"به نام خدا"

پشت میز کارم نشسته بودم و حسابهای این ماه کارخونه رو بررسی میکردم تا مشکلی نداشته باشه..به کارمندا نمیشه اعتماد کرد..زیاد جدی نمیگیرن کارو..گوشیم زنگ خورد..از رو میز برداشتمش نگاهی بهش انداختم..از خونه بود..سریع جواب دادم:

-جانم؟

صدای گرم و مهربون مامانم اومد:

-سلام دخترم..

لبخندی نشست رو لبام..تکیه دادم به صندلیم و گفتم:

-سلام مامان جونم..خوبی قربونت برم؟

-فداتشم دخترم..خسته نباشی..

-مرسی مامانم..کاری داشتی؟

صداش یکم هول بود..سعی کرد خودشو جمع و جور کنه گفت:

-اره عزیزم..زنگ زدم بگم زود بیایی خونه..

رادارام به کار افتادن..چشمامو ریز کردم و گفتم:

-چرا؟..اتفاقی افتاده؟

-اتفاق بد نه عزیزم..خانوم سالاری تماس گرفت دیروز وقت خواستگاری خواست برا پسر بزرگش..منم واسه امشب گفتم بیان..دیشب خیلی خسته بودی همینجور که رسیدی رفتی خوابیدی صبح هم که سریع رفتی از خونه بیرون نشد بهت بگم..الان زنگ زدم بگم زود بیایی..

با صدای بلند گفتم:

-چـــــــــی؟..اخه مادر من چرا بدون اینکه به من بگی قراره خواستگاری گذاشتی؟

@shahregoftegoo

-دخترم نمیشه که تا اخر عمرت مجرد بمونی بالاخره باید ازدواج کنی..تا کی میخواهی پاسوز منو خواهرت بشی..تو هم دیگه باید تشکیل خانواده بدی..اینا هم خانواده خوبی هستن..حالا بزار بیان پسره رو ببین شاید خوشت بیاد ازش..

نفسمو محکم دادم بیرون و گفتم:

-من از الان جوابم منفیه مامان..الکی قرار گذاشتی..من بهت گفته بودم نمیخوام ازدواج کنم..

صدای مامانم یکم رفت بالا:

-من نمیزارم خودتو به پای منو بهار بسوزی..باید ازدواج کنی..حرفم نباشه..از تو نظر نخواستم فقط گفتم زود بیایی خونه..ابرو منو جلو اینا نبری..من جلو خانواده سالاری ابرو دارم..شب زود میایی به خودت میرسی تو مراسم حاضر میشی..اگه یه دلیل محکم برا جواب منفیت داشتی من حرفی ندارم اگه نداشتی باید روش خیلی خوب فکر کنی..

بعدم گوشی رو قطع کرد..اجازه نداد چیزی بگم..با حرص گوشی رو پرت کردم رو میز و دندونامو رو هم فشار دادم..خانواده سالاری رو میشناختم..زنش از دوستای صمیمی مامان بود خیلی وقتها تو خونمون دیده بودمش..همیشه میومد پیش مامانم..زن مهربونی بود..اما هیچ از نگاه هایی به من مینداخت خوشم نمیومد..الان فهمیدم معنی اون نگاه ها چیه..منو برا گلپسرش کاندید کرده بود..میگم چرا همیشه تا منو میدید شروع میکرد از پسرش حرف زدن..از یه خانواده سطح بالا بودن که دوتا پسر داشتن..اسماشونو نمیدونستم..هه کور خوندن اگه فکر کنن من ازدواج میکنم..من احساسی نداشتم که به کسی بدم..احساس من خیلی وقته کشته شده..سعی کردم بهش فکر نکنم..بقیه کارامو در کمال ارامش انجام دادم بلند شدم..اگه دیر میرفتم خونه مامان غوغا میکرد..حوصله غرغرهاشو نداشتم..تصمیم گرفتم تو مراسم حاضر شم اما بعد یه بهونه بیارم مثل خواستگار ها دیگه ردشون کنم..میزمو جمع و جور

@shahregoftegoo

کردم بلند شدم..کیفمو برداشتم راه افتادم به سمت در اتاق..رفتم بیرون به منشی گفتم:

-من دارم میرم..شما تا پایان ساعت اداری میمونی به کارات میرسی..خدانگهدار..

خانوم سماواتی منشی من بود و خیلی هم مورد اعتمادم بود..دختره خوشگل،مهربون و مظلومی بود..بخاطره شهریه دانشگاهش مجبور بود کار کنه..از خانواده متوسطی بود و باباش نمیتونست شهریشو بده..سرشو انداخت پایین و گفت:

-چشم..روز خوش..

مثل همیشه با غرور سرمو گرفتم بالا و با اخما درهم راه افتادم..تو راه چندنفر از کارمندامو دیدم که سلام کردن فقط سرمو براشون تکون دادم و رد شدم..رفتم از کارخونه بیرون..سوار پورشه قرمزم شدم و تمام حرصمو سر گاز خالی کردم..با اخرین سرعت روندم سمت خونه..وقتی رسیدم درو با ریموت باز کردم رفتم داخل..لکسوز سفید بهار هم پارک بود..پس از دانشگاه اومده..کیفمو از رو صندلی کنارم برداشتم پیاده شدم..در خونه رو که باز کردم موجی از گرما خورد تو صورتم..با لذت چشمامو بستم..چقدر بیرون سرد بود..اما اینقدر عصبانی بودم که سرمارو هم حس نکردم..در خونه رو بستم..خونه که نمیشد اسمشو گذاشت قصری بود واسه خودش..مامانم جلوم ظاهر شد:

-سلام دخترکم خسته نباشی..

هیچ موقع نمیتونستم در برابره مامانم مقاومت کنم..همیشه این من بودم که باید کوتاه میومدم..الانم نتونستم از دستش عصبانی باشم..لبخند جایه اخمامو گرفت و گفتم:

-سلام مامان گلم..خوبی؟

-ممنون عزیزدل مامان..بدو برو دوش بگیر اماده شو..

@shahregoftegoo

با یاد اوردی خاستگاری باز دلم پر از غصه شد..اگه من نخوام ازدواج کنم کیو باید ببینم..مامانم از صورتم فهمید ناراحت شدم..اومد کنارم گرفتم تو بغلش و گفتم:

-دختر عزیزم من صلاحتو میخوام..تا کی میخواهی خودتو تو کار غرق کنی و به خودت فکر نکنی؟..من برا تو ارزوها دارم برا دختره ارشدم هزار تا فکر دارم..نمیتونم ببینم بخاطره منو خواهرت قید زندگی خودتو بزنی..

دستامو دورش حلقه کردم و گفتم:

-مامان کی گفته من بخاطره شما و بهار قید زندگیمو زدم؟..بزرگترین هدف من خوشبختی و رضایت شما بوده و هست این درست..اما من بخاطره دل خودم نمیتونم ازدواج کنم..مامانی من هیچ احساسی ندارم که به کسی بدمش..

دستشو کشید رو شالم و گفت:

-دختر من محکم بوده و میمونه..دختر من تو بدترین شرایط خودشو کشید بالا و شد پشتوانه مامان و خواهرش..تو باید از تجربه تلخی که داشتی درس بگیری نه اینکه بخاطرش قید زندگیتو بزنی..اون نامرد لیاقت تو و عشقتو نداشت..نمیخوام هیچوقت به اون فکر کنی..

من هرچقدر هم که محکم باشم بازم یه دخترم..بازم ظریف و شکننده ام..این محکم بودن هیچ چی از دختر بودنم کم نمیکنه..چونم شروع کرد به لرزیدن اما سعی کردم جلو اشکایه احتمالی رو بگیرم..من الان 4ساله یه قطره اشکم نریختم پس دیگه هم نمیریزم..با صدایی که بی نهایت میلرزید و از این لرزش متنفر بودم گفتم:

-مامان من هیچوقت عاشق اون نبودم..فقط یه دلبستگی ساده بود..اون منو عادت داده بود به محبتهاش،به کاراش..اسم اون احساس حماقت بود نه عشق..

@shahregoftegoo

-خوب دخترم خودت که میگی حماقت بود پس چرا بخاطرش داری ایندتو تباه میکنی؟..بزار امشب خانواده سالاری بیان من مطمئنم از پسرش خوشت میاد..

پوزخنده تلخی نشست رو لبام..من دیگه در قلبمو به روی جنس مخالف بسته بودم اما مامان نمیخواست اینو باور کنه..من الان اگه سرپا هستم فقط بخاطره مامان و بهارِ..من ازدواج کنم یکی دیگه هم به پایه من میسوزه..اونم مادره میخواد خوشبختی منو ببینه..پس منم دلشو نمیشکنم تو مراسم حاضر میشم بعد رو پسره یه عیب میزارم ردش میکنم..خودمو از بغل مامان کشیدم بیرون..سعی کردم لبخند بزنم..اما اینقدر تلخ بود که مزه تلخش دهنمو هم تلخ کرد:

-باشه مامان..میرم اماده شم..

صورت مامان پر از شادی شد..نگامو دزدیدم تا این شادی رو نبینم..تا نبینم که مامانم برا عروس کردن من شاد شده..راه افتادم سمت اتاقم..از پله ها که رفتم بالا بهار پرید جلوم..با صورت شاد همیشگیش و چشمایی که برق میزد گفت:

-سلام بر خواهر من..خوبی عزیزِ اجی؟

سعی کردم همه غصه هامو فراموش کنم..من اگه الان اینی که هستم فقط بخاطره بهار و مامان بوده پس نباید مشکلاتم رو رفتارم با اونا تاثیر بزاره..با لبخند شادی مثل خودش جوابشو دادم:

-سلام بر عشق من..خوبم عزیزم تو چطوری؟..دانشگاه خوش گذشت؟

بهار 2سال از من کوچیک تر بود 24سالش بود..دندونپزشکی میخوند و خیلی هم به رشته اش علاقه داشت..چسبید بهم چلپ چلپ بوسم کرد و گفت:

-همه چی عالیه خواهر قشنگم..

بوساشو بی جواب نزاشتم و گفتم:

-من بهت افتخار میکنم..

@shahregoftegoo

یکم نگام کرد بعد چشماش پر از اشک شد..با چونه لرزون گفت:

-من باید به داشتن خواهری مثل تو افتخار کنم..اگه تو نبودی معلوم نبود چی به سره ما میومد..

بغلش کردم و گفتم:

-بهارم هیچوقت،هیچوقت نمیخوام این حرفارو بشنوم..باشه؟

سریع با پشت دستش اشکایی که داشتن میریختنو پاک کرد و گفت:

-چشم چشم نفسم..

میخواستم حالشو عوض کنم..با ناله گفتم:

-بهار امشبم خواستگاریه..من از دسته این مامان چیکار کنم؟

بهار زد زیر خنده..اینقدر خندید که اشک از چشماش سرازیر شد..منم با لبخند نگاش میکردم..عاشق خواهرم و مامانم بودم..حاضر بودم اونا بشن دوتا بُت من بپرستمشون..بهار یه اخلاقی داشت وقتی ناراحت میشد خیلی زود همه چی یادش میرفت و شروع میکرد به شادی کردن..خیلی انرژی داشت..این اخلاقشو خیلی دوست داشتم..وقتی خنده هاش تموم شد گفت:

-خواهری تو که بلدی بپیچونی..این یکی هم مثله بقیه بپیچون بره..

چشمکی بهش زدم و گفتم:

-من واردم..اما انگار این یکی خیلی جدیه..مامان گفته تا دلیل قانع کننده ای نداشته باشم نمیزاره خاستگاری رو بهم بزنم..

بهار چندبار زد رو شونم و گفت:

-اوه اوه پس گاوت زاییده دوقلو..برو لباس رزم بپوش که قراره بری جنگ..

-وای بهار تو دلمو خالی نکن..

-قربونت برم شوخی میکنم..

@shahregoftegoo

-باشه من برم اماده شم..

-چیزی نیاز داشتی صدام کن..

-باشه..

من رفتم تو اتاقم بهار رفت پایین پیش مامان..در اتاقمو که باز کردم..اولین چیزی که به چشمم خورد تخت دونفره مشکی با رو تختی سفیدم بود که رو به رو در ورودی بود..ست اتاق مشکی سفید بود..خودم میخواستم کلا مشکی بگیرم اما مامان اجازه نداد گفت دلت میگیره تو این همه سیاهی..منم نتونستم ناراحتش کنم یه خورده از وسیله هارو سفید گرفتم..

سمت راسته تختم کمد لباسی مشکیم بود..سمت چپش میز کامپیوتر مشکی و لپتاب سفیدمم روش بود..یه صندلی گردون مشکی هم جلوش بود..یه قالی سفید مشکی اسپرتی هم پهن بود تو اتاق..کناره در ورودی سمت چپ هم میز ارایش مشکیم بود که سِت تختم بود..

سمت راست در ورودی هم یه کمد سفید بود که یه طرفش کتابخونه بود طرف دیگش کلا شیشه بود که چندتا دکوری چیده بودم داخلش..بین میز کامپیوتر و میز ارایشم سیستم صوتیم بود..یه تلویزیون و یه سیستم بزرگ..وسط اتاق هم یه کاناپه سفید بود که کوسن ها مشکی داشت..

اتاقم دستشویی حموم هم داشت..مامانم معماری و نقشه کشی خونده بود اما کار نمیکرد..نقشه خونمونم خودش کشیده بود که واقعا هم خیلی حرفه ای و قشنگ بود..وقتی من 8سالم بود وبهار 6سالش بود این خونه اماده شد ما اومدیم اینجا..قبلا مامانم خودش کارا خونه رو انجام میداد اما الان چندسالی میشه که نمیتونه زیاد کار کنه برا همین دوتا خدمتکار گرفته بودیم..

مانتو و شالمو در اوردم انداختم رو تخت..حولمو برداشتم رفتم حموم..اب سردو باز کردم با همون لباسا رفتم زیر دوش..لرز افتاد تو

@shahregoftegoo

بدنم اما بعد از چندمین عادی شد..همینجور ثابت زیر دوش وایستادم تا یکم سرحال بیام و فکرایه بیخود از سرم بره بیرون..

اصلا به این خاستگاری حس خوبی نداشتم..یکم بعد لباسامو در اوردم ابو ولرم کردم خودمو تمیز شستم..حولمو پوشیدم اومدم بیرون..نشستم جلو میز ارایشم سشوارو روشن کردم موهامو خشک کردم..

بعد رفتم جلو کمدم تا یه لباس واسه امشب پیدا کنم..اول خواستم یه لباس بد بپوشم تا از من خوششون نیاد برن..اما بعد فکر کردم گفتم شخصیته هرکسی از رو لباساش معلوم میشه چرا با این کاره بچگانه شخصیت خودمو بیارم پایین..با این فکر تند تند لباسارو کنار زدم تا یه چیز شیک پیدا کنم که سنگین و باوقار نشونم بده..

دستم رو کت شلوار سورمه ایم ثابت موند..اره این بهترین گزینه اس..درشون اوردم یکم نگاشون کردم..اره همینا خوبه..یه کت شلوار خوش دوخت و شیک..شلوارش راسته بود..یه تاپ سفید زیرش میخورد تا قفسه سینم معلوم نشه..یه کت کوتاه و اندامی هم روش بود..انداختمشون رو تخت تا یکم ارایش کنم بعد بپوشمشون..

زیاد اهل ارایش نبودم اما یکم لازم بود..کرم که اصلا نزدم چون پوستم اینقدر صاف و سفید بود که احتیاج نداشت..چندتا مو زیر ابروهام در اومده بود که با موچین تند کندمشون..یکم ریمل زدم و یه رژگونه طلایی و یه رژ کالباسی مات..فقط یه حالت محوی از ارایشم معلوم بود..

موهامو که تیکه تیکه کوتاه کرده بودم کریستال زدم باز گذاشتم دورم و جلوشونو کج ریختم تو صورتم..اهل حجاب نبودم پس شال یا روسری فِرت ..لباسمو پوشیدم یه صندل سفید پوشیدم رفتم جلو ایینه..وقتی خودمو تو ایینه دیدم لبخنده رضایت بخشی زدم..خوب شده بودم...

دوستا و اشناها می گفتن من و بهار خوشگلیم اما من همیشه میگفتم کاش یکم به جایه خوشگلی شانس داشتم..کف دستامو

@shahregoftegoo

گذاشتم رو میز ارایش و خم شدم سمت ایینه،خیره شدم تو صورت خودم..

باران راد،فرزند ارشد یه خانواده 4نفره..26سالمه..4سال پیش بابام تو تصادف فوت کرد و کمر هممونو شکست..زندگی بدون بابا واقعا سخت بود..همیشه تمام مشکلاتمونو بابا حل میکرد..

مامانم و بابام عاشق هم بودن..وقتی بابام فوت کرد مامانم دیگه سرپا نشد..بهار هم که شدید به بابام وابسته بود برا همین یه مدت تو بیمارستان بستری شد..با اینکه خودمم خیلی به بابام وابسته بودم و فقط 22سال داشتم اما باید خودمو سرپا نگه میداشتم..

اگه منم کمر خم میکردم معلوم نبود چی به سره زندگیمون میومد..مجبور شدم بلند شم..مجبور شدم بشم بزرگ خانواده..مجبور شدم بشم تکیه گاهه خانوادم..تکیه گاهه خواهر و مادری که عاشقشون بودم..

بابام تنهامون گذاشت اما من میتونستم ادامه بدم..منو پارسا راد بزرگ کرده بود..منو مثل خودش درکناره شیطنت یه مرد بار اورده بود..برا همین بلند شدم..قد راست کردم بخاطره خواهرم و مامانم..با اینکه همون موقع شکست بدی خوردم اما بازم نزاشتم بشکنم..

نخواستم دشمنامون شاد بشن..همون سال لیسانس مدیریت گرفته بودم برا همین کارم راحت بود..مدیریت کارخونه بابامو به دست گرفتم و از همون روز شدم یه سنگ..

شدم یه دختره محکم و شکست ناپذیری که اجازه ورود هیچ مردی رو به زندگیش نمیده..از همون روز در قلبمو به روی همه بستم..تو قلبم فقط مامانم و بهارو نگه داشتم..دیگه همه رو انداختم بیرون..

همه شیطنتایی که یه روزی پارسا راد ازشون روحیه میگرفت رو ریختم دور..یه روزی از دیوار راست بالا میرفتم و هیچکس نمیتونست جلومو بگیره..

@shahregoftegoo

یه روزی بابام میگفت این شیطنتات روح زندگیه منه..میگفت وقتی خسته از بیرون میاد فقط تو میتونی خستگیو ازم دور کنی..همه اون شیطنتارو همراه بابام خاک کردم..اینقدری رو خودم کار کرده بودم که حالا شده بودم یه دختر مغرور و محکم که هیچکس اجازه نزدیک شدن بهشو نداره..

همه منو با غرورم میشناسن..غرور من هیچوقت شکسته نمیشه..هیچوقـــــــــــت..

دوتا خواهر شباهت زیادی بهم داشتیم..هردوتامون سفید و چشم عسلی بودیم..فقط چشمای من عسلیشون به طرف سبز کشیده میشد اما از بهار به زرد میخورد..مژه های بلند و پرپشت..بینی متناسب و لبای نه کوچیک نه بزرگ..لبای بهار خیلی قلوه ای بود اما از من نازکتر بود..

موهای خرمایی لخت..ابروهای هشتِ کشیده که همیشه مرتب بودن..من از بهار بلندتر و کشیده تر بودم..با صدای مامان دست از فکر کردن برداشتم..داشت میگفت بیا بیرون الان دیگه مهمونا میان..اهی از سر استیصال کشیدم و رفتم بیرون..

از پله ها رفتم پایین..مامان داشت میومد بالا که چشمش به من افتاد..لبخندی صورتشو پر کرد و گفت:

-ماشالا ماشالا..چقدر ناز شدی دخترکم..

کاش میفهمید همه اینکارا فقط برا دلخوشی خودشه..کاش میفهمید نمیخوام از پیششون برم..کاش میفهمید احساس من مرده نمیتونم در کناره کسی خوشبخت شم..کاش یه ذره درکم میکرد..

بهار نشسته بود رو راحتی ها و به من نگاه میکرد..نگاهی به سرتا پاش کردم..تیپ اسپرتی زده بود..پیراهن حریرِ سبز رنگی و شلوار جین تنگ یخی..موهاشم بالا سرش جمع کرده بود..خیلی خوشگل شده بود..

لبخندی بهش زدم و رفتم پیشش نشستم..با لبخند گفت:

@shahregoftegoo

-چشم خاستگارا در میاد..خیلی خوشگل شدی..

نگاهه ناراحت و تلخی بهش انداختم و گفتم:

-فقط برا دلخوشی مامان..

سرشو تکون داد و دیگه چیزی نگفت..خواهرمم ناراحت بود..از ناراحتی من ناراحت بود..دوست نداشت مامان مجبور به کاریم کنه..اما اونم مثله من نمیتونست حرف بزنه..نمیتونست دل مامانو بشکنه..اون همه دلخوشیش ما دوتا بودیم..مگه میتونستیم دلشو بشکونیم..

صدای ایفون بلند شد..اکرم خانوم یکی از خدمتکارا رفت سمت ایفون..درو باز کرد و گفت:

-مهمونا اومدن خانوم..

مامان هول شده از اشپزخونه اومد بیرون و رو به اکرم خانوم گفت:

-میخوام امشب به بهترین شکل ممکن بگذره..خودتون دیگه مراقب همه چی باشین..

اکرم خانوم چشمی گفت و رفت سمت اشپزخونه..مامان چشمش به منو بهار افتاد که قصد بلند شدن نداشتیم..ضربه ای به گونش زد و گفت:

-خدامرگم بده..چرا اونجا نشستین بر و بر منو نگاه میکنین بلند شین بیایین زشته..

با نارضایتی بلند شدیم رفتیم سمت در ورودی..اخرین نفر وایستادم..اول از همه خانوم سالاری اومد داخل..با مامان احوال پرسی گرمی کرد و رسید به منو بهار..گونه دوتامونو بوسید و گفت:

-ماشالا هزار ماشالا..روز به روز خوشگلتر میشین..

منو بهار به زور لبخندی زدیم و تشکر کردیم..بعد اقای سالاری وارد شد..چهره خیلی مهربونی داشت منو یاده بابام انداخت..برا همین با خوش رویی ازش استقبال کردم..با منو بهار دست داد و رفت پیش

@shahregoftegoo

خانومش..بعد از اون یه پسری وارد شد که پیراهن طوسی و شلوار همرنگش پوشیده بود و یه کراوات باریک مشکی هم شل بسته بود..

یقه پیراهنشم باز بود..خیلی خوشگل و خوتیپ بود زیاد تو صورتش دقیق نشدم..حدس زدم برادر کوچیکه باشه..با مامان خیلی متین احوال پرسی کرد..وقتی رسید به منو بهار اول یکم جاخورده نگامون کرد..

بعد سریع خودشو جمع و جور کرد و با لبخنده شیرینی بهمون دست داد و خودشو معرفی کرد:

-امیرمحمد هستم داداش کوچیکه اقا داماد..

باهاش خیلی معمولی احوال پرسی کردیم..اونم رفت پیش مامان باباش..بعد از اون یه پسری که کت و شلوار نوک مدادی با پیراهن سفید پوشیده بود وارد شد..سرش پایین بود برا همین صورتشو ندیدم..

اخماشم بدجور توهم گره خورده بود..اصلا به منو بهار نگاه نکرد..سریع سلامی داد و دسته گلی دستش بود رو داد بهم و رفت پیش بقیه..با بهار نگاهی بهم انداختیم و ریز ریز خندیدیم..تله پاتیمون خیلی قوی بود..با یه نگاه بهم فهموندیم که پسره از اینکه اومده خاستگاری راضی نیست..

تو دلم هزار بار خداروشکر کردم..امیدوار بودم که از طرف اونها بهم بخوره..رفتم دسته گل رو دادم به اکرم خانوم و برگشتم پیش بقیه نشستم کناره بهار..اول به حرفایه معمولی گذشت بعد خانوم سالاری گفت:

-خوب از هرچی که بگذریم میرسیم سر موضوعه اصلی که بخاطرش دور هم جمع شدیم..سارا جان خودت که با خانواده ما اشنا هستی و مارو میشناسی..امیرعلیمو هم که کامل میشناسی..اقا اردلان که خودشو بازنشسته کرده برا همین امیرعلی شرکتشو اداره میکنه..شرکت ساختمان سازی داریم..نمیخوام زیاد ازش تعریف کنم

@shahregoftegoo

اما همه امیرعلی رو میشناسن پسره با ایمانیه و سر سفره پدر مادرش بزرگ شده..

بالاخر اسم اقا کشف شد..امیرعلی..اسمش بهش میومد خداییش خیلی خوشگل و خوشتیپ بود..چشما قهوه ای،بینی قلمی کشیده،لبایه قلوه ای و پوست برنزه..موهای قهوه ای تیره که خیلی قشنگ درستشون کرده بود..هیکلشم که خیلی رو فرم بود..هرچی بیشتر نگاش میکردم کمتر میتونستم ازش یه ایراد بگیرم..صدایه مامانمو شنیدم:

-دنیا جان خودت که میدونی ما جونمون به جونه باران بسته اس..جداشدن ازش خیلی سخته..وقتی شوهرم عمرشو داد به شما این دختر با سن کمش شد تکیه گاهه ما..کارخونه باباشو اداره میکنه..من فقط خوشبختیشو میخوام..تا الان بخاطره منو بهار ازدواج نکرده اما دیگه باید فکری برا زندگیش بکنه..ما به نظرش احترام میزاریم هرچی خودش بگه..

تو دلم گفتم اره چقدرم به نظرم احترام میزارین..دنیا خانوم نگاهی به منو امیرعلی کرد که اخمامون به شدت توهم گره خورده بود بعد رو به مامانم گفت:

-خدابیامرزه اقا پارسا رو واقعا مرده محترمی بود..اگه شما اجازه بدین دوتا جوون باهم حرف بزنن ببینیم اگه به تفاهم برسن بعد بقیه صحبتارو بکنیم..

مامانم گفت:

-احتیار داری دنیا جان..

بعد روبه من گفت:

-دخترم امیرعلی جان رو به اتاقت راهنمایی کن..

با اعصابه خراب از جا بلند شدم..بدون نگاه کردن به شازده ببخشیدی گفتم و راه افتادم سمت اتاقم..صدا با اجازشو شنیدم..واقعا صدا

@shahregoftegoo

گیرایی داشت..از پله ها رفتم بالا و پشت در اتاقم وایستادم..وقتی رسید بهم در اتاقمو باز کردم و با اخما درهم محکم گفتم:

-بفرمایید..

سرشو اورد بالا نگاهی بهم انداخت و رفت تو اتاق..منم پشت سرش رفتم..اول خواستم در اتاقو باز بزارم اما گفتم شاید کسی صدامونو بشنوه میخواستم ازش بخوام این خاستگاری رو بهم بزنه برا همین درو محکم بستم که باعث شد برگرده دوباره بهم نگاه کنه..دستمو گرفتم سمت کاناپه وسط اتاق و گفتم:

-بفرمایید بشینین..

نشست خودمم لب تختم روبه روش نشستم..پنجه ها دستشو قفل کرده بود توهم و خم شده بود به جلو دستاشو گذاشته بود رو زانوهاش سرشم انداخته بود پایین..خیلی محکم و جدی گفتم:

-اقای سالاری من به هیچ عنوان به این ازدواج راضی نیستم..خدایی نکرده نه اینکه شما مشکلی داشته باشین نه..من نمیتونم ازدواج کنم..یعنی اصلا قصد ازدواج ندارم..

پوزخندی زد و سرشو اورد بالا و گفت:

-نکنه فکر کردی من عاشقتم که اومدم خاستگاریت؟

تعجب کردم اما نزاشتم اون بفهمه..با همون جدیت گفتم:

-نه من همچین فکری نکردم..مطمئن هستم شماهم راضی نیستین نمیدونم چرا پاشدین اومدین خاستگاری..پس ازتون میخوام این خاستگاری رو بهم بزنین..

با همون پوزخنده حرص درار گفت:

-چرا تو بهم نمیزنی؟

از اینکه منو تو خطاب کرد خیلی عصبانی شدم برا همین گفتم:

-اقای سالاری من بخاطره مامانم نتونستم بگم نه..

@shahregoftegoo

مخصوصا روی اقای سالاری تاکید کردم که بفهمه خوشم نمیاد راحت باهام حرف بزنه..فکر کنم فهمید چون گفت:

-خانوم راد منم به همون دلیل شما نمیتونم بگم نه..

مثل لاستیک پنچر شدم..توقع داشتم اون بتونه بهم بزنه..با ناراحتی گفتم:

-حالا چیکار کنیم؟من خیلی خاستگار داشتم روی هرکدوم یه عیب گذاشتم ردشون کردم..اما این دفعه مامانم گفته نمیتونم با دلایله ابکی شمارو رد کنم باید دلیل محکمی داشته باشم..

-چه تفاهمی..مامان منم همینو گفته..

کلافه دستامو قلاب کردم توهم و سرمو انداختم پایین..صداشو شنیدم سرمو اوردم بالا نگاش کردم:

-فکر کنم این دفعه باید کوتاه بیاییم..

با بُهت نگاش کردم..این چی گفت؟..کم کم تعجبم جاشو داد به خشم..با عصبانیت بلند شدم و گفتم:

-هیچ میفهمین چی میگین؟..من نمیخوام ازدواج کنم..

دوباره پوزخندزد و گفت:

-بسیار خوب..پس خودتون بهم بزنین..

با کلافگی دستمو کردم تو موهام و گفتم:

-نمیتونم..نمیتونم..اگه میتونستم شما اینجا نبودین الان..

سعی کرد ارومم کنه:

-ارووم باشین خانوم راد..لطفا بشینین من بقیه حرفمو بزنم..

نشستم و چشم دوختم به دهنش..یکم بعد دهنشو باز کرد و شروع کرد به حرف زدن:

@shahregoftegoo

-خانوم راد شرایط من و شما مثل همه..منم نمیخوام ازدواج کنم..اگه این خاستگاری رو بهم بزنیم مطمئن باشین به نفر بعدی باید رضایت بدیم..پس بهتره باهم یه کاری بکنیم..چون شرایطمون مثل همه میتونیم باهم کنار بیاییم..باهم ازدواج میکنیم اما نه شما کاری به من داشته باشین..نه من به شما کاری داریم..فقط مثل دوتا همخونه مجبوریم همدیگه رو تحمل کنیم..شما تا الان هرکار میکردین از این به بعد هم همون کارا رو انجام بدین منم همینجور..فقط مجبوریم اسم همدیگه رو تو شناسنامه هامون یه مدت داشته باشیم تا مادرامون کوتاه بیان..بعد که از هم جداشیم دیگه بهمون گیر نمیدن که ازدواج کنیم..نظرتون چیه؟منظورم یه جور ازدواجه مصلحتیه..خوب چی میگین؟

با ناباوری تو صورتش نگاه میکردم..یعنی کارم به جایی کشیده که ازدواج الکی بکنم؟..از یه طرف باهاش موافقم از طرفه دیگه نه..سعی کردم از اون حالت در بیام..با شک گفتم:

-از کجا بدونم شما روی حرفتون می ایستین؟

سرشو تکون داد و گفت:

-من نه عاشق شمام نه دلم میخواد ازدواج کنم..پس مطمئن باشین کاری نمیکنم..اما برا اینکه خیاله شما راحت باشه قول میدم کاری نکنم..همه میدونن من قولم قوله..

نمیدونستم چیکار کنم..تنها چیزی تونستم بگم این بود:

-من باید فکرکنم..

-بسیار خوب..این حقه شماس که فکر کنین..فقط شماره منو بزنین تو گوشیتون اگه سوالی،کاری،چیزی بود من در خدمتم..

شمارشو گفت منم زدم توگوشیم و بلند شدیم رفتیم بیرون..دوتامون تو فکر بودیم..وقتی رسیدیم پیش بقیه نشستیم..دنیا خانوم گفت:

-خوب به نتیجه رسیدین؟

قبل از اینکه بتونم حرف بزنم امیرعلی گفت:

@shahregoftegoo

-باران خانوم میخوان فکر کنن..

دنیا خانوم برگشت سمت من و گفت:

-باشه عزیزم..فقط چقدر وقت میخواهی؟

بدون فکر گفتم:

-دو هفته..

وقتی گفتم تازه فهمیدم چه خاکی تو سرم کردم..اخه مگه میشه تو دوهفته رو موضوع به این مهمی فکر کرد..اما حرفی بود که زدم دیگه نمیشد عوضش کنم..همه موافقت کردن..یکم دیگه موندن بعد از اینکه پذیرایی شدن خدافظی کردن رفتن..بعد از اینکه برگشتیم تو خونه راه افتادم سمت اتاقم که صدا مامانو شنیدم:

-واقعا پسره نجیب و برازنده ایه..به باران منم میاد..امیدوارم نظرش موافق باشه..

داشت اینارو به بهار میگفت..دیگه نموندم بقیه حرفاشونو بشنوم تند رفتم بالا تو اتاقم..1ساعتی همینجور کلافه نشسته بودم رو تختم و فکر کرده بودم اما به نتیجه نرسیده بودم..تقه ای به در خورد بعد از اون صدایه بهار اومد:

-خواهری میتونم بیام تو..

-بیا تو بهار..

با لبخند اومد تو و درو بست..اومد نشست کنارم و گفت:

-میخواهی چیکار کنی؟

-نمیدونم بهار..واقعا نمیدونم..

دستشو گذاشت رو دستم و گفت:

-پسره چی میگفت؟

@shahregoftegoo

همه حرفایی بین منو امیرعلی رد و بدل شده بود رو بهش گفتم..عمیق رفته بود تو فکر..بعد از مدتی سرشو اورد بالا و گفت:

-بارانم قشنگ روش فکر کن..موقعیت خوبیه از دسته مامان نجات پیدا کنی..

-از اون لحاظ اره..اما اگه سر حرفش نموند چی؟

-بهش نمیومد اینجور پسری باشه..خیلی باوقار و نجیب بود..

سرمو تکون دادم و رفتم تو فکر..اینقدر تو فکر بودم که نفهمیدم بهار کی رفت..

***

پشت میزم نشسته بودم و تو فکر بودم کاری که این چندروز همش انجامش میدادم..دو روز دیگه باید جوابمو اعلام میکردم..تصمیم گرفتم با امیرعلی حرف بزنم بعد جوابمو بدم..گوشیمو برداشتم شمارشو اوردم..یعنی کاره درستی دارم میکنم؟..نمیدونم فقط میدونم این بهترین فرصتیه که پیش اومده..شمارشو گرفتم..بعد از چندتا بوق جواب داد:

-بله بفرمایید؟

-الو سلام..

-سلام بفرمایید؟

-راد هستم..

-به سلام باران خانوم..بفرمایید؟

نفسمو دادم بیرون و گفتم:

@shahregoftegoo

-دو روز دیگه باید جواب بدم..خواستم قبلش باهاتون یه صحبتی داشته باشم..

-بله بله حتما..کِی و کجا؟

-اگه براتون مقدوره همین امروز..هرساعتی شما بگین..

-بله میتونم بیام..ساعت 5 کارم تو شرکت تموم میشه..

-ممنون..پس ساعت 5ونیم کافی شاپ ... میبینمتون..

-حتما..خدانگهدارتون..

-فعلا..

گوشیو قطع کردم و دوباره رفتم تو فکر..یعنی کاری میکنم درسته؟..اینجوری دارم به مامان خیانت میکنم..اما خودش منو مجبور کرد من نمیخواستم اینجوری شه..تندتند کارامو انجام دادم و ساعت 5بلند شدم..کیفمو برداشتم و رفتم بیرون..خانوم سماواتی رو هم مرخص کردم رفتم تو پارکینگ..سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت کافی شاپ..وقتی رسیدم ساعت دقیق 5ونیم بود..ماشینو که پارک کردم یه فراری مشکی پشت سرم پارک کرد..کیفمو برداشتم خواستم برم سمت کافی شاپ که دیدم امیرعلی از فراری پیاده شد..اوه جووووونم فراری..پس وضع مالیشون خیلی بهتر از اونیه فکر میکردم..متوجه من شد..اونم با تعجب به پورشه من نگاه میکرد..بعد خودشو جمع و جور کرد اومد سمتم..دستشو دراز کرد طرفم و گفت:

-سلام باران خانوم..خوشحالم دوباره میبینمتون..

دستموگذاشتم تو دستش و گفتم:

-سلام..ممنون منم همینطور..*********

فشار ارومی به دستم داد و دستشو گرفت طرف کافی شاپ و گفت:

-بفرمایید خواهش میکنم..

@shahregoftegoo

شونه به شونه هم رفتیم به طرف کافی شاپ..وقتی رسیدیم در شیشه ای رو باز کرد و خودش عقب واستاد و گفت:

-بفرمایید..

به به!..جونم با کلاس..جونم با شخصیت..جونم جنتلمن..بخاطره افکارم داشت خندم میگرفت که به زور جلوشو گرفتم..اما نتونستم جلو لبخند بی موقعمو بگیرم..امیدوار بودم ندیده باشه..اما از لبخند رو لبش فهمیدم دیده..اخمامو کشیدم تو هم و با قدمایه محکم رفتم سمت یه میز که جایه خلوت و دنجی بود..نشستم اونم نشست روبه روم..یکم فکر کردم تا افکارمو نظم بدم..وقتی حرفایی میخواستم بهش بزنم و یه بار دیگه مرور کردم خواستم دهنمو باز کنم شروع کنم که گارسون اومد گفت:

-خوش امدین..چی میل دارین؟

امیرعلی نگاهی به من انداخت و گفت:

-چی میخوری؟

خیلی گشنم بود..با پررویی گفتم:

-قهوه و کیک..

امیر علی رو به گارسون گفت:

-دوتا قهوه و دوتا کیک..

گارسون خواست بره که سریع گفتم:

-لطفا کیکش شکلاتی باشه..

-بله چشم..

وقتی رفت چشمم افتاد به امیرعلی..سرشو انداخته بود پایین و لبخنده کجی رو لباش بود..سعی کردم ندید بگیرم لبخندشو..دستامو توهم قلاب کردم گذاشتم رو میز خیلی جدی و محکم گفتم:

@shahregoftegoo

-خوب..من چندتا شرط دارم اگه شما قبول کنین من جواب مثبتمو اعلام میکنم..

سرشو اورد بالا نگام کرد و گفت:

-بله بفرمایید..

-اول اینکه من تا ساعت 5کارخونه ام تا بیام خونه میشه 6..تا اخرین لحظه زندگیم هم باید برم کارخونه چون مدیریت اونجا با منه اگه نرم مشکل پیش میاد..مشکلی ندارین شما؟

-نه من که گفتم هرکاری تا الان میکردین از این به بعدم انجام بدین..

-خوبه..باید سر قولی که دادین بمونین..یه وقت خدایی نکرده بعد از اینکه ازدواج کردیم نزنین زیر قولتون؟

-من که گفتم قولی بدم تا اخر پاش وایستادم..قول مردونه میدم..

-عالیه..من اشپزی بلدم اما واقعا وقت نمیکنم بخوام غذا درست کنم..خدمتکار میگیرم خودم باهاش حساب میکنم..از نظر شما که ایرادی نداره خدمتکار تو خونتون باشه؟

-این چه حرفیه..خودم یه خدمتکار مورد اعتماد پیدا میکنم..

همینجور تندتند پشت سر هم داشتم شرطامو میگفتم..نفسم دیگه بالا نمیومد ازبس پشت سر هم حرف زده بودم:

-ممنون..تا الان اگه دوستی تو خونه میاوردین یا تو خونتون مهمونی میگرفتین..میدونم توقع زیادیه اما تا وقتی من اونجام این کارارو بزارین کنار..من میخوام اونجا یه مدت زندگی کنم دوست ندارم هرکسی بیاد و بره..

اخماش رفت توهم..با دلخوری گفت:

-من اونقدر غیرت دارم که وقتی زنم تو خونمه دوستی نیارم..خیالتون از این بابت راحت باشه..

یه ابرومو انداختم بالا وخم شدم رو میز به طرفش و گفتم:

@shahregoftegoo

-اشتباه نکنین..من زنتون نیستم یه دوست یا همون همخونه ای خودتون گفتین..

اونم خم شد طرفم و گفت:

-اما بقیه از جمله خانواده هامون اینجوری فکر نمیکنن..اونا فکر میکنن منو تو زن و شوهریم..درسته؟

-درسته..اما بین خودمون نمیخوام از این کلمات استفاده شه..

-باشه..اما منو شما باید وقتی جلو خانواده هامون و بقیه هستیم نقش یه زن و شوهر واقعی رو بازی کنیم که عاشق همدیگه شدیم..اینو باید قبول کنین..

-باشه من مشکلی ندارم..اینجوری مامانمم خیالش از طرفم راحت میشه..

همین موقع خدمتکار سفارشامونو اورد..ساکت شدیم تا قهوه و کیک هارو بزاره و بره..وقتی رفت امیرعلی گفت:

-خوب..بازم شرطی مونده؟

-اره..من هرجا خواستم برم بیام شما نباید بگین کجا بودی یا چرا تا الان بیرون بودی..یا اینکه خدایی نکرده ازم بخواهین وقتی بیرون میرم بهتون خبر بدم..من هرجا خواستم میرم و تا هرموقع خواستم میمونم..قبوله؟

-من حرفی ندارم..اما بیرون همه شمارو زنه من میدونن پس نباید کاری کنین یا جاهایی برین که به اعتبار من لطمه بزنه..رک بهتون بگم تا وقتی اسمتون تو شناسنامه منه نباید با هیچ پسری معاشرت کنین..یا به پارتی و اینجور مهمونی ها برین!

با این حرفش خون جلو چشمامو گرفت..علنا داره بهم میگه نباید دوست پسر داشته باشی..با خشم غریدم:

-اقای محترم!..من اگه از این کارا خوشم میومد الان به ازدواج رضایت میدادم..من هیچ پسری رو لایق نمیدونم که بخوام باهاش دوستی

@shahregoftegoo

کنم..مراقب حرف زدنتون باشین..بزارین همین اوله کاری روشنتون کنم تا خیالتون راحت شه..من هیچ احساسی ندارم که بخوام به جنس مخالف بدم..من چند ساله در قلبمو به روی همه بجز مامانم و بهار بستم..اگه گفتم هرجا خواستم برم و تا هرموقع خواستم منظورم با خواهرم بود..چون ما خیلی از شبها باهم تا دیروقت میریم بیرون..نمیخوام احساس تنهایی بکنه..فهمیدین؟

نمیدونم از خشمم یا از تحکم تو صدام بود که به وضوح جاخورد..یکم نگام کرد بعد سرشو انداخت پایین و گفت:

-من قصد جسارت نداشتم..اگه ناراحتتون کردم ناخواسته بود متاسفم..

از شرمندگی صداش یکم اروم شدم..هه چه جالب اونم مثله من اهل عذرخواهی نیست..یه ببخشید ساده هم نگفت..به درک انگار من هلاکه یه ببخشید از اونم..یکم از قهومو خوردم و گفتم:

-درمورده حجابمم باید بگم که فکر کنم فهمیده باشین اهل حجاب نیستم..خودم میدونم هرجایی باید چه جوری لباس بپوشم و مراعات میکنم پس اگه باهم خواستیم بریم جایی که سعی میکنم خیلی کم تو این موقعیت قرار بگیریم به هیچ عنوان نباید به پوششم گیر بدین..

با اخما درهم گفت:

-مگه من بی غیرتم که بزارم باهم بریم جایی و تو هرجور خواستی لباس بپوشی؟

-اقای سالاری به حرفم توجه کنین..گفتم خودم میدونم هرجایی باید چه جور لباسی بپوشم..

با کلافگی دستی تو موهاش کشید و گفت:

-باشه قبوله..بازم چیزی مونده؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

-و شرط اخرم..باید حق طلاقو بدین به من..

@shahregoftegoo

با چشما گرد شده نگام کرد..یکم با تعجب نگام کرد بعد کم کم چشماش پر از خشم شدن..دندوناشو رو هم فشار داد و با خشم غرید:

-هر شرطی گذاشتی قبول کردم..این دیگه یعنی چی؟

با ارامش گفتم:

-منو شما درهر صورت یه روزی جدا میشیم حالا چه از طرف شما چه از طرف من..میخوام حق طلاق با من باشه که اگه یه موقع زدین زیر یکی از قولهاتون بتونم راحت اقدام کنم..وقتی حق طلاقو بدین به من یه جورایی انگار تعهد دادین به من که زیر قولاتون نزنین..

بعد با شک چشمامو ریز کردم و گفتم:

-نکنه چیزی تو سرته؟..نکنه نمیخواهی طلاقم بدی؟

با عصبانیت دوباره غرید:

-اره چون عاشقتم نمیخوام طلاقت بدم..

بعد پوزخندی زد و گفت:

-حق طلاقم با تو..روزشماری میکنم برا روزی که از هم جداشیم..

لبخندی زدم و گفتم:

-خوشحالم که هردوتامون به جدا شدن از هم فکر میکنیم..

-اره این عالیه..

ته قهومو با یکم کیک خوردم و بلند شدم..اونم باهام بلند شد..گفتم:

-شما حرفی نداری؟

-نه منم بین حرفا شما تقریبا حرفامو زدم..

-خوبه..من دیگه برم داره شب میشه..

-اگه کار نداری وایسا شام باهم بخوریم؟

@shahregoftegoo

-نه میرم خونه مامان و بهار منتظرم هستن..

سرشو تکون داد و باشه ای گفت..چه سریع باهم صمیمی شدیم..از شما شدیم تو..راه افتادم سمت صندوق تا حساب کنم..تو کَتَم نمیرفت جنس مخالف بخواد میزمو حساب کنه..بین راه بازوم کشیده شد..با بُهت برگشتم ببینم کدوم احمقی این غلطو کرد..وقتی دیدم امیرعلیه با خشم نگاش کردم و تا خواستم دهن باز کنم چندتا حرف بارش کنم با چشمایی که ازشون خون میبارید گفت:

-داشتی میرفتی چه غلطی بکنی؟

فکر کرده من ازش میترسم..با جسارت یکم زل زدم تو چشماشو بعد اخمامو کشیدم توهم و نگامو انداختم رو دستش که بازومو گرفته بود گفتم:

-با چه اجازه ای بازو منو گرفتی؟

خشم تو چشماش جاشو داد به تعجب..دستشو کشید عقب..دوباره به خودش مسلط شد و گفت:

-گفتم داشتی میرفتی چه غلطی بکنی؟

با همون جسارت و اخم زل زدم تو چشماش و گفتم:

-اول اینکه درست صحبت کن..دوم اینکه خوشم نمیاد پسر جماعت برام خرج کنه..داشتم میرفتم میزمو حساب کنم..

-خوب انگار یادم رفت یکی از شرطامو بگم بهت..یادت باشه هرموقع بامنی حق نداری..خوب گوش بده ببین چی میگم..

بعد خیلی تاکیدی گفت:

-حق نداری دست تو جیبت کنی..شیرفهم شد؟

سرمو تکون دادم..با نفرت تو چشماش نگاه کردم و راه افتادم سمت ورودی رستوران..نشستم پشت ماشین..با کف دستم چندبار محکم زدم رو فرمون..اون عوضی هم هیچ موقع نمیزاشت دست تو جیبم کنم..گلوم از بغضی توش بود درد میکرد..اما در حد همون بغض نگهش

@shahregoftegoo

داشتم نزاشتم اشک بشه بریزه..اگه اشک بشه تمام نفرتم از پسرا باهاشون میریزه..اینو نمیخواستم..من باید تا اخر عمرم از پسرا دور باشم باید ازشون متنفر باشم..اگه اشک بریزم دیگه نفرت و کینه ای نمیمونه تا ازشون دوری کنم..4ساله اشکامو جمع کردم تو دلم تا شده یه نفرته عمیق..ماشینو روشن کردم و با یه حرکت از تو پارک دراوردمش روندم سمت خونه..تو راه اینقدر تند رفته بودم که همه عصبانیتم سر گاز ماشین خالی کرده بودم و دوباره ارامشمو به دست اوردم..بخاطره ارامشی گرفته بودم با لبخند وارد خونه شدم...

***

دستی تو موهاش کشید و از کافی شاپ اومد بیرون..ماشین باران به سرعت از پارک در اومد و راه افتاد..با خودش گفت دختره دیوونه برا من میره میزشو حساب کنه..پررو..نشست پشت ماشینش و راه افتاد..فکرش درگیر بود..اصلا نمیتونست باور کنه این شرطهارو براش گذاشته باشن..یه جورایی باهاش اتمام حجت کرد،برا اینکه خیالش راحت باشه حق طلاقم ازش گرفت..نمیتونست منکره خوشگلیش و غروره زیادش بشه..تا حالا هر دختری دیده خودشونو راحت در اختیارش گذاشتن اما باران..با همه فرق داشت..فکر باران 1ثانیه هم از سرش نمیرفت بیرون..هی از این شاخه میپرید به اون شاخه اخرشم میرسید به باران..چه جور یه دختر میتونه بشه همه کاره خانوادش..جوری مادرش میگفت انگار شده پدره خانواده..اصلا به قیافش نمیاد اینقدر دختره محکمی باشه..در نگاه اول فکر میکنی یه دختره ناز نازیه که تو ناز و نعمت بزرگ شده..اما اینجوری دارم میبینم انگار برعکس تیپ و قیافه ظریفش دختره سخت و قویه و سختی زیاد کشیده..برا اینکه از فکرش بیاد بیرون صدا اهنگو تا ته برد بالا و سرشو محکم تکون داد..از دست مامانش ناراحت بود..مجبورش کرده بود بیاد خواستگاری بعدم همه راههای مخالفت رو بسته بود نمیخواست

@shahregoftegoo

اینجوری بشه..میخواست با عشق ازدواج کنه..درسته خودش عاشق بود اما.....

رسید خونه درو باز کرد ماشینشو برد تو پارکینگ و پیاده شد رفت تو خونه..صدا خنده امیرمحمد میومد..به حالش غبطه خورد که هیچ غمی نداره..دنیا خانوم وقتی متوجه پسرش شد مثله همیشه اومد جلوش..امیرعلی احترام زیادی برا پدر و مادرش قائل بود..هیچموقع نمیخواست ازش دلگیرشن..سریع به مامانش سلام کرد..دنیا خانوم صورتشو بوسید و گفت:

-سلام به روی ماهت پسرم..برو لباستو عوض کن بیا..منم برم به جمیله بگم میزو اماده کنه شام بخوریم ساعت هشته..

-باشه مامان..بابا کو؟

-الان میاد تو اتاقشه..

سرشو تکون داد و رفت تو اتاقش..تیشرت سفید و شلوارک سفیدشو از کمدش برداشت پوشید..رفت دستشویی ابی به صورتش زد و رفت بیرون..امیرمحمد برادرشو که دید بلند گفت:

-به به شاه دوماد..یعنی امیر خدا بهت لطفه بزرگی کرده که همچین لعبتی قراره بشه زنت..

بعد رو کرد به دنیا خانوم که کنارش نشسته بود و گفت:

-چرا برا پسره کوچیکت از این لعبتا نمیگیری؟

امیرعلی هم خندش گرفته بود هم عصبانی شده بود..دنیا خانوم بلند میخندید..امیرعلی کنار برادرش نشست مشتی زد به بازوش و گفت:

-خفه..

امیرمحمد با خنده سوت بلند و کشداری زد و گفت:

-مثلا الان غیرتی شدی؟

پوزخندی زد و در جواب برادرش به مسخره گفت:

@shahregoftegoo

-اره رگ گردنمو نمیبینی زده بیرون؟

امیرمحمد به شوخی نگاهی به گردن برادرش کرد و گفت:

-من که رگی ندیدم..

امیرعلی جلو خندشو گرفت و گفت:

-از بس خری..

چشماش گرد شد..یکی زد پس گردنش و گفت:

-با کی بودی؟..کاری نکن خواستگاریتو بهم بزنما..

با پوزخند جواب پس گردنی برادرش رو داد و گفت:

-کاش اینکارو میکردی..

امیرمحمد صداشو اورد پایین و گفت:

-امیر یعنی واقعا میخواهی باهاش الکی زندگی کنی؟..اینقدر خر نباش امیر دیگه بهتر از این پیدا نمیکنی ها..از ما گفتن بود..از دستش نده..

امیدمحمد همه چیو میدونست..بهش گفته بود چه قول و قراری با باران گذاشته اما از تو دلش خبر نداشت..از رازی که چندساله تو دلش داره هیچکس خبر نداشت..اروم مثله خودش گفت:

-امروز باران بهم زنگ زد و گفت میخوام ببینمت..منم عصری ساعت 5باهاش قرار گذاشتم..

امیرمحمد با هیجان چرخید طرفش و گفت:

-خوب خوب..

نگاهی به صورتش کرد که عین این خاله زنکا نشسته بود و با فضولی تو دهنش نگاه میکرد..پقی زد زیر خنده..حالا نخند کی بخند..امیرمحمد حرصی یکی محکم زد تو سرش و گفت:

-مرگ..بگو ببینم چی گفته؟

@shahregoftegoo

به زور جلو خندشو گرفت و همه حرفایی بین خودشو باران رد و بدل شده بود رو براش تعریف کرد..امیرمحمد با دهن باز به برادرش نگاه میکرد..نمیتونست این حرفارو باور کنه..امیرعلی با دستش دهنشو بست که به خودش اومد..با تعجبه زیاد گفت:

-امیر جدی میگی؟

-اره به خدا..

-عجب دختریه..من فکر میکردم مادره میخواد کلاس دخترشو ببره بالا اونجوری میگفت..اما الان میبینم خیلی دختره باهوشیه..ببین چه قشنگ فکره همه جا رو کرده..عجب شرطایی گذاشته..خوشم اومد ازش..پس هرچی دربارش میگفتن راسته..

-اره منم اول باور نمیکردم اما الان مطمئن شدم هرچی دربارش میگن درسته..من نمیخواستم حق طلاقو بهش بدم اما با زیرکی دست گذاشت رو نقطه ضعف من..منم از مجبوری قبول کردم..

-خیلی گوساله ای امیرعلی..اخه چرا حق طلاقو بهش دادی؟..الان هرچی که بشه سریع میگه میرم طلاق میگیرم..

-اول اینکه گاو خودتی..بعدشم نه اونجور دختری نیست که برا چیزها الکی اینکارو کنه..مگر اینکه کاری کنم که خوشش نیاد اون موقع حتما طلاق میگیره!..تازه اگه بدونی چیکار کرد..

امیرمحمد دوباره مثل فضولا گفت:

-چیکار کرد؟

دوباره داشت خندش میگرفت که امیرمحمد انگشت اشارشو گرفت جلوش و گفت:

-اگه حتی لبخندم بزنی میفرستمت اون دنیا..

سریع خنده ای داشت میومدو خورد و گفت:

-دختره پررو وقتی خدافظی کردیم راه افتاد سمت صندوق تا میزو حساب کنه..رفتم بازوشو گرفتم گفتم داشتی میرفتی چه غلطی

@shahregoftegoo

بکنی؟..با جسارت زل زده تو چشمامو میگه: با چه اجازه ای بازو منو گرفتی..

امیرمحمد زد زیر خنده..امیرعلی اخماشو کشید تو هم..اون داشت حرص میخورد برادرش میخندید براش..خواست بزنه تو سرش که امیرمحمد سریع دستشو اورد بالا و گفت:

-خیلی خوب بابا نزن..واقعا داره ازش خیلی خوشم میاد..تا حالا اینجور دختری ندیدم..

-اره واقعا خیلی با جسارته..وقتی بازوشو ول کردم دوباره سوالمو تکرار کردم که گفت: خوشم نمیاد پسر جماعت برام خرج کنه..

امیرمحمد دوباره زد زیر خنده..خم شده بود رو پاهاش و میخندید..ایندفعه دیگه امیرعلی خیلی حرصش گرفت..محکم زد تو کمرش که داد امیرمحمد رفت هوا:

-هـــــوی دیوونه چرا رم میکنی یهو..

-غلط میکنی میخندی عوضی..

-خوب حالا..کاش اونجا بودم ضایع شدنتو میدیدم..اووه چه جراتی داشته که امیرعلی سالاری رو ضایع کرده..تو هیچی بهش نگفتی؟

-نه شوکه شده بودم..فقط گفتم تا با منی حق نداری دست تو جیبت کنی..اینو که گفتم رنگ نگاهش عوض شد..انگار یاده یه چیزی افتاد با نفرت نگام کرد و سریع رفت..

امیرمحمد متفکرانه گفت:

-یعنی یاده چی افتاده؟..دقت کردی تو حرفاشم گفته در قلبمو به رو همه بستم..احساسی ندارم که به کسی بدم..

شونه ای بالا انداخت و بی خیال گفت:

-من از کجا بدونم..حتما یکی قالش گذاشته..

@shahregoftegoo

-خاک تو سره اونی که این لعبتو قال گذاشته..واقعا خیلی احمق بوده که همچین دختری رو از دست داده..

سرشو تکون داد..هر دوتاشون داشتن به باران فکر میکردن..تو دلش غوغا بود..با حرفا امیرمحمد ترس بدی تو دلش افتاده بود..دنیاخانوم صداشون زد برا شام..اقااردلان همون لحظه از اتاق اومد بیرون..به احترام پدرش رفت طرفش و گفت:

-به به سلام سالاری بزرگ..خوبی پدر جان؟

اقا اردلان با خنده دستشو گذاشت تو دست پسرش که جلوش دراز کرده بود..باهم دست دادن و اقا اردلان گفت:

-سلام سالاری وسط..خسته نباشی..

همشون زدن زیر خنده..منظورش از سالاری وسط این بود که امیرعلی وسط باباش و امیرمحمد بود..خودش که میشه سالاری بزرگ،امیرمحمد هم میشه سالاری کوچیک امیرعلی هم سالاری وسط..با پدرشون رابطه خیلی خوبی داشتن..شوخی میکردن،درد و دل میکردن،مشورت میکردن مثل 3تا دوست..3تایی رفتن تو اشپزخونه و شروع کردن به خوردن..فقط صدا قاشق چنگالا بود که سکوتو میشکست..عادت نداشتن سر شام حرف بزنن..وقتی شامشون تموم شد 4تایی رفتن تو سالن نشستن..دنیا خانوم با خوشحالی گفت:

-پس فردا باید زنگ بزنم از سارا جون جواب بگیرم..امیدوارم مثبت باشه..

امیرعلی تو دلش گفت خیالت راحت جوابش مثبته اما در جواب مامانش فقط لبخندی زد..اقا اردلان گفت:

-اره امیدوارم مثبت باشه..دختر باوقار و متینی بود..خوشم اومد ازش..

امیرمحمد با زیرکی گفت:

-مامان مادرش میگفت باران شده تکیه گاهه ما منظورش چی بود؟

دنیا خانوم با هیجان شروع کرد به توضیح دادن:

@shahregoftegoo

-پسرم مادرش عین حقیقتو گفت..اون زمانی که اقای راد فوت کرد باران 22سالش بود..سارا بخاطره مرگه شوهرش کمرش شکست خیلی ضربه بدی خورد..بهار هم کلا تو بیمارستان بستری بود..باران اما با اینکه خیلی حالش بد بود اما به طور باور نکردنی بلند شد..همه فکر میکردیم باران هم مثه بهار میوفته تو بیمارستان..چون باران همیشه با پدرش بود..سارا همیشه میگه بارانو پارسا تربیت کرده بهارو من..همیشه با پدرش بود..اقای راد هم همیشه تو کاراش با باران مشورت میکرد خیلی قبولش داشت..اصلا هیشکی فکر نمیکرد باران یه همچین کاری بکنه اما بعد از مراسم چهلمه پدرش رفت کارخونه..لیسانسه مدیریت داره..مدیریت کارخونه پدرشو به دست گرفت..همه میگفتن به 6ماه نکشیده کارخونه ورشکست میشه اما اینطور که نشد هیچ باران کاری کرد که کارخونه خیلی بیشتر از زمانی دست پدرش بود کشیده شد بالا..سارا میگه تو کارخونه همه ازش میترسن به هیشکی رو نمیده..از ته دلم دوست دارم باران عروسم شه..بهار هم دختره خوبیه اما باران رو پا خودش وایستاده..ارزوم همچین عروسی بود امیدوارم جوابش مثبت باشه..

امیرعلی،اقا اردلان و امیرمحمد با دهن باز به دنیا خانوم نگاه میکردن..اقا اردلان زودتر از همه به خودش اومد گفت:

-دنیا یعنی میگی باران با 22سال سن مدیریت کرده کارخونه رو بعدم کارخونه پیشرفت کرده؟

-اره دیگه..

اقا اردلان با حیرت و تعجب گفت:

-باور نکردنیه..

-درسته اما من اینارو از بقیه نشنیدم بلکه با چشم خودم دیدم..

امیرعلی واقعا نمیدونست چی بگه هرچند همه اینارو میدونست اما شنیدن دوبارشون حس خوبی بهش میداد..دختری با 22سال سن میتونه کارخونه ای رو اداره کنه؟..این دختر باید بشه الگو برا دخترایه

@shahregoftegoo

ناز پرورده که فقط به فکره تیپ و ارایششون هستن..رو به دنیا خانوم گفتم:

-اخلاقه اون یکی دخترشون چطوره؟..بهارو میگم..

-نه مادر اون مثله باران نیست..اونم واقعا دختره نجیب و مهربونیه اما از نظره اخلاقی یکذره هم مثله باران نیست..نمیتونه رو پا خودش وایسه همیشه یکی بوده که بهش تکیه کنه..تا قبل از فوته پارسا اون بود که همیشه به بهار توجه زیادی نشون میداد و نمیزاشت هیچ ناراحتی داشته باشه اما از وقتی فوت کرد باران جاشو گرفت..خیلی زیاد به خواهر و مادرش اهمیت میده..حاضره تو سخترین شرایط باشه اما مامانش و خواهرش یکذره تو سختی نباشن..بهار تو هرکاری باید باران راهنماییش کنه..اب بخواد بخوره اول به باران میگه..

امیرمحمد با بهت گفت:

-عجب!..

دنیا خانوم سرشو تکون داد و گفت:

-دقیقا داره نقشه پارسا رو برا سارا و بهار انجام میده..

همشون رفته بودن تو فکر..بعد از یه مدت که متوجه نشدن چقدر گذشت اقا اردلان گفت:

-واقعا باید به همچین دختری هزار بار افرین گفت..الان که این چیزها رو دربارش شنیدم خیلی دوست دارم عروسم بشه..امیدوارم نظرش موافق باشه..

امیرعلی خندش گرفت و با خودش گفت بیا هنوز هیچی نشده دله پدرمونم برد..یکم دیگه درباره کار و شرکت حرف زدن بعد بلند شدن هرکدوم رفتن تو اتاقشون تا بخوابن..رو تختش دراز کشید..اینقدر به باران و کارایی که انجام داده فکر کرد که نفهمید کی خواب رفت..

***

@shahregoftegoo

دیروز دنیا خانوم زنگ زد تا جواب بگیره مامانمم جواب مثبته منو بهشون اعلام کرد حالا قرار بود امشب بیان تا صحبتا اخرو بکنن و تموم شه..خیلی از اینده میترسیدم..نمیدونستم قراره چی پیش بیاد..همه چی رو سپردم دست خدا..خدایی که تو بدترین شرایط پشتم بود و تنهام نزاشت..مامانم خیلی خوشحال بود..منم همینو میخواستم..خیلی خوشحال بودم که تونستم مامانمو شاد کنم حتی به قیمت تباه شدنه ایندم..خوشحالی مامان و بهار از هر چیزی مهمتر بود..رفتم دستشویی وضو گرفتم اومدم بیرون..سجادمو پهن کردم نمازمو خوندم و از خدا خواستم عاقبته منو با اینکار بخیر کنه..بلند شدم چادر نمازمو از سرم برداشتم جمع کردم با سجادم گذاشتمشون تو کمدم..نشستم جلو ایینه موهامو لخت کردم نیم ساعتی وقتمو گرفت اما می ارزید خیلی قشنگ شدن..رفتم جلو کمدم نگاهی به لباسام انداختم..حالا چی بپوشم؟..یه تونیک استین کوتاه قهوه ای برداشتم..تا یه وجب بالا زانوم بود یه کمربند مشکی هم دور کمرش میخورد..یقه مربعی داشت انداختمش رو تخت یه ساپورت زخیم مشکی هم برداشتم با کفشها قهوه ای پاشنه 7سانتیم که از جنس جیر و جلو بسته بود..رفتم جلو ایینه نشستم ارایش کنم..پشته پلکامو یه سایه قهوه ای زدم دنبالشو مشکی کردم..یه مداد مشکی هم تو چشمام کشیدم..ریمل هم زدم اما کم چون مژه هام خودشون بلند و پرپشت بودن فقط میخواستم مشکی بشن..یکم از رژگونه طلاییم زدم و با یه برق لب ارایشمو تکمیل کردم..بلند شدم لباسامو پوشیدم رفتم جلو ایینه قدی تو اتاق وایستادم..خیلی خوشگل شده بودم..موهامو که لخت کرده بودم ریختم دورم و جلوشونو از وسط باز کردم..هم شیک شده بودم هم خوشگل..رفتم بیرون..مامان و بهار هم اماده بودن..مامان یه کت دامن مشکی با روسری زرشکی پوشیده بود..چون دامنش کوتاه بود جوراب بلند مشکی هم پوشیده بود..بهار هم یه تونیک عروسکی صورتی پوشیده بود که بالاش تا زیر سینه تنگ بود از اونجا به بعد چین دار میشد..جوراب شلواری مشکی هم پوشیده بود..با یه جفت صندله صورتی پاشنه تخت..موهاشم دم اسبی بالا سرش بسته بود..ارایش

@shahregoftegoo

خوشگلی هم کرده بود..ناز شده بود..رفتم طرفش صورتشو بوسیدم و گفتم:

-بهارم چه ناز شده..

اونم منو بوسید و گفت:

-نخیر بارانه من ناز تر شده..

با لبخند و محبت دستی رو موهاش کشیدم و گفتم:

-بهارم خیلی دوست دارم خواهری..

خودشو انداخت تو بغلم و شروع کرد به گریه کردن..با حیرت تو بغلم فشارش دادم و گفتم:

-چیشده خوشگلم؟..چی ناراحتت کرده که اشک میریزی؟

بیشتر خودشو تو بغلم فشار داد و با هق هق گفت:

-بارانم..من نمیخوام از پیشمون بری..من بدونه تو چیکار کنم؟

دوباره بلند گریه کرد..منم بغض کردم..از بغض متنفر بودم..چون نمیتونستم اشک بریزم این بغض باعث میشد گلوم درد بگیره و فشار بیاره به شقیقه هام سرم درد بگیره..با صدا دورگه گفتم:

-بهاری..ابجی نازم کی گفته من از پیشتون میرم؟..حالا کو تا من عروسی کنم..بعدشم هرروز میام پیشتون خیالت راحت تنهاتون نمیزارم..

از بغلم اومد بیرون دستمو گرفت و گفت:

-قول میدی؟..قول میدی هرروز بیایی ببینمت؟

دستشو فشار دادم و گفتم:

-اره نفسم..قول میدم هرروز بیام پیشتون..

سریع اشکاشو پاک کرد و گفت:

@shahregoftegoo

-مرسی بارانم مرسی..نمیدونی چقدر نبودنت و ندیدنت داشت داغونم میکرد..

اخمی کردم و گفتم:

-این چه حرفیه..تو باید بعد از من حواست به مامان و خودت باشه..

-من مراقبم اجی..اما هیشکی باران نمیشه..من خودمو هلاکم بکنم بازم نمیتونم مثله تو باشم..

دستمو گذاشتم رو گونش و با محبت گفتم:

-تو خیلی از من بهتری..تو بهاری،بهارِ پارسا..همون بهاری که پارسا بخاطرش هرکاری میکرد..حالا هم بهارِ بارانی..من برا خوشحالیت هرکاری میکنم..اینکه بیام پیشت چیزی نیست کور میشم هرروز میام دیدنت نفسم..اینجوری اشک میریزی نمیگی بارانت میمیره؟نمیگی با هر قطره اشکت باران نابود میشه؟..پس دیگه این اشکارو برا من حروم نکن من هرروز میام دیدنت بهارم..اگه من بعد از بابا تو و مامانو نداشتم دق میکردم..

-خیلی دوست دارم بارانم ابجی خوشگلم..مثله همیشه با حرفات ارومم کردی..من اگه تورو نداشتم چیکار میکردم..اگه محبته تورو نداشتم چیکار باید میکردم؟..داشتنه تو لیاقت میخواد..امیدوارم امیرعلی این لیاقتو داشته باشه..

-بهارم اینجوری ازم تعریف میکنی یه وقت غش میکنم میوفتم رو دستتا..

بهار بلند خندید..اما خندش مثله همیشه شاد نبود..پر از درد بود..پر از ترس از تنهایی..پر از ترس از بی کسی و بی تکیه گاهی..اما من نمیزارم بهارم بی تکیه گاه باشه تا اخرین لحظه عمرم باهاشم..تا بمیرم تکیه گاهش میمونم نمیزارم هیچ موقع غم به دله کوچیکش راه پیدا کنه..نمیزارم..از جون و نفس که مهمتر نیست..من جون و نفسمو براش میدم..فدا یه تارِ موش..

@shahregoftegoo

چشمم افتاد به مامان که پشت سر بهار وایستاده بود و گریه میکرد..خواستم برم طرفش که سریع رفت تو اشپزخونه..فهمیدم میخواد تنها باشه نرفتم سراغش..با بهار نشستیم رو مبلا یکم سر به سره همدیگه گذاشتیم تا اینکه صدا ایفون خبر از اومدنه مهمونا داد..

مامان با چشما قرمز اومد بیرون رفت سمت ایفون درو باز کرد..منو بهارم بلند شدیم رفتیم استقباله مهمونا..مهمونایی که قرار بود بشن خانواده دومم..چشما 3تامون قرمز بود..بهار و مامان بخاطره گریه از منم بخاطره فشاری که به چشمام اورده بودم تا اشکم نریزه..

دوباره مثله قبل اول خانوم سالاری اومد با مامان احوال پرسی کرد و بهارم بوسید به من که رسید سریع سلام کردم که با محبت بوسم کرد و گفت:

-سلام به روی ماهت عروس قشنگم..خوبی دخترم؟

-ممنون خاله جون شما خوبین؟

-به لطف تو خوبم دخترم..

لبخندی زدم و دیگه چیزی نگفتم..اقای سالاری اومد داخل با مامان و بهار احوال پرسی کرد به بهار دست داد اما وقتی به من رسید در جوابه سلامم با محبت و خوشحالی پیشونیمو بوسید و گفت:

-سلام دخترم..خیلی خوشحالم که جوابت مثبته..

-لطف دارین عمو جون..

-من دختر ندارم فقط دوتا لندهور دارم از این به بعد تو میشی دختره عزیزم..میشی سوگلیم بابا جان..

با لبخند اومدم تشکر کنم که امیرمحمد داشت با مامان و بهار احوال پرسی میکرد صدا باباشو شنید با اعتراض گفت:

-اقای سالاری بزرگ خیلی ممنون دیگه ما شدیم لندهور؟..بله دیگه راسته که میگن نو که بیاد به بازار کهنه میشه دل ازار..دستت درد نکنه اقای پدر..

@shahregoftegoo

هممون به لحن بچگونه و معترضش خندیدیم..وقتی به من رسید در کماله تعجب و حسرت خیلی مهربون و برادرانه صورتمو بوسید و گفت:

-سلام زن داداش..نمیدونی چقدر خوشحالم قراره خواهرم بشی..

جاخوردم..منو بوسید؟..خشک شدم..اومدم بتوپم بهش که دیدم صداقت از چشماش میباره..اصلا از اینکه صورتمو بوسید ناراحت نشدم چون قشنگ معلوم بود برادرانه بود این کارش..بدونه اینکه دسته خودم باشه با محبت و خواهرانه گونشو بوسیدم و گفتم:

-منم خیلی خوشحالم قراره یه داداشه خوشتیپی مثله تو داشته باشم..

با خوشحالی و بلند گفت:

-وای وای بالاخره یکی پیدا شد خوشگلی و خوشتیپی منو کشف کنه..وای وای چقدر خواهر داشتن خوبه..وای وای همین خواهر اگه بفهمه من چقدر خوشتیپم..وای وای..

تا اومد بقیه جملشو بگه یکی از پشت زد تو سرش..دوتایی با امیرمحمد برگشتیم که دیدیم امیرعلی با اخم داره نگاش میکنه..امیرمحمد سریع کناره گوشم گفت:

-میخواستم بگم وای وای شوهرت غیرتی شد که نزاشت..من برم تا داداشه خوشتیپت نرفته سینه قبرستون..

بلند خندیدم و اروم مثله خودش گفتم:

-خدانکنه داداشی..

با ذوق رفت نشست..یه جورایی از دسته امیرعلی فرار کرد..امیرعلی وقتی رسید بهم مثله دفعه پیش اخم نداشت و نگام میکرد..دسته گلو داد بهم و گفت:

-خیلی خوشحالم که تصمیمه عاقلانه ای گرفتی..

خیلی جدی گفتم:

@shahregoftegoo

-بخاطره خودم بود..

از لحن جدیم جاخورد..اینکه با امیرمحمد صمیمی برخورد کردم دلیل نمیشه که با امیرعلی هم همونجوری برخورد کنم..امیرمحمد از این به بعد حکم داداشمو داره اما امیرعلی قرار بود اسمش بره تو شناسنامم و باهاش زندگی کنم پس نباید از جلده جدی بودنم بیام بیرون..گلو گذاشتم رو عسلی کناره مبلها و رفتم پیشه بقیه..امیرمحمد رو مبل دونفره نشسته بود با ذوق یکم خودشو کشید کناره و گفت:

-ابجی کوچیکه بیا بشین پیشه خودم..

با لبخند رفتم پیشش نشستم..چقدر خوبه ادم داداش داشته باشه..اونم چون خواهر نداشت فکر کنم همین احساسه منو داشت..دلش میخواست همش پیشش باشم..چقدر ساده و راحت خودشو تو دلم جا کرده بود..من با هیشکی اینقدر زود صمیمی نمیشم اونم جنس مخالف..اما نمیدونم چرا امیرمحمد اینقدر راحت خودشو تو دلم جاکرد..بعد از 4سال اولین پسریه که اینقدر باهاش راحت برخورد میکنم..خودمم تعجب کرده بودم..من،باران راد که از همه پسرا فراری بودم چطور اینقدر راحت با امیرمحمد صمیمی شدم که کنارش بشینم یا از اینکه بوسیدم ناراحت نشم و حتی خودمم بوسش کنم..واقعا خیلی تعجب اور بود..حتی تعجبو از تو نگاهه بهار و مامانم میخوندم..حس میکردم مثله بهار دوسش دارم..هنوز داشتم با تعجبه فراوان فکر میکردم که امیرمحمد خودشو کشید کناره گوشم و گفت:

-ابجی یه سوال بپرسم؟

-بپرس داداشی..

-وای الهی من فدا داداشی گفتنت بشم..تا حالا هیشکی به من نگفته داداشی..

بلند خندیدم و گفتم:

@shahregoftegoo

-خدانکنه عزیزم از این به بعد از من زیاد میشنوی..سوالتو بپرس..

تا اومد حرف بزنه مامانش گفت:

-پسرم چی میگی کناره گوشه عروسم؟

امیرمحمد یهو جدی شد و گفت:

-لطفا تو کاره خواهر برادر دخالت نکنین..

همه با تعجب نگاش کردن بعد همزمان زدن زیر خنده..برگشت سمتمو گفت:

-بپرسم؟

-بپرس..

-چرا شما 3نفر چشماتون اینقدر قرمزه..

با لبخند گفتم:

-تقصیره بهاره..

عین این خاله زنکا گفت:

-زدتون بعد شما گریه کردین..بعد شما اونو زدین اونم گریه کرده..اره؟

با تعجب نگاش کردم بعد خیلی اروم خندیدم و گفتم:

-تو کاره ما 3تا هرچی باشه زدن نیست..

با فضولی مشهودی گفت:

-پس چی؟

-هیچی..بهار بخاطره اینکه قراره از پیششون برم گریه کرد..اشک مامانمم در اورد..برا همین چشماشون قرمزه..

-خوب تو چرا چشات قرمزه؟

نمیدونستم چی بهش بگم..در کماله صداقت راستشو گفتم:

@shahregoftegoo

-من الان 4ساله یه قطره اشکم نریختم..وقتی بهار گریه کرد به چشمام فشار اوردم تا اشکام نریزه برا همین قرمز شده چشام..

با حیرت گفت:

-چطور 4سال تونستی گریه نکنی؟..اونم یه دختر..حالا اگه پسر بودی تعجب نداشت اما دختری نمیتونم باور کنم..

سرمو تکون دادم و گفتم:

-هنوز خیلی مونده منو بشناسی..

اونم سرشو تکون داد و دیگه چیزی نگفت..خاله گفت:

-خوب شما دوتا برین حرفا اخرتونو بزنین بعد بیایین اینجا تا درباره بقیه چیزها به توافق برسیم..

خواستم بگم حرفی نیست بقیه چیزها رو بگین..که دیدم امیرعلی بلند شد..منم مجبور شدم بلند شم باهاش برم..وقتی رسیدیم تو اتاق نشست رو کاناپه..منم نشستم روبه روش رو صندلی میز لپتابم..منتظر داشتم نگاش میکردم ببینم چی میخواد بگه..سرشو اورد بالا وقتی نگاهه منتظرمو دید گفت:

-امیرمحمد چی میگفت بهت؟

اهان..پس دردت اینه..اومدی اینجا ببینی برادرت چی میگفت بهم..با جدیت گفتم:

-اگه میخواست بلند میگفت تا همه بشنون..

پوزخندی زد و گفت:

-پس اونقدرا هم که میگی از جنس مخالف بدت نمیاد..

منم مثله خودش پوزخندی زدم..پامو انداختم رو اون یکی پامو خونسرد گفتم:

-درسته..از هرکسی بدم نمیاد..مثلا از امیرمحمد خیلی خوشم اومد..به عنوانه داداش قبولش کردم..

@shahregoftegoo

با همون پوزخند گفت:

-مطمئنی به عنوانه داداشه؟

هه مثلا میخواست منو عصبانی کنه..خیال کردی اقای سالاری..من یاد گرفتم با هرکسی مثله خودش رفتار کنم..پوزخندی زدم و گفتم:

-اونش دیگه به خودم ربط داره..اگه منو اوردی اینجا که ببینی چرا با داداشت صمیمی شدم چیزی دستگیرت نمیشه پس بلند شو بریم..

از جاش بلند شد و گفت:

-برام مهم نیست..فقط نگرانه داداشمم..اون به عنوانه داداشت اومده جلو نمیخوام نظرشو عوض کنی..

منم بلند شدم رفتم سمته در و گفتم:

-نگرانش نباش..بچه نیست که تو نگرانش باشی..خودش میفهمه داره چیکار میکنه..اگه دوست نداشته باشه خودش بهم میگه شما دخالت نکن..

با عصبانیت اومد طرفم که بی پروا زل زدم تو چشماشو از جام تکون نخوردم..اومد نزدیکم و تو صورتم غرید:

-خانوم کوچولو حواست به حرف زدنت باشه..برات گرون تموم میشه..

-منو از چی میترسونی؟..من یه دختر نیستم..من مثله خودت یه مَردَم و بیدی نیستم که با این بادا بلرزم پس روتو کم کن..

بعدم پوزخندی به چهره متعجبش زدم و رفتم بیرون..تو راه رو منتظر شدم تا برسه بهم..وقتی اومد راه افتادم از پله ها رفتم پایین اونم پشت سرم میومد..وقتی رسیدیم رفتم جایه قبلیم کناره امیرمحمد نشستم و پوزخندی به چهره عصبی امیرعلی زدم و رومو کردم طرفه مامان..امیرمحمد اروم گفت:

-خوب چیشد؟..به نتیجه رسیدین؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

@shahregoftegoo

-ما قبلا به نتیجه رسیده بودیم..داداشت فقط برا فضولی بلند شد رفت مثلا حرف بزنه..

با تعجب گفت:

-فضولی چی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-فضولی اینکه تو چی بهم میگفتی..

با چشما گرد شده گفت:

-پس امشب میرم سینه قبرستون؟

اخمی کردم و گفتم:

-اِ خدانکنه..غلط کرده..تا منو داری از چیزی نترس..

-اخیش خیالم راحت شد..

بعد نفسشو پر سرو صدا داد بیرون..لبخنده محوی نشست رو لبام..خیلی پسره باحالیه..خوشم اومده ازش..هنوزم از اینکه اینقدر زود باهاش صمیمی شدم مبهوت موندم..نمیدونم چرا اینجوری شد..خداکنه این صمیمیت بعدها به ضررم تموم نشه..خاله دنیا گفت:

-خوب دخترم چیشد؟..دهنمونو شیرین کنیم؟

اهله خجالت نبودم پس خیلی معمولی گفتم:

-هرچی مامانم بگه..

خاله نگاهی به مامانم انداخت که مامانم گفت:

-من که حرفی ندارم..امیدوارم خوشبخت شن..

امیرمحمد و بهار همزمان شروع کردن به دست و سوت زدن..سرمو انداختم پایین..از خجالت نه..سرمو انداختم پایین تا نفهمن خوشحال نیستم..تا نفهمن دارم فیلم بازی میکنم..نفهمن من به این ازدواج راضی نیستم..سر مهریه و تاریخ عروسی به نتیجه رسیدن..من اصلا

@shahregoftegoo

دخالت نکردم همه چیو سپردم دسته مامان..مهریم شد 1000سکه تمام..تاریخ عروسی هم برا 1ماه دیگه انتخاب کردن تا هم بتونیم کارا عروسی رو انجام بدیم هم جهیزیمو اماده کنم..البته برا من فرقی نداشت کِی باشه..چون از نظره خودم این عروسی فرمالیته اس و هیچیش واقعی نیست..دیگه کسی درباره این چیزها حرف نزد..فقط قرار شد پس فردا یعنی شنبه امیرعلی بیاد دنبالم بریم برا ازمایش..بعد از اینکه شام خوردن بلند شدن برن..با مسخره بازیا امیرمحمد کلی خندیدیم..همش با بهار کل کل میکرد..بهارم که ماشالا از زبون کم نمیاره تا اخر جوابشو داد که اخر امیرمحمد تسلیم شد..بهارم شروع کرد به دست زدن و تشویقه خودش..بهار هم با امیرمحمد هم با امیرعلی خیلی راحت صمیمی شد..امیرمحمد اینقدر باهات راحت برخورد میکنه که درمقابلش معذب نمیشی..منم برا همین زود باهاش صمیمی شدم..امیرمحمد شمارمو ازم گرفت تک زد رو گوشیم تا شمارش بیوفته برام..بعد از اینکه خدافظی کردن رفتن..ماهم برگشتیم تو خونه..خیلی خسته بودم شب بخیر گفتم و رفتم خوابیدم..

***

صبح ساعت 6بیدار شدم..با ارامش دوشی گرفتم و رفتم پایین..میخواستم صبحانه بخوره که مامانم گفت:

-مگه امروز نباید برین ازمایش؟

-چرا..الان امیر میاد دنبالم..

مامان با مهربونی گفت:

-خوب دخترم برا ازمایش باید ناشتا باشی عزیز دلم..

با حسرت نگاهی به میز صبحانه کردم و گفتم:

-یه لیوان ابم نباید بخورم؟

@shahregoftegoo

-نه دخترم هیچی..

سرمو تکون دادم و گفتم:

-باشه پس من برم اماده شم..

-برو دخترم..بعد که ازمایش دادی بیا خونه صبحانه بخور..

سرمو انداختم بالا و گفتم:

-نه مامان..امروز شنبه اس..باید بعد از ازمایش برم کارخونه..خیلی کار دارم..

با نگرانی نگام کرد گفت:

-دخترم کاش تا عروسیت رفتن به کارخونه رو تعطیل میکردی..

با چشما گرد شده به مامان نگاه کردم..چشمامو بستم تا بر اعصابم مسلط بشم..بعد از چند دقیقه چشمامو باز کردم گفتم:

-مامان اگه قراره بخاطره عروسیم از کارهام بیوفتم همین الان بهم میزنم این عروسی رو..

مامان با تعجب نگام کرد..بعد اخماشو کشید توهم گفت:

-هیچ میفهمی چی میگی دختر؟..خیلی خوب برو بعدش کارخونه..ببینم از این کارخونه چی میرسه بهت..

من راه افتادم از اشپزخونه برم بیرون اما غرغر مامانو شنیدم:

-حالا انگار خودش نره کارخونه تعطیل میشه..گفتیم عروس میشه دست از کارخونه میکشه حالا برگشته میگه کاری نکن بخاطره کارخونه عروسیو بهم بزنم..من چیکار..

دیگه رفتم بیرون بقیه حرفاشو نشنیدم..رفتم تو اتاقم نگاهی به گوشیم انداختم یه اس داشتم..امیر بود بازش کردم:

"من تا 20دقیقه دیگه جلو خونتونم اماده باش"

منم مثله خودش بدونه اینکه سلام کنم یا چیزی بنویسم فقط نوشتم:

@shahregoftegoo

"OK"

بلند شدم موهامو شونه زدم جلو ایینه..یه ارایشه مختصری،همونقدری که وقتی کارخونه میرفتم میکردم،رو صورتم نشوندم..بلند شدم..برا کارخونه همیشه لباسایه تیره میپوشیدم..این عقیده رو داشتم که بعضی لباسهایه رنگ روشن ادمو جلف نشون میده و از سنگینی ادم کم میکنه..برا همین برا کارخونه حدالامکان تیره میپوشیدم..یه مانتو قهوه ای تیره برداشتم با شلوار جین مشکی لوله ای پوشیدم..یه شال مشکی هم پوشیدم با کفشها ورنی پاشنه 5سانتی..کیفمو برداشتم رفتم پایین..رسیدم پایین گوشیم زنگ خورد..امیر بود تک انداخت که برم بیرون..مامان بوسیدم و گفتم:

-مامان بهارو بیدار کن خواب نیوفته باید بره دانشگاه ...

-باشه دخترم تو برو من بیدارش میکنم..

-باشه..خداحافظ مامان..

-خدا پشت و پناهت دخترم..

اروم قدم بر میداشتم..اصلا ادمی نبودم که کسی رو علاف کنم یا بد قولی کنم..وقتی با کسی یه ساعته مشخصی قرار داشته باشم حتما اون ساعت اماده ام..رفتم از در خونه بیرون..پیاده شده بود به ماشینش تکیه داده بود..پیراهن سفید که خط ها مشکی داشت پوشیده بود..استینهاشو تا ارنج زده بود بالا..عضله ها پیچیده دستش خیلی خوب معلوم بودن..هیکلشو خیلی قشنگ نشون میداد..موهاشو کوتاه و خیلی امروزی درست کرده بود..یکم رو پیشونیش ریخته بود..شلوار پارچه ای مشکی هم پوشیده بود با کفشها ورنی مشکی..وقتی منو دید عینک افتابیشو از رو چشماش برداشت زد رو موهاش و اومد جلو..دستشو دراز کرد و گفت:

-سلام..چیزی که نخوردی؟

دستمو گذاشتم تو دستش و گفتم:

@shahregoftegoo

-سلام..نه مامان نزاشت..میگم من بعد از ازمایش باید برم کارخونه با ماشینه خودم بیام؟

اخماشو کشید تو هم..وقتی اخم میکرد خدایی خیلی ترسناک میشد..اما من یکی نمیترسیدم..با بداخلاقی گفت:

-لازم نیست..بعد میرسونمت همینجا ماشینتو بردار برو..

حوصله کل کل نداشتم..خیلی گشنم بود..سرمو تکون دادم و ماشینو دور زدم در جلورو باز کردم نشستم..اونم بعد از من نشست و حرکت کرد..تا رسیدیم هیچ کدوممون حرف نزدیم..تنها صدایی که سکوت ماشینو میشکست اهنگ "عشق یعنی این" مرتضی پاشایی بود..اصلا هواسم به دور و اطرافم نبود..داشتم فکر میکردم اخر و عاقبتم چی میشه..یعنی میشه یه روزی راحت از امیر جداشم مامانم دیگه بهم پیله نکنه که ازدواج کنم..میشه یعنی روزی که بدونه نگرانی برا خاستگار اومدن زندگی کنم پیشه مامانم و بهار؟..امیدوارم بشه..چون این همه سختی رو نکشیدم که بعدش نتونم راحت زندگی کنم..تو افکارم غرق بودم که با صدا امیر به خودم اومدم..برگشتم سمتش و گنگ نگاش کرد که دیدم طلبکار داره نگام میکنه..اخمامو کشیدم توهم و گفتم:

-بله؟..چیزی گفتی؟..

با اخما درهم و نگاهه طلبکارش گفت:

-معلوم هست حواست کجاس؟..دوساعت دارم صدات میکنم؟..

-خوب الان بگو؟..

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-پیاده شو رسیدیم..

خودش زودتر از من رفت پایین..منم پیاده شدم باهم رفتیم تو ازمایشگاه..وقتی رفتیم داخل اینقدر شلوغ بود که چشما منو امیر دراومده بود..پوفی کشیدم و کناره دیوار وایستادم..امیرعلی رفت نوبت بگیره..حتی جایی نبود که وایسیم چه برسه به اینکه بتونیم رو

@shahregoftegoo

صندلی بشینیم..به هزار زحمت یه گوشه کناره دیوار پیدا کردم وایستادم..تکیه دادم به دیوار دستامو جلو سینم قلاب کردم توهم و به دختر پسرایی که با شوق منتظر بودن نوبتشون بشه نگاه کردم..خوش بحالشون چقدر خوشحالن..شاید اگه با منم بد نکرده بودن الان واقعا از ازدواجم خوشحال بودم..همینجور داشتم به بقیه نگاه میکردم و تو فکر بودم که حس کردم یکی کنارم وایستاد..برگشتم سمت راستمو نگاه کردم دیدم امیر اومده کنارم..برگشتم سمتش و جدی گفتم:

-چی شد؟..خیلی طول میکشه؟

سرشو تکون داد و مثله خودم گفت:

-داری میبینی که چقدر شلوغه..باید صبر کنیم تا نوبتمون شه..

سرمو تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم..با بی تفاوتی به دختر پسرایی که برق رضایت و خوشحالی از چشماشون میزد بیرون نگاه میکردم..تو دلم دعا کردم همشون خوشبخت شن..یه دختره کنارم وایستاده بود و دستش تو دسته نامزدش بود..برگشت طرفم و گفت:

-سلام..شماهم اومدین برا ازدواج ازمایش بدین؟..

لبخنده مهربونی زدم و گفتم:

-سلام عزیزم اره..

هرچقدر با جنس مذکر بد بودم همونقدر با همجنس خودم خوب و مهربون بودم..اونم تحت تاثیر لحن مهربونم با لبخند دستشو دراز کرد طرفم و گفت:

-من نگین هستم..از اشناییت خوشبختم..

دستمو گذاشتم تو دستش و گفتم:

-منم بارانم عزیزم..همچنین..

با برق تو چشماش گفت:

@shahregoftegoo

-وای چه اسم قشنگی داری..من عاشق این اسمم..

با لبخند ازش تشکر کردم..دستشو گرفت سمت پسره بغل دستیش و گفت:

-ایشون هم نامزدمه مهران..

پسره سرشو خم کرد سمتم و گفت:

-سلام خانوم..خوب هستین؟..

داشت اخمام میرفت توهم اما گفتم بنده خدا که چیزی نگفت فقط احوال پرسی کرد..سعی کردم تندی نکنم..خیلی معمولی گفتم:

-سلام مرسی..شما خوبین؟

-ممنون..

نگین با کنجکاوی خم شد نگاهی به امیرعلی کرد..یه پاشو تکیه داده بود به دیوار سرشو انداخته بود پایین و با سوییچ تو دستش بازی میکرد..اما کاملا مشخص بود هواسش به مکالمه مائه..نگین خوب امیر رو دید زد بعد گفت:

-ماشالا چقدر بهم میایین باران جان..

ای کاش بهم نمیومدیم و اصلا همدیگه رو نمیشناختیم..ایششش..با همون لحن قبلیم دستمو گرفتم سمت امیر و گفت:

-ایشون هم امیرعلی نامزدم هستن..

امیر سرشو با تعجب اورد بالا..اولین بار بود نامزد خودم خطابش میکردم..وقتی از تو چشمام خوند جلو نگین اینا این حرفو زدم برگشت سمتشون و با صدا بم و مردونه اش گفت:

-سلام خانوم..

-سلام خوب هستین..از اشنایی باهاتون خوشوقتم..

امیر با تواضع سرشو خم کرد و با غرور گفت:

@shahregoftegoo

-همچنین..

مهران اومد جلو دستشو گرفت سمت امیر و با خوش رویی گفت:

-سلام داداش خوبی؟

امیر هم مثله مهران خیلی صمیمی گفت:

-سلام..قربونت تو خوبی؟

-چاکرم..

با تعجب به این فکر میکردم چه زود باهم صمیمی شدن..کناره هم وایستادن و شروع کردن درباره شلوغی اونجا حرف زدن..منو نگین هم درباره تاریخ عروسی و اینا حرف میزدیم..اونا دوهفته دیگه عروسیشون بود..اما ما 1ماه دیگه..شمارمو گرفت و گفت:

-باران باید قول بدی حتما بیایی عروسیم..باشه؟

سرمو تکون دادم تنها دلیلی که به ذهنم رسید و گفتم:

-خودت که میدونی کارا عروسی چقدره سخته..مخصوصا جهیزیه خریدن و این چیزها..بعدم من شاغلم وقت سر خاروندن ندارم..قول نمیدم اما اگه بتونم حتما با امیرو خواهرم میاییم..

لب ورچید و گفت:

-من دوست داشتم بیایی..خلاصه اگه بیایی خوشحالم میکنی..

-بتونم حتما میام گلم..

-باشه پس من زنگ میزنم تاریخ و ادرس رو بهت میدم..

-مرسی عزیزم..

همون موقع دیدم مهران هم داره امیر رو دعوت میکنه..برگشتم سمتشون و گفتم:

@shahregoftegoo

-اقا مهران من به نگین جانم گفتم..خودتون که میدونین کارا عروسی چقدر سخته..واقعا سرمون شلوغه مخصوصا هردومون شاغل هم هستیم..اما اگه تونستیم و سرمون یکم خلوت تر شد حتما میاییم..

سرشو خم کرد و گفت:

-واقعا خوشحالمون میکنین بیایین..

امیر دستشو گذاشت رو شونه مهران و گفت:

-تونستیم حتما چند نفرو برمیداریم همرامون میاریم تا اینقدر تعارف نکنی..

مهران خندید و گفت:

-بچه میترسونی؟..بیار خوشحالم میشیم..

امیر با لبخنده محوی سرشو تکون داد و گفت:

-حالا وقتی 10نفری اومدیم عروسیتون ببینم بازم این حرفو میزنی یا نه...

نگین با خنده گفت:

-ما خیلی هم خوشحال میشیم عروسیمون شلوغ میشه..

امیر با همون لبخند گفت:

-پس مارو 10نفر حساب کنین..

مهران با خنده سرشو تکون داد..همون موقع نوبتشون شد صداشون زدن..رفتن ازمایش بدن ماهم دوباره بیکار شدیم..کاش نوبتشون نشده بود..هنوز داشتم غر میزدم که مارو هم صدا زدن..با خوشحالی که فقط تو دلم بود و تو صورتم اصلا معلوم نبود راه افتادیم سمت اون قسمتی که ازمایش میگیرن..دیگه کم کم داشت حوصلم سر میرفت..وقتی میخواستن ازم ازمایش خون بگیرن بدون اینکه لوس بازی دربیارم استین مانتومو زدم بالا و منتظر شدم..تندتند ازمایشارو دادیم و اومدیم بیرون..وقتی امیر پرسید کی بیاییم جوابو بگیریم اونم

@shahregoftegoo

گفت فرداصبح راه افتادیم سمت ماشین..داشتیم میرسیدیم به ماشین که نگین پرید جلوم و گفت:

-کارتون تموم شد؟

جاخورده نگاش کردم و گفتم:

-اره تموم شد..

بخاطره کم خونی که داشتم یکم چشمام تار میدید..وقتی مهران پیشنهاد داد بریم یه جایی باهم صبحانه بخوریم امیرنگام کرد یعنی بریم یا نه؟..منم بخاطره کم خونیم اگه قبول نمیکردم حالم بد میشد با کمال میل قبول کردم..نگین تندتند ذوقشو نشون میداد اما من فقط لبخند میزدم..وقتی رسیدیم رفتیم داخل یه جایه دنج نشستیم و پسرا سفارش یه صبحانه کامل دادن..نگین چشم و ابرو مشکی و پوست سفیدی داشت..بینی کوچیک و لب دهن مناسب..کلا با نمک بود و ریزه میزه..چتری هاشم ریخته بود رو پیشونیش..مهران هم چشماش مشکی بود و پوست گندمی داشت قند بلند و اندام ورزیده ایداشت..بهم میومدن..هنوز داشتم اونارو ارزیابی میکردیم که یادم اومد بهار امروز کلاس داشت سریع گوشیمو از کیفم دراوردم و شمارشو گرفتم..بعد از چندتا بوق نفس نفس زنان جواب داد:

-ا..ال..الوو..ب بارا نم..

با تعجب گفتم:

-بهار چی شده؟

با عصبانیت غرید:

-خواب موندم امروز..تند اماده شدم اومدم دانشگاه وقتی رسیدم دویدم رفتم سمت کلاس اما عوضی رام نداد..

لبخند نشست رو لبام..با محبت گفتم:

-قربونت برم اشکال نداره..چرا خودتو اذیت میکنی ببین چه جوری نفست گرفته..حتما صبحانه هم نخوردی؟

@shahregoftegoo

نالید:

-نه بارانم..دارم میرم بوفه یه کیکی چیزی بخورم..خیلی گشنمه..

-خواهری ما ازمایش دادیم همونجا دوتا دوست خوبم پیدا کردیم..4تایی اومدیم صبحانه بخوریم..میخواهی توهم بیا..

با خوشحالی گفت:

-پس سفارشاتو بیشتر کنین که من اومدم..ادرس بده..

ادرسو بهش دادم و قطع کردم..میدونستم سریع میاد..امیر که مکالممو شنیده بود گفت:

-میاد؟

-اره خواب مونده بود نتونسته بود صبحانه بخوره استاد هم راش نداده بود تو کلاس..

امیر گارسونو صدا کرد سفارشارو بیشتر کرد و گفت یکم دیرتر بیارن..نگین بینیشو چین انداخت و گفت:

-اه اه چقدر بدم میاد از این استادا..

با تعجب گفتم:

-مگه دانشجویی؟

-نه بابا خداروشکر تموم کردم..

-چی خوندی؟

-لیسانس حسابداری دارم اما کو کار؟؟

امیر به جایه من جواب داد:

-اره الان خیلی سخت کار پیدا میشه..

رو بهش گفتم:

-دوست داری کار کنی؟..

@shahregoftegoo

با تردید نگاهی به مهران انداخت و چیزی نگفت..حتما مهران دوست نداره کار کنه خانومش..مهران خیلی معمولی گفت:

-اگه جایه مطمئنی باشه اره از بیکاری هم نجات پیدا میکنه..

سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم..اگه بتونم براش کناره حسابدار کارخونه یه کار جور میکردم..اما هنوز تازه شناختمشون باید یکم بیشتر باهاشون اشنا شم..من ادمی نبودم به کسی که 2ساعته شناختم اعتماد کنم..باید بیشتر باهاش اشنا شم..شاید رفتم عروسیش تا خانوادشو ببینم..داشتیم درباره کار پیدا نشدن حرف میزدیم که صدا گرم و مهربون بهار از پشت سرم اومد:

-سلام..

هممون بلند شدیم..با مهربونی بغلش کردم و صورتشو بوسیدم..اونم بوسم کرد و گفت:

-خوبی بارانم؟..ازمایش دادی؟..حالت خوبه؟..سرت گیج نرفت؟..حالت بد نشد؟..دردت نیومد؟..

یک ریز سوال میپرسید منم با مهربونی نگاش میکردم..نگین و مهران هم به سوال پرسیدن بهار میخندیدن..دستشو گرفتم پریدم وسط حرفش:

-خوبم عزیزم..یکم چشام تار میزنه اما الان که صبحانه بخورم خوب میشم..بیا بشین..

با نگرانی نگام کرد و گفت:

-ای وای چرا همون موقع یه چیزه شیرین نخوردی؟

-نشد گلم..بیا بچه هارو بهت معرفی کنم..

بهار تازه حواسش جمع شد..با شرمندگی نگاهی به همه انداخت و گفت:

-وای ببخشید..نگران باران بودم حواسم پرت شد..

@shahregoftegoo

رفت پیش نگین با مهربونی ذاتیش صورتشو بوسید و گفت:

-سلام عزیزم خوبی؟..من بهارم ابجی باران..

نگینم صورتشو بوسید و گفت:

-سلام گلم..مرسی تو خوبی؟..منم نگینم تازه با باران اشنا شدم تو ازمایشگاه..

بهار سرشو تکون داد و گفت:

-خوشبختم عزیزم..دوستا باران دوستا منم هستن البته اگه قابل بدونی..

-این چه حرفیه عزیزم..من خیلی هم خوشحالم دوتا دوست پیدا کردم..

-لطف داری گلم..

رفت طرف مهران..بهار برعکس من تو رابطه با پسرا راحت بود..نه اینکه دوست پسر داشته باشه..نه..یعنی اصلا تو خطه دوست پسر و پسربازی نیست..اما با پسرا راحت برخورد میکنه..منم قبلا مثله بهار بودم اما الان دیگه 360درجه عوض شدم..دستشو دراز کرد جلو مهران و گفت:

-سلام خوب هستین؟..

مهران دستشو گذاشت تو دست بهار و با لبخند گفت:

-سلام خانوم ممنون..شما خوب هستین؟..منم نامزده نگین هستم..

-خوشبختم..

-همچنین..

بهار رسید به امیرعلی..با شوق دستاشو کوبید بهم و گفت:

-به به سلام اقایه داماد..شطوری؟..مارو نمیبینی خوشی؟..

@shahregoftegoo

لبخند محوی نشست رو لبا امیر..دست بهار و گرفت به گرمی فشرد و گفت:

-سلام بهار جان..به لطف شما بد نیستم..شما که اصلا احوالی نمیگیری..

بهار نشست رو صندلی بین منو نگین و گفت:

-به خدا درگیره دانشگام..داداشت خوبه؟..خاله و عمو خوبن؟

-خوبن ممنون..سلام میرسونن..

-خداروشکر..

گارسون اومد میز صبحانه رو چید..بهار و نگین یک ریز اتیش میسوزوندن..خیلی اخلاقشون مثله هم بود..صبحانه رو خوردیم و بلند شدیم..وقتی رسیدیم به ماشینامون نگین اومد پیش منو بهار گفت:

-بهار و باران من برا عروسیم منتظرتونم ها..واقعا دوست دارم بیایین و بیشتر باهم اشنا شیم..

بهار دستاشو کوبید بهم..با صدا دستا بهار امیر و مهران برگشتن طرفمون نگامون کردن و اومدن کنارمون..بهار بی توجه بهشون گفت:

-دلم لک زده برا یه عروسی..من که حتما میام..

نگین با خوشحالی برگشت سمت منو گفت:

-وای باران بخاطره بهار بیا..باشه؟

نگاهی به بهار انداختم که چشماش برق میزد..خیلی وقت بود نه جشنی رفتیم نه عروسی..بخاطره بهار و اینکه بیشتر نگین رو بشناسم قبول کردم بریم عروسی نگین.. شمارمو که بهش داده بودم قرار شد زنگ بزنه ادرس و تاریخ دقیق عروسی رو بهم بگه..خدافظی کردیم نگین و مهران رفتن..رو به بهار گفتم:

-کلاس داری بازم؟..

-نه همین یکی بود که رام ندادن..

@shahregoftegoo

سرمو تکون دادم و به امیر گفتم:

-من با بهار میرم ماشینمو برمیدارم میرم کارخونه..تو دیگه برو به کارات برس..

امیر سرشو تکون داد و گفت:

-کی بریم برا خرید؟..

-نمیدونم..هرموقع خودت خواستی خبرم کن..

باشه ای گفت و باهامون دست داد رفت..ماهم سوار ماشین بهار شدیم راه افتادیم سمت خونه..بهار رفت تو خونه منم ماشینمو برداشتم رفتم کارخونه....

***

امروز قرار بود منو امیرعلی با امیرمحمد و بهار بریم خرید..جلو ایینه موهامو دادم بالا و نگاهی به سرتاپا خودم کردم..یه پالتو خردلی کوتاه با شلوار مشکی پوشیده بودم..شال مشکی که خطها خردلی داشت هم خوشگل بسته بودم رو سرم..یه جفت چکمه خردلی بلند هم پام کرده بودم..ساعت 8بود..

رفتم اشپزخونه مامان و بهار داشتن صبحانه میخوردن..سلام بلند بالایی کردم و نشستم..تندتند صبحانمو خوردم و بلند شدم..رفتم تو سالن همون حالت با بهار هم حرف میزدم:

-اماده ای بهار؟

پشت سرم از اشپزخونه اومد بیرون و گفت:

-اره خواهری!..

سرمو تکون دادم و گفتم:

-الان دیگه امیر اینا میان..

سرشو تکون داد..نشستیم رو مبلا و کنترل تی وی رو برداشتم و شروع کردم به جابه جا کردن شبکه ها..ده دقیقه ای نشسته بودیم

@shahregoftegoo

که امیر تک انداخت رو گوشیم..با بهار از مامان خداظظی کردیم و رفتیم بیرون..

درو که باز کردم دوتا برادر تکیه داده بودن به ماشین و چشم دوخته بودن به در خونه..امیرعلی یه شلوار جین زغالی با پیراهن طوسی و کت اسپرت زغالی و کفشها اسپرت مشکی پوشیده بود..

امیرمحمد هم پیراهن سفید که استین هاشو تا ارنج داده بود بالا..شلوار پارچه ای خاکستری و کفشها مشکی..موهاشم که مثله همیشه اینقدر کوتاه بود فکر میکردی هیچی مو رو سرش نیست..

امیرمحمد با دیدنم گل از گلش شکفت..با خوشحالی اومد طرفم بلندم کرد دور خودش میچرخوندم..بهار هم یکریز میگفت:

-بزارش زمین..الان میوفته..امیرمحمد بیوفته زندت نمیزارما..مگه با تو نیستم..

امیرمحمد هم اصلا به حرفا بهار اهمیت نمیداد..بعد از اینکه خوب رفع دلتنگی کرد و امیرعلی و بهارو حرص داد..گذاشتم زمین و گفت:

-سلام سلام ابجی خانوم..خوبی عزیزم؟

با لبخند گفتم:

-سلام داداش مرسی تو خوبی؟

-قربونت..

رفتم سمت امیرعلی دستشو دراز کرد..دستمو گذاشتم تو دستش و بعد از احوال پرسی بهار رفت جلو امیر..با اونم سلام کرد و نشستیم تو ماشین..امیرعلی از ایینه وسط بهم نگاه کرد و گفت:

-کجا بریم؟..

شونه ای بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:

-فرقی نداره برام..هرجا دوست داشتی برو..

امیرمحمد پرید وسط و گفت:

@shahregoftegoo

-اول بریم حلقه بگیریم..

امیر چشم غره ای بهش رفت و دوباره بهم نگاه کرد..منم سرمو تکون دادم و گفتم:

-اره بریم برا حلقه..

سرشو تکون داد و راه افتاد..امیرعلی تو راه کلا ساکت بود..اما عوضش امیرمحمد معرکه گرفته بود..امیرمحمد وقتی دید امیرعلی چیزی نمیگه برگشت سمتش زد رو شونش و گفت:

-چرا ساکتی؟..ناسلامتی میریم خرید عروسیت..

اخماش رفت توهم..چپ چپ نگاش کرد که امیرمحمد لبخندشو جمع کرد و دوباره با بهار شروع کرد به کل کل کردن..با محبت نگاشون میکردم و بعضی جاها همراهیشون میکردم..رسیدیم به طلافروشی..

هممون پیاده شدیم راه افتادیم..4تایی رفتیم داخل..طلافروشی انگار از اشناهاشون بود.. وقتی پسرا رو دید سریع شناختشون..بلند شد بعد از اینکه حسابی تحویلمون گرفت گفت:

-چه کمکی از دست من برمیاد؟..

امیرمحمد با چشمایی که برقشون قشنگ معلوم بود گفت:

-اومدیم برا داداشم و زن داداشم حلقه بخریم..

اقای محمدی(طلافروش) گفت:

-به به!..به سلامتی..الان حلقه هامو میارم..امیدوارم پسند بشه..

تشکر کردیم اونم رفت حلقه هارو بیاره..امیرعلی چشم غره ای به امیرمحمد رفت که بهار با صدا بلند زد زیر خنده..با تعجب نگاش کردیم که گفت:

-تو که میخواستی اینقدر براش چشم غره بری واسه چی اوردیش همرات..

@shahregoftegoo

امیرعلی نگاهی به امیرمحمد کرد که خیلی مظلوم سرشو انداخته پایین..دستشو برد بالا محکم زد پس گردنش..امیرمحمد سریع دستشو گذاشت رو گردنش و با چشما گرد شده سرشو اورد بالا و به امیرعلی نگاه کرد..امیرعلی رو به بهار گفت:

-این فقط اینجوری ادم میشه..اگه باهاش مثله ادم برخورد کنم دیوونمون میکنه..

اخمام به شدت رفت توهم و به امیرمحمد نگاه میکردم..با همون اخما گفتم:

-داداش بیا اینجا..

امیرمحمد همینجور که گردنشو میمالید اومد سمتم و گفت:

-جانم؟

-دستتو بردار ببینم..

امیرمحمد خنده ای کرد و گفت:

-چیزی نیست عزیزم..بی خیال..

یکم خودمو کشیدم بالا و دسته امیرمحمدو از رو گردنش برداشتم..وقتی چشمم افتاد به گردنش اخمام بدتر رفتن توهم..با همون اخما نگاه تاسف باری به امیرعلی انداختم و یکم گردن امیرمحمدو ماساژ دادم..بهار هم ناراحت بود..خودشم فهمید کارش اشتباه بوده نباید میزد اونم جلو بقیه..

بالاخره حلقه هارو اقای محمدی اورد گذاشت جلومون..امیرعلی برشون داشت گذاشتشون جلو من و بهار..دوتایی نگاشون میکردیم و نظر میدادیم..در اخر با نظر همدیگه یه حلقه طلاسفید که خیلی ظریف بود و قشنگ انتخاب کردیم..خیلی ساده و شیک بود..حلقه سه ردیف نگین ریز داشت..

وقتی حلقه رو دستم کردم به دستا سفید و کوچیکم خیلی میومد..همونو انتخاب کردیم..بعد منتظر شدیم امیرعلی حلقشو انتخاب کنه..امیرمحمد که کلا ساکت شده بود حرف نمیزد..ما دوتا هم قصد نداشتیم نظر بدیم..

@shahregoftegoo

بهار وقتی دید امیرعلی سرگردون داره به حلقه ها نگاه میکنه رفت کنارش و به حلقه ها نگاه کرد..بعد از اینکه خوب نگاشون کرد یه حلقه که تقریبا مثله حلقه من بود رو برداشت داد بهش گفت دستت کن اینو..وقتی دستش کرد واقعا به سلیقش افرین گفتم..

خیلی قشنگ بود و به دستا مردونه ش میومد..امیرعلی با لبخند ازش تشکر کرد بهارم با لبخند جوابشو داد..همون دوتا حلقه روبرداشتیم حساب کردیم اومدیم بیرون..بیرون طلافروشی وایستادیم..

امیرعلی نگاهی به جمع کرد فقط بهار معمولی داشت به اطرافش نگاه میکرد منو امیرمحمد قصد حرف زدن نداشتیم و سرمونو انداخته بودیم پایین..امیرعلی پوفی کشید و گفت:

-خوب کجا بریم؟..

هممون بهش نگاه کردیم و هیچی نگفتیم..کلافه دستی تو موهاش کشید و رفت سمت امیرمحمد..دستشو انداخت دور شونش و گونشو بوسید گفت:

-مثله بچه ها قهر میکنی مرد گنده؟..خجالت بکش..

امیرمحمد بهش نگاه کرد و گفت:

-قهر کجا بود..نخواستم دخالت کنم دیگه..

-حالا من میخوام دخالت کنی..بگو کجا بریم؟..انگار فقط تو بلدی بگی کجا بریم..

لبخند محوی زد و رو به من گفت:

-ابجی کجا بریم؟..

با لبخند نگاش کردم و گفتم:

-نمیدونم والا تا حالا خرید عروسی نرفتم..

هممون خندیدیم و امیرمحمد گفت:

@shahregoftegoo

-منم بلند نیستم اما فکر کنم بهتره بریم ایینه و شمعدون بگیریم..بعد لباساتونو بگیریم..بعدم بریم تالارا رو ببینم وقت بگیریم..

هممون موافقت کردیم و راه افتادیم سمت ماشین..امیرعلی جلو یه پاساژ نگه داشت و پیاده شدیم..رفتیم سمت مغازه ها ایینه و شمعدونی.. ایینه و شمعدون گرفتیم و رفتیم سمت لباس عروس..

با بهار به ژرنال لباسا نگاه کردیم و دراخر 2تارو انتخاب کردیم رفتیم اتاق پرو تا بپوشم..اولی رو که یه دکلته بود و بالاش کلا کار شده بود..دامنش هم کلی پف داشت و چین دار بود..لباس قشنگی بود اما زیادی سنگین بود..خیلی هم بهم میومد..بهار هم تاییدش کرد و بعدی رو داد بهم تا بپوشم..

خودشم کمکم کرد پوشیدمش..این یکی خیلی بیشتر بهم میومد..اینم دکلته بود تا پایین کمرم تنگ بود و دامنش پف داشت اما ساده بود چین نداشت..یه دنباله کوچیک نیم متری هم داشت..دستکش از جنس بالا تنه لباس هم داشت که تا پایین ارنج دستم بودن..این یکی رو بیشتر پسندیدم..به بهار نگاه کردم و گفتم:

-نظرت چیه؟..کدوم بهتره؟..

با دقت بهم نگاه کرد و گفت:

-این خیلی بیشتر بهت میاد..

تو ایینه یه دوری زدم و قشنگ نگاش کردم و گفتم:

-اره این بهتره..همینو بر میداریم..

لباسو دراوردم دادم بهار..بعد از اینکه لباسا خودمو پوشیدم رفتیم بیرون..لباس انتخابی رو دادیم به خانومه..یه نیم تاج خیلی خوشگل و صندل پاشنه هفت سانتی سفید هم برداشتیم و دادیم بهش..

چون قدم بلند بود نیاز نبود زیاد پاشنه دار بگیرم..اینجوری شب عروسی هم اذیت نمیشدم..اونم لباسو تاج رو گذاشت تو کاورش و بعد از اینک تبریک گفت و امیر پولشو حساب کرد اومدیم بیرون..همین که نشستیم تو ماشین امیرمحمد با اعتراض گفت:

-چرا نزاشتی بیام ببینمش تو تنت..

@shahregoftegoo

خیلی معمولی گفتم:

-روزه عروسی میبینی دیگه..

دوباره با اعتراض گفت:

-میخواستم قبلش ببینم..

ابروهامو انداختم بالا و گفتم:

-نمیشه..

چپ چپ نگام کرد و صاف نشست رو صندلیش..رفتیم چندتا تالار هم دیدیم..یکیشون که از بقیه خیلی قشنگتر بود و بزرگتر رو انتخاب کردیم..

چون هم مهمونا ما زیاد بودن هم از امیرعلی اینا..برا 20روز دیگه پنج شنبه تالارو رزرو کردیم و اومدیم بیرون..امیرمحمد نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

-ساعت 1شد..بریم ناهار بخوریم بعد بریم واسه امیر لباس بگیریم؟..

هممون موافقت کردیم و راه افتادیم..بین راه دوتا برادر یکم اروم باهم حرف زدن فقط یه تیکشو شنیدم که امیرمحمد گفت:

-اره پوریا الان هست بریم همونجا..

امیر هم سرشو تکون داد و دیگه چیزی نگفتن..تو راه درباره تالار حرف زدیم و هرکدوممو یه نظر میدادیم..وقتی رسیدیم امیر ماشینو پارک کرد و پیاده شدیم رفتیم تو رستوران..

خیلی رستوران شیک و قشنگی بود خداییش..دیوارا و میز صندلی ها قرمز مشکی بودن..فضایه اروم و تاریکی بود..از چراغایه قرمز استفاده کرده بودن برا همین فضا خیلی تاریک شده بود..اهنگه خیلی اروم و لایتی هم پخش میشد..خیلی خوشم اومد از فضاش..

4تایی رفتیم سمت گوشه ای ترین قسمت رستوران نشستیم..اما فقط منو بهار نشستیم امیرعلی و امیرمحمد گفتن الان برمیگردیم

@shahregoftegoo

بعدم رفتن..با نگام رفتنشون رو دنبال کردم وقتی از جلو چشمام مخفی شدن برگشتم سمت بهار و گفتم:

-خیلی جایه قشنگیه نه؟

-اره خیلی فضاش خوشگله..

سرمو تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم..بعد از چندمین پسرا هم اومدن..وقتی نشستن امیرمحمد نگاهی به اطرافش کرد و گفت:

-نظرتون درباره اینجا چیه؟..

با بهار همزمان گفتیم:

-عالیه..

بهار و امیرمحمد بلندبلند خندیدن اما من فقط لبخند زدم..خیلی وقته خنده بلند یادم رفته خیلی کم پیش میاد صدا خندم بلند بشه..خیلی وقته دیگه کسی صدایه بلند خندمو نشنیده..با جمله ای که امیرمحمد گفت متعجب بهش نگاه کردم:

-اینجا ماله منو امیرعلی و یکی از دوستامونه..شریکیم باهم..

بهار با تعجب گفت:

-واقعا؟..خیلی قشنگه اینجا..

امیرمحمد فقط سرشو تکون داد..پس شغله دومی هم داشتن..چه جالب..بعد از چند دقیقه یه پسری که همسن و ساله خودشون بود بلند بلند حرف میزد و میومد طرفمون:

-به به اقایان سالاری..افتاب از کدوم طرف دراومده شما اومدین اینجا؟..

هممون بلند شدیم و بهش سلام کردیم..اونم با خوش رویی جوابمونو داد..همون پسره رو به پسرا گفت:

-خانومایه محترمو معرفی نمیکنین؟

امیرمحمد با ذوق گفت:

@shahregoftegoo

-بله که معرفی میکنیم..

بعد دستشو گرفت سمت منو گفت:

-ایشون زن داداش من،خواهره گلم،تاج سرم،عزیز دلم باران جان هستن..

پسره با تعجب به امیرعلی نگاه کرد و گفت:

-امیرعلی زن گرفتی؟

امیرسرشو تکون داد و گفت:

-فعلا فقط نامزدیه..برا عروسیم که تو دعوتی..

پسره با خوشحالی نگاهی به من کرد و گفت:

-مبارک باشه زن داداش..ایشالا خوشبخت بشین..خیلی خوشوقتم از اشنایی باهاتون..

معمولی ازش تشکر کردم..نگاه پسره رفت سمت بهار که امیرمحمد سریع گفت:

-ایشون هم بهار جان هستن خواهره زن داداشم..

پسره از اشنایی با بهار هم اظهار خوشبختی کرد..امیرمحمد دستشو دور شونه پسره حلقه کرد و رو به منو بهار گفت:

-ایشون هم پوریا جان..شریک و همکار و بهترین دوست و داداش ما..

منو بهار هم اظهار خوشبختی کردیم..امیرمحمد یه صندلی اورد و گذاشت بین خودش و امیرعلی و گفت:

-بیا بشین داداش..

پوریا نشست و یکی از گارسونارو صدا زد..هممون هرچی میخواستیم سفارش دادیم و پوریا هم گفت هنوز ناهار نخورده اونم برا خودش سفارش داد..هممون در سکوت غذامونو خوردیم..

@shahregoftegoo

بعد از اونم پوریا برامون دسر سفارش داد و با امیرمحمد و بهار شروع کردن به سر به سر گذاشتن همدیگه..بهار خیلی زود صمیمی میشد مخصوصا که پوریا اصلا نگاهش بد نبود..نگاهش پاکی درونشو نشون میداد..

من دیگه بعد از این همه سال که بیرون از خونه با همه جور مردی سر و کار داشتم میتونستم بفهمم کی نگاهش ناپاکه و کی نگاهش پاکه..پوریا برگشت سمت من و گفت:

-چقدر کم حرفی زن داداش..

با لبخنده محوی گفتم:

-چی بگم؟..شما سه نفر که فرصت به کسی نمیدین..

زد زیر خنده و گفت:

-رک میگفتی سرتونو خوردیم دیگه..

تند گفتم:

-نه نه جسارت نشه..منظورم این نبود..

-میدونم..شوخی میکنم..

سرمو تکون دادم..بعد از اینکه خستگیمون رفع شد بلند شدیم بریم برا امیرعلی کت شلوار بگیریم..جلو یه پاساژ بعد از اینکه ماشینو پارک کردیم پیاده شدیم..

امیرعلی میگفت اشنا داره و میخواد از همونجا لباس بگیره..وقتی رفتیم تو مغازه ای که مد نظر امیر بود یه پسره خوش پوش و خوش رو اومد جلو با پسرا دست داد و گفت:

-چیزی لازم داری امیر جان؟

امیر علی هم گفت:

-کت شلوار میخوام..

-برا جشنی چیزی میخواهی؟..

@shahregoftegoo

امیرعلی سرشو تکون داد و گفت:

-اره..اگه خدا قسمت کنه قراره ازدواج کنم..

پسره دستی زد رو شونه امیر و گفت:

-به به،به سلامتی..مبارک باشه..

امیر ازش تشکر کرد..اونم گفت:

-یه کت شلوار جدید اوردم اما قصد ندارم نمونشو بزارم تو مغازه فقط میخوام به مشتری ها خاصم بدم..حالا هم تو عروسیته همون بهترین گزینه اس..الان میارم ببین خوشت میاد یا نه..فقط مشکی میخواهی دیگه؟

-قربونت داداش..اره مشکی باشه..

پسره رفت بعد از چند دقیقه بایه کت شلوار مشکی براق برگشت..خداییش هر تعریفی ازش کرده بود راست بود..خیلی شیک و خوش دوخت بود..اندامی بود و خیلی شیک..امیر همون کت شلوارو با یه پیراهن سفید ساده،یه کراوات مشکی باریک و یه جفت کفش مشکی براق از پسره گرفت و رفت تا بپوشه..

وقتی برگشت واقعا قیافش دیدنی شده بود..خیلی خوشتیپ شده بود..خیلی بهش میومد..خیلی سعی کردم که نفهمه خوشم اومده از تیپش فکر کنم موفق شدم چون برگشت طرفم و گفت:

-خوب نیست؟

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

-چرا خوب نباشه..خیلی قشنگه..

بقیه هم تایید کردن..امیر رفت تا لباسشو عوض کنه..با امیرمحمد نگاهی به بقیه کت شلوارا کردیم و گفتم:

-تو نمیخواهی بخری داداش؟

سرشو به نشونه مثبت تکون داد و گفت:

@shahregoftegoo

-چرا میخرم..دارم نگاه میکنم..

یه کت شلوار سورمه ای اسپرت خیلی چشممو گرفته بود..مطمئن بودم به امیرمحمد خیلی میاد..برگشتم سمتش و گفتم:

-اون چطوره امیرمحمد؟..

دستمو دنبال کرد وقتی رسید به کت شلواره گفت:

-خیلی قشنگه..چطور من ندیدمش..

-حالا من که دیدم..برو بپوش ببین بهت میاد..من که مطمئنم معرکه میشی باهاش..میترسم شب عروسی دخترا سر و دست همدیگه رو بشکنن..

با خنده لپمو کشید و رفت از پسره همون کت شلوارو درخواست کرد..وقتی بهش داد و رفت اتاق پرو امیرعلی اومد بیرون..گاهی به اطراف کرد و گفت:

-امیرمحمد کو؟..

-رفت کت شلوار بپوشه..

چون خریده داماد با عروس بود رفتم جلو تا حساب کنم..وقتی امیرعلی کارتشو گرفت سمت پسره..برا اولین بار دستمو گذاشتم رو دستشو کشیدمش عقب..به وضوح دیدم تکون محکمی خورد..با بهت برگشت سمتم و گفت:

-چیشده؟

دستشو ول کردم و خونسرد کارتمو دادم به فروشنده..امیرعلی اینقدر تو شوک بود نتونست چیزی بگه..به فروشنده گفتم:

-چند مین صبر کنین داداشم بیاد بیرون اگه پسندش بود اونو هم حساب کنین..

پسره سرشو تکون داد و قبول کرد..خونسرد برگشتم سمت امیرعلی که داشت نگام میکرد گفتم:

@shahregoftegoo

-خرید داماد رو باید عروس حساب کنه..این یه رسمه..

اخماشو کشید تو هم و گفت:

-من از این رسما مسخره بدم میاد..

بعد چرخید سمته پسره تا کارتمو ازش بگیره که بازوشو گرفتم و سعی کردم یکم ملایم تر حرف بزنم تا قبول کنه:

-اینجوری هم به من توهین میکنی هم به مامانم..

بعد رفتم سمت امیرمحمد که اومده بود بیرون..خیلی قشنگ شده بود مخصوصا با پیراهن خردلی و کراوات سورمه ای و کفش ورنی سورمه ای که پوشیده بود..هممون پسندیدیم و رفتم سمت فروشنده و گفتم:

-دو تا رو حساب کنین لطفا..

پسره سرشو تکون داد و گفت:

-رمزتون؟..

رمز کارتم تاریخ تولد بهارم بود بهش گفتم..پسره لباسارو حساب کرد و کارتمو بهم داد..امیرمحمد کارت به دست اومد سمت پسره تا لباساشو حساب کنه..نفسمو محکم دادم بیرون و گفتم:

-من حساب کردم بیا بریم..

اخماشو کشید توهم و گفت:

-چرا اینکارو کردی..

چشمامو تو کاسه چرخوندم و گفتم:

-دوست داشتم لباس داداشمو خودم بخرم..حالا بیا بریم باید برا بهار هم لباس بگیریم..

با همون اخما گفت:

-کارت اشتباه بود باران..

@shahregoftegoo

بعدم زودتر از من از مغازه رفت بیرون..امیرعلی و بهار جلو یه مغازه که لباس شب داشت وایستاده بودن و لباسارو نگاه میکردن..قدمامو تند کردم رفتم کنارش و گفتم:

-امیرمحمد جان میخواستم یه هدیه بهت بدم خوب..

سرشو تکون داد و چیزی نگفت..بازوشو گرفتم و گفتم:

-خوب تو هم یه روزی جبران میکنی دیگه..حالا ناراحت نباش..

اخماشو از هم باز کرد و گفت:

-باشه..

-حالا اشتی؟

با لبخند گفت:

-اشتی..

با خوشحالی رفتیم سمت بهار اینا..وقتی رسیدیم بهشون بهار با ذوق گفت:

-بارانی اون لباس مشکی رو ببین قشنگه؟..

یه لباس طلایی که تا بالا زانو بود و بالاش تا کمر تنگ بود و دامنش پفی بود و دور وایمیستاد..خیلی قشنگ بود..با لبخند تایید کردم..رفتیم تو مغازه تا بهار لباس رو پرو کنه..وقتی در پرو رو یکم باز کرد رفتم پیشش..خیلی بهش میومد..واقعا خوشگل شده بود..با لبخند گفتم:

-مثله پرنسس ها شدی بهار نازم..

با ذوق تشکر کرد و گفت:

-پس همینو برمیدارم..

در اتاق پرو رو بست تا لباسو در بیاره..یه طرف مغازه کفش هم داشتن..رفتم سمت کفشها و یه کفش مشکی پاشنه کلف

@shahregoftegoo

10سانتی که بند میخورد تا زیر زانو انتخاب کردم تا خودش بیاد ببینم خوشش میاد یا نه..

وقتی اومد کفشو نشونش دادم که خیلی خوشش اومد..همونا رو انتخاب کرد..کارتمو از کیفم دراوردم و رفتم سمت فروشنده..خواستم کارتو بدم بهش که دیدم امیرعلی زودتر کارتشو داد به دختره و رمز کارتشم گفت..برگشتم سمتش و گفتم:

-خودم حساب میکردم..

مثله خودم گفت:

-میخوام برا خواهرم لباس بخرم..

منم دیگه اصرار نکردم..بزار اینجوری خیالش راحت باشه که دینی به گردن من نداره..رفتم کناره بهار و گفتم:

-برا مامان و خاله دنیا هم لباس بگیریم یا نه؟..

-اره بگیریم..

رفتیم تو یه مغازه که اونم لباس مجلسی داشت..یه کت دامن زرشکی..که دامنش کوتاه بود تا رو زانو برا خاله دنیا انتخاب کردم و پولشو حساب کردم سریع اومدیم بیرون تا امیرعلی باز گیر نداده..اخر اومد کنارم و گفت:

-برا مامانت گرفتی؟..

-نه اینو واسه خاله دنیا گرفتم..واسه مامانمم میگیرم..

با حیرت گفت:

-برا چی برا مامان من گرفتی؟..

-خوب یه هدیه گرفتم براش..مگه چی میشه؟.

سرشو کلافه تکون داد و دیگه چیزی نگفت..رفتیم تو یه مغازه دیگه یه کت دامن که تقریبا مثله کت دامن خاله بود اما مشکی بود و یکم

@shahregoftegoo

طرحش فرق داشت رو برا مامان انتخاب کردم..امیرعلی نزاشت من حساب کنم خودش حساب کرد و گفت:

-میخوام یه هدیه برا مادر خانومم بگیرم..

نفسمو فوت کردم و رفتم بیرون..انگار هرچی من بگیرم اونم میخواد تلافی کنه..به درک..بزار بگیره..یه پیراهن خاکستری هم برا عمو گرفتم و بالاخره ساعت 6رفتیم خونه..پسرا مارو رسوندن و رفتن..

لباسا خودمونو خاله و عمو رو اوردم تا فردا شب که خونشون دعوت بودیم بهشون بدم..امیرعلی هم لباس مامانمو نداد بهم گفت فردا شب خودش میده به مامانم..منم اسرار نکردم..اینقدر خسته بودم که سلامی به مامان دادم و رفتم تو اتاقم..لباسامو عوض کردم خوابیدم..

****

با عجله شالمو انداختم رو سرم و مرتبش کردم..نگاهی به ساعتم انداختم جیغم رفت هوا:

-واییی وایییی 9 شد..خدا بگم چیکارت کنه سماواتی اخه کی روزه پنج شنبه قرار میزاره..

با عجله کیفمو برداشتم و رفتم از اتاقم بیرون..مامان و بهار با چشما گرد شده به کارا شتاب زده من نگاه میکردن..مامان با همون تعجب زیادش گفت:

-چیشده دختر؟..کجا داری میری؟..امشب خونه سالاری دعوتیم..

همینجور که تند تند بند کفشهامو میبستم گفتم:

-میدونم میدونم..چند روز پیش یکی زنگ زده وقت خواسته تا با من صحبت کنه..گفته میخواد باهامون قرار داد ببنده..این سماواتی هم برا امروز بهش وقت داده..واییی خدافظ دیرم شد..

سریع دویدم بیرون..صدا بلند مامانو که اومده بود رو تراس وایستاده بود شنیدم:

@shahregoftegoo

-باران دیر نیایی ها..زود بیایی شب باید زود بریم..

دستمو تو هوا تکون دادم و گفتم:

-باشه مامان ظهر برمیگردم..

دوباره گفت:

-باران اروم رانندگی کنی ها..به درک دیر رسیدی خودتو به کشتن ندی..

-باشه باشه خدافظ..

سریع نشستم تو ماشین و ریموت رو از داشبورت برداشتم درو باز کردم و با سرعت رفتم بیرون..اصلا ترمز نکردم از خونه که رفتم بیرون سریع دوباره ریموت رو زدم اما خودم واینستادم تا در کامل بسته شه..

با همون سرعت رفتم..اینقدر تند میرفتم و از همه ماشینا سبقت میگرفتم که همه عاصی شده بودن..وقتی ازشون رد میشدم اینقدر بوق میزدن که کر میشدم..

همون موقع بخاطره دست فرمونه خوبم خداروشکر کردم چون اگه دست فرمونم اینقدر خوب نبود شاید دیر میرسیدم یا اصلا نمیرسیدم..خداروشکر صحیح و سالم رسیدم کارخونه..

ماشینو پارک کردم و با قدما بلند رفتم سمت ساختمانی که اتاقم اونجا بود..درواقع یه ساختمان داشتیم که اتاق ریاست و معاون و حسابداری و ... داخلش بود..وقتی رسیدم سرسری جواب سلام سماواتی رو دادم و گفتم:

-اقای..

یکم فکر کردم فامیلیش یادم نیومد..این روزها اینقدر اعصابم متشنج بود بخاطره عروسی دیگه هیچی تو ذهنم نمیمونه..

اخر مجبور شدم از سماواتی بپرسم:

-این اقایی باهاش قرار دارم فامیلیش چی بود؟

@shahregoftegoo

یکم با تعجب نگام کرد..اخه سابقه نداشته من چیزی یادم بره..با نگاهه جدی من خودشو جمع وجور کرد و گفت:

-اقای سینایی..

سرمو تکون دادم و گفتم:

-اومده؟

سرشو تکون داد و گفت:

-بله..همین قبل از شما رسیدن..دارن با اقای محبی صبحت میکنن..

اقای محبی معاون کارخونه بود..34سالش بود و مجرد..بابام خودش استخدامش کرده بود..همیشه هم میگفت خیلی قابل اعتماده..الحق که خیلی خوب اعتماد منو جلب کرد..بخاطره مجرد بودنش میخواستم عذرشو بخوام اما دیدم دیگه کسیو مثلش پیدا نمیکنم و مهمتر از همه اینکه هیچ نگاهه بدی ازش ندیدم..همیشه مثله برادرا بزرگتر بهم نگاه میکرد و میگفت اقای راد جای پدرم بودن شماهم مثله خواهرم..به تنها کسی که اعتماد دارم اقای محبی بعد از اون خانوم سماواتی..

-تو اتاق جلسه هستن؟..

-بله..

-بسیار خوب..به کارت برس..

رفتم تو اتاقم..کیفمو گذاشتم تو اتاق دستی به شالم کشیدم..وقتی از مرتب بودنم مطمئن شدم راه افتادم رفتم سمت اتاق جلسات..وقتی رسیدم پشت در شنیدم اقای محبی داشت درمورده یه سری شرایطا باهاش صحبت میکرد..

با اخما درهم و نگاه جدی درو باز کردم رفتم داخل..من با همین اخم و همین جدیت نگاه تونستم پیشرفت کنم چون خودم میدونستم همه از یه دختر میخوان سواستفاده کنن..

@shahregoftegoo

وقتی رفتم داخل با دیدن سینایی تعجب کردم اما به رو خودم نیاوردم..اخه خیلی بیشتر از اونی که فکرشو میکردم جوون بود..یه پسر حدود 28ساله..نشستم و با جدیت شروع کردم..

همه شرایطامونو براش گفتم و هرچی که لازم بود بدونه رو گفتم..اونم همه رو قبول کرد و قرار دادو بستیم..سه تایی اومدیم از اتاق بیرون..نگاهی به ساعت کردم اوه 12شد تا برسم خونه میشه یک،یک و نیم..

وقتی سینایی رفت به محبی گفتم:

-زیادی جوون بود..

-اره اما شرکت ماله باباشه این فقط قرار دادها و یه سری کارا دیگه رو انجام میده..من قشنگ همه چیو پرسیدم ازش تا مطمئن شم..

-مثل همیشه حواستون به همه چی هست..ممنونم..

با تواضع سرشو خم کرد و گفت:

-وظیفم بود خانوم راد..

-خوب اقای محبی من امشب جایی مهمونم فقط برا جلسه اومدم شما مراقب همه چی باشین..

-باشه حتما..خیالتون راحت باشه..

-ممنون..خدانگهدار..

-خدانگهدارتون..

رفتم پیش سماواتی..پنج شنبه بود بهتره بفرستمش پیش خانوادش..ملایمتر از همیشه گفتم:

-خانوم سماواتی بهتره بری خونه..پنج شنبه اس کاری ام نیست دیگه..برو امروز و فردا رو پیش خانوادت باش..

با خوشحالی سرشو گرفت پایین و گفت:

@shahregoftegoo

-ممنون خانوم راد..جبران میکنم..

دلم براش سوخت..ما چقدر راحت زندگی میکنیم یکی هم مثله این بنده خدا بخاطره شهریه دانشگاه باید کار کنه و ارزو بودن یه دل سیر کناره خانوادشو داشته باشه..با مهربونی گفتم:

-این چه حرفیه..برو خوش باش عزیزم..

-بازم مرسی..خداحافظ..

-خدانگهدار..

رفتم سوار ماشینم شدم و راه افتادم سمت خونه..ارومتر میرفتم چون تا شب که میخواستیم بریم خونه امیر اینا دیگه کاری نداشتم..وقتی رسیدم خونه طبق معمول ماشینو پارک کردم و رفتم داخل..

یکم با مامان و بهار حرف زدیم و نهار خوردیم..بعد از یه استراحت کوتاه رفتیم اماده شدیم و راه افتادیم سمت خونه امیراینا..وقتی رسیدیم زنگ درو که زدم امیرمحمد ایفونو جواب داد و گفت درو باز میکنم ماشینو بیار داخل..

ماشینو که پارک کردم رفتیم سمت خونشون..عمو و خاله اومده بودن جلو در استقبالمون..مامان اول رفت داخل و با خاله و عمو احوال پرسی گرمی کرد..به پسرا که رسید سریع دوتایی سلام کردن..

مامان با محبت جوابشونو داد:

-سلام پسرا گلم..خوبین؟

دوتاشون تشکر کردن اونم رفت تو سالن..بعد منو بهار باهم رفتیم داخل..خاله و عمو حالمون رو پرسیدن ماهم جواب دادیم و هدیه هایی که براشون خریده بودم و بهار گذاشته بود تو دوتا باکس خیلی قشنگ دادم بهشون اوناهم کلی تشکر کردن و گفتن لازم نبوده و از این حرفا..

بهار یه پالتو کرمی و شلوار جین قهوه ای و شال کرم قهوه ای پوشیده بود..دسته گل بزرگی هم که خریده بودیم دستش بود..وقتی رسید به

@shahregoftegoo

پسرا با خوشحالی سلام کرد و برا اینکه راحت باشه دست گل رو انداخت تو بغل امیرمحمد..

با امیرعلی که داشت از خنده میترکید دست داد و گفت:

-اقا داماد خوبی؟

امیرعلی دستشو به گرمی فشرد و گفت:

-ممنون تو خوبی خواهر زن؟

-خوبم مرسی..

برگشت سمت امیرمحمد و گفت:

-شما خوبی؟

امیرمحمد با غیض نگاش کرد و گفت:

-اگه دسته گل رو بگیرین بله خوبم..

بهار هم با زیرکی گفت:

-خوب واسه شما اوردیم دیگه..میخواستی چیکارش کنم؟...

-باید میدادی به دامادت..

بعد با چشم و ابرو امیرعلی رو نشون داد..بهار پالتو و شالشو در اورد اویزون کرد و در همون حالت گفت:

-خسته میشه دامادم..پس تو چیکاره ای..

بعدم راه افتاد رفت پیش مامان..امیرمحمد چشماش در اومد و با عصبانیت یه بچه پررو نثارش کرد..وقتی اروم سلام کردم امیرمحمد یادش رفت بهار باهاش چیکار کرد سریع دسته گل رو انداخت تو بغل امیرعلی و اومد جلو..

منو گرفت تو بغلش و گفت:

-سلام ابجی جونم..خوبی؟

@shahregoftegoo

با لبخند خودمو کشیدم بیرون از بغلش و گفتم:

-مرسی داداش تو خوبی؟..

-عالیم..بیا بریم بشین..

دستمو گرفتم جلو امیرعلی و گفتم:

-سلام خوبی؟

دستمو فشرد و گفت:

-مرسی تو خوبی؟..

سرمو تکون دادم و گفتم:

-ممنون!..

منم پالتو سفید و شال سفیدمو دراوردم اویزون کردم..هممون رفتیم تو سالن نشستیم..یه پیراهن سفید دکمه دار ساده مدل مردونه پوشیده بودم..اندامی بود و خیلی شیک..

موهامم بالا سرم محکم بسته بودم..شلوار سفید کتونی هم پام بود..ساده و شیک شده بودم..بهار هم زیر پالتوش یه تیشرت قهوه ای استین سه ربع که جلوش یه قلب خیلی بزرگ قرمز بود پوشیده بود موهاشم با یه کلیپس بالا سرش جمع کرده بود..

اول به تعارفات گذاشت بعد از نیم ساعت بزرگا شروع کردن با هم صحبت کردن ما 4نفر هم رفتیم تو اون یکی سالن کناره هم نشستیم و شروع کردیم به حرف زدن..

بهار دستاشو کوبید بهم و گفت:

-جمعه ی اینده عروسی نگینه..میریم هممون؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

-نگین دنبال کار بود..مهران گفت اگه جای مطمئنی باشه میزاره نگین کار کنه..تصمیم گرفتم تو کارخونه یه کاری کناره حسابدارم براش ردیف

@shahregoftegoo

کنم..اما چون هنوز درست نمیشناسمش نمیتونم بهش اعتماد کنم..تصمیم گرفتم برم عروسیش با خانوادشون اشنا شم بعد تصمیم بگیرم دربارش..

صدای امیرمحمد رو شنیدم:

-نگین کیه؟..

بهار با هیجان شروع کرد به توضیح دادن طریق اشنایی ما با نگین اینا..بعد که خوب همه چیو تعریف کرد حتی مدل صبحانه خوردنمونم برا امیرمحمد توضیح داد ساکت شد..

امیرمحمد سرشو تکون داد و گفت:

-اره بهتره اول بشناسیش بعد بهش کار بدی..

سرمو تکون دادم..بهار دوباره با هیجان گفت:

-حالا هر چهار نفرمون میریم؟..

منو بهار و امیرمحمد رفتنمونو اعلام کردیم فقط موند امیرعلی که بهار و امیرمحمد با چشماشون التماس می کردن و میگفتن تو هم بیا..

سرشو تکون داد و گفت:

-اوکی..منم میام..

بهار شروع کرد دست زدن..امیرمحمد هم همراهیش کرد..با لذت خاصی به دوتاشون نگاه میکردم..نگام به هردوتاشون یه جور بود بود..

همینجوری که به بهار نگاه میکردم به امیرمحمد هم نگاه میکردم..واقعا هم امیرمحمد رو مثل بهار دوست داشتم..هیچ فرقی برام نداشتن..

داشتیم حرف میزدیم و هرکدوممون درباره نگین و مهران یه نظر میدادیم که صدا ایفون بلند شد..نگاه هممون رفت سمت ایفون..

امیرمحمد بلند به خاله گفت:

@shahregoftegoo

-مامان منتظر کسی بودین؟..

-نه پسرم قرار نبوده کسی بیاد..حالا برو درو باز کن ببین کیه..

امیرمحمد رفت سمت ایفون درو باز کنه..بعد از چنددقیقه با صورت جمع شده اومد و بلند جوری که بزرگترا تو اون سالن بشنون گفت:

-عمو ارسلان با خانوادش اومدن پیشتون..

خوب عموش اومده دیگه چرا صورتش جمع شده..وقتی چشمم افتاد به امیرعلی دیدم اونم با غیض و چندش مثل امیرمحمد صورتشو جمع کرده..نگاه پر از تعجبی به بهار انداختم که دیدم اونم مثل من تعجب کرده..

خاله و عمو رفتن سمت در استقبال مهمونا..امیرمحمد نشست کنارم و دستشو انداخت دور شونم..با تعجب گفتم:

-چیزی شده؟

سرشو تکون داد و گفت:

-عموم دوتا دختره اویزون داره با یه پسره بدتر از دختراش..الان دختراش میان اویزون منو امیرعلی میشن..پسرشم اویزون یکی از شما..برا همین اومدم کنارتون جرات نکنه بیاد این سمت..اگه اومد حالیش میکنم پسره عقده ای رو..

با تعجب به صورتش نگاه میکردم که از عصبانیت و غیرت سرخ شده بود..با لبخند نگاش کردم و گفتم:

-چه داداش غیرتی دارم..

انگار حوصله شوخی نداشت چون چیزی نگفت..بعد از چند دقیقه صدای خاله رو شنیدم که داشت میگفت:

-شما برین پیش بچه ها تو اون یکی سالن دور هم جمع شدن..برید پیششون..

@shahregoftegoo

بعد صدای تق تق کوبیده شدن پاشنه ی کفش به سرامیک ها اومد..وقتی 3تایی با خوشحالی و خنده اومدن تو سالن ما بلند شدیم وایستادیم..

امیرمحمد دستشو از دور شونم برداشت دستمو گرفت..اومدن جلو دخترا سلام کردن و دست دادن بهمون..ماهم جواب دادیم..پسره هم با نگاهه هیزش به منو بهار سلام کرد و دستشو اورد جلو اما من بی توجه به دستش فقط جواب سلامشو دادم..

بهار بیچاره نتونست دست نده بهش دستشو گذاشت تو دستش و سریع کشیدش عقب..

همینجورو ایستاده بودیم که یکی از دخترا گفت:

-معرفی نمیکنین؟..

امیرعلی معرفی کردن رو به عهده گرفت..دستشو گرفت سمت همون دختره که گفته بود معرفی نمیکنین و گفت:

-ایشون دختر عموم صبا جان هستن..

یه دختره تقریبا خوشگل با کلی ارایش..چشم و ابرو مشکی و بینی عملی و لبا کوچیک و باریک..یه پالتو تنگ تا زیر زانو قرمز پوشیده بود با شلوار لوله ای مشکی و شال قرمز مشکی..

امیرعلی اون یکی دختره رو نشون داد و گفت:

-رها جان هم اون یکی دختر عموم..

رها هم شباهت زیادی به خواهرش داشت..چشم و ابرو مشکی..بینی عملی و لبا یکم درشت تر از لبا خواهرش..فقط صورت صبا بیضی شکل بود اما رها صورت گرد و تپلی داشت..خودشم از صبا خیلی تپل تر و چاق تر بود..دوتاشون خوشگل بودن..

امیر نگاهه تیز و تندی به پسره انداخت و گفت:

-ایشون هم پسرعموم نیما جان هستن..

@shahregoftegoo

نیما هم یه پسره قدبلند و لاغر اندام..پوست گندمگونی داشت اما اگه نگاهه هیزشو فاکتور بگیریم صورت بانمکی داشت..اونم چشم و ابرو مشکی بود و بینی یکم عقابی و لبا باریک..

منو بهار به رسم ادب ابراز خوشحالی کردیم اونا هم جوابمونو نه چندان دوستانه دادن..امیرعلی اومد بین منو بهار وایستاد دستشو انداخت دور شونم و گفت:

-ایشون باران جان هستن نامزده بنده..

رنگ از روی دخترا پرید..با تعجب و شوکه نگامون کردن..صبا زودتر از بقیه به خودش اومد با صدا لرزونی گفت:

-نامزدت؟..

-اره دیگه چندروز دیگه کارت عروسیم میرسه خدمتتون..

بعد پیروزمندانه و خوشحال بهشون نگاه کرد..انگار اینجوری خودشو از دست اونا نجات داد..امیرعلی دست بهارو که ساکت وایستاده بود و به جمع نگاه میکرد رو گرفت گفت:

-ایشون هم بهار جان خواهر زنمه..خواهر خودمم هست..

بهار با لبخند به امیرعلی نگاه کرد..لبخند رو لبای دخترا ماسیده بود..هممون نشستیم که رها رفت پیش امیرمحمد..صبا هم رفت پیش امیرعلی نشست..

منو بهار نگاهی به همدیگه انداختیم و بعد روی دوتا مبل تکی نشستیم یکم از هم دور بودیم..نیما هم با نگاهه هیز و لبخنده چندش اوری به منو بهار نگاه میکرد..

اخمامو کشیده بودم تو هم و سرمو انداخته بودم پایین..نگاهی به بهار انداختم که دیدم مستعصل و کلافه داره به امیرمحمد و امیرعلی نگاه میکنه اما اونا حواسش نبود..صبا و رها مخشونو کار گرفته بودن..

@shahregoftegoo

اخمام بدتر کشیده شد توهم..امیرمحمد نگاهی به اطرافش کرد انگار سنگینی نگاهی رو حس کرده بود داشت دنبال نگاه میگشت و وقتی دید بهار داره نگاش میکنه بلند شد رفت پیشش..

یکم با بهار حرف زد بعد بلند شد رفت سمت نیما با اونم یکم حرف زد..نیما دیگه به بهار نگاه نمیکرد..نفس راحتی کشیدم..بهار دختر حساسی بود میدونستم از نگاهه نیما کلافه شده..

امیرعلی بهم نگاه کرد و با چشمایی که التماس میکردن حرفشو قبول کنم گفت:

-بارانم..بیا پیش من بشین چرا اینقدر دور رفتی..بلند شو بیا..

با تعجب به امیرعلی نگاه میکردم..باید نقش بازی میکردم..وقتی التماس نگاشو دیدم فهمیدم ازم میخواد از دست صبا نجاتش بدم..

برا همین با لبخند خیلی خوشگلی گفتم:

-من بیام اونجا کجا بشینم؟..تو بیا پیش من که تنها هم باشیم..

بعد چشمکی به صبا زدم و گفتم:

-البته اگه صبا جان ناراحت نمیشه..

صبا با عصبانیتی که کاملا مشهود بود گفت:

-تو نمیتونی صمیمیت بین منو امیرعلی رو از بین ببری..قبل از اینکه نامزد تو باشه پسرعمو من بوده..ما همبازی دوران بچگی هم هستیم..از همون کودکی باهم بزرگ شدیم و بهم وابسته هستیم..امیرعلی نمیدونم چرا اومده خواستگاری تو اما تو هیچ حقی نداری مارو از هم جداکنی..

ابروهام پرید بالا..می دونستم نیششو می زنه اما اینقد زود فکرشو نمی کردم..از همین اول شروع کرد..صبا مثلا میخواست حسادته منو تحریک کنه که بزارم همیشه اویزون امیرعلی باشه یا فکر کنم قضیشون جدیه بکشم کنار..

@shahregoftegoo

صبا بیچاره نمیدونست اصلا این وسط احساسی نیست که اون بخواد از بین ببرش با این حرفا..امیرعلی و امیرمحمد با تعجب به صبا نگاه میکردن..

با خونسردی که تو این چهار سال خیلی خوب باهاش انس گرفته بودم و مثله خودش در کمال پررویی گفتم:

-عزیزم حرفت درسته..اما شنیدی که میگن نزدیک ترین افراد بهم زن و شوهر هستن..الان دیگه پسرعموت صاحب داره..پس مراقب رفتارت باش..تا الان هرچقدر باهاش صمیمی بودی از این به بعد من،باران،نامزدش،که قراره تا چند روز اینده همسرش بشم بهت اجازه نمیدم مثل قبل باهاش رفتار کنی..میدونم توهم نمیخواهی زن پسرعموت و همچنین خوده پسرعموت ناراحت بشن..امیدوارم قصدت این نباشه که اوقات مارو تلخ کنی..

کارد میزدی خون صبا در نمیومد..اخ دلم خنک شد..جدا از اینکه داشتم نقش بازی میکردم،از حرفاش خیلی حرصم گرفته بود که خودمو خالی کردم..امیرعلی و امیرمحمد پیروزمندانه نگاهشون می کردن..

صبا نگاهی به امیرعلی کرد و با غیض و عصبانیت گفت:

-نامزد جونت داره بهم توهین میکنه چیزی بهش نمیگی؟..

قبل از اینکه امیرعلی چیزی بگه گفتم:

-عزیزم کدوم حرفم توهین بود؟..چون نمیخوام نامزدم با هر دختری صمیمی بشه این توهینه؟..چون نمیخوام کسی دوران شیرین نامزدیمونو تلخ کنه این توهینه؟..

صبا با عصبانیت گفت:

-اما من هرکسی نیستم دختر عموشم..

ببین دختره زبون نفهم روز اول اشنایی رو چه جوری خراب کرد..نزاشت از دیدار بعد شروع کنه از همین اول شمشیر رو از رو بست..

@shahregoftegoo

پامو انداختم رو اون یکی پامو بازم با خونسردی بهش نگاه کردم و گفتم:

-برا من فرقی با یه دختر غریبه نداری..تو یا هردختره اشنا و غریبی باشه بهش اجازه نمیدم با نامزدم راحت برخورد کنه..اون الان دیگه ماله منه..امیدوارم راحت بتونی اینو بپذیری..میدونم سخته اما ناچاری قبول کنی..

صبا لال شد..دیگه نتونست چیزی بگه..خیلی خوب بلدم جواب اینجور ادمارو بدم..نگاهی به امیرعلی کردم که خوشحالی از چشماش میبارید..خیلی خوشحال بود که از دسته اون دختره سمج نجاتش دادم..

امیر بلند شد اومد پیشم نشست و با لبخند نگام کرد..امیرمحمد هم با لبخند نگامون میکرد..رها هم مثله خواهرش از عصبانیت داشت میترکید..

اما نیما با هیجان به نمایشی که خواهرش راه انداخته بود نگاه میکرد و منتظر بود ببینه کی کم میاره که خواهرش کم اورد..داشتم به تشکر اروم امیرعلی جواب میدادم که سنگینی نگاهی رو حس کردم..

سرمو که اوردم بالا نگام افتاد به امیرمحمد که داشت با التماس بهم نگاه میکرد..اینقدر نگاش پراز التماس بود که میخواستم بترکم از خنده اما یهو جلوشو گرفتم..فقط لبخندی رو لبام موند..امیرعلی رد نگامو گرفت وقتی به امیرمحمد رسید زد زیر خنده..

همه با تعجب نگاش میکردن فقط منو امیرمحمد میدونستیم جریان چیه..اینقدر بلند و از ته دل میخندید که هممون فقط نگاش میکردیم....

صبا انگار هنوز از حرفم عصبانی بود چون گفت:

-نامزدت مگه دلقکه که اینجوری میخندی؟..خوب بلده بخندونتا..حالا چی بهت گفت؟..

امیرعلی خندشو جمع کرد و چشم تو چشم صبا شد و با سردترین صدایی که میتونست گفت:

@shahregoftegoo

-اول اینکه دلقک تویی با اون نقاشی اب رنگی که رو صورتت انجام دادی!..

بعد با چشم و ابرو به ارایشش اشاره کرد و ادامه داد:

-دوما اگه میخواست بلند میگفت تا همه بشنون..اوکی؟!..

صبا پشت چشمی نازک کرد و روشو برگردوند..امشب همه همت کردن حالشو بگیرن اساسی..نگاهی به رها کردم بعد گوشیمو از جیبم دراوردم یکم باهاش کار کردم بعد بلند گفتم:

-امیرمحمد داداش بیا اینجا اینو ببین..توهم یه نظر بده..امیرعلی که میگه خیلی خوبه..

امیرعلی که قبل از حرف زدنم بلند شده بود گفت:

-اِ میخواستم ببرمت یه چیزی نشونت بدم..

نگاهی به امیرعلی کردم و یکم اخمامو کشیدم توهم..نمیخواستم باهاش برم این از نگاهم کاملا پیدا بود..اما اگه نمیرفتم سوژه میدادم دست صبا..امیرعلی چشماشو باز و بسته کرد که خیالم راحت شه بلند شدم و رو به بهار گفتم:

-بهارم..ابجی اون عکسی که امروز گرفتیم به امیرمحمد نشون بده ببین نظرش چیه..

بعد چشمکی هم بهش زدم و با امیرعلی بعد از گفتن الان برمیگردیم به بقیه راه افتادیم..با اخم پشت سر امیرعلی حرکت کردم..نمیدونم این دیگه چه حرفی بود که منو دنبال خودش راه انداخت..همینجور با قدما محکم پشت سرش میرفتم که دیدم راه بیرون سالن رو داره میره..تعجب کردم اما چیزی نگفتم تا خودش دلیل کارشو بگه..وقتی رسیدیم جلو در ورودی برگشت سمتم و گفت:

-پالتوت رو بپوش بیرون سرده..

شاکی نگاش کردم و گفتم:

-ببخشید میشه بفرمایید چرا منو میخواهین ببرین بیرون؟

@shahregoftegoo

-تو بپوش بیا میگم بهت..

با غیض پالتومو برداشتم و انداختم رو شونه هام و دنبالش رفتم..راه افتاد سمت راست خونشون منم بی حرف و با سری که انداخته بودم پایین دنبالش میرفتم..وقتی احساس کردم وایستاد سرمو اوردم بالا..مات روبه روم شدم..چشمام از حیرت گشاد شدن..وای خدای من چی جلوم میدیدم..چقدر قشنگ بود اینجا..یه تیکه از بهشت بود..یه قسمت از حیاطو مثل گلخونه درست کرده بودن و انواع گلها رو توش کاشته بودن و پرورش داده بودن..یه ابشار مصنوعی اخر گلا درست کرده بودن که یه جوی خیلی باریک بهش وصل بود و از وسط گلا رد میشد..بوی محبوبه ها شب داشت مستم میکرد..چقدر اینجا خوشگل بود..جای بهار خالی که کلی ذوق کنه و هی عکس بگیره..نتونستم جلو حیرتمو بگیرم..دستمو گذاشتم رو دهنم و گفتم:

-وای خدای من اینجا یه تیکه از بهشته..

با کج خندی نگام کرد و گفت:

-میدونستم خوشت میاد..اوردمت اینجا به عنوان تشکر که از دست اون دختره کَنه راحتم کردی..

باچشمایی پر از شوق بهش نگاه کردم و گفتم:

-اینجا خیلی قشنگه..کاره کیه؟

با همون لبخنده کج رو لباش گفت:

-کاره بابامه..مامانم عاشق گل و گیاهه..بابامم اینجارو واسش درست کرده..

-ایول به عمو..یه تیکه از بهشتو برا خانومش درست کرده..

سرشو تکون داد و گفت:

-بابام عاشقه دیگه..

با لبخند سرمو تکون دادم..واقعا هم عمو عاشق بوده که یه همچین هدیه ای به خانومش داده..بوی گلا باهم قاطی شده بود و داشت

@shahregoftegoo

دیوونه م میکرد..یه خاطره خیلی دور اومد تو ذهنم..خیره به گلها و مست بوشون برگشته بودم به گذشته..به زمانی که فقط 20سالم بود و پر از شور و هیجان..

«-نه نه اینو نمیخوام..برام نرگس بگیر..

-ای به چشم خانوم..هرچی دوست داشته باشی میگیرم برات..

همین که رفت سمت گلا نرگس تا چند شاخه برام بگیره چشمم خورد به گلا رز خیلی خوشگلی که اونجا بودن..با صدا بلند گفتم:

-وای وای نه..نرگس نمیخوام برام رز بگیر..

برگشت با عشق بهم نگاه کرد و گفت:

-خانومی از هرکدوم میخواهی بگو تا واست بگیرم..اول خوب نگاه کن بعد خودت هرچقدر و از هرکدوم خواستی بردار..

-وای باشه!..

رفتم سمت گلا رز دوتا شاخه از صورتی و ابی قشنگشون برداشتم..بعد رفتم سمت نرگسا از اونا هم برداشتم..وقتی لیلیومایی که کناره نرگسا بودن رو دیدم نتونستم ازشون بگذرم یه شاخه هم از اونا برداشتم..چندتا داوودی و میخک هم برداشتم..تو گلفروشی قدم میزدم و از هرکدوم گلا طبیعی یکی دو شاخه برمیداشتم..عجب روزی بود اون روز..رفتم پیشش با خجالت بهش نگاه کردم و گفتم:

-خیلی برداشتم نه؟..

بعد سرمو انداختم پایین..انگشتا گرم و کشیدشو گذاشت زیر چونم سرمو اورد بالا و گفت:

-من تمام گلا دنیا رو هم به پای گل خودم بریزم بازم کمه..

با خجالت تو چشماش نگاه کردم که اون یکی دستم که خالی بود رو گرفت رفتیم پیش صاحب مغازه تا گلارو برام بپیچه..»

@shahregoftegoo

با صدا امیرعلی از هپروت اومدم بیرون..بازم اون بغض لعنتی چنگ زده بود به گلوم..با زندگی من چیکار کرده بود..زندگیمو نابود کرد..گنگ به امیرعلی نگاه کردم که دیدم با نگرانی نگام میکنه و میگه:

-باران..باران حالت خوبه؟

سرمو تکون دادم..فهمیدم خیلی وقته تو فکر بودم..سرمو انداختم پایین و گفتم:

-اره خوبم..سردمه میشه بریم تو؟

-اره بریم..اتفاقا الان امیرمحمد صدامون کرد برا شام..

دو طرف پالتومو گرفتم محکم پیچیدم دور خودم و راه افتادم سمت خونه که امیرعلی گفت:

-نمیخواهی از گلا چند شاخه برا خودت بچینی..

تند برگشتم طرفش و کلافه گفتم:

-نه نه مرسی..نمیخواد..

سرشو تکون داد و باهم رفتیم سمت خونه..پالتومو جلو در اویزون کردم..شونه به شونه امیرعلی رفتیم داخل..مامان و خاله با لبخند نگامون میکردن..بهشون لبخند زدم و رو به عمو گفتم:

-وای عمو چیکار کردین شما..امیر بردم اون گلخونه ای که درست کردین رو بهم نشون داد..

عمو نگاهی به خاله انداخت و گفت:

-خوشت اومد دخترم؟

-اره خیلی قشنگ بود..به امیرم گفتم اونجا یه تیکه از بهشته..

عمو سرشو تکون داد و گفت:

-دخترم هرموقع خواستی برو اونجا و از هرکدوم گلا خواستی واسه خودت بچین..

@shahregoftegoo

-ممنون عمو..

همه باهم بلند شدیم بریم شام بخوریم..وقتی عمو و زن عمو امیرو دیدم واقعا خوشم اومد ازشون..با یه محبتی منو گرفتن تو بغلشون که انگار من قراره عروس خودشون بشم..اصلا یک ذره هم مثله بچه هاشون نبودن..اینقدر مهربون بودن که ادم شرمنده میشد جلوشون..یه لحظه ناراحت شدم با صبا اونجوری حرف زدم اما وقتی چشمم بهش افتاد دیدم داره با غضب نگام میکنه فهمیدم کارم درست بوده..خاله کلی تدارک دیده بود و غذا اندازه هممون شد..چون سر زده اومده بودن خاله و عمو به زور بردنشون سر میز..تو سکوت شاممونو خوردیم و بلند شدیم..منو بهار شروع کردیم به جمع کردن میز و بقیه رفتن تو سالن..خاله دستمونو گرفت و کشیدمون سمت سالن و گفت:

-دخترا بیایین بشینین..جمیله خودش جمع میکنه..

بهار دستشو از دست خاله بیرون کشید و گفت:

-خاله جون ما کار نمیکنیم اما وقتی هم یه کاری رو شروع کنیم دیگه باید تمومش کنیم..الانم بزارین کمک جمیله خانوم میزو جمع کنیم..

خاله مردد نگاهی بهمون انداخت..لبخندی بهش زدم و گفتم:

-زود میاییم خاله..

-باشه..پس زود بیایین..

بهار دستشو گذاشت کنار پیشونیش و پاهاشو محکم کوبید بهم..احترام نظامی گذاشت و گفت:

-چشم قربان..

خاله بلند خندید و رفت..شروع کردیم به جمع کردن میز..وقتی همه ظرفارو بردیم اشپزخونه جمیله خانوم نزاشت ظرفارو تمیز کنیم بزاریم تو ماشین ظرفشویی گفت خودم انجام میدم..منم گفتم:

-خوب پس بزارین من چایی بریزم ببرم..

@shahregoftegoo

-خودم میریزم دخترم..

جمیله خانوم یه زن سن بالا و خیلی مهربون بود..مهربونی از چشماش میبارید..همش هم از منو بهار تعریف میکرد و میگفت ماشالا ماشالا..دیگه داشت خندمون میگرفت..به زور راضیش کردم خودم چایی بریزم..یه سینی چایی ریختم گرفتم به دستم و با بهار رفتیم بیرون..اول از همه جلو بابا امیر گرفتم که بلند گفت:

-به به این چایی خوردن داره..من اگه میدونستم دختر داشتن اینقدر خوبه همون موقع ها دست به کار میشدم یه دخترم میاوردم..

خاله بلند و معترض گفت:

-اردلاااان!

هممون خندیدیم..عمو ازم تشکر کرد..رفتم جلو عمو امیر گرفتم و گفتم:

-بفرما عمو..

با لبخند چاییشو برداشت و تشکر کرد..بعد رفتم پیش خانوما که کناره هم نشسته بودن و حرف میزدن..چاییشونو برداشتن و تشکر کردن..جلو امیرعلی و امیرمحمد و نیما هم گرفتم..صبا و رها گفتن نمیخوریم..رفتم کناره بهار نشستم..یه چایی دادم دستش چایی خودمم برداشتم چشم دوختم به عمو اینا که داشتن درباره کار و شرکت حرف میزدن..بحششون کنجکاوم کرد..کلا به اینجور بحثا علاقه داشتم..داشتن درباره یکی از دوستاشون که تو کارش پیشرفت داشته حرف میزدن..عمو گفت:

-اره خداروشکر کارش گرفته..داره هرروز کارشو بیشتر گسترش میده و با اکثر کارخونه ها و شرکتا قرارداد میبنده..البته این کارا رو پسرش انجام میده..سینایی خودش فقط مدیریتو به عهده داره..

شوکه تو دهنشون نگاه میکردم..یعنی سینایی رو میشناسن؟..بهتره بپرسم ببینم چه جوری ادمایی هستن..صدامو صاف کردم و گفتم:

@shahregoftegoo

-عمو ببخشید من ناخواسته حرفاتونو شنیدم..شما سامان سینایی رو میشناسین؟..

دوتایی همزمان سرشونو تکون دادن و عمو گفت:

-اره دخترم پسره یکی از دوستان هستن..چطور؟

همه ساکت شده بودن به بحث ما گوش میدادن..امیرعلی مشکوک چشم دوخته بود بهم..نگاهی به جمع انداختم و گفتم:

-امروز باهاش قرار داد بستم..میخواستم ببینم چه جور ادمایی هستن؟..

صبا با فضولی محسوسی گفت:

-مگه تو چیکاره ای..

قبل از اینکه جواب بدم عمو با افتخار گفت:

-باران جان 4سال پیش زمانی که باباش فوت کرد..مدیریت کارخونه باباشو به دست گرفته..

عموارسلان با تحسین بهم نگاه کرد و گفت:

-افرین افرین..از همون اولی که دیدمت فهمیدم دختره فهمیده ای هستی و درک بالایی داری..

بعد رو کرد به عمو و گفت:

-خیلی خوشحالم که همچین عروسی برا امیرعلی گرفتی..

عمو به من نگاه کرد و از برادرش تشکر کرد..منم تشکر کردم و دوباره سوالمو پرسیدم که عمو گفت:

-خانواده خوبی هستن دخترم..میشه بهشون اعتماد کرد..نگران نباش مشکلی پیش نمیاد..

با ارامش ازش تشکر کردم..چون سینایی بیش از حد جوون بود ناخوداگاه یه ترسی افتاده بود تو دلم..اما با این حرفا عمو خیالم راحت

@shahregoftegoo

شد..بعد از نیم ساعت خانواده عمو امیر رفتن..فقط خودمون بودیم که امیرمحمد خودشو پرت کرد رو مبل کناره من و گفت:

-نزدیک بود فک این دختره رها رو بیارم پایین..

بعد پوفی کشید و چشماشو تو کاسه چرخوند..عمو خندید اما خاله لبشو اروم به دندون گرفت و گفت:

-خدا مرگم بده امیرمحمد..این چه حرفیه میزنی..مگه چیکار کرد؟..

امیرمحمد خودشو کشید جلو دستاشو گذاشت رو زانوهاش و گفت:

-چیکار کرد؟..کاری نکرد که،فقط دهن منو سرویس کرد ازبس حرف زد..من الان دیگه شک دارم که مخی داشته باشم..همشو خورد..

هممون بلند خندیدیم..امیرمحمد بدون اینکه بخنده نگاهی به جمع انداخت و گفت:

-تازه اون دختره صبا رو میخواستم با دیوار یکی کنم اما خوب باران نجاتش داد..

خاله با تعجب گفت:

-مگه چیکار کرد؟..

امیرمحمد با حرص و اخم گفت:

-دختره رفته اویزون امیرعلی شده انگار نه انگار زنش تنهاس..بعد که امیرعلی گفت باران بیا کنارم،باران گفت اونجا که جا نیست بشینم تو بیا اینجا..هرچی دلش خواست به باران گفت..

خاله و عمو با تعجب به امیرمحمد نگاه میکردن..عمو نگاشو انداخت به من و گفت:

-اره دخترم؟

-اشکال نداره عمو خودم جوابشو دادم..

خاله اروم زد رو گونه خودش و گفت:

@shahregoftegoo

-خدامرگم بده..چی گفته بهت؟

-خدانکنه خاله..چیزه مهمی نبود شما نگران نباشین من نمیزارم کسی بهم زور بگه..مطمئن باشین خودم جوابشو دادم..

عمو گفت:

-دخترم ببخشید..این بچه ها برعکس پدر مادرشون هیچی نمیفهمن..همش تو ناز و نعمت بزرگ شدن..فکر میکنن هرکاری دلشون بخواد میتونن انجام بدن..خودت دیگه دخترا ناز پرورده رو میشناسی..من از طرفشون عذرمیخوام ازت..

با دلخوری به عمو نگاه کردم و گفتم:

-عمو من که گفتم خودم جوابشو دادم..شما چرا عذرخواهی میکنین..اونقدر میفهمم که گناهه کسیو پای یکی دیگه ننویسم..

با لبخند سرشو تکون داد و دیگه چیزی نگفت..یکم دیگه نشستیم بعد بلند شدیم بریم خونه دیروقت بود..خاله و عمو رو بوسیدم و امیرمحمد هم چندمین منو تو بغل خودش چلوند بعد ولم کرد..با امیرعلی هم دست دادم..مامان و بهار هم باهاشون خداحافظی گرمی کردن و مامان عذرخواهی کرد که تو زحمت انداختشون..خاله هم با مهربونی و محبت گفت:

-این چه حرفیه..ما دیگه فامیل شدیم..بیشتر از قبل باید باهم رفت و امد کنیم..

امیرعلی که چند دقیقه ای بود رفته بود تو خونه با یه بسته کادو پیچ شده برگشت پیشمون ..رفت جلو مامانم و کادو رو گرفت طرفش و گفت:

-مادرجون ناقابله!..

جان؟..مادرجون؟..عجـــب!..پسره پررو ببین چطور خودشو تو دل مامانم جا میکنه..مامانم با محبت صورت امیرعلی رو بوسید و ازش تشکر کرد..رفتیم سمت ماشینم..امیرمحمد درو باز کرد و ما هم نشستیم تو ماشین..با ماشین من اومده بودیم..مامان جلو نشست

@shahregoftegoo

بهار عقب..در که باز شد بوق کوتاهی زدم و رفتم بیرون..تو راه مامان و بهار همش از محبتا خانواده سالاری حرف میزدن..گاهی از منم نظر میپرسیدن که کوتاه جواب میدادم..رسیدیم خونه ساعت 12بود..بهم شب بخیر گفتیم و رفتیم تو اتاقامون بخوابیم...

***

با بهار نشستیم رو مبل و منتظر امیر اینا شدیم..بهار یه پیراهن سورمه ای استین کوتاه اندامی پوشیده بود..سر استیناش چین داشت..یه شلوار جین یخی لوله ای هم پوشیده بود..موهاشم لخت کرده بود و با یه کش شل بسته بود و رو شونه چپش ریخته بودشون..جلوشونم کج از رو پیشونیش رد کرده بود کناره گوشش نگهشون داشته بود تو صورتش نریخته بود..یه صندل سورمه ای پاشنه 7سانتی هم پوشیده بود..منم کت شلوار یاسی رنگی پوشیده بودم..بیشتر جاهایی که نمیشناختم سعی میکردم رسمی بپوشم..کت کوتاه و تنگ بود یه تاپ سفید هم زیرش میخورد شلوارشم راسته بود..کت دکمه نداشت فقط با یه سنجاق سینه جلوش بسته میشد..موهامم فر درشت کرده بودم و ریخته بودم دورم..با بهار داشتیم حرف میزدیم درباره مامان..با نگرانی گفتم:

-خداکنه اذیت نشه..عادت نداره جاهای غریب بره..

سرشو انداخت بالا و گفت:

-نه..خاله نمیزاره احساس غریبی کنه..

با همون نگرانی گفتم:

-خداکنه..

-نگران نباش باران..مامان بچه که نیست..

-میدونم..اما بدون ما تا حالا جای غریب نرفته بود..

@shahregoftegoo

-نگران نباش..

سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم اما خیلی نگران مامان بودم..کاش اصلا نمیرفتیم عروسی نگین که مامان تنها بشه بره همراه خاله دنیا..دلم دیگه داشت میترکید از نگرانی..گوشیمو از کیف دستی کوچیکم برداشتم خواستم شماره مامانمو بگیرم که زنگ خورد..امیرعلی بود..اومدم جواب بدم قطع کرد..به بهار که داشت با گوشیش ور میرفت گفتم:

-بهار پاشو بریم اومدن..

همینجور که نگاش تو گوشیش بود سرشو تکون داد..راه افتادیم سمت بیرون..پالتو شالمونو پوشیدیم..درا خونه رو قفل زدیم و دزدگیرو فعال کردیم رفتیم سمت در خونه..تو همین حالت دوباره گوشیمو دراوردم شماره مامانو گرفتم..تا خیالم راحت نمیشد نمیتونستم برم..عروسی کوفتم میشد..بعد از چند بوق جواب داد:

-جانم دخترم؟

-سلام مامان خوبی؟

-سلام عزیزم..اره فداتشم تو خوبی؟..کجایین؟..رفتین عروسی؟

-ممنون مامان..الان امیر اینا اومدن دنبالمون داریم میریم..زنگ زدم بگم راحتی اونجا؟..اگه معذبی من نمیرم عروسی میام دنبالت میاییم خونه..

بهار وایستاد و با چشما گرد شده نگام کرد..شونه ای براش بالا انداختم..مامان گفت:

-نه مادر..من که اینجا احساس غریبی نمیکنم..ماشالا عجب خانواده خوبی هستن..یه جوری رفتار میکنن انگار صدساله منو میشناسن..

لبخند نشست رو لبام..خیالم راحت شد..با همون لبخند گفتم:

-باشه مامان..ما دیگه بریم کاری نداری؟

-نه دخترم خوش بگذره..سلام برسون به نامزدت و برادرش..خداحافظ..

@shahregoftegoo

-مرسی قربونت برم..شماهم سلام برسون..خدانگهدار..

در خونه رو که باز کردیم دوتایی ایستاده بودن با هم حرف میزدن..نمیتونن دومین تو ماشین بمونن سریع پیاده میشن..من خیلی عادی سلام کردم..اما بهار از ذوق عروسی هی میپرید بالا و خوشحالی میکرد..انگار این دختر هیچ موقع عروسی نرفته..حالا واقعا هم خیلی وقته عروسی نرفتیم..امیرمحمد اومد بغلم کرد و دور خودش چرخوندم..دوست داشتم از ذوق تو هوا بودن جیغ بزنم اما این کارا از من بعید بود..وقتی گذاشتم زمین مشتی زدم رو شونش و دستمو گذاشتم روسرم گفتم:

-وای امیرمحمد..سرم داره گیج میره..این چه کاریه میکنی تو..

با خنده گفت:

-خوب دیگه اینم یه جور احوال پرسیه..باید بهش عادت کنی..حالا بیا بریم بشین تو ماشین خوب میشی..

منو نشوند تو ماشین..امیرعلی سرشو تکون داد یعنی سلام منم مثل خودش جوابشو دادم..امیرمحمد رفت سمت بهار که هنوز از ذوق داشت ورجه وروجه میکرد..دستشو گذاشت رو شونش و گفت:

-بهار خانوم یه دقیقه اروم بگیر..ای بابا نمیزاره یه سلامی بهش بکنیم حالشو بپرسیم..اینقدر پریدی تو هوا که من دارم هرچی خوردم پس میزنم تو چه جوری حالت خوبه..

امیرعلی با تشر گفت:

-امیرمحمد دیر شد..

امیرمحمد چشماشو گرد کرد و گفت:

-اوه اوه..این یعنی کاری به خواهرزنش نداشته باشم..

قیافه مظلومی به خودش گرفت و گفت:

-هیشکی منو دوست نداره..

@shahregoftegoo

هممون زدیم زیر خنده..اومدن نشستن تو ماشین و امیرعلی هم راه افتاد..ادرسی که نگین برام فرستاده بود رو برا امیرعلی خوندم..یکی از باغهایی بود که ماهم برا عروسیمون رفتیم دیدیم..اما چون یکم کوچیک بود انتخابش نکردیم..وقتی اسم باغو گفتم امیرمحمد برگشت عقب و گفت:

-اِ این همون باغی نیست که برا شماهم رفتیم دیدیم؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

-اره همونی که یکم کوچیک بود..

صاف نشست و دیگه چیزی نگفت..هممون تو فکره عروسی بودیم که نه کسی رو میشناختیم نه میدونستیم چه خبره..امیرعلی تو راه یه دست گل بزرگ و قشنگ هم گرفت که دست خالی نباشیم..هرچند هدیه گرفته بودیم اما بازم دست خالی نمیشد بریم..وقتی رسیدیم کلی ماشین جلو باغ پارک بود..انگار مهمونا اومده بودن..امیر ماشینو پارک کرد و هممون پیاده شدیم..4تایی باهم راه افتادیم سمت باغ..عروسیشون مختلط بود..برا این مختلطی امیرمحمد کلی ذوق کرد..البته نه برای اینکه دخترا باهاشونن..نه..برا اینکه کناره ما باشه..به قول خودش نمیخواد اینجا که کسی رو نمیشناسیم تنها باشیم..منو بهار رفتیم تو یه اتاقی که همون جلو باغ بود..مانتو و شالمونو دراوردیم..دستمو بردم زیر موهام محکم تکونشون دادم..پیچیده بودن تو هم..بهار هم رژلبشو پررنگ کرد و رفتیم بیرون..پسرا همونجا منتظرمون وایستاده بودن..با تعجب گفتم:

-چرا نرفتین بشینین؟

امیرعلی با اخما درهم گفت:

-باهم میریم..

بعدم راه افتاد..این دیگه چش شد..نگاهی به امیرمحمد کردم که شونه ای بالا انداخت..اصلا به من چه..منم پشت سرش راه افتادم بهار وامیرمحمد هم اومدن..

@shahregoftegoo

-امیرمحمد دسته گل رو چیکار کردی؟

-دادم به مستخدم بزاره کناره سفره عقدشون..

سرمو تکون دادم..دور یه میز نشستیم و مشغول دید زدن بقیه شدیم..نگین و مهران نیومده بودن هنوز..خیلی مهمون دعوت کرده بودن..جز یکی دوتا از دخترا که یکم باز بود لباسشون بقیه تقریبا پوشیده و خیلی شیک لباس پوشیده بودن..معلوم بود خانواده محترمی بودن..اما بازم باید بیشتر بشناسم..حالا تا اخر عروسی ببینیم چی پیش میاد..امیرمحمد دستمو گرفت و گفت:

-به چی فکر میکنی؟..

بهار و امیرعلی هم نگاشون اومد رو من..وقتی حواسم جمع شد دیدم اخمامو بدجور کشیدم توهم و دارم به بقیه نگاه میکنم..اخمامو یکم باز کردم و گفتم:

-به نظر خانواده خوبی میان..

امیرمحمد گفت:

-اره..اما باید صبر کنی فعلا..

-اره تا اخر عروسی باید ببینیم چی پیش میاد..امشب ادرس خونشونو میگیرم ازش فردا هم یکیو میفرستم تحقیق تا کاملا خیالم راحت شه..

-هرکیو بخواهی استخدام کنی اول تحقیق میکنی؟..

به امیرعلی که این سوالو پرسیده بود نگاه کردم و گفتم:

-اره..هم اونایی که استخدام میکنم هم اونایی که باهاشون قرارداد میبندم..اما من پرسنلم کامله..دیگه کسیو استخدام نمیکنم..نگینم دیدم دنباله کاره و شوهرش نمیزاره هرجایی کار کنه گفتم یکم پارتی بازی کنم..

خندیدیم و دیگه حرفی نزدیم..صدا دست و جیغ یه دفعه بلند شد..حتما نگین اینا اومدن..با لبخند داشتم به ورودی نگاه میکردم که

@shahregoftegoo

دیدم اره اومدن..نگین مثله فرشته ها شده بود..تو اون لباس سفید خیلی قشنگ شده بود..مهران هم کت شلوار سفیدی که پوشیده بود با پوست گندمیش تضاد قشنگی درست کرده بود..اونم خیلی صورتش مردونه شده بود مخصوصا با ته ریشی که گذاشته بود..برق خوشحالی تو چشما دوتاشون از این فاصله هم مشخص بود..نگین دستشو دور بازو مهران حلقه کرده بود و با شادی میرفتن سر هرمیز از اینکه تو جشنشون شرکت کردن تشکر میکردن..داشتن نزدیک ما میشدن که چهارنفرمون بلند شدیم وایستادیم..وقتی رسیدن به میز ما باورشون نمیشد اومده باشیم..نگین دست مهران رو ول کرد و پرید بغل من..با ذوق گفت:

-وای باران اومدین..اصلا فکر نمیکردم بیایین..نمیدونی چقدر خوشحال شدم..باور کن اگه نمیومدی عروسیت نمیومدم..

دستشو فشردم و گفتم:

-گفتم که بتونم حتما میام عزیزم الانم باید عروسیم جبران کنین..امیدوارم خوشبخت شین..

-شما دعوت کنین ما حتما میاییم..مرسی عزیزم همچنین..

با بهار هم دست داد و بهار با شوخی و خنده گفت خوشبخت شی امیدوارم..وقتی رسید به امیرمحمد برگشت به من نگاه کرد..لبخندی زدم و گفتم:

-ایشون امیرمحمد داداش امیرعلی هستن..

به گرمی باهاش احوال پرسی کردن..منو بهار هم با مهران دست دادیم و ارزوی خوشبختی کردیم براشون..پسرا هم که بهشون تبریک گفتن رفتن تا از بقیه مهمونا تشکر کنن..نشستیم دوباره که امیرمحمد گفت:

-نه خوشم اومد ازشون..

@shahregoftegoo

با لبخند سرمو تکون دادم..پیش خودم نگینو استخدام کرده بودم دیگه..وقتی صدا اهنگ بلند شد بهار هی رو صندلیش وول میخورد..فهمیدم میخواد برقصه..با لبخند بهش گفتم:

-تو که هیچ موقع نمیتونی طاقت بیاری چیشده الان میخ شدی رو صندلی نمیری برقصی؟

نگاهی به اطرافش کرد و گفت:

-اخه زشته..

-زشت نیست عزیزدلم..بلندشو برو قربونت برم..

با دودلی گفت:

-خوب تو هم بیا بریم؟..

-حالا الان برو یه دورم من باهات میام..الان واقعا حسشو ندارم که بخوام برقصم..

سرشو تکون داد ونگاهی به امیرمحمد کرد بلند شد..بهار خواست بره وسط که صدا امیرمحمد اومد:

-بهار باهات بیام؟

بهار برگشت سمتش و گفت:

-اگه خودت دوست داری بیا..

امیرمحمد سرشو تکون داد وبلند شد..رفت کنار بهار لبخندی زد دستشو گرفت و رفتن وسط..یه اهنگ شاد پخش میشد..بهار و امیرمحمد که رفتن امیرعلی نگاهی بهم انداخت..فکر کرد شاید دلم بخواد برقصم..خم شد رو میز و گفت:

-نمیخواهی تو هم برقصی؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

-نه حوصلشو ندارم..شاید بعد رفتم برا اینکه نگین ناراحت نشه..

@shahregoftegoo

سرشو تکون داد و دیگه چیزی نگفت..اونم مثله من نگاشو دوخت به جمعیتی که وسط میرقصیدن..یکم که گذشت امیر که معلوم بود حوصلش سر رفته گفت:

-نگینو استخدام میکنی؟..

سرمو تکون دادم و گفتم:

-احتمالا اره تا ببینم تحقیقات چی میشه..الان 60درصد استخدامه..

سرشو تکون داد و خیلی روراست گفت:

-من که چیزه بدی تو این عروسی ندیدم تا الان..

نگاهی به دور و اطرافم انداختم و گفتم:

-منم چیزه بدی ندیدم..نمیدونم مهران چیکاره اس..شغلش چیه..

-همون روز تو ازمایشگاه به من گفت چیکاره اس..

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

-پس چرا نگفتی تا الان؟

-خوب تو نپرسیدی..نمیدونستم میخواهی بدونی..

-خوب الان بگو دیگه..

دستاشو تو هم قفل کرد و خم شد رو میز طرفم گفت:

-لیسانس برق داره اما کاری که باب میلش باشه پیدا نکرده..همین یدونه پسره باباش حجره فرش فروشی داره که کلا زده به نام مهران..وضع مالیش خیلی خوبه..برا همین به نگین میگه نیاز نیست کار کنی..اما نگین برا اینکه سرگرم باشه میخواد کار کنه برا پولش نیست..

سرمو تکون دادم و رفتم تو فکر..یکم فکر کردم بعد گفتم:

-امیر به نظرت کسی که پول براش مهم نباشه میتونه خوب کار کنه؟..چون کسایی که به پول احتیاج دارن خوب کارشونو انجام

@shahregoftegoo

میدن..اما کسایی که پول براشون مهم نباشه برا سرگرمی میان و شاید چند روز بیان حوصلشون سر بره و خسته بشن..اینطور نیست؟

تو چشماش معلوم بود از این همه محافظه کاریم تعجب کرده:

-حرفات درسته..اما اینو هم در نظر بگیر یکی که به رشته و شغلش علاقه داشته باشه از جون و دل کار میکنه..

-اره راست میگی..باید ببینم نگین به حسابداری علاقه داره یا نه..

سرشو تکون داد و گفت:

-اره بپرس ازش..

-امشب که نمیشه..شب عروسیش برم ازش بپرسم تو به رشته ای خوندی علاقه داری؟..بیچاره کپ میکنه..بعدم تو ذهنش میگه دختره دیوونه اس..

خنده ای کرد و دیگه چیزی نگفت..بهار و امیرمحمد هم اومدن..هیچکدوم هیچی نمیگفتیم..انگار هرکدوممون تو فکرا خودمون غرق بودیم..چشم دوخته بودیم به جمعیت رقصنده و تو فکر غوطه ور بودیم..با صدا بلند و شاده نگین هممون با تکون شدیدی از فکر اومدیم بیرون..هاج و واج نگاهی بهم انداختیم و وقتی فهمیدیم چی شده زدیم زیر خنده..بهار و امیرمحمد بلند و از ته دل میخندیدن..من اروم و ریزریز میخندیدم..امیرعلی زیاد بلند نه اما صدا خندش میومد..بخاطره بلندی صدا امیرمحمد و بهار چندتا میز نزدیکمون برگشته بودن و با تعجب نگامون میکردن..نگین زد سر شونه م و گفت:

-به چی میخندین..

خنده اروممو جمع کردم و فقط لبخندی گذاشتم رو لبام و گفتم:

-دختر خوب!..اینجوری تو اومدی جیغ و داد کردی ما نزدیک بود سکته بزنیم..هممون تو فکر بودیم..یهو جیغ زدی ترسیدیم خوب..

نگین بلند خندید و گفت:

-وای اگه میفهمیدم زودتر میومدم..

@shahregoftegoo

بهار صورتشو جمع کرد و گفت:

-ایششش!..چه خوشش اومده..

نگین دوباره خندید و گفت:

-چرا خوشم نیاد..

به بحششون خاتمه دادم و گفتم:

-خوب نگین جان چیشده اومدی اینجا..

-اخ!..دیدی داشت یادم میرفت..شماها فکراتونو اوردین عروسی من؟؟..خوبه اسمش عروسیه..بلند شین ببینم..بلند شین بیایین وسط برقصین..منو مهرانم میاییم پیشتون..

وقتی دید هیچکدوم قصد بلند شدن نداریم صداشو برد بالا و گفت:

-دِ یالا..مگه با شما نیستم؟

نگاهی به نگین انداختیم وقتی صورت جدیشو دیدیم فهمیدیم راهه فراری نداریم..پس بلند شدیم..اونم رفت سمت مهران تا با خودش بیارش..همین که رفتیم وسط دی جی بلند گفت:

-اقا داماد این اهنگو درخواست کردن..تقدیمش میکنه به عروس داماده بعدیمون که چندروز دیگه عروسیشونه..

چهارتایی برگشتیم سمت دی جی که دستشو گرفته بود سمت منو امیرعلی..مهران با نیش باز کنارش وایستاده..وقتی نگاهه مارو دید با همون نیش بازش برامون دست تکون داد و رفت سمت نگین که داشت صداش میکرد..چندنفری که نزدیکمون بودن شروع کردن به تبریک گفتن..منو امیرعلی هم با تواضع تشکر میکردیم ازشون..وقتی دی جی شروع کرد به زدن اهنگ خیلی تعجب کردم..چون فقط اهنگ بود..یه اهنگ بی کلامه اروم و لایت..همه دو به دو شدن..فقط ما چهارنفر سیخ وایستاده بودیم نمیدونستیم چیکار کنیم..وقتی نگینو دیدیم داره میاد طرفمون..امیرمحمد از ترسه جیغ و داد کردن نگین

@shahregoftegoo

سریع دسته بهارو گرفت و بردش وسط..از کارش لبخند نشست رو لبا منو امیرعلی..نگین که رسید بهمون گفت:

-پس چرا وایستادین بیایین دیگه..

خیلی کلافه بودم..نمیخواستم زیاد به امیرعلی نزدیک بشم برام سخت بود..اما ما قرارمون این بوده که جلو بقیه نشون ندیم همدیگه رو نمیخواهیم..امیر دستمو گرفت و کشید وسط پیست رقص..نباید تو این موقعیت گیر میکردم..نگین خدا بگم چیکارت کنه..اون بنده خدا که از چیزی خبر نداره الان فکر میکنه بهترین کارو در حق ما کرده..سیخ جلوش وایستاده بودم نمیدونستم چیکار کنم..خیلی وقته همپایه رقص هیچ پسری نشدم..امیر وقتی دید هیچ حرکتی نمیکنم خودش دست به کار شد..دستاشو پیچید دور کمرم..تمام بدنم لرزید..عرق سردی روی کمرم و پیشونیم نشست..نمیدونستم چیکار کنم..واقعا برام سخت بود خیلی سخت..دیگه نمیتونستم وابسته بشم..نمیخواستم بشم..نمیخواستم دوباره گذشته تکرار بشه..اومدم خودمو بکشم کنار اما امیر فهمید محکم گرفتم..چشمامو رو هم فشار دادم..سرمو اوردم بالا و با عجز نگاش کردم تا بزاره برم..اما اصلا اهمیت نداد رقصشو ادامه داد..منم از مجبوری همراهیش کردم..یکم که گذشت سرشو اورد پایین کناره گوشم و گفت:

-ببین خانوم کوچولو!..ما قرارمون چی بود؟..قرارمون این بود هیچکس نفهمه منو تو چه قراری باهم گذاشتیم..باید بقیه فکر کنن خیلی همدیگه رو دوست داریم..پس مراقب رفتارت باش..رو خودت کار کن تا اینجوری عکس العمل نشون ندی..حوصله دردسر ندارم..یکبار میگم برا همیشه دیگه تکرار نمیکنم..اگر بخاطره رفتارت کسی به رابطه ما شک کنه مطمئن باش همینقدر اروم و خونسرد نمیمونم..روشنه؟..

اخمام بدجور رفته بودن توهم..با چه جراتی منو تهدید میکنه..سرمو اوردم بالا و با پوزخند گفتم:

-منم یکبار میگم برا همیشه..پس خوب گوش بده..اولین بار و اخرین بار بود منو تهدید کردی..امیرعلی سالاری یکبار دیگه منو تهدید کنی

@shahregoftegoo

روزگارتو سیاه میکنم..هنوز کسی جرات همچین کاری رو نداشته..این یکبارو نادیده میگیرم..امیدوارم تکرار نشه چون برات بد میشه..

پوزخندمو عمیق تر کردم و گفتم:

-روشنه؟

اخماش رفته بود توهم..قیافش خیلی ترسناک شده بود..اما من یکی نمیترسیدم..تا اومد دهنشو باز کنه جوابمو بده اهنگ تموم شد..کف دستمو گذاشتم رو سینش هولش دادم و با پوزخند عقب گرد کردم و رفتم سمت میزمون..وقتی داشتم مینشستم رو صندلی بهار و امیرمحمد هم اومدن..اخما منو امیرعلی بدجور توهم بود..امیرمحمد نگاهی بهمون انداخت و گفت:

-چیشده؟..باز زدین تو برجک هم؟

بهار هم با نگرانی داشت نگامون میکرد..امیرعلی اخماشو غلیظ تر کرد و اول به من بعد به امیرمحمد نگاه کرد و گفت:

-خفه..

امیرمحمد چشماش گرد شد و گفت:

-خودت خفه..الاغ یکم ادب نداره..

امیرعلی بهش نگاه کرد و با تمسخر گفت:

-قربونت!..همین که تو با ادبی کافیه..

امیرمحمد با لبخند نگاش کرد و گفت:

-پس چی..همینجور ادب از هیکلم میریزه..یه خوردشو بردار شاید بهتر شدی..

-ممنون آق داداش..نگهشون دار برا خودت به کارت میاد..

امیرمحمد با همون لحن قبلیش گفت:

-باشه داداش!..دیگه اصرار نمیکنم..من بهت گفتم تو نخواستی..

@shahregoftegoo

-ممنون از دست و دلبازیت..

-چیکار کنم دیگه یدونه داداش که بیشتر ندارم..

امیرعلی نگاهه مسخره ای به امیرمحمد انداخت و دیگه جوابشو نداد..جو خیلی سنگین بود..امیرمحمد شروع کرد به سر به سر گذشتنِ بهار تا جو عوض شه که همون موقع دی جی گفت:

-از تمام مهمانان عزیز دعوت میشه برا صرف شام..

امیرمحمد و بهار بلند شدن اما منو و امیرعلی از جامون تکون نخوردیم..امیرمحمد خنده بلندی کرد که هممون با تعجب نگاش کردیم..خندش که تموم شد گفت:

-با شکما خودتونم قهرین؟

لبخندی زدم و بلند شدم..امیرعلی هم با اخم بلند شد..4تایی رفتیم سمت میزی که غذاها روشسرو شده بودن..وقتی هرچی میخواستیم برداشتیم برگشتیم نشستیم رو میزمون و شروع کردیم به خوردن..وقتی شاممونو خوردیم بلند شدیم بریم دیگه..هر چهار نفرمون رفتیم پیش نگین و مهران..روزی که رفته بودیم برا بقیه خریدامون یه سکه هم برا نگین اینا گرفته بودیم..وقتی رسیدیم بهشون دوباره تبریک گفتیم و سکه رو از کیف دستیم برداشتم گرفتم سمت نگین و گفتم:

-ناقابله عزیزم..

نگین جعبه کوچیک سکه رو ازم گرفت و گفت:

-عزیزم چرا زحمت کشیدی نیاز نبود..

لبخندی زدم و گفتم:

-چیزه قابل داری نیست خانومی..

دوباره برا عروسیمون دعوتشون کردم و گفتم حتما باید بیایین..اونا هم قول دادن حتما میان..بچه ها هم تبریک گفتن..خدافظی کردیم ازشون و رفتیم سمت اتاقی که پالتومونو گذاشته بودیم داخلش..با بهار پالتو

@shahregoftegoo

و شالمونو پوشیدیم و رفتیم سمت ماشین امیرعلی..سوار شدیم راه افتادیم سمت خونه ما..وقتی مارو رسوندن ازشون خدافظی کردیم و رفتیم داخل..مامان اومده بود خونه خوابیده بود..ساعت 1 بود..به بهار شب بخیر گفتم بوسیدمش و رفتم تو اتاقم..لباس خوابی برداشتم پوشیدم رفتم تو دستشویی اتاقم..مسواک زدم..ارایش رو صورتمو پاک کردم برگشتم تو اتاقم و خوابیدم....

با صدای زنگ ساعت بیدار شدم..بلند شدم با چشمایه بسته نشستم رو تختم..موهامو با دستم یکم مرتب کردم و بلند شدم..مسواک زدم صورتمو شستم اومدم بیرون..رفتم سر کمدم یه مانتو شکلاتی و شلوار قهوه ای سوخته و مقنعه قهوه ای پوشیدم که رنگ چشمامو روشن تر نشون میداد..کفشها اسپرت قهوه ای هم پوشیدم با کت اسپرت تنگ شکلاتی رنگمو..وقتی خودمو تو ایینه دیدم خندم گرفت..شده بودم یه شکلات کاکائویی..یه رژگونه کالباسی با یه برق لب زدم تا یکم صورتم رنگ بگیره..گوشیمو گذاشتم تو کیفم و سوییچ ماشینمو برداشتم رفتم بیرون..از پله ها که پایین رفتم صدا مامانو شنیدم:

-بهار مادر برو خواهرتو بیدار کن دیرش میشه..

-مامان باران خواب نمیمونه!..حالا یه روز شاید اون بخواد استراحت کنه شما نمیزاری؟..به زور میخواهی بفرستیش بره..دیشب تا دیروقت عروسی بودیم خسته اس..

-باشه دخترم..گفتم یه وقت ناراحت نشه بیدارش نکردیم..

رفتم تو اشپزخونه و گفتم:

-سلام!..صبح عالی متعالی..خوش میگذره غیبت میکنین؟..

بعد یه چشمک هم بهشون زدم..بهار خندید اما مامان گفت:

-سلام نه مادر غیبت کجا بود..داشتم میگفتم بیام بیدارت کنم بهار گفت شاید بخواهی استراحت کنی نری..

سرمو انداختم بالا و گفتم:

@shahregoftegoo

-خسته نیستم که بخوام استراحت کنم..

نشستم پشت میز چندتا لقمه کره عسل خوردم..یه لیوان اب پرتقالم یه نفس سر کشیدم و بلند شدم..مامانو بوسیدم..بهارم بوسیدم و گفتم:

-من دیگه برم!..خدانگهدارتون..

مامان:

-برو دخترم..خدا به همرات..اروم رانندگی کن..

-به روی چشم مامان خانوم..بای!..

بهار بلند شد همینجور که از اشپزخونه میومد باهام بیرون گفت:

-مواظب خودت باش خواهری!..بای..

-فداتشم عزیزم..تو هم مواظب خودت باش..زود اماده شو حرکت کن دیرت نشه..خدانگهدارت..

سرشو تکون داد و چشمی گفت..رفتم بیرون سوار ماشین شدم و راه افتادم..وقتی رسیدم ماشینو پارک کردم و رفتم سمت ساختمان..جواب خانوم سماواتی رو دادم و رفتم نشستم تو دفترم..یه اس به نگین دادم ادرس خونشونو بگیرم:

"سلام نگین جان!..خوبی؟!..ادرس خونتونو برام بفرست میخوام کارت عروسیمو بیارم برات..مرسی.."

این بهترین بهونه بود تا ادرسو بگیرم ازش..داشتم میزمو تمیز میکردم که صدا اس گوشیم بلند شد..نگین بود:

"سلام باران خانوم..فدات تو خوبی؟!..نیاز به کارت نیست ما همینجوری هم میاییم.."

اخرشم شکلک خنده گذاشته بود..لبخندی زدم و دوباره براش نوشتم:

"ادرس بده دختر..شاید بخوام مامانت اینا هم دعوت کنم..باید کارت بدم دیگه زشته.."

@shahregoftegoo

یکم بعد ادرس خونشونو برام فرستاد..با خنده نوشتم:

"افرین دختر گل..همون اول ادرسو میفرستادی اینقدرم چونه نمیزدی..مزاحمت نمیشم..خدانگهدارت.."

اونم جواب دادم:

"اخه نمیخواستم تو زحمت بیوفتی اجی..بازم مرسی..روز عروسیت میبینمت..بای.."

شماره مورد نظرو گرفتم..گوشیو گذاشتم کناره گوشم..بعد از چندتا بوق جواب داد:

-به به!..سلام خانوم راد..

پوفی کشیدم..بی حوصله گفتم:

-سلام میلاد..یه کاری برات دارم..

صداش جدی شد و گفت:

-بفرما..در خدمتم..

-یه ادرس بهت میدم..میری اونجا قشنگ برام تحقیق میکنی..خودت که دیگه میدونی چیا باید بپرسی..حواست باشه به همه چی..اوکی؟..

-باشه..ادرسو برام بفرستین..تا شب خبرشو بهتون میدم..

-خودت میدونی که همه تحقیقامو میسپرم به تو..این یعنی بهت اعتماد دارم..پس این یکیم مثه بقیه کارتو خوب انجام بده..

-چشم..

-منتظر خبرت هستم..فعلا..

-خداحافظ..

گوشیو قطع کردم ادرسو براش اس کردم..میلاد پسره ابدارچیه کارخونه اس..کارشو خوب بلده..تا الان که اعتماد منو جلب

@shahregoftegoo

کرده..تقریبا از وقتی اومدم تو کارخونه میلاد تمام این کارهارو برام انجام میده..مش رحیم ابدارچی خیلی مرده مومن و با ایمانیه..تنها کسیه که همیشه و در همه حال براش احترام زیادی قائلم..وقتی فهمید به یه همچین کسی نیاز دارم پسرشو بهم معرفی کرد..منم رو حساب اعتمادم به مش رحیم پسرشو قبول کردم..الحق که خوب تونست اعتمادمو جلب کنه..24سالشه دانشجو رشته مکانیک..خیلی هم احترام میزاره..به جایه این کارایی برام میکنه بهش مثله یه کارمند حقوق میدم و یه 206 سفید هم برا اینکه کارش راحت باشه براش گرفتم..واقعا قدر خوبی رو میدونه..خیلی هم چشم پاکه..پسری که زیر دست مش رحیم بزرگ بشه همینجوری هم باید باشه..وقتی باهات حرف میزنه تو چشمات نگاه نمیکنه سرشو میندازه پایین..خلاصه باهاش راحتم هرکار بگم برام انجام میده..جز اون دسته پسرایی هسته که امتحان پاکیشو پس داده و قبولش دارم..میدونم از جانبش خطرِ وابستگی نیست..بیشتر وقتها بهم میگه ابجی و امیدوارم تا اخرم همینو بگه چون خیلی بهش نیاز دارم نمیخوام باعث بشه عذرشو بخوام..از نظر قیافه هم هر دختری ارزوشه میلاد یه نگاه بهش بندازه..قد بلند و کشیده ای داره..چشما ابی روشن..بینی قلمی کشیده..لبا نازک و کوچیک..موهاشم بور و کوتاه..پوستشم مثل برف سفیده..خوشگل و خوشتیپه..خیلی هم مغروره..

از فکره میلاد اومدم بیرون و مشغوله کارام شدم..ساعت 1 مش رحیم برام ناهار اورد خوردم..دوباره ادامه کارامو انجام دادم..ساعت 5 کیفمو برداشتم و رفتم بیرون..خانوم سماواتی هم داشت جمع میکرد که بره..ازش خدافظی کردم و رفتم سمت ماشینم..سوار شدم راه افتادم..سر راه جلو یه فروشگاه وایستادم تا برا خونه خرید کنم..هرچی که به نظرم لازم بود خریدم..برا بهار هم چیپس و پفک گرفتم چون دوست داشت..با کمک شاگرد فروشگاه پلاستیکا خریدو گذاشتم تو صندوق عقب..یه ده هزارتومنی بهش دادم و حرکت کردم..وقتی رفتم تو خونه با دیدن ماشینی که پارک بود تو پارکینگ ابروهام پرید بالا و نگاهم رنگ تعجب گرفت..با همون تعجب پیاده شدم و بلند بهارو صدا زدم:

@shahregoftegoo

-بهـــــــــار؟!..

بهار سریع اومد تو تراس و گفت:

-سلام ابجی!..جانم؟..

-سلام عزیزم!..من خرید کردم بیا ببریم داخل تنها نمیتونم..

-چشم!..

اومد پیشم همینجور که چندتا پلاستیک میدادم دستش گفتم:

-این اینجا چیکار میکنه؟..

-همشون اومدن..میخوان برا عروسی هماهنگ کنن تا همه چی خوب باشه..

اخمامو کشیدم تو هم و گفتم:

-نیاز به این کارا نیست!..

بهار شونه هاشو انداخت بالا و گفت:

-نمیدونم والا..

نصف کمتره خریدارو دادم دست بهار بقیشونو خودم برداشتم..گذاشتمشون رو زمین صندوق عقبو بستم دوباره برداشتمشون راه افتادیم با بهار سمت خونه..وقتی رفتیم تو همه سرها چرخید سمت ما..بهشون نگاه کردم که همشون لبخند میزدن جز امیرعلی..لبخند خسته ای به چهره ها مهربون عمو و خاله زدم و سلام کردم:

-سلام..خوبین؟..خیلی خوش اومدین..من الان میام خریدارو بزارم اشپزخونه و لباسمو عوض کنم..

با مهربونی جوابمو دادن..امیرمحمد سریع از جاش پرید اومد سمتم..بهار رفته بود تو اشپزخونه..خریدارو از دستم گرفت لپمو بوسید و گفت:

@shahregoftegoo

-مگه من مردم تو این همه بار سنگین برداری..بده خودم میبرم ابجی..

لبخندی بهش زدم و خریدارو دادم دستش و رو به جمع گفتم:

-من برم لباسمو عوض کنم بیام..

بعد به امیرمحمد که حیرون با خریدا وایستاده بود گفتم:

-اشپزخونه اونجاس..ممنون ببرشون همونجا..

سرشو تکون داد و رفت..منم رفتم سمت پله ها..وقتی رسیدم تو اتاقم با حسرت نگاهی به تخت خوابم انداختم..خیلی خوابم میومد..دوست داشتم الان راحت با همین لباسا میخوابیدم...شلوار جین کوتاهی پوشیدم که تا بالا مچ پام بود..تیشرت قرمز استین کوتاهی هم پوشیدم..با یه کلیپس موها بلندمو جمع کردم بالا سرم..تو دستشویی ابی به صورتم زدم..گوشیمو برداشتم و رفتم پایین..وقتی بهشون رسیدم رفتم پیش خاله صورتشو بوسیدم..مامانمم بوسیدم..عمو رو هم یه بوس کردم و همونجا کنارش نشستم..امیرمحمد و امیرعلی پیش هم نشسته بودن..خاله و مامان با هم حرف میزدن..منو عمو هم شروع کردیم باهم حرف زدن..درباره کار و بازارو اینجور چیزا..شده بودم مثله مردا همش درباره کار حرف میزدم..عمو هم فهمیده بود به این چیزا علاقه دارم برا همین همش در این مورد باهام حرف میزد..کلا احساسات دخترونه تو من مُرده..مثل اینکه مامان برا شام نگهشون داشته بود..عمو یه قلوپ از چاییشو خورد و گفت:

-دخترم از سینایی چه خبر؟..

-من فقط قرارداد هارو باهاشون میبندم..بقیه کارا با معاون کارخونه اس..از اون روزی قرارداد بستم باهاش دیگه ندیدمش..

عمو سرشو تکون داد و چیزی نگفت..ساعت 8بود و هنوز همه داشتیم باهم حرف میزدیم و میوه میخوردیم که گوشیم زنگ خورد..از رو میز جلوم برش داشتم..میلاد بود..مثله همیشه به قولی داد عمل

@shahregoftegoo

کرد..لبخندی زدم و شصتمو کشیدم رو صفحه گوشیم و گوشیو گذاشتم کناره گوشیم:

-سلام میلاد..گوشی دستت باشه..

بلند شدم و رو به بقیه گفتم:

-با اجازه..الان برمیگردم..

همه سرشونو تکون دادن..فقط امیرمحمد با کنجکاوی نگام میکرد و امیرعلی هم با اخم..رفتم تو اون یکی سالن و دوباره گوشیو گذاشتم کناره گوشم:

-الو میلاد؟..

-سلام ابجی!..

-خوبی؟..چیکار کردی؟..

-ممنون..رفتم به اون ادرسی که داده بودین..این خانواده یه دختر و یه پسر دارن..دخترشون دیشب عروسیش بوده..همه ازشون تعریف میکردن..وضع مالی خیلی خوبی دارن..میگفتن خیلی ادما خوبی هستن..از همسایه هاشون پرسیدم همشون گفتن تا حالا هیچ بدی از این خانواده ندیدن..خلاصه بگم ادما خیلی خوبی هستن..پدرشون شرکت واردات لوازم ارایشی داره..مادرشونم خانه داره..پسرشون 22سالشه دانشجو پزشکیه..دامادشونم انگار حجره فرش فروشی داره..

ساکت شد..لبخندی زدم وگفتم:

-مرسی میلاد..مثل همیشه عالی..

-وظیفم بود..

-خوب مزاحمت نمیشم..

-مراحمی ابجی..خداحافظ..

-خدانگهدارت..

@shahregoftegoo

گوشیو قطع کردم و با لبخند رفتم پیش بقیه..نشستم کناره عمو و شروع کردم به پوست گرفتن میوه ها تو بشقابم..خیلی با سلیقه تیکه تیکشون کردم و گرفتم سمت عمو و با لبخند و محبت گفتم:

-بفرما عمو جون!..

-ممنون دخترم..خودت بخور..

-باهم میخوریم عمو..اینا زیاده برا دوتامون پوست گرفتم..

عمو یه تیکه سیب برداشت گذاشت دهنش..منم همینجور که بشقابو گرفته بودم بین خودمو عمو شروع کردم به خوردن..وقتی میوه هارو خوردیم بلند شدم بشقابارو جمع کردم بردم تو اشپزخونه..به اکرم خانوم گفتم:

-اکرم خانوم شام اماده نشد؟..

-اماده اس دخترم الان میزو میچینم..

-ممنون!..کمک نمیخواهین؟..

-نه دخترم..برو پیش مهموناتون خودم اماده میکنم..کاری نیست..

سرمو تکون دادم و برگشتم پیش بقیه..امیرمحمد با دیدنم به کنارش اشاره کرد و گفت:

-بیا پیشه من بشین!..بسه هرچقدر پیش پدرشوهرت بودی!..

عمو سریع گفت:

-لعنت به ادمِ حسود..

هممون خندیدیم..رفتم پیش امیرمحمد نشستم..دوباره حس فضولیش گل کرده بود..با حالت خاله زنکی گفت:

-ابجی میلاد کی بود؟..

دوتا ابروم پرید بالا..با بدجنسی نگاش کردم و گفتم:

-اهان!..پس بگو اقا فضولیشون گل کرد که گفت بیام کنارش بشینم..

@shahregoftegoo

به شوخی اخمی کرد و گفت:

-اصلا به من میاد فضول باشم؟..

با همون ابروها بالا رفته گفتم:

-اره!..خیلی هم میاد..

به شوخی گفت:

-اِ لوس!..اصلا نمیخوام بگی..

تک خنده ای کردم و گفتم:

-لوس تویی که سریع مثله بچه ها قهر میکنی!..میلاد یکی از کارمندامه..

چشمم افتاد به امیرعلی که اون طرف امیرمحمد نشسته بود و سرشو با گوشی تو دستش گرم کرده بود اما کاملا معلوم بود که حواسش به مکالمه ما دوتاس..امیرمحمد دوباره با فضولی محسوسی گفت:

-همه کارمنداتو به اسم کوچیک صدا میزنی؟..

-نه!..میلاد فرق داره با بقیه..یه سریع کارا رو برام انجام میده..برا همین بهش اعتماد دارم و باهاش راحتم..

-چیکارایی؟..

-این دیگه یه رازه..

با چشما گرد شده نگام کرد و گفت:

-نکنه کاره خلاف میکنی..

زدم زیر خنده..همه نگاه ها با تعجب برگشت سمت من..بهار با چشما گرد شده نگام کرد و گفت:

-چیشده خواهری؟!..

@shahregoftegoo

نگاهی به امیرمحمد انداختم و به بهار گفتم:

-بیا اینجا..

بلند شد اومد رو دسته مبل کنارم نشست..بقیه با لبخند سرشونو تکون دادن و دوباره سرگرم حرف زدن درباره عروسی ما شدن..داشتن باهم هماهنگ میکردن..با لبخند همه چیو براش تعریف کردم..زد زیر خنده..بهار میلادو میشناخت و میدونست چه کارایی برام میکنه..حرف امیرمحمد واقعا خنده داشت..منی که پامو کج برنمیدارم حالا بیام کاره خلاف انجام بدم..با خنده بهار دیگه صدا همه در اومد..عمو به شوخی اخم کرد و گفت:

-خوب بگین ما هم بخندیم..

امیرمحمد:

-مناسب سن شما نیست باباجان..

عمو با اخم گفت:

-سن که مهم نیست..مهم دله،که من از همتون جوون ترم..

امیرمحمد ابرویی برا باباش بالا انداخت و گفت:

-راست میگی سالاری بزرگ..اما خوب اینو نمیتونیم بگیم بهتون شرمنده..

عمو سرشو تکون داد و دیگه چیزی نگفت..امیرمحمد دوباره برگشت سمتمون و به بهار گفت:

-بهار تو بگو میلاد چیکارا میکنه؟..باران که نم پس نمیده..

بهار با پررویی گفت:

-خوب وقتی نمیخواد بگه یعنی اینقدر فضولی نکن..

لبمو گزیدم تا صدا خندم بلند نشه..امیرمحمد یکم با چشما گرد شده نگاش کرد بعد گفت:

@shahregoftegoo

-عجب رویی داری تو..

بهار اومد جواب بده که اکرم خانوم بلند گفت:

-شام اماده اس!..بفرمایید!..

صدا تعارفات بلند شد و اجازه حرف زدن به بهار رو نداد..هممون بلند شدیم رفتیم سمت سالنی که میز ناهار خوری توش بود..با تعارفات منو مامان همه نشستن سر میز..منو بهار پیش هم نشستیم..امیرمحمد و امیرعلی هم جلومون بودن..امیرمحمد همش شیطونی میکرد و مزه میپروند اما امیرعلی خیلی اروم و با حوصله شامشو میخورد..امیرمحمد هم وقتی دید کسی بهش توجه نمیکنه شروع کرد اروم غذاشو خورد..اکرم خانوم حسابی زحمت کشیده بود..چند مدل غذا درست کرده بود..وقتی شاممونو خوردیم همه رفتن تو سالن من موندم تا چایی بریزم ببرم..وقتی به اکرم خانوم تو جمع کردن میز کمک کردم یه سینی چایی ریختم و رفتم تو سالن..به همه تعارف کردم خودمم یدونه برداشتم شروع کردم به خوردن..وقتی چاییمو خوردم امیرمحمد گفت:

-باران جان؟!..

نگاش کردم و گفتم:

-جانم؟!..

-میگم میشه اتاقتو ببینم؟..

یکم با تعجب نگاش کردم وقتی دیدم مشتاقه سرمو تکون دادم و بلند شدم..امیرمحمد هم بلند شد..بهار هم سریع بلند شد..سه تایی داشتیم میرفتیم سمت پله ها که بهار رفت پیش امیرعلی و گفت:

-امیرعلی تو چرا نشستی بلند شو دیگه..

امیرعلی با تعجب گفت:

-من چرا بیام؟..

بهار:

@shahregoftegoo

-خوب اینجا حوصلت سر میره..بیا بریم دیگه..

امیرعلی نگاهی به من انداخت..فکر میکرد خوشم نمیاد بیاد باهامون..سنگینی نگاهه چندنفرو احساس کردم..سرمو که برگردوندم دیدم همه دارن به من نگاه میکنن..فهمیدم باید نقش بازی کنم..با لبخند گفتم:

-اره امیر پاشو بیا دیگه..اونجا تنها میشینی چیکار..نباید که تعارف کنیم بهت اینجا دیگه خونه خودته..

انگار منتظر بود فقط من بگم..سریع سرشو تکون داد و بلند شد که باعث شد امیرمحمد ریز ریز بخنده و بگه:

-چه حرف گوش کن شده..

لبخندی زدم و وقتی امیر و بهار بهمون رسیدن چهارتایی رفتیم از پله ها بالا..در اتاقمو باز کردم عقب وایستادم و گفتم:

-بفرمایید..

امیرعلی رفت تو اتاقم..بهار هم پشت سرش رفت داخل که امیرمحمد بازوشو گرفت کشیدش عقب و گفت:

-روزی هزار بار این اتاقو میبینی..حالا زودتر از همه میری داخل..مهمونی گفتن صاحب خونه ای گفتن..تو چرا هیچی نمیفهمی..

بهار با چشما گرد شده بهش نگاه کرد و خواست چیزی بگه که با هشدار و مهربونی گفتم:

-بهار جان!..

همین بهار جان کافی بود تا بهار عقب وایسه و بزاره امیرمحمد بیاد داخل..امیرعلی رو کاناپه نشست و نگاشو دور و اطرافه اتاق چرخوند..امیرمحمد سوتی زد و گفت:

-به به!..عجب تفاهمی..

@shahregoftegoo

منظورشو نفهمیدم..بهار ازش پرسید:

-تفاهمه چی؟..

امیرعلی چشم غره ای بهش رفت تا ساکت بشه و چیزی نگه..اما اون اصلا به چشم غره امیر اهمیت نداد با لبخند چشمکی به بهار زد و گفت:

-اتاق امیرعلی هم کلا سفید مشکیه..

بهار با خنده سرشو تکون داد..نشسته بودم رو تختم و بی تفاوت به امیرمحمد نگاه میکردم..خوب این موضوع به من ربطی نداشت..اتاقش هر رنگی هست باشه..به من چه!..وقتی امیرمحمد خوب همه جا اتاقو دید زد اجازه خروج داد..هممون باهم رفتیم پایین..وقتی رسیدیم پایین عمو و خاله بلند شدن و خاله گفت:

-خوب بریم دیگه بچه ها..

بعد رو کرد به مامان و گفت:

-ببخشید بهتون زحمت دادیم..

رفتیم پیششون..بهار رفت جلو خاله وایستاد و گفت:

-اِ خاله!..زوده هنوز..بمونین یکم دیگه..

بعد با قیافه مظلوم به خاله نگاه کرد..خاله خنده ای کرد دستشو گذاشت رو بازو بهار و گفت:

-دخترم!..اردلان خوابش میاد..من که از خدامه پیش شما باشم..

بهار با مظلومی سرشو تکون داد و اومد عقب وایستاد..با کلی تعارف کردن و عذرخواهی بالاخره خداحافظی کردن رفتن..اینقدر خسته بودم که پلکام میوفتاد رو هم دوباره به زور بازشون میکردم..مامان و بهار حالمو که دیدن زدن زیر خنده..مامان میون خنده رو به بهار گفت:

-این دختر داره بیهوش میشه!..تو هنوز میخواستی نگهشون داری..

@shahregoftegoo

بهار با خنده سرشو تکون داد و اومد زیر بغلمو گرفت..با تعجب نگاش کردم و گفتم:

-وا بهار!..مگه خودم چمه که زیر بغلمو میگیری؟..

چشمکی زد و گفت:

-میترسم نزدیک عروسیت بیوفتی بدبخت بشیم..

با حرص نگاش کردم و دستمو از تو دستش کشیدم بیرون..به مامان شب بخیر گفتیم و شونه به شونه هم از پله ها رفتیم بالا..اتاق مامان همون طبقه پایین بود..طبقه بالا که رسیدیم بهم شب بخیر گفتیم و رفتیم تو اتاقامون..لباس خوابمو پوشیدم و بعد از اینکه مسواک زدم تقریبا بیهوش شدم..

***

نگاهی به ساعتم انداختم و پامو بیشتر رو گاز فشار دادم..ماشین بهار صبح یخ کرده بود روشن نشد..بهارو رسوندم دانشگاه گفتم میام دنبالت..هرچی اصرار کرد که خودش یه دربست میگیره میره خونه راضی نشدم..الانم اینقدر کار رو سرم ریخته بود که یادم رفت باید برم دنبال بهار..همین که بهم زنگ زد تازه یادم اومد..بهش گفتم دارم میام سریع راه افتادم..چون کارخونه بیرون شهره خیلی طول میکشه تا برسم به دانشگاهه بهار..با اخرین سرعتی میتونستم میروندم..حس میکردم ماشین داره پرواز میکنه لاستیکا رو زمین نبودن تو هوا میرفتن..بالاخره رسیدم..بهار جلو دانشگاه وایستاده بود با یه پسره حرف میزد انگار کلافه بود..اول تعجب کردم اما بعد با عصبانیت پیاده شدم رفتم طرفشون..رسیدم پشت سر پسره و گفتم:

-مشکلی پیش اومده؟..

بهار با شنیدن صدام انگار دنیارو بهش دادن با خوشحالی برگشت طرفم و گفت:

-سلام ابجی!..

@shahregoftegoo

-سلام عزیزم..

نگامو دوختم به پسره اما رو به بهار گفتم:

-بهار مشکلی پیش اومده؟..

پسره که فهمیده بود من خواهره بهارم درکمال ادب و احترام گفت:

-سلام خانوم راد!..حال شما خوبه؟..

وقتی دیدم اینقدر با ادبه عصبانیتم کم شد..فهمیدم مزاحم نیست چون هم فامیلمو میدونست پس بهارو میشناخت..هم بهش نمیخورد مزاحم باشه..قد بلندی داشت و لاغر و کشیده بود..یکم لاغریش تو ذوق میزد..اما صورت قشنگی داشت چشما خاکستری و پوست سفید،بینی قلمی و لبا نازک..موضع خودمو حفظ کردم و با همون اخما گفتم:

-سلام مرسی!..

بهار دستمو گرفت و رو به پسره گفت:

-خوب اقای رضایی خدانگهدارتون..

پسره دستی تو موهاش کشید و گفت:

-من منتظره جوابتون میمونم خانوم راد!..خداحافظ..

بعد برگشت سمت منو دستشو گذاشت رو سینش سرشو یکم خم کرد گفت:

-از اشنایی باهاتون خیلی خوشحال شدم..به امید دیدار..

سرمو تکون دادم و ازش خدافظی کردم..با بهار رفتیم سمت ماشینم سوار که شدیم گفتم:

-کی بود؟..

بهار تکیه داد به در ماشین و گفت:

-همکلاسیم بود..ازم خاستگاری کرد..

@shahregoftegoo

لبخندی زدم..خواهر کوچولوم چقدر بزرگ شده که براش خاستگار میاد..با لبخند و لذت بهش نگاه کردم و گفتم:

-کِی اینقدر بزرگ شدی که خاستگار واست میاد عزیزدلم..

با خجالت سرشو انداخت پایین..خنده بلندی کردم و ماشینو راه انداختم..قصد نداشتم دیگه برگردم کارخونه..از گوشه چشم به بهار نگاه کردم..عمیق تو فکر بود..دستشو گرفتم و همینجور که حواسم به رانندگیم بود گفتم:

-نظرت دربارش چیه؟..به نظر پسر خوبی میومد..

سرشو برا تایید حرفم تکون داد و گفت:

-اره پسره خیلی خوبیه..سرش تو درس و کتابشه..وقتی ازم خاستگاری کرد خیلی تعجب کردم..اخه فکرشو نمیکردم متین رضایی تو این خطا باشه..

به دستاش فشاری دادم و گفتم:

-خوب نظرت چیه؟..میخواهی فکر کنی بهش؟..

چشم دوخت بهم و گفت:

-هیچ احساسی بهش ندارم..دلم میخواد با عشق ازدواج کنم..

جوابمو داد..این حرفش یعنی نمیخوادش..با لبخند گفتم:

-حق انتخاب با خودته..ما فقط میتونیم راهنماییت کنیم..اگه میدونی شاید بهش احساسی پیدا کنی دربارش فکر کن..

-اون تا امروز حتی به من نگاه هم نمیکرد..خیلی از پسرا دانشگاه ازم خاستگاری کردن و حتی درخواست دوستی دادن اما فکرشم نمیکرد متینی که سرش همش تو کتابشه،شاگرد اول دانشگاس و همه دخترا ارزوشونو یه نگاه بهشون بندازه ازم خاستگاری کنه..

با خنده گفتم:

@shahregoftegoo

-اینجوری که تو میگی چشمش خواهر کوچولو منو فقط گرفته..حقم داره هیشکی نمیتونه از خوشگلی تو بگذره..

با لبخند خجولی گفت:

-اِ باران!..

ریز ریز خندیدم و دیگه چیزی نگفتم..گذاشتم خودش به نتیجه برسه..میدونستم به زودی میاد جوابشو بهم میگه..ضربه ای به فرمون زدم و گفتم:

-خوب خواهری!..پایه ای بریم گشت و گزار؟..

با خوشحالی دستاشو کوبید بهم و گفت:

-همه جوره پایه تم..

-خوب کجا بریم؟..

یه خورده فکر کرد و گفت:

-اومممم بریم خرید؟..

-چشم قربان!..شما امر بفرمایید..

خنده بلندی کرد و دستاشو دوباره کوبید بهم..رفتم سمت پاساژی که همیشه ازش خرید میکردیم..ماشینو تو پارکینگ پاساژ پارک کردیم و پیاده شدیم..چند روز دیگه عروسیم بود اما هیچ شوق و ذوقی تو خودم حس نمیکردم..کاملا بی تفاوت بودم..با بهار شونه به شونه هم تو پاساژ قدم میزدیم و اگه چیزی چشممونو میگرفت میرفتیم تو مغازه..بهار یه مانتو،یه شلوار،یه جفت کفش و چندتا شال و روسری خرید..منم دوتا مانتو و 3تا شال خریدم..یه روسری هم واسه مامان خریدم..هیچ جوره اونو فراموش نمیکردم..با دستا پر از پاساژ اومدیم بیرون..خریدامونو گذاشتیم تو صندوق عقب ماشین و راه افتادیم..تصمیم داشتم تا شب بریم گردش بعد بریم دنبال مامان و شامو بیرون بخوریم..خیلی وقت بود 3تایی نرفتیم بیرون..وقتی به بهار

@shahregoftegoo

گفتم خیلی خوشحال شد و از تصمیمم استقبال کرد..گوشیمو برداشتم و شماره خونه رو گرفتم..بعد از چندتا بوق مامان جواب داد:

-بفرمایید!..

-سلام مامان خوشگلم!..

-سلام باران جان!..تویی دخترم؟..

-اره مامانی!..چشمم روشن..پس میخواستی کی باشه؟..ای کلک منتظره کی بودی؟..

با حرص گفت:

-حیا کن دخترا!..

خنده بلندی کردم و گفتم:

-فدا حرص خوردنت بشم مامان جونم!..

-خدانکنه دخترکم!..

-مامان به اکرم خانوم بگو شام درست نکنه!..

با کنجکاوی گفت:

-چرا؟

با ذوق گفتم:

-میخواهیم شام بیرون بخوریم..

-باشه دخترم!..نامزدتم میاد؟..

ای بابا!..این مادر ماهم همه جا میخواد این پسره رو بکشه دنبالمون..سعی کردم معمولی باشم و مامان متوجه حرص خوردنم نشه:

-مامان میخواهیم خانوادگی بریم!..

@shahregoftegoo

-اِ وا دخترا!..امیرعلی هم دیگه جزیی از خانوادمونه!..از وقتی جواب مثبت بهش دادی شده پسرم دیگه..

چشمامو بستم تا یکم اروم بشم چیزی نگم که مامان دلخور بشه..یکم فحش زیر لب نثار امیرعلی کردم و گفتم:

-مامان با اون یه بار دیگه میریم..فعلا میخواهیم 3تایی باشیم..

-نه دختر نمیشه!..زنگ بزن نامزدتم بیاد!..

دیگه نتونستم اروم باشم..صدام یکم رفت بالا:

-مامان قرار نیست هرجا من میرم اونم دنباله خودم راه بندازم!..

بهار با نگرانی نگام کرد و علامت داد وایسم با این حالم رانندگی نکنم..ماشینو کشیدم بغل که صدا مشکوکه مامانو شنیدم:

-چرا؟!..تو الان دیگه باید همه جا با نامزدت باشی!..چندروز دیگه عروسیتونه..نکنه مشکلی دارین باهم؟!..قهر کردین؟!..دعواتون شده؟!..

یکریز سوال میپرسید نمیزاشت من جواب بدم..پریدم وسط حرفش و گفتم:

-نه مامان!..فقط میخوام امشب 3تایی به یاد دوران قدیم باهم باشیم!..

-تو دیگه باید اون دورانو بزاری کنار!..الان همه جا باید با شوهرت باشی!..زنگ میزنی بهش میگی بیاد باهامون..

دیگه نتونستم اعصابمو کنترل کنم با تمسخر گفتم:

-خودتون زنگ بزنین به پسرتون اگه خواستن تشریف بیارن من زنگ نمیزنم..بای مامان!..

اجازه ندادم مامان دیگه چیزی بگه سریع گوشیو قطع کردم..میدونستم ناراحتش کردم..میدونستم بی احترامیه گوشیو قطع کردم اما نمیخواستم امیرعلی رو همه جا دنبال خودم راه بندازم..اون هیچ

@shahregoftegoo

حقی نداشت..من اونو شوهر خودم نمیدونستم..دسته گرم بهار نشست رو دستم بعد از اونم صدا نگرانشو شنیدم:

-چی شده باران؟..مامان چی گفت؟..

برگشتم سمتش و عاصی گفتم:

-میگه زنگ بزن نامزدتم بیاد!..اصلا قرار نیست هرجا میخواهیم بریم این پسره هم باهامون باشه..میگم میخواهیم به یاد دوران قدیم باهم باشیم مامان خانوم میگه دیگه باید اون دورانو بزاری کنار..هیچ جوره نمیدونم باید چیکار کنم تا از دست این پسره راحت بشم..

دستمو فشار داد و گفت:

-اروم باش خواهری!..مامان که از چیزی خبر نداره!..میخواد دامادش همه جا باهاش باشه..میخواد مثلا شمارو بهم نزدیک کنه!..

با عجز سرمو گذاشتم رو فرمون و گفتم:

-نمیخوام بهار!..نمیخوام همه جا باهام باشه..بهار من هیچ شوق و ذوقی برا عروسیم ندارم..من اصلا هیچ حسی ندارم بهش..وقتی کنارمه اعصابم خراب میشه!..بهار مامان فکر میکنه داره به من لطف میکنه اما نمیدونه داره بدترین بلارو سر پاره تنش میاره..مامان که همیشه خوشحالی مارو میخواست..همیشه میخواست ما راحت باشیم..همیشه نظر ما براش مهم بود..پس چرا تو این تصمیم مهم داره مجبورم میکنه..شاید اگه اجباری نبود از امیر خوشم میومد اما حالا که دارن مجبورم میکنن باهاش ازدواج کنم ازش بدم میاد..

بهار مثل همیشه سنگ صبوری کرد برام..به حرفام گوش داد تا اروم شم..منم که دوتا گوش پیدا کرده بودم همه عقده ها دلمو خالی کردم:

-هرموقع میبینمش حالم یه جوری میشه..به خدا دست خودم نیست..بهار مامان داره با زندگی من بد میکنه!..من هیچی کم نداشتم..اصلا نیازی به شوهر نداشتم اما مامان مجبورم کرد ازدواج کنم..مجبورم کرد بله بدم..امیرعلی ارزو هر دختریه شاید منم جایه

@shahregoftegoo

دیگه باهاش اشنا میشدم ارزوم بود باهاش ازدواج کنم اما اینکاری مامان کرد فقط باعث نابودی من شد..تو نمیفهمی من چی میکشم اجی!..نمیفهمی تو چه برزخی دارم دست و پا میزنم..اما هیچکس نیست نجاتم بده..هیچکس درکم نمیکنه..همه کمر همت بستن تا منو نابود کنن..کاش میمردم میرفتم پیش بابام..کاش بابا پارسام بود..کاش بابام پشتم بود..خیلی فشار رومه بهار..دارم درد بزرگی رو حمل میکنم..منم ادمم..منم یه دخترم..منم مثله همه دخترا ظریفم..این جلد محکم بودنی که توش فرو رفتم هیچ چی از ظریفیم کم نمیکنه..از دختر بودنم کم نمیکنه..منی که همیشه ادعا میکردم هیچکس نمیتونه منو بشکنه حالا دارم اعتراف میکنم که به دسته عزیزترینم دارم میشکنم..دارم خورد میشم بهار..

ساکت شدم..حس کردم دلم اروم گرفته..حس کردم همه بارا از رو دوشم برداشته شد..سرمو از فرمون برداشتم به بهار نگاه کردم..لعنت به من..خودمو اروم کردم خواهرمو بی قرار..چشماش از اشک پر و خالی میشد..صورتش خیس از اشک شده بود..دستامو باز کردم کشیدمش تو بغلم..دستمو اروم کشیدم پشت کمرش و گفتم:

-ببخش بهارم!..ببخش خواهرم!..ببخش ناراحتت کردم!..معذرت میخوام گریه نکن!..جون باران گریه نکن!..

به هق هق افتاده بود..خودمم دوباره بغض لعنتی نشسته بود بیخ گلوم..شقیقه هام نبض میزدن..نالیدم:

-بهار مرگه باران اروم باش..گریه نکن..منو بیشتر از این داغون نکن!..بزار دلم خوش باشه تو خوشی..تو خوشحالی..بزار از طرف تو خیالم راحت باشه!..بزار غصه تورو نداشته باشم..ببخش خواهرتو اجی..

خودشو از بغلم کشید بیرون و اشکاشو پاک کرد گفت:

-تو چی داری میکشی خواهری!..خدا منو بکشه که همه چیو انداختم رو دوش تو..ما با تو چیکار کردیم باران..

دستشو گرفتم و گفتم:

@shahregoftegoo

-بهار ازت خواهش میکنم همه حرفامو فراموش کن..باشه؟..خوشحالی تو و مامان در الویته..اول خوشی شما بعد خودم..مامان اینجوری خوشحاله بزار خوشحال باشه..بهار جون باران همه رو فراموش میکنی هیچی به مامان نمیگی!..نزار بیشتر عذاب بکشم..باشه؟..

با چونه لرزون گفت:

-چه جوری؟..ما به چه قیمتی خوشحال باشیم؟..به قیمت نابودی تو؟..به قیمت تباهی اینده تو؟..به قیمت بدبختی تو؟..

جملش که تموم شد دوتا قطره اشک از بین پلکاش ریخت رو صورتش..دوباره کشیدمش تو بغلم و گفتم:

-بهار!..من خوشحالم..شادم..الان یه لحظه عصبانی شدم اون حرفارو زدم..نشنیده بگیر بهار..

نالیدم:

-مرگه باران فراموش کن..

سرشو تو بغلم تکون داد و با صدا دورگه گفت:

-باشه خواهری!..هرچی تو بخواهی..ناراحت نباش دیگه..قول میدم فراموش کنم..توهم باید قول بدی هرموقع دلت اینجوری پر شد بیایی باهام درد و دل کنیم..باشه نفسم؟..

از بغلم اوردمش بیرون..دستمو کشیدم رو صورتش اشکاشو پاک کردم و با لبخند گفتم:

-چشم تمام دنیا من!..

لبخندی زد و دستاشو کشید رو چشماش..ماشینو روشن کردم و گفتم:

-خوب حالا کجا بریم؟..

با غصه گفت:

@shahregoftegoo

-بریم خونه!..

با چشما گرد شده گفتم:

-دِ نَه دِ ..باید گردشمونو ادامه بدیم..نباید خرابش کنیم..اوکی؟..

از حالتم خندش گرفت و گفت:

-باشه!..بریم پارکِ ... قدم بزنیم!..

-چشم قربان..

راه افتادم سمت پارکی گفته بود..تا ساعت 7 تو پارک راه رفتیم و خندیدیم..بهار از رو همه استادا و همکلاسی هاش راه میرفت و باعث میشد بخندم..میگفت با دوستش رو همه استادا اسم گذاشتن..وقتی اسماشونو گفت بی توجه به مردمی اطرافمون بودن بلند بلند خندیدم..گوله نمکه این دختر..عاشقشم..همیشه و در همه حال انرژی داره..ساعت 8بود که مامان زنگ زد بهم..بهار پرسید کیه وقتی گفتم مامان با نگرانی نگام کرد..میدونستم ناراحته باید از دلش دربیارم..لبخندی به بهار زدم و دستمو کشیدم رو صفحه گوشیمو و با شادترین لحنی که میتونستم گفتم:

-سلام مامانی!..

مامان سرسنگین گفت:

-سلام..کجایین شما؟..نامزدت و داداشش نیم ساعته اینجان..

اخر کار خودشو کرد..نفسمو فوت کردم بیرون و گفتم:

-اوکی!..الان راه میوفتیم!..

-زود بیایین!..

تا اومدم بگم چشم دیدم گوشیو قطع کرد..برگشتم سمت بهار و گفتم:

-بریم ابجی!..شازده و داداشش نباید یه دقیقه علاف بشن..

@shahregoftegoo

با ناراحتی سرشو تکون داد و دستمو گرفت..رفتیم طرف ماشین سوار شدیم و با سرعت روندم سمت خونه..وقتی رسیدیم ماشین امیرعلی جلو در پارک بود..

درو با ریموت باز کردم و ماشینو بردم تو پارکینگ پارک کردم..نگاهی تو ایینه به خودم انداختم چشمام شده بود دوتا کاسه خون..برگشتم سمت بهار تو چشماش نگاه کردم..چشما اونم دست کمی از من نداشتن..پوفی کشیدم و رفتیم تو خونه..

وقتی پسرا مارو دیدن بلند شدن..سلام کردیم جوابمونو دادن..امیرمحمد اومد جلو مثل همیشه بلندم کرد و شروع کرد به چرخوندنم..چشمامو محکم بستم..به قول خودش دیگه باید به این مدل احوال پرسیش عادت میکردم..گذاشتم رو زمین لپمو بوسید و حالمو پرسید جوابشو دادم..

رفت سمت بهار باهاش دست داد و با کنجکاوی تو چشماش نگاه کرد و گفت:

-خوبی بهار؟..

مامان با نگرانی نگاشو دوخت به بهار..بهار سرشو انداخت پایین و گفت:

-خوبم ممنون!..

امیرمحمد دست بردار نبود..دوباره با کنجکاوی گفت:

-پس چرا چشمات قرمزه؟..

مامان تو چشما بهار نگاه کرد بعد سریع برگشت سمت من خواست چیزی بگه که نگاش به چشما قرمزم افتاد..با غصه سرشو انداخت پایین..بهار دستی به چشماش کشید و گفت:

-نمیدونم!..حتما خاکی چیزی رفته توشون..

امیرمحمد دیگه سوالی نپرسید..رفتیم جلو دوتایی صورت مامانو بوسیدیم و رفتیم پیش امیرعلی باهاش دست دادیم و احوال پرسی

@shahregoftegoo

کردیم..با بهار گفتیم میریم لباسامونو عوض کنیم..هرکدوم رفتیم تو اتاقامون..

لباسامو دراوردم..یه پالتو بلند فسفری،شلوار لوله ای یشمی،با شال و پوتا سبز که تا زیر زانوم بود پوشیدم..یه کیف دستی کوچیک فسفری هم برداشتم گوشیمو گذاشتم داخلش..

یه ارایش ملایمی کردم..موهامو زدم بالا و رفتم بیرون..بهارم همزمان بامن اومد از اتاقش بیرون..اتاقش قشنگ رو به رو اتاق من بود..مانتو و شلوار قهوه ای پوشیده بود..با شال کرمی و یه کاپشن کرمی رو مانتوش که دور یقه اش از خز بود..

نیم بوت کرمی هم پوشیده بود..لبخندی بهم زدیم و رفتیم پایین..پسرا داشتن با مامان حرق میزدن..مامان لباس راحتی تنش بود..

بلند گفتم:

-مامان چرا اماده نشدی..

بهم نگاه کرد..اثری از ناراحتی تو صورتش نبود..پس دلخور نبود..چرا اماده نشده..لبخندی زد و گفت:

-منه پیرزن با شما بیام چیکار..شما جوونین،همزبون هم هستین برین باهم خوش بگذره بهتون..من بیام اونجا تنها چیکار..برین خدا به همراتون..

با دلخوری نگاهی به بهار انداختم که نگاش به من بود..چشماشو باز و بسته کرد یعنی اروم باش..بهار خیلی تابلو با مامان سرسنگینی میکرد..برا همین اصلا بهش اصرار نکرد که باهامون بیاد..رفتم جلو و گفتم:

-مامان میخواستیم باهم باشیم..پس ماهم نمیریم..شما تنهایین!..

مامان از رو مبل بلند شد و گفت:

-دخترم مگه بچه ام که نگران تنهاییم هستین..برین منم اکرم خانوم کنارم هست..

@shahregoftegoo

توقع نداشتم مامان شبمونو خراب کنه..فکر میکردم مثل همیشه پایه اس..اما اومدن امیرعلی به زندگیم خیلی چیزارو بهم ریخته بود..خیره به مامان نگاه کردم بعد کیفمو دادم به اون دستم و رو به بهار با پوزخند گفتم:

-چه بزمی شد امشب!..

با مامان سرسنگین خداحافظی کردیم و راه افتادیم سمت بیرون..پسرا اما به گرمی با مامان خداحافظی کردن و پشت سر ما اومدن..مامانم دنبالشون اومد و رو به منو بهار گفت:

-ایشالا یه شب دیگه میریم بیرون!..

با دلخوری سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم..رفتیم بیرون سوار ماشین امیرعلی شدیم و راه افتاد..سکوت ماشین رو فقط اهنگ بی کلامی که امیرعلی گذاشته بود میشکست..حتی امیرمحمد هم حس کرده بود حوصله نداریم چون از شوخی ها همیشگیش خبری نبود..یکم از راه که تو سکوت سپری شد امیرعلی از اینه نگاهی به منو بهار کرد و گفت:

-کجا بریم؟..

من با غیض رومو برگردوندم اما بهار گفت:

-ما قرار بود بریم جایی شام بخوری!..

امیرعلی انگار از کاره من ناراحت شد چون سرشو تکون داد و گفت:

-ببخشید ما جشن 3نفرتونو خراب کردیم مزاحم شدیم!..حالا بگین کدوم رستوران برم؟..

بازم چیزی نگفتم..بهار مجبور شد جواب بده:

-نه!..این چه حرفیه..بریم رستورانِ ... !

امیرعلی سرشو تکون داد و دیگه چیزی نگفت..امیرمحمد برگشت عقب و گفت:

@shahregoftegoo

-خوب!..چه خبرا؟!..

از گوشه چشم دیدم که داره به من نگاه میکنه..لبخنده زوری زدم و گفتم:

-خبری نیست!..سلامتی!..

با لبخند برگشت سمت بهار و گفت:

-شما چه خبر؟..

بهار خندید و گفت:

-معمولا کسی میخواد سکوت رو بشکنه یا سر حرف رو باز کنه میگه "چه هوای خوبی"..

از شیطنتش لبخندی نشست رو لبام..امیرمحمد اما بلند زد زیر خنده و گفت:

-اون جمله کلیشه ای رو اگه میگفتم میفهمیدین میخوام سر صحبتو باز کنم خوب!..

لبخندم عمیق شد و خنده بهار بلندتر..امیرمحمد با ذوق بچگونه ای به من نگاه کرد و گفت:

-آ قربونش..بالاخره خندید!..

با همون لبخند سرمو به نشون تاسف تکون دادم..شاکی شد و گفت:

-الان یعنی چی؟..برام متاسفی؟..

صادقانه گفتم:

-از کجا فهمیدی؟..

با چشما گرد شده نگام کرد و گفت:

-تابلو بود!..

@shahregoftegoo

خواستم جوابشو بدم که گوشیم زنگ خورد..از کیف دستیم درش اوردم با دیدن شماره نگین تعجب کردم..با تعجب سرمو از گوشی بلند کردم و گفتم:

-نگینه!..

منتظر حرفی نشدم سریع جواب دادم:

-جانم؟..

نگین با صدای شادش گفت:

-سلام عروس خانوم!..

اخمام یکم رفت تو همون..با غیض گفتم:

-سلام تازه عروس!..

بلند زد زیر خنده..وقتی خوب خنده هاشو کرد گفت:

-حالا چرا بهت بر میخوره؟..همه ارزوشونو عروس باشن!..

زیر لب اروم گفتم:

-میخوام نباشم!..

با تعجب گفت:

-چیزی گفتی؟..

-نه خانوم خانوما!..بفرمایید؟..

-اهان داشت یادم میرفت..کجایی؟..

تعجب کردم..یعنی زنگ زده ببینه من کجا؟..وا..دیوونه اس دختره:

-چرا؟..

-میخواستم ببینم اگه بیکارین با شوهر جونت و خواهرت بیایین بریم شام بیرون میل بفرمایید!..

@shahregoftegoo

با خباثت گفتم:

-میخواهی شیرینی خانومیتو بهمون بدی؟..

جیغ جیغ کنون گفت:

-بـــــاراااااااان دستم بهت برسه میکشمت!..

لبخند عمیقی زدم و گفتم:

-خوب حالا اروم باش!..حالا که اصرار داری بهمون شام بدی قبول میکنم..منو بهار با پسرا داریم میریم شام بیرون..شما هم بیایین!..

با خوشحالی جیغ بنفشی کشید و گفت:

-اخ جووووون!..کدوم رستوران میرین؟..

گوشیو که بخاطره جیغش از گوشم دور کرده بودم دوباره گذاشتم کنار گوشم و گفتم:

-ما الان نزدیک رستورانِ ... هستیم!..بیایین شماهم!..

-باشه الان راه میوفتیم!..سفارش ندین تا ما بیاییم!..

-باشه!..میبینمت!..

-بای!..

گوشیو قطع کردم و گذاشتم تو کیفم..بهار نگام کرد و گفت:

-چی میگفت؟..

-میخواست بگه باهم شام بریم بیرون!..منم گفتم بیان همینجایی خودمون میریم!..

بهار سرشو تکون داد و دیگه چیزی نگفت..امیرمحمد با خنده گفت:

-عجب شبی شد امشب!..اول که قرار بود شما و مامانتون برین..ما مزاحم شدیم..حالا هم اونا مزاحم شدن..جشن 3نفرتون شد 6نفره..

@shahregoftegoo

بهار خندید اما من که دوباره یاد کار مامان افتاده بودم لبخندی زدم که فک کنم اصلا شباهت به لبخند نداشت فقط لبام کش اومد..رسیدیم رستوران پیاده شدیم..

رفتیم پشت یه میز 6نفره نشستیم منتظره نگین و مهران..گارسون اومد سفارش بگیره که امیرعلی گفت منتظریم بعد خودمون صداتون میکنیم..با سر انگشتا دست راستم رو میز اروم ضرب گرفته بودم و اصلا نمیفهمیدم امیرمحمد و بهار سرچی دارن کل کل میکنن..

امیرعلی هم ساکت بود دور و برشو نگاه میکرد..یکی از پشت سرم بلند و با شادی سلام کرد..صدا نگینو شناختم با لبخند برگشتم سمتش..

هممون بلند شدیم نگین پرید تو بغلم و چلپ چلپ بوسم کرد و گفت:

-دلم برات تنگ شده بود..اندازه سوراخ جوراب مورچه شده بود..

هممون خندیدیم..با مهران هم دست دادیم و نشستیم..امیرعلی گارسون رو صدا زد..منو امیرعلی و مهران کوبیده سفارش دادیم..بهار کباب برگ..امیرمحمد و نگین هم جوجه سفارش دادن..

اینقدر بچه ها سر به سر هم گذاشتن و خندیدیم که کلا رفتار مامانو یادم رفت..بهار و امیرمحمد و نگین همش تو سر و کله هم میزدن ما هم میخندیدیم بهشون..شاممونو اوردن خوردیم..دسر سفارش دادیم..

تو سکوت مشغول خوردن دسرمون بودیم..بچه ها هم انگار خسته شده بودن دیگه کاری به همدیگه نداشتن..با خودم گفتم این بهترین موقعیته که ببینم نگین میخواد پیشم کار کنه یا نه..

سرمو اوردم بالا و رو به نگین گفتم:

-نگین؟!..

سوالی نگام کرد و گفت:

-جانم؟..

@shahregoftegoo

-هنوزم دوست داری کار کنی؟..

با تعجب نگام کرد و گفت:

-چطور؟..

-همینجوری!..

نگاهی به مهران انداخت و گفت:

-مهران میگه اگه جایه مطمئنی باشه میتونم کار کنم..چون تو خونه حوصلم سر میره!..

با لبخند گفتم:

-دوست داری پیش من کار کنی؟!..

نگین و مهران با تعجب نگام کردن..اما اون 3تا با بی خیالی دسرشونو میخوردن..مهران با تعجب فراوان گفت:

-مگه چیکاره ای؟..

بدونِ ذره ای غرور و تکبر،خیلی خاکی گفتم:

-یه کارخونه کوچیک از بابام مونده ادارش میکنم!..

با تعجب نگام میکردن..منم تعجب کردم و گفتم:

-چیه؟..چرا اینجوری نگاه میکنین؟..

نگین خودشو جمع و جور کرد و گفت:

-جدی میگی؟..

با چشما گرد شده گفتم:

-چرا باید دروغ بگم؟..من دیگه کسیو استخدام نمیکنم..تو رو هم با پارتی دارم استخدام میکنم چون پرسنلم کامله..دیدم مهران هرجایی نمیزاره کار کنی گفتم بغل دسته حسابدارم یه کاری برات جور کنم..اونم یه خانوم تقریبا سی و هفت،هشت ساله اس..البته این

@shahregoftegoo

فقط یه پیشنهاده..فکر کن خبرشو بهم بده..اگه موافق بودی باهات قرارداد میبندم!..

نگین:

-اووووه..مرسی!..من حتما بهت خبر میدم!..

سرمو تکون دادم و گفتم:

-نگین حسابداری رو دوست داشتی یا همینجوری قبول شدی؟!..

با هیجان گفت:

-وای من عاشق حسابداری ام!..یکم سخته اما من عاشقشم!..

با رضایت سرمو تکون دادم..امیدوارم یه روزی از پیشنهادم پشیمون نشم..اون شب با وجودی که مامان باهامون اونکارو کرد اما دوره هم و با شوخی های بهار و نگین و امیرمحمد واقعا خوش گذشت..نگین و مهران واقعا زوج مهربون و با محبتی بودن..خیلی هم باهم فرق داشتن اما انگار مکمل همدیگه بودن..نگین دختره شر،شیطون و پر از انرژی بود..مهران اما پسره اروم،سر بزیر و کم حرفی بود..اما عشق از چشماشون میریخت..میشد با تمام وجود عشقو تو تک تک حرکاتشون حس کرد..مهران با محبتهایی که به نگین میکرد و نگین با سر به سر گذاشتن مهران عشقشونو بهم نشون میدادن..نگین وقتی پسرا داشتن باهم حرف میزدن فرصتو مناسب دید و اروم به بهم گفت:

-بارانی من حتما مهرانو راضی میکنم تا اجازه بده بیام پیشت!..

بعد چشمک بامزه ای بهم زد و با یه ترسه ساختگی به مهران نگاه کرد که حرفشو نشنیده باشه..با بهار خندیدیم و گفتم:

-خیلی خوشحال میشم..یکی دو سال دیگه خانم زمانی،حسابدارم،بازنشست میشه..اگه ببینم کارت خوبه میشی جایگزین!..

@shahregoftegoo

حرفمو جدی زدم اما برا اینکه یه موقع ناراحت نشه و فکر نکنه دارم به تحصیلاتش توهین میکنه چشمکی بهش زدم..نگین ناراحت که نشد هیچ اتفاقا از حرفم خیلی هم ذوق مرگ شد و دو سه بار بالا پایین پرید که باعث شد مهران با تذکر بگه:

-نگین جان زشته تو خیابون!..

نگین شونه ای بی تفاوت بالا انداخت و گفت:

-زشت چیه؟!..دلم میخواد بپرم..ذوق کردم..تو هنوز نمیدونی من خوشحال بشم بپربپر میکنم؟..

مهران با لبخنده عمیقی سرشو تکون داد و با عشق گفت:

-عاشق همین کارات شدم دیگه..چی میتونم بهت بگم..

نگین شاکی گفت:

-یعنی عاشق خودم نشدی؟..عاشق شیطونی هام شدی؟..

مهران با چشما گرد شده گفت:

-این چه حرفیه عزیزم!..

بعد با یه حالت بامزه و شیطونی که ازش بعید بود ادامه داد:

-من اصن عاشق همه چیزت شدم..

ما میخندیدم و نگین دست بر دار نبود:

-حالا تو خونه نشونت میدم ببینم عاشق چیه من شدی!..

مهران چشماشو تو کاسه چرخوند و رو به پسرا گفت:

-عجب غلطی کردما..حالا تو خونه دیوونم میکنه!..

نگین شاکی بهش نگاه کرد و امیرمحمد زد رو شونه مهران و گفت:

-تا تو باشی حرف بیجا نزنی!..این میشه برات عبرت تا مراقب حرف زدنت باشی..

@shahregoftegoo

دوباره ما صدا خندمون بلند شد و نگین برا پسرا پشت چشمی نازک کرد که امیرمحمد چشماشو گرد کرد و گفت:

-بیا بزن مارو..

نگین همینجور که روش به ما بود و پشتش به پسرا دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

-اخه لیاقت زدنم ندارین که!..

امیرمحمد خواست جوابشو بده که مهران زد سر شونش و گفت:

-از پس زبون زن من بر نمیایی بیخودی تلاش کن..

امیرمحمد با حرص گفت:

-هی نازشو میکشی اینجوری میشه دیگه..من زن بگیرم روزی دو بار با کمربند سیاه و کبودش میکنم تا اینجوری سوارم نشه!..

صدا نگین و بهار دراومد و امیرعلی که تا اون موقع ساکت بود و به بحث میخندید گفت:

-ببینیم و تعریف کنیم داداش..

من که تماشاچی بودم و بعضی جاها میخندیدم گفتم:

-ما هممون شاهدیم..

امیرمحمد با یه حال زار و ناله وار گفت:

-وای!..بدبخت شدم..چند نفر به یه نفر؟..

نگین برگشت طرفشون و گفت:

-مرد و حرفش!..

خلاصه با کلی شوخی و خنده از نگین و مهران خداحافظی کردیم و امیرعلی دوباره به مهران جشنمونو یاداوری کرد..سوار ماشین شدیم راه افتادیم..منو بهارو رسوندن خونه و خودشون رفتن.....

@shahregoftegoo

***

با اخما درهم و بدخلقی همراه با بهار همینجور که زیر لب غر میزدم وارد ارایشگاه شدیم..بهار زد سر شونه م و گفت:

-اینقدر غر نزن عزیزم..حرص الکی میخوریا..اینقدر برا خودت سختش نکن..این نیز بگذرد..

با حرص و عاصی شده گفتم:

-این نیز خیلی سخت داره میگذره..

دستمو گذاشتم رو سرمو ادامه دادم:

-وای!..وای!..من تا از دست این پسره نجات پیدا کنم دق میکنم..

بهار با خنده دستشو اورد بالا گذاشت رو دستم..دستمو از رو سرم اورد پایین و گفت:

-خواهری بی خیال!..خدارو چه دیدی..شاید عاشق هم شدین..اینجوری دیگه نیاز نیست تحملش کنی..هر یک ثانیه ای که پیشت باشه از خوشحالی بال در میاری پرواز میکنی!..

با چشما گرد شده به بهار نگاه کردم..وقتی متوجه حرفش شدم دستمو زدم به کمرم و شاکی گفتم:

-بهار!..معلوم هست چی میگی..زبونتو گاز بگیر!..

بهار با حالت مسخره ای زبونشو اورد بیرون و گاز گرفت..بعد با خنده دست منو گرفت و رفتیم پیش ارایشگره مامان!..خاله مریم (ارایشگر) وقتی مارو دید با لبخند اومد طرفمون و گفت:

-به!..به!..ببین کیا اومدن..خوش اومدین..برین زود لباستونو دربیارین بیایین که خیلی دیر شده!..

@shahregoftegoo

با این حرفه خاله مریم همه سرها چرخید سمت منو بهار..خیلی اعصابم خورد بود..دلم میخواست فرار کنم..برم جایی که نه امیرعلی باشه..نه خبری از عروسی..اما نمیشد..اگه دست خودم بود همین الان میرفتم اما در اون صورت مامانم نابود میشد..برا همین سعی کردم لبخند بزنم و همه این فکرارو از سرم بیرون کنم..فقط بخاطره مامان..سرمو براش تکون دادم و گفتم:

-سلام خاله مریم!..

-سلام دخترم!..زود لباستونو عوض کنین بیایین..

بهار هم سلام کرد و رفتیم تو اتاقی که مخصوص لباس عوض کردن بود..بهار پشت سرم میومد..برگشتم طرفش یه چیزی بهش بگم که با دیدنش حرف تو دهنم موند و ترکیدم از خنده..الهی بمیرم..بهار کلی ساک و کیف با کاور لباس عروس من تو بغلش بود..حتی جلوشو هم نمیدید..رفتم طرفش لباسم و یه ساکو ازش گرفتم و گفتم:

-قربونت برم عزیزم چرا هیچی نمیگی..

با قیافه مظلومی گفت:

-دیدم اعصابت خورده گفتم کاریت نداشته باشم تا اروم شی..

-الهی فداتشم من هرچقدرم اعصابم خورد باشه رو رفتارم با تو هیچ تاثیری نمیزاره..

سرشو تکون داد و اروم گفت:

-خدانکنه..مرسی..

مانتو و شالمونو دراوردیم و کاور لباسمو گرفتم به دستم و رفتیم بیرون..من یه تاپ حلقه ای بنفش تنم بود که یقه شل و گشادی داشت..با شلوار کتون سفید..بهارم تیشرت استین کوتاه قرمزی پوشیده بود با شلوار جین..وقتی رفتیم بیرون نگاه خیره خیلی هارو روی خودم و بهار حس کردم اما اهمیت ندادم..رو به خاله گفتم:

-خاله مریم کجا باید بشینم؟..

@shahregoftegoo

همسن و سال مامان بود..مامان و خاله دنیا و خاله مریم دوستا خیلی صمیمی بودن..با لبخند جوابمو داد:

-دخترم تو باید بری تو اتاق پشت سرت..

به پشت سرم علامت و داد و گفت:

-همون که درش بازه..

بعد نگاشو انداخت رو بهار و ادامه داد:

-بهار جان دخترم..توهم بیا بشین اینجا سفارشتو کردم بچه ها خیلی خوب درستت کنن..

بهار تشکر کرد و رفت رو صندلی که خاله نشونش داده بود نشست..خاله هم دوباره سفارش کرد که کار بهارو خوب انجام بدن و اومد طرف من..دستشو گذاشت پشت کمرم هدایتم کرد سمت اتاقو با صدا تقریبا بلندی گفت:

-تو از دو طرف پارتی داری..هم مامانت هم دنیا..هر دونفرشون حسابی سفارش کردن که خوب درستت کنم..هرچند خودت ماشالا مثله پنجه افتابی..

لبخندی زدم و تشکر کردم..رفتیم تو اتاق..خاله لباسمو ازم گرفت و من نشستم رو صندلی و سرمو تکیه دادم به پشتش و چشمامو بستم..خودمو سپردم دستش تا هرکار میخواد بکنه....

****

دستاشو رو فرمون ماشینش گذاشته بود و مات و مبهوت جلوشو نگاه میکرد..پسری که تو این 29سال سنش هیچ کار اشتباهی انجام نداده بود..حالا داشت ازدواج صوری میکرد..الان که قرار بود بره دنبال باران تا از ارایشگاه بیارش کم کم داشت متوجه کاری داشتن انجام میدادن میشد..اما تو همون مشغولی ذهنش هم انگار یه نفر بلند داد میزد:

@shahregoftegoo

-دیگه نمیتونی کاری کنی..خودت این بازی رو شروع کردی..

سرشو محکم تکون داد تا از شر این فکرا نجات پیدا کنه..وقتی به عواقب کارشون فکر میکرد به هیچ نتیجه ای نمیرسید..ماشینو روشن کرد..همینجور که راه میوفتاد زیر لب گفت:

-اینده قراره چی بشه؟!..

اما هیچ جوابی برا سوالش پیدا نکرد..از دست باران خیلی عصبانی بود که چرا با پیشنهادش موافقت کرده..اما خودشم خوب میدونست که باران مقصر نیست..مقصر خودشه که این پیشنهادو به باران داده..با سرعت میروند تا شاید حرصش سر گاز ماشین خالی بشه..با اخما گره خورده جلو ارایشگاه ترمز کرد..پشت سرش امیرمحمد هم ماشینشو پارک کرد..دسته گل باران رو از صندلی کنارش برداشت و پیاده شد..امیرمحمد هم پیاده شد اومد طرف برادرش..دستشو گذاشت رو شونه امیرعلی و گفت:

-داداش اخماتو باز کن..اینجوری که ابجیم میگرخه..

برگشت به امیرمحمد نگاه کرد و برا اولین بار اعتراف کرد:

-امیرمحمد از اینده میترسم..

امیرمحمد به شدت جاخورد..اولین باری بود عجز و ناتوانی رو تو چشما برادرش میدید..محکم بودن برادرش همیشه الگوش بوده..حالا چه جوری تحمل میکرد ناتوانی تو چشما برادر بزرگشو..فشاری به شونه امیرعلی داد و گفت:

-امیر این چه حرفیه میزنی..شما یه قراری با هم گذاشتین یه روزی تموم میشه..بعدش هرکی راه زندگی خودشو میره..چرا اینقدر نگرانی..تو همیشه محکم بودی و باید بمونی..اصلا دوست ندارم اینجوری ببینمت..حالا هم با سری که همیشه بالا بوده و غروره همیشگیت برو تو..توکل کن به خدا..همه چیو بسپار به بالا سری که خودش این تقدیرو برات رقم زده..

@shahregoftegoo

امیرعلی سرش پایین بود و با دقت به حرفا برادرش گوش میداد..ترس تو دل امیرعلی از این بود که نتونه بعد راه خودشو بره..تا الان که تونسته بود جلو دلشو بگیره چون دور بودن از هم اما مِن بَعد باید زیر یه سقف زندگی میکردن..خودشم میدونست سخته کاری رو از روی دل انجام ندادن..

انگار منتظر بود یکی بهش یاداوری کنه..یاداوری کنه که امیرعلی همیشه باید مغرور باشه..به این اطمینان نیاز داشت که بهش بگن هیچ کار اشتباهی نکرده..سرشو تکون داد و دسته گلو تو دستاش فشرد..لبخند اطمینان بخشی به برادرش زد و راه افتاد سمت ارایشگاه..زنگو که فشار داد یکی گفت:

-بفرمایید؟!..

وقتی خودشو معرفی کرد اون خانومی که ایفونو جواب داده بود دعوتش کرد به داخل و درو باز کرد..فشاری به در وارد کرد و رفت تو..با یه دستش دسته گل رو گرفته بود و دسته دیگشو کرد تو جیب شلوارش..همینجور که سرش پایین بود و اروم راهرو ارایشگاه رو طی میکرد یه سوال اومد تو ذهنش:

"-اگه بر گردی به عقب بازم این پیشنهادو به باران میدی؟!؟.."

هیچ جوابی نداشت به خودش بده..اگه قرار بود از رو منطق تصمیمی بگیره صد در صد دیگه اینکارو نمیکرد..اما دلش.....

رسید به یه در دیگه که از داخلش سر و صدا میومد..فیلمبردار زودتر رفته بود تو ارایشگاه تا با باران هماهنگ کنه..تقه ای به در زد و بعد از اینکه اجازه ورود بهش دادن وارد شد..وقتی رفت تو صدا دست و جیغ بلند شد..همین که سرشو اورد بالا دستی که دسته گل توش بود افتاد کنار پاش..با چشما گرد شده به فرشته ای که جلوش با چند قدم فاصله وایستاده بود نگاه میکرد..قدرت هیچکاری رو نداشت..عرق سردی رو پیشونیش نشست..همه فکرایی که بیرون ارایشگاه کرده بود از سرش پر کشید..عقلش فریاد میزد نگاهتو بنداز پایین اما دلش این اجازه رو نمیداد که چشم از فرشته کوچولو و ظریفی که جلوش

@shahregoftegoo

وایستاده بود و با بی تفاوتی نگاش میکرد برداره..باران تو اون لباس و با اون ارایش واقعا خواستنی شده بود..زیباییش هزار برابر شده بود..وقتی نگاش به چشما باران افتاد از سردی نگاش لرزید..سریع نگاشو انداخت پایین..هنوز تو بهت و حیرت بود..یه صدای مزاحم تو صورتش میگفت:

"همین اول کاری وا دادی؟!....

چرا نمیتونست نگاشو از صورت بی تفاوت و نگاهه سرد باران بگیره..از دست خودش و دلش عصبانی بود.. چرا باید ماته اون صورت زیبا اما سرد بشه..با شنیدن صدا بهار نگاش کرد..بهار با لبخند مهربونی گفت:

-داماد جونم میخواهی تا اخر همونجا وایسی فکر کنی؟..

همه بلند خندیدن..از جمله بهار یکه خورد..مگه چقدره که وایستاده و فکر میکنه؟..یعنی تابلو شدم؟..دوباره سرشو گرفت بالا..با غرور خاص خودش حرکت کرد سمت باران..خیلی جدی دسته گل رو داد دستش و شنل رو از بهار گرفت و رو سر باران مرتبش کرد..وقتی کارش تموم شد فیلمبردار دستور داد دسته باران رو بگیره و برن بیرون..دسته یخ زده باران رو گرفت تو دستش..بعد از اینکه باران از ارایشگر تشکر و خدافظی کرد راه افتادن بیرون..به باران کمک کرد بشینه تو ماشین و خودشم ماشینو دور زد و نشست پشت فرمون.....

***

امیرعلی کمکم کرد نشستم تو ماشین بعد خودش دور زد نشست پشت فرمون..میخواست ماشینو راه بندازه که گفتم:

-صبر کن یه لحظه..

سرشو تکون داد و منتظر نگام کرد..شیشه رو کشیدم پایین و به بهار که جلو ارایشگاه وایستاده بود و نگامون میکرد گفتم:

@shahregoftegoo

-بهار ماشین که نیست بیا با خودمون بریم..

بهار با لبخند موزی به پشت سر ماشین ما علامت داد و گفت:

-راننده شخصیم اومده دنبالم!..

با تعجب برگشتم عقبو نگاه کردم که دیدم امیرمحمد تکیه داده به ماشینش و با حرص بهارو نگاه میکنه..خندیدم و خدافظی کردم ازش..امیرعلی محکم گاز داد که باعث شد ماشین با صدا بلندی از جاش کنده بشه..چون خاله دنیا اصرار کرده بود مجبور شدیم بریم اتلیه،خودمون هیچ میلی به این کار نداشتیم..اینقدر تو اتلیه اذیت شدم که با حرص رو به خانومی عکس میگرفت گفتم:

-بسه دیگه!

عکاسه با تعجب نگام کرد و دیگه ازمون عکس نگرفت..حتما پیش خودش میگه:«به درک که نخواستی..بی لیاقت»..سوار ماشین شدیم و رفتیم خونمون..وقتی پیاده شدیم جلومون گوسفندی رو کشتن و ماهم از رو خونش رد شدیم..همین اول کاری حوصلم داشت سر میرفت..اصلا نفهمیدم جواب تبریک مهمونا رو چی دادم..اصلا نفهمیدم چه جوری از بینشون گذشتم..هیچی رو متوجه نشده بودم..فقط به فکر کاره احمقانه ای بودم که داشتم انجام میدادم..خودم تو جشن بودم اما فکرم همه جا میچرخید جز جشن "عروســیم"..نفهمیدم کِی نشستم رو صندلی کنار امیرعلی و عاقد شروع کرد به خوندن خطبه عقدمون..نفهمیدم کی قران رو گذاشت تو دستم..نفهمیدم کِی قران رو باز کردم و شروع کردم به خوندن..سرم سنگین بود..صدای عاقد تو سرم اِکو میشد..انگار صداهای اطرافم از فاصله زیادی به گوشم میرسید..چشمام تار میدید..با سقلمه ی بهار که کنارم وایستاده بود به خودم اومد..دیدم همه منتظر به من نگاه میکنن..یه چیزی تو بغلم بود..وقتی نگاش کردم دیدم یه جعبه مخمل زرشکی رنگِ..انگار جعبه طلا بود..فکر کنم به عنوان زیر لفظی بهم دادن..با صدای لرزون و پر از ترس گفتم:

-بله!..

@shahregoftegoo

صدای دست و جیغ و سوت بلند شد..دلم از عالم و ادم گرفته بود..حتی برا بله گفتنم از مامانم اجازه نگرفتم..منو مجبور کرده بود به این کار..منو مجبور کرده بود بله بگم از رو دلم نبود پس اجازه هم لازم نبود..منو امیرعلی وایستاده بودیم..همه یکی یکی میومدن جلو بهمون تبریک میگفتن و هدیه میدادن..حالم از این مراسم مسخره داشت بهم میخورد..دوست داشتم هرچه زودتر تموم بشه..اما زهی خیال باطل..تازه داشت شروع میشد..این هنوز اول کار بود..بعد از اینکه همه تبریک گفتن و بهمون هدیه دادن که من اصلا نفهمیدم چه جوری گذشت رفتیم تو حیات..میز و صندلی چیده بودن و برای ما یه جایگاه خیلی قشنگ درست کرده بودن..چشمام همه جا میگشت اما ذهنم فقط به کاری که کرده بودم گیر داده بود..هرچی حواس خودمو پرت میکردم اما بازم برمیگشت به همونجا..نگام به جمعیتی افتاد که بدون هیچ ناراحتی داشتن پایکوبی میکردن..همه بودن..همه تو شب بدبختیم بودن..همه شاهد بودن ولی کسی کاری نکرد..

کِی اومدن بردنمون رقصیدیم نفهمیدم..

کِی شام خوردیم نفهمیدم..

کِی کیک بریدیم گذاشتیم دهن هم نفهمیدم..

عروس برون چه جوری گذشت نفهمیدم..

چقدر مامان و بهارو تو بغلم نگه داشتم تا گریه نکنن و اروم بشن نفهمیدم..

کی دست به دستمون کرد نفهمیدم..

همه چیو محو میدیدم..

من که بابام نبود..بابا پارسام نبود تا دستمو بزاره تو دست دامادش وازش بخواد خوشبختم کنه..

اگه بود امشب عروسی نبود..اگه بود من مجبور به ازدواج صوری نبودم..

@shahregoftegoo

اگه بود مامان مجبورم نمیکرد به کسی که هیچ احساسی بهش ندارم بله بگم..

اخ بابا کاش بودی..کاش بودی دخترتو نجات میدادی..کاش بودی من اینجوری ازدواج نمیکردم..کاش بودی سرمو میزاشتم رو شونت خودمو خالی میکردم..این بغض لعنتی داره منو از پا درمیاره..گلوم از این بغض همیشگی درد میکنه..وقتی به خودم اومدم که دیدم رو کاناپه تو خونه نشستم و مثل مسخ شده ها خیره شدم به تلویزیون خاموش..

هیچی از مهمونی نفهمیدم!..

هیچی نفهمیـــدم!..

نفهمیـــــــــدم!..

فقط صدای بهار تو سرم بود که لحظه اخر گفته بود:

-میدونم مامان بد معامله ای باهات کرد..اما بخاطره زحمتایی برات کشیده حلالش کن..اونم فکر میکرد صلاح تو اینه که ازدواج کنی..

پوزخند زدم..هه بهار چی میگه..مگه میتونستم حلالش نکنم؟..مگه میتونستم نبخشمش..فقط ازش دلخورم..اینده من نابود شد..چند وقت دیگه مهر مطلقه بودن میخوره رو پیشونیم..با صدای امیرعلی تکون محکمی خوردم..بهش نگاه کردم که گفت:

-معلوم هست حواست کجاس؟..دو ساعته دارم صدات میکنم..

حوصلشو اصلا نداشتم..با بدخلقی گفتم:

-چیه؟..

با تعجب نگام کرد و گفت:

-بیا اتاقتو نشونت بدم..

بلند شدم راه افتادم دنبالش..هرچی امیرعلی گفت خونه من مبله هسته و نیاز به جهیزیه نیست اما مامان زیر بار نرفت و همه چی برام گرفته بود..حتی یه چیز کوچیک از قلم نداخته..خونه دوبلکس بود..از

@shahregoftegoo

در ورودی که وارد خونه که میشدی بعد از یه راهرو دو سه متری سالن بود..کف کل خونه پارکت قهوه ای سوخته بود..یه سالن بزرگ که یه دست مبل راحتی ال مانند قهوه ای سوخته مخمل که کوسنا کرمی داشتن..و یه دست مبل سلطنتی اونا هم چوبشون قهوه ای بود اما پارچشون کرم بود..روبه رو مبلا راحتی یه تلویزیون 52اینچ به دیوار نصب بود و همه جور دم و دستگاهی زیرش بود..وسط سالن هم یه قالی قهوه ای و کرمی شیکی پهن بود..چندتا تابلو هم از طبیعت رو دیوارا بود..پرده های حریر که راه راه بودن یه تیکشون قهوه ای بود و یه تیکشون کرمی به پنجره ها اویزون بود..سمت چپ اشپزخونه اپن بود..کنار اپن اما تو سالن یه میز ناهارخوری قرار داشت که با مبلا سلطنتی سِت بود..تو اشپزخونه هم تمام وسایل سیلور بود..میز 4نفره استیلی هم وسط اشپزخونه بود..روبه رو راهرو ورودی هم بعد از سالن با چندتا پله از این قسمت جدا میشد و وارد یه سالن کوچیکتر میشدی که اتاقا توش قرار داشتن..4تا اتاق خواب بود و یه دستشویی و یه حموم..امیرعلی در اتاق اولی سمت چپو باز کرد و گفت:

-اینجا اتاق تواِ..!

سرمو تکون دادم و وارد اتاق شدم..یه اتاق بزرگ با همه نوع امکانات..تخت خواب دونفره چوبی سفید روبه رو در بود..رو تختی قرمز و بالش ها قرمز روش بودن..دوتا عسلی سفید هم دو طرف تخت بود که اباژورا قرمز روشون بود..کمد لباسی سفید سمت چپ قرار داشت..سمت راست بالای تخت یه پنجره بود که اونم پرده ای مثل پرده سالن بهش اویزون بود اما این قرمز سفید بود..سمت راست در ورودی هم میز ارایش چوبی سفیدی بود..دو سه متر بعد از میز ارایش دوتا در قرار داشت که مشخص بود حموم و دستشویی بودن..وسط اتاقم که قالی سفید قرمز پهن بود..ترکیب اتاق کلا سفید و قرمز بود..من که تا الان نه خونه رو دیده بودم نه وسایلا رو..مامان هرچی اصرار کرد که خودم برا خرید برم اما کاره زیادو بهونه کردم و نرفتم باهاشون..خودش و بهار همه وسایلو گرفته بودن و با کمک خاله دنیا و

@shahregoftegoo

چندتا کارگر چیده بودن..برگشتم بیرونو نگاه کردم که دیدم امیرعلی همونجا وایستاده داره نگام میکنه..با غیض گفتم:

-کاری داری؟..

یکم این پا و اون پا کرد..انگار میخواست چیزی بگه اما سرشو انداخت بالا و گفت:

-نخیر..اتاق من همین اتاق رو به رویی هسته کاری داشتی صدام کن..

سرمو تکون دادم و درو بستم..رفتم نشستم رو تخت و سرمو گرفتم تو دستم..ای خدا این چه کاریه من کردم..یعنی اخر و عاقبت من چی میشه..خودمو به تو سپردم خدا..خودت هوامو داشته باش..بلند شدم نشستم رو صندلی پشت میز ارایش شروع کردم به باز کردن تاج و تور روی سرم..کارم که تموم شد حولمو برداشتم رفتم سمت حموم..همون جلو در لباسمو دراوردم و رفتم داخل حموم..موهام مثله چوپ خشک شده بود..سریع خودمو شستم حولمو پوشیدم اومدم بیرون..سشوارو زدم به برق موهامو خشک کردم..یکم کرم چرب زدم به دستام و صورتم..لباس خوابمو پوشیدم و خودمو پرت کردم رو تختم..این خونه ای بود که باید یک سال رو توش زندگی میکردم..تو این اتاق!..رو این تخت!..در کناره امیر..سخت ترینش همین بود که نمیدونستم امیر میخواد چه جوری رفتار کنه..از برخوردی امشب باهام داشت حدس زدم کاری به کارم نداره..خداکنه!..

***

1هفته از عروسیمون گذشت..خداروشکر امیرعلی هیچکاری باهام نداره..اصلا شاید به زور همدیگه رو میدیدیم و سلامی بهم میکردیم..صبحها میرفتم کارخونه کارم که تموم میشد میومدم دوباره خونه امیرعلی..تو این یه هفته فقط همون روز بعد از عروسی با

@shahregoftegoo

امیرعلی رفتیم دیدن مامان اینا..اونا فکر میکردن 1هفته مرخصی گرفتیم پیش هم باشیم..برا همین گفته بودن تو این 1هفته پیششون نریم..چون گفته بودیم ماه عسل نمیریم....اما امیرمحمد تقریبا هرروز میاد پیشمون و اینقدر شوخی میکنه که خستگی از تنم بیرون میره..همه مهمونی هارو تو این یک هفته کنسل کردیم..هرکی دعوتمون میکرد قبول نمیکردیم..واقعا نیاز به این دوری کردن داشتیم تا به خودمون بیاییم..تا با کاری که کردیم کنار بیاییم..کارِ کوچیکی نبود این کار ما..یه جور ریسک کردیم سر زندگیمون..و حالا من فقط خودمو سپردم دست خدا تا هر تصمیمی که به نفعمه برام بگیره..فقط همین.....

با خستگی کلید خونه رو از کیفم بیرون اوردم و انداختم تو قفل در..وقتی وارد شدم دیدم چراغا خونه روشنه..با تعجب امیرو صدا زدم اما صدایی نیومد..امروز چون خسته بودم زودتر اومدم خونه فکر نمیکردم امیر خونه باشه!..بلند تر صداش زدم و همینجور راه افتادم سمت اتاقش:

-امیـــر..امیـــر!..خونه ای؟..

امیرعلی از اتاقش اومد بیرون حوله تن پوشی تنش بود و داشت با کلاهش موهاشو خشک میکرد..چشمش که به من افتاد گفت:

-اِ سلام اومدی..چرا گوشیتو جواب نمیدی؟!..

با تعجب گفتم:

-سلام!..چیشده اومدی خونه؟!..گوشیمو خونه جا گذاشتم امروز اصلا نبرده بودم..کاری داشتی؟..

سرشو تکون داد و گفت:

-اره!..امشب دعوتیم اماده شو!..

پنچر شدم..دلمو صابون زده بودم که یه خواب راحت بکنم..خیلی امروز خسته شده بودم..با ناراحتی گفتم:

-کجا؟!..

@shahregoftegoo

بدون اینکه نگام کنه همینجور که میرفت تو اتاقش گفت:

-خونه بابام اینا..مامانت و بهار هم میان..یه جورایی پاگشامون کردن..همه هم هستن..

چشمامو محکم رو هم فشار دادم و راه افتادم سمت اتاقم..درسته دلم برا مامان و بهار تنگ شده بود و ارزوم بود ببینمشون..اما امروز واقعا به استراحت نیاز داشتم..خسته بودم خیلی..

کیفمو پرت کردم رو تخت و مانتو و شالمو دراوردم..حولمو برداشتم رفتم حموم یه دوش سریع گرفتم اومدم بیرون..با همون حوله نشستم جلو ایینه و موهامو خشک کردم..وقتی قشنگ موهامو لخت کردم یه ارایش پرنگ تری نسبت به وقتهایی بیرون میرم کردم و رفتم در کمدمو باز کردم و تندتند لباسامو زدم کنار..

دلم میخواست یه تیپ اسپرت و راحتی بزنم..یه شلوار جین سورمه ای بیرون اوردم با یه بلوز استین کوتاه،مدل مردونه،سفید،یقه دار،جذب..حولمو دراوردم تند لباسارو پوشیدم و رفتم جلو ایینه..

دستامو پر از کریستال کردم و محکم کشیدم بین موهام..همینجور دورم ازادانه رهاشون کردم و یه پالتو سفید و شال سفید سورمه ای هم پوشیدم..کفشا پاشنه 10سانتی مجلسی سورمه ای هم پوشیدم..

گوشیمو که صبح یادم رفته بود بردارم روی عسلی کنار تخت بود برداشتم و گذاشتم تو کیف دستی کوچیکم و رفتم بیرون..امیرعلی رو کاناپه منتظرم نشسته بود و با کنترل شبکه ها تی وی رو بالا پایین میکرد..

وقتی منو دید یه نگاه بی تفاوتی بهم انداخت و گفت:

-تموم شد بریم؟..

سرمو تکون دادم و گفتم:

-اره بریم..

@shahregoftegoo

راه افتاد سمت در خونه منم دنبالش رفتم..یه شلوار کتون مشکی تنگ پوشیده بود..یه تیشرت سفید یقه هفت..یه کت مشکی کتون اسپرتی هم روش پوشیده بود..نیم بوتا مشکی هم پوشیده بود..خداییش قشنگ شده بود..هرچی میپوشید بخاطره استایل میزونش بهش میومد..درا خونه رو قفل کردیم نشستیم تو ماشین امیرعلی و راه افتادیم سمت خونشون..تو راه دوتامون ساکت بودیم..هیچ میل و اشتیاقی نداشتیم تا با هم حرف بزنیم..وقتی نزدیک خونه رسیدیم امیرعلی نگاهی بهم انداخت و گفت:

-خودت میدونی که چه جوری باید نقشتو بازی کنی؟!..

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-چی؟!..

همینجور که میپیچید تو کوچه ای که خونشون بود پوزخندی زد و گفت:

-انگار یادت رفته چه قراری با هم داشتیم؟..

با اخم چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

-درست حرف بزن ببینم چی میگی؟..

با حفظ همون پوزخند حرص درار گفت:

-الزایمر هم که گرفتی..بهت که گفتم باید جلو خانواده ها نقش بازی کنیم که خوشبختیم و عاشق هم شدیم!..

از پوزخندش خیلی حرصم گرفت..منم متقابلا پوزخند زدم و گفتم:

-انگار خیلی علاقه داری همه فکر کنن عاشق منی؟..

با چشما گرد شده نگام کرد و یهو پقی زد زیر خنده..حالا نخند کی بخند..دیگه داشتم عصبانی میشدم که خندشو جمع کرد..با ریموت در خونشون رو باز کرد و گفت:

@shahregoftegoo

-این فکرارو از سرت بریز بیرون..مطمئن باش انتخاب من تو نیستی و نمیتونی باشی هیچوقت..من یه ایده الهای خاصی برا زن ایندم دارم که تو هیچکدومشونو نداری..جوک باحالی بود..

حالا این دفعه نوبت من بود بزنم زیر خنده..غش غش خندیدم..همینجور که از ماشین پیاده میشدم خندمو جمع کردم و گفتم:

-تورو خدا؟!..نمیشه یه کاریش کنی؟..من دارم تو اتیش عشقت میسوزم!..با من اینکارو نکن گناه دارم!..

دوباره زدم زیر خنده و با قدما اروم و کوتاه راه افتادم سمت ساختمان تا امیرعلی هم برسه بهمون..وقتی رسید کنارم از نفسها عمیق و کشداری که میکشید فهمیدم خیلی عصبانی شده..حقش بود..لبخندم عمیق تر شد و قدمامو تندتر کردم..وقتی میخواستیم بریم داخل امیرعلی دستمو گرفت..وارد که شدیم همه حمله کردن طرفمون..اینقدر تبریک گفتن و بوسم کردن که صورتم میسوخت..فقط فامیلها درجه یک دعوت بودن..وقتی خانواده امیرعلی منو ول کردن تونستم مامان و بهار رو ببینم که با لبخند نگام میکردن..دلم براشون پرکشید..خودمو از بین جمعیت کشیدم بیرون و تقریبا پرواز کردم سمتشون..مامان خواست بلند بشه نزاشتم..همینجور که نشسته بود رفتم تو بغلش..نفس عمیقی کشیدم تا بوش تو ریه هام بمونه..تمام دلخوری هام یادم رفت..این مادرم بود،بدمو نمیخواست پس همه ناراحتی هایی ازش داشتمو فراموش کردم..وقتی دیدم زیاد تو بغلش موندم با اکراه خودمو کشیدم عقب و گفتم:

-سلام مامان جون..خوبی؟

با لبخند دستی به موهام کشید و گفت:

-سلام به روی ماهت عزیزم!..تو خوب باشی منم خوبم!..

دوباره لپشو محکم بوسیدم و گفتم:

-قربونت بشم الهی!..

@shahregoftegoo

مامان اخمی کرد و گفت:

-خدانکنه!..

با لبخند سرمو تکون دادم و رفتم سمت بهار..وقتی نگاه به اطراف کردم دیدم همه وایستادن دارن مارو نگاه میکنن..چقدر بیکارن اینا..عجبا..نزدیک بهار که رسیدم انگار طاقت نیاورد از فاصله چندقدمی شیرجه زد تو بغلم..محکم گرفتمش..همدیگه رو فشار میدادیم و حرف نمیزدیم..واقعا دلتنگش بودم..یک هفته ندیدن مادر و خواهرم برا منی که یک ثانیه ازشون غافل نمیشدم خیلی زیاده..از بغلم اوردمش بیرون..با دلتنگی تو صورت همدیگه نگاه میکردیم..یه تاپ دکلته فیروزه ای پوشیده بود با شلوارک جین مشکی..موهاشم بالاسرش جمع کرده بود..لپشو محکم بوسیدم و گفتم:

-کجایی تو؟!..دلم برات یه ذره شده بود!..

اشک تو چشماش جمع شد..با بغض اروم گفت:

-به خدا میخواستم بیام ببینمت..مامان گفت بزارم تنها باشین!..نزاشت بیام!..

پیشونیشو بوسیدم و گفتم:

-الان دیگه پیشتم!..گریه نکن،خوب؟..

سرشو تکون داد و از بغلم اومد بیرون..با خجالت نگاهی به اطراف انداخت و سرشو انداخت پایین..منم نگامو دورم چرخوندم..همه با لبخند نگامون میکردن..یهو تو جمعیت چشمم افتاد به امیرمحمد که ابروهاشو داده بود بالا و نگام میکرد..چشمامو ریز کردم و نگاش کردم..لبخند خیلی قشنگی زد و دستاشو از دو طرف باز کرد..ابروهامو انداختم بالا و با بدجنسی دست بهارو گرفتم و نشستیم رو مبل 3نفره ای که کنارمون بود..بقیه هم داشتن مینشستن..امیرمحمد شاکی نگام کرد که لبخند موزی زدم و مشغول حرف زدن با بهار شدم:

-چه خبر بهار؟!..همه چی خوبه؟..

@shahregoftegoo

دستمو گرفت و گفت:

-اره عزیزم!..نگران نباش همه چی خوبه!..

-خدارو شکر!..

خواستم یه چیزی بگم که دیدم امیرعلی صدام زد..با تعجب نگاهی به دور و برم انداختم تا پیداش کنم..اما اصلا نمیدیدمش..همه با تعجب به من نگاه میکردن..صبا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-ایـــش!..مگه نمیشنوی صدات میزنه؟..

اخمامو کشیدم توهم..با همون اخما درهم گفتم:

-بله صداشونو میشنوم!..اما بنده فقط صداشو دارم تصویر ندارم تا برم پیشش!..

همه زدن زیر خنده..امیرمحمد اومد چیزی بگه که دیدم امیرعلی از تو یه اتاق اومد بیرون و گفت:

-باران چرا هرچی صدات میزنم نمیایی؟!..

اخمامو یکم باز کردم و گفتم:

-رفتی تو اتاق صدا میزنی خوب من از کجا بفهمم تو کجایی؟!..

بعد همینجور که بلند میشدم زیر لب با خودم غرغر میکردم:

-انگار من علم غیب دارم که بفهمم اقا کجاس..رفته تو اتاق صدا میزنه..خوب من از کجا بفهمم کجایی..

رسیدم بهش..سوالی نگاش کردم که اشاره ای به پالتو تو تنم کرد و گفت:

-نمیخواهی لباستو عوض کنی؟!..

سرمو تکون دادم و راه افتادم سمت همون اتاقی امیر از داخلش اومده بود بیرون!..تحمل پالتو و شال خیلی سخت بود..پالتومو در اوردم..جلو ایینه دستی تو موهام کشیدم..بخاطره شال یکم بهم ریخته

@shahregoftegoo

بودن..رفتم بیرون..امیرعلی پشت در منتظرم وایستاده بود..دستمو حلقه کردم دور بازوش و گفتم:

-بریم!..

اینقدر تو فکر بود که با حرکت من تکون محکمی خورد..دلم میخواست بشینم غش غش بخندم..جلوشو گرفتم اما نتونستم لبخندمو پاک کنم..امیر برگشت منو نگاه کرد..نمیدونم چی تو صورتم دید که با لبخند گفت:

-منو مسخره میکنی جوجو؟!..

اخمام رفت توهم..تا اومدم دهن باز کنم جوابشو بدم نزاشت..خودش زودتر از من گفت:

-باشه حالا..اخماتو نکن توهم الان فکر میکنن دعوا کردیم منم زدمت که اینجوری اخم کردی!..اخماتو باز کن جوجو!..

اصلا جوجو رو با لحن بدی نمیگفت ها..تازه خیلی هم بامزه میگفت..ادم خوشش میومد..اما بازم دوست نداشتم اینجوری صدام کنه..خوشم اومده بود اما یه چیزی هم ته دلم ناراحت بود..گره اخمامو محکمتر کردم و برگشتم سمتش گفتم:

-دیگه به من نگو جوجو!..خوشم نمیاد..

سری تکون داد و همینجور که نگاشو اطرافش میچرخوند گفت:

-نچ..من دوست دارم اینجوری صدات بزنم..مشکلی داری؟!..

با همون اخما گفتم:

-اره مشکلی دارم!..

با صدایی که پر از خنده بود گفت:

-خوب عزیزم اون مشکله توِ..مشکل من که نیست!..

@shahregoftegoo

یعنی دلم میخواست بزنم لهش کنم پسره پررو..هی من هیچی نمیگم پرو تر میشه..خجالت از هیکل و سنش نمیکشه..نگاهی به قیافه اخمالوم کرد و با لبخند گفت:

-اخم نکن دیگه فنچول!...

چشمام گرد شد..با حرص برگشتم سمتش..وقتی صورتمو دید زد زیر خنده..غش غش میخندید..همه برگشته بودن سمت ما و با لبخند نگامون میکردن جز چندنفر که با حرص و کینه نگام میکردن..اروم زیر لب یه خفه شو بهش گفتم تا ساکت شد..وقتی رسیدیم به بقیه دستمو از دور دست امیر جدا کردم تا برم پیش مامان و بهار..همین که برگشتم برم سمتشون رفتم رو هوا..از ترس جیغ بلندی کشیدم و چشمامو بستم..نفس نفس میزدم..نفهمیدم چیشد یه لحظه..به اولین جایی که دستم رسید چنگ زدم..اروم اروم چشمامو باز کردم..اولین چیزی که دیدم صورت خندون امیرمحمد بود..با حرص نگاش کردم که باعث شد خندشو ازاد کنه و بلند بخنده..با دستام محکم سرشونه هاشو گرفته بود..همینجور که محکم گرفته بودمش هولش دادم و گفتم:

-بزارم زمین!..

ابروهاشو انداخت بالا و خندون گفت:

-نچ نچ نچ!..وقتی بهت میگم بیا پیشم ابرو برام بالا میندازی باید فکر اینجارو هم بکنی دیگه..نه؟!..

اخمامو کشیدم تو هم و ناخوداگاه گفتم:

-امیرعـــــلی کمـــــک!..

امیرمحمد یهو چشماش گرد شد..سرمو تکون دادم به معنی "چیه"..اونم مثل خودم جواب داد..سرشو انداخت بالا یعنی "هیچی"..اومدم دهن باز کنم به امیرمحمد بگم بزارم زمین که همون لحظه دوتا دست قوی و مردونه دو طرف کمرمو گرفت و مثل یه پر از تو بغل امیرمحمد جدام کرد گذاشتم رو زمین و یکی از هم محکم زد تو

@shahregoftegoo

سر امیرمحمد..امیرمحمد اینقدر تو شوک بود که دستاش همونجوری که دور کمر منو گرفته بود تو هوا موندن..خندیدم و زدم زیر دستاش..با تکون محکمی به خودش اومد..بیچاره تعجب کرده بود که چطوری منو امیرعلی اینقدر باهم خوب شدیم..نمیدونست ما فقط تو جمع اینجوری هستیم!..لبخندی به امیرعلی زدم و رفتم پیش بهار که داشت با لبخند مارو نگاه میکرد..وقتی نشستم کنارش دستمو محکم گرفت تو دستش و گفت:

-بارانی میخوام یه چیزی بهت بگم؟!..

فشاری به دستش وارد کردم و گفتم:

-بگو فداتشم!..

سرشو انداخت پایین و گفت:

-میخوام به متین اجازه بدم بیاد خواستگاری..

با تعجب گفتم:

-متین کیه؟!..

-همون پسری که اون روز اومدی دنبالم داشت باهام حرف میزد..

یکم فکر کردم..یه دفعه یادم اومد..سرمو تکون دادم و گفتم:

-تصمیمتو گرفتی؟!..

-نه خواهری..میخوام یه مدت باهاش در ارتباط باشم تا ببینم بهش احساسی دارم یا نه!..باید خانواده ها هم از این موضوع خبر داشته باشن..

متفکر سرمو تکون دادم و گفتم:

-باشه..ادرس خونشونو بگیر بدم میلاد یه تحقیق بزنه!..

-تحقیق برا چی؟!..

@shahregoftegoo

با تعجب برگشتم پشت سرمو نگاه کردم ببینم کی این حرفو زد..دیدم امیرمحمد متفکر وایستاده و به منو بهار نگاه میکنه..با همون تعجب گفتم:

-به حرفا ما گوش میدادی؟!..

با همون قیافه متفکر گفت:

-نه به خدا..اومدم پیشتون بشینم فقط همین جمله اخری رو شنیدم!..حالا جریان چیه؟!..

با خوشحالی نگاهی به بهار کردم دیدم سرشو انداخته پایین و لپاش قرمز شده..دستشو که تو دستم بود فشردم و رو به امیرمحمد گفتم:

-برا بهار قراره خواستگار بیاد!..

امیرمحمد خیلی واضع جاخورد..نگاهه خیرشو از دهن من گرفت و دوخت به بهار..بعد از چنددقیقه سریع خودشو جمع و جور کرد و همینجور که از کنارمون بلند میشد گفت:

-مبارک باشه..

بعدم خیلی سریع ازمون دور شد..برگشتم سمت بهار که بگم چرا اینجوری کرد..اما همین که صورت بهارو دیدم وا رفتم..با چشما فوق العاده غمگین به جایی که امیرمحمد رفته بود نگاه میکرد..دستمو گرفتم رو شونه ش و گفتم:

-بهارم چیشده عزیزدلم؟!..

بهار به خودش اومد..یه لبخند تصنعی نشوند رو لباش و گفت:

-این چرا اینجوری کرد؟..

با تعجب گفتم:

-منم میخواستم همینو از تو بپرسم..

شونه ای بالا انداخت و گفت:

@shahregoftegoo

-نمیدونم!..

اینا یه چیزیشون شده..از کاراشون تابلوئه..یعنی چی شده؟..یعنی همدیگه رو دوست دارن؟..اگه اینجوری باشه بهار اول به من میگه..پس چرا امیرمحمد از موضوع خاستگاری اینجوری جاخورد..اینا که هنوز زیاد همدیگه رو نمیشناسن..حتما یه اتفاق دیگه افتاده..اره یه چیز دیگه اس..هنوز داشتم فکر میکردم که با صدا امیرعلی برگشتم نگاش کردم:

-باران؟!..

سرمو تکون دادم و گفتم:

-بله؟..

-بیا اینجا کارت دارم!..

-باشه!..

برگشتم سمت بهار تا بگم بیا بریم اما اون زودتر گفت:

-برو عزیزم..من همینجا میشینم..کارت تموم شد بیا!..

-اخه اینجا تنهایی!..

-اشکال نداره گلم..برو..

بلند شدم و گفتم:

-زود میام!..

با لبخند سرشو تکون داد منم راه افتادم سمت اقا امیـــــر ببینم چیکارم داره..وقتی رسیدم بهش دیدم کناره دوتا خانوم میانسال و یه دختر جوون نشسته..دختره خیلی با مزه بود..پوست گندمی چشما مشکی و صورت گرد..بینی گوشتالو اما کوچیک..لب و دهن قلوه ای..لباسا ساده اما شیکی هم پوشیده بود..یه پیراهن گشاد که یقه شلی داشت و یکی از شونه هاش از یقه اومده بود بیرون..با یه

@shahregoftegoo

شلوارک جین اسپرت..خانوما هم شباهت زیادی به خاله دنیا داشتن..با لبخند نگاشون کردم که یکی از خانوما گفت:

-خوبی دختر گلم؟..بیا بشین پیش ما بیشتر باهات اشنا شیم..

با لبخند خواستم کنارش بشینم که امیرعلی گفت:

-باران بیا پیش خودم بشین!..

چشمامو تو کاسه چرخوندم پوفی کشیدم..دوباره همون لبخند مزخرفو نشوندم رو لبام و رفتم سمت امیرعلی..نشسته بود رو مبل یه نفره..من نمیدونم با اون هیکلش چه جوری میخواد منو بشونه رو اون مبل..با تمسخر یه نگاه به هیکلش میکردم یه نگاه به مبل..همون لبخندمو عمیقتر کردم و گفتم:

-خوب عزیزم با اون هیکلی تو ساختی واسه خودت من چه جوری بشینم رو اون مبل!؟..

عقب گرد کردم برم بشینم رو یه مبل دیگه که امیرعلی گفت:

-تو بیا خانوم..من برات جا دارم،بیا..

مشکوک نگاش کردم..یهو صبا نمیدونم از کجا پیداش شد و گفت:

-امیرعلی جان شاید نمیخواد پیش تو بشینه بزار راحت باشه!..

خون خونمو میخورد..دختره بیشعور..حرکت کردم سمت امیرعلی و جواب صبارو دادم:

-صباجان من برا راحتی خود امیرعلی نمیخواستم پیشش بشینم..کدوم زن و شوهری رو دیدی که دلشون نخواد پیش هم باشن..مخصوصا کسایی که عاشق همدیگه هم باشن..

خودم از حرفایی که خیلی لوس به زبون اورد هبودم داشت حالم بد میشد..صبا پشت چشمی نازک کرد و رفت..دختر جوونه که همونجا نشسته بود ریز ریز خندید و برام چشمک زد..منم خندم گرفت و جواب چشمکشو دادم..رفتم بالاسر امیرعلی وایستادم دستمو زدم به کمرم و گفتم:

@shahregoftegoo

-خوب اقای شوهر من کجا باید بشینم؟!..

دختره این دفعه بلند زد زیر خنده..امیرعلی هم خندش گرفت..دستمو گرفت کشید جلو خودش،چرخوندم..پشتم بهش بود..کمرمو گرفت کشید سمت پایین..منو نشوند کناره خودش..یه ذره جا باز کرده بود منو نشوند همونجا..پسرِ سواستفاده گر..درواقع کلا رو پاش بودم..بدنمم تکیه داده بودم به سینه پهن و عضلانیش..با چشما گرد شده سرمو برگردوندم سمتش و نگاش کردم..جلو خندشو گرفت و اروم کناره گوشم گفت:

-اینجوری دیگه شکی ندارن که زن و شوهر شدیم..

با همون چشما گرد شده مثل خودش اروم گفتم:

-مگه شک داشتن که ما زن و شوهریم؟!..

دوباره سرشو اورد نزدیک گوشم و اروم گفت:

-شناسنامه ای شک نداشتن..اما شک دارن که ما شب عروسی،تو خونه،تو یه اتاق،با همدیگه...

با چشما گرد شده پریدم وسط حرفش و گفتم:

-خیلی پررویی!..اصلا من میرم پیش بهار..

غش غش خندید و گفت:

-شوخی میکنم..بیا میخواستم با خاله م اینا اشنات کنم!..

نفسا داغش که به گوشم و گردنم میخورد مور مورم میشد..خیلی بهش نزدیک بودم..اینقدر نزدیک بودیم که وقتی حرف میزد از پشت نفساش پخش میشد لا به لای موهام..سرمو تکون دادم..اونم برگشت سمت دوتا خانوم میانسالی که اول دیده بودم..با لبخند نگامون میکردن..جوری نگامون میکردن انگار از خوشبختی ما دارن لذت میبرن..امیرعلی یکی از خانوما که مسن تر بود رو نشون داد و گفت:

-ایشون خاله حورا هستن..خاله بزرگم..عزیزدل من!..

@shahregoftegoo

با لبخند گفتم:

-از اشنایی باهاتون خوشبختم خاله جون!..

خاله حورا با یه لبخنده واقعی که رو لباش بود خیلی خیلی اظهار خوشحالی کرد که خواهرزاده عزیزش با من ازدواج کرده..امیرعلی دستشو گرفت سمت اون یکی خانومه و گفت:

-بعد از خاله حورا مامانم هسته بعد از مامانم خاله سها هستن..خاله کوچیکم..نفس من!..

با خاله سها هم اظهار خوشحالی کردیم..امیرعلی یکی از دستاشو پیچیده بود دور کمرم اون یکی دستشم نوازشگونه میکشید رو بازوم..اصلا دوست نداشتم اونجا باشم اما نمیتونستم بلند شم..یهو با صدا اعتراض اون دختر جوونه نگاه هممون کشیده شد سمتش:

-امیرعـــلی بی معرفت!..من اینجا بوقم که معرفیم نکردی؟!..

امیرعلی با خنده گفت:

-وای ببخشید ریز بودی ندیدمت..

دختره دوباره جیغش رفت هوا:

-باران یه چیزی به شوهرت بگو وگرنه میکشمش بی شوهر میشیا..

اخمی کردم و برگشتم سمت امیر و گفتم:

-امیر دخترمو اذیت نکن!..

یهو امیر ترکید از خنده..خاله ها هم داشتن میخندیدن..من با تعجب به خاله ها و امیرعلی نگاه میکردم..دختره هم با حرص و چشما گرد شده به من نگاه میکرد..با همون تعجب گفتم:

-چیزی شد؟!..

دختره با حرص گفت:

-نخیر چیزی نشد مامانی!..

@shahregoftegoo

با لبخند گفتم:

-اهان!..برا این ناراحت شدی؟..به خدا اسمتو نمیدونستم..اینجوری گفتم تا هم بخندیم هم بد نباشه که اسمتو نمیدونم!..

یکم مشکوک نگام کرد وقتی دید دارم جدی میگم دیگه چیزی بهم نگفت..امیرعلی هم معرفیش کرد بالاخره:

-ایشون هم دختره خاله سها هسته..شمیم خانوم!..

بلند شد اومد پیشم و با لبی خندون دستشو جلوم دراز کرد..خواستم بلندشم که اون یکی دستشو گذاشت رو شونم و گفت:

-نه عزیزم..بلند نشو..فقط اومدم بگم خیلی از اشنایی باهات خوشحالم بارانی!..امیدوارم دوستا خوبی برا هم باشین..

لبخندی به مهربونیش زدم..نه از اون صبا نه از این دختره مهربون..دستمو گذاشتم تو دستش و گفتم:

-منم خیلی از اشنایی باهات خوشحال شدم..حتما عزیزم..منم امیدوارم باهم کنار بیاییم!..

بعد چشمکی هم بهش زدم ..خنده ای کرد و رفت دوباره سر جاش نشست..حورا و سها با لبخند نگام میکردن منم در جواب لبخندی بهشون زدم و به حرفا شمیم گوش داد:

-خوب باران جون بیا همه رو برات معرفی کنم..

سرمو تکون دادم اونم با دستش همه رو نشون میداد و معرفی میکرد:

-اون پسره رو میبینی..همونی که پیراهن ابی پوشیده..

اونجایی نشون داده بود رو نگاه کردم..دیدمش..یه پسره قدبلند و هیکلی..روش به طرف ما بود داشت با یه دختر حرف میزد..اونم مثله شمیم چشم و ابرو مشکی بود و صورت گردی داشت..همون لحظه خندید دیدم رو لپ سمت چپش چال افتاد..

@shahregoftegoo

موهاشو خیلی خیلی قشنگ درست کرده بود..بینی قلمی کشیده..لبا نازک متوسط..وقتی دیدمش یک کلمه اومد تو ذهنم..«جذابه»..

پیراهن ابی مردونه که استیناشو تا ارنج جمع کرده بود با شلوار کتون سورمه ای پوشیده بود..یقه لباسشو باز گذاشته بود تا رو سینش..عضلات سینش معلوم میشدن..یه کراوات قرمزی هم شل بسته بود..سرمو برا شمیم تکون دادم و گفتم:

-همون که کراوات قرمز بسته؟!..

دستاشو کوبید بهم و گفت:

-اره اره همون!..

منتظر نگاش کردم که ادامه داد:

-این اقا خوشتیپه که نشونت دادم داداشه منه..البته جلوش نمیگم خوشتیپه..اتفاقا همش ازش ایراد میگیرم اما پیش خودم که نمیتونم انکار کنم خوشگلیشو چون شرمنده وجدانم میشم!..اسمشم شهابِ!..من تو این دنیا همین یدونه داداشو دارم..فقط خودمون دوتا هستیم!..

سرمو تکون دادم..اونم منتظر نشد من چیزی بگم رفت سراغ بدی:

-اون دختره که داره با شهاب حرف میزنه،سوگل دخترِ خاله حوراس..

یه دختر با چشما ابی خیلی خوشرنگی،بینی که عروسکی عملش کرده بود،با لبا قلوه ای کوچیک که رژ براق و قرمزی زده بود،صورت بیضی شکل و گونه ها برجسته..واقعا خوشگل بود،هیچی کم نداشت..شبیه مانکنا بود..یه پیراهن دکلته قرمز کوتاه پوشیده بود که تضاد خیلی قشنگی با چشماش درست شده بود..کفشها قرمز پاشنه 10سانتی هم پاش کرده بود..موهاشم لخت شلاقی کرده بود ریخته بود دورش..تا زیر شونه هاش بودن..برگشتم سمت خاله حورا و گفتم:

-خاله ماشالا دخترتون خیلی خوشگله!..

@shahregoftegoo

حورا بخاطره صداقتم لبخندی زد و گفت:

-چشات قشنگ میبینه عزیزم..به تو که نمیرسه..ماشالا مثله ماه میمونی!..

لبخندی کوچیکی زدم و گفتم:

-لطف دارین..

شمیم خم شد جلو و گفت:

-اگه خدا بخواد قراره عروس ما بشه!..همچین براش خواهرشوهر بازی دربیارم که تو گنیس ثبت کنن..

اهان پس برا همین کراوات اقا شهاب قرمزه..با رنگ لباس خانومش ست کرده..هممون خندیدیم و خاله سها گفت:

-مگه من میزارم یدونه عروسمو اذیت کنی..

شمیم پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-مامان خانوم باید طرف منو بگیری مثلا..ایش!..

دوباره هممون خندیدیم و شمیم بقیه رو معرفی کرد:

-خوب..اون دختره که کناره سوگل وایستاده تاپ قهوه ای با شلوار کتون قوه ای پوشیده..دیدی؟

کناره سوگلو نگاه کردم دیدمش..از شباهتشون حدس زدم خواهر باشن..خیلی بهم شبیه بودن..اونم چشماش ابی بود و صورت بیضی داشت..اما بینیشو عمل نکرده بود گوشتی بود..لباشم قلوه ای و یه ارایش کاملی هم کرده بود..برگشتم سمت شمیم و گفتم:

-اره دیدمش..باید خواهر سوگل باشه..درسته؟..

شمیم سرشو تکون داد و گفت:

-درسته..دختر کوچیکه خاله حوراس..سوگند..

@shahregoftegoo

سرمو تکون دادم..شمیم دور تا دور سالنو نگاه کرد..انگار داشت دنبال یکی میگشت..بعد از اینکه همه جارو نگاه کرد و زیرلب یکم غر زد بالاخره فرد مورد نظرو پیدا کرد و گفت:

-همیشه باید دنبال این دوتا بگردی..خوب اون گوشه سالنو میبینی؟..دوتا پسر وایستادن کناره هم حرف میزنن..کت اسپرت پوشیدن..لیوان کوفتی هم دستشونه..دیدی؟..

سر انگشتشو دنبال کردم و رسیدم به دوتا پسر خوشتیپ..اوه اوه انگار خوشگلی تو خانواده اینا ارثیه..هرچند ماهم همه پسرا و دخترامون خوشگلن..شمیم با صدا شاد و ذوق زده گفت:

-اونی که کت اسپرت سفیدی پوشیده..اقا سهیل هستن..پسرِ خاله حورا و شوهره بنده!..البته هنوز شوهرم نیست ولی قراره بشه!..

سهیل تیشرت مشکی و شلوار لوله ای مشکی با کت اسپرت سفیدی پوشیده بود..چشماش عسلی و خمار بودن..موهاشم داده بود بالا اما جلوشو ریخته بود تو پیشونیش..بینی قلمی خوش تراش و لبا نازک..صدا امیرعلی با حیرت از پشت سرم اومد:

-شمیم یه وقت خجالت نکشی دخترا!..

شمیم اخمی کرد و رو به امیرعلی گفت:

-وا چرا خجالت بکشم..خوب نامزدمه قراره ازدواج کنیم دیگه..الان باران باید خجالت بکشه بگه تو شوهرشی؟..

امیرعلی با صدایی که خنده توش موج میزد گفت:

-والا ما ازدواج کردیم..عروسی گرفتیم..تو یه خونه زندگی میکنیم..تو یه اتاق میخوابیم..بازم بگم؟!..

با چشما گرد شده به شمیم نگاه کردم..نمیتونستم امیرو ببینم چون پشت سرم بود..سرمو از خجالت انداختم پایین..این امشب یه چیزیش میشه!..پسره بی حیا،بی ادب،بی تربیت،بی شرم..یکم عفت کلام نداره..هرچیزی رو میگه..خاله اینا زدن زیر خنده..شمیم فکر کنم فهمید خیلی دارم خجالت میکشم چون سریع بحثو عوض کرد..منم با ارنج

@shahregoftegoo

دستم محکم زدم تو دل امیر..یه اخ کوچیک گفت و ریزریز خندید..شمیم اون یکی پسر رو نشون داد و گفت:

-اونی که کناره سهیل وایستاده اقا سپهر هستن..پسر کوچیکه خاله حورا..اینا یه در میون به دنیا اومدن..اول سهیل بعد سوگل بعد سپهر بعد سوگند..

هممون خندیدیم و من شروع کردم به انالیز کردن سپهر..عادتم بود هرکیو که میدیدم باید قشنگ تیپ و قیافشو بررسی میکردم..یه کت اندامی شکلاتی با پیراهن مردونه کرمی و یه شلوار کتون قهوه ای پوشیده بود..چشماش همرنگ چشما خواهراش بود..تنها فرقشون این بود که ابی چشما سپهر تیره تر بود..بقیه اجزا صورتش مثله برادرش بود..اما کاملا مشخص بود که سنش کمتره..شمیم با ناراحتی گفت:

-متاسفانه ما دایی نداریم..

دلجویانه گفتم:

-اشکال نداره گلم..قسمت نبوده ناراحت نباش!..

سرشو تکون داد..بعد دستشو بی حوصله تو هوا تکون داد و رو به امیرعلی گفت:

-امیر من دیگه خسته شدم..خانواده باباتو خودت معرفی کن..

لبخندی زدم و گفتم:

-نمیخواد عزیزم..کم کم اشنا میشم باهاشون!..

شمیم بلند شد وایستاد بدون خجالت صداشو انداخت رو سرش و گفت:

-سهـــــیل؟!..سهـــــیل؟!..

علاوه بر سهیل همه برگشتن نگاش کردن..شمیم بی توجه به بقیه به سهیل علامت داد گفت بیا..بعد نشست سرجاش و غر زد:

@shahregoftegoo

-حالا اینقدر میخوره که اعصاب منو خورد کنه..صد دفعه بهش گفتم اینقدر این زهرمارو نخور..

همینجور داشت غر میزد که سهیل و سپهر همزمان رسیدن بهمون..دیگه این دفعه زشت بود همینجوری که افتاده بودم رو امیر احوال پرسی کنم..هرچند جام خیلی خوب بود،گرم و نرم..اما باید بلند میشدم زشت بود..بلند شدم و رو به دوتاشون گفتم:

سلام خوب هستین؟!..

با لبخند نگام کردن و یه قدم اومدن جلو..سهیل به نظرم پسره شاد و خندونی بود اما سپهر یکم مغرور میزد..سهیل دستشو دراز کرد طرفم و خیلی صمیمی گفت:

-سلام باران جان ممنون..شما خوبی؟..تو عروسی نشد باهم اشنا بشیم!..

اینقدر لحنش خاکی و صمیمی بود که روم نشد بهش دست ندم..معذب دستمو گذاشتم تو دستش و گفتم:

-مرسی شما خوبی؟..کم سعادتی بوده..

با فشاری دستمو ول کرد و گفت:

-این چه حرفیه..از اشنایی باهات خیلی خوشحال شدم!..فکر کنم منو میشناسی؟!..

بعد خودش دوباره گفت:

-اوه حواسم نبود..مگه میشه ادم کناره شمیم باشه و امار بقیه رو نداشته باشه!..

جیغ شمیم در اومد سهیل غش غش خندید..سپهر اومد طرفم و لبخند کوچیکی زد و در حالی که دستشو میگرفت طرفم گفت:

-سلام باران خانوم..احوال شما؟..

باهاش دست دادم و گفتم:

@shahregoftegoo

-سلام مرسی..شما خوبین؟!..

دیدین گفتم مغرور میزنه..اصلا از چشماش غرور میباره..دستمو تکونی داد و گفت:

-ممنون..

بعد دستشو گرفت طرف مبل و گفت:

-بفرمایید خواهش میکنم!..

تشکری کردم و بدون تعارف دوباره نشستم رو امیرعلی..الان میگه عجب غلطی کردم یه تعارفی کردم دختره دیگه ول نمیکنه..اما حقشه تا اون باشه جلو بقیه منو مجبور نکنه بشینم کنارش..این براش بشه تجربه دیگه اینکارو نکنه..سپهر نشست کناره مامانش و سهیل هم درحالی که مینشست کناره شمیم رو به امیر گفت:

-دوران بدبختی خوش میگذره؟!..

امیرخندید و گفت:

-ای بد نیست،میگذره بالاخره!..

شمیم جیغی کشید و محکم زد تو سر سهیل..منم اخم غلیظی کردم و رفتم تو جلد نقشم..سرمو یکم چرخوندم سمت امیر طوری که اون نیمرخمو فقط میدید..با تشر گفتم:

-بالاخره میریم خونه امیراقا!..

امیر نفسشو فوت کرد و به سهیل گفت:

-ببین چه شری درست کردی..حالا باید تو خونه کتک بخورم!..

شمیم پقی زد زیر خنده و گفت:

-دستت طلا بارانی..از طرف منم بزنش!..

چشمکی زدم و گفتم:

-میزنم عزیزم..به شرطی که توام سهیل رو از طرف من بزنی..

@shahregoftegoo

سهیل خواست چیزی بگه که شمیم بهش فرصت نداد و گفت:

-ای به چشم!..

بعدم با تمام قدرتش محکم زد تو کمر سهل..داد سهیل و خنده ما همزمان بلند شد..امیرعلی اروم میخندید..سنگینی نگاشو رو نیمرخم حس میکردم اما خودمو زدم به ندیدن..داشتیم میخندیدیم که بهار و امیرمحمد هم به جمع ما پیوستن و رو مبل دو نفره کناره هم نشستن و امیرمحمد گفت:

-چیشده؟..به چی میخندین؟!..

سهیل با مسخره بازی جریان رو براشون تعریف کرد اونا هم شروع کردن به خندیدن..بهار یه نگاه به من که رو امیرعلی نشسته بودم انداخت و لبخند زد..امیرمحمد و سهیل سر به سر هم میزاشتن و بهار وشمیم هم یه جاهایی جوابشونو میدادن..سهیل نگاهی به منو امیرعلی انداخت و رو به امیرمحمد گفت:

-تو خودتو مثه امیرعلی بدبخت نکنی ها..ببین من بیشتر از نامزدی جلو نرفتم چون از عاقبتش خبر داشتم..

یکی نیست بهش بگه تو که اینقدر میترسی چرا کری میخونی اخه!..همزمان صدای دخترا بلند شد که باعث شد سهیل تند تند پشت سرهم بگه:

-غلط کردم!..غلط کردم!..

حواسم اصلا به حرفایی بچه ها میزدن نبود..امیرعلی دستشو گذاشته بود رو بازوم و از بالا به پایین و از پایین به بالا نرم خط میداخت رو بازوم..من چرا باید اینجا باشم الان..بخاطره یه لجبازی بلندشدم نشستم تو بغلش اینم از خدا خواسته..حالم اصلا خوب نبود..گرمای دستش..داغی نفساش که از پشت تو موهام و رو گردنم پخش میشد..حرارت بدنش..همه و همه دست به دسته هم دادن تا حالمو خراب کنن..حتی نمیتونستم از جام بلند شم..بدنم کرخت شده بود..همه انرژیمو جمع کردم و خواستم بلندشم که وضع بدتر

@shahregoftegoo

شد..امیرعلی فهمید میخوام بلند شم اون یکی دستشو پیچید دور کمرم تا نتونم برم..وای خدا چیکار کنم..بدنم داشت داغ میشد..میترسیدم امیرعلی این داغی رو حس کنه..دستمو گذاشتم رو دستش که دور کمرم پیچیده بود،دستشو باز کردم و اروم گفتم:

-میرم به مامانم یه سر بزنم!..

از پشت سرشو به گوشم نزدیک کرد..داشتم سکته میکردم..هر لحظه امکان داشت از حال برم..همراه با نفسا داغش تو گوشم زمزمه کرد:

-زود بیا!..منتظرتم!..

حال اونم انگار خوب نیست..حالش از منم که بدتره..تند سرمو تکون دادم و بلند شدم..اما خودم میدونستم دیگه هرگز برنمیگردم اونجا..اولین قدمو که برداشتم بهار گفت:

-کجا میری خواهری؟!..

نفسمو فوت کردم و گفتم:

-میرم یه لیوان اب بخورم و یه سر به مامان بزنم!..

سرشو تکون داد و گفتم:

-باشه زود بیا..

باشه ای گفتم و رفتم سمت اشپزخونه..یه لیوان اب سرد برا خودم ریختم یه نفس سر کشیدم شاید یکم از حرارت وجودمو کم کنه..بهتر شدم اما خوب نشدم..یه لیوان دیگه هم خوردم یکم حالم رو به راه شد..دوباره شدم همون باران قبلی..از اشپزخونه زدم بیرون تا برم پیش مامانم..داشتم چشم میچرخوندم تا پیداش کنم که دیدم صبا وایستاده کناره امیرعلی و داره باهاش حرف میزنه..پوزخندی زدم و نگامو ازشون گرفتم..دختره منتظرِ امیر تنها بشه بپره کنارش..بالاخره مامانو پیدا کردم..کناره خاله دنیا نشسته بود داشتن حرف میزدن..رفتم کنارشون نشستم و با لبخند گفتم:

@shahregoftegoo

-غیبت کیو میکنین؟!..

دوتاییشون همزمان زدن رو لپشون و چشم غره بهم رفتن..غش غش خندیدم..وقتی تونستم به زور جلو خندمو بگیرم با صدایی که خنده توش موج میزد گفتم:

-دوستیتون چقدر قویه..چه هماهنگین باهم..کاش خاله مریمم بود که سه تایی میزدین رو لپاتون..

دوباره زدم زیر خنده..وقتی خوب خندیدم و دلم شاد شد گفتم:

-خوب حالا چی میگفتین؟!..

خاله دنیا به شوخی چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-داشتم اقوامو به مامانت معرفی میکردم..

اهانی گفتم و ساکت شدم..نگام خود به خود کشیده شد سمت امیرعلی..دیدم اونم نگاش رو منه..حالم یه جوری بود..حس کسی رو داشتم که در حال دزدی مچشو گرفتن..اخمامو کشیدم توهم و دیگه نگاش نکردم..صبا پیشش نبود..حتما یه جوری دَکِش کرده دیگه..داشتم به جمعیت رقصنده نگاه میکردم که یهو دستم کشیده شد..اینقدر تند میبردم وسط پیست رقص که نمیتونستم ببینم کیه..وقتی رسیدیم بین اونایی داشتن میرقصیدن تونستم ببینمش..

با چشما گرد شده و تقریبا با جیغ گفتم:

-امیـــر محمـــد!..

با لبخند حرص دراری گفت:

-جووووونم؟!..

صدا اهنگ اینقدر زیاد بود کسی صدا منو نمیشنید برا همین با جیغ گفتم:

-خجالت نمیکشی؟..باید بیایی بهم پیشنهاد رقص بدی نه اینکه دستمو بگیری و عین یابو بکشیم!..

@shahregoftegoo

با لبا خندون گفت:

-میدونستم با پیشنهاد قبول نمیکنی برا همین تو عمل انجام شده قرارت دادم..الان هم اینجا وایسا تا جفتتو بفرستم پیشت..تکون نخوری ها همینجا وایسا..

با چشما گرد شده گفتم:

-حالا شاید من بلد نباشم برقصم..میخواهی ابرومو ببری؟!..

با چشما خندون ابرو انداخت بالا و گفت:

-قبلا امار گرفتم از بهار..میدونم همه نوع رقصی بلدی!..

با حرص گفتم:

-بهار که دهن لق نبود..

-الانم نیست..اما من بلدم چه جوری از زیر زبونش حرف بکشم..وایسا اومدم..

چشمامو براش دراوردم و دیگه جوابشو ندادم..وقتی صدا اهنگ بلند شد یه ابرومو انداختم بالا و خیره شدم به امرمحمد و امیرعلی..امیرمحمد دستشو گذاشته بود رو کمر امیرعلی و هولش میداد سمت من.. امیرعلی وقتی رسید به من با خنده نگام کرد و گفت:

-حالا هی مارو تو عمل انجام شده میزارن!..

شونه هامو انداختم بالا و چیزی نگفتم..امیر شروع کرد منم مجبور شدم باهاش همراه شم..همه اونایی تا الان داشتن میرقصیدن رفته بودن کنار فقط منو امیرعلی وسط بودیم..خداییش رقصش خیلی قشنگ بود..

It's been said and done»»

قبل از ما بار ها گفته شده و به پایان رسیده

@shahregoftegoo

Every beautiful thought's been already sung

قبلا در مورد تمام افکار و احساسات زیبا خوانده شده

And I guess right now here's another one

و گمون کنم الآن یکی دیگه از اون ها رو داریم

So your melody will play on and on, with best of 'em

پس تو یه ملودی هستی که حالا حالا ها با بهترینشون نواخته میشی

You are beautiful, like a dream come alive, incredible

تو زیبا هستی ، مانند یک رویا که به حقیقت تبدیل میشه ، خارق العاده ای

A center full of miracle, lyrical

با یک قلب مملو از معجزه و ترانه

You've saved my life again

تو زندگی منو دوباره نجات دادی

And I want you to know baby

و عزیزم میخوام بدونی که

I, I love you like a love song, baby

عزیزم ، من مثل یه آهنگ عاشقونه به تو عشق می ورزم

I, I love you like a love song, baby

عزیزم ، من مثل یه آهنگ عاشقونه به تو عشق می ورزم

I, I love you like a love song, baby

عزیزم ، من مثل یه آهنگ عاشقونه به تو عشق می ورزم»»

@shahregoftegoo

امیر دستشو دراز کرد طرفم..یکم ازش فاصله داشتم..قدم قدم یواش بهش نزدیک شدم و اروم دستمو گذاشتم تو دستش..دستمو محکم گرفت و برد بالاسرم..لبخندی بهش زدم و همینجور که دستم تو دستش بالا سرم بود یه چرخ زدم..دستمو ول کرد و دوباره رو به رو هم شروع کردیم رقصیدن..امیر همینجور که میرقصید اروم زیر لب همراه اهنگ لبخونی میکرد..

And I keep hittin' re-peat-peat-peat-peat-peat»

و من این قسمت رو تکرار میکنم

I, I love you like a love song, baby

عزیزم ، من مثل یه آهنگ عاشقونه به تو عشق می ورزم

I, I love you like a love song, baby

عزیزم ، من مثل یه آهنگ عاشقونه به تو عشق می ورزم

I, I love you like a love song, baby

عزیزم ، من مثل یه آهنگ عاشقونه به تو عشق می ورزم

And I keep hittin' re-peat-peat-peat-peat-peat

و من این قسمت رو تکرار میکنم

Constantly, boy you played through my mind like a symphony

پسر تو بطور مداوم مثل یه سمفونی با ذهن من بازی کردی

There's no way to describe what you do to me

هیچ راهی برای توصیف اونچه که تو با من کردی وجود نداره

You just do to me, what you do

تو هر کاری خواستی با من کردی

And it feels like I've been rescued

@shahregoftegoo

و مثل این میمونه که من نجات پیدا کردم

I've been set free

راحت شدم

I am hypnotized by your destiny

من با آینده ای که تو برایم تصویر کرده بودی هیپنوتیزم شدم

You are magical, lyrical, beautiful

تو جادویی هستی ، مثل یه ترانه ای ، زیبایی

And I want you to know baby

و عزیزم میخوام بدونی که

I, I love you like a love song, baby

عزیزم ، من مثل یه آهنگ عاشقونه به تو عشق می ورزم

I, I love you like a love song, baby

عزیزم ، من مثل یه آهنگ عاشقونه به تو عشق می ورزم

I, I love you like a love song, baby

عزیزم ، من مثل یه آهنگ عاشقونه به تو عشق می ورزم

And I keep hittin' re-peat-peat-peat-peat-peat

و من این قسمت رو تکرار میکنم

I, I love you like a love song, baby

عزیزم ، من مثل یه آهنگ عاشقونه به تو عشق می ورزم

I, I love you like a love song, baby

عزیزم ، من مثل یه آهنگ عاشقونه به تو عشق می ورزم

@shahregoftegoo

I, I love you like a love song, baby

عزیزم ، من مثل یه آهنگ عاشقونه به تو عشق می ورزم

And I keep hittin' re-peat-peat-peat-peat-peat

و من این قسمت رو تکرار میکنم»

دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو خم کرد رو دستش..از کمر به عقب خم بودم و امیر هم خم شده بود رو صورتم..یه پامو گرفت بلند کرد..ناخوداگاه پیچیدمش دور کمرش..خداروشکر شلوار پام بود..یه چرخی تو همون حالت زدیم..سرشو اورد نزدیکتر که باعث شد چشمامو ببندم..وقتی لبا داغش نشست رو گردنم شوک زده چشمامو باز کردم..چنگ زدم به پیراهنش..گردنم اتیش گرفته بود..از درون داشتم ذوب میشدم..یه بوس ریز گرفت و سرشو بلند کرد..چشماش خمار شده بودن..و زیباییشون صد برابر..تو دلم امیرمحمدو به رگبار فحش بسته بودم..نفس بریده صاف شدیم..نفس نفس میزدم از هیجان..از ترس..از وابستگی..از دل شکستگی..از دوباره تنهایی..از دوباره پس زده شدن..اینا همه احساسایی بود که اون لحظه تو خودم حس میکردم!..همه این اتفاقا تو 1دقیقه افتاد اما برا من 1قرن گذشت..یه عالمه چشم داشتن به ما نگاه میکردن نمیتونستم چیزی بگم بهش..پس گذاشتم برا بعد و رقصمو ادامه دادم..اما دیگه نمیتونستم اونجوری میخوام برقصم..با چشمایی که میدوید خیره شدم تو چشماش اما چشمای اون برق میزد..یه برقی که تا الان ندیده بودم تو چشماش.....

No one compares»

هیچ کس این موضوع رو رد نیمکنه که

You stand alone, to every record I own

تو تنها کسی هستی که در اهنگ های من وجود داره

Music to my hear that's what you are

موسیقی ای در قلب من ، این چیزیه که تو هستی

A song that goes on and on

@shahregoftegoo

آهنگی که تا ابد نواخته خواهد شد

I, I love you like a love song, baby

عزیزم ، من مثل یه آهنگ عاشقونه به تو عشق می ورزم

I, I love you like a love song, baby

عزیزم ، من مثل یه آهنگ عاشقونه به تو عشق می ورزم

I, I love you like a love song, baby

عزیزم ، من مثل یه آهنگ عاشقونه به تو عشق می ورزم

And I keep hittin' re-peat-peat-peat-peat-peat

و من این قسمت رو تکرار میکنم

I, I love you like a love song, baby

عزیزم ، من مثل یه آهنگ عاشقونه به تو عشق می ورزم

I, I love you like a love song, baby

عزیزم ، من مثل یه آهنگ عاشقونه به تو عشق می ورزم

I, I love you like a love song, baby

عزیزم ، من مثل یه آهنگ عاشقونه به تو عشق می ورزم

I love you...like a love song

عاشقتم مثل یه آهنگ عاشقونه»»

چه رقصی داشت امیرعلی..وووووی عالی میرقصید خداییش..این همه سال رقصیدم هیچکدومشون به اندازه امشب برام لذت بخش نبود..کاملا هماهنگ و بدون ذره ای اشتباه میرقصید..برق تحسین تو چشمای اونم بود..انگار اونم رقص منو قبول داشت..دوتامون نفس نفس میزدیم..اما ارزش خستگی رو داشت..چشم همه در اومده

@shahregoftegoo

بود..امیرمحمد و بهار با لذت نگامون میکردن و لبخند میزدن..مامانم و خاله دنیا و عمو اردلان هم با لبخنده عمیقی دست میزدن..شمیم و سپهر هم با خنده دست میزدن و سهیل پشت سر هم سوت میزد..وقتی همه تشویقمون کردن و ما کلی ذوق کردیم امیر دستمو گرفت که بریم بشینیم..اما اون یه دفعه چرخید لپمو بوسید و گفت:

-عالی بود!..مرسی!..

لبخندی رو لبام بود ماسید..با بهت نگاش کردم..این پسرو یه ذره رو میدی دیگه نمیشه جلوشو گرفت..وقتی چشمم افتاد به بقیه که داشتن نگامون میکردن..یه لبخند تصنعی زدم و گفتم:

-رقص توهم عالی بود..باور کن راست میگم..این همه سال رقصیدم هیچکدوم مثه الان بهم نچسبید..واقعا لذت بردم..

سرشو تکون داد و گفت:

-مرسی..

بهار با دوتا لیوان شربت پرید جلومون..لیوانارو گرفت طرفمون و گفت:

-بخورین خسته شدین..

تشکر کردم ازش و یکی از لیوانارو گرفتم..امیرعلی بعد از اینکه لیوانو گرفت مهربون به بهار نگاه کرد و گفت:

-مگر اینکه تو به فکره ما باشی..هیشکی یه لیوان اب دستمون نداد..دمت گرم..

بهار هم لبخندی زد و چیزی نگفت..

دیگه اتفاق خاصی نیوفتاد تا اخرشب..بچه ها کلی رقص و پایکوبی کردن..بعد از شام جوونا تو یه سالن دیگه جمع شدیم و کلی گفتیم خندیدیم..الانم تو راه برگشت به خونه بودیم..شب خوبی رو دور هم گذروندیم..خانواده مادری امیرعلی واقعا مهربون و خوش برخورد بودن..ازشون خیلی خوشم اومد..البته خانواده پدریش هم خیلی خوب

@shahregoftegoo

بودن فقط اگر ازشون رها،صبا و نیما رو فاکتو بگیریم..فردا شب مامانم،ما و خانواده امیرعلی رو دعوت کرده بود.....

****

با صدا الارم گوشیم بیدار شدم..دستمو دراز کردم گوشی رو از رو عسلی برداشتم و صداشو قطع کردم..این صدا برام شده مثله ناقوس مرگ..دستی به صورتم کشیدم و بلند شدم..دیشب تا دیر وقت مهمونی بودیم هنوز خوابم میومد..ساعت 7 بود زیاد نخوابیده بودم..با کسلی بلند شدم و رفتم تو دستشویی..کارم که تموم شد اومدم بیرون نشستم جلو میز ارایش یه ارایش ملایم کردم..یه پالتو سورمه ای با شلوار جین ابی پوشیدم..یه شال ابی روشن که خط خطی ها سورمه ای داشت با کفشها ال استار سورمه ای پوشیدم..رفتم تو اشپزخونه..میز صبحانه رو اماده کردم و شروع کردم به خوردن..لیوان اب پرتقالمو برداشتم داشتم میخوردم که امیرعلی اماده شده اومد تو اشپزخونه..درحالی که مینشست رو صندلی گفت:

-صبح بخیر..

سرمو تکون دادم..لیوانو گذاشتم رو میز و گفتم:

-صبح توام بخیر..

امیرعلی شروع کرد به خوردن..با اخما درهم شروع کردم به صحبت کردن:

-میدونی که چقدر از اتفاق دیشب ناراحتم..سعی کرده بودم بهت اعتماد کنم..اما تو هر فرصتی که پیدا میکنی یه عملی انجام میدیدی که به کل ناامید میشم که شاید بشه روت به عنوان یه دوست حساب کرد..مجبورم ازت دوری کنم کلا..فکر میکردم شاید بتونیم این مدت مثل دوتا دوست باشیم باهم اما دیگه همینم نمیخوام..دیشب مهمونی رو از اول تا اخر برام زهر کردی..نمیدونم قصد و نیتت از اینکارا چیه اما هرچی هست خواهشا تمومش کن..من اگه بدونم برام داره سخت میگذره هرچه زودتر بتونم برا طلاق اقدام میکنم..میدونی که

@shahregoftegoo

اینکارو میکنم..پس بزار این یکسال به خوبی و خوشی تموم بشه..نزار بعد از یکسال با خاطرات بد از هم جدا بشیم!..

خونسرد یه لقمه مربا گذاشت تو دهنش و گفت:

-مگه چیکار کردم؟!..

تازه میگه چیکار کردم..خوب اره اینکارا برا پسرا عادیِ..از خشم زیاد چشمامو بستم..دندونامو رو هم فشار دادم و دستامو مشت کردم..با شنیدن صداش چشمامو باز کردن نگاش کردم:

-توقع که نداری جلو اون همه چشم یه جوری باهات رفتار کنم که همه بفهمن صوری ازدواج کردیم..قرار بود جلو خانواده ها نقش بازی بشه پس میشه!..من هرکاری برا اینکه مامانم مطمئن بشه زندگیم خوبه،میکنم!..فکر نمیکنم کناره شوهرت بشینی یا شوهرت بوست کنه برا مردم اونقدر مهم باشه..پس بیخودی بزرگش نکن..

اون چی میفهمید من چی میگم؟!..من چیکار به مردم دارم..من از این دل بی صاحب میترسم..دیشب حالتایی تو بدنم دیدم که نباید میدیدم..کف دستامو کوبیدم رو میز و خم شدم طرفش:

-اما من نمیزارم به هدفت برسی!..

انگشت اشارمو اوردم بالا گرفتم طرفشو با عصبانیت ادامه دادم:

-پا رو دم من نزار امیرعلی سالاری!..من ادمی نیستم که از هرچیزی ساده بگذرم..گفتم ازادی هرکار دوست داری بکنی و هیچ تعهدی نداری به من پس برو با همونایی که تا الان بودی خوش باش..دور منو خط بکش چون من ساده از هرچیزی نمیگذرم..حتی از یه چیزِ کوچیک..

منظورم بوسه ش بود که میگفت اینقدر بزرگش نکن..از پشت میز بلند شدم کیفمو از رو اپن برداشتم و گفتم:

-امیدوارم حرفامو متوجه شده باشی و دیگه نخواهی تکرارشون کنی!..

@shahregoftegoo

خواستم از اشپزخونه برم بیرون که پرید جلوم و مچ دستمو گرفت..وقتی نگام به صورتش افتاد چشمام گرد شد..از خشم سرخ شده بود و نفس نفس میزد..رگ پیشونی و گردنش زده بود بیرون..خواستم مچ دستمو از دستش بکشم بیرون اما نزاشت محکم تر گرفت و تو صورتم غرید:

-اینقدر تهدید میکنی خیلی دوست دارم بدونم چه غلطی بلدی بکنی؟!..

فکم فشرده شد..همه نفرتمو ریختم تو چشمام و نگاش کردم گفتم:

-کافیه یه بار دیگه امتحان کنی تا بفهمی چی میشه!..

خواست سرشو بیاره جلو که نگاش افتاد تو چشمام..با دیدن چشمام دستش یکم شل شد..مچمو از دستش کشیدم بیرون و زدم تو سینه ش..یکم رفت عقب منم از اشپزخونه رفتم بیرون..لحظه اخر دیدم کلافه دست کشید تو موهاش..از عصبانیت نفس نفس میزدم..حالم دست خودم نبود..هرچی دیشب خوش گذشته بود الان کوفتم شد..رفتم سمت در خونه که گوشیم زنگ خورد..با تعجب گوشی رو از تو کیفم دراوردم و نگاهی به صفحش انداختم..با دیدن اسم نگین نمیخواستم با این حالم جواب بدم اما گفتم شاید کارش مهم باشه..چند تا نفس عمق کشیدم و همینجور که از در میرفتم بیرون جواب دادم:

-سلام عزیزم..

صدا شاد و سرخوش نگین اومد:

-سلام بارانی..خوبی خانوم؟..عروس شدی مارو فراموش کردیا..انگار نه انگار یه نگینی هم هست..

خنده ای مصنوعی کردم و گفتم:

-ممنون تو خوبی؟..چیکار کنم مسئولیتام زیاد شده..

نگین غش غش خندید و گفت:

@shahregoftegoo

-هیچکس نه و تو؟..تو که دو دستی چسبیدی به اون کارخونه ات..یه جوری گفتی یه لحظه فکر کردم امیرعلی ازت کار میکشه کوزت خانوم!..

با لبخند گفتم:

-کوزت تویی که همش تو خونه ای و کار میکنی..

دوباره خندید و گفت:

-اتفاقا میخوام از این کوزتی در بیام..برا همین بهت زنگ زدم..این همه مدت داشتم اقای شوهر رو راضی میکردم بزاره بیام کار کنم!..

جدی شدم و گفتم:

-راضی شد بالاخره؟..

-با این عشوه هایی من براش اومدم مگه میتونست راضی نشه..

یکم دوتایی خندیدیم که نگین گفت:

-ادرس این کارخونه ای قراره بیام چراغشو روشن کنم رو بده تا امروز بیام در مورد حقوق و مزایا صحبت کنیم ببینم اصلا میتونم قبول کنم یا نه!..

با جدیت ادرسو دادم و گفتم:

-الان دارم حرکت میکنم..تو هم زود بیا وگرنه استخدام نشده اخراج میشی..

خندید و با صدایی که هنوز اثار خنده توش معلوم بود گفت:

-ابجی جون با ما به از این باش..گناه دارم بابا..

-اوممممم..حالا بیا ببینم چیکار میتونم برات بکنم..من دیرم شده کار نداری؟..

-نه رئیس..برو به کارت برس تا من میام!..

@shahregoftegoo

ازش خداحافظی کردم و نشستم تو ماشین..وقتی رسیدم نگین هنوز نیومده بود..جواب سلام خانوم سماواتی رو دادم و گفتم:

-با خانوم ستایش قرار دارم..خودشو که معرفی کرد بفرستش داخل..

-چشم..

راه افتادم سمت اتاقم..سرم تو یه برگه بود داشتم میخوندمش که یهو در باز شد..با اخما درهم سرمو اوردم بالا..وقتی نگینو دیدم که خندون داره درو پشت سرش میبنده خندم گرفت اما به زور قورتش دادم و جدی گفتم:

-این چه طرز وارد شدنه خانوم ستایش؟!..

چشماش گرد شد..برگشت در اتاقو باز کرد و رو به منشی گفت:

-خانوم مطمئنی منو درست فرستادی؟..

صدا سماواتی اومد:

-بله..چطور؟!..

-اخه این که اصلا اخلاق نداره..

با حرص و تقریبا با صدا بلندی گفتم:

-نگیـــــن؟!..

نگین سرشو اورد داخل و با ذوق گفت:

-وای حالا شدی خودت..یه لحظه گفتی خانوم ستایش فکر کردم اشتباه اومدم!..

بعد برگشت سمت سماواتی و گفت:

-انگار گم شدمون پیدا شد..من برم دیگه..فعلا..

دستی براش تکون داد..در اتاقو بست و با قدما اهسته و خانومانه اومد داخل..با تعجب نگاش میکردم که نشست رو نزدیکترین مبل به من و گفت:

@shahregoftegoo

-خسته نباشید خانوم راد..بنده برا استخدام اومدم..باید چیکار کنم؟!..

چشمام داشت از کاسه میزد بیرون..اصلا معلوم نیست کِی جدی میشه کِی شوخ..با همون تعجبم گفتم:

-صبر کن!..

یه فرم از تو کشو میزم دراوردم گرفتم سمتش و گفتم:

-اینو پر کن!..

سرشو تکون داد و فرم رو ازم گرفت..یه خودکار از رو میز برداشت و شروع کرد..چشمام داشت از کاسه میزد بیرون..نگین مگه میتونه ساکت یه جا بشینه..یکم که گذشت فرم رو گرفت طرفم و گفت:

-بفرمایید خانوم راد فرمو پر کردم..خوب حالا باید چیکار کنم؟!

از دستش گرفتم یه نگاه کلی بهش انداختم و گفتم:

-خوب الان قرارداد میبندم باهات..امروز کاری نمیخواد انجام بدی خودم باهات میام همه جارو نشونت میدم و با بقیه اشنات میکنم..از فردا دیگه رسما میایی سرکار..در ضمن فردا هم مثل امروز تاخیر داشته باشی همون لحظه قرار داد فسخ میشه..حرفی نیست؟؟!..

سرشو تکون داد و گفت:

-نه..فقط ساعتای کاری رو بهم بگین ممنون..

-از ساعت 8صبح تا 5بعد از ظهر..ناهار همینجا میخوریم..

نگین:

-خوبه..مهران هم صبح میره سرکار شب میاد..

-دیگه سوالی نیست؟!..

-نه ممنون!..

@shahregoftegoo

باهاش به مدت 1سال قرارداد بستم..وقتی همه کارا رو انجام دادیم بلند شدیم بریم با بقیه اشناش کنم..از همون جلو در شروع کردم..دستمو گرفتم سمت نگین و رو به خانوم سماواتی گفتم:

-ایشون خانوم ستایش هستن حسابدار جدید..کناره خانوم زمانی کار میکنن..

بعد به نگین گفتم:

-ایشون هم خانوم سماواتی منشی من هستن!..

با هم دست دادن و اظهار خوشحالی کردن..رفتیم سمت اتاق اقای محبی..چند تقه به در زدم و منتظر اجازه ورودش شدم..وقتی گفت بفرمایید درو باز کردم و با نگین رفتیم داخل..وقتی منو دید از پشت میزش بلند شد و گفت:

-سلام خانوم راد..بفرمایید..

نشستیم رو صندلی ها خودشم اومد جلومون نشست..لبخندی زدم و گفتم:

-عضو جدید داریم..اومدم باهاتون اشناش کنم..

محبی با کنجکاوی به نگین نگاه کرد و من ادامه دادم:

-خانوم ستایش حسابدار هستن..کناره خانوم زمانی کار میکنن از فردا..

محبی لبخندی زد و گفت:

-متوجه شدم..

بعد رو کرد به نگین و ادامه داد:

-خیلی خوش اومدین خانوم..منم محبی هستم معاون کارخونه!..

نگین یه لبخند ملیح زد و گفت:

-خوشوقتم از اشنایی باهاتون..

@shahregoftegoo

باهم که اشنا شدن بردم با بقیه جاها هم اشناش کردم..مش رحیمم بهش معرفی کردم که خیلی ازش خوشش اومد..در اخر بردمش هم اتاقشو بهش نشون بدم هم با خانوم زمانی اشناش کنم چون باید تو یه اتاق کار میکردن..قبلا دوتا حسابدار داشتم اما اون ازدواج کرد رفت..میخواستم یکی دیگه استخدام کنم اما خانوم زمانی گفت خودم از پس کارا بر میام..منم حقوقشو بردم بالا و دیگه کسیو استخدام نکردم..الانم قصدم فقط کمک به نگین بود وگرنه خانوم زمانی کارشو خیلی خوب بلده و مشکلی تا الان نداشتیم..به نگین گفتم:

-همینجا وایسا تا من بیام..

سرشو تکون داد منم رفتم تو اتاق خانوم زمانی..از جاش بلند شد و با مهربونی باهام احوال پرسی کرد..نشستم رو صندلی جلوش و گفتم:

-خانوم زمانی میدونین که از کارتون خیلی راضیم و تا الان هیچ مشکلی نداشتیم..

با نگرانی گفت:

-مشکلی پیش اومده؟!..

-نه نه اصلا..فقط خواستم بهتون بگم یکی از دوستام دنبال کار میگشت من استخدامش کردم..حسابداری خونده..الان اومدم باهاتون صحبت کنم که هیچ چیزی عوض نمیشه..حقوق شما همونی بوده میمونه و کاراتونم مثله قبل انجام میدین..اما خانوم ستایشم کمک حالتونه..اومدم بهتون بگم که یه وقت فکر نکنین حالا که یکیو استخدام کردم خدایی نکرده شما مشکلی دارین..من خیلی از کاره شما راضیم..خانوم ستایش از دوستام هستن شوهرشون نمیزاشتن هرجایی کار کنن برا همین من اوردمشون اینجا..بهشون کمک کنین راه بیوفته..

لبخند مهربونی زد و گفت:

-باشه عزیزم..هرکاری از دستم بر بیاد انجام میدم..

@shahregoftegoo

-مرسی..من برم صداش کنم بیاد تا باهاش اشنا شین..تو همین اتاق پیش شما کارشو شروع میکنه!..

سرشو به ارومی تکون داد و گفت:

-باشه عزیزم!..

بلند شدم رفتم بیرون نگینو صدا بزنم..دیدم تو سالن داره قدم میزنه..صداش زدم:

-خانوم ستایش؟!..

باید از همین الان باهاش رسمی حرف بزنم تا متوجه بشه که دوست ندارم تو محل کار زیاد صمیمی باشه..اومد پیشم و گفت:

-بله؟!..

با سرم به داخل اشاره کردم و گفتم:

-بیا داخل!..

خودم زودتر رفتم تو اتاق نگین هم درو بست و پشت سرم اومد تو..به همدیگه معرفیشون کردم و از خانوم زمانی خواستم تا نگین رو با کارا اشنا کنه و راش بندازه..خودم برگشتم تو اتاقم و به بقیه کارام رسیدگی کردم..ناهار هم رفتیم تو سالن غذاخوری همه دور هم خوردیم..من خیلی کم میرفتم اونجا بیشتر تو اتاقم ناهارمو میخورم..ساعت کاری که تموم شد کیفمو برداشتم و رفتم بیرون..تو راه نگینو دیدم که اونم داشت میرفت از ساختمان بیرون..صداش زدم با لبخند برگشت طرفم..وقتی رسیدم بهش با لبخند گفت:

-جانم رییس؟..

با اخم گفتم:

-اِ اِ رییس یعنی چی!..

چشمکی زد و گفت:

-خوب رییسی دیگه..

@shahregoftegoo

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:

-دیگه نگی ها..

با شعف گفت:

-اخه چرا؟..رییس بودن که خوبه..

-خوشم نمیاد اینجوری صدام کنی..

با شیطونی گفت:

-چشم رییس..

با اخم نگاش کردم که سریع لبخندشو خورد و ساکت شد..به ماشینم که رسیدیم گفتم:

-ماشین اوردی؟..اگه نیاوردی برسونمت؟!..

با دستش یکم اونطرفتر رو نشون داد و گفت:

-یه ابوقراضه دارم..

به جایی که نشون داده بود نگاه کردم و با تعجب گفتم:

-به مزدا3 میگی ابوقراضه؟!..

با چشم و ابرو ماشین منو نشون داد و گفت:

-در مقابل ماشین شما اصلا دیده نمیشه..

خنده ای کردم و گفتم:

-برو اینقدر زبون نریز..یکم دیر برسم امیر دیگه تو خونه رام نمیده..

همینجور که میرفت سمت ماشینش با خنده بلندی گفت:

-امیدوارم رات نده دلم شاد شه..

نشستم تو ماشین روشنش کردم شیشه رو اوردم پایین و گفتم:

-وقتی کسر حقوق شدی میفهمی با رییست چه جوری حرف بزنی..

@shahregoftegoo

بعد با خنده بلندی پامو گذاشتم رو گاز و اجازه هیچ حرفی رو بهش ندادم..از کنارش که رد میشدم تک بوقی زدم براش..وقتی رسیدم خونه امیر هنوز نیومده بود..همیشه زودتر از من میرسید..حتما کار داشته جایی..شونه ای بالا انداختم راه افتادم سمت اشپزخونه..از تو یخچال اب برداشتم ریختم تو لیوان و یه نفس سر کشیدم..رفتم تو اتاقم یه شلوارک جین سفید با تیشرت قرمز استین کوتاهی پوشیدم..موهامو شونه زدم و با کلیپس بالا سرم جمع کردم و از اتاق رفتم بیرون..دوباره برگشتم سمت اشپزخونه یه بشقاب میوه واسه خودم برداشتم و نشستم جلو تی وی..یکم شبکه هارو بالا پایین کردم تا یه فیلم پیدا کردم..وسطای فیلم بود که صدای چرخش کلیدو تو قفل شنیدم..برگشتم سمت در..امیرعلی با اخما درهم اومد داخل..بی تفاوت همینجور که دستمو گذاشته بودم رو پشتی کاناپه و سرمو تکیه داده بودم بهش ادامه فیلممو نگاه کردم..وقتی داشت از کنارم رد میشد حتی یه نیم نگاه هم بهش نداختم!..اخماش حسابی تو هم بود..نمیدونم چیشده اما مشخص بود خیلی کلافه اس..با لباس راحتی از اتاقش اومد بیرون با فاصیه چندتا مبل از من نشست و گفت:

-امشب باید بریم خونه مامانت اینا؟!..

چقدر این پسر پررویِ..با اتفاقاتی صبح افتاد تازه اومده با من حرفم میزنه..بیشعور..فقط سرمو تکون دادم..خودش دوباره به حرف اومد:

-نمیخواهی زودتر بری؟..

چرا اینقدر اصرار داره..شونه ای بالا انداختم و خیلی کوتاه گفتم:

-نه!..

سرشو تکون داد و دیگه چیزی نگفت..منم ادامه فیلممو نگاه کردم..وقتی تموم شد نگاهی به ساعت انداختم 7بود..بلند شدم برم اماده شم..وقتی نزدیکه اتاقم بودم صدا زد..برگشتم سمتش و نگاش کردم اما هیچی نگفتم..یکم من من کرد..چند قدم اومد به طرفم وقتی نزدیکم رسید خیلی اروم گفت:

@shahregoftegoo

-بابت صبح متاسفم..امیدوارم ناراحت نشده باشی..با حرفات اعصابم خورد شد نفهمیدم چیکار میکنم..

ابروهام از تعجب پرید بالا..الان یعنی داره عذرخواهی میکنه؟!..عجـــب!..به حق چیزای ندیده..سرمو تکون دادم و گفتم:

-اگه تکرار نشه فراموش میکنم!..

با بی قراری نگام کرد و گفت:

-خیالت راحت!..

خیلی تعجب کرده بودم..امیرو این حرفا؟!..باور نکردنیه!..سرمو تکون دادم و دوباره خواستم برم تو اتاقم که باز گفت:

-خوب الان دیگه ناراحت نیستی؟!..نمیخوام بقیه چیزی بفهمن!..

پوزخندی نشست رو لبام..اهان!..پس میترسه مامان باباش بفهمن که اومده عذرخواهی میکنه..چقدر من خوش خیالم که فکر کردم نمیخواد من ناراحت باشم..با حرص گفتم:

-گفتم که باشه..من میرم اماده شم!..

با تعجب نگام کرد..دیگه واینستادم تا چیزی بگه رفتم تو اتاقم..جلو کمدم وایستادم و لfاس انتخاب کردم..یه پیراهن بلند استین کوتاه تا یه وجب بالا زانو سورمه ای پوشیدم با ساپورت مشکی..نشستم جلو ایینه یکم ارایش کردم..موهامو محکم دم اسبی بالا سرم بستم..یه جفت چکمه سورمه ای هم پوشیدم که بلندیش تا زیر زانوم بود و پاشنه نداشت..پالتو مشکی بلندی پوشیدم..یه شال سورمه ای مشکی هم انداختم رو سرم و بعد از گذاشتن گوشیم و کیف پولم تو کیف سورمه ایم رفتم بیرون..امیر تو سالن نبود لابد داره اماده میشه..بشقاب میوه ای خورده بودم برداشتم بردم اشپزخونه..پوست میوه هارو ریختم تو اشغالی و بشقابشو شستم..وقتی از اشپزخونه اومدم بیرون امیر هم از اتاقش همون لحظه اومد بیرون..نگاهی به سر تا پا من انداخت و گفت:

-اماده ای؟..بریم؟..

@shahregoftegoo

-اره بریم..

بعد از اینکه امیر درا خونه رو قفل زد سوار ماشین شدیم و راه افتادیم..یه تیشرت خاکستری پوشیده بود با جین همرنگش..یه سویی شرت کلاه دار مشکی هم رو تیشرتش پوشیده بود اما جلوشو باز گذاشته بود..کفش اسپرت مشکی هم پاش کرده بود..هیچ حرفی نمیزد معلوم بود فکرش درگیره یه چیزی شده..دستمو بردم جلو که یه اهنگ بزارم اما امیر زودتر دستشو اورد جلو و گفت:

-من میزارم..

بعد از اینکه چندتا اهنگ جلو عقب کرد یکیو گذاشت..نیم نگاهی به من انداخت و دوباره نگاشو دوخت به جلو..تا رسیدن به خونه فقط صدای اهنگ بود که سکوت بینمون رو میکشست..هیچ کدوم قصد شکستنشو نداشتیم..وقتی رسیدیم خونه تک انداختم رو گوشی بهار تا درو باز کنه..امیر میخواست پیاده بشه که همون موقع در اروم اروم تا اخر باز شد..دوباره نشست تو ماشین و راه افتاد رفت تو خونه..یکم دور وبرشو نگاه کرد میخواست ببینه کی درو باز کرد..هنوز بهارو رو تراس ندیده بود..درو با ریموت باز کرده بود برامون..پیاده شدیم رفتیم سمت بهار که با لبخند منتظرمون بود..هنوز بهش نرسیده بودیم بلند گفتم:

-بهاری برو تو هوا سرده مریض میشی..

تو این هوای سرد با تیشرت استین کوتاه فسفری و جین همرنگش اومده بیرون..سرشو به چپ و راست تکون داد و با خنده گفت:

-همیشه مثله مامانا نگران منی!..

امیرعلی خندید و منم با لبخند جوابشو دادم:

-اگه نگرانت نباشم که یه بلایی سر خودت میاری..

رسیدیم بهش..صورتمو بوسید و گفت:

-نترس بادمجون بم افت نداره!..

@shahregoftegoo

چشم غره ای بهش رفتم..لبخندی زد و بعد از اینکه به امیر سلام کرد و حال همدیگه رو پرسیدن رفتیم داخل..وقتی مارو دیدن همشون بلند شدن وایستادن..با همه احوال پرسی کردیم..مامانم و خاله دنیا هم بوسم کردن..امیرمحمد هم طبق معمول یه چند دوری منو چرخوند..دیگه داشت حالم بد میشدم که گذاشتم زمین..دور هم نشسته بودیم و حرف میزدیم..امیرعلی و عموارلان پچ پچ میکردن و اخما دوتاشون تو هم بود..امیر با کلافگی یه چیزی میگفت عمو بدتر از اون..نگامو ازشون گرفتم..دوست نداشتم فکر کنن دارم فضولی میکنم..اکرم خانوم داشت پذیرایی میکرد و امیرمحمد هم همش بهارو اذیت میکرد اونم جوابشو میداد..مامان و خاله دنیا با هم حرف میزدن..خلاصه همه مشغول بودن فقط ساکت نشسته بودم و به بقیه نگاه میکردم..فقط این کلافگی عمو و امیر خیلی تو چشم بود..

بعد از اینکه شام خوردیم یکم دیگه نشستیم و به بهانه اینکه فردا باید بریم سر کار بلند شدیم..در واقع امیرعلی خیلی کم حوصله بود برا همین گفت بریم خونه منم چون خسته بودم قبول کردم..با همه خداحافظی کردیم و رفتیم بیرون..بهار و امیرمحمد تا حیاط دنبالمون اومدن و بهار گفت:

-چرا اینقدر زود بلند شدین..یکم دیگه میموندین!..

صورتشو بوس کردم و گفتم:

-هردومون خسته ایم عزیزم..من که از کارخونه اومدم اصلا وقت نکردم یکم استراحت کنم..

سرشو تکون داد و گفت:

-باشه عزیزم!..

امیرعلی نشسته بود تو ماشین و شیشه رو اورده بود پایین به ما نگاه میکرد..امیرمحمد رفت پیشش خم شد از شیشه بهش گفت:

-چرا بیرون نمیایین..اگه قرار باشه هی برین سرکار بعد دوباره برگردین خونه،نمیشه که..بیایین باهم بریم بیرون،بگردیم..اینجوری اینقدرم خسته کار نمیشین..

@shahregoftegoo

امیرعلی سرشو بی حوصله تکون داد و باشه ای گفت..گونه امیرمحمدو بوسیدم و از دوتاشون خدافظی کردم نشستم تو ماشین..اینقدر خسته بودم که گفتم تا خونه سرمو تکیه بدم به صندلی و چشمامو ببندم اما نفهمیدم کی چشمام گرم شد و به خواب رفتم..

با صدای امیر لایه پلکامو باز کردم و نگاش کردم:

-باران؟!..باران بلند شو دختر..کمرت درد میگیره تو ماشین بیدار شو..

با خستگی نگاش کردم و گفتم:

-چیشده؟..

سرشو تکون داد و با مهربونی که تا الان ازش ندیدم گفت:

-تو ماشین خواب رفتی عزیزم..بلندشو بریم تو خونه بخواب..

سرمو تکون دادم و پیاده شدم..دستامو بردم بالاسرم و خودمو کشیدم..راه افتادم سمت خونه امیرعلی هم کنارم میومد..یه جورایی با چشما بسته داشتم راه میرفتم..نمیخواستم خوابم بپره..یهو با صدا بلند امیرعلی چشمامو تا ته باز کردم:

-بـــــاران!..

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

-چیه؟..چه خبرته؟..چرا داد میزنی؟!..

سرشو به نشونه تاسف تکون داد و گفت:

-با چشما بسته راه میری؟!..

دوباره چشمامو بستم و گفتم:

-هوم!..نمیخوام خوابم بپره..

خنده ارومی کرد که ناخوداگاه چشمام باز شد و نگاش کردم..خیلی قشنگ میخنده..مردونه و سنگین..با محبت بهم نزدیکتر شد و گفت:

@shahregoftegoo

-اجازه هست کمکت کنم؟..

تحت تاثیرِ محبت و صدا ارومش منم صدام اروم شد:

-نه مرسی نمیخواد..خودم میتونم!..

دیگه چیزی نگفت..انگار زهرچشمی که صبح گرفتم جواب داده..شونه هامو انداختم بالا و رفتم سمت اتاقم.....

صبح که بلند شدم و بعد از اینکه صبحانه خوردم اماده شدم..از امیر خداحافظی کردم و راه افتادم به سمت کارخونه..یک ساعت بعد رسیدم..داشتم به کارام سر و سامون میدادم که تقه ای به در خورد..سرمو اوردم بالا و با تعجب گفتم:

-بفرمایید..

در اروم باز شد و صورت نگین اومد تو..لبخند زدم و نگاش کردم..کامل اومد داخل و در اتاقو بست..تندی احترام نظامی گذاشت و گفت:

-سلام رئیس!..

اخمامو کشیدم توهم و خواستم بهش بتوپم که نگو رئیس اما اون سریع پیش دستی کرد و گفت:

-خوب رئیس جوش نیار..یه کاری باهات داشتم..

-خوب؟!..

پشت چشمی نازک کرد نشست رو صندلی و گفت:

-خوب رئیس بگو یه قهوه ای،چایی،چیزی بیارن بخورم تا تو این هوا هم گرم بشم هم بتونم حرف بزنم!..

لبخندی داشت میومد رو لبامو خوردم و گفتم:

-اینجا از این خبرا نیست..یالا بگو چیکار داشتی!..

سرشو به حالت قهر برگردوند و گفت:

-اگه بشه 5شنبه رو مرخصی میخوام..میشه؟!..

@shahregoftegoo

اینقدر لحنش مظلوم بود که دلم کباب شد..اما این نگین کارش همینه..وقتی چیزی میخواد مظلوم میشه..با لحن جدی گفتم:

-خانوم ستایش شما تازه چند روزه اومدین سرکار دیگه مرخصی میخواهین؟..

تندتند شروع کرد به حرف زدن:

-نه نه!..باور کن مجبورم..پسر خاله م داره از انگلیس میاد خاله م براش مهمونی گرفته..مجبورم برم کمکشون..از خدام بود نرم..اخه کیو دیدی از کوزت بودن خوشش بیاد..اما مجبورم..

یکم با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-این دفعه مشکلی نیست اما دیگه به این زودی ها مرخصی نداری ها..

سرشو تکون داد و گفت:

-باشه مشکلی نیست..چیکار کنم دیگه..مجبورم!..

برگه مرخصی رو ازش گرفتم امضا کنم..اونم تو همون حال که چشم به من دوخته بود گفت:

-بارانی شما هم بیایین مهمونی ما..

برگه رو گرفتم طرفش و گفتم:

-نه عزیزم درست نیست..امیدوام خوش بگذره بهت..

خودشو کشید جلو..سر صندلش نشست و گفت:

-نه بارانی خاله م گفته هرکیو خواستم میتونم دعوت کنم..من صاحب اختیارم..

-نگین جان!..ما هم با بچه ها قراره 5شنبه بریم گردش..میخواستم به تو هم بگم که بیایی اما انگار نمیتونی..

با لبخند گفت:

@shahregoftegoo

-ایشالا یه بار دیگه میریم همگی باهم..

با لبخند سرمو به تایید حرفش تکون دادم..از جاش بلند شد و گفت:

-من دیگه برم سر کارم تا خانوم زمانی خودش شخصا نیومده منو کَت بسته ببره..

نگین رفت بیرون و منم به بقیه کارام رسیدم..ساعت 5 دیگه از خستگی دلم میخواست رو همون صندلی بگیرم بخوابم..دستامو از دو طرف باز کردم و کیفمو برداشتم رفتم بیرون..سوار ماشینم شدم و راه افتادم سمت خونه..هنوز زیاد از کارخونه دور نشده بودم که دیدم یه ماشین پشت سرم تندتند چراغ و بوق میزد..یکم کشیدم کنار و غر زدم:

-دِ بیا برو دیگه..چه مرگته هی بوق میزنی..

ماشین که رسید کنارم از صدا بلند اهنگش و جیغ یه نفر برگشتم ببینم چرا اینقدر جیغ جیغ میکنن..همین که رومو برگردوندم طرف ماشینه چشمام 6تا شد..سریع ماشینو کشیدم بغل جاده و پیاده شدم..اون دوتاهم پیاده شدن اومدن طرفم..به هم که رسیدیم گفتم:

-اینجا چیکار میکنی؟!..این چه طرز رانندگیه..چرا اینقدر جیغ میزدین؟!..

امیرمحمد خنده ای کرد و گفت:

-میخواستیم اینجوری خودمونو بهت نشون بدیم دیگه!..

لبخندی زدم و گفتم:

-حالا چیکارم داشتین؟!..

بهار با ذوق پرید هوا و گفت:

-الان میریم دنبال داماد جونم میریم شهربازی،شام میخوریم،قلیون میکشیم..

بعد دستشو تو هوا چرخوند و ادامه داد:

-اووووه!..خیلی کار داریم زود باشین حرکت کنین..

@shahregoftegoo

منو امیرمحمد خندیدم و بهار راه افتاد سمت ماشین امیرمحمد و رو به من گفت:

-الان داماد جونم کجاست؟!..

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-همیشه زودتر از من میرسه خونه..احتمالا که خونه اس..اما دیروز بعد از من اومد..امروزو نمیدونم کجاست!..

بهار نشست تو ماشین..امیرمحمد هم نشست کنارش و گفت:

-زنگ بزن بهش ببین کجاس تا بریم دنبالش..حرکت کن ما پشت سرت میاییم..

تا اومدم بگم من زنگ نمیزنم خودت بزن شیشه رو کشید بالا و علامت داد برم تو ماشینم حرکت کنم..پوفی کشیدم و راه افتادم سمت ماشینم..سوار که شدم با راهنما راه افتادم و گوشیمو از تو کیفم در اوردم شماره امیرعلی رو گرفتم..بعد از 5بوق جواب داد:

-بله؟!..

-سلام!..

با تعجبی که تو صداش کاملا محسوس بود گفت:

-سلام باران..چیزی شده؟!..

-نه چیزی نشده..من از کارخونه که بیرون اومدم دیدم بهار و امیرمحمد اومدن پیشم تا باهم بریم گردش..من نتونستم چیزی بهشون بگم قبول کردم باهاشون بریم..زنگ زدم ببینم کجایی بیام دنبالت؟!..

صدا نفس عمیقشو شنیدم..فکر کنم ترسید اخه من زیاد بهش زنگ نمیزدم:

-باشه!..من الان نزدیک خونه ام تا لباس عوض میکنم بیا دنبالم..

-اوکی!..تک انداختم رو گوشیت بیا بیرون!..

-باشه..

@shahregoftegoo

-میبینمت..

-فعلا..

گوشیو قطع کردم و سرعتمو بردم بالاتر..نزدیک خونه که شدم تک زدم رو گوشی امیرعلی تا بیاد..وقتی رسیدم به خونه دیدم دستاشو کرده تو جیب شلوار جین مشکیش و با سر کفشش اروم ضربه میزد رو زمین..یه تیشرت سفید یقه گردی هم پوشیده بود و یه کت اسپرت تنگ مشکی کتونی هم روش پوشیده بود..قشنگ شده بود..اینقدر حواسش پرت بود که متوجه من نشد..با صدا بوقی که از پشت سرم اومد امیر از جاش پرید سرشو اورد بالا و با چشما گرد شده نگام کرد..از ایینه دیدم که بهار و امیرمحمد غش کردن از خنده..شیشه سمت خودمو اوردم پایین..یه بوق زدم و گفتم:

-اینقدر حواست پرته که تفاوت بوق هارو نفهمیدی..این بوق با بوق قبلی مثله هم بود؟!..

نگاش با تعجب رفت پشت ماشین من..وقتی امیرمحمدو دید اخماشو کشید توهم و اومد سمت ماشین..به حکم ادب یه پامو از ماشین گذاشتم بیرون پیاده شم تا امیر بشینه پشت ماشین اما گفت:

-بشین خودت!..خیلی خسته ام نمیتونم برونم..

سرمو تکون دادم و دوباره برگشتم تو ماشین و درو بستم..امیرمحمد اومد کناره ماشین من وایستاد..نگاهی بهشون انداختم و گفتم:

-حالا کجا قراره مارو مهمون کنین؟!..

دوتایی با چشما گرد شده نگام کردن..لبخندی زدم و گفتم:

-اومدین دنبالمون خوب ببرین مارو بیرون دیگه..چرا اینجوری نگاه میکنین؟!..

امیرمحمد با همون چشما گرد شده گفت:

-اصلا نخواستیم اقا..دوتایی میریم خرجشم کمتره..

بعد با دستش به خونمون اشاره کرد و ادامه داد:

@shahregoftegoo

-هنوزم جلو خونتونیم..ماشینو ببرین تو پارکینگ خودتونم بفرمایید داخل..اینجوری بهتره..یاعلی!..

بعدم جدی جدی گاز داد و رفت..با چشما گرد شده به رفتنش نگاه کردم و زیر لب گفتم:

-من اگه امشب از تو شام نگیرم باران نیستم!..

بعدم پامو گذاشتم رو گاز و با سرعت پشت سرش حرکت کردم..هرجا میرفت منم پشت سرش میرفتم..هی سرعتشو تند میکرد منم تند میکردم..دیگه کلافه شده بود..رسیدیم به شهربازی..ماشینارو پارک کردیم و پیاده شدیم..رفتم سمتش و گفتم:

-از دست باران میخواهی فرار کنی؟!..

امیرمحمد با جدیت گفت:

-من گفتم نیایین..حالا که اومدین خودتون باید حساب کنین..

قیافه ناراحتی به خودم گرفتم و گفتم:

-خوب پس ما میریم..اخه امیرعلی کیف پولشو خونه جا گذاشته..بهم گفت برگردم برش داره من گفتم از امیرمحمد میگیریم بعد بهش پس میدیم..حالا که توهم نداری ما برمیگردیم..

بعد برگشتم طرف امیرعلی و گفتم:

-بریم خونه یه چیزی درست میکنیم میخوریم!..

امیرعلی سرشو تکون داد..با امیرعلی رفتیم سمت ماشینمون و دستی به عنوان خدافظی برا بهار و امیرمحمد تکون دادیم..نشستیم تو ماشین خواستم ماشینو روشن کنم که یکی زد به شیشه کنارم..برگشتم دیدم امیرمحمدِ..شیشه رو اوردم پایین و با مظلوم ترین لحن ممکن گفتم:

-جانم؟!..

لبخندی زد و گفت:

@shahregoftegoo

-من حساب میکنم اما بعد باید بهم بدین!..

ای خدا این پسر چرا اینقدر خسیسِ..اومدم بگم پولت بخوره تو سرت اما جلو خودمو گرفتم..وقتی قشنگ همه چیو حساب کرد حالشو میگیرم میگم همش فیلم بود..برا اینکه لو نریم گفتم:

-حالا حتما که نباید بیرون باشیم..ایشالا یه شب دیگه میاییم باهم..

در ماشینو باز کرد دستمو کشید بیرون..پیاده شدیم دزدگیر ماشینو زدم و راه افتادیم سمت ورودی شهربازی..نگام افتاد به امیرعلی که داشت با لبخند نگام میکرد..چشمکی بهش زدم لبخندش عمیقتر شد..بهار و امیرمحمد تقریبا همه وسایلا رو سوار شدن..اما منو امیرعلی بیشتر تماشاچی بودیم..فقط یکی دوتا وسیله به اصرار بچه ها سوار شدیم..شب خوبی بود..خیلی خوش گذشت..از اونجا امیرمحمد بردمون یه رستوران شیک ماهم هرچی خواستیم سفارش دادیم..وقتی داشتیم از هم خدافظی میکردیم خندیدم و بهش گفتم گولش زدم..خون خونشو میخورد..خیلی عصبانی شده بود..خواست حمله کنه طرفم اما امیرعلی جلوم وایستاد دستاشو از دو طرف باز کرد و منو پشت خودش قایم کرد..امیرمحمد هم از دور خط و نشون میکشید من میخندیدم..وقتی سوار ماشین شدیم و خواستیم حرکت کنیم با ماشینش اومد کنارمون و گفت:

-داشتم شوخی میکردم یه موقع ناراحت نشی عزیزم...باشه؟!..

منم با مهربونی گفتم:

-هیچوقت ازت ناراحت نمیشم!..

بعدم منو امیرعلی رفتیم خونه خودمون..امیرمحمد هم رفت بهارو برسونه بعد خودش بره خونشون..وقتی رسیدیم خونه خواستم برم تو اتاقم که امیرعلی صدام زد..برگشتم طرفش:

-بله؟!..

چندبار دستشو تو هوا تکون داد و دهنشو باز کرد تا حرف بزنه اما هربار پشیمون میشد..با کلافگی دستی تو موهاش کشید و گفت:

-هیچی هیچی..برو بخواب..

@shahregoftegoo

با تعجب نگاش کردم..انگار میخواست یه چیزی بگه دو دل بود..شونه ای انداختم بالا و رفتم تو اتاقم..یعنی چی میخواست بگه؟!..این روزا خیلی کلافه اس..قشنگ معلومه یه چیزیش شده..یعنی چی شده؟!..کاش گفته بود بهم.....

****

امشب یه مهمونی گرفتیم و فقط نزدیکارو دعوت کردیم خونمون..مامانم و بهار..خاله دنیا و عمو اردلان و امیرمحمد..نگین و مهران..قرار بود فقط مامان و بهار و خانواده امیرعلی باشن اما این نگین اینقدر چسبید که منم میخوام بیام و از این حرفا مجبور شدم اونم بگم بیاد..هرچند خودمم دوست داشتم با خانواده م اشناش کنم..تو کارخونه خودشو تو دل همه ما جا کرده بود..خیلی دوسش داشتن بچه ها..به موقع میاد سرکارش به موقع هم میره..کاراشو مرتب و سرموقع انجام میده..هیچ کوتاهی تو کار ازش ندیدم..اینقدر موقع کار جدی میشه که یادم میره این همون نگینیه که یک دقیقه هم اروم و قرار نداره..

چند روز پیش امیرعلی یه خانوم تقریبا 60ساله رو به عنوان خدمتکار اورد خونه..چون ناهار هیچ کدوم از ما نیستیم ظهرها میاد برا شب غذا درست میکنه کارا خونه رو انجام میده و وقتی ما میاییم خونه اون دیگه میره..الانم تو اشپزخونه داشت برا امشب چند مدل غذا درست میکرد..کمکش سالاد رو درست کردم..میوه هارو شستم چیدم تو ظرفش..کارای کوچیکی که داشت رو براش انجام دادم تا دستش جلو بیوفته..خودم هنوز اماده نشده بودم..سرکی به غذاها کشیدم و گفتم:

-اندازه میشه فاطمه خانوم؟!..

سرشو تکون داد و گفت:

-اره جانم..مگه نگفتین با خودتون میشن 9نفر؟!..

-اره..

@shahregoftegoo

-خوب تازه زیاد هم میاد دخترم!..

دستمو گذاشتم رو شونه ش و گفتم:

-فاطمه خانوم مگه من نگفتم شام که برا ما درست میکنی زیاد درست کن برا بچه هاتم ببر..اون موقعی تو از اینجا میری دیگه وقتی نمیشه غذا درست کنی!..

-اخه خانو....

نذاشتم ادامه بده پریدم وسط حرفش:

-من دوست دارم وقتی اینجایی ناراحت بچه هات نباشی که شب گشنه بمونن..پس زیاد درست کن هرروز با خودت ببر..باشه؟!..

اشک تو چشماش جمع شد و گفت:

-خیر ببینی مادر..ایشالا هرچی از خدا میخواهی بهت بده!..

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-ممنون عزیزم!..

رفتم سمت اتاقم تا اماده شم..یه دامن شیری بلند تا مچ پام و یه بلوز استین کوتاه همرنگش پوشیدم..یه جفت صندل پاشنه تخت سفید هم پوشیدم..موهامو بالا سرم جمع کردم..یه ارایشی که به رنگ لباسام بیاد کردم و رفتم بیرون..نگاهی به ساعت انداختم..یک ساعت دیگه همه میان اما امیرعلی هنوز نیومده..نمیدونم روز جمعه کجا رفته..همینجور داشتم غر میزدم و میرفتم تو اشپزخونه که صدا چرخش کلید تو درو شنیدم..راهمو کج کردم به طرف در..وقتی رسیدم بهش داشت کتشو در میاورد منو ندید..شونه چپمو تکیه دادم به دیوار،دست به سینه وایستادم:

-سلام!..

سرشو اورد بالا نگاهی بهم انداخت و گفت:

-سلام..خوبی؟!..

@shahregoftegoo

خواستم جواب بدم که نزاشت همراه با کج خندی ادامه داد:

-افرین رسم شوهرداری رو یاد گرفتی..فهمیدی باید بیایی استقبال شوهرت؟!..

همه اینارو به شوخی میگفت اما من جوش اوردم..با غیض تکیه امو از دیوار گرفتم و گفتم:

-خواب دیدی خیر باشه..اومدم ببینم چرا اینقدر دیر کردی الان دیگه مهمونا میان..

یه غم عجیبی نشست تو چشماش..دلم ریخت پایین..چرا چشماش یه لحظه اینقدر غمگین شدن..با لبخند سعی کرد اون غم رو قایم کنه..موفق شد اما من که دیدم..دیدم موجی از غم تو چشماش نشست اما سریع با بی قراری سرشو انداخت پایین تا من نبینم..سرشو اورد بالا و با لبخند معصومانه ای گفت:

-داشتم شوخی میکردم باهات..الان لباسمو عوض میکنم میام!..

بعد با همون لبخند از کنارم رد شد رفت تو اتاقش..عذاب وجدان گرفتم..من که همیشه اینجوری باهاش حرف میزنم اونم جوابمو میده..پس چرا الان اینقدر مظلوم شده بود و جوابمو نداد..چشمامو محکم رو هم فشار دادم و راه افتادم سمت اشپزخونه..پشت میز اشپزخونه نشستم..دستمو گذاشتم زیر چونه م و رفتم تو هپروت..چقدر چشماش غمگین شدن اون لحظه..یعنی از حرف من ناراحت شد؟..سرمو محکم تکون دادم تا از فکرش بیام بیرون و از رو صندلی بلند شدم..قهوه جوش رو زدم به برق..منتظر بودم قهوه ها اماده بشه که صدا امیرعلی رو از پشت سرم شنیدم:

-کمک نمیخواهین؟!..

امروز یه چیزیش شده..فکر کنم سرش خورده به سنگ..با تعجب برگشتم سمتش و گفتم:

-نه مرسی!..کاری نیست همه رو انجام دادیم..

سرشو تکون داد و رفت تو سالن رو به رو تی وی نشست..3تا فنجون قهوه ریختم..یکیو گذاشتم کنار فاطمه خانوم و گفتم:

@shahregoftegoo

-بخور خستگیت در شه!..

سرشو تکون داد و با لبخند تشکر کرد..دوتا دیگه رو برداشتم و رفتم تو سالن..یکیو گذاشتم جلو امیر اونم تشکر کرد..خودمم نشستم رو مبل و همینجور که چشم دوخته بودم به تی وی لیوانو بردم سمت دهنم و توش فوت کردم تا سرد بشه..وقتی قهوه هامونو خوردیم فنجونارو برداشتم بردم تو اشپزخونه شستم..وقتی برگشتم تو سالن صدا ایفون بلند شد..راهمو کج کردم به طرف ایفون..عمو اردلان و خاله دنیا بودن..شاسی ایفونو زدم و رفتم در ورودی هم باز کردم خودمم همونجا وایستادم تا برسن بهم..امیرعلی هم اومد کنارم وایستاد..عمو اردلان اول اومد داخل..با امیرعلی دست داد و حالشو پرسید..پیشونی منو هم بوسید و منم خوش امد گفتم بهش..بعد خاله دنیا اومد تو..دوتامونو گرفت تو بغلش و بوسید..امیرمحمد همراهشون نبود..بیرون کار داشته گفته کارش که تموم شد سریع میاد..تعارف کردیم اوناهم نشستن تو سالن..خاله دنیا با لبخند گفت:

-مامانت اینا نیومدن هنوز؟!..

منم متقابلا لبخند زدم و گفتم:

-نه!..الان دیگه پیداشون میشه!..

خاله سرشو تکون داد و دیگه هیچی نگفت..رفتم تو اشپزخونه..داشتم چایی میریختم که صدا ایفون دوباره بلند شد..به فاطمه خانوم گفتم بقیه استکان هارو چایی بریزم خودم رفتم درو باز کنم..مامانم و بهار بودن..وقتی اومدن داخل دوتاشونو بوسیدم و خوش امد گفتم..مامانم صورت امیرعلی رو بوسید و بهار هم بهش دست داد و رفتن پیش عمو اینا..مامان و بهار داشت با عمو اینا سلام و احوال پرسی میکردن..من برگشتم تو اشپزخونه سینی چایی رو برداشتم و رفتم تو سالن..به همه تعارف کردم و نشستم کناره امیر..مامانم داشت سراغ امیرمحمد رو میگرفت که نگین و مهران رسیدن..بعد از سلام و معرفی کردنشون به همدیگه نشستیم دور هم و از هر دری حرف زدیم..ساعت 9ونیم بود اما امیرمحمد هنوز نیومده بود..گوشیمو از جیبم در اوردم و براش یه اس فرستادم:

"سلام..کجایی تو؟!.."

چیزی طول نکشید که جواب داد:

@shahregoftegoo

"سلام عزیزم!..دارم میام!.."

لبخندی زدم و تندتند براش نوشتم:

"زود بیا میخواهیم شام بخوریم.."

خواستم گوشی رو برگردونم تو جیبم که دوباره صدا اس گوشیم اومد:

"ای به چشم..شما امر بفرمایید.."

خندیدم و گوشیو گذاشتم تو جیبم..امیرعلی سرشو اورد نزدیکم و گفت:

-به چی میخندی؟!..

منم سرمو بهش نزدیک کردم و گفتم:

-فضولی؟!..اا زشته ها..

به شوخی اخمی کرد و گفت:

-منو فضولی؟!..فقط یکمی کنجکاو شدم!..نمیخواد بگی!..

دقیقا مثل بچه ها سرتق شده بود..با حفظ لبخندم گفتم:

-امیرمحمد بود..اس دادم گفتم چرا میایی..گفت دارم میام!..

امیرعلی با همون اخما که حالا غلیظ تر شده بودن گفت:

-خوب چرا همون اول نگفتی؟!..

ابروهامو انداختم بالا و گفتم:

-خوب نیست اینقدر فضول باشی ها..

چشماشو گرد کرد و خواست جواب بده که صدا نگین مانع شد:

-زشته!..مثلا مهمون دارین بعد نشستین اونجا پچ پچ میکنین؟!..خجالت هم خوب چیزیه..والا..

@shahregoftegoo

هممون بلند خندیدیم..امیرعلی بلندشد رفت پیش مهران و عمو اردلان که داشتن باهم حرف میزدن نشست..مامان و خاله هم که با هم حرف میزدن..بهار و نگین هم که دیدن امیرعلی رفت از کنارم شیرجه زدن رو مبلا کناره من نشستن..نگین خم شد طرفم و گفت:

-چه خبرا رئیس؟!..

اخم کردم و خواستم دعواش کنم که خودش سریع گفت:

-خوب حالا..سریع رم میکنه!..

بهار زد رو دست نگین و گفت:

-بی ادب درست صحبت کن!..

داشتیم درباره پسرخاله نگین حرف میزدیم..بیچاره میگفت چهارسال پیش بعضی اوقات سر دردها وحشتناکی میگرفته..وقتی رفته دکتر گفتن تومور داره باید عمل بشه..پدر مادرش به زور بردنش انگلیس تا اونجا جراحی بشه..نگین میگفت اونموقع همش 24سالش بوده..داشت از ناراحتی ها خاله ش و شوهرخاله ش میگفت..بعد از عمل یه مدت باید زیر نظر پزشکش میمونده تا یه موقع دوباره برنگرده برا همین نیومدن بعد از اونم یه مشکلاتی پیش اومده براشون که نتونستن بیان ایران..الان بعد از 4سال برگشتن به ایران..نگین خیلی خوشحال بود انگار خانواده خاله شو خیلی دوست داره..امیرمحمدم رسید..با همه احوال پرسید کرد و دست داد..بعد نشست کناره امیرعلی اینا..همه مشغول حرف زدن بودن که من بلند شدم رفتم تو اشپزخونه تا با کمک فاطمه خانوم میزو اماده کنم..وقتی همه چیو اماده کردیم و میزو به بهترین شکل چیدیم از همونجا کنار میز ناهار خوری بلند داد زدم:

-بفرمایید شام!..

یکی یکی اومدن سر میز نشستن و بعد از کلی تشکر و تعریف شروع کردن به خوردن..تنها صدایی که سکوت رو میشکست صدای قاشق و چنگالا بود..کنار امیرعلی نشسته بودم و اروم غذامو میخوردم..امیرعلی مرتب از هرچی که به چشمش میخورد میزاشت تو بشقابم..دیگه داشتم میترکیدم..با تعجب اروم گفتم:

@shahregoftegoo

-امیرعلی من نمیتونم بخورم این همه رو..اینقدر نزار تو بشقابم..

یه لیوان دوغ ریخت گذاشت کنار دستم و مثل خودم اروم گفت:

-بخور!..حرف نزن!..

چشمام در اومد..این چرا اینجوری میکنه..این کاراش چه معنی داره اخه..سرمو اوردم بالا نگاهی به بقیه انداختم که دیدم خاله دنیا حواسش به منو امیرعلیه..نمیدونم چرا دلم گرفت..از یه طرف دلم نمیخواست بهم محبت کنم اما همین که فهمیدم چون خاله مراقبمون بود اینکارارو میکرد ته دلم یکمی ناراحت شدم..چرا اینجوری شدم من..وای خدا..سرمو نامحسوس تکون دادم تا این فکر و خیالا بره بیرون!..بعد از اینکه شام خوردیم همه رفتن تو سالن نشستن..فاطمه خانوم میخواست بره..امیرعلی براش اژانس گرفت و اونم بعد از خداحافظی از بقیه رفت خونه ش..منم امیرعلی رو صدا زدم بشقاب ها میوه رو بهش دادم تا ببره خودمم ظرف میوه رو گرفتم دستم و رفتم بیرون..جلو همه گرفتم اخر از همه جلو امیرعلی گرفتم که برا منم برداشت..ظرف میوه رو گذاشتن رو میز و نشستم کنارش..حرف میزدیم و میوه میخوردیم که امیرمحمد گفت:

-میگم 1ماه دیگه عیده کجا بریم؟!!..

یه تیکه سیبی که تو دهنم بود رو قورت دادم و گفتم:

-من فقط هفته اول بیکارم!..

صدا امیرمحمد و بهار بلند شد..شونه هامو انداخت بالا و گفتم:

-غر نزنین الکی!..فقط هفته اول!..هفته اول کلا کارخونه تعطیله..هفته دوم میتونستم نرم اما چون محبی هفته دوم رو مرخصی گرفته پس خودم باید باشم!..

امیرمحمد با اخم گفت:

-محبی کدوم خریه دیگه؟!!..

اخمام رفت توهم..دوست نداشتم الکی به کسی توهین بشه..تا اومدم جواب بدم نگین زودتر گفت:

@shahregoftegoo

-معاون کارخونه!..

همه ساکت بودن تا اینکه امیرعلی گفت:

-خوب همون 1هفته هم خوبه دیگه!..مگه چقدر میخواستین بمونین..

بهار با شادی گفت:

-خواهری قبل از عید چند روز نمیری؟!..

سرمو تکون دادم و گفتم:

-دو روز..چرا؟!!..

صدا هورا گفتن بهار بلند شد..همه با تعجب نگاش کردیم که فهمید باید توضیح بده..با همون شادی گفت:

-خوب باران از دو روز قبل از عید دیگه بیکاره..چون میخواهیم بیشتر بمونیم پس قبل از عید میریم و سال تحویل رو همونجا میمونیم!..چطوره؟!!..

همه یکم فکر کردن و بعد موافقتشونو اعلام کردن..چه دل خوشی دارن اینا از الان برا 1ماه دیگه برنامه ریزی میکنن..بعد از کلی جیغ و داد کردن و بحث کردن به این نتیجه رسیدن بریم شمال..البته من عاشق شمالم پس وقتی رای گیری کردن بین شمال و کیش..من شمالو انتخاب کردم..رای با اکثریت شد شمال..دیدم نگین و مهران ساکتن هیچی نمیگن گفتم:

-نگین شما کجا میرین؟!!..

نگین نگاهی به هممون انداخت و گفت:

-فعلا مشخص نیست جایی بریم یانه..چون مامان و بابام جایی نمیرن،کار دارن همینجا..مامان بابا مهرانم میرن المان پیش عمه ش!..

لبخندی زدم و گفتم:

-چرا با ما نمیایین؟!..

نگین با چشما گرد شده گفت:

@shahregoftegoo

-وای نه!..شما خانوادگی دارین میرین مزاحمتون نمیشیم!.مرسی عزیزم!..

عمو اردلان خندید و گفت:

-الان که کنار ما هستین یعنی ما این حرفا رو با شما نداریم دیگه!..پس تعارف نکنین و بیایین با ما!!..

مهران هم یکم تعارف کرد اما وقتی دید نگین دوست داره با ما باشه و ماهم خیلی داریم اصرار میکنیم قبول کردن عید با ما بیان شمال!..

یکم دیگه باهم حرف زدیم و به شوخی بچه ها خندیدیم..دیگه ساعت 12 بود که یکی یکی عزم رفتن کردن چون هممون فردا باید زود بیدار میشدیم..بعد از رفتنشون نگاهی به خونه انداختم خیلی بهم ریخته بود..داشتم با عجز به همه جا نگاه میکردم که دستم کشیده شد..با تعجب نگاهی به امیرعلی انداختم و گفتم:

-چیزی شده؟!..

با خنده گفت:

-نمیخواد اینجوری به خونه نگاه کنی..بیا برو بخواب فردا فاطمه خانوم میاد تمیز میکنی!..

با ناراحتی گفتم:

-اخه گناه داره..خسته میشه اینجا خیلی بهم ریخته اس!..

با یه حالت خاصی نگام کرد وگفت:

-ناراحت نباش زنگ میزنم شرکت خدماتی یکیو بفرستن کمکش..خوبه؟!!..

با ذوق خندیدم و گفتم:

-عالیه!..مرسی!..

****

@shahregoftegoo

یک هفته مونده بود به عید همه در تکاپو بودن..خرید عید،خونه تکونی،مسافرت..خلاصه همه یه جور سرگرم بودن..بوی عید همه جا رو پر کرده بود..وقتی مردم رو میدیدم که چطور با عشق برای عیدشون خرید میکنن و خوشحالن دلم میگیره..چرا من نباید این حال رو داشته باشم..مگه من ادم نیستم..26سالمه اما هنوز تو حسرت اینجور چیزام..دلم میخواد با کسی که دوسش دارم برم خرید..خونمو تمیز کنم برا سال جدید..سفره هفت سین بچینم..اما.....

اخر سال بود و هزارتا کار ریخته بود رو سرم..اینقد خسته میشدم همینجور که به خونه میرسیدم بدون اینکه چیزی بخورم با همون لباسا بیرونم میوفتادم رو تخت میخوابیدم..امیرعلی هم هرشب با یه سینی غذا میاد تو اتاقم به زور مجبورم میکنه بشینم و غذامو بخورم..وقتی میبینه چقدر خسته ام اینقدر غر میزنه که چرا اینقدر کار میکنی و خودتو خسته نکن و تو نری اونجا لنگ نمیمونه و ... دیوونم میکنه..دیگه به این محبتا گاه و بی گاهش عادت کردم..یهو اینقدر محبت میکنه به ادم که پیش خودم میگم امروز حتما روزخوبی براش بوده..یه روزایی هم اینقدر بی محلی میکنه که انگار من تو خونه و کنارش نیستم..وقتی بهم محبت میکنه میگم شاید بهم علاقمند شده اما بعد به حرف خودم میخندم..امکان نداره.....

امروز قرار بود با بهار بریم بیرون برا خرید..داشتم تندتند کارامو انجام میدادم که گوشیم به صدا در اومد..وقتی نگام به شماره افتاد دوتا ابروهام از تعجب پریدن بالا..جواب دادم:

-بله؟!..

-سلام خوبی؟..

-سلام مرسی تو خوبی؟!..

-ای بدک نیستم..میایی امروز بریم خرید؟..

دیگه داشتم شاخ در میاوردم:

-قراره با بهار برم خرید توهم بیا!..

-نه مزاحمتون نمیشم شاید بخواهین دوتایی برین!..

@shahregoftegoo

با همون تعجب گوشی رو دادم به اون دستم و گفتم:

-نه بابا این چه حرفیه!..مگه میخواهیم چیکار کنیم..

-مطمئنی مزاحم نیستم؟..

لبخندی زدم و گفتم:

-منو که میشناسی اگه دوست نداشتم بیایی میگفتم بهت پس اینقدر تعارف نکن..

اروم گفت:

-اره خیلی خوب میشناسمت!..

شک کردم درست شنیدم یا نه..برا همین گفتم:

-چیزی گفتی؟!..

سریع گفت:

-نه نه!..چیزی نگفتم!..پس من میام اونجا دنبالت!..خوبه؟..

-چرا این همه راهو بیایی اینجا خوب میام خونه بعد از اونجا باهم میریم دیگه!..

خنده اروم و مردونه ای کرد و گفت:

-میخوام بیام محل کار زنمو ببینم!..هنوز نمیدونم محل کارت کجاس!..

خواستم با بدخلقی بگم من زنت نیستم اینقدر زنم زنم نکن..فکر کنم خودش فهمید الان میتوپم بهش چون سریع گفت:

-ساعت 3 اونجام..اماده باشی که بریم دنبال بهار بعد بریم خرید..مواظب خودباش..خدانگهدارت!..

تا اومدم بگم بای قطع کردم..خندم گرفت..بیچاره فهمیده به کلمه "زن" الرژی پیدا کردم..هنوز داشتم میخندیدم که برام یه اس اومد..وقتی بازش کردم حرصم گرفت..اگه الان جلوم بود میزدم نصفش میکردم پسره پررو:

@shahregoftegoo

"من که ادرس محل کار زنمو ندارم..خانوم ادرس رو اس کن"

ایشششش..براش ادرس رو فرستادم و بقیه کارامو انجام دادم..یه ربع به 3 بود که کیفمو برداشتم از سماواتی خدافظی کردم و رفتم بیرون..سوار ماشینم شدم از کارخونه اومدم بیرون اما همون بغل وایستادم تا امیر برسه!..یه موتور مشکی خیلی خوشگل..از این موتورا که بیشتر برا مسابقه هستن،چند روز بود خیلی میدیدمش..یعنی یه جورایی چندبار که رفتم بیرون یا خونه مامان اینا دیده بودمش..الانم با فاصله از من رو موتورش نشسته بود..اما همیشه کلاه ایمنی رو سرشه برا همین صورتشو نمیبینم..تا الان فکر میکردم توهم زدم اما الان که اینجاهم دیدمش فهمیدم دنبالمه..از ماشین پیاده شدم و چند قدم رفتم نزدیکش..فکرکردم الان میره اما اونم پیاده شد و اومد طرفم..یه ترسی نشست تو دلم..نکنه یه بلا ملایی سرم بیاره..اینجاهم که کسی نیست..چرا پیاده شدم من..لرزش نامحسوسی دستامو گرفت اما نزاشتم اون متوجه بشه گذاشتمشون تو جیبم..عقب گرد کردم تا برگردم تو ماشین که صداشو شنیدم:

-باران وایسا!..

با سرعت برگشتم طرفش..این دیگه کیه..اسم منو از کجا میدونه..خدایا خودت بخیر بگذرون..چون هنوز کلاه رو سرش بود صداش نامفهوم بهم رسید نتونستم صداشو تشخیص بدم..بلند گفتم:

-اسم منو از کجا میدونی؟!..

یه قدم اومد جلو که من یه قدم رفتم عقب:

-من خیلی چیزا میدونم!..

خواستم جوابشو بدم که گوشیم زنگ خورد..از جیبم درش اوردم همینجور که نگام به این یارو بود جواب دادم:

-بله؟!..

امیر بود:

-سلام کجایی تو؟!..

@shahregoftegoo

-تو کجایی؟..

-من نزدیک همون ادرسی که بهم دادی!..

-همونجا وایستا امیر من دارم میام!..

-باشه زود بیا!..

-اوکی بای!..

نگامو ازش گرفتم و سریع رفتم نشستم تو ماشین..خواست بیاد طرفم که سریع درا ماشینو قفل کردم و راه افتادم..اونم پرید رو موتورش و دنبالم اومد..اول خواستم به امیر بگم و موتوری رو نشونش بدم اما بعد با خودم گفتم اگه یه دفعه بگه "به من ربطی نداره" چیکار کنم؟..درجا سکته میکنم..ماشین امیر رو از دور دیدم..شروع کردم به چراغ و بوق زدن..چندتا ضربه اروم به صورتم زدم تا رنگش برگرده چون مطمئن بودم رنگم پریده..کنارش وایستادم سعی کردم عادی رفتار کنم..موتوریه نگاهی بهمون انداخت و با سرعت رد شد از کنارمون..نفس راحتی کشیدم..هنوز داشتم به جایی که موتوری رفته بود نگاه میکردم که صدا امیرو شنیدم:

-سلام چطوری؟!..

برگشتم طرفش و گفتم:

-سلام مرسی!..خودت چطوری؟..

سرشو تکون داد و گفت:

-خوب..حالا کجا بریم؟..

-بریم دنبال بهار..یکیمون ماشینمونو میزاریم تو خونه مامانم با یه ماشین میریم..خوبه؟!..

-عالیه..ماشین تورو میزاریم اونجا با ماشین من میریم..

-باشه..من رفتم بیا..

@shahregoftegoo

سرشو تکون داد..سریع گاز دادم و از کنارش رد شدم..اونم دور زد و دنبالم راه افتاد..وقتی رسیدیم خونه با ریموت درو باز کردم و ماشینو بردم داخل..اما درو نبستم تا امیر هم ماشینشو بیاره داخل اما اون همون بیرون ماشینشو پارک کرد و گفت:

-زود بیایین!..

-مگه نمیایی تو؟..

-مگه طول میکشه تا بیایین؟..

-نه اما گفتم شاید بخواهی بیایی تو..

یه لبخند موزی زد و گفت:

-باشه..بزار درا ماشینو ببندم بیام یه سلامی خدمت مادر زنم عرض کنم!..

قدم اول رو که برداشتم برم سمتش سریع دستاشو اورد بالا و گفت:

-من تسلیم!..ببخشید..

بعد مثل بچه سرتقا که خراب کاری میکنن و از بزرگترشون میخوان ببخششون سرشو کج کرد و منتظر نگام کرد..سرمو تکون دادم و رفتم سمت خونه..با مامان سلام و احوال پرسی کردیم و منتظر بهار شدیم تا بیاد..وقتی اومد پایین شربتی که مامان برامون اورده بود سر کشیدیم و ازش خداحافظی کردیم رفتیم بیرون..وقتی نشستیم تو ماشینِ امیر بهار با ذوق گفت:

-وای امیرعلی توهم میایی؟!..

امیر لبخندی زد و گفت:

-اگه مزاحم نباشم..

-نه این چه حرفیه..من که خیلی خوشحال شدم توهم هستی..

امیر فقط سرشو تکون داد..بهار خیلی با امیرعلی صمیمی شده بود..کاملا مشخص بود خیلی دوسش داره..همیشه شنیده بودم که

@shahregoftegoo

داماد و خواهرزن خیلی باهم خوب و صمیمی هستن اما به چشم ندیده بودم..چند دقیقه در سکوت سپری شد تا اینکه بهار دوباره سکوت رو شکست..اومد بین دوتا صندلی جلو و گفت:

-امیر محمد نمیاد؟!..

به امیرعلی پرسشگرا نگاه کردم..امیرعلی هم از تو ایینه به بهار نگاه کرد و گفت:

-بهش نگفتم!..میخواهی خودت بهش اس بده ببین میاد یا نه!..

بهار سرشو تکون داد و گوشیشو از کیفش اورد بیرون شروع کرد به اس دادن..بعد از چنددقیقه گفت:

-میگه کجا میرین؟!..

امیرعلی به من نگاه کرد منم شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

-ما همیشه از پاساژ .... خرید میکنیم..

امیرعلی سرشو تکون داد و از ایینه به بهار دوباره نگاه کرد و گفت:

-بگو بیاد همین پاساژ..

بعد از چنددقیقه بهار گفت:

-گفت خودشو میرسونه!..

سرمونو تکون دادیم و دیگه چیزی نگفتیم..هرکسی تو افکار خودش غوطه ور بود و سکوت ماشینو گرفته بود..یهو یاد خونه افتادم..گوشیمو دراوردم شماره خونه رو گرفتم..بعد از چندتا بوق فاطمه خانوم جواب داد:

-بله؟..

-فاطمه خانوم سلام!..

-سلام دخترم خوبی؟..چیزی شده؟!..

@shahregoftegoo

-مرسی شما خوبی؟..چیزی نشده زنگ زدم بگم منو امیر میریم خرید تا شب برنمیگردیم شما برو خونه..

-باشه خانوم ممنون!..

-وظیفه م بود..چیزی نمیخواهی فاطمه خانوم از بیرون؟!..

-نه مادر خیر ببینی..

-اگه چیزی لازم داری تعارف نکنا..

-نه خیلی ممنون دخترم..خوش بگذره..

-قربونت..خدانگهدار..

-خدا پشت و پناهتون!..

گوشیو که قطع کردم امیر گفت:

-چی گفت؟!..

-هرچی میگم چیزی لازم نداری بگیرم میگه نه..

-خوب اگه لازمم داشته باشه بازم روش نمیشه بگه..

-اره میدونم..یادم بنداز برا بچه هاش لباس بگیریم خیلی دستشون تنگه..یه سری مواد غذایی هم برا خونه ش بگیریم..قبل از اینکه بریم شمال بریم پیشش که بگیم به بهونه عید دیدنی اومدیم و این هدیه ها هم عیدی هستن..

-باشه..میدونی چندتا بچه داره؟..

-اره دوتا دختر..یکیشون پیش دانشگاهی میره..یکیشون هم ابتداییِ هنوز..یه پسرم داره که اول دبیرستانِ..

سرشو تکون داد..وقتی رسیدیم ماشینو پارک کردیم و 3تایی راه افتادیم سمت پاساژ..متوجه امیرمحمد شدم که جلو پاساژ وایستاده بود و داشت با یکی حرف میزد..با خنده گفتم:

-امیرمحمد زودتر از ما رسیده..

@shahregoftegoo

بچه ها نگامو دنبال کردن وقتی به امیرمحمد رسیدن لبخند زدن..وقتی رسیدیم بهش بعد از سلام و احول پرسی، ماچ و موچ رفتیم تو پاساژ..من معمولا همون مغازه ها اول خرید میکنم و دیگه به مغازه بعدی نگاه نمیکنم اما مگه امیرعلی میزاشت بخرم..تا میومدم برم تو مغازه میگفت:

-بیا بقیه رو نگاه کن..از همین اولی میخری بعد شاید اون اخرا قشنگتر هم دیدی!..

دنبالش رفتمو گفتم:

-من همیشه همون اولی خرید میکنم و دیگه به بقیه مغازه ها نگاه نمیکنم..

-واقعا؟!..

-خوب اره مگه چیه؟!..

-چیزی نیست اما معمولا دخترا تا همه پاساژها رو نگاه نکنن خرید نمیکنن..

-خوب من اینجوریم..همه که مثله هم نیستن..

سرشو تکون داد و دیگه چیزی نگفت..من 3تا مانتو خریدم..یکی سورمه ای،یکی سفید،یکی قهوه ای..شلوار هم دوتا جین سورمه ای و قهوه ای گرفتم با یدونه کتون سفید..کیف و کفش و شال ست با لباسامم گرفتم..

بهار هم دوتا مانتو گرفت یکی مشکی سفید بود..یکی هم بنفش بود..دوتا شلوار جین هم گرفت..کلی هم روسری و شال و لوازم ارایش گرفت..

امیرعلی یه شلوار کتون قهوه ای لوله ای گرفت با یه کت اسپرت چوب کبریتی قهوه ای..یه پیراهن کرمی هم برا زیرش خرید..کفش و کمربند قهوه ای سوخت هم گرفت..این لباساشو با ست قهوه ای من ست کرد..یه دست اسپرت هم گرفت..یه تیشرت یقه دار سفید با یه شلوار جین ابی اسمونی..

@shahregoftegoo

امیرمحمد هم یه شلوار پارچه ای مشکی گرفت با پیراهن مردونه مشکی و یه جفت کفش و کمربند ست ورنی مشکی..یه تیشرت سورمه ای و جین ابی نفتی هم گرفت..

بهار و امیرمحمد خسته شدن رفتن لباسارو گذاشتن تو ماشین و خودشونم رفتن تو کافی شاپ طبقه پایین یه چیزی بخورن تا ما کارمون تموم بشه..با کلی شوخی و خنده برا بچه ها فاطمه خانوم و خودش لباس گرفتیم..برا دختر بزرگش یه مانتو،یه شلوار جین،یه جفت کفش اسپرت،یه کیف و دوتا شال گرفتیم..خیلی قشنگ بودن..فاطمه خانوم عکسا بچه هاشو بهم نشون داده بود..خداکنه اندازشون گرفته باشیم..

برا پسرش یه تیشرت صورتی کمرنگ یقه گرد با جین ابی تیره و یه جفت کفش اسپرت..

برا دختر کوچیکش وقتی لباس میگرفتیم کلی ذوق کردیم و خندیدیم..اینقدر لباسا بچه ها قشنگ بودن نمیدونستی کدومو بخری..یه پیراهن صورتی که اگه اندازش باشه میشه تا بالا زانوش..دامنش چین دار بود و بالاش با دوتا بند نازک رو شونه هاش می ایستاد..یه جفت کفش عروسکی هم برا همین لباسش گرفتیم..یه تاپ گردنی سفید و شلوارک جین سفیدی هم گرفتیم براش..یه خرس بزرگ و خوشگل هم خریدیم براش..خواستم برم از مغازه بیرون که امیرعلی صدام زد..برگشتم پیشش یه خرگوش با یه تاپ و دامن صورتی گرفته بود دستش و نگاهش میکرد..خیلی ناز بود..دامنش چین چینی بود..تاپش هم پشت گردنی بود..کنارش وایستادم و با کنجکاوی گفتم:

-برا کی میخواهی بخری؟!..

نیشخو تا ته باز کرد که چشمام گرد شد..با تعجب داشتم نگاهش میکردم که گفت:

-قشنگه؟..

با همون تعجب زیاد گفتم:

-اره خیلی!..

@shahregoftegoo

اونم با همون نیش باز رفت سمت صندوق تا حساب کنه و گفت:

-برا دختر کوچولوم میخوام بخرم!..

با حیرت پشت سرش حرکت کردم و گفتم:

-دختر کوچولوت کیه؟..

-حالا!!..

پولشو حساب کرد و رفتیم بیرون..هرچی ازش پرسیدم برا کی خریدی جواب نداد..منم دیگه بی خیالش شدم..

برا خود فاطمه خانوم یه کت دامن زرشکی گرفتیم..کت کوتاهی داشت و یه تاپ ساده مشکی زیرش میخورد..دامنشم بلند بود تا مچ پاش..یه روسری مشکی و یه جفت کفش ورنی پاشنه 5سانتی هم گرفتیم براش..

اینقدر سرگرم شدیم و بهمون خوش گذشت که حتی یک ثانیه هم به اون موتوری مشکوک فکر نکردم..کلا فراموشش کردم..با کلی پلاستیک خرید رفتیم تو کافی شاپ..بهار و امیرمحمد وقتی مارو دیدن چشماشون گرد شد..با خستگی خودمو رو صندلی پرت کردم و گفتم:

-یه ابمیوه ای چیزی برام بگیرین دارم میمیرم!..

امیرعلی سریع بلند شد رفت یه لیوان اب پرتقال گرفت و اومد داد دستم..یه نفس همشو خوردم..اخیش..دهنم خشک شده بود..بعد از اینکه شام خوردیم راه افتادیم سمت خونه..امیرمحمد از همونجا خدافظی کرد و رفت..بهارو رسوندیم و من ماشینمو برداشتم رفتیم خونه..هرکدوم چندتا پلاستیک گرفتیم دستمون رفتیم تو خونه..خونه از تمیزی برق میزد..ایشالا که زندگیش درست بشه فاطمه خانوم..زن خیلی خوبیه..اما چون شوهرش فوت کرده مجبوره بخاطره بچه هاش کار کنه..دلم خیلی براش میسوزه..کاش از دستم کاری بر میومد تا براش انجام بدم..امیرعلی گفت روزی خواستیم بریم پیششون مواد غذایی میگیریم میبریم!..پلاستیکا خریدو بردیم تو اتاق من و یه گوشه گذاشتیم تا بعد کادوشون کنیم..امیرعلی خواست از اتاق بره بیرون که صداش زدم..برگشت طرفم:

@shahregoftegoo

-جانم؟!..

یه قدم رفتم جلو و با لبخند گفتم:

-بابت همه چی ممنونم..امروز خیلی اذیت شدی بخاطر من!..

رفت بیرون از اتاق..پیش خودم گفتم"بی ادب یه خواهش میکنم نگفت"..خواستم بخوابم که دیدم امیرعلی برگشت تو اتاق..همونجا نزدیک تخت وایستادم..امیر یه پلاستیک دستش بود گذاشتش رو تخت و اومد جلو بازوهامو گرفت چون امروز زیادی ازش کار کشیده بودم نتونستم چیزی بهش بگم..تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-یه لبخندت دنیایی می ارزه..برا اینکه همیشه رو لبات نگهش دارم هرکاری میکنم..حتی شده باشه دنیا رو بهم میریزم تا تو همیشه شاد باشی و لبخند بزنی..

خواستم جواب بدم که از رو تخت پلاستیکی که اورده بود رو برداشت..دست کرد داخلش همون خرگوش کوچولو خوشگله رو دراورد..گرفت جلوم و گفت:

-بفرما دختر کوچولو عزیزم..اینم یه یادگاری از خرید عیدمون برا شما..

چشمام برق زد..دستمو دراز کردم و خرگوش رو ازش گرفتم..خواستم تشکر کنم که.....

خم شد خیلی اروم پیشونیمو بوسید و رفت.....

تو شوک حرفاش بودم که با بوسش رفتم تو کما..چرا تازگیا امیر اینجوری شده..همینجور وسط اتاق خشک شده بودم..دستمو بردم بالا و کشیدم رو پیشونیم..جای لباش داشت پیشونیمو اتیش میزد..لباش خیلی داغ بودن..چرا وقتی لباشو گذاشت رو پیشونیم پسش نزدم؟..چرا داغ شدم؟..دستامو گذاشتم رو بازوهام..چرا التهاب دستاشو هنوزم حس میکنم؟..وای خدا داره چه اتفاقی میوفته..با صدای در اتاق امیر که کوبیدش بهم پریدم..همین شوک کافی بود تا به خودم بیام و اینقدر فکر بیخود نکنم..لباسمو عوض کردم و خودمو انداختم رو تخت و برا اینکه خودمو قانع کنم گفتم:

@shahregoftegoo

"چون امروز خیلی بهم کمک کرد و پا به پام اومد نتونستم هیچی بهش بگم..واقعا باید نمک نشناس باشم که این همه محبت بهم کرد اخرش بتوپم بهش"..خرگوش کوچولومو که از همین الان بی نهایت برام با ارزش بود گرفتم بغلم و خوابیدم.....

****

تو ماشین نشسته بودم و منتظر بودم امیرعلی بیاد..رفته بود تو فروشگاه برا فاطمه خانوم اینا وسیله بخره..نگاهی به صندلی عقب انداختم که لباسایی براشون خریده بودیم رو خیلی قشنگ کادو گرفته بودیم..دوباره به در فروشگاه نگاه کردم دیدم امیرعلی با یه نفر دیگه که کلی پلاستیک به دستشون بود دارن میان طرف ماشین..وقتی رسیدن به ماشین امیر صندوق عقب رو باز کرد و همه پلاستیکارو گذاشت داخلش..یه انعامی به پسره ای همراهش بود داد اونم رفت..نشست تو ماشین و گفت:

-حتما خیلی حوصله ت سر رفت اره؟!..

سرمو انداختم بالا و گفتم:

-نه زیاد!..فقط میخوام زود برگردم یکم استراحت کنم که فردا صبح میخواهیم حرکت کنیم تو راه خسته نشم!..

سرشو تکون داد و گفت:

-نیم ساعت میشینیم زود بلند میشیم!..

سرمو تکون دادم و به اهنگی از ضبط پخش میشد گوش دادم:

«نمیشه تورو کم کنم از حال نزارم..

گمونم که تورو رفتی و دیگه دنباله ندارم..ولی امون از این بی سر و پا دل..

که موندم بعد تو شب و روز اتل و باطل..گرفته دلم از تو و از عالم و ادم..

خوده دیوونه م دو دستی به تو احساسمو دادم..

@shahregoftegoo

میدونم بی تو اروم ندارم..برای خونه ی خودمم شکون ندارم..

همه بود و نبودم ،وجودم کجایی که دلم کشت منو دیگه جون به سر کرد..

تو اسمون و ستاره،دوباره هوایی شدم از دسته دلم عمرمی برگرد..

هوایی شدم از دسته دلم عمرمی برگرد..

شکستم،بریدم بیا دیگه برگرد..

ببین داد و هوارم گوش اسمون رو کر کرد..

اگه سگرمه هام بهم رسیدن..شب و روز مزه ی همه غم هارو چشیدم..

زبونم دیگه مو در اورده بس که خوندم..

چه اشتباهی کردم که تورو تو دلم نشوندم..

اگه ابرومم باید بریزه..بریزه فدای کسی که واسم عزیزه..

همه بود و نبودم ،وجودم کجایی که دلم کُشت منو دیگه جون به سر کرد..

تو اسمون و ستاره،دوباره..هوایی شدم از دسته دلم عمرمی برگرد..

هوایی شدم از دسته دلم عمرمی برگرد..»

با غیض به امیرعلی نگاه کردم و گفتم:

-اینا چیه گوش میدی؟!..ادم از زندگی سیر میشه..

خنده ارومی کرد و گفت:

-خوب خودت هرچی دوست داری بزار..

-بی خیال الان دیگه میرسیم..

سرشو تکون داد و منم اهنگو کلا قطع کردم..یه ربع بعد جلو خونه فاطمه خانوم اینا وایستاده بودیم..امیرعلی محکم در زد چون خبری از

@shahregoftegoo

ایفون نبود..یکم منتظر شدیم تا یه دختر بچه درو باز کرد..دختر کوچیکه فاطمه خانوم بود..نگاهی بهش انداختم،ماشالا خیلی ناز بود..فقط بهش نرسیده بودن وگرنه اگه لباس درست حسابی و حمومش کنن خیلی قشنگ میشه..جلوش زانو زدم تا همقدش بشم..صورتشو بوسیدم و با لبخند گفتم:

-سلام عزیزم خوبی؟!..

-سلام خانوم..مرسی!..

دستی به سرش کشیدم و گفتم:

-مامان فاطمه هست گلم؟!..

-بله هسته الان صداش میزنم!..

-ممنون..

چند دقیقه از رفتنش گذشته بود که صدا کشیده شدن دمپایی رو زمین خبر اومدن فاطمه خانومو میداد..وقتی اومد جلو در منو امیر رو دید بنده خدا کلی هول کرد..همینجور که چادرشو رو سرش مرتب میکرد گفت:

-سلام خانوم!..سلام اقا!..بفرمایید داخل تورو خدا..

رفتم جلو صورتشو بوسیدم و گفتم:

-سلام فاطمه خانوم..خوبی مارو نمیبینی؟!..

-نه خانوم این چه حرفیه..

چندروز اخر عید رو بهش مرخصی دادم تا پیش بچه هاش باشه دم عیدی..امیرعلی هم جواب سلامشو داد و رفتیم داخل..یه اتاق 20متری بود که دوتا فرش رنگ و رو رفته پهن کرده بودن..چند تا بالش دور تا دور اتاق گذاشته بودن که منو امیرعلی جلو یکیشون نشستیم و تکیه دادیم بهش..یه قاب عکس هم به دیوار بود که حدس زدم شوهرش باشه..یه میز چوبی گوشه اتاق بود و یه تی وی 14اینچ هم روش بود..دیگه چیز خاصی تو اتاق نبود..یه در دیگه هم جز در ورودی بود که فاطمه خانوم از همونجا با سینی چایی اومد بیرون حدس زدم

@shahregoftegoo

اشپزخونه باشه..سینی رو گرفت جلومون برداشتیم و تشکر کردیم..خودشم نشست جلومون و دخترشم جلوش نشست..لبخندی به دخترش زدم و به خودش گفتم:

-اون یکی دخترت و اقا پسرت نیستن؟!..

-الان دیگه پیداشون میشه...امروز روز اخر مدرسشون بود..

سرمو تکون دادم و با خوش رویی رو به دختر بچه گفتم:

-اسمت چیه خانوم خانوما؟!..

با خجالت نگاهی به مامانش انداخت و گفت:

-سحر!..

-به به چه اسم خوشگلی داری تو..اسم منم بارانِ..با من دوست میشی؟!..

دوباره با خجالت سرشو انداخت پایین و گفت:

-شما که از من بزرگترین خانوم!..

-خوب باشم چه اشکالی داره..توهم یه روزی بزرگ میشی بازم باهم دوست میمونیم..چطوره؟!..

نگاهی به امیر انداخت که داشت با لبخند به ما نگاه میکرد..بعد به مامانش نگاه کرد..انگار میخواست ازشون اجازه بگیره..مامانش فهمید و گفت:

-اگه دختره خوبی باشی و خانومو اذیت نکنی میتونی قبول کنی!..

سرشو چندبار بالا پایین کرد و گفت:

-چشم!..

بعد خیره شد به امیرعلی..امیرعلی هم فهمید منظورش چیه سرشو تکون و داد گفت:

-چه دختر خوشگلی قراره با زنم دوست شه..خوش بحالش..

@shahregoftegoo

چپ چپ به امیر نگاه کردم که به زور جلو خندشو گرفت..میدونست اینجا نمیتونم کاری انجام بدم برا همین اذیت میکرد..سحر بلند شد اومد جلوم نشست..زیر بغلاشو گرفتم و نشوندمش رو پام..یکم باهاش حرف زدم و سوال پرسیدم که کلاس چنده،درساشو میخونه یا نه و ... اونم قشنگ همه رو جواب میداد..امیر و فاطمه خانوم باهم حرف میزدن..یکم که گذشت منم قاطی بحثشون شدم و شروع کردیم به حرف زدن..چاییمونو خوردیم و گفتم:

-فاطمه خانوم ما فردا اگه خدا بخواد قراره بریم شمال روز عید اینجا نیستیم..گفتیم قبلش بیاییم پیش شما برا عید دیدنی..

اشک تو چشماش جمع شد و گفت:

-ایشالا سفرتون بی خطر باشه..نمیدونین از اومدنتون چقدر خوشحال شدم..اصلا نمیدونم چی بگم به خدا..

با لبخند گفتم:

-هرچی باشه بزرگتره ما هستین..وظیفمون بود بیاییم!..

-خوش اومدین به خدا..از وقتی احمد اقا رفته دیگه کسی نمیاد پیش ما..همین همسایه ها اگه کاری چیزی داشته باشن میان دیگه هیچکس..

به امیر نگاه کردم که اخماشو کشیده بود توهم و سرشو انداخته بود پایین..خودمم حال درست حسابی نداشتم..ما چطور زندگی میکنیم این بنده ها خدا چطور..موها سحر رو نوازشی کردم و خواستم چیزی بگم که صدا در بلند شد..سحر سریع از رو پام اومد پایین و دوید طرف در خونه..حرف رو عوض کردم و گفتم:

-حتما بچه هات اومدن؟!..

-اره خودشونن!..پسرم بعد از اینکه مدرسه ش تموم میشه میره دنبال خواهرش تا تنها نیاد..

لبخند تلخی نشست رو لبام:

-خدا برات نگهشون داره!..

@shahregoftegoo

-ممنون خانوم!..

یهو در اتاق باز شد و 3تایی با سر و صدا اومدن داخل..میگفتن و میخندیدن باهم..جوری از ته دل میخندیدن که انگار هیچ غمی ندارن..اما وقتی تو چشماشون نگاه میکردی بزرگترین غم هارو میشد توشون پیدا کرد..هنوز داشتن سر به سر همدیگه میزاشتن و میخندیدن که چشمشون افتاد به منو امیرعلی..خندشونو خوردن و با تعجب نگامون کردن..سریع با امیر بلند شدیم که فاطمه خانوم گفت:

-بشینین تورو خدا..چرا بلند شدین..

لبخندی به فاطمه خانوم زدم و یه قدم رفتم سمت بچه ها..جلوشون که رسیدم لبخندمو عمیقتر کردم و گفتم:

-سلام!..خسته نباشید!..

انگار با حرف من از شوک در اومدن..فاطمه خانوم اروم زد رو گونه ش و گفت:

-وای چرا خشک شدین..سلامتون کو؟!..

دوتاییشون جواب سلاممو دادن..دستمو به طرف دختره دراز کردم و گفتم:

-من بارانم از اشناها مامانت..خوشبختم از اشنایی باهات!..

نگاهی به لباسام انداخت که گفتم شاید مشکلی تو لباسام هست..اما وقتی نگاه کردم چیزی ندیدم..دستشو گذاشت تو دستم و گفت:

-منم سمانه هستم..خوشبختم!..

با لبخند سرمو تکون دادم و رفتم سمت پسره..دستمو جلو اونم دراز کردم و گفتم:

-از اشنایی با شماهم خوشبختم اقا پسر!..

@shahregoftegoo

با تعجب به دستم نگاه کرد..منم نگاه متعجبمو به دستم دوختم..چرا اینقدر با تعجب رفتار میکنن..وقتی دوباره نگاش کردم فهمید تعجب کردم دستشو اورد بالا و گذاشت تو دستم:

-منم سینا هستم..خوشوقتم!..

لبخندی بهش زدم و سرمو برگردونم سمت امیرعلی و گفتم:

-خوب من که خودمو معرفی کردم توهم بیا دیگه!..

امیر علی لبخندی زد و اومد کنارم وایستاد..دستشو به طرف سینا دراز کرد و گفتم:

-من امیرعلی هستم..

بعد با چشم و ابرو منو نشون داد و با لبخند خبیثی گفت:

-شوهرِ باران..

سینا هم باهاش دست داد و اظهار خوشحالی کردن..امیر با سمانه هم احوال پرسی کرد و هممون دوباره نشستیم..بچه ها ساکت شده بودن اصلا حرف نمیزدن فقط منو فاطمه خانوم حرف میزدیم..امیرهم خیلی ناراحت بود از وقتی زندگی فاطمه خانوم رو دیده بود،رفته بود تو فکر..سمانه و سینا کم کم یخشون اب شد و شروع به حرف زدن کردن..دوساعتی اونجا بودیم اینقدر خوش گذشت که اصلا نفهمیدم چطور گذشت..اینقدر صمیمی و خاکی باهامون برخورد میکردن هرکی میدید فکر میکرد چندساله باهم رفت و امد داریم و میشناسیم همو..با اشاره من امیر بلند شد تا بره وسیله هارو بیاره..نگاهی به سینا انداخت و گفت:

-سینا جان یه لحظه با من میایی؟!..

سینا سریع بلند شد و باهاش رفت..ده دقیقه بعد همه هدیه ها رو که مال هرکدوم رو تو باکس جدا گذاشته بودم رو اوردن..خرسی برا سحر خریده بودم هم زیر بغل امیر بود..فاطمه خانوم و سمانه با چشما گرد شده به امیر و سینا نگاه میکردن..تازه هنوز مواد غذایی هارو ندیدن..خداکنه ناراحت نشن..من فقط میخواستم عیدی بهشون بدم و کمکی کرده باشم..امیرعلی باکس ها و خرس روگذاشت کناره

@shahregoftegoo

من..این یعنی خودت بهشون بده..خودشم مشغول خوردن چایی که دوباره فاطمه خانوم اورده بود شد..اول از همه باکس سحر رو برداشتم و بلند گفتم:

-خوب اینا رو به عنوان عیدی گرفتیم براتون..امیدوارم برداشت دیگه ای نکنین..من عادت دارم عیدا هرجا که میرم برا اعضا اون خونه هدیه میخرم..

نگاشون کردم تا عکس العملشونو ببینم..همشون سرشونو انداخته بودن پایین و نگام نمیکردن..با ناراحتی گفتم:

-فاطمه خانوم به خدا من منظور بدی نداشتم..اینارو به عنوان عیدی اوردم برا بچه ها..

فاطمه خانوم با چشما اشکی بهم نگاه کرد و اومد طرفم..فکر کردم میخواد بزنه تو گوشم که چرا بهشون ترحم کردم و از این حرفا..سریع بلند شدم که امیرهم با من بلند شد..وقتی رسید بهمون چنگ زدم به بازو امیر و چشمامو بستم..منتظر بودم بزنه که دستاش پیچید دور شونه هام و گرفتم تو بغلش..با شوک چشمامو باز کردم و نگاش کردم..وقتی به خودم اومدم سریع دستامو اوردم بالا و حلقه کردم دورش..یکم گریه کرد و منم همش سعی داشتم ارومش کنم..از بغلم اومد بیرون صورتمو بوسید و گفت:

-ایشالا هرچی از خدا میخواهی بهت بده..خیر ببینی عزیزم!..

با لبخند تشکر کردم و بلند و با ذوق گفتم:

-خوب اجازه میدین عیدی ها رو بدم بهتون؟!..

فاطمه خانوم با لبخند چشما اشکیشو باز و بسته کرد و نشست رو زمین..منو امیر هم نشستیم و من یکی یکی توضیح میدادم درباره هدیه ها و بهشون میدادم..کلی ازم تشکر کردن..دوست نداشتم اینقدر خودشونو کوچیک کنن و از من تشکر کنن..من هیچی نبودم که اونا ازم تشکر میکردن..اما هرچی میگفتم اینقدر تشکر و تعارف کنین من معذب میشم اخر کار خودشونو میکردن..همه رو بهشون دادم و گفتم:

@shahregoftegoo

-اگه اندازه نبود ببخشید..من اینارو از رو عکسی که فاطمه خانوم بهم نشون داد خریدم!..

فقط مونده بود خرسِ که سحر چشم ازش بر نمی داشت..با ذوق خرس رو برداشتم صورتشو گرفتم کناره صورتم،صدامو کلفت کردم و گفتم:

-خوب خوب صاحب من نمیخواد بیاد منو بگیره؟!..

همه خندیدیم و به سحر چشم دوختیم..با ذوق و شوقی که همه بچه ها در مقابل عروسک نشون میدادن بلند شد اومد جلوم و گفت:

-واسه منه؟!..

دوباره با همون صدا کلفت گفتم:

-بله خانوم خوشگله..بیا منو بگیر..

سحر خرس رو از دستم گرفت و تو بغلش فشار داد و لپمو محکم بوس کرد خواستم جواب بوسشو بدم اما واینستاد رفت..از همون لحظه شروع کرد باهاش بازی کردن..دیگه باید میرفتیم..بلند شدیم و بعد از خداحافظی و جواب به تشکراشون از خونه زدیم بیرون..همشون تا جلو در همراهمون اومدن..کناره سمانه وایستادم و گفتم:

-گوشی داری؟!..

سرشو با خجالت انداخت پایین و گفت:

-نه خانوم!..

اخمی کردم و گفتم:

-دیگه نبینم بگی خانوم..به دوستاتم میگی خانوم؟!..بگو باران تا منم راحت باشم..

سرشو تکون داد و گفت:

-چشم باران جان..

@shahregoftegoo

لبخندی زدم بهش..تصمیم گرفتم از شمال که برگشتم براش یه گوشی بگیرم تا همیشه در دسترس باشن..یه وقت خدایی نکرده نصف شب اتفاقی واسشون افتاد بتونن خبر بدن..مردی بالا سرشون نبود..امیرعلی صندوق عقب رو باز کرد و گفت:

-خوب اونا که عیدی باران بودن..عیدی منم باید قبول کنین..

همشون با چشما گرد شده به امیر نگاه میکردن..فهمیده بودن همه اون لباسایی براشون گرفته بودیم مارک بودن و قیمتشون زیاد بود..فکر نمیکردن امیر هم جداگونه براشون گرفته باشه..امیرعلی خندید و گفت:

-البته عیدی من مثله باران نیست..من شکمارو سیر میکنم..

هممون خندیدیم و گفتم:

-از بس شکمویی!..

امیرعلی سری تکون داد و همه مواد غذایی هارو گذاشت جلو در خونه و گفت:

-امیدوارم چیزی کم نباشه!..

دوباره شروع کردن به تشکر و تعارف کردن..دیگه از بس گفتم "خواهش میکنم".."وظیفه اس".."کاری نکردیم" و ... خل شدم..بعد از خداحافظی سوار ماشین شدیم و راه افتادیم سمت خونه..قرار شد از شمال که اومدیم خبر بدیم به فاطمه خانوم تا دوباره بیاد خونمون..

دوتامون عمیق تو فکر بودیم..زندگی فاطمه خانوم خیلی اعصابمونو بهم ریخته بود..نگاهی به امیر انداختم..اخماشو کشیده بود توهم و جلوشو نگاه میکرد..خودمم نگامو دوختم به جلوم..این بچه ها الان باید فقط به درسشون فکر کنن اما غمی که تو چشماشون بود ادم رو از پا در میاورد..تا خونه هیچکدوم حرف نزدیم..هر دومون فکرمون مشغول بود..سرم خیلی درد گرفته بود..وقتی رسیدیم تو خونه رفتم تو اشپزخونه یدونه مسکن برداشتم خواستم بخورم که امیر اومد کنارم و با ناراحتی زیاد گفت:

-چی میخوری؟!..

@shahregoftegoo

قرص رو گذاشتم تو دهنم با یه لیوان اب فرستادم پایین و گفتم:

-مسکن!..

با نگرانی یه قدم اومد جلوتر و گفت:

-چرا؟..چیشده؟!..

-هیچی سرم یکم درد گرفته..

-برو استراحت کن برا شام صدات میزنم..

-نه بیدارم نکن بزار تا فردا بخوابم حالم خیلی گرفته اس..بیدار باشم همش فکرم مشغول میشه سر درد میشم!..

با صدا گرفته ای گفت:

-نگران فاطمه خانوم اینا نباش..هرکاری از دستم بر بیاد براشون انجام میدم!..

با چشما گرد شده و ذوق گفتم:

-وای امیر چیکار میخواهی بکنی؟!..

-حالا بعد میگم بهت..الان برو استراحت کن..

لبخند گشادی زدم که باعث خنده ش شد..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاقم..

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که با صدا امیر بیدار شدم:

-باران؟!..باران خانوم بلند نمیشی؟!..باید راه بیوفتیم دیگه!..

یکم چشمامو باز کردم نگاش کردم و گفتم:

-چیشده؟!..

-صبح شده عزیزم..باید بریم دنبال مامان و بهار بعد بریم خونه ما از اونجا راه بیوفتیم..بلند شو صبحانه بخور دیشبم چیزی نخوردی!..

@shahregoftegoo

نشستم لب تخت و پاهامو گذاشتم پایین..با همون چشما بسته دنبال دمپایی هام میگشتم که امیر گذاشتشون جلو پاهام و گفت:

-اگه یکم چشماتو باز کنی پیداشون میکنی!..

بلند شدم با همون چشما بسته راه افتادم سمت دستشویی و با پررویی گفتم:

-حالا که تو پیداشون کردی..چه فرقی داره؟!..

خنده ای کرد و رفت از اتاق بیرون..صورتمو شستم..موهامو شونه زدم و با کلیپس بالا سرم جمع کردم..یه تاپ شلوارک صورتی کمرنگ پوشیدم و رفتم بیرون..رفتم تو اشپرخونه امیر داشت تو استکان چایی میریخت..نشستم پشت میز و شروع کردم به خوردن..امیرهم یه چایی برا من ریخت و یه چایی برا خودش و نشست پشت میز..یکم که تو سکوت گذشت گفت:

-با دوتا ماشین میریم دیگه..نه؟!..

-نه،با سه تا!..

سرشو تکون داد و باشه ای گفت..صبحانمونو که خوردیم بلند شدیم رفتیم تو اتاقامون اماده شیم..مانتو سورمه ای که خریده بودم رو پوشیدم با شلوار جین سورمه ای و شال سفید سورمه..کفش اسپرت سفیدی که خطا سورمه ای داشت هم پام کردم و رفتم بیرون..قرار بود هممون جلو خونه امیراینا جمع بشیم..البته ما اول میرفتیم دنبال بهار و مامانم..امیر ساک من و خودشو با کیف گیتارش رو برد تو ماشین گذشت..منم همه چیو تو خونه چک کردم و در اخر دزدگیر خونه رو فعال کردم و رفتم پیشش..نشستیم تو ماشین و راه افتادیم..وقتی رسیدیم خونمون بهار و مامان اماده بودن امیر ساکا مامان و بهار رو گذاشت تو صندوق عقب..سریع سوار شدیم و حرکت کردیم خونه خاله دنیا اینا..تو راه نگین بهم زنگ زد و گفت نزدیک خونه امیر اینا هستن الان میرسن..منم بهش گفتم ماهم چند دقیقه دیگه میرسیم..وقتی ما رسیدیم نگین و مهران هم رسیده بودن..تو ماشین نشسته بودن که با دیدن ما پیاده شدن..بعد از سلام و احوال پرسی عمو و خاله و امیرمحمد هم اومدن و اماده حرکت شدیم..دخترا میخواستن پیش من باشن برا همین رو به جمع گفتم:

@shahregoftegoo

-بهتره تقسیم بشیم..

منتظر نگام کردن که ادامه دادم:

-منو بهار و نگین با ماشین امیرعلی میاییم..مامان و عمو ارسلان و خاله دنیا با ماشین عمو بیاین..مهران و امیرمحمد و امیرعلی هم با ماشین مهران..چطوره؟!..

همه موافقت کردن و همینجوری نشستیم تو ماشینا..بعد از اینکه عمو ارسلان و مامان سفارش کردن بهمون که تند نریم و از این حرفا حرکت کردیم..تو راه بهار و نگین یکریز کل کل میکردن و یهو صدا خندشون میرفت هوا..اینقدر خندیده بودن که اشک از چشماشون میریخت..منم از خنده اونا خندم گرفته بود..تو راه یه قهوه خونه بود پیاده شدیم یکم استراحت کنیم..بچه ها چایی،کیک و قلیون سفارش دادن و مشغول شدن..خیلی وقت بود لب به قلیون نزده بودم اما تو این هوا ادم خود به خود دلش میخواست بکشه..دست امیرمحمد بود که لب زدم:

-بده من!..

با لبخند نی رو گرفت طرفم..شروع کردم به کشیدن..یه زمانی هرموقع بیرون میرفتیم میکشیدم..خلافمون همین قلیون بود..اون موقع 20،21سالم بود برا اینکه مامان نفهمه قلیون میکشیم با بهار و دوستامون میرفتیم بیرون و وقتی برمیگشتیم کلی عطر به خودمون میزدیم..چقدر خوش میگذشت..بخاطره یه عوضی که لیاقتشو نداشت از همه خوشی ها دست کشیدم..دور دوستام خط کشیدم چون همه اونو میشناختن و همش میخواستن با ترحم نگام کنن..مثل کسایی نگام میکردن که پس زده شده..اینو نمیخواستم برا همین با همشون قطع رابطه کردم..اخرین باری دیدمشون تو مراسم خاکسپاری بابام بود اما بعد از اون دیگه ازشون خبری نگرفتم..اوناهم وقتی دیدن هرچی زنگ میزنن من جواب نمیدم کلا بی خیال شدن..همینجور داشتم فکر میکردم و میکشیدم که یکی زد رو پام..چون تو فکر بودم تکون محکمی خوردم که خنده جمع بلند شد..با عصبانیت به امیرعلی نگاه کردم که زده بود رو پام..سریع خندشو جمع کرد و گفت:

-ببخشید دیدم داری غرق میشی گفتم نجاتت بدم!..

با اخم رومو برگردوندم که دوباره صداشو شنیدم:

@shahregoftegoo

-نمیخواهی اونو رد کنی..

با غیض نی رو دادم دستش..1ساعتی که نشستیم و استراحت کردیم بلند شدیم دوباره مثل قبل نشستیم تو ماشینا و راه افتادیم..قرار بود بریم ویلا عمو ارسلان اینا..وقتی رسیدیم ماشینارو پارک کردیم و نگاهی به ویلا انداختم بیرونش که خیلی قشنگ بود..دو طبقه بود و نماش سنگ سفید..کلی درخت و گل تو حیاط خونه کاشته بودن و چون بهار بود همه درختا شکوفه زده بودن و جلوه خیلی قشنگی به حیاط داده بودن..بوی بهار نارنج مست میکرد ادمو..نفس عمیقی کشیدم و رفتیم تو ویلا..داخلش هم خیلی شیک و قشنگ بود..وارد که میشدی یه سالن بزرگ جلو چشم بود..دو دست مبل راحتی تو سالن بود..مبلا بنفش سفید بودن و خیلی قشنگ..کف سرامیک بود و دوتا قالی هم پهن بود وسط..یه سیستم صوتی و ال سی دی هم جلو مبلا بود..یه پیانو سفید خیلی قشنگ هم سمت چپ بود..کلی تابلو از منظره دریا و جنگل هم به دیوار نصب بود..سمت راسته ورودی اشپرخونه اپن بود..یه میز ناهار خوری چوبی هم کناره اپن بود..روبه رو هم راه پله بود که به طبقه بالا میرسید..زیر راه پله 4تا در بود که خاله گفت:

-دوتا شون حموم دستشویی هستن و دوتا دیگه اتاق خواب..

خاله اعلام کرد اتاقا پایین یکیشون ماله خودشون هسته یکی هم برا مامانم..به ما گفت بریم اتاقا طبقه بالا رو برداریم..به منو امیرعلی گفت بریم تو اتاق امیر وسیله هامونو بزاریم..وقتی اینو گفت انگار یه سطل اب یخ ریختن رو سرم..من باید با امیر هم اتاق میشدم؟..وسط پله ها خشکم زد..امیر سریع خودشو رسوند بهم و دستمو گرفت کشید برد بالا تا بیشتر ضایع نکردم..وقتی رفتیم طبقه بالا یه سالن کوچیک بود که یه طرفش 3تا در و طرف دیگه 4تا در..رو به رو هم 2تا در بود که بعد فهمیدم حموم دستشویی هستن..امیر یه اتاق به نگین و مهران داد..امیرمحمد هم که اتاقش مشخص بود..به بهار هم یه اتاق داد..رفتیم تو اتاق امیرعلی..وسط اتاق مثل مسخ شده ها وایساده بودم و به در و دیوار نگاه میکردم..امیرعلی ساک هارو گذاشت کناره کمد و اومد کنارم گفت:

-خیالت راحت باشه..همون طور که تو خونه خودمون میخوابیدیم اینجاهم میخوابیدم و کاری بهم نداریم..نگران نباش..دیگه باید تا الان منو شناخته باشی..

@shahregoftegoo

شناخته بودم..خیلی خوب هم شناخته بودمش اما بازم یه ترس ته دلم بود..به چشما امیر خیره شدم تا صدق گفته هاشو از توشون بخونم..چیزی جز حقیقت تو چشماش نبود..یکم اروم شدم اما بازم.....

دوباره با دقت نگاهی به اتاق انداختم..یه اتاق بزرگ که دیوارا طلایی رنگ بودن..از در وارد میشدی سمت چپ تخت دو نفره قهوه ایش بود..یه روتختی طلایی رنگ هم روش پهن بود..دوتا عسلی قهوه ای هم دو طرف تختش گذاشته بود..سمت راست در ورودی هم کمد لباساش بود که داشت لباساشو میذاشت داخلش..رو به رو هم میز و ایینه سِت تختش بود..کنارش هم دوتا در بود که حدس زدن اینکه حموم و دستشویی هستن کاره سختی نبود..امیرعلی لباساشو تو کمد مرتب کرد گفت:

-این طرفشو خالی گذاشتم برا لباسا تو..بیا خودت بزارشون داخل کمد..

سرمو تکون دادم..امیر دکمه ها پیراهنشو باز کرد که سریع پشتمو بهش کردم..صدا خندش بلند شد و گفت:

-راحت باش میرم تو حموم عوض میکنم..

وقتی صدا در حموم رو شنیدم برگشتم..رفتم جلو کمد داشتم لباسامو میچیدم داخلش که امیر اومد بیرون..اِ این کِی رفت دوش گرفت من نفهمیدم..نشست جلو ایینه و سشوارو زد به برق موهاشو خشک کرد و حالت داد..یه تیشرت مشکی ساده پوشیده بود با یه شلوار گرمکن مشکی..اومد کناره من و گفت:

-کمک نمیخواهی؟!..

در کمد رو بستم و برگشتم طرفش:

-نه دیگه تموم شد..من برم یه دوش بگیرم و یکم استراحت کنم..رانندگی خستم کرده..

-باشه..منم میرم پایین تا راحت باشی..

@shahregoftegoo

سرمو تکون دادم و حولمو برداشتم رفتم یه دوش گرفتم..وقتی برگشتم امیر تو اتاق نبود..خیلی اخلاقشو دوست داشتم..اصلا از حدش تجاوز نمیکرد..میدونست چه جوری باید رفتار کنه..اما با همه اینا فقط بهش اعتماد کرده بودم هیچ دوست داشتنی تو قلبم احساس نمیکردم..دوسش داشتم اما مثل یه دوست..هیچ حسی به عنوان شریک زندگی بهش نداشتم..بعضی وقتا با خودم میگم شاید واقعا دیگه احساسی ندارم..چرا با این همه محبتِ امیرعلی هیچوقت قلبم نمیلرزه..چرا یکم نمیتونم دوسش داشته باشم..امیر ارزوی هر دختریه اما منی که دارمش هیچ احساسی نسبت بهش ندارم..دلم برا احساساتی بودن،عاشق بودن و دوست داشتن تنگ شده..دلم برا اینکه یکی دوسم داشته باشه منم دوسش داشته باشم تنگ شده..اما چیکار باید کرد شانس منم اینجوری بوده..یه تیشرت استین بلند سورمه ای و شلوار راحتی مشکی پوشیدم و با همون موها خیس خودمو انداختم رو تخت و خوابیدم...

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدا امیر بیدار شدم:

-خانوم خانوما نمیخواهی بلند شی یه چیزی بخوری؟!..ضعف میکنی ها..بلند شو..

با صدایی که در اثر خوابیدن گرفته شده بود گفتم:

-ساعت چنده مگه؟!..

-هشت و نیم!..

با تعجب چشمامو تا اخر باز کردم و یهو نشستم رو تخت..امیرکه از حرکت ناگهانی من ترسیده بود یهو پرید عقب..حالا هم از شنیدن ساعت شوکه شده بودم که اینقدر خوابیدم هم از حرکت امیر خندم گرفته بود..لبخندی زدم و گفتم:

-چیشد؟!..

دستشو گذاشت رو قلبش و گفت:

-دختر این چه طرز بلند شدنه ترسیدم..

@shahregoftegoo

لبخندم عمیقتر شد و بلند شدم..بیچاره سکته کرد..ابی به دست و صورتم زدم و برگشتم پیش امیر که نشسته بود رو تخت و عمیق تو فکر بود..رفته پشت سرش و بلند گفتم:

-پخخخخخ..

بیچاره دوباره سه متر پرید تو هوا..دیگه نتونستم خودمو نگه دارم بلند زدم زیر خنده..الان میگه این دختره دیوونه اس..نمیدونم چرا شیطنتم گل کرده بود..قدیما این کوچیکترین اذیتی بود که بقیه رو میکردم..شیطنتام خیلی زیاد بودن..امیر بلند شد و افتاد دنبالم..سریع از اتاق زدم بیرون و از پله ها رفتم پایین امیر هم دنبالم..همه تو سالن نشسته بودن و با چشما گرد شده نگامون میکردن..رفتم پشت مبلی که امیرمحمد نشسته بود پناه گرفتم..امیر درحالی که لبخند رو لباش بود بلند گفت:

-خودت وایسا تنبیه شو..اگه خودم بگیرمت تنبیه بدتری میشی ها..

ابروهامو انداختم بالا و نگاش کردم..تا حالا اینجوری باهم شوخی نکرده بودیم..اولین بار بود اینقدر صمیمی باهم حرف میزدیم و شوخی میکردیم..شاید به عنوان یه دوست میشد روش حساب کرد..داشتم هنوز با ابروها بالا رفته و لبخند نگاش میکردم که یهو خیز برداشت سمتم..جیغ خفیفی کشیدم و دویدم پیش عمو ارسلان..نشستم کنارش و بازوشو گرفتم..عمو دستشو انداخت دور شونه هام و گفت:

-امیر بچه شدی؟!..بیا بشین دخترمو اذیت نکن..

با خیال راحت نشستم کناره عمو و به امیر نگاه کردم که داشت حرص میخورد..ابرویی براش بالا انداختم و لبخند بدجنسی زدم که با چشماش برام خط و نشون کشید..رفت نشست کناره مهران و مشغول حرف زدن شدن..منم که دیگه خیالم راحت بود کاری باهام نداره همراه خاله دنیا رفتم تو اشپزخونه تا یه چیزی بده بخورم..

****

ساعت 9ونیم سال تحویل میشد..خاله دنیا و مامان داشتن برا شام عید سبزی پلو با ماهی درست میکردن..امیرمحمد و مهران هم معلوم نبود از صبح کجا غیبشون زده..عموارسلان و امیرعلی هم تو اتاقاشون داشتن استراحت میکردن..نشسته بودم رو مبل و به نگین و بهار نگاه

@shahregoftegoo

میکردم که با چه شوق و ذوقی سفره هفت سین میچیدن..همش هم دعواشون میشد..بهار میگفت جای این اینجا نیست نگین هم زیر بار نمیرفت و میگفت همینجا قشنگتره یا بالعکس..من به دعواهاشون میخندیدم و میگفتم بس کنین مگه بچه شدین..اما کو گوش شنوا؟..اصلا انگار صدا منو نمیشنون..

شونه ای بالا انداختم و بلند شدم رفتم تو اتاق..بزار هرچی دلشون میخواد دعوا کنن..وارد اتاق که شدم امیرعلی رو تخت دمر خوابیده بود..موهاش ریخته بود تو صورتش و خیلی با مزه شده بود..این چندروز که تو یه اتاق میخوابیدیم هیچ کاری باهم نداشتیم..هرکدوممون یه طرف تخت میخوابیدیم بدون اینکه باهم تماسی داشته باشیم..امیرعلی از نظر من یه پسر نمونه بود..یه دوست خوب..یه پسره قابل احترام..کاملا بهش اعتماد پیدا کرده بودم..اگه تمام دنیا هم جمع بشن بگن امیرعلی اونی نیست که فکر میکنی،من همه رو تکذیب میکنم..مهم اون چیزیه که خودم دارم میبینم و درک میکنم..و من اینو درک کردم که امیرعلی قابل احترام و اعتماد ترین پسریه که تا حالا دیدم..گوشه تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم..به اعتمادی که به امیرعلی داشتم فکر میکردم..به کارایی که این مدت واسم انجام داده..نمیدونم چرا اینقدر بهش فکر میکنم..تازگیا زیادی فکرم مشغولش شده..کم کم چشمام گرم شد و بخواب رفتم..

با صدای در اتاق چشم باز کردم..قبل از اینکه من جواب بدم صدا خوابالو امیرعلی از کناره گوشم بلند شد:

-بله؟..

صدا بهار اومد:

-1ساعت دیگه سال نو میشه بیایین دیگه..

-باشه میاییم الان!..

با همون چشما بسته با خودم گفتم چرا اینقدر صدا امیرعلی بهم نزدیکه..خواستم سرمو جابه جا کنم و بخوابم دوباره که یه چیزی دور شونه هام محکم شد..سرمو بلند کردم ببینم چی بود که دیدم سرم رو سینه امیرعلیِ و اونم یه دستشو دور شونه هام پیچیده..چشمام تا اخر باز شد..خواستم بلند شم که با صدا خوابالویی گفت:

@shahregoftegoo

-بخواب حالا..میریم یکم دیگه!..

با حرص مشتی زدم رو سینه ش که صدا آخش بلند شد..بچه پررو منو محکم گرفته و میگه بخواب میریم یکم دیگه..با حرصی که تو صدام کاملا محسوس بود گفتم:

-ولم کن امیرا!..

با صدایی که خنده توش موج میزد گفت:

-مگه من گرفتمت؟!..

-اگه دقت کنی متوجه میشی بله گرفتیم!..

شروع کردم به تقلا کردن..دیگه کم کم داشتم عصبانی میشدم..وقتی دید اروم نمیگیرم ولم کرد و نشست رو تخت..دستی تو موهاش کشید و گفت:

-چرا اینجوری میکنی؟!..

با عصبانیت چشمامو گرد کردم و گفتم:

-کی گفت منو بگیری؟!..

اونم چشماشو گرد کرد و گفت:

-من نگرفتمت..من خواب بودم که یهو سرتو گذاشتی رو سینه م!..

مشکوک نگاش کردم..خوب مطمئن نبودم اینکارو نکرده باشم چون وقتی میخوابم دیگه کارام دسته خودم نیستن..خودمم یکمی شک داشتم که حواسم نبوده سرمو گذاشتم رو سینه ش..با این حال خودمو از تک و تا نداختم و گفتم:

-توهم از خدا خواسته اره؟!..من وقتی میخوابم نمیفهمم چیکار میکنم!..

لبخندی زد و گفت:

-چیزی نشده که اینقدر حرص میخوری عزیزم..بی خیال دیگه..باید مدتی که اینجا هستیم باهم کنار بیاییم..اوکی؟!..

@shahregoftegoo

چیزی نگفتم..در واقع حرفی نداشتم بزنم..اون که به زور نیومده بود منو بگیره تو بغلش..مقصر خودم بودم پس چیزی نگفتم..پوفی کشیدم و از تخت اومدم بیرون..رفتم ابی به صورتم زدم اومدم بیرون امیرعلی رفته بود دوش بگیره..از تو کمد یه پیراهن کوتاه تا بالا زانو قرمز پوشیدم..استین کوتاهی داشت و تا زیر سینه تنگ بود از اونجا به بعد چین دار میشد..لباس راحتی بود،توش معذب نبودم..یه جوراب شلواری زخیم مشکی هم پام کردم با صندل ها قرمز عروسکیم..نشستم جلو ایینه موهامو شونه زدم و با یه گیره قرمز روی شونه راستم جمعشون کردم..یه ارایش ملایم هم کردم و خواستم برم بیرون که امیر از حموم اومد بیرون و گفت:

-وایسا باهم بریم..

سرمو تکون دادم و نشستم لب تخت..امیر نگاهی به لباسام انداخت و لبخندی زد..این یعنی خوشش اومده از لباسام..هرچند اگه خوششم نمیومد بازم فرقی نمیکرد..رفت تو حموم لباس عوض کنه..وقتی اومد بیرون یه پیراهن مردونه مشکی پوشیده بود استین هاشو تا ارنج بالا زده بود..یه شلوار پارچه ای مشکی هم پاش کرده بود..یقه بلوزشو تا رو سینه باز گذاشته بود..موهاشو خشک کرد و مثل همیشه حالت داد..با لبخند موزی نگاهی به من کرد و رفت سمت کمدش یه کراوات باریک قرمز کشید بیرون و بست..لبخندی نشست رو لبام..نمیدونم چرا از اینکارش خوشم اومد..سریع لبخندمو جمع کردم تا نبینه..ته دلم از این کارش خیلی راضی و خوشحال بودم..

وقتی اماده شد دوتایی رفتیم بیرون..از پله ها که میخواستیم بریم پایین امیرعلی دستمو گرفت و پنجه هاشو تو پنجه ها ظریف من قفل کرد و لبخندی بهم زد..هرچی خواستم بی تفاوت رفتار کنم اما نتونستم جلو لبخندمو بگیرم و جواب لبخند قشنگشو ندم..دست تو دست هم از پله ها رفتیم پایین..همه دور سفره هفت سین نشسته بودن و حرف میزدن..امیرمحمد و مهران هم اومده بودن..وقتی متوجه ما شدن لبخند نشست رو لباشون..ما هم به جمعشون پیوستیم و کناره هم یه گوشه نشستیم..مامان و خاله داشتن قران میخوندن..ما جوونا هم منتظر به تی وی نگاه میکردیم..چند ثانیه بیشتر نمونده بود که امیرعلی دستمو گرفت تو دستش..خواستم اعتراض کنم و دستمو از دستش در بیارم اما همون لحظه بمب سال جدید ترکید..هممون با

@shahregoftegoo

لبخند بلند شدیم..بعد از تبریک و بوس و ماچ دوباره نشستیم..عمو ارسلان به هرکدوممون یه تراول صدتومنی عیدی داد..مامان و خاله هم برا ما دخترا 3تا پیراهن مثل هم گرفته بودن..واسه پسرا هم بلوز گرفته بودن که فقط رنگشون فرق داشت..بعد از اینکه عیدی هارو بهمون دادن رفتن شام رو اماده کنن..امیرمحمد از تو جیبش 2تا هزار تومنی در اورده بود و میگرفت جلو نگین و بهار میگفت اینم عیدیتون..اوناهم جیغشون میرفت هوا..اینقدر دوتایی غر زدن که اخر امیرمحمد طاقت نیاورد و گفت:

-بابا اینقدر غر نزنین ظرفیتم تکمیل میشه..یکم برا زنِ ایندم هم بزارین..اینجوری شما هی غر میزنین دیگه اون نمیتونه سرم غر بزنه..

دوتایی بهش چشم غره ای رفتن و ماهم خندیدیم..خاله صدامون زد برا شام..با شوخی و خنده شاممونو خوردیم..میخواستیم بریم دریا که یکم خوابمون میومد..برا همین قرار شد فردا حتما بریم..نشستیم یکم میوه خوردیم و حرف زدیم..کم کم خمیازه کشیدنا شروع شد..بعد از شب بخیر گفتن به بقیه با امیرعلی رفتیم تو اتاقمون..یه تیشرت و شلوارک راحتی برداشتم و رفتم تو حموم لباسمو عوض کردم برگشتم تو اتاق..خودمو انداختم رو تخت و پتو رو تا زیر گردنم کشیدم بالا..امیرعلی رفته بود دستشویی..چشمام داشت گرم میشد که صدام زد:

-باران؟!..

-هوم؟..

-بلند شو کارت دارم..

خیلی خوابم میومد..نمیتونستم اصلا چشمامو باز نگه دارم:

-چیکار؟!..نمیشه فردا بهم بگی؟!..

نچ نچی کرد و گفت:

-نه نمیشه تنبل خانوم..بلند شو!..

@shahregoftegoo

بلند شدم رو تخت نشستم و منتظر نگاش کردم..تصمیم داشتم مثل یه دوست باهاش رفتار کنم..اینجوری شاید بشه تا این مدت تموم میشه باهم کنار بیاییم..اومد کنارم نشست و گفت:

-اول اینکه بوس عید رو به من ندادی..رد کن بیاد؟!..

چشمام داشت میزد بیرون..این چی میگه؟..یکم به روش خندیدم پررو شد..با حرص گفتم:

-امیر پررو نشو ها..اگه برا این بیدارم کردی بزار بخوابم..

-نچ نمیشه..

-امیر ول معطلی..از این خبرا نیست اینجا..بزار بخوابم..

یهو خم شد رو صورتم و گونمو بوسید..دیگه عصبانیتم دست خودم نبود..تا خواست یه چیزی بگه بلند شدم با صدا بلند گفتم:

-چرا نمیفهمی..وقتی میگم نه،یعنی نه..یکم که به شما پسرا رو میدن پررو میشین..فکر میکردم با بقیه فرق داری..

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

-اخه چه فرقی داری؟!..توهم یکی هستی عینه بقیه..حالم ازتون بهم میخوره..بهت اعتماد کرده بودم..خوب خودتو نشون دادی..همتون دنبال یه چیز هستین..

اصلا بهش فرصت نمیدادم حرف بزنه..به اینجا حرفم که رسیدم از شوک در اومد با عصبانیت بلند شد دستشو گذاشت تخت سینه م و چسبوندم به دیوار و گفت:

-خفه شو بزار منم حرف بزنم..اینقدر خودتو بالا گرفتی که همه رو پایین میبینی..مواظب باش یه وقت از اون بالا با سر نخوری زمین خانوم راد..

اومد نزدیک دستشو از رو سینه م برداشت چونمو گرفت تو دستش و تو صورتم غرید:

@shahregoftegoo

-اگه میخواستم کاری کنم فکر میکنی تا الان نمیتونستم؟!..منه خاک برسر میخواستم عیدیتو بدم بهت..بی لیاقت..

بعد ازم فاصله گرفت یه جعبه کوچیک پرت کرد طرفم و رفت از اتاق بیرون..با بهت خیره شدم به دری که با صدای بلند کوبیده بود بهم..نشستم رو تخت و چنگ زدم به موهام..من فکر کردم این موقع شب یه فکرایی داره..نمیدونستم میخواد عیدی بده بهم..حالا کجا رفت؟..بلایی سرش نیاد این موقع شب..یکم تو اتاق راه رفتم..دلم طاقت نیاورد رفتم سمت گوشیم زنگ زدم بهش که صدا گوشیش از رو عسلی کنار تخت اومد..1ساعتی گذشته بود خواب به چشمام نمیومد..میخواستم برم از اتاق بیرون که همون لحظه در باز شد و اومد داخل..بدون توجه به من رفت سمت تخت و پشت به من دراز کشید خوابید..جعبه ای که به طرفم پرت کرده بود رو برداشتم با لبخند تلخی گذاشتم رو عسلی تا فردا بازش کنم..حالا که برگشته بود خیالم راحت بود میتونستم بخوابم..شب عید رو برا خودمون تلخ کردیم..مقصر این بی اعتمادی ها و شکاکی ها من نیستم،باهام اینکارو کردن..در مقابل کوچیکترین چیزی عکس العمل نشون میدم..برا همین در مقابل امیر گارد گرفتم..به هیچ چیز و هیچکس نمیتونم اعتماد کنم..دراز کشیدم رو تخت و سعی کردم بخوابم اما نمیشد..چرخیدم طرفش و صداش زدم:

-امیر؟!..

جوابمو نداد منم بی خیال شدم دیگه..فردا یه جوری از دلش در میارم..کم کم چشمام گرم شد و خوابیدم.....

***

از فرداش امیر به طور ناگهانی از این رو به اون رو شد..اصلا انگار منو نمیدید..حتی یک کلمه هم باهام حرف نمیزد..اینقدر رفتارش مشهود بود که همه مشکوک نگامون میکردن..چندبار خواستم نزدیکش بشم و از دلش در بیارم اما اون ازم فاصله گرفت منم دیگه بی خیالش شدم..وقتی اینجوری راحت تره پس منم کاری به کارش ندارم..من فقط به عنوان یه دوست نمیخواستم ازم ناراحت و دلگیر باشه..یه چندباری بهم نگاه کرد که از سردی نگاش احساس سرما کردم..تصمیم گرفتم منم مثله خودش بی خیال باشم..هدیه ای که به عنوان عیدی واسم خریده بود یه دستبند ظریف طلا سفید بود..همون

@shahregoftegoo

موقع بستمش به دستم..یکبار فقط نگاش مثل قبل گرم و مهربون شد که همین دستبند رو تو دستم دید..اما بعد سریع انگار به خودش اومد و شد مثل قبل..

بعد از ظهر بود زیر انداز و وسیله ها عصرونه رو برداشتیم و رفتیم لب دریا..اینقدر بچه ها شوخی کردن و خندیدیم که کلا رفتار امیرعلی رو فراموش کردم..دم غروب پسرا یه اتیش درست کردن و هممون دور تا دورش نشستیم..عمو و خاله و مامان گفتن خسته شدن میرن تو ویلا..فقط ما 6نفر موندیم همونجا..یکم که حرف زدیم باهم امیرمحمد بلند شد و گفت:

-اصلا لب دریا نشستن بدون گیتار حال میده؟!..

نگین و بهار شروع کردن به دست زدن امیرمحمد هم سوییچ ماشین امیرعلی رو گرفت تا بره گیتارشو بیاره..وقتی برگشت گیتارو داد به امیرعلی و گفت:

-بسم الله..منتظریم..

امیرعلی اخمی کرد و گفت:

-کی گفته من میخونم براتون؟!..

امیرمحمد چشمکی زد و گفت:

-من میگم!..دِ یالا شروع کن..

امیرعلی یکم غر زد اخر دید حریف بچه ها نمیشه گیتارشو در اورد..با حوصله کوکش کرد..ما هممون چشم دوخته بودیم به دستش..وقتی کارش تموم شد گیتارو گذاشت رو پاش اماده زدن و گفت:

-چی بزنم؟!..

مهران زد سر شونه اش و گفت:

-هرچی عشقته!..

امیرعلی سرشو تکون داد و بعد از یکم مکث چشماشو دوخت به اتیش و شروع کرد به زدن و خوندن:

@shahregoftegoo

«دل دیوونه م از تو..تنها نشونم از تو..

یه عکس یادگاری..که خودتم نداری..

شده رفیق شبهام..وقتی که خیلی تنهام..

میگیرمش رو به روم..بازم میشی ارزوم..

سرشو از رو اتیش بلند کرد و خیره شد تو صورت من..قلبم با شدت شروع کرد به زدن..انگار میخواست با نگاش قلبمو از جا دربیاره..چیو میخواست ثابت کنه با این نگاه و اهنگ..اون نمیدونست من خیلی وقته دیگه سعی میکنم از کارا و رفتار ادما هیچ برداشتی نکنم..من یه زمانی بهم ثابت شد هیچکس نگاش حرف دلشو نمیزنه..اگه اینجوری بود من الان خوشبخت ترین ادم رو زمین بودم..دلم میخواست برم تو ویلا..طاقت اونجا موندن رو نداشتم..

وقتی تورو ندارم..وقتی که بی قرارم...

چشامو باز میبندم..شاید بیایی کنارم..

دل دیوونه م از تو..تنها نشونم از تو..

یه عکس یادگاری..که خودتم نداری..

شده رفیق شبهام..وقتی که خیلی تنهام..

میگیرمش رو به روم..واسم میشی ارزو..

ولی خداییش عجب صدایی داشت..هیچ کدوم نمیتونستیم ازش چشم برداریم..اون دوباره نگاه خیرش رو انداخته بود رو اتیش و ما تو صورته امیرعلی..محشر بود صداش..اینقدر با احساس میخوند که همه ناخوداگاه رفته بودیم تو حس..یکم که اهنگ زد دوباره شروع کرد به خوندن:

داره بارون میباره..اما چه فایده داره..

وقتی تورو ندارم..که بشینی کنارم..

چشامو باز میبندم..به گریه هام میخندم..

@shahregoftegoo

تورو صدا میزنم..شاید بیایی دیدنم..

یه عکس یادگاری.. شده رفیق شبهام..

میگیرمش رو به روم..وقتی که خیلی تنهام..

چشامو باز میبندم..به گریه هام میخندم..

رفیق خستگی هام..باز به تو دل میبندم..

(رفیق خستگی هام..مازیار فلاحی)

اهنگ که تموم شد همه شروع کردن به دست زدن..اینقدر قشنگ خونده بود که نتونستم تشویقش نکنم..امیرعلی دیگه اصلا به من نگاه نمیکرد..دوباره رفته بود تو جلد یخیش..برام فرقی نداشت فقط نمیخواستم همخونه م ازم دلگیر باشه..حالا که دلگیر بود خواستم از دلش در بیارم اما خودش نخواست پس مهم نیست..بچه ها داشتن اصرار میکردن دوباره بخونه اما اون قبول نمیکرد..امیرمحمد یهو گفت:

-خوب دیگه کی گیتار بلده؟!..همه باید بخونن امروز..هرکی بلده بزنه،میزنه و میخونه..اونی هم بلد نیست امیرعلی میزنه براش تا بخونه..چطوره؟!..

همه موافقت کردن و قرار شد خوده امیرمحمد اول از همه بخونه..انگار بلد بود گیتار بزنه چون ندادش دسته امیرعلی..وقتی یکم فکر کرد که چی بخونه بعد در کمال حیرت و خنده،رو چوب گیتار با دستاش ضرب گرفت و شروع کرد به خوندن..هرکدوممون یه طرف ولو شده بودیم از خنده:

«ای قشنگ تر از پریا..تنها تو کوچه نریا..

بچه های محل دزدن..عشقه منو میدزدن..عشقه منو میدزدن..

ای یار قشنگ مو بلند مشکی پوشم..

با لنگه ابروهات شرق شرق نزنی تو گوشم..

اگه یه روز بیای رو پشت بوم رخ بنمایی..

@shahregoftegoo

خورشید که بخواد بالا بیاد روشو میپوشم..

ای قشنگ تر از پریا..تنها تو کوچه نریا..

بچه های محل دزدن..عشق منو می دزدن..

عشق منو می دزدن.....»

اینقدر بامزه میخوند و همونجور که نشسته بود میرقصید که هممون دلمون رو گرفته بودیم و میخندیدم..وسطا اهنگ هی چشم و ابرو میومد و سرشو تکون میداد..وقتی تموم شد خودشم خندش گرفته بود..گیتارو تو هوا تکون داد و گفت:

-بسه هرچقدر خندیدین..یه شاد باید بخونیم یه غمگین..غمگینش رو امیر خوند شادش رو من..نفره بعد کی میخونه؟!..

همه بهم نگاه کردن و منتظر شدن..انگار هیچکس نمیخواست بخونه..تو سکوت به همدیگه نگاه میکردیم..یهو بهار دستاشو زد بهم و گفت:

-بـــــــاران..

همچین جیغ کشید که هممون دستامونو گذاشتین رو گوشامون..بیچاره ها فکر کردن اتفاقی واسه من افتاد..سریع برگشتن طرفم و گفتن:

-چیشد؟!..

شونه هامو انداختم بالا و بهارو نگاه کردم که با ذوق گفت:

-باران بخونه!..گیتارو بده بهش..

چشمام زد بیرون..تا اومدم مخالفت کنم امیرمحمد با اعتراض گفت:

-بهار خانوم مارو سکته دادی ها..این چه طرز نظر دادنه..

بهار پشت چشمی نازک کرد و جوابشو نداد..امیرمحمد گیتارو داد دستم و گفت:

-بزن ببینم چیکاره ای..

@shahregoftegoo

امیرمحمد یه طرفم نشسته بود نگین طرف دیگه م..امیرعلی و بهار هم روبه روم بودن..مهران هم کناره امیرعلی نشسته بود..گیتارو گذاشتم رو پا امیرمحمد و گفتم:

-من خیلی وقته نزدم..منو معاف کنین..

همه اعتراض کردن و گفتن اشکال نداره اگه خراب کردی..تنها کسی که ساکت بود و نظر نمیداد امیرعلی بود..بالاخره کوتاه اومدم گیتارو گذاشتم رو پام و گفتم:

-چی بزنم؟!..

سپردن به خودم و گفتن هرچی دوست داری..بعد از چند دقیقه فکر کردن نگامو چرخوندم رو صورت همه و دستمو کشیدم رو سیم ها گیتار و شروع کردم:

«لعنت به من چه ساده دلسپردم..

لعنت به من اگر واسش میمردم..

دست منو گرفت و بعد ولم کرد..

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد...

لعنت به من چه ساده دلسپردم..

لعنت به من اگر واسش میمردم..

دست منو گرفت و بعد ولم کرد..

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد..

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد..

بهار خیلی خوب این اهنگو میشناخت..6ماه با این اهنگ زندگی کردم..تنها اهنگی ارومم میکرد این بود..اینقدر این اهنگو زده بودم که الان فقط همینو یادم بود..هرچی دیگه میزدم بعد از چندسال مطمئنن خراب میکردم اما این اهنگو.....نه!..

@shahregoftegoo

نگامو دوختم تو چشما بهار که لبالب پر از اشک بودن..میدونستم چشمام الان خیلی غمگینن..خاطرات اون سالها مثل فیلم از جلو چشمام رد میشدن..با یاد هرکدوم از اون خاطرات صدام بیشتر میلرزید..درسته عاشق نبودم اما پس زده شدن خیلی سخته خیلـــــی!..هیچ چیز سخت تر از این نیست که پس زده بشی..همینجور که تو چشما بهار نگاه میکردم خوندم..تو این جمع فقط اون بود که الان درد منو میدونست پس نگامو از چشماش بر نداشتم..سرمو کج کردم رو شونه چپم و خوندم:

یکی بگه..یکی بگه که ماهه من کی بودش..

مسببه گناهه من کی بودش..

سهمه من از نگاهه تو همین بود..

عشقه تو بدترین قسمت بهترین بود..

همزمان با بلند شدن هق هق بهار نگامو انداختم رو اتیش و غمگین تر ادامه دادم:

تو دل بارون منو عاشقم کرد..

بین زمین و اسمون ولم کرد..

یکی بگه چه جوری شد که این شد..

سهم تو اسمون و من زمین شد..

سرمو بلند کردم رو به اسمون و با نفس عمیقی بغضمو قورت دادم:

لعنت به من چه ساده دلسپردم..

لعنت به من اگر واسش میمردم..

دست منو گرفت و بعد ولم کرد..

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد...

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد...

@shahregoftegoo

(لعنت به من..مازیار فلاحی..)

دیگه هیچکس تو حال خودش نبود..همه سکوت کرده بودیم و تو فکرِ خودمون بودیم و خیره شده بودیم به اتیش..فقط هرچند دقیقه یکبار صدا هق هق بهار بلند میشد و دوباره اروم میشد..تو اون دوران بهار کنارم بود..روز هفتم بابام علاوه بر اینکه هفت روز بود بابام تنهامون گذاشته بود کسی که ادعا میکرد عاشقه ترکم کرد..تو بدترین شرایط گذاشتم و رفت..بدترین حرفارو بهم زد و رفت..حرفایی که هنوز بعد از این چندسال یادم میاد دلم برا خودم اتیش میگیره..با صدا گرفته ای گفتم:

-ببخشید شبتونو خراب کردم..

هیچکس جواب نداد..فقط یه اه کشیدن و بازم سکوت بود و سکوت و سکوت..انگار صدامو نشنیدن..بعد از چند دقیقه بارون نم نم شروع به باریدن کرد بازم کسی عکس العمل نشون نداد و همینجور غمگین خیره بودن به اتیش و گاهی اه میکشیدن..با تند شدن بارون انگار همه به خودشون اومدن..سریع وسیله ها رو جمع کردیم و راه افتادیم سمت ویلا..وقتی رفتیم داخل اب از سر و روی هممون میریخت..رفتیم تو اتاقامون تا لباسمونو عوض کنیم..

****

با عجله از ویلا زدم بیرون و به سمت ماشین امیرعلی رفتم..نگین و بهار هم همونجا وایستاده بودن..منو که دیدن شروع کردن به غر زدن..بدون توجه بهشون نشستم پشت فرمون و منتظر شدم تا سوار شن..وقتی با هزارتا منت و غر نشستن تو ماشین با سرعت زدم از ویلا بیرون..ماشین مهران هم پشت سرمون اومد..میخواستیم بریم بازار سه تایی که پسرا هم گفتن میان..وقتی رسیدیم ماشینارو پارک کردیم و پیاده شدیم..بهار و نگین هرچی میدیدن میخریدن پسرا هم غر میزدن سرشون منم میخندیدم..امیرعلی هم کاملا بی تفاوت به اطرافش نگاه میکرد..این امیر رو نمیشناختم..انگار یکی دیگه شده بود..اون امیر مهربون و خندون کجا،این کجا..مقصر این بی محلی ها خودم بودم اما اونم باید منو درک میکرد..یه نفر تو سرم داد زد "مگه اون از گذشته تو خبر داره که درکت کنه؟"..خوب اینم حرفی بود اما وقتی میبینه از نزدیکی بهش حراص دارم اونم نباید نزدیکم بشه..اینو که دیگه تا الان باید فهمیده باشه دوست ندارم هیچ پسری بهم

@shahregoftegoo

نزدیک بشه..همینجور دستام تو جیب مانتوم بود و متفکر داشتم میرفتم جلو که صدا خنده بچه ها از پشت سرم اومد..با تعجب برگشتم طرفشون و گفتم:

-چیه؟!..چرا میخندین؟!..

امیرمحمد همینجور که میخندید اومد طرفم مجبورم کرد باهاش هم قدم بشم و گفت:

-دو ساعت داریم صدات میزنیم که وایسی اما تو سرتو انداختی پایین و گازشو گرفتی..باید از این طرف بریم خانوم خانوما!..

با چشم غره ای به همشون راه افتادم همون سمتی که امیرمحمد نشونم داده بود..دو ساعتی تو بازار بودیم..هممون هرچی خوشمون میومد میخریدیم..با خنده و شوخی منو نگین و بهار هرکدوم یه دست لباس محلی هم خریدیم..پسرا اینقدر مسخرمون کردن که اخر نگین و بهار یکی از اون جیغ خوشگلاشون زدن تا ساکت شدن..البته ساکت که نه،زیر لب هی غر میزدن و یواش در گوش همدیگه پچ پچ میکردن و میخندیدن..نگین خسته شده بود دستشو حلقه کرد دور بازو مهران و تکیه داد بهش تا با کمک اون راحت تر راه بره و به این ترتیب از ما جلو افتادن..بهار هم میخواست بره تو یه مغازه واسه دوستش یه چیزی بخره..خواستم باهاش برم که امیرمحمد نذاشت خودش باهاش رفت..سرم پایین بود و اروم قدم برمیداشتم تا بهار اینا بیان..یه دفعه حس کردم یکی کنارم وایستاد..سرمو که برگردوندم دیدم امیرعلیِ..بی تفاوت داشت به مغازه ها نگاه میکرد..بهترین موقع بود تا دلخوریِ هارو رفع کنم..زیر چشمی بهش نگاه کردم و گفتم:

-امیر؟!..

-بله؟..

-چیزی شده؟..

بدون اینکه نگام کنه گفت:

-نه..چطور؟!..

نمیخواستم غرورم و بشکونم و منت کشی کنم برا همین گفتم:

@shahregoftegoo

-قرار بود جلو بقیه نقش بازی کنیم..اینقدر تابلو بی محلی میکنی که مامان و خاله شک کردن..همش میپرسن با امیر مشکلی دارین،چرا باهم حرف نمیزنین،چیزی شده و از این سوالا..دیگه نمیدونم چی جوابشونو بدم..

البته هرچی گفتم حقیقت بود..مامان و خاله چندبار ازم پرسیدن اتفاقی افتاده اما من جواب سر بالا میدادم بهشون..امیر پوزخندی زد و گفت:

-خوب بهشون میگفتی شوهرم میخواست بهم عیدی بده هرچی از دهنم دراومد بارش کردم..

با اخما درهم گفتم:

-من نمیدونستم میخواهی عیدی بدی بهم..تو باید منو درک کنی..وقتی قبول کردم که باهات همخونه بشم همه این حرفارو باهم زدیم..پس نباید دلخور بشی..

بازم با بی تفاوتی گفت:

-کی گفته من دلخورم؟!..تو اینجوری میخواستی منم شدم همونی که تو میخواستی پس دلیل این همه اصرار رو نمیدونم!..

-من اصراری ندارم اما دیگه از سوالا خاله و مامان کلافه شدم..

یکمی مکث کردم و ادامه دادم:

-حالا که اینجوری میخواهی مشکلی نیست..من فقط میخواستم به قول خودت نقش بازی کنم تا کسی به رابطمون شک نکنه اما حالا که برا تو مهم نیست برا منم مهم نیست!..

به قدمام سرعت دادم و از کنارش رد شدم..هنوز زیاد دور نشه بودم که صداشو شنیدم:

-جلو مامان اینا میشیم مثه قبل..

نمیدونم چرا اما لبخندی نشست رو لبام..واقعا نمیتونستم اینجوری تحملش کنم..خیلی نچسب شده بود..تحمل کردنش سخت بود..لبخندمو خوردم و با جدیت برگشتم سمتش و گفتم:

@shahregoftegoo

-اوکی!..فقط جلو بقیه!..

اخما امیر دوباره رفت توهم و دیگه چیزی نگفت..خوب با همه این حرفا بازم نمیخواستم بهم نزدیک بشه..قدمامو اروم کردم تا رسید بهم..بی حرف داشتیم همینجور میرفتیم جلو که گوشیش زنگ خورد..از جیبش دراورد و نگاهی به صفحه اش انداخت..جواب داد:

-جانم؟!..

...-

نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

-شما کجایین؟!..نمی بینمتون!..

...-

-اوکی!..پس کناره ماشینا ببینینم همو..قربونت خدافظ..

گوشی رو قطع کرد نگاهی بهم انداخت و گفت:

-چیزی نمیخواهی دیگه؟!..

-نه..

-پس بریم کناره ماشینا بچه ها هم میان همونجا..

سرمو تکون دادم و دنبالش راه افتادم..تو سکوت کناره هم قدم برمیداشتیم..وقتی رسیدیم به ماشین نگین و مهران اومده بودن اما از بهار و امیرمحمد خبری نبود..یه ده دقیقه منتظر شدیم تا اومدن..دستا امیرمحمد پر از پاکت خرید بود و بهارم خونسرد داشت کنارش میومد..وقتی رسیدن بهمون امیرمحمد پلاستیکا خریدو گذاشت تو صندوق عقب و گفت:

-خدا به داد شوهر این بهار برسه!..ورشکست میشه!..از اول تا اخر بازار هرچی دید خرید جیب منو خالی کرد تازه به خودشم زحمت نمیداد یکیو حمل کنه..همه رو انداخته تو بغل من..این دیگه پررویی رو رد کرده..

@shahregoftegoo

هممون خندیدیم و بهار مشتی زد تو بازو امیرمحمد..دوباره مثل قبل تو ماشینا نشستیم و راه افتادیم سمت یه رستوران تا ناهار بخوریم..بعد از اینکه نهار خوردیم رفتیم سمت خونه.....

****

دو روز دیگه هم شمال بودیم که اتفاق خاصی نیوفتاد..بیشتر وقتمون رو لب دریا میگذروندیم..شبا میرفتیم بیرون میگشتیم..رابطم با امیرعلی مثل قبل شده بود دوباره البته جلو بقیه..وقتی تنها بودیم هیچ توجهی بهم نمیکردیم..خودم همینو میخواستم پس جای گله ای نبود..یه بار اومد تو ذهنم که چرا من باید بعد از یک سال طلاق بگیرم و بشم مطلقه..چرا زندگیمو حفظ نکنم..اما بعد سریع زبونمو گاز گرفتم..من نمیتونستم تا اخر عمرم با شک و بی اعتمادی زندگی کنم..اینکه تنها باشم ارزشش خیلی بیشتر از اینه که همش تو تنش زندگی کنم و تو فکر و خیالاتم منتظر باشم که امیر هم یه روزی تنهام بزاره..تنهایی رو به فکر مغشوش ترجیح میدم..اونی که ادعا عاشقی میکرد چه گلی به سرم زد که حالا امیری که به اجبار با من ازدواج کرده بتونه بهتر از اون باشه..بالاخره اونم یه روزی از این زندگی اجباری خسته میشه..پس نباید بزارم دوباره گذشته تکرار بشه..امیر با من خوشبخت نمیشه و همچنین من با امیر..چون این ازدواج از اول اشتباه بود..بر پای اجبار بنا شد پس یه روزی هم ویرون میشه..شاید اون بخواد با کسی یه عمر زندگی کنه که عاشقشه..منم که وضعیتم کاملا مشخصه..پر از شک و بدبینی و بی اعتمادی هستم..نمیتونم این چیزا رو از دلم بیرون کنم..همچنین احساسی هم ندارم که بتونم تقدیم امیر کنم..واقعا به یقین رسیدم که احساس تو من کشته شده..وگرنه امیر یه مرد ایده ال برا هر دختریه اما این که من هیچ احساسی تو دلم بهش تا الان پیدا نکردم یکم دور از واقعیته..امیر تو همین مدت کم هیچی برام کم نذاشته..پس برا اینکه بتونم خوشبختش کنم باید از زندگیش برم بیرون..وقتی من برم میتونه با خیال راحت هرکی رو که دلش میگه انتخاب کنه..با این فکرا یکم اروم شدم..مصمم تصمیمو گرفته بودم..به موقع از زندگی امیر بیرون میرم.....

تو راه برگشت بودیم..دوباره مثل قبل تو ماشینا نشسته بودیم با این تفاوت که بهارو نگین خر و پف شون رفته بود هوا..از همون لحظه ای نشستیم تو ماشین دوتایی خوابیدن..دیگه داشت حوصله م سر

@shahregoftegoo

میرفت..تو راه یه استراحت کوتاه کردیم و دوباره راه افتادیم..بهار و نگین هم بیدار شده بودن اما هیچ حرفی نمی زدن انگار هنوز کسل بودن..وقتی رسیدیم تهران یه گوشه وایستادیم هرکسی رفت تو ماشین خودش..نگین و مهران بعد از کلی تشکر خداحافظی کردن و رفتن..خاله و عمو و امیرمحمد هم رفتن خونه شون..ماهم با ماشین امیرعلی رفتیم تا اول مامان اینارو برسونیم بعد خودمون بریم خونه..وقتی رسیدیم جلو خونه مامان هرچی تعارف کرد که بریم همونجا اما اینقدر خسته بودیم که قبول نکردیم و رفتیم خونه..از فردا دوباره باید برمی گشتم سر کار..اما کلا خستگی این مدت از تنم خارج شده بود..هیچ خستگی احساس نمی کردم..اب زیر پوستم رفته بود..خیلی سرحال شده بودم با خیال راحت و پر از انرژی میتونستم از فردا برگردم سر کارم.....

****

سلانه سلانه از کارخونه اومدم بیرون..امروز همه مشکوک بودن..امیر از همه بدتر..صبح نذاشت من ماشین بیارم گفت عصر خودش میاد دنبالم..چون خیلی مظلوم شده بود دلم سوخت و قبول کردم..قرار بود همین ساعت بیاد دنبالم منم اروم اروم همینجور که کیفمو گرفته بودم راه افتادم سمت بیرون و به روز سیزده عید فکر کردم..واقعا خیلی خوش گذشت..هممون رفتیم تو خونه باغ عمو اردلان..بیشتر فامیلا امیر اینا همونجا بودن..شمیم،سهیل،سپهر،شهاب،سوگل و سوگند،خاله حورا و سها و شوهراشون،عمه امیر و دوتا دخترش که اسمشون تینا و مینا بود..شهاب هم پسر خونگرمی بود خیلی،درست مثل سهیل..سوگل و سوگند بی نهایت مهربون بودن..اینقدر زود باهم صمیمی شدیم که خودم تعجب کردم..سوگل همسن من بود و سوگند 22سالش بود..دخترا عمه امیر هم مینا 25سالش بود..تینا 20سالش..خداییش خیلی مهربون بودن..خداروشکر صبا و رها نبودن..با دوستاشون رفته بودن یه جایی دیگه..ناخوداگاه ازشون کینه به دل گرفته بود..البته بیشتر صبا!..اما عمو ارسلان و خانومش اومده بودن..نیما هم بود..پسرِ هیز خاک بر سر..همش بین دخترا پیداش میشد..دیگه صدا همه دخترا در اومده بود..دخترا یه گروه شدیم و پسرا هم یه گروه والیبال بازی کردیم..تو گروه دخترا من وارد بودم چون از 16سالگی تا 22سالگی میرفتم کلاس..تو گروه پسرا هم سپهر خیلی وارد بود..بقیه زیاد حرفه ای نبودن..اگه بخواهیم یه جورایی حسابش کنیم فقط منو سپهر بودیم که باهم رقابت میکردیم و بقیه

@shahregoftegoo

فقط گاهی دستی زیر توپ میبردن اما بیشتر تشویق میکردن..اخرم باهم مساوی شدیم و سپهر کلی از بازیم تعریف کرد..انگار عضو تیم ملی والیبال بود خودش..بعد از اونم ما دخترا شروع کردیم به حرف زدن و پسرا هم رفتن تا ناهار اماده کنن..با کلی شوخی و خنده گوشت هارو سیخ میزدن و کباب میکردن..امیرعلی هم همش از تو کباب ها یه تیکه می دزدید یواشکی میومد میداد من می خوردم و بقیه دخترا رو شور میکرد سر شوهرا یا برادراشون..پسرا هم می ریختن سر امیرعلی و اینقدر بهش متلک می گفتن و غر میزدن که باعث خنده همه شده بودن..بزرگترا هم نشسته بودن رو تراس و به ثمره ها زندگیشون نگاه میکردن و لذت میبردن..مامانم و بهار رو هم عمو اردلان و خاله دنیا شخصا دعوت کرده بودن..بهارم خیلی زود با دخترا صمیمی شد و شماره رد و بدل کردن تا بیشتر باهم اشنا بشن..از این قضیه خوشحال شدم چون خودم دیگه زیاد پیشش نبودم اینجوری از تنهایی در میومد..بعد از ناهار که با کلی شوخی و خنده خورده شد و امیرعلی کلی بهم رسید و لقب زن زلیل رو به جون خرید بزرگترا رفتن تو خونه استراحت کنن ما هم رفتیم دوباره تو حیات و دور هم جمع شدیم..امیرمحمد درا ماشینشو باز کرد و اهنگی گذاشت همه ریختن وسط و شروع کردن به رقصیدن..فقط منو امیرعلی و مینا هرچی بچه ها اصرار کردن نرفتیم وسط..فقط براشون دست زدیم.....

به خودم که اومدم دیدم بیرون از کارخونه ام و کل مسیرو تو فکر بودم..یهو همون موتوری مشکوک نمیدونم یهو از کجا پیداش شد پیچید جلوم و راهمو سد کرد..از ترس جیغ خفیفی کشیدم و یه قدم رفتم عقب..قلبم تو دهنم میزد..هرلحظه بیشتر حالم بد میشد..اونجا هم خیلی خلوت بود کسی نبود به دادم برسه..وای امیرعلی نزاشتی ماشین بیارم ببین چیشد..سریع از موتورش اومد پایین و دستاشو برد بالا و گفت:

-نترس نترس!..باور کن فقط میخوام باهات حرف بزنم..کاریت ندارم!..

با عصبانیت دستامو مشت کردم و تقریبا با صدا بلندی گفتم:

-تو کی هستی دیگه؟!..چی از جونم میخواهی؟!..

هنوزم کلاه رو سرش بود و نمیدونستم کیه..با همون صدا نامفهوم گفت:

@shahregoftegoo

-باور کن فقط میخوام باهات حرف بزنم..باید به حرفام گوش بدی!..

با همون عصبانیت که حالا به اوج رسیده بود و باعث شده بود به نفس نفس بیوفتم گفتم:

-من هیچ حرفی با تو ندارم..بایدی هم درکار نیست برو رد کارت..دست از سرم بردار..

اما اون یه قدم اومد جلو و گفت:

-تورو خدا به حرفام گوش بده..کلاهمو برمیدارم اما باید قول بدی وقتی دیدیم وایسی تا حرفامو بزنم..

از خدام بود بدونم کیه که مدام تعقیبم میکنه..اما نمیخواستم بفهمه که دوست دارم بدونم:

-نه میخوام ببینمت،نه حرفی باهات دارم..برو وگرنه زنگ میزنم پلیس!..

دستاشو برد سمت کلاه ایمنیش و گفت:

-امروز باید به حرفام گوش بدی..

چیزی نگفتم..اونم منتظر حرفی از جانب من نشد و کلاهشو از سرش برداشت..با دیدنش چشمام گشاد شد و دهنم باز موند..چشمام سیاهی رفت..دستمو گذاشتم رو سرم و تلو تلو خوران چند قدم رفتم عقب..نفرت همه وجودمو پر کرد..فکر میکردم اشتباه دارم میبینم اما خودش بود..اینو صداش بهم فهموند:

-باران خوبی؟!....

***

کیف پول و سوییچ ماشینشو برداشت و از شرکت زد بیرون..گوشیشو از جیبش بیرون اورد و شماره ای گرفت و گوشی رو گذاشت کناره گوشش..بعد از چندتا بوق طرف گوشی رو جواب داد:

-بله؟!..

@shahregoftegoo

-سلام بهار جان خوبی؟!..

-سلام مرسی..کجایی تو؟!..

همینجور که مینشست تو ماشین جواب بهارو داد:

-الان از شرکت اومدم بیرون دارم میرم دنبال باران..همه چی خوبه؟..چیزی نیاز ندارین بگیرم؟!..

-نه همه چیز هست..فقط زود بیایین!..

-باشه!..کاری داشتی زنگ بزن..

-اوکی..بای!..

-میبینمت!..

گوشی رو قطع کرد و انداخت رو صندلی کنارش..پاشو بیشتر رو پدال گاز فشرد..تو راه یه دسته گل از گلا رز ابی و سفید خرید و دوباره راه افتاد..برای دیدنش لحظه شماری میکرد..دوست داشت هرچه زودتر بهش برسه و اولین کسی باشه که تولدشو بهش تبریک میگه..درست مثل یه پسر 18ساله هیجان داشت..دستاش دور فرمون هر لحظه محکم تر میشدن و لبخند رو لباش عمیق تر..اهنگ شادی هم گذاشته بود تا هیچ چیز شادیشو خراب نکنه..وقتی نزدیک کارخونه شد خواست زنگ بزنه تا باران بیاد بیرون اما در لحظه اخر تماسو قطع کرد و با لبخند زمزمه کرد:

-بزار غافلگیرش کنم!..

وقتی جلو کارخونه رسید با دیدن باران که تکیه داده بود به دیوار و خیره زمینِ جلوشو نگاه میکرد و کیفشم افتاده بود کناره پاش وحشت کرد..نمیدونست چیشده که باران اینقدر بهم ریخته..از ماشین پیاده شد و با دو رفت پیشش..اینقدر مسخ شده بود که متوجه امیرعلی نشد..امیر دستشو گذاشت رو بازو باران و تکونش داد..باران با ترس و وحشت سرشو اورد بالا..با دیدن امیرعلی چونه ش شروع کرد به لرزیدن..امیرعلی با دهن باز بهش نگاه میکرد..نمیدونست چی شده که باران بغض کرده..بارانی که حتی گریه هم نمیکنه..قلبش تو

@shahregoftegoo

دهنش میزد..دهنش خشک شده بود نمیدونست چی باید بگه..بازو باران رو گرفت کشید طرف خودش و به زور دهنش رو باز کرد و گفت:

-باران چیشده؟!..

باران رو کشید تو بغلش..اونم بدون هیچ مخالفتی سرشو گذاشت رو سینه امیرعلی و سعی کرد جلو چونه لرزونشو بگیره..تند تند نفس عمیق میکشید..امیرعلی سکوت کرده بود تا باران اروم بشه..بعد از مدت طولانی که هیچ کدوم نفهمیدن چقدر گذشت باران با مشت کم جونش ضربه ارومی به سینه امیرعلی زد و با صدا گرفته و دلخوری گفت:

-چرا اینقدر دیر اومدی؟!..

امیرعلی با وحشت سر باران رو از رو سینه ش برداشت و گرفت بین دستاش..نگاشو تو صورت باران چرخوند و گفت:

-چرا عزیزم؟..چیشده؟..کسی اذیتت کرده؟..کسی چیزی گفته؟..حرف بزن باران نصف جون شدم!..

خیره شد تو چشما امیرعلی و با ناراحتی گفت:

-چیزی نشده!..فقط کاش زودتر میومدی!..

امیرعلی با درد چشماشو بست..چیزی تو نگاهه باران بود که از زندگی سیرش میکرد..پیشونیشو چسبوند به پیشونی باران و خیلی ارووم گفت:

-نمیخواهی بگی چیشده؟..حتی لایق اینکه دردت رو بهم بگی نیستم؟!..

باران چشماشو بست و نفس عمیقی کشید:

-شاید یه روزی بهت گفتم!..

دوباره صدا اروم و گرفته امیرعلی بلند شد:

-تا اون روز که من هزار تا فکر میکنم!..

@shahregoftegoo

باران به ارومی سرشو بین دستا امیرعلی تکون داد و با ناتوانی گفت:

-نمیتونم!..نمیتونم!..

امیرعلی با محبت و مهربونی پیشونی باران رو بوسید و گفت:

-باشه عزیزم..باشه..اروم باش..نمیخواد چیزی بگی..فقط اروم باش عزیز دلِ من!..

باران خودشو کشید کنار و با لبخند گفت:

-مرسی..اروم شدم..بریم؟!..

امیرعلی لبخند پر از دردی زد و سرشو تکون داد..وقتی نشستن تو ماشین امیرعلی با سرعت حرکت کرد..از اینه نگاهی به دسته گل رو صندلی عقب انداخت و برداشتش..گرفت جلو باران و با صدا بلند و لحنی که سعی می کرد شاد باشه گفت:

-تقدیم به خانوم خوشگلم..تولدت مبارک!..

باران با بهت یه نگاهی به امیرعلی و یه نگاهی به دسته گل میانداخت..امیرعلی ماشین و کشید بغل خیابون و برگشت سمت باران گل رو جلوش تکون داد و گفت:

-نمیخواهی بگیریش دستم خسته شد؟!..

باران دسته لرزونش و جلو برد و دسته گل رو گرفت..با قدردانی و خوشحالی به امیرعلی نگاه کرد و با مهربونی گفت:

-وای مرسی امیر..حسابی غافلگیر شدم..اصلا یادم نبود امروز تولدمه!..

امیر دسته باران رو گرفت تو دستش و گفت:

-خوب منو بهار باهم نقشه کشیدیم که تو نفهمی..حالا بریم کجا؟!..

باران با لبخندی که سعی میکرد واقعی باشه گفت:

-اوممم بریم خونه لباس عوض کنیم بعد بریم حسابی تورو بندازیم تو خرج!..

@shahregoftegoo

امیرعلی بلند خندید و گفت:

-امر بفرمایید بانو!..

ماشینو راه انداخت اما دست باران هنوز تو دستش بود..باران هم مخالفتی نمیکرد..تو این موقعیت واقعا به یکی نیاز داشت تا بهش تکیه کنه..اینقدر خسته بود که ترجیح میداد تا خونه بخوابه که برا شب سرحال باشه..اما میترسید یهو از خواب بیدار بشه و ببینه امیر کنارش نیست..میترسید از تنهایی..از بی تکیه گاهی..میترسید..نگاهی به امیر انداخت که با لبخند محوی رانندگی میکرد و تو فکره این بود که برا باران چه اتفاقی افتاده که اینقدر حالش خراب بود..ته دلش یه غم سنگین نشسته بود..ناراحتی باران ازارش میداد..دوست داشت این دختر رو همیشه قوی و شکست ناپذیر ببینه..اما امروز وقتی باران رو اونجوری دید فهمید هرچقدر هم که محکم باشه بازم یه دخترِ..فهمید نیاز به تکیه گاه داره..همونجا قسم خورد تا وقتی که خود باران خواست پشتش باشه و تنهاش نزاره..با صدا باران به خودش اومد:

-اجازه هست؟!..

با تعجب به باران نگاه کرد که سرشو خم کرده بود سمت امیرعلی و اجازه میخواست تا سرشو بزاره رو شونه ش..امیرعلی لبخندی زد و گفت:

-خسته ای؟!..

-خیلی..ترجیح میدم تا خونه استراحت کنم که بعد خواستم جیب تورو خالی کنم سرحال باشم!..

امیرعلی خندید و نگاهی به باران انداخت که سعی میکرد با این شوخی ها غم نگاهشو قایم کنه..اما امیرعلی که باران رو از خودشم بهتر میشناخت خیلی راحت میتونست این غم رو ببینه..باران دوباره با چشم و ابرو شونه امیر رو نشون داد و گفت:

-نگفتی..اجازه هست؟!..

امیرعلی با چشمایی که برق میزد گفت:

-صاحب اختیاری بانو..ماله خودتونه!..

@shahregoftegoo

باران اول مشتی رو شونه ش زد و بعد با لبخند و خیال راحت سرشو گذاشت رو شونه امیرعلی و چشماشو بست..هنوز چند دقیقه نگذشته بود بخاطره فکره مشغولی که داشت و خستگی و عذاب امروزش به خواب عمیقی فرو رفت..

امیرعلی دست باران رو تو دستش اروم نوازش میکرد و چشم به جلو دوخته بود و با خودش فکر میکرد..یعنی چیشده؟..نکنه کسی اذیتش کرده باشه؟..خودش گفت چرا زودتر نیومدی..

حالش خیلی خراب بود..فکر میکرد اون روز بهترین روز زندگیشون میشه..اما با این اتفاقی که نمیدونست چیه بدترین روز زندگیش شده بود..با غصه نگاهی به صورت باران انداخت و زیر لب گفت:

-چت شده زندگی من!..

***

با صدا امیرعلی چشمامو باز کردم..با لبخند داشت نگام میکرد..یکم تو جام جابه جا شدم که دیدم سرم رو شونه امیرعلیِ..بدون اینکه به رو خودم بیارم سرمو از رو شونه ش برداشتم و گفتم:

-رسیدیم؟!..

-اره عزیزم..الان دقیقا یک ساعتِ که رسیدیم..گذاشتم یکم استراحت کنی بعد بریم داخل..

با تعجب نگاهی بهش انداختم..یک ساعتِ رسیدیم اما منو بیدار نکرده تا استراحت کنم؟..لبخند غمگینی نشست رو لبام..امیرعلی یه مرد نمونه اس..با همون لبخند گفتم:

-ممنون امیر خیلی خسته بودم..

لبخند شادی زد و گفت:

-امروز روز شماس..پس هرکار دوست داری میتونی انجام بدی..

با لبخند بدجنسی نگاش کردم و گفتم:

-هرکاری؟..

@shahregoftegoo

مشکوک نگام کرد و گفت:

-حالا فعلا بیا بریم داخل تا ببینم چی میشه!..

خندیدم و از ماشین دوتایی پیاده شدیم..امیر دستمو گرفت تو دستش و همینجور که میرفتیم تو خونه گفت:

-دیگه خسته نیستی عزیزم؟!..

تحت تاثیر اتفاقاتی که امروز برام افتاده بود،فکر میکردم خیلی تنهام برا همین لحنم مظلوم شده بود:

-امروز روز خیلی سختی رو گذروندم..اما الان عالیم..ازت ممنونم!..

امیر با پریشونی تو چشمام نگاه کرد و یهو کشیدم تو بغلش..با تعجب خواستم خودمو بکشم کنار که محکمتر گرفتم و گفت:

-باران تا منو داری نمیخوام دیگه چشمات و اینجوری ببینم..نمیخوام ته چشمات تنهایی رو ببینم..اگه منو قبول داری بزار کنارت باشم..قول میدم فقط پناهت باشم دیگه هیچی..به عنوان یه دوست..

دستام که تو بغلش از ارنج جمع شده بودن رو مشت کردم و گفتم:

-نمیخوام تورو قاطی مشکلاتم کنم!..

فشار دستاش بیشتر شد و گفت:

-اما من خودم دوست دارم کنارت باشم..

-بهم فرصت بده!..

دستاش و اروم شل کرد و منو از بغلش کشید بیرون و گفت:

-باشه عزیزم هرچی تو بگی..بریم داخل..

-بریم..

دوباره دستم و گرفت و رفتیم سمت خونه..در خونه رو با کلید باز کرد و رفتیم تو..چراغا خاموش بودن..امیر دستشو دراز کرد و کلید برق رو زد..همزمان با روشن شدن لامپا صدا جیغ،دست،سوت و تولدت مبارک

@shahregoftegoo

رفت هوا...شوکه به کسایی که با شادی شعر تولدت مبارک میخوندن نگاه کردم..با حیرت برگشتم سمت امیرعلی..با لبخند دستشو گذاشت پشت کمرم و مجبورم کرد باهاش همقدم بشم..تو همون حالت گفت:

-بریم پیش بقیه..

از حرکت وایستادم..برگشتم سمت امیرعلی..تو چشماش نگاه کردم و با همه محبتی که از خودم سراغ داشتم..با مهربون ترین صدایی که میتونستم گفتم:

-امیر خیلی ازت ممنونم..من هنوز تو شوکم..نمیدونم چی باید بگم..تو خیلی خیلی خوبی!..

امیر دستی به صورتم کشید و اروم گفت:

-تو هنوز نمیدونی چه جایگاهی برا من داری..بالاخره میفهمی!..برا خوشحالیت هرکاری میکنم..حالا هم بیا بریم پیش بقیه!..

همین که جمله ش تموم شد صدا اعتراض همه بلند شد..وای خدا..اصلا حواسم نبود جلو این همه ادم وایستادیم با هم حرف میزنیم..لبخندی به امیر زدم و رفتیم پیش بقیه..بعد از نیم ساعت که همه بهم تبریک گفتن و منو امیر هم ازشون تشکر کردیم رفتم تو اتاقم تا لباس بپوشم..وقتی وارد شدم یه جعبه رو تختم بود..با کنجکاوی رفتم سمتش..همین که دستمو دراز کردم ببینم چیه،چند تقه به در خورد بعد از اون صدا امیر اومد:

-میشه بیام تو؟!..

-بیا امیر..

با لبخند اومد داخل و نگاهی به من انداخت گفت:

-میگم باران میشه اون لباسی که برات خریدم بپوشی؟!..

-کدوم لباس؟!..

به همون جعبه رو تختم اشاره کرد و گفت:

@shahregoftegoo

-همین که رو تختتِ دیگه!..

با لبخند نگاهی به جعبه انداختم..امروز هرچی امیر بگه همون میشه..این همه برام زحمت کشیده نباید بزنم تو ذوقش..با همون لبخند سرمو تکون دادم و گفتم:

-باشه همین و میپوشم!..

-پس من میرم توهم اماده شو بیا..

-باش..

امیر رفت بیرون..لباس رو از جعبه اوردم بیرون..یه پیراهن شب دکلته بلند نقره ای..جنس پارچه ابریشم بود..اینقدر نرم بود که هی لیز میخورد..بلند بود تا مچ پام..از بالا تا پایین تنگ بود..یه کت کوتاه هم داشت که سرشونه ها برهنه م رو بپوشونه..فکر همه جا رو کرده..یه جفت صندل پاشنه 7سانتی نقره ای هم داخل جعبه بود..از این همه دقتش لبخندی نشست رو لبام..سلیقه ش فوق العاده اس..لباس و گذاشتم رو تخت و رفتم یه دوش سریع گرفتم..نشستم جلو اینه..موهامو خشک نکردم همینجور خیس بهشون یکم موس زدم تا موج دار بمونن..یه سایه نقره ای پشت پلکام زدم..ادامه ش رو مشکی کردم..یه مداد نقره ای هم تو چشمام کشیدم و دور چشمامو خط چشم مشکی کشیدم..یه رژگونه اجری و رژلب مسی ارایشمو تکمیل کرد..بلند شدم لباس رو پوشیدم..وقتی خودمو تو اینه دیدم شوکه شدم..لباس تو تنم زیباییش صدبرابر شده بود..خیلی شیک و قشنگ بود..دلم میخواست بشینم جلو اینه همش خودمو نگاه کنم..نمیتونستم از اینه دل بکنم..کت رو پوشیدم و صندل ها هم پام کردم..یه نگاه دیگه تو اینه انداختم..همه چی عالی بود..لبخندی زدم و درو باز کردم رفتم بیرون..از پله ها رفتم پایین..از صدا تق تق کفشام همه برگشتن سمتم..تو جمعیت دنبال امیر گشتم..کناره شهاب و سهیل وایستاده بود و نگاهه خیره ش رو من بود و دهنش یکم باز مونده بود..بهش لبخندی زدم که به خودش اومد..با قدما سریع اومد سمتم..همه چشم شده بودن و به ما نگاه میکردن..بهم که رسید لبخند خوشگلی زد و طوری که فقط خودم بشنوم گفت:

-مثل فرشته ها شدی..

@shahregoftegoo

لبخندی زدم و دستمو گذاشتم تو دستش که دراز کرده بود طرفم..نگاهی به تیپش انداختم..کت شلوار خاکستری پوشیده بود با پیراهن دودی و کراوات نقره ای..کراواتش همرنگ لباس من بود..موهاشم که خیلی شیک درست کرده بود..شونه به شونه هم رفتیم پیش مهمونا و امیر ازشون تشکر کرد که دعوتش رو پذیرفتن..بعد هم من رفتم پیش بهار اینا امیرعلی رفت پیش مردا..چشمم به خاله تارام اینا افتاد..ابروهام پرید بالا..چیشده که قابل دونستن اومدن جشن ما..با تعجب برگشتم سمت بهار و گفتم:

-خاله اینا هم اومدن؟!..

سرشو تکون داد و زیر چشمی به خاله اینا نگاه کرد و گفت:

-امیرعلی گفت به همه زنگ بزنم..منم زنگ زدم دعوت کردم اونا هم اومدن!..

دوباره بهشون نگاه کردم..جوری به بقیه نگاه میکردن انگار جزام دارن..هیچ کس رو لایق هم صحبتی نمیدونن..فکر میکنن اسمون سوراخ شده این خانواده افتادن پایین..هیچ کس رو در حد خودشون نمیدونن..بزرگتر از مامانمه..یه دختر داره و یه پسر..دخترش که الان همراهشون بود اسمش سایه یه سال از من کوچیکتره..پسرشم که به قول خودشون رفته ادامه تحصیل امریکا اسمش سبحان..سه سال از من بزرگتره..اصلا ازشون خوشم نمیاد..حتی سالی یکبار هم نمیان خونه ما..مارو در حد خودشون نمیدونن..مامانم همین یدونه خواهر رو داره..خیلی هم دوسش داره اما اون اخلاقش یه جوریه..مامانم اولا خیلی تلاش کرد که باهاش یه رابطه خوب برقرار کنه اما اون همش کناره گیری کرد..مامانمم دیگه بی خیال شد..یه دایی هم دارم که عاشقشم..دایی ماهانم..کانادا زندگی میکنه اما همیشه تلفنی باهامون حرف میزنه و هرموقع وقت کنه میاد پیشمون..اخلاقش کپی برابر اصل مامانمه..خاله م حتی با داییم هم رابطه خوبی نداره..فقط با اونایی میپره که از خودشون بالاتر باشن..هرچند هم ما هم داییم تقریبا وضع مالی خوبی داریم اما خوب برا هم صحبتی با خاله جان باید بالاتر میبودیم..داییم خیلی سعی کرد برا عروسیم بیاد اما نتونست..منم ازش گله ای ندارم چون میدونم همه سعیش رو کرده که بیاد اما نتونسته..داییم دوتا پسر داره فقط..آرمین و آرمان..دوقلو هستن اما هیچ شباهتی به همدیگه ندارن..آرمین شباهت زیادی به داییم داره اما آرمان کپی زن داییمه..اخلاقشون دقیقا مثل داییمه..زن

@shahregoftegoo

داییم هم خیلی مهربونه اما داییم یه اخلاقا خاصی هم داره که پسراش هم مثل خودش شدن..از فکر اومدم بیرون و نگاهی به اطراف انداختم..چند نفری وسط داشتن میرقصیدن..صدا اهنگ کر کننده بود..داشتم با لبخند به شمیم و سهیل نگاه میکردم که داشتن میرقصیدن..سهیل همش مسخره بازی درمیاورد شمیم هم پاشو لگد میکرد..خیلی زوج باحالی هستن..

یهو صدا اهنگ قطع شد و همزمان صدا اعتراض اونایی که وسط بودن هم بلند شد..چراغا خونه هم یکی یکی خاموش شدن..با تعجب یه نگاهی به اطراف انداختم تا امیرعلی رو پیدا کنم ببینم چرا چراغا رو خاموش کردن..یهو دستی از پشت سرم دور کمرم حلقه شد..سرمو برگردوندم دیدم امیرعلیِ..با تعجب گفتم:

-چرا چراغا خاموش شدن؟!..

منو با خودش برد سمت میز و گفت:

-الان متوجه میشی عزیزم!..

تا اومدم دهن باز کنم جوابشو بدم دیدم امیرمحمد با یه کیک که کلی شمع روش بود داره میاد سمتمون..با هیجان برگشتم سمت امیر و گفتم:

-وای امیر..

دیگه نتونستم چیزی بگم..خیلی هیجان زده بودم..این کار امشب امیرعلی دنیایی برام ارزش داشت..اینکه به فکرم بوده کلی هیجان زده م میکنه..امیرمحمد کیک رو گذاشت رو میز جلومون..منو امیرعلی باهم نشستیم رو مبل..همه یک صدا شعر تولدت مبارک میخوندن..دست امیر رو گرفتم تو دستم و گفتم:

-باهم فوت کنیم؟!..

چشماش رو باز و بسته کرد..خم شدم که فوت کنم یهو سوگل از بین جمعیت با صدا خوش اهنگش گفت:

-اول ارزو کن عزیزم!..

@shahregoftegoo

لبخندی بهش زدم و چشمامو بستم..نمیدونستم چه ارزویی کنم..تو دلم گفتم:

"خدایا هرچی صلاحمه همون بشه"

چشمامو باز کردم..دست امیر رو تو دستم فشردم و دوتایی خم شدیم و شمع هارو فوت کردیم..با خاموش شدن شمع ها همه شروع کردن به دست زدن..امیرمحمد چراغا رو روشن کرد..شمع هارو از رو کیک برداشتیم..تازه تونستم کیک رو ببینم..یه کیک مستطیل شکل بزرگ..که یه عکس از منو امیر روش بود..این عکس رو روز سیزده عید گرفتیم..کناره هم وایستادیم و امیر یه دستشو حلقه کرده دور شونه هام منم سرمو از بغل تکیه دادم به سینه ش و هردومون به دوربین نگاه کردیم و لبخند زدیم..خیلی قشنگ شدیم تو این عکس..لبخندی به امیر زدم و گفتم:

-چقدر کیکش قشنگ شده..

سرشو اورد کناره گوشم و اروم گفت:

-مگه میشه عکس تو روش باشه و قشنگ نباشه؟!..

ضربان قلبم رفت بالا..نفساش که به گوشم خورد مور مور شدم..امیر چرا امروز اینجوری شده..نکنه چون تو اون حال جلو کارخونه دیدم دلش برام سوخت؟..وای نه! من از ترحم متنفرم..یعنی این کاراش فقط از رو دلسوزیه؟..یه غم عجیبی نشست رو دلم..من نیاز به دلسوزی کسی ندارم..با لبخند بی جونی جواب امیر رو دادم..یه کارد دادن دستمون دوتایی کیک رو بریدیم و یه تیکه گذاشتیم تو بشقاب..بچه ها همش میگفتن اینکارو بکنین اینکارو نکنین..یه تیکه کیک زدم سر چنگال و با خنده گرفتم جلو امیر..خم شد اول یه بوسه اروم زد رو دستم که جلو دهنش گرفته بودم بعد کیک رو خورد..با این کارش قشنگ لرزش دستمو حس کردم..اخه چرا اینجوری میکنه امروز..یه چیزیش شده..اونم یه تیکه گذاشت تو دهن من تا بالاخره بچه ها رضایت دادن..خاله دنیا و مامانم کیک رو بریدن و دادن به مهمونا..بعد از خوردن کیک..نوبت رسید به هدیه ها..اول از همه عمو اردلان و خاله دنیا اومدن بهم هدیه دادن..یه سرویس طلا سفید..خیلی قشنگ بود..مامانمم اومد جلو منو امیر رو بوسید و یه پاکت داد دستمون..بازش که کردم دیدم یک میلیون پولِ..کلی بوسش کردم و

@shahregoftegoo

ازش تشکر کردم..بعد از اون بهار اومد..یه پیراهن سفید تا بالا زانو پوشیده بود..یقه پیراهن کلا بسته بود..استین حلقه ای بود و تا کمر تنگ..از اونجا به بعد چین دار میشد..یه جفت کفش پاشنه ده سانتی سفید هم پوشیده بود..کفشاش بند میخوردن تا زیر زانوش..موهاشم فر ریز کرده بود..خیلی خوشگل شده بود..بهار هم یه ساعت خیلی خوشگل برام خریده بود..ازش تشکر کردم و بوسیدمش..اونم به منو امیر تبریک گفت و دوتامونو بوسید و رفت..نفر بعدی امیرمحمد بود..یه جعبه تقریبا بزرگ داد دستم..وقتی بازش کردم دیدم لپتابِ..اومد جلو لپمو بوسید و گفت:

-یادمه چند روز پیش گفتی لپتابت مشکل پیدا کرده میخواهی یکی دیگه بگیری..گفتم خودم برات بگیرم..

با خنده بوسش کردم و تشکر کردم..بقیه هم اکثرا یا پول میدادن یا سکه..فقط هدیه سوگل خیلی خاص بود..وقتی دیدمش دهنم از تعجب باز موند..حالا میفهمم سوگل چه دخترِ خاصیه..علاوه بر خوشگلی دیوونه کننده ش هنرمند هم هست..نقاشی منو امیر رو از روز عروسیمون کشیده بود..یکی از عکسایی بود که تو باغ گرفته بودیم رو به اندازه 100در70 کشیده بود و قاب گرفته بود..امیر از پشت منو گرفته بود تو بغلش..دستاش دور کمرم حلقه شده بود و رو شکمم نگه داشته بود..چونه ش رو گذاشته بود رو شونه م..منم سرمو تکیه داده بودم به سینه ش..دسته گلم رو هم گرفته بودم جلوم..دوتامون به یه نقطه خیره شده بودیم..حالتش فوق العاده بود..حالا که نقاشی هم شده بود دیگه چشم هرکسی رو خیره میکرد..با هیجان به عکس نگاه کردم..نمیدونستم چه جوری باید ازش تشکر کنم..سوگل با خنده گفت:

-البته یکم هول هولی کشیدم تا امروز بتونم بهتون بدم..امیدوارم خوشتون بیاد..اهان درضمن عکسو هم از امیرعلی گرفتم..

سوگل رو گرفتم تو بغلم و گفتم:

-دختر تو محشری..من اصلا نمیدونم چی باید بگم..خیلی خیلی ممنونم عزیزم..

صورتمو بوسید و از بغلم اومد بیرون گفت:

@shahregoftegoo

-کاری نکردم که..اینم یه یادگاری از طرف من..هرموقع دیدینش یاد من بیوفتین..راستی پشتش یه چیزی براتون نوشتم بخونین..

سریع پشت قاب رو نگاه کردم..با خط زیبایی نوشته بود:

"تقدیم به پسرخاله عزیزم و همسر دوست داشتنیش..امیدوارم در کنارِ هم همیشه خوشبخت و خوشحال باشین..

باران عزیزم تولدت مبارک..از خدا برات سال هایی پر از شادی رو ارزو میکنم..

آرزومنده خوشبختی شما : سوگل"

یه امضا هم زده بود..با شادی گفتم:

-ممنون عزیزدلم..

-امیدوارم هزار سال زنده باشی گلم..من دیگه برم پیش بقیه..

دوباره با امیرعلی ازش تشکر کردیم اونم رفت پیش شهاب..خداییش خیلی دختر مهربونی بود..شهاب باید هرروز خداروشکر کنه که همچین فرشته ای رو خدا بهش داده..همه منتظر بودن امیرعلی هدیه ش رو بهم بده..خودمم خیلی هیجان داشتم ببینم چی برام گرفته..با لبخند داشتم نگاش میکردم که دست کرد تو جیبش و یه جعبه اورد بیرون و داد دستم..با لبخند ازش گرفتم و تشکر کردم..جعبه رو که باز کردم دیدم یه پلاک و زنجیر برام گرفته..زنجیرشو گرفتم تو دستم و اوردمش بیرون..جلو صورتم نگهش داشتم..با دیدن پلاکش چشمام گرد شد..با بهت نگاهی به امیر انداختم که با لبخند نگام میکرد..دوباره به پلاک نگاه کردم..پلاکش اسم منو امیرعلی به لاتین بود..اسم امیرعلی بود بعد زیرش یدونه & بود بعد زیر اونم اسم من بود..اسم من و امیرعلی با & بهم وصل شده بودن..عجب ابتکاری کرده بود..واقعا که قشنگ شده بود..با ذوق نگاش کردم و گفتم:

-وای امیر تو فوق العاده ای..این خیلی قشنگه..

امشب خیلی چیزا دیدم که از شانس خوبم بوده شاخ در نیاوردم..امشب برام یه شب پر از خاطره و هیجان شد..بهترین تولدی بود که داشتم..امیرعلی زنجیر رو از دستم گرفت و قفلشو باز

@shahregoftegoo

کرد..موهامو جمع کردم رو شونه چپم تا امیر راحت برام ببنده..وقتی قفلش رو باز کرد دستاشو برد پشت گردنم خودشم خم شد روم..نفساش که به گردن میخورد داشت دیوونه م میکرد..نمیدونم چرا اینقدر طول کشید..دیگه رو به موت بودم که امیر دستاشو برداشت و رفت عقب..دستی به پلاک رو گردنم کشیدم..امیر خم شد رو صورتم پیشونیمو بوسید و گفت:

-تولدت مبارک خانوم من!..امیدوارم همیشه دیگه خودم برات تولد بگیرم!..

لبخندی بهش زدم و با چشمایی که ستاره بارون بود ازش تشکر کردم..دوست داشتم بفهمه این کارایی امشب کرد چقدر برام ارزش داشت..دوست داشتم بدونه امشب با همه شبا برام فرق داشت..نمیدونم چرا اینکارو کردم.....اما....

سریع خم شدم طرفش و لبامو گذاشتم رو گونش و بوسیدم..سریع رفتم عقب و سرمو انداختم پایین..همه شروع کردن به دست زدن و سوت زدن..زیر چشمی به امیر نگاه کردم..با دهن باز و شوکه داشت نگام میکرد..بیشتر خجالت کشیدم..اخه این چه کاری بود من کردم..بعد از چنددقیقه کم کم از شوک خارج شد و لبخند قشنگی نشست رو لباش..نگاهی بهم انداخت وقتی دید دارم نگاش میکنم چشمکی بهم زد..خندم گرفت..امشب حسابی شیطون شده بود..اصلا با اون امیری که روز خاستگاری دیده بودم کلی فرق داشت..اون روز اینقدر پوزخند مسخره تحویلم داده بود که دلم میخواست کلشو بکنم اما امیر دقیقا برعکس اون چیزی بود که اون روز نشون میداد..خیلی دوست داشتنی بود..واقعا خوش به حال کسی که بعد از من قراره باهاش زندگی کنه..امیر با من اینده ش خراب میشد..من نمیتونستم جواب همه محبتاشو بدم پس نباشم اون خوشبخت تره.....

بعد از هدیه ها امیر علی رفت سمت سیستم و بعد از چندتا اهنگ عقب و جلو کردن یه اهنگ گذاشت و اومد دست منو گرفت برد وسط..با شنیدن اهنگ خندم گرفت..همه دست زدن و رفتن عقب..همراه با شروع شدن اهنگ ماهم شروع کردیم به رقصیدن..

«جشن تو جشن تولد تموم خوبی هاست
جشن تو شروع زیبای تموم شادی هاست..

@shahregoftegoo

تولدت مبارک، تولدت مبارک
تولدت مبارک، تولدت مبارک

امشب شب ما غرق گل و شادی و شوره..
از جشن ستاره آسمون یه پارچه نوره
امشب خونمون پر از طنین دلنوازه
تو کوچه پر از نوای دلنشین سازه

عزیزم هدیه ی من برات یه دنیا عشقه
زندگیم با بودنت درست مثله بهشته
تو خونه سبد سبد گلهای سرخ و میخک
عزیزم دوستت دارم تولدت مبارک

تولدت مبارک، تولدت مبارک

جشن تو جشن تولد تموم خوبی هاست
جشن تو شروع زیبای تموم شادی هاست
جشن تو طلوع یک روز مقدسه برام
وقت شکرگزاری به سوی درگاه خداست

عزیزم هدیه ی من برات یه دنیا عشقه
زندگیم با بودنت درست مثله بهشته
تو خونه سبد سبد گلهای سرخ و میخک
عزیزم دوستت دارم تولدت مبارک

تولدت مبارک، تولدت مبارک

تولدت مبارک، تولدت مبارک
تولدت مبارک، تولدت مبارک

تولد تولد تولدت مبارک

امشب تو ببین چه شور و حالی و صفایی
راستی که گل سرسبده محفل مایی
امشب رو لبا گلهای خنده واسه توست
آرزوی ما بخت بلند در طالع توست

@shahregoftegoo

عزیزم هدیه ی من برات یه دنیا عشقه
زندگیم با بودنت درست مثله بهشته
تو خونه سبد سبد گلهای سرخ و میخک
عزیزم دوستت دارم تولدت مبارک

تولدت مبارک، تولدت مبارک

جشن تو جشن تولد تموم خوبی هاست
جشن تو شروع زیبای تموم شادی هاست
جشن تو طلوع یک روز مقدسه برام
وقت شکرگزاری به سوی درگاه خداست

عزیزم هدیه ی من برات یه دنیا عشقه
زندگیم با بودنت درست مثله بهشته
تو خونه سبد سبد گلهای سرخ و میخک
عزیزم دوستت دارم تولدت مبارک

تولدت مبارک، تولدت مبارک
تولدت مبارک، تولدت مبارک»

(تولدت مبارک..اندی)

همه محکم دست زدن براموون..همون وسط وایستاده بودیم و بهم لبخند میزدیم..امیرعلی دستمو گرفت و رفتیم عقب..سوگند اومد پیشمون و گفت:

-تا بقیه مشغول رقص هستن بیایین چندتا عکس بگیرین..حیفِ عکس دوتایی نگیرین..

امیرعلی نگاهی مردد به من انداخت و منتظر نگام کرد..لبخندی زدم و گفتم:

-عالیه..فقط کجا بگیریم عکسارو؟!..

سوگند با شادی گفت:

-خوب معلومه دیگه..اتاق خوابتون..

@shahregoftegoo

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

-تو اتاق خواب مگه میشه؟..

چشمکی زد و گفت:

-پس چی..منو دست کم نگیر..

امیرعلی دستمو گرفت و گفت:

-سوگند عکاسی میخونه!..

با لبخند و تعجب گفتم:

-اِ واقعا؟..

سوگند:

-اره عزیزم..بیایین بریم دیگه!..

دنبالش راه افتادیم..رفت تو اتاق من..اخه اتاق اصلی که بقیه فکر میکردن اتاق خوابمونه مالِ من بود..سوگند در اتاق رو بست و دستور داد کت رو لباسمو دربیارم..کت رو دراوردم و منتظر وسط اتاق وایستادم..اول به امیرعلی گفت یه گوشه وایسه تا از من چندتا تکی بگیره..با اینکه هنوز دانشجو عکاسی بود اما خیلی حرفه ای کار میکرد..منو نشوند لب تخت..هرکار میگفت منم انجام میدادم..

کف دستامو گذاشتم جلوم رو تخت..خودمو یکم کشیدم بالا و به همون اندازه هم سرمو گرفتم بالا..چشمامو بستم و لبم نیمه باز موند..هرکدوم از عکسارو از چند زاویه میگرفت..از رو تخت بلند شدم بردم جلو میز ارایش..صندلیشو یکم کشید عقب و گفت یکی از پاهامو بزارم روش..پای راستمو اوردم بالا و گذاشتم رو صندلی..یکم دامن لباسمو زد بالا که کفشم و یکم از پام معلوم شه..ساعد دست راستمو گذاشتم رو پام و یکم خم شدم جلو..دست چپمو از ارنج جمع کردم کف دستمو گذاشتم رو شونه م..به رو به رو خیره شدم..سوگند هم تند تند عکس میگرفت..یکی هم از جلو چسبیدم به دیوار و دوتا دستمو بالا سرم تکیه دادم به دیوار..برگشتم عقب و تو دوربین لبخند زدم..چندتا دیگه هم تکی ازم گرفت وقتی دید امیرعلی حوصله ش داره سر میره دیگه شروع کرد به گرفتن عکسا دوتامون..اول عکسا

@shahregoftegoo

معمولی میگرفت..مثلا من رو صندلی بشینم امیر بالاسرم وایسه..یا دوتامون کناره هم وایسیم..اینجور عکسا اما بعد شروع کرد به گرفتن عکسا خاک بر سری..اگه میفهمیدم قراره همچین بلاهایی سرمون بیاره اصلا قبول نمیکردم عکس بگیره..خودش که خجالت نمیکشید،ماهم که خجالت میکشیدیم هرهر میخندید برامون و مسخرمون میکرد..سوگند دستور میداد همین که مخالفت میکردیم همچین تشر میزد که دهنمون بسته میشد..من وسط اتاق وایستاده بودم امیر هم پشت سرم..یه دستش رو پهلوم بود دست دیگه ش رو اورده بود بالا و موهامو با دستش داده بود کنار..سوگند خندید و گفت:

-سرتو ببر تو گردنش..انگار داری میبوسیش..

طاقت نیاوردم یه چشم غره توپ براش رفتم که اصلا به رو خودش نیاورد و فقط بلند خندید..امیرعلی سرشو فرو کرد تو گردنم..نفساش که به گردنم خورد اتیش گرفتم..ناخوداگاه چشمام بسته شد و دستمو اوردم بالا گذاشتم رو دستش که رو پهلوم بود..امیرعلی اروم دستشو از زیر دستم کشید بیرون و دستمو گرفت تو دستش همونجا نگه داشت و اروم و لرزون صدام زد:

-باران؟..

مثل خودش اروم جواب دادم:

-بله؟..

سوگند هنوز داشت عکس میگرفت اما ما اصلا حواسمون نبود..بوسه ای که به گردنم زد باعث شد ته دلم یهو خالی بشه..دستش اینقدر داغ بود که حس میکردم دستم داره میسوزه..کارام دیگه دست خودم نبود..نامحسوس رفتم عقب تر و بیشتر چسبیدم بهش..یکم سرمو چرخوندم طرفش..نیم رخم رو می دید..فشار دست امیر رو پهلوم و دستم بیشتر شد..دستمو محکم تو دستش گرفته بود و دست دوتامون رو فشار میداد به پهلوم..لباشو کشید رو گردنم که.....

یهو با صدا خنده بلند سوگند با تکون محکمی به خودمون اومدیم..مثل برق گرفته ها از هم جدا شدیم..صدا خنده سوگند بلند تر شد و سرها ما پایین تر رفت..چه مرگم شده..چرا اینقدر به امیرعلی کشش دارم..نفسمو محکم دادم بیرون..سوگند بعد از اینکه کلی خندید گفت:

@shahregoftegoo

-نه از اینکه خجالت میکشیدین..نه از الان که یادتون رفته یه دختر مجردی هم تو اتاق هست..

نگاهی به امیرعلی انداختم..صورتش سرخ شده بود و نامحسوس نفس عمیق میکشید..دستشو کشید رو صورتش و به سوگند گفت:

-خیلی خوب اینقدر شلوغش نکن..تموم شد خانوم عکاس یا هنوزم میخواهی بگیری؟..

سوگند ریز ریز خندید و گفت:

-چندتا دیگه میگیرم دیگه تموم میشه..

ناله وار گفتم:

-سوگند فقط عکسا درست بگیری ها..

سوگند:

-شما که از خداتونه تو این موقعیت قرار بگیرین!..

بعدم دوباره زد زیر خنده..چشم غره ای بهش رفتم تا ساکت شد..یهو با جدیت گفت:

-آه شما که زن و شوهرین پس حرف نزنین اینقدر..عکسا اینجوری بعد تو چاپ و میکس قشنگتر میشن..الان خجالت میکشین اما بعد که عکسارو ببینین روزی هزار بار دعا به جون من میکنین!..

امیرعلی چپ چپ نگاش کرد..اینقدر با مزه نگاه کرد که منو سوگند زدیم زیر خنده..به قول امیرعلی سوگند دوباره رفت تو جلد خانم عکاسیش و شروع کرد به دستور دادن..کلی عکس ازمون گرفت..پشت به پشت هم وایستادیم و کمرهامونو تکیه دادیم بهم..با دستام لباسمو جمع کردم بالا و یه پامو گذاشتم جلو..امیرعلی هم پشت سرم لبه ها کتشو داد عقب و دستاشو کرد تو جیب شلوارش و اونم مثل من یه پاشو گذاشت جلو..دوتایی تو دوربین نگاه کردیم و لبخند زدیم..دیگه از خستگی نفسم بالا نمیومد..به زور دست منو گرفت و کشید سمت تخت..هرچی میخواستم نزارم اما اون بدتر دستمو میکشید..به امیرعلی نگاه پر از التماسی انداختم که اومد جلو دستمو از دست سوگند کشید بیرون و گفت:

@shahregoftegoo

-اینقدر زن منو اذیت نکن بچه..اخه این چه عکساییِ که تو میگیری!..خجالت نمیکشی؟!..

سوگند دستشو زد به کمرش و گفت:

-این حالت عکس خیلی قشنگه..اگه بزارین اینو ازتون بگیرم دیگه میشه اخریش..

با امیرعلی نگاهی با هم رد و بدل کردیم اخرم قبول کردیم که این عکسو بگیره و بی خیال شه..حدود یک ساعتی بود که اومدیم تو اتاق..سوگند منو نشوند رو تخت و تکیه دادم به تاجش..یکی از پاهامو دراز کردم رو تخت اون یکی رو جمع کردم..امیرعلی نشست لب تخت و کف دوتا دستشو گذاش رو تخت دو طرف بدنم و خم شد کامل رو صورتم..تو صورت همدیگه نگاه کردیم از فاصه چند سانتی و ناخوداگاه دوتایی خندیدم..امیر با صورت سرخ شده تو صورتم نگاه می کرد و لباش میلرزید..انگار میخواست چیزی بگه..کم کم خنده از رو صورتش رفت و نگاهش کلافه شد..سوگند هم بی خیال عکس میگرفت..وقتی از همه طرف ازمون عکس گرفت گفت:

-برا اخرین عکس همینجور که نشستین ببوسین همدیگه رو..

تا اینو گفت مثل برق گرفته ها تو جام پریدم و از رو تخت سریع بلند شدم گفتم:

-برو بابا دیگه پررو نشو..

سوگند خندید و گفت:

-اوکی!..خسته نباشید..اخرشب دوربینم رو میدم بهتون عکسارو برا خودتون کپی کنین تو لپتابتون و خودمم می برمشون تا براتون میکس کنم..

ازش تشکر کردیم و بعد از پوشیدن کتم رفتیم از اتاق بیرون..پامو که گذاشتم بیرون نفسم و محکم دادم بیرون..انگار تا الان نفسمو حبس کرده بودم..چه شبی شد امشب..از وقتی از اتاق اومدیم بیرون با امیرعلی همش نگاهمون رو می دزدیدیم از همدیگه..همین که نگاهمون بهم میوفتاد سریع یکیمون نگاهشو میگرفت..وقتی شامی رو که امیرعلی از بیرون سفارش داده بود رو خوردیم بچه ها به عنوان

@shahregoftegoo

رقص اخر یه اهنگ اروم و لایت گذاشتن و چراغارو خاموش کردن..سوگند هم با دوربین فیلمبرداری که امیر بهش داده بود از اول تا اخر جشن فیلم میگرفت..همه زوج ها دو به دو شدن و رفتن وسط..فقط چندتایی نرفتن وسط که یا تنها بودن یا خسته شده بودن..منو امیر هم کناره هم نشسته بودیم و قصد بلند شدن نداشتیم..امیرمحمد عین پاراریت از وسط که داشت با بهار میرقصید بلند گفت:

-چرا صاحبان جشن نشستن و نمی رقصن..بلند شین بیایین وسط شما اصل کاری هستین..

خودم رو زدم به نشنیدن اما با حرف امیرمحمد همه به تکاپو افتادن تا مارو بلند کنن..هرچی خستگی رو بهونه کردیم جواب نداد و مجبور شدیم بلند شیم..امشب همگی باهم دست به دست هم دادن تا مارو بهم نزدیک کنن..حالا وقتی اینا رفتن من چیکار کنم اینجا؟..تنها با این پسره؟..بهتره همین که رفتن منم سریع برم تو اتاقم درو قفل کنم..اره اینجوری عالیه..با این فکر با خیال راحت رفتم وسط تا برقصیم باهم..یه دستشو پیچید دور کمرم و با دست دیگه ش دستمو گرفت تو دستش..اروم و هماهنگ شروع کردیم به رقصیدن..اینقدر خسته بودم که بدون اینکه بفهمم چیکار میکنم سرمو گذاشتم رو سینه ش..فشار دستش رو کمرم بیشتر شد و منو محکم گرفت تو بغلش..اینقدر خسته بودم که نای اعتراض کردنم نداشتم..بدون اینکه چیزی بگیم فقط میرقصیدیم..اروم..نرم..منو تو بغلش تکون میداد..اگه امیر منو نگرفته بود قطعا همون وسط ولو میشدم از خستگی..اما دستای قوی و محکمش منو در بر گرفته بود و مواظبم بود..این حس رو دوست داشتم..اینکه یکی هست تا هوامو داشته باشه..یکی هست تا مواظبم باشه..یکی هست که تکیه گاهم باشه..اینقدر بی تکیه گاه بودم که الان دستا امیر رو یه تکیه گاه میبینم..اینکه سرم رو سینه یکی هست که نزاره بیوفته حس ارامش بهم میداد..

قرار نبود من ارامشمو اینجا پیدا کنم..قرار نبود بهش این همه کشش داشته باشم..قرار نبود اونو تکیه گاهه خودم بدونم..هیچ کدوم از اینا قرار نبود اتفاق بیوفته اما افتاد..این چونه ای که قرار گرفته رو سرم بهترین حس دنیارو بهم القا میکنه..نباید اینجوری میشد.....اما شد...

@shahregoftegoo

با یاداوری امروز..با یاداوری کسی که امروز دیدم وحشت تمام وجودم و فرا گرفت..بدون اینکه متوجه باشم از سر ترس هی خودمو بیشتر به امیر فشار میدادم..میخواستم مطمئن باشم یکی رو دارم که مواظبمِ..یکی رو دارم که نمیزاره اون اذیتم کنه..راسته میگن مار گزیده از ریسمون سیاه و سفید هم میترسه..حکایت من شده..اون فقط اومده بود حرف بزنه باهام اما من وحشت کردم..دیگه نمیخوام اشتباه کنم..به بدبختی خودمو به اینجا رسوندم..با هزار دردسر شدم اینی که هستم دیگه نمیخوام برگردم به عقب.....

با صدا دست زدن به خودم اومدم..از امیر فاصله گرفتم و نگاهی پر از شرم بهش انداختم..لبخندِ قشنگی رو لباش بود و نگاهم میکرد..لبخندی زدم و رفتم نشستم رو مبل..امیر هم رفت تو اتاقش..داشتیم میوه میخوردیم که با صدا امیرعلی هممون نگاهش کردیم..خیره به من نگاه میکرد:

-خوب خوب..مگه میشه من تولد زنم باشِ و براتون نخونم؟!..

صدا دست و جیغ بلند شد..لبخندی زدم و یکم رفتم کنار تا امیر بشینه کنارم..خودشو پرت کرد کنارم و با حوصله گیتارش رو از تو کیف بیرون اورد..ژست قشنگی گرفت و گفت:

-همتون میدونین که این اهنگ رو تقدیم میکنم به زن مهربونم..

مات و مهبوت نگاهش کردم..زن مهربونم؟؟؟..چه مهربونی از من دیده که میگه مهربونم؟..من که به جز پاچه گرفتن کاری بلد نیستم..میخواد منو شرمنده کنه؟..چشمام دو دو میزد..نگاهی پر از حسرت بهش انداختم..چقدر امیرعلی مهربون بود..میخواست جلو بقیه منو خوب جلوه بده..اما خودم میدونم که به جز اذیت کردن کاری دیگه براش نکردم..سرمو انداختم پایین..از گوشه چشم نگاهش کردم که دیدم با لبخند داره نگام میکنه..منم لبخندی تحویل نگاه و لبخند خواستنیش دادم و سرمو بیشتر انداختم پایین..دستشو کشید رو سیما گیتار و با صدا محشرش شروع کرد به خوندن:

«همین خوبه که غیر از تو همه از خاطرم می رن..
هنوز گاهی سراغت رو از این دیوونه می گیرن..
به جز تو همه میدونن واست این مرد می میره..
واسه همین جدایی تو کسی جدی نمی گیره..

@shahregoftegoo

به جز تو همه میدونن واست این مرد می میره..
واسه همین جدایی تو کسی جدی نمی گیره..
همین خوبه..
همین خوبه..
همین خوبه..
همین خوبه..

همین خوبه که با اینکه چشاتو روی من بستی..
تو چند تا خاطره با من هنوزم مشترک هستی..
همین خوبه که آرومی و حس می کنی آزادی..
که دست کم تو عکسامون هنوزم پیشم ایستادی..
واسه من کافیه اینکه تو از من خاطره داری..
به یادشون که میفتی واسه من وقت می ذاری..
همین خوبه..
همین خوبه..

همین خوبه ..
همین خوبه..»

اینکه قصدش از این اهنگ چی بود مهم نیست..اینکه همه خیره شدن به ما و فکر میکنن چقدر خوشبختیم مهم نیست..اینکه نگاهه بهار و امیرمحمد مشکوک شده بود مهم نیست..اینکه امیرعلی تموم مدت خیره بهم نگاه کرد مهم نیست.....

مهم اون حسی بود که داشتم..مهم اون چیزی بود که ته دلم داشت تکون میخورد..مهم بغضی بود که از این حس خوب تو گلوم چنگ انداخته بود..مهم نگاهه قشنگ و خواستنی امیر بود..مهم لبخندی بود که از رو لباش پاک نمیشد..مهم لبخندی بود که ازش دریغ نکردم..مهم نگاهی بود که تو نگاهش ریختم..مهم تمام حسا خوبی بود که اون لحظه امیر با این اهنگ بهم هدیه کرد.....
«همین خوبه که با اینکه سراغ از من نمی گیری..
ولی تا حرف من می شه یه لحظه تو خودت می ری..
به جز تو همه میدونن واست این مـــرد می مـــیره..
واسه همین جدایی تو کسی جدی نمی گیره..

به جز تو همه میدونن واست این مـــرد می مـــیره..
واسه همین جدایی تو کسی جدی نمی گیره..

@shahregoftegoo

همین خوبه..
همین خوبه..
همین خوبه..
همین خوبه..

همین خوبه که با اینکه چشاتو روی من بستی..

تو چند تا خاطره با من هنوزم مشترک هستی..

همین خوبه که آرومی و حس می کنی آزادی..

که دست کم تو عکسامون هنوزم پیشم ایستادی..
واسه من کافیه اینکه تو از من خاطره داری..

واسه من کافیه اینکه تو از من خاطره داری..

به یادشون که میفتی واسه من وقت می ذاری..

همین خوبه..
همین خوبه..
همین خوبه..
همین خوبه..»

(همین خوبه..ابی و شادمهر)

****

امشب خواستگاری بهار خانمه..متین رضایی قراره بیاد خاستگاریش..البته بهار از همین الان اعلام کرده که اگه اجازه میده متین بیاد خاستگاریش فقط قصدش اینه که یه مدت باهاش در ارتباط باشه تا بیشتر بشناسش..میخواست زیر نظر خانواده ها این رابطه باشه..بهش حق میدادم..اینجوری خیلی بهتر بود..مامان اول قبول نمیکرد میگفت اینجوری اسمش میاد روت..اما اینقدر دوتایی باهاش حرف زدیم تا راضی شد..حالا هم امروز نرفتم کارخونه تا کمک مامان و بهار باشم..امیرعلی هم گفته بود خودشو زود میرسونه..از شب تولد رابطه منو امیر خیلی خیلی بهتر شده..مثل دوتا دوست کناره هم زندگی میکردیم..باهم مینشستیم حرف میزدیم..شوخی میکردیم..کل

@shahregoftegoo

کل میکردیم..از این موضوع راضی بودم..چون اصلا نمیتونستم تحمل کنم مثل خروس جنگی همش بهم بپریم..

کت شلوار مشکی پوشیده بودم و موهامم ریخته بودم دورم..یه ارایش ملایمی هم کرده بودم..از اتاق سابقم که تو خونه مامان اینا بود اومدم بیرون و رفتم تو سالن..بهار نشسته بود رو مبل و خیره شده بود به رو به روش..هیچ اثری از خوشحالی تو صورتش پیدا نمیشد..نمیدونم اگه خوشش نمیاد از متین چرا بهش اجازه داده تا بیاد خاستگاریش..کنارش نشستم..یه کت دامن دودی پوشیده بود..دامنش کوتاه بود تا رو زانوش..یه جوراب شلواری مشکی هم زیرش پوشیده بود با صندل ها پاشنه دار دودی..موهاشم بالاسرش جمع کرده بود..دستمو گذاشتم رو دستش..برگشت نگام کرد..با لبخند دستشو نوازشی کردم و با تشویش و نگرانی گفتم:

-چرا خوشحال نیستی؟!..

لبخند غمگینی زد و گفت:

-خوشحالم..

با دلهره گفتم:

-اره از لبخندت معلومه چقدر خوشحالی..تو که دوسش نداری چرا اجازه دادی بیاد خاستگاری؟..

با همون لبخند گفت:

-شاید بتونم دوسش داشته باشم؟..

-با شاید و اما و اگر نمیشه یه زندگی رو پِی ریزی کرد..چرا میخواهی با کسی باشی که احساسی بهش نداری..تو هنوز خیلی وقت داری..

-شاید اونی که من دوست دارم دوسم نداشته باشه..اونوقت چی؟!..

با تعجب و شوکه گفتم:

-کیو دوست داری؟..

@shahregoftegoo

-بی خیال مهم نیست!..در کل گفتم!..

اخمام رفت تو هم:

-یعنی چی؟..تو یکی دیگه رو دوست داری بعد به یکی دیگه اجازه دادی بیاد خاستگاریت؟..از کجا معلوم اونم دوست نداشته باشه..چرا با زندگی خودت بازی میکنی؟!..

-اگه دوسم داشت وقتی فهمید قراره برام خاستگار بیاد یه کاری میکرد..

-تو باید برا عشقت بجنگی..اگه واقعا یه عاشقی باید به دستش بیاری..

-با شکستن غرورم؟..نمیشه باران..نمیخوام گدایی عشق کنم..

-اصلا اونی میگی کی هست؟!..

-چه فرقی داره؟..

-معلومه که فرق داره..شاید اونم دوست داشته باشم..

-فرقی نداره..میدونم دوسم نداره..وگرنه اینقدر بی تفاوت نسبت به خاستگاریم رفتار نمیکرد..

-مگه میدونه امشب خاستگار میاد برات؟..بگو ببینم کیه؟..من میشناسمش؟!..

سرشو تکون داد..اه کوتاهی کشید و گفت:

-میشناسیش!..

با دهن باز گفتم:

-کیه؟!..

نگاه پر از درد و غمگینی بهم انداخت و گفت:

-امیرمحمد!..

@shahregoftegoo

شوکه و یکه خورده نگاهش کردم..دهنمو عین ماهی باز و بسته کردم اما صدایی ازش خارج نشد..با حیرت نگاهش کردم و نامفهوم گفتم:

-امیرمحمد!..

با چشما گرد شده خیره شدم بهش که سرشو انداخته بود پایین..کم کم ذهنم به کار افتاد..بهار و امیرمحمد؟؟؟؟!!!..با صدا بهار حواسم جمع شد:

-اگه منو دوست داشت وقتی فهمید قراره برام خاستگار بیاد عکس العمل نشون میداد..اما اون یه تبریک گفت و رفت..

دهن خشک شدم و باز کردم و گفتم:

-چرا امیرمحمد؟!..

با غم نگاهم کرد و گفت:

-نمیدونم..عشق که این چیزا سرش نمیشه!..

هنوز تو بهت بودم اما سعی کردم ذهنمو متمرکز کنم تا بتونم بهارو راهنمایی کنم:

-چرا نمیخواهی براش بجنگی؟..دو روز دیگه شرمنده خودت و احساست میشی!..

-من هیچ رفتار امیدوار کننده ای از امیرمحمد ندیدم که دلم خوش باشه..

-اما اینکه میخواهی با یکی دیگه اونو فراموش کنی اشتباه محضه..تو باید اول اونو از دلت بیرون کنی بعد اگه تونستی یکی دیگه رو انتخاب کنی..

-باران من با یه نگاه عاشق نشدم که حالا بتونم اینقدر راحت فراموشش کنم..من با چشم باز اول امیرمحمد رو شناختم بعد عاشقش شدم..خیلی شبیه خودمه..برا همین راحت تو دلم جا باز کرد برا خودش!..

@shahregoftegoo

-بهار انتخاب با توئه..ولی با زندگیت بازی نکن..فکرت و دلت پیش یکی دیگه باشه اما خودت پیش یکی دیگه بزرگترین عذاب برا ادمه..تو فکر میکنی میتونی متین رو جایگزین امیرمحمد کنی؟..مطمئن باش هر روز میشینی هِی این دوتا رو باهم مقایسه میکنی..امیرمحمد اینجور بود پس چرا متین اینجوری نیست..امیرمحمد با من شوخی میکرد اما متین سنگینِ و اهل شوخی نیست..امیرمحمد با من همه وسایلا شهربازی رو سوار شد اما متین اینکارو نمیکنه چون میگه این کارا بچه بازیه..امیرمحمد یک لحظه اروم نمیشینه همش اتیش میسوزونه اما متین اروم و ساکته..اینا شاید کوچیک باشه اما بعدا جلو چشمت بزرگ میشه..

یه اه کشید و چیزی نگفت..دوباره فشاری به دستش وارد کردم و ادامه دادم:

-اینا تفاوتا فاحشِ این دوتا هستن..این دقیقا برداشتی بود که من از اخلاق این دوتا داَشتم..نمیخوام با این حرفا از تصمیمت برگردی،میخوام چشماتو باز کنم..بهار از فردا شروع میکنی به مقایسه کردن..به قول خودت امیرمحمد مثل خودته برا همین تونستی باهاش کنار بیایی و عاشقش بشی..اما متین دقیقا نقطه مقابل امیرمحمدِ..میتونی با کسی باشی که همش سرش تو درس و کتاب بوده تا الان؟..تو میتونی یه زندگی اروم و بدون هیجان داشته باشی؟..زندگی با متین شاید یه مزیت هایی داشته باشه اما همینطور شاید خسته کننده هم باشه..نمیگم امیرمحمد بهترینه اما اون مثله خودتِ..پر از انرژی..پر از هیجان..پر از شیطنت..پر از شور..چشماتو باز کن عزیزدلم..درست انتخاب کن..نمیخوام پس فردا پشیمون بشی و بگی کسی نبود که راهنماییم کنه..با دقت به همه چی نگاه کن..به تفاوتا..به خوبی های دو طرف..به بدی هاشون..دو تارو بزار تو ترازو ببین کدوم سنگین ترِ..با منطق تصمیم بگیر نه احساس..اگه منطق متین رو تایید میکنه بعد به دلت رجوع کن ببین اون چی میگه..یا برعکس..در مورد امیرمحمد هم همینکارو کن..تو زندگی باید هم منطق باشه هم احساس..ببین دوتاشون کدوم یکی رو تایید میکنن.."متین"..یا.."امیرمحمد"..

سکوت کردم..گذاشتم فکر کنه..من همه حرفایی باید میزدم رو زدم..دیگه تصمیم با خودشه..من نمیتونم مجبورش کنم..هرچند فکر میکردم بعد از طلاقم از امیرعلی دیگه هیچوقت این خانواده رو

@shahregoftegoo

نمیبینم..اما اگه امیرمحمد هم به بهار احساس داشته باشه و باهم ازدواج کنن من همیشه چشم تو چشم امیرعلیم..از این موضوع ناراحتم اما خوشحالی بهار خیلی بیشتر از این چیزا ارزش داره!..

صدای ایفون بلند شد..رفتم جواب دادم امیر بود درو بار کردم و رفتم رو تراس تا بیاد..ماشین رو پارک کرد و با لبخند پیاده شد اومد پیشم..یه پیراهن کرمی مردونه پوشیده بود با شلوار کتون قهوه ای و یه کت اسپرت قهوه ای چوب کبریتی..خیلی قشنگ شده بود..وقتی رسید بهم لبخندش عمیق شد..دستشو دراز کرد طرفم:

-سلام خوبی بانو؟!..

این بانو گفتنم از روز تولد همینجور تو دهنش مونده..از اون روز بیشتر بهم میگه بانو..با خنده دستمو گذاشتم تو دستش:

-سلام اقا مرسی!..خسته نباشی!..

همینجور که میرفتیم تو خونه دستشو گذاشت پشت کمرم و جوابم و داد:

-ممنون عزیزم!..این عروس خانوم کجاس؟..چیشده نیومده استقبال من..همیشه زودتر از همه رو تراس بود و بالا پایین میپرید..

خنده م شدت گرفت..راست میگه..همیشه وقتی امیر میاد اینجا بهار میاد رو تراس با جیغ جیغ میپره بالا و بهش سلام میکنه..سری تکون دادم:

-خوب دیگه امشب عروس خانمِ..باید سنگین باشه!..

-اِ دیدی داشت یادم میرفت..بالاخره بهارمونم پرید!..

رسیدیم داخل سالن و نشد جوابش و بدم..بهار با دیدن امیر با لبخند بلند شد و گفت:

-ای وای!..کِی اومدی؟!..

امیر با چشما گرد شده گفت:

-چقدر هولی تو دختر..اینقدر عاشقی که صدا ایفون رو نشنیدی؟..

@shahregoftegoo

بهار سرشو انداخت پایین..خودم جواب امیرو دادم:

-بهار تو اتاقش بود نشنید!..

امیر بهم نگاهی انداخت..فهمید یه چیزی درست نیست..با نگرانی به بهار نگاه کرد و گفت:

-چیزی که نشده؟!..

بهار هول شده سرشو بلند کرد و گفت:

-نه نه..مثلا چیشده؟..

امیر شونه ای بالا انداخت و دیگه چیزی نگفت..اما هنوزم مشکوک به ما نگاه میکرد..داشت می دید اونقدرا هم خوشحال نیستیم..همین باعث نگرانیش شده..

مخصوصا که کلا با ازدواج بهار مخالفه و میگه هنوز براش زوده باید درس بخونه..شده مثله یه برادر بزرگتر..اینقدر با بهار حرف زد و دلیل ازش خواست تا مطمئن شه خود بهار با رضایت قلبی بهش اجازه داده بیاد خاستگاری..

هرچند الان میفهمم یه جورایی امیرعلی رو پیچونده چون بهار ادمی نبود دروغ بگه پس حالا که ته دلش راضی نیست یه جواب سر بالا به امیر داده..وقتی نگرانی تو چشماشو میبینم که بخاطره بهارِ ته دلم یه ارامش عجیبی میشینه..وقتی میفهمم غیر خودم و مامان یه مرد هم مراقبش هست دلم میخواد پرواز کنم..وقتی میبینم مثل برادر با بهار حرف میزنه و ازش دلیل میخواد میرم رو ابرا..کلا امیر خیلی منو مدیون خودش کرده..امیدوارم بتونم یه روزی جبران کنم..

مامان اماده شده از اتاق اومد بیرون..یه کت دامن سورمه ای پوشیده بود..دامنش کوتاه بود تا زیر زانوش..برا همین جوراب بلند هم پوشیده بود با دمپایی ها رو فرشی و یه روسری سورمه ای هم سرش کرده بود..امیرعلی سریع بلند شد و بعد از احوال پرسی با مامان دوباره نشست..مشغول حرف زدن بودیم که مهمونا از راه رسیدن..رفتیم جلو در استقبال..بهار با استرس دستم و گرفته بود تو دستش و محکم فشار میداد..گذاشتم اینجوری استرسش و خالی کنه..امیر رو به رومون ایستاده بود..یه قدم اومد جلو..دست منو از تو دست بهار در

@shahregoftegoo

اورد..منو بهار با تعجب بهش نگاه میکردیم..یه دستمال داد دست بهار و گفت:

-دست زنم درد میگیره..بیا این دستمال و بچلون..

میون اون همه استرس لبخند نشست رو لب هممون..اینقدر بامزه این جمله رو گفته بود که اگه جاش بود باید صدا خندمون بلند می شد اما همه سعی کردیم خانمی کنیم و در حد همون لبخند نگهش داریم..وقتی مهمونا رسیدن بهمون یه اقا با موها و ریش جوگندمی جلوتر از همه اومد و با امیر دست داد و با ما هم یه احوال پرسی گرمی کرد..کت شلوار خاکستری پوشیده بود با پیراهن دودی..خیلی مرد با احترامی بود..اینقدر مصلت و متین صحبت میکرد که ادم خوشش میومد..نفر بعدی یه خانم مسن اومد..اونم مثل همون اقا خیلی خوش زبون بود..یه مانتو بلند مشکی تا مچ پاش پوشیده بود با شال مشکی..منو بهار و مامان رو بوسید و با امیرعلی هم به گرمی احوال پرسی کرد..رفت پیش شوهرش..یه دختر تقریبا همسن و سال من وارد شد..یه مانتو سفید کوتاه پوشیده بود با شلوار کتون مشکی و شال سفید مشکی..یه ارایش ملیح هم کرده بود..چشم ابرو مشکی بود و بینیشو عروسکی عمل کرده بود..لبا نازک و کوچیکی داشت..گونه ها برجسته..درکل خوشگل بود..با خوش رویی به منو مامان و امیرعلی سلام کرد و حالمون و پرسید و از اشنایی باهامون اظهار خوشحالی کرد..ماهم با لبخند جوابشو دادیم..صورت بهارو با ذوق بوسید و گفت:

-تو باید عروس خانم باشی!..درسته؟!..

بهار با لبخند پر از استرسی تایید کرد..دختره دوباره بهارو بوسید و رفت پیش بقیه..تا الان که به نظرم همه چی خوب بود..خانواده خوبی به نظر میرسیدن..یه مرد دیگه وارد شد که یه دختر بچه تقریبا 3ساله خوشگل هم تو بغلش بود و با کنجکاوی به ما نگاه میکرد..مرده بهش میخورد 30ساله باشه..یه شلوار پارچه ای خوش دوخت مشکی پوشیده بود با پیراهن مشکی..یقه پیراهنش هم باز بود و موهاشم خیلی شیک درست کرده بود..به اونم سلام کردیم که جوابمونو داد و با امیرهم دست دادن و اونم رفت نشست..بالاخره اقا متین هم وارد شدن..البته فقط یه دسته گل بزرگ رو تو دستش دیدیم و هنوز نتونستیم خودش و ببینیم..دسته گل رو اورد پایین و با هممون احوال پرسی کرد..خداییش صورت متین خیلی قشنگ و بچگونه بود اگه یکم

@shahregoftegoo

فقط هیکلی تر بود دیگه چیزی کم نداشت اما الان فقط زیبایی صورتش ادم و جذب میکنه و لاغریش یکم جلب توجه میکرد..یه کت شلوار مشکی اسپرتی پوشیده بود با پیراهن سفید و یه کراوات مشکی که شل بسته بود..بغلا موهاشو کلا زده بود و وسط سرش بلند بود و کج ریخته بود تو صورتش..لبخند خجولی هم رو لباش بود..باهاش به گرمی احوال پرسی کردیم و طی یه حرکت کاملا حرفه ای منو مامان و امیرعلی رفتیم داخل و اون دوتارو تنها گذاشتیم..نشستیم پیش خانواده رضایی و تعارفات شروع شد..چند دقیقه بعد بهار و متین هم اومد..بهار رفت تو اشپزخونه دسته گل رو داد به اکرم خانم و اومد نشست رو مبل دو نفره ای که امیرعلی روش نشسته بود..لبخند نشست رو لبام..الان مَرد ما امیرعلی بود..امیر به بهار لبخندی زد و یه چیزی زیر گوشش گفت که بهار سریع سرخ شد..خنده م گرفت..معلوم نیست چی بهش گفته که بهارِ پر رو خجالت کشید..خلاصه بعد از کلی اظهار خوشحالی دو طرَف از اشنایی باهم اون خانم مسن که حدس میزدم مادر متین باشه شروع کرد به معرفی کردن بقیه:

-خوب برا اشنایی بهتر اول بهم معرفی بشیم..

بعد از اینکه همه رو معرفی کرد فهمیدم که حدس بنده درست بوده..خودش مادر متین بود..اون اقا مسنِ هم پدرش هسته..اون دختر جوونه مهتاب خواهر متین و اون پسره هم دامادشون و اون دختر بچه هم نوه شون سارینا خانم بودن..متین رو هم که دیگه میشناختیم..مامانمم منو امیرعلی رو معرفی کرد بهشون..بعد از معارفه مادره شروع کرد به تعریف کردن از پسرش..

متین که همکلاس بهاربود یعنی دندونپزشکی میخوند..قرار بود درسش که تموم شه یه مطب بزنه..پدرشم فرهنگی بازنشسته اس..دامادشونم مهندس کامپیوتر بود و تو یه شرکت خصوصی کار میکنه که با دوستش شریک هستن..

متین شرشر عرق میریخت و هی با دستمال پاک میکرد..داشتم میترکیدم از خنده..یاد خاستگاری خودم افتادم..عین خیالمون نبود..فکر کنم منو امیر خونسرد ترین و ریلکس ترین زوج تو شب خاستگاریشون بودیم..چقدر اون روز دوتامون عصبانی بودیم..نگام کشیده شد سمت امیر اونم داشت نگام میکرد..از لبخندش و نگاهش فهمیدم اونم داشته به همون شب فکر میکرده..لبخندم عمیق شد..بعد از کلی

@shahregoftegoo

حرف زدن مادر متین،ثریا خانم،از مامان و امیرعلی اجازه خواست تا بهار و متین برن باهم صحبت کنن..مامان و امیر با فروتنی اجازه دادن..منم که اونجا وِل معطل بودم..هیچکس ادم حسابم نمیکرد..بعد از رفتن متین و بهار منو مهتاب هم شروع کردیم باهم صحبت کردیم..امیرعلی و دامادشون اقا سعید هم باهم صحبت میکردن..مامان و ثریا خانم باهم..تنها فرد ساکت جمع پدرشون بود که هم صحبتی نداشت..جای خالی بابام کاملا احساس میشد..چقدر منتظر این روزا بود تا دختراش اونقدر بزرگ بشن که براشون خاستگار بیاد..همیشه میگفت:

"هرکی پرنسسا منو میخواد باید از هفت خان رد بشه..من به هرکسی نمیدم پرنسسامو..هرکی میخوادشون باید کفش فولادی بپوشه و هزار دفعه بیاد و بره تا شاید راضی بشم..هرکسی لیاقت دخترا منو نداره"

اخ بابا کجایی..کجایی تا ببینی دوتامون بدون عشق ازدواج کردیم..هرچند تا جایی که بتونم نمیزارم بهار بدون عشق زندگی کنه و تو عشق اولش شکست بخوره..هرکار از دستم بربیاد انجام میدم براش.....هرکاری..

متین و بهار اومدن..وقتی ازشون نتیجه رو خواستن بهار همون حرفی به ما زده بود رو دوباره تو جمع گفت:

-ما میخواهیم بیشتر باهم اشناشیم..دوست داشتم این اشنایی زیر نظر خانواده ها باشه..من تا الان اقای رضایی رو به چشم همکلاس می دیدم..بعد از یه مدت بیشتر اشنا بشیم تا من جواب نهایی رو بگم..

خانواده متین با تواضح حق رو به بهار دادن..قرار شد یه مدت باهم در ارتباط باشن تا به نتیجه برسن..بعد از اینکه یکم دیگه نشستن خداحافظی کردن رفتن.....

واقعا خانواده خوبی بودن..هممون ازشون خوشمون اومده بود..فقط میموند جواب بهار و تحقیقی که باید میکردم و تا الان وقت نشده بود..امیرعلی مثل یه برادر واقعی تمام جیک و پوکشون رو از دامادِ پرسیده بود..این نگرانی امیر اصلا تظاهر نبود..چشماش واقعا نگران بودن..نگران اینده بهار..و من چقدر این نگرانی تو چشماشو دوست

@shahregoftegoo

داشتم..انگار بهم امید و ارامش میداد..ته دلم قرص میشد که یکی دیگه هم هست تا نگران اینده بهارم باشه..از اینکه تنها نیستم ته دلم نور امید میتابید..بعد از اینکه شام خوردیم مامان رفت تا بخوابه..منو بهار و امیرعلی تو سالن نشستیم..امیر کنار بهار نشست..دستشو گرفت تو دستش و گفت:

-بهار چرا حس میکنم خوشحال نیستی؟!..

بهار لبخند غمگینی زد و گفت:

-اگه خوشحالی کنم که میگین دختره هوله!..

امیر خندید و گفت:

-تو خوشحال باش من یکی غلط میکنم بگم هولی..

بهار هیچی نگفت..منو امیر باهم نگاه ناراحتی رد و بلد کردیم..امیر دوباره به بهار نگاه کرد و گفت:

-اگه منو برادرت میدونی بهم بگو مشکل چیه؟!..

بهار لبخند درد الودی زد:

-معلومه که برادرمی..حتی اگه برادر هم داشتم فکر نکنم اندازه تو دوسش میداشتم..چیزی نیست که بخوام بگم..

امیر:

-پس چرا اینقدر غمگینی؟..این لبخند پر از دردِ..

-چرا اینقدر بدبینی؟..

من ساکت به مکالمشون گوش میدادم..من که از همه چی خبر داشتم بهتر بود دخالت نمیکردم..امیر با نگرانی نگاش کرد:

-بدبین نیستم اما مطمئنم یه چیزی شده..تو خوشحال نیستی..اگه نمیخواهیش مجبور نیستی قبول کنی..من قبلا گفتم بازم میگم..هنوز برا تو زوده که بخواهی ازدواج کنی..هنوز خیلی فرصت داری..هر تصمیمی که بگیری من پشتتم..در همه حال باهاتم..چه جوابت مثبت

@shahregoftegoo

باشه چه منفی..تو حق انتخاب داری..مجبور نیستی..جواب اخرو تو باید بدی پس خوب فکر کن..حرفه یه عمر زندگیه..سعی کن درست تصمیم بگیری..ناراحتی هیچکس مهم نیست..تنها چیزی این وسط مهمه خوشبختی توئه..پس به هیچ چیز و هیچ کس فکر نکن..فقط خودت..پای زندگیت در میونه..درست تصمیم بگیر..نزار بعد پشیمون بشی..باشه؟..

بهار با قدردانی به امیر نگاه کرد و گفت:

-امیرعلی مرسی..نمیدونم چه جوری تشکر کنم..حرفات بهم دلگرمی میده..ممنونم که نگرانمی..مطمئن باش نمیزارم ازم ناامید بشین..تصمیم درستی میگیرم..خیالت راحت..

امیر با خیال راحت لبخند زد:

-خیالم راحت شد..هرکار که بکنم وظیفمه..یه خواهر که بیشتر ندارم..

بهار خواست چیزی بگه که نزاشتم..یه سرفه مصلحتی کردم..دوتایی بهم نگاه کردن..امیر یه ابروشو انداخت بالا و گفت:

-زنم حسودیش شد..

بهار زد زیر خنده..چشم غره ای به امیر رفتم که نیششو باز کرد برام..بلند شدم و گفتم:

-بریم دیگه..خیلی خسته ام..

امیر و بهار هم بلند شدن..بهار:

-امشب همینجا بخوابین..

-مرسی خواهری میریم دیگه..

لبخندی زد و سرشو تکون داد..مانتو و شالمو پوشیدم و امیر با بهار خداحافظی کرد و رفت بیرون..صورت بهارو بوسیدم و گفتم:

-حالا یه مدت باهاش برو بیرون ببین چه جور اخلاقی داره..ببین میتونی بهش به عنوان شریک زندگی اعتماد کنی یا نه..دوست

@shahregoftegoo

نداشتم تو عشق اولت شکست بخوری اما خودت نمی خواهی بجنگی..تا خودت نخواهی منم نمیتونم کاری انجام بدم..

همینجور که میرفتیم بیرون گفت:

-من که هنوز جواب مثبت ندادم..اگه ببینم بهم نمیخوریم جواب رد میدم..حرفای امروزت خیلی به فکرم انداخت..تو راست میگی منو متین هیچ وجه تشابهی باهم نداریم..همه سعیمو میکنم تا تصمیم درستی بگیرم..تا وقتی تو و امیرعلی کنارم باشین ناراحت هیچی نیستم..

-ما تا اخرش کنارتیم خیالت راحت..

باهاش خداحافظی کردم و رفتم تو ماشین امیر راه افتاد..بین راه امیر سر صحبت و باز کرد:

-تو نمیدونی چرا بهار به متین اجازه داده بیاد خاستگاری؟..

نیم نگاهی بهش انداختم:

-دیدی که چیزی نمیگه!..

-نگرانشم..بخاطره علاقه نیست چون خوشحال نبود..خداکنه دلیلش موجه باشه..

-به نظر پسر خوبی میومد..

-اره اما.....نمیدونم بی خیال!..ایشالا که همه چی خوب پیش بره..

-ایشالا..

دیگه حرفی نزدیم..منم امیدوارم همه چی خوب تموم شه..اینکه من امیرمحمد رو بیشتر دوست دارم کاملا مشخصه اما به قول بهار نمیشه که گدایی عشق کرد..امیرمحمد خودش باید پاپیش بزاره..من از خدامه امیرمحمد با بهار ازدواج کنه به چند دلیل..یکی اینکه بهار دوسش داره و عاشقشه..دوم اینکه کاملا میشناسمش..سوم پسره ساده ایه و اخلاقش مثل خودِ بهارِ..و خیلی دلایل دیگه..با همه اینا بازم منتظرم تا خود امیرمحمد یه کاری کنه..یکمم اگه ته دلم ناراحته فقط بخاطره دوست دخترا امیرمحمد هسته..چندتاشو فقط خودم

@shahregoftegoo

میشناسم..دیگه خدا میدونه چندتا هستن و دوستیش باهاشون در چه حدِ..تازه اگه امیرمحمد هم به بهار علاقه داشته باشه بازم به همین راحتی ها بهارو بهش نمیدم..باید خیلی تعهد بهم بده و از خیلی کاراش دست برداره..اینکه به بهار علاقه داشته باشه نصف موضوعه نصف دیگه ش میمونه برا بعد..الان تنها چیزی که ذهنم و مشغول کرده همین عشق بهار به امیرمحمدِ..نمیدونم باید چیکار کنم..دوست نداشتم بهار تو عشق شکست بخوره..همه چی رو سپردم دست خدا..هرچی صلاح بهارِ همون بشه.....

****

از کارخونه که اومدم خونه امیر محمد بهم زنگ زد گفت میخواد باهام صحبت کنه..هرچی ازش پرسیدم چیشده چیزی نگفت..الان دو ماهه که از خاستگاری بهار و متین میگذره..کماکان باهم میرن بیرون تا باهم بیشتر اشنا بشن..دوبار هم منو امیرعلی بیرون رفتیم باهاشون..رفتار متین کاملا معقوله..اما هنوزم معتقدم این دوتا هیچیشون بهم نمیخوره..تو بیرون رفتنامون بهار همش شیطنت میکنه و متین تو سکوت فقط نگاه میکنه و میخنده..مشخصه این شیطونی بهارو دوست داره اما خودش همراهیش نمیکنه..همین نگرانم میکنه..متین تا کجا میتونه این شیطونی هارو ببینه و بخنده؟..بالاخره اونم اخلاقا خودشو قبول داره..سنگینی و وقارو ترجیح میده..واقعا مثل خر تو گل گیر کردم..هم نگران بهارم هم کاری از دستم بر نمیاد..امیر هم وقتی نگرانی منو میبینه میگه همه چیو بسپار به زمان..کار دیگه ای از دستم بر نمیاد..صبر کردم ببینم قراره چی پیش بیاد.....

تو سالن نشستیم با امیر و منتظر امیرمحمد هستیم..نگاهی به امیر انداختم و با نگرانی و دلشوره گفتم:

-یعنی چیشده امیر؟..

لبخند دلگرم کننده ای بهم زد و بلند شد اومد کنارم نشست..دستم و گرفت تو دستش:

-نگران نباش عزیزم..الان میاد میفهمیم..

سرمو تکون دادم..مگه میشه نگران نباشم؟..امیرمحمد اینقدر جدی بهم گفت کارم داره که ناخداگاه دلشوره گرفتم:

@shahregoftegoo

-تو نمیدونی چی میخواد بهم بگه؟..

امیر متفکرانه فقط به گفتن یه "نه" اکتفا کرد..منم دیگه چیزی نگفتم..چند دقیقه بعد صدا ایفون اومد..اینقدر تو فکر بودم که با صداش سریع بلند شدم وایستادم..امیر لبخندی بهم زد و بلند شد..همینجور که میرفت سمت ایفون گفت:

-عزیزم اخه چرا اینقدر نگرانی..بشین من درو باز میکنم..

دوباره نشستم امیر هم رفت درو باز کرد..با امیرمحمد اومدن تو سالن..با دیدن امیرمحمد دهن از تعجب باز موند..این امیرمحمدِ؟؟؟!!..وای چرا اینقدر بهم ریخته اس؟..امیرمحمدی که همیشه صورتش سه تیغه بود الان ریشش بلند شده بود..موهاش ژولیده بود..لباساش بهم ریخته و چروک بودن..با نگرانی بلند شدم رفتم طرفش..با دلهره گفتم:

-سلام امیرمحمد..وای چیشده؟..چرا اینجوری هستی تو؟..

لبخندی زد و گفت:

-سلام..بشین میگم برات..

نشستم رو مبل امیرهم کنارم نشست..امیرمحمد هم نشست رو به روم و کلافه دستی تو موهاش کشید..با نگرانی به امیرعلی نگاه کردم..دستم و گرفت تو دستش و فشار داد..انگار کلی ارامش از دستش به دلم تزریق کرد..تا حدودی اروم شدم اما بازم همچنان دلشوره داشتم..امیرمحمد یکم من من کرد:

-خوب..چیزه..نمیدونم چه جوری بگم..

پریدم وسط حرفش:

-امیرمحمد من دق کردم بگو چیشده خوب؟..

دستاشو توهم قلاب کرد گذاشت رو زانوهاش و خم شد جلو:

-اومدم درمورد بهار باهات صحبت کنم..

با ترس اب دهنم و قورت دادم:

@shahregoftegoo

-چیشده؟..بهار حالش خوبه؟..بزار یه زنگ بهش بزنم..

خواستم از جام بلند شم که سریع گفت:

-نه نه بهار حالش خوبه باور کن..یه چیزی میخواستم بهت بگم..

تو جام جا به جا شدم و گفتم:

-خوب بگو..میشنوم؟!..

بیشتر خم شد به جلو و گفت:

-یه سوال دارم..بهار به متین علاقه داره؟..

جا خوردم..شوکه به دهنش نگاه کردم..این دیگه چه سوالیه؟..با دهن باز برگشتم سمت امیرعلی که دیدم اونم با تعجب داره به امیرمحمد نگاه میکنه..دوباره به امیرمحمد نگاه کردم که دیدم منتظر چشم دوخته به دهنم..خوب وقتی بهار نمیخواد امیرمحمد از علاقه اش با خبر بشه پس ترجیح میدم چیزی نگم:

-خوب اگه نداشت که نمیزاشت بیاد خاستگاریش..

امیرمحمد نفسش و محکم داد بیرون و با تردید گفت:

-یعنی عاشقشه؟..

با تعجب گفتم:

-این سوالا یعنی چی؟..

-میخوام یه موضوع رو بهتون بگم..برا گفتنش به جواب این سوالا احتیاج دارم..

یکم من من کردم و در اخر دل و زدم به دریا:

-اگه عاشقش بود پس باید میشناختش..اما بهار شب خاستگاری گفت تا الان متین رو به چشم همکلاسی میدیده پس میخواد اول بیشتر باهاش اشنا بشه بعد جواب اخرو بگه..

@shahregoftegoo

امیرمحمد با خیال راحت تکیه داد به مبل و لبخند زد..بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

-یعنی امکانش هست بهش جواب رد بده؟..

با تعجب فقط سرم و به نشونه اره تکون دادم..لبخندش عمیق شد..منو امیرعلی همچنان با تعجب نگاش میکردیم..به دوتامون نگاه کرد و با شادی گفت:

-من عاشق بهارم..به نظرتون امکانش هست به من علاقه مند بشه؟..

اینقدر از حرفش تعجب کردم که باعث شد تکون محکمی بخورم..امیرعلی با نگرانی بهم نگاه کرد اما من شوکه فقط خیره شده بودم به دهن امیرمحمد..نمیتونستم دهنمو باز کنم چیزی بگم..دقیقا همونقدری تعجب کردم که وقتی بهار گفت عاشق امیرمحمدِ..این دوتا مگه چقدر همو میشناسن که عاشق هم شدن؟..امیرمحمدی که هزارتا دوست دختر داره چطوری عاشق بهارِ من شده؟..هم خوشحال بودم هم گیج..هم ته دلم ارامش داشتم هم دلهره..نمیدونم چقدر تو شوک بودم که با داد امیرعلی به خودم اومدم:

-چیییییییی؟..معلوم هست چی میگی؟!..

امیرمحمد بی خیال به امیرعلی نگاه کرد و گفت:

-چیش اینقدر تعجب داره؟..عشق من به بهار؟..خوب عاشق شدم دیگه..

امیرعلی با عصبانیت به امیرمحمد نگاه کرد:

-امیرمحمد بهار مثل اون دخترایی باهاشون دوست میشی نیست..فکر بهارو از سرت بیرون کن..

اخمای امیرمحمد رفت توهم:

-یعنی چی؟..من از وقتی فهمیدم عاشق بهارم دیگه با همه دخترا بهم زدم..اون شبی خاستگاری بهار بود میدونی چی به من گذشت؟..من نمیزارم به همین راحتی عشقمو ازم بگیرن..بهار مال منه..عشق منه..تمام زندگی منه..حتی یک ثانیه هم از فکرش

@shahregoftegoo

نمیتونم بیام بیرون..هر موقع با اون یارو میره بیرون هزار بار میمیرم..هیچ میدونین چی میکشم من وقتی بهار باهاش میره بیرون؟..اصلا فهمیدین من همیشه هرجا اونا میرن دنبالشون راه میوفتم تا اون پسره بهارمو اذیت نکنه؟..عمرا بزارم بهار از دستم بره..هرجور باشه به دستش میارم..تا الان این امیرمحمدو دیدین اما از این به بعد من یکی دیگه شدم..فقط کافیه بدونم بهار متین رو دوست نداره دیگه از هیچ کاری برا به دست اوردنش دریغ نمیکنم..

اخمش غلیظ تر شد و با ناراحتی ادامه داد:

-اما اگه بدونم دوسش داره میکشم کنار تا خوشبخت شه..

امیرعلی با همون اخما درهمش گفت:

-اما اون الان یه جورایی نامزد داره..

امیرمحمد خواست جواب امیرو بده که سریع گفتم:

-بزارین خود بهار تصمیم بگیره..

با تعجب بهم نگاه کردن..نگاهی بهشون انداختم و گفتم:

-بهتره توهم به بهار بگی دوسش داری تا خودش تصمیم بگیره..

امیرعلی با تعجب گفت:

-یعنی چی؟!..

-یعنی اینکه بهار میخواد متین رو بشناسه بعد بهش جواب بده..پس بهتره امیرمحمد هم به بهار بگه دوسش داره تا بهار بین این دوتا یکی رو انتخاب کنه..

این دفعه امیرمحمد با تعجب گفت:

-یعنی تو راضی هستی؟!..

-من چیکاره ام؟..بهار باید تصمیم بگیره..من فقط میتونم راهنماییش کنم..تصمیم نهایی با خودشه..

@shahregoftegoo

امیرمحمد با خوشحالی مثل بچه ها بلند شد اومد جلوم نشست..دستم و گرفت تو دستش و گفت:

-الهی من به فدات ابجی جونم..نمیدونی با این حرفت چقدر خوشحالم کردی..پس من هرچه زودتر به بهار میگم دوسش دارم تا تصمیم بگیره..

سرمو تکون دادم و جدی گفتم:

-اما امیرمحمد اگه بفهمم یه موقع هنوز کارا قدیمتو کنار نذاشتی بدجور کلامون میره توهم..من همه جا مراقبتم امیرمحمد پس حواست به کارات باشه..چشمام همه جا میبینت..

سرشو تند تند با ذوق تکون داد:

-باشه باشه..هرچی تو بگی..من اینقدری بهارو دوست دارم و عاشقش هستم که دنبال هیچ کدوم از اون کارا نرم..فقط بهارمو میخوام به خدا..

سرمو تکون دادم..امیرعلی همینجور با اخما درهم به امیرمحمد نگاه میکرد..چشما امیرمحمد برق میزد..باهمون جدیت گفتم:

-امیرمحمد اینکه بهت اجازه دادم به بهار ابراز علاقه کنی نصف قضیه اس..هنوز خیلی راه مونده تا بری..باید خیلی امتحانا پس بدی تا خیالم راحت شه..حتی اگه بهارم قبولت کنه بازم خیلی میمونه تا بهش برسی..

-همین که بدونم یه راهی هست جونمم میدم تا برسم بهش..مطمئن باش هرکار بگی میکنم..

تا اومدم چیزی بگم سریع از جاش بلند شد و گفت:

-خوب خوب من برم که هزارتا کار دارم..

منو امیرعلی با دهن باز بهش نگاه کردیم..امیرعلی با همون دهن باز گفت:

-چه کاری مثلا؟!..

@shahregoftegoo

با لبخند سرشو تکون داد و گفت:

-مثلا باید برم حموم به خودم برسم،خوشتیپ کنم بعد برم پیش عشقم برا اعتراف..

ناخوداگاه خندم گرفت..زدم زیر خنده..اون دوتاهم از خنده من خندشون گرفت..امیرعلی با یه نگاهه خاصی بهم نگاه میکرد..وقتی تونستم خندمو جمع کنم امیرعلی رو به امیرمحمد انگشت اشارشو تکون داد و گفت:

-حواست باشه امیرمحمد..فکر کن من هیچکاره تو نیستم..من الان فقط نگران اینده بهارم..مطمئن باش پشت اونم و کاری به اینکه تو برادرمی ندارم..دست از پا خطا کنی زنده ت نمیزارم..فهمیدی؟..

امیرمحمد با نیش باز گفت:

-چشم برادر زن!..

لبخند نشست رو لبا منو امیرعلی..چقدر این امیرمحمد پرروئه..از الان میگه زنم.....

بعد از اینکه از ما خداحافظی کرد و قرار شد وقتی رفت پیش بهار به ما هم خبر بده که چه گلی کاشته..با امیرعلی خندون برگشتیم تو سالن نشستیم..یکم درباره امیرمحمد حرف زدیم و خندیدم..چون امیرمحمد گفته بود باهام کار مهمی داره من فاطمه خانوم رو فرستاده بودم بره خونه ش تا راحت حرف بزنیم..از جام بلند شدم و گفتم:

-من برم یه دوش بگیرم بیام غذارو بکشم بخوریم..

امیرعلی سرشو تکون داد و گفت:

-من میرم بیرون کاری دارم تا از حموم بیایی منم اومدم..

-باشه..زود بیا که خیلی گشنمه..

-چشم!..

رفتم تو اتاقم حوله مو برداشتم رفتم حموم..یه دوش درست حسابی گرفتم و حولم و پوشیدم اومدم بیرون..با همون حوله و موها خیس

@shahregoftegoo

رفتم از اتاق بیرون تا اب بخورم خیلی تشنه م بود..امیرعلی که رفته بود بیرون پس با خیال راحت رفتم تو اشپزخونه..یه لیوان اب ریختم و خوردم..خواستم از اشپزخونه برم بیرون که دیدم امیرعلی پشت اپن وایستاده و دستاشو گذاشته رو اپن و خم شده روش..چون فکر میکردم خونه نیست ترسیدم و یه جیغ بلند کشیدم..سریع اومد تو درگاه اشپزخونه و گفت:

-نترس باران منم..

اخمام رفت توهم:

-تو که خونه نبودی..

-کی گفته؟..تو اتاقم بودم..

-تو که گفتی میری بیرون..

-گفتم که زود برمیگردم..هنوز تو حموم بودی که اومدم..

سرمو تکون دادم و خواستم از اشپزخونه برم بیرون که دیدم امیرعلی کلافه نگاهشو ازم گرفت..با تعجب نگاهی به خودم انداختم که چشمام گرد شد..یعنی خاک تو سرم..با حوله دوساعت وایستادم جلوش و طلبکار حرف میزنم..سریع خواستم از کنارش رد بشم که بازومو گرفت..با ترس بهش نگاه کردم که دیدم خیره تو چشمام نگاه میکنه..با صدا ارومی گفت:

-این ترس برا چیه؟..چرا ازم میترسی؟..

اب دهنم و قورت دادم و مثل خودش اروم زمزمه کردم:

-نمیترسم..

به همون ارومی گفت:

-پس چرا داشتی فرار میکردی؟!..

با تته پته گفتم:

@shahregoftegoo

-ف..فرار..نم..نمیکردم..داشتم..می..می رفتم..لباس بپوشم..بیام..ش..شام بک..بکشم.....

بازوم و ول کرد و چسبوندم به دیوارِ کنار اشپزخونه..با ترس و لرز بهش نگاه کردم..میخواد چیکار کنه؟..داشتم پس میوفتادم..صورتش و اورد جلو صورتم نگه داشت..نگاهشو تو کل صورتم چرخوند و زمزمه وار بدون توجه به حرفی زده بودم گفت:

-با این موهای خیس و صورت سرخ شده از بخار حموم چقدر خوشگل و خواستنی شدی..

دوباره با ترس و سر و صدا اب دهنم و قورت دادم..تو چشمام خیره شد..نگاهش اینقدر داغ و ملتهب بود که طاقت نیاوردم نگامو از چشماش گرفتم و دوختم به یقه تیشرتش..دستاشو نوازش گونه میکشید رو بازوهام..بدنم سست شده بود..اگه امیر نگهم نداشته بود صد در صد پخش زمین میشدم..همینجور خیره بودم به یقه تیشرتش که حس کردم صورتش داره میاد جلو..با ترس نگامو اوردم بالا و تو چشماش نگاه کردم..با تردید یه نگاه به چشمام میکرد یه نگاه به لبام..وای خدا..میخوای چیکار کنی امیر؟..با دلهره نالیدم:

-امـــیر!!..

با جوابش بدتر حالم خراب شد:

-جانِ امیر؟!..

یه چیزی ته دلم تکون خورد..لرزشا ضعیف قلبمو حس میکردم و گرفته تر میشدم..همونجور ناله وار گفتم:

-بزار برم!..

با بی قراری تو چشمام نگاه کرد و لرزون گفت:

-چرا؟..چرا میخواهی بری؟!..

با عجز چشمامو بستم و چیزی نگفتم..نگرانم..نگران این نزدیکی..نگران تنهایی بعدش..نگران تکرار گذشته م..نگران سختی هایی کشیدم..نگران رنج هایی که کشیدم..و نگران خیلی چیزهای دیگه.....

@shahregoftegoo

اما اون هیچ کدوم از این نگرانی ها رو نمیفهمه..نمیفهمه و نزدیکم میشه..ناخداگاه چشمام بسته شد..گرمی لباش رو نزدیک لبام حس کردم و داغی نفسش پخش شد تو صورتم.....

اما درست در لحظه اخر.....صدای زنگ گوشیم بلند شد و ما با تکون محکمی از هم جدا شدیم.....

چشمام تا اخر باز شدن..گیج و کلافه نگام کرد..هجوم خون رو به صورتم حس کردم..ما داشتیم چیکار میکردیم؟؟؟!..با عصبانیت نگاش کردم..دهنمو باز میکنم تا هرچی از دهنم در میاد بارش کنم..فهمید..فهمید و زودتر از من دهنشو باز کرد و گفت:

-معذرت میخوام باران..متاسفم..

یکه خوردم..امیری که هیچکس تا الان عذرخواهیشو نشنیده از من عذخواهی کرد؟؟؟..تا الان چند بار این کارو کرده..همین پیشیمونیش ابی شد رو اتیش خشمم..خشم چشمام خاموش شد..جاش رو کلافگی گرفت..سریع رفتم تو هال و گوشیمو برداشتم نگاهی بهش انداختم با دیدن اسم و عکسِ امیرمحمد لبخند زدم..خدا خیرش بده..خوب موقعی زنگ زد..کلی تو دلم دعاش کردم و جواب دادم..بدون توجه به حوله ای که تنم بود نشستم رو کاناپه..صدای ناراحتش دلشوره به جونم انداخت:

-باران؟!..

با دلهره گفتم:

-جانم؟..چیشده؟!..

امیر با ناراحتی اومد کنارم نشست و نگاهشو دوخت به لبام تا بفهمه چیشده..امیرمحمد با کلافگی گفت:

-قبول نکرد..ردم کرد!..

شوکه شدم..تنها سوالی که تو ذهنم اومد این بود..."چـــــرا؟!!"..همینو هم به امیرمحمد گفتم که جواب داد:

-نمیدونم..میگه من الان یه جورایی نامزد دارم..نمیخوام بهش خیانت کنم..میگه هرموقع در مورد متین به نتیجه رسیدم..اگه جوابم بهش

@shahregoftegoo

منفی بود به تو فکر میکنم..گفت متین الان در اولویته..اول اون بعد تو..گفت دارم در مورد متین به نتیجه میرسم..

بعد با ناتوانی گفت:

-من چیکار کنم باران؟..من بدون بهار یه لحظه هم این زندگی رو نمیخوام..

از این همه عشقی که تو صداش بود لبخند نشست رو لبام..فقط میتونستم به این نتیجه برسم که بهار نمیدونه امیرمحمد چقدر میخوادش..تا خواستم جوابشو بدم تو گوشیم چند تا بوق خورد..از گوشم فاصله دادمش نگاهی بهش انداختم..لبخندم عمیق شد..بـــهار..به امیرمحمد قول دادم با بهار صحبت کنم و دلیلشو بپرسم..باهاش خدافظی کردم و جواب بهارو دادم..تا خواستم حرف بزنم صدا خشمگین بهار تو گوشی پیچید:

-باران این چه کاری بود کردی؟..چی رفتی به امیرمحمد گفتی که اومده به من میگه جواب رد به متین بده من دوست دارم؟!..باران ازت توقع نداشتم..غرورمو شکستی..ناراحتم ازت..خیلی ناراحتم..

بهت زده از این همه خشمش صدام تو گلو خفه شد..بهار با من اینطوری حرف زد؟..یعنی این بهار بود..با چشما گرد شده به امیرعلی نگاه کرد..وقتی صورت متعجب و ناراحتمو دید گوشیو از دستم قاپید..نفهمیدم به بهار چی گفت..نفهمیدم کِی گوشی رو قطع کرد..نفهمیدم کِی دستمو گرفت..فقط تو سرم یه چیزی بود.."بهار با من اینجوری حرف زد؟"..با فشار دست امیر رو دستم نگاش کردم..چشماشو باز و بسته کرد و گفت:

-ناراحت نباش عزیزم..الان میاد میفهمیم چیشده..

گیج و مسخ شده از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم..یه تیشرت شلوار لیمویی پوشیدم و موهامو همونطور خیس بالا سرم جمع کردم و رفتم تو اشپزخونه..رولت گوشتی رو که فاطمه خانوم درست کرده بود کشیدم و میز رو چیدم..همونطور گیج امیرو صدا زدم بیاد بخوره..هنوزم تو شوک رفتار بهار بودم..هیچ موقع اینطوری با من حرف نزده بود..دلم فشرده شد..من هرچی هم باشم..هرچه قدر هم نگران بهار باشم بازم تا الان به خودم اجازه ندادم رازشو فاش کنم یا براش گدایی عشق کنم یا حتی تو زندگیش دخالت کنم..غرور بهار خیلی مهمتر از

@shahregoftegoo

این چیزاس برام..حتی مهمتر از خوشبختیش..با غذام بازی میکردم که صدا معترض امیر رو شنیدم:

-با غذا نخوردن تو هیچی درست نمیشه باران..غذاتو بخور الان بهار میاد میفهمیم امیرمحمد چه غلطی کرده..

گیج بهش نگاه کردم..با کلافگی دستی تو موهاش کشید و ملایمتر گفت:

-غذاتو بخور نفسم!..

زمزمه وار همینطور که به امیر نگاه میکردم با بغضی که دوباره و هزار باره تو گلوم چنگ انداخته بود گفتم:

-تا حالا یکبارم باهام اینجوری حرف نزده بود!..

امیر با ناراحتی نگام کرد و بلند شد اومد بالاسرم ایستاد..دستمو گرفت از پشت میز بلندم کرد بردم تو هال..نشوندم رو مبل خودشم کنارم نشست..بی هیچ حرفی کشیدم تو بغلش..بدون مخالفت سرمو چسبوندم به سینه ش..الان از اون موقع هایی بود که به یکی نیاز داشتم..یکی که دلداریم بده و بهم بگه کار اشتباهی نکردم..اغوش مهربون و گرمش باعث شد چونه م بلرزه..این لرزشو حس کرد اما بازم سکوت کرد..فقط دستشو اروم رو کمرم بالا پایین کرد..بوسه گرمی رو موهام کاشت و چونه شو گذاشت رو سرم و اجازه داد تو اغوش پر مهر و محبتش اروم بشم..و چه اثری هم داشت این اغوش..

بعد از نمیدونم چقدر مدت واقعا اروم شدم و تونستم به خودم مسلط بشم..دوباره اعتماد به نفسمو به دست اوردم اما طرز حرف زدن بهار یک ثانیه هم از دلم بیرون نمیرفت..دلم ازش گرفته بود..حق من اینجوری حرف زدن نبود..من کاری نکرده بودم..فقط اجازه دادم خودش تصمیم بگیره..بقیه برام مهم نیستن اما از بهار و مامانم توقع اینجور بی مهری رو ندارم..نمیتونم اینجور حرف زدن رو تحمل کنم..شاید اگه یکی دیگه بود منم مثل خودش جواب میدادم اما بهار و مامان..نه..هرگز..از بغل امیر بیرون اومدم..با لبخندی صد برابر مهربون تر از اغوشش گفت:

-بهتری خانمم؟!..

@shahregoftegoo

جواب لبخندشو دادم و سرمو بالا پایین کردم..تو سکوت نشسته بودیم و امیر پشت دستمو نوازش میکرد که صدا زنگ در بلند شد..تکون محکمی خوردم..دست امیر نشست رو شونه م..فشار ارومی داد و گفت:

-اروم باش..چیزی نیست..بهار اومد..

رفت درو باز کرد و با بهار وارد شدن..سرمو انداختم پایین و به صدا امیر گوش دادم که حال مامان رو میپرسید..از گوشه چشم نگاهشون کردم..بهار همینطور که مانتو و شالشو در میاورد اومد نشست رو به روم..چشماش پر از غم و ناراحتی و رنجش بود..چیزی نگفتم اونم حرفی نزد..امیر اومد کنارم نشست و رو به بهار گفت:

-چی شده بهار؟!..

بهار با ناراحتی و کلافگی گفت:

-قطعا توهم خبر داری..وقتی باران به امیرمحمد همه چیو گفته مطمئنن به توهم گفته..

با ناراحتی بهش نگاه کردم..اما اون یه لحظه هم بهم نگاه نمیکرد..امیرعلی نگاهی به من انداخت و گفت:

-چیو؟!..

بهار پوزخندی زد و گفت:

-چیو؟..راز من..درد و دلی که براش کردم..حرفایی که براش گفتم..

اخمای امیرعلی رفت توهم..هه..امیرعلی منو شناخته اما خواهرم نشناخته..امیرعلی فهمید من اینجور ادمی نیستم اما بهار،خواهرم،زندگیم،جیگر گوشم،تمام هستیم و کسی که 24ساله دارم باهاش زندگی میکنم نفهمید..امیرعلی با لحن تند و کوبنده ای گفت:

-یعنی خواهرتو اینجوری شناختی؟..یعنی باران کسیه که راز خواهرشو فاش کنه؟..ازت انتظار نداشتم..میدونی تو این مدتی که برسی اینجا چی کشید؟..واقعا که..امیرمحمد اومد اینجا.....

@shahregoftegoo

بعدم همه چیو براش تعریف کرد..حرفایی که امیرمحمد زده بود رو بدون کم و کاستی براش تعریف کرد..بهار لحظه به لحظه شوکه تر میشد و شرمندگی و پشیمونی تو چشماش بیشتر..وقتی حرفا امیرعلی تموم شد بغض بهار هم ترکید..هق هق میکرد..خواستم بلند شم برم پیشش اما امیر دستمو گرفت اجازه نداد..با چشمام دلیل کارشو خواستم..خم شد طرفم زیر گوشم گفت:

-بزار بفهمه اشتباه کرده..

اما من نمیخواستم خواهرم اینجوری جلوم هق هق کنه..اینجوری اشک بریزه..خواستم مخالفت کنم و برم پیشش اما بلند شدنِ بهار این اجازه رو بهم نداد..اومد جلوم پایین مبل زانو زد..سرشو گذاشت رو پاهام و با شدت بیشتری گریه کرد..دستمو کشیدم رو موهاش و گفتم:

-خواهری برا چی گریه میکنی؟!..

با این حرفم هق هقش بلند تر شد..با درموندگی نگاهی به امیر انداختم..اخمی کرد و رو به بهار گفت:

-بلند شو بهار..همینکه فهمیدی اشتباه کردی ارزشش خیلیه..خودتو اذیت نکن..

بهار بلند که نشد هیچ..گریه ش که شدت گرفت هیچ..میون همون هق هق و گریه هم گفت:

-غلط کردم..بارانی ببخشید..فکر کردم تو رفتی به امیرمحمد گفتی اونم اومده سراغ من که مجبورم کنه به متین جواب رد بدم..باران خواهر بدتو ببخش..همیشه باعث ناراحتیت میشم..دیگه تکرار نمیشه..ببخشید..ببخشید..ببخشید..

همینجور پشت سر هم میگفت ببخشید..من سالها بخاطره همه از خودم گذشتم..از ناراحتیم گذشتم..از شادیم گذشتم..حتی از زندگیمم گذشتم..پس بازم باید بگذرم..از فشرده شدن دلم باید بگذرم..از لحن تند بهار پشت گوشی باید بگذرم..من تو کل زندگیم مدام گذشتم..پس با این یکبارم چیزی عوض نمیشه..دستمو بردم زیر صورتش و گذاشتم رو گردنش سرشو بلند کردم و بر خلاف رنجشم..بر خلاف دلگیریم لبخند زدم..خیره شدم تو صورت غرق اشکش و گفتم:

@shahregoftegoo

-حق با تو بود خواهری..حق داشتی فکر کنی من حرفی زدم..اما همینطور که امیرعلی گفت امیرمحمد خودش اومد اینجا..همه حرفای امیرعلی دقیقا همون چیزی بود که بین ما و امیرمحمد رد و بدل شد..خودتو ناراحت نکن..خودت که میدونی من هیچ موقع ازت دلگیر نمیشم..

بلند شد نشست کنارم..خزید تو بغلم و گفت:

-راست میگی؟..ناراحت نیستی؟!..

دستمو تو موهاش کشیدم و گفتم:

-نه نفسم..نه زندگیم..مگه میشه ازت ناراحت باشم..

صورتش پر از شادی شد..سر و صورتمو بوسه بارون کرد..خندیدم و از خودم جداش کردم:

-اووه دختر پراز توفم کردی بس کن..

خندید و کشید عقب..با پشت دست صورت اشکیشو پاک کرد و نگاه خجولی به امیر انداخت و گفت:

-تو هم میبخشیم داداش؟!..

صورت امیرعلی پر از شیطنت شد..دست به سینه تکیه داد به مبل و با لبخند گفت:

-شرط داره..

بهار خندید و گفت:

-بدجنس!..باشه بگو..

امیرعلی کج شد طرف منو بهار..تو چشما بهار خیره شد و گفت:

-شرطم اینه که.....بشی زن داداشم!..

صورت بهار تو کسری از ثانیه رنگ خون شد..قهقه منو امیر رفت هوا..بهار لبخندی زد و سرشو انداخت پایین..یهو بهار سرشو اورد بالا و

@shahregoftegoo

زد رو گونه خودش..منو امیر چشمامون گرد و خندمون جمع شد..بهار با ناراحتی گفت:

-حالا امیرمحمد فکر میکنه اون حرفایی بهش زدم راسته!..

با امیر نگاهی بهم انداختیم و دوباره صدا خندمون بلند شد..بهار یهو فهمید چی گفته دوباره رنگ خون شد و سرشو انداخت پایین..وقتی با امیر کلی خندیدیم..امیر بلند شد گوشی رو از رو عسلی برداشت و گفت:

-الان زنگ میزنم بیاد از دلش در بیار..

بهار سیخ نشست و با چشما گرد شده گفت:

-وای نه!..امیرعلی تورو خدا نه..من خجالت میکشم..

امیر بدون توجه به حرف بهار گوشیو گذاشت کناره گوشش و بعد از چند دقیقه شروع به حرف زدن کرد:

-الو امیرمحمد کجایی؟!..

...-

-بلند شو بیا اینجا خونه ما یه سوپرایز برات داریم..

...-

-به درک که داغونی..پاشو بیا خوشحال میشی..

...-

-د بیشعور میگم بلند شو بیا..نیایی از دستت رفته..

...-

-باشه منتظرتیم بیا..میبینمت..

گوشیو قطع کرد و با لبخند گفت:

-بیچاره داداشم داغون بود..صداش در نمیومد..

@shahregoftegoo

با لبخند به بهار نگاه کردم..اونم لبخند زد و سرشو انداخت پایین..دوباره مثل قبل سرشو یهو اورد بالا و زد رو گونه ش..خندم گرفت..اینو از مامانم یاد گرفته..اونم همیشه میزنه رو گونه خودش..بهار با کلافگی گفت:

-متین رو چیکار کنم..

تا خواستم چیزی بگم..امیر نشست کنارم و گفت:

-اون با من..خودم ردش میکنم!..

بهار با قدرشناسی بهش نگاه کرد..از ته دلم خوشحال بودم..لبخند یک ثانیه از صورتم نمیرفت..هر سه نفرمون خوشحال و خندون بودیم..میگفتیم و میخندیدیم..با صدا ایفون منو امیرعلی لبخند زدیم و نگاه بهار نگران شد..امیرعلی رفت درو باز کنه..دست بهارو گرفتم فشاری بهش دادم و چشمامو باز و بسته کردم..چشمای بی قرارش اروم گرفت..همیشه منتظره تا یکی تاییدش کنه..یکی ارومش کنه..صدا جر و بحث امیرعلی و امیرمحمدو شنیدیم..امیرمحمد با صدا خش دار و گرفته ای گفت:

-امیرعلی من الان نابودم..زنگ زدی میگی سوپرایز داریم برات؟..میخوام نداشته باشین..

صدا امیرعلی برخلاف امیرمحمد شاد و شنگول بود:

-یعنی هرچی باشه نمیخواهی؟..

-نه نمیخوام..

امیرعلی با بدجنسی گفت:

-امیرمحمد دیگه راهی نیست ها..خودت گفتی نمیخواهی..

-اره خودم گفتم..حالم خوب نیست بزار برم تو تنهایی خودم بمیرم..

-باشه نخواه..فقط بیا به باران سلام کن و برو..

-باشه..

@shahregoftegoo

امیرمحمد با سری پایین وارد هال شد..به به چه خوشتیپ هم کرده رفته پیشه بهار..چی بود اون قیافه پر از ریش و بهم ریخته..الان مثه یه تیکه ماه شده بود..چقدر خوشحال بودم که قراره دامادم بشه..بلند شدم جلو بهار ایستادم تا امیرمحمد نبینش..بلند سلام کردم..

امیرمحمد سرشو بلند کرد و لبخند بی جونی زد و گفت:

-سلام..ببین خواهرت باهام چیکار کرده..منی که همیشه بودن با شمارو به همه چی ترجیح میدادم الان دلم میخواد تنها باشم و بهش فکر کنم..به صورت قشنگ و شیطونش..

با لبخند گفتم:

-حالا چرا فکر کنی؟..چرا نمیخواهی خودشو ببینی؟!..

-اون متین رو دوست داره..من هیچ جایی تو قلبش ندارم..

بهار بدون اینکه از پشت سرم بلند بشه یا بیا بیرون گفت:

-خوب اشتباه میکنی!..

امیرمحمد با چشما گرد نگاهی به دور و برش کرد..با شوک دهنش رو باز و بسته کرد اما نتونست چیزی بگه..منو امیرعلی داشتیم میترکیدیم از خنده..بالاخره امیرمحمد به خودش اومد و با همون خش صداش گفت:

-ببین باهام چیکار کرده که توهم زدم..الان صداشو شنیدم..

بهار دوباره از همون پشت گفت:

-توهم نیست خره!..

منو امیرعلی نتونستیم طاقت بیاریم ترکیدیم از خنده..امیرمحمد دستشو گذاشت رو قلبش و بی جون گفت:

-تورو خدا با من از این شوخی ها نکنین..

بهار بالاخره رضایت داد و از پشت سر من بلند شد و اومد کنارم وایستاد..امیرمحمد با چشما گرد شده و شوکه به بهار نگاه

@shahregoftegoo

میکرد..بعد از چند دقیقه که خیره بهم نگاه کردن امیرمحمد دستشو گذاشت رو پشتی مبل و بدنش شل شد..فکر کنم ضعف افتاده بود تو پاهاش داشت پخش زمین میشد..با گرفتنه پشتی مبل از افتادنش جلوگیری کرد..از امیرمحمدِ شیطون این همه احساساتی بودن خیلی بعید بود..این روی امیرمحمد رو تا الان ندیده بودم..وقتی تونست خودش رو جمع و جور کنه اومد رو به رو بهار وایستاد و اروم گفت:

-یعنی خودتی؟!..

بهار با شرم سرشو انداخت پایین..امیرمحمد دستشو اورد بالا و خواست بکشه رو صورت بهار..زدم پشت دستش و گفتم:

-اقاهه نامحرمی..

امیرمحمد با مظلومیت نگام کرد و گفت:

-خودشه؟!..

لبخند مهربونی زدم و گفتم:

-خودشه عزیزم..

-یعنی قبولم کرده؟..قبول کرده که دوسش دارم؟!..

-چرا از خودش نمیپرسی؟!..

با همون مظلومیتی که دلمو کباب میکرد گفت:

-میترسم واقعی نباشه محو بشه!..

وای خدایا امیرمحمد چقدر عاشق بود و ما تا الان نفهمیدیم..نگاهی به امیرعلی انداختم..لبخند خوشگلی رو لباش بود و به ما نگاه میکرد..نگاهه منو که دید لبخندش عمیق شد و سرشو تکون داد..دوباره به امیرمحمد نگاه کردم که با ولع و لذت تمام اجزا صورت بهارو نگاه میکرد..بهار دستشو اورد بالا و دست امیرمحمدو گرفت تو دستش..تکونی که امیرمحمد خورد رو به وضوح حس کردم..رفتم کناره امیرعلی و دستشو کشیدم سمت اشپزخونه..رفتیم اونجا خودمون رو به اماده کردن قهوه و میوه مشغول کردیم تا راحت حرف بزنن..امیرعلی همش سرک میکشید ببینه چیکار میکنن که با پس

@shahregoftegoo

گردنی من اروم مینشست رو صندلی..چند دقیقه بعد دوباره گردن میکشید ببینه چه خبره..اینقدر این حرکتو تکرار کرد و منم زدمش که دیگه دیوونه شدم..سینی حاوی فنجونا قهوه رو از رو کانتر برداشتم چرخید سمت امیر..با دیدنش دندونامو از حرص رو هم فشار دادم و عصبانی جیغ زدم:

-امیـــــــر؟!..

پرید تو هوا..یکم تو همون حالت که تو درگاه اشپزخونه ایستاده بود و یواش تو هال رو نگاه میکرد موند..چند ثانیه بعد برگشت طرفم..چشماشو اینقدر مظلوم کرده بود که ناخوداگاه خنده م گرفت..خنده م رو که دید جرات پیدا کرد..اومد پشت میز اشپزخونه نشست و گفت:

-میگم بیا بریم دیگه..حرفاشون به نظر تموم شده..ها؟..بریم؟!..

سرمو تکون دادم و گفتم:

-ظرف میوه رو بردار بیا بریم!..

از خداخواسته سریع برداشت و پشت سرم اومد..نزدیک هال که شدیم با امیر شروع کردیم به بلند حرف زدن..بلند باهم حرف میزدیم تا بچه ها متوجه اومدن ما بشن..وقتی رفتیم تو هال لبخند رو لبا دو نفرشون نشون میداد که به نتیجه رسیدن..قهوه هارو گرفتم جلوشون و نشستم کنار امیر..همینطور که فنجون قهوه رو تو دستم میچرخوندم به امیرمحمد گفتم:

-خوب..حالا که رضایت بهارو گرفتی باید یه جوری منو مطمئن کنی که دست از کارای قدیمت برداشتی..

امیرمحمد تو جاش یکم جا به جا شد و گفت:

-هرکار بگی میکنم تا مطمئن بشین!..

سرمو تکون دادم و گفتم:

-حالا بعد میگم بهت!..

سرشو تکون داد و مشغول حرف زدن درباره همه چیز شدیم....

@shahregoftegoo

برا بهارم خوشحال بودم..خواهر کوچولوم چه زود عاشق شد و چه زودم به عشقش رسید..هرچند برا اونا خیلی طول کشیده چون عاشقا صبر و تحمل ندارن..امیرمحمد یک ثانیه تنهاش نمیزاشت..با این اوضاع به نظرم بهتر بود هرچه زودتر این نامزدی رسمی میشد..در اولین فرصت باید با مامان صحبت میکردم.....

****

همه کارها خیلی زود انجام شدن..زنگ زدنه امیر به متین و جواب رد دادن بهش..صبحت کردنم با مامان..زنگ زدنه خاله دنیا به مامان و اجازه خواستن برا خواستگاری..اومدنشون و جواب مثبته بهار..و حالا روز عقدشون..بهار گفت تا درسم تموم نشه عروسی نمیخوام امیرمحمد هم که زن زلیل،خیلی سریع قبول کرد..دوباره با بهار اومدیم ارایشگاه خاله لیلا اما با عروسی من زمین تا اسمون فرق داشت..امروز دوتامون از خوشحالی رو ابرا بودیم..بهار خوشحال از رسیدن به عشقش..منم خوشحال از خوشحالی یدونه خواهرم..روز عروسی من تنها چیزی که تو دلم بود تـــرس بود!..اما الان عشق از چشمای بهار میریزه..از ته دلم ارزو خوشبختیشو دارم..تقریبا 1ماه و نیم از اون روزی که تو خونه ما به عشقشون اعتراف کردن میگذره..1ماه میلاد رو مامور کردم هرجا امیرمحمد میره دنبالش بره و زیر نظر بگیرش..تو این 1ماه دست از پا خطا نکرده..حتی از روز بعد از اینکه بهار قبولش کرد همراه امیرعلی به شرکت میره و مشغول کار شده..عشق با ادما چیکار که نمیکنه..امیرعلی میگه یه مدت بابام خونشو تو شیشه کرده بود تا بره سرکار اما قبول نمیکرده..اما الان خودش به عمو پیشنهاد داده تا تو شرکت کار کنه..اونم با کمال میل قبول کرده..الان دوتا برادر شرکت رو میگردونن..و عمو اردلان از این همه تغییر پسرش راضی و خشنوده و حتی بهار میگه یه روز که رفتم خونشون عمو و خاله ازم تشکر کردن که تونستم امیرمحمد رو ادم کنم..تنها ناراحتیم بخاطره متینه..امیرعلی میگه وقتی بهش زنگ زدم و گفتم بهار جوابش منفیه صداش فوق العاده غمگین شده و تنها چیزی که گفته این بوده:

"ارزو میکنم هرجا هست خوشبخت بشه..من لیاقتشو نداشتم"

بعدم خدافظی کرده..بهار میگه تو دانشگاه حتی دیگه بهم نگاه هم نمیکنه..بهار یه روز جلوشو میگیره و ازش عذرخواهی میکنه و میگه "ما بهم نمیخوردیم..اخلاقامون خیلی باهم فرق داشته"..اونم گفته

@shahregoftegoo

"نیاز به عذرخواهی نیست..امیدوارم خوشبخت بشی..قسمت نبوده"..

بهار هم بخاطره متین خیلی ناراحته اما خوشحالیش خیلی بیشتره..زمونه روی خوششو به هممون داره نشون میده..امیدوارم این خوشی زودگذر نباشه و همیشه ادامه داشته باشه..اون موتوری هم که دیگه مشکوک نیست و فهمیدم کیه همیشه عین سایه دنبالمه..

اما دیگه ازش نمیترسم..چون شناختمش و حتی حاضر نیستم یک لحظه هم به حرفاش گوش بدم..اینقدر دنبالم بیاد تا خسته بشه و بره دنباله زندگیش..

و امیرعلی..

رفتارش هنوزم فوق العاده اس و بخاطره بهار و امیرمحمد همش لبخند رو لباشه..به قول خودش از سر و سامون گرفتنه برادر و خواهرش تو اسموناس..همش به امیرمحمد گوشزد میکنه که باید بهارو خوش بخت کنه وگرنه بدون توجه به اینکه امیرمحمد برادرشه خیلی راحت طلاق بهارو ازش میگیره..حتی تو خاستگاری هم همراه مامان باباش و امیرمحمد نیومد..زودتر اومد پیش ما و مثل یه برادر واقعی تو مراسم کلی شرط و شروط گذاشت..خاله و عمو و حتی مامانمم دهنشون باز مونده بود..اما من تنها کسی بودم که از خوشحالی رو پا بند نبودم..این کاره امیرعلی ارزشه بالایی داشت برام..با من طوری رفتار میکنه که انگار زن و شوهر واقعی هستیم..اینقدر از داشتن امیرعلی خوشحالم که حتی زبونم قاصر از بیانه این همه خوشبختیه..هرچند برا مدت کوتاهیه اما بازم به داشتنش افتخار میکنم.....

زیر دسته ارایشگر خسته شدم..اینقدر وول خوردم که از دستم عاصی شد و چندبار بهم تذکر داد تا اروم بشینم..بالاخره بعد از چند ساعت دست از کارش کشید و نگاهی به صورتم انداخت و لبخند رضایت نشست رو لباش..بهم اجازه بلند شدن داد و گفت برم لباسمو بپوشم..لباسی که با امیرعلی خریدیم و اون برام انتخاب کرد رو پوشیدم..یه پیراهن شب بلند یاسی رنگ..دکلته و تا کمر تنگه و از کمر به پایین یکم گشاد میشه..بالاش کلا کار شده و فوق العاده اس..خیلی قشنگه..وقتی به امیرعلی گفتم خیلی قشنگه،سلیقه ت واقعا محشره..در جوابم گفت "اگه سلیقه م بد بود که تورو انتخاب

@shahregoftegoo

نمی کردم"..هرچند شاید این جمله خیلی معمولی باشه و هر مردی برا دلخوشی زنش بهش بگه اما هنوزم اون حس خوبی که زیر پوستم دوید رو احساس میکنم..وقتی خودم رو تو ایینه دیدم واقعا به کار ارایشگر افرین گفتم..خیلی قشنگ و ماهرانه رو صورتم و موهام کار کرده بود..چشمامو یه ارایش یاسی کرده بود..و تو چشمام و دورشون رو کلا مشکی کرده بود..رژگونه صورتی که زده بود برام گونه ها برجستمو قشنگ تر نشون میداد..و رژ صورتی ماتم لبامو گوشتی تر و درشت تر کرده بود..موهامو بالا سرم جمع کرده بود و چند تیکه رو موج داده بود و رو کمرم و دو طرف صورتم ریخته بود..در کل قشنگ شده بودم و راضی بودم..

ازش تشکر کردم و منتظر موندم تا تمام زندگیم از تو اتاق بیاد بیرون تا صورت نازشو که مطمئنم خیلی نازتر شده بود رو ببینم..بعد از نیم ساعت که منتظر موندم در اتاق باز شد و بهار اومد بیرون..دهنم از این همه زیبایی باز مونده بود..با قدما اروم و کوتاه رفتم طرفش..لباس نباتی رنگ دکلته پف دارش تو تنش قشنگ نشسته بود و کمر باریکشو باریک تر نشون میداد..رو به روش که رسیدم بی طاقت تو بغلم گرفتمش و به اعتراضا خاله لیلا هم اهمیت ندادم..روی موهاش بوسه زدم و از بغلم اوردمش بیرون..نگامو تو صورتش چرخوندم..چشماشو طلایی مشکی درست کرده بود که هماهنگی قشنگی با رنگ لباسش داشت..رژ گونه و رژ لب سرخابی رنگش محشرش کرده بود..لبا قلوه ایش با اون رژ سرخابی بیشتر از همه چیز تو صورتش جلب توجه میکرد..دستا سفید و کشیدش با لاک طلایی که زده بود کشیده تر و زیباتر شده بودن..بازو هاشو گرفتم تو دستم و گفتم:

-الهی دورت بگردم نفسم محشر شدی..

لبخندی زد و گفت:

-پس خودتو تو ایینه ندیدی..امیرعلی چه جوری طاقت بیاره..

مشت ارومی به بازوش زدم که صدا خندش بلند شد..با حض به صورتش خیره شدم و خواستم دوباره تو بغلم بگیرمش اما با هشدار و تشر خاله لیلا منصرف شدم..دوتایی نشستیم رو مبل منتظر پسرا شدیم..با لذت بهش نگاه میکردم و سعی میکردم ارومش کنم..استرس داشت..بی قرار بود..برخلاف من..روز عروسیم فقط

@shahregoftegoo

ناراحت بودم و ترس داشتم..اون لحظه تنها چیزی نداشتم استرس بود..بالاخره تونستم با حرفام یکم ارومش کنم..صدا زنگ ارایشگر اومد و یکی از شاگردا ارایشگاه اعلام کرد که داماد اومده..بهار سریع بلند شد و با چشمایی که دوباره پر از استرس شده بودن بهم نگاه کرد..چشمامو باز و بسته کردم و گفتم:

-ارووم باش گلم..چیزی نیست..بعدها به این همه استرس میخندی..

اما ارووم نشد..مستاصل شده بودم..نمیدونستم چیکار کنم..تا خواستم حرفی بزنم چند تقه به در خورد و بعد در ارایشگاه ارووم باز شد..بهار سیخ وسط ارایشگاه ایستاد و با استرس دستاشو بهم مالید..امیرمحمد با سر پایین وارد ارایشگاه شد..یه دسته گل کوچیک از رز لیمویی هم دستش بود که خیلی زیبا تزئین شده بود..کت شلوار مشکی پوشیده بود با پیراهن نباتی و کراوات مشکی..موهاشم خیلی قشنگ درست کرده بود..وقتی سرشو بلند کرد و بهارو رو به روش دید خشکش زد..همونجا ایستاد و میخ شد تو صورت بهار..با دهن باز به بهار نگاه میکرد..اون یکی دستشم بلند کرد و با تشویش دسته گل رو تو دوتا دستش فشار داد..بعد از چند دقیقه که محو همدیگه شدن با صدا کل کشیدنه خاله لیلا به خودشون اومدن..امیرمحمد با بی قراری که تو چشماش قشنگ معلوم بود با قدما بلند اومد سمت بهار..بدون توجه به حاضرین تو ارایشگاه بهارو کشید تو بغلش و پشت سر هم نفس عمیق می کشید..صورت بهار قرمز شد و سعی کرد خودشو از تو اغوش امیرمحمد بکشه بیرون اما اینقدر محکم گرفته بودش که کار سختی بود..بالاخره بعد از چند دقیقه بهارو ول کرد و خیره شد تو صورتش..خم شد ارووم پیشونی بهارو بوسید..حتی منم احساسی که تو بوسه ش بود رو حس کردم..چشماش دو دو میزد..یه دسته پول از جیبش بیرون کشید دور سر بهار چرخوند و ریخت رو سرش..بهار با شرم سرشو انداخت پایین..شنل بهارو دادم دسته امیرمحمد..ازم گرفت لبخندی زد و گفت:

-چقدر قشنگ شدی زن داداش!..

جواب لبخندشو دادم و تشکر کردم..اینجوری مودب حرف زدن بهش نمیومد..همیشه شیطونی کرده الان اینجوری بهش عادت نداریم..شنل رو انداخت رو سر بهار و با دقت مرتبش کرد..بعد از تشکر از ارایشگر به من گفت:

@shahregoftegoo

-امیرعلی بیرون منتظرته..گفت بگم بری پیشش..

سرمو تکون دادم..امیرمحمد دسته بهارو گرفت و رفتن بیرون..فیلمبردار هم دنبالشون رفت..مانتو و شالمو پوشیدم..از خاله لیلا تشکر کردم و دوباره بهش یاداوری کردم که زود خودشو به مراسم برسونه..گفت سرش خلوت تر که شد میاد..ازش خدافظی کردم و رفتم بیرون..امیرمحمد داشت به بهار کمک میکرد که بشینه تو ماشین..ماشین امیرعلی پشت ماشین امیرمحمد پارک بود و خودشم به ماشینش تکیه داده بود..با لبخند رفتم طرفش..کت شلوار دودی پوشیده بود با پیراهن یاسی و کراوات دودی..منو که دید تکیه شو از ماشین گرفت و یه قدم اومد جلو..امروز دوتا برادر همش خشک میشن..بهش که رسیدم دستمو گرفت و با لبخند گفت:

-چه ناز شدی عزیزدلم!..

بی اراده لبخند نشست رو لبام..از تعریفاش همیشه غرق لذت میشم..چشمکی زدم و به شوخی گفتم:

-پس چی..امشب باید همش مراقب همدیگه باشیم..میترسم پسرا منو بدزدن،دخترا تورو..

اخمی کرد و گفت:

-دیگه چی؟!..حالا شاید بشه با دخترا کنار اومد اما پسرا بیجا میکنن حتی نگاهشون به تو بیوفته..

چشمامو گرد کردم:

-بی ادب..یعنی چی که شاید بشه با دخترا کنار اومد..

بعد پشت چشمی نازک کردم و رفتم نشستم تو ماشین..خنده بلند و سرخوشی کرد و اومد نشست کنارم..ماشینو روشن کرد و گفت:

-اتلیه هم بریم بانو؟!..

خیلی خسته بودم..اما میترسیدم ناراحت بشه..یکم تعلل کردم و تا خواستم با بی میلی بگم باشه زودتر گفت:

@shahregoftegoo

-اخ حواسم نبود..حتما خیلی خسته ای اره؟..میریم خونتون هرموقع خستگیت رفت به سوگند میگیم بیاد از اون عکس قشنگاش ازمون بگیره..

چشمکی هم زد..خنده م گرفت اما جلوشو گرفتم و با اخم گفتم:

-ببین تا یه ذره بهت رو میدم پررو میشی ها..

خندید و سرشو تکون داد..رفتیم خونه..مراسم تو خونه مامان اینا بود..رفتم تو اتاقم مانتو و شالمو در اوردم و رفتم بیرون..بهار و امیرمحمد هنوز از اتلیه نیومده بودن..چشمامو گردوندم تا مامانو پیدا کنم..کناره خالم نشسته بود و باهاش حرف میزد..چه عجب خاله داره با مامان حرف میزنه..رفتم طرفشون..بلند سلام کردم..

مامان با لبخند بلند شد جواب سلاممو داد و صورتمو بوسید..خاله فقط سرشو تکون داد..تو دلم ایشی گفتم و کنارشون نشستم..سایه هم مثل مامانش سری برام تکون داد مثل خودش جوابشو دادم..داشتم به حرفا مامان و خاله گوش میدادم..خاله میگفت زود بود برا بهار که عروسش کنی..مامانم میگفت فعلا عقد میکنه تا درسش تموم شه..داشتن سر همین موضوع حرف میزدن منم بدون توجه به اطراف فقط شنونده بودم..دوتا دست گرم نشست رو شونه هام..از بوی عطرش فهمیدم امیرعلیه..

با لبخند برگشتم طرفش..به خاله و دخترش و مامان سلام کرد..اوناهم جوابشو دادن البته همینطور که نشسته بودن و به خودشون حتی یه تکون هم ندادن..مامان اما بلند شد و به گرمی دامادشو تو اغوش گرفت و جوابشو داد..امیرعلی بوسه ای به موها مامانم زد و حالشو پرسید..از این همه احترامی که به مامانم میزاشت چیز عجیبی نبود که مامانم عاشقش بود..اب و نون شاید از دهنش بیوفته اما اسم امیرعلی هرگز..مامانم دعوتش کرد که بشینه اما تشکر کرد و گفت میخواد بره دوباره دستاشو گذاشت رو شونه هام و سرشو اورد پایین زیر گوشم اروم گفت:

-یه لحظه میایی کارت دارم..

سرمو تکون دادم و با اجازه ای گفتم و دنبالش رفتم..از پله ها رفت بالا و در اتاق سابق منو باز کرد و وارد شد..منم دنبالش رفتم داخل..کراواتشو یکم شل کرد و خودشو انداخت رو تخت و گفت:

@shahregoftegoo

-دارم از خستگی هلاک میشم..امیرمحمد کلی ازم کار کشید..

لبخندی زدم و رفتم کنار تخت وایستادم:

-خوب تا بهار و امیرمحمد میان یکم استراحت کن تا سرحال باشی..

-زشت نیست؟!..

-نه بابا چی زشته..بچه ها که اومدن صدات میزنم..

نیم خیز شد..ارنج دستشو تکیه گاه بدنش کرد و گفت:

-میشه تو هم بمونی؟!..

با تعجب گفتم:

-چرا؟!..

-همینجوری..بعد باهم میریم..

یکمی من من کردم..یعنی اون بخوابه من بشینم نگاش کنم؟..که چی بشه؟..وقتی دو دلیمو دید گفت:

-باشه برو..ببخشید درخواست بیجایی بود..

با این همه محبتی که بهم کرده بود دوست نداشتم ناراحتش کنم و فکر کنه قدرنشناسم..برا همین لب تخت نشستم و گفتم:

-من همینجام..بخواب..

صورتش پر از شادی شد..یعنی با این خواسته کوچیک این همه خوشحال شد؟..الهی..طفلی اینقدر من چزوندمش که همین چیزا کوچیک هم خوشحالش میکنه..با خیال راحت رو تخت دراز کشید و گفت:

-نری ها..

خندیدم و گفتم:

-دیوونه..وقتی گفتم میمونم،میمونم دیگه!..

@shahregoftegoo

لبخندی زد و چشماشو بست..خیره شدم تو صورتش..امیر از نظر قیافه فوق العاده اس..هیچی کم نداره..ابرو ها بلند و کشیده..چشما قهوه ای خمار..الان که بسته بودن مژه ها بلندش رو چشماش سایه انداخته بودن..صورت گرد..لبا قلوه ای مردونه..موهاشم که حرف نداشت..اینقدر لخت بود که به زورِ ژل و چسب بهشون حالت میده..هیکلشم که ورزشکاری و بدون نقص..بدون اینکه متوجه باشم همینطور نشسته بودم و خیره شده بودم تو صورتش..با صداش به خودم اومدم..بدون اینکه چشماشو باز کنه لبخندی زد و گفت:

-اینجور خیره شدن عواقب داره بانو..

قشنگ قرمز شدن صورتمو حس کردم..با شرم سرمو انداختم پایین..خاک تو سرم..الان چه فکرایی میکنه پیش خودش..صدا خنده ش بلند شد..از گوشه چشم نگاهش کردم..چشماشو باز کرده بود..دوباره نگامو دزدیم..دستشو اورد به طرفم و دستمو گرفت کشید سمت خودش..چون فکرشو نمیکردم تعادلمو از دست دادم و پرت شدم تو بغلش..جیغ بلندی کشیدم:

-امیـــــــر موهام خراب شـــــــد!..

بلند خندید و گفت:

-با این همه تافت و چسبی به موهات زدن عمرا اگه خراب بشن..

راست میگفت..موهام مثل چوب شده بودن..اینو فقط بهونه گرفتم تا ولم کنه..اما اون دستاشو پیچید دورم و گفت:

-حالا تمام خستگیم رفت..

اروم گفتم:

-امیر ولم کن!..

با صدایی پر از خنده گفت:

-چرا؟..مگه جات بده؟!..

مشتی رو سینه ش زدم:

@shahregoftegoo

-میگم ولم کن..

-نچ نمیشه!..

-یعنی چی..میگم ولم کن..

شروع کردم به وول خوردن..اما محکمتر گرفتم و گفت:

-الکی وول نخور..تا من نخوام نمیتونی بری..

حق داشت اینجوری بگه..با این همه تکونی خورده بودم حتی یه سانتی متر هم ازش دور نشدم..با ناتوانی عضله هایی منقبض کرده بودم رو شل کردم..اونم با خیال راحت سرشو یکم جا به جا کرد و راحت چشماشو بست..سرم رو سینه ش بود..صدای کوبش قلبش کر کننده بود..محکم خودشو به دیواره سینه ش میزد..منم دست کمی از اون نداشتم..از بس قلبم محکم ضربان داشت حس میکردم تمام بدنم نبض داره..برا اینکه صدا قلبمو نشنوه گفتم:

-امیر ولم کن..یه وقت یکی میاد زشته..

-هیچ کس بدون اجازه وارد اتاقی.....

هنوزم جمله شو کامل نگفته بود که در با صدا باز شد و صدا مامانمو شنیدم:

-سوگند جان همینجا لباستو عوض کن بیا دخترم..

خون تو رگام یخ بست..دوباره عضله هام تو بغل امیر منقبض شدن..با صدا هین بلندی که سوگند کشید سرمو تو بغل امیر مخفی کردم..شده بودم اون کبکه که سرشو تو برف میکنه و فکر میکنه کسی نمیبینش..دستای امیر از دورم شل شدن اما من توان بیرون اومدن از بغلشو نداشتم..سوگند ببخشیدی گفت و بعد از اون صدای کوبیده شدن در اومد..شل شدم تو بغل امیر..پوست صورتم از هجوم ناگهانی خون میسوخت..حتی چشمامم نمیتونستم باز کنم..صدا پشیمون و شرمنده امیر بلند شد:

-فکر نمیکردم یکی بیاد..

@shahregoftegoo

به خودم جرات دادن و نشستم رو تخت..گیج به در اتاق نگاه کردم..فکر میکردم خواب میبینم..حالا چطوری برم بیرون..چطوری تو صورت مامان و سوگند نگاه کنم..داشتم از خجالت اب میشدم..با عصبانیت به امیر نگاه کردم اما چشماش اینقدر پشیمون بودن که نتونستم چیزی بگم..صدام تو گلو خفه شد..نمیدونم این چشما چی داره که دهن منو میبنده..پوفی کشیدم و رومو برگردوندم و دوباره به در نگاه کردم..حالا چه جوری از این در برم بیرون..چاره ای نیست تا ابد که نمیتونم اینجا بمونم..از جام بلند شدم اما زانوهام میلرزید..

درسته کار بدی نکرده بودم..شوهرم بود..بقیه که نمیدونستن ما جدا میخوابیم..اما بازم از اینکه تو بغل امیر ببینن منو خجالت میکشیدم..رفتم جلو دستی به سر و روم کشیدم و خواستم از اتاق برم بیرون که دست امیر نشست رو شون م..سریع خودمو کشیدم عقب..دستش افتاد پایین..با ناراحتی بهم نگاه کرد..اما اینقدر عصبانی بودم که دیگه برام مهم نبود که ناراحت میشه..رفتم از اتاق بیرون امیرهم پشت سرم با سری پایین و ناراحت اومد..به جمعیت که رسیدیم رو دوتا صندلی نشستیم..لبخند پر از شیطنت سوگند و لبخند مهربون مامان باعث شد دوباره خون به صورتم هجوم بیاره..با صدا جیغ و سوت فهمیدیم بهار اینا اومدن..بلند شدیم رفتیم بیرون..مامان و خاله دنیا و عمو اردلان رفتن پیش بچه ها و به نوبت بغلشون کردن..مامان و خاله دنیا گریه میکردن..منو امیرعلی هم یکم عقبتر وایستادیم و بهشون نگاه کردیم..وقتی کلی گریه کردن و بوسشون کردن یکی یکی اومدن عقب..با بغض حرکت کردم به طرفشون..امیرعلی کف دستشو با فاصله گذاشت پشت کمرم و همراهم اومد..وقتی رسیدم بهشون بهارو گرفتم تو بغلم..سعی میکرد گریه نکنه میترسید ارایشش بهم بریزه..برا همین زود جدا شدم ازش..لبخندی بهش زدم و پیشونیشو بوسیدم بدون هیچ حرفی رفتم امیرمحمدم گرفتم بغلم..با اینکه جز قد بلندا محسوب میشدم اما بازم در مقابل این دوتا برادر تا قفسه سینشون بودم و کوتاه به نظر میومدم..بوسه ای به سرم زد و کشیدم بیرون از بغلش..لبخندی بهش زدم و رفتم عقب..بغض تو گلوم بود نمیتونستم حرف بزنم..امیرعلی مردونه برادرشو گرفت تو بغلش و گونه همو بوسیدن..بهارم گرفت تو بغلش و خیلی جدی یه چیزایی زیر گوشش گفت..بهار همینطور که تو بغلش بود سرشو اروم تکون میداد..بعد از 5دقیقه که امیرعلی حرف زد و بهار با دقت گوش داد از هم جدا شدن..امیر پیشونی بهارو بوسید و با لبخند اومد کنار من و با هم رفتیم تو ساختمان..بهار و امیرمحمد

@shahregoftegoo

همراه با جیغ و دست بچه ها اومدن داخل و تو جایگاهی که براشون درست کرده بودن نشستن..همه یکی یکی بهشون تبریک گفتن..وقتی دورشون خلوت شد منو سوگل رو سرشون یه پارچه گرفتیم و سوگند هم که میخواست بختش باز بشه قندارو گرفت دستش تا بسابه..میگفت شما که شوهر کردین پس پارچه رو بگیرین بزارین منه بدبخت هم یکی رو پیدا کنم..اینقدر از دسته حرفاش و مسخره بازیاش خندیده بودیم منو سوگل که اشک از چشمامون میومد..وسط خنده ها ما یهو گفت:

-حالا این سوگل بیچاره که فقط تا نامزدی جلو رفته..این باران مارموز که یک ثانیه هم نمیتونه از بغل این پسرخاله ما بیاد بیرون..از هر فرصتی استفاده میکنن..

یهو وسط خنده به سرفه افتادم..دستمو گرفتم جلو دهنم و شروع به سرفه کردم..بهار با نگرانی برگشت طرفم و گفت:

-چیشد؟!..شما که صدا خندتون هوا بود..چرا یهو سرفه ت گرفت؟!..

نمیتونستم جواب بدم..سوگند از خنده غش کرده بود..خم شده بود و هرهر میخندید..سوگل با نگرانی کمرمو ماساژ میداد..یه لیوان اب اومد جلو صورتم..گرفتم و یه نفس سر کشیدم..بهتر شدم..صاف وایستادم و برگشتم سمت کسی که برام اب اورده بود خواستم تشکر کنم که چشمام تو چشما نگران امیرعلی قفل شد..وقتی دید حالم خوبه نفس عمیقی کشید و گفت:

-چیشد؟..خوبی؟!..

سرمو تکون دادم:

-چیزی نشد..داشتم میخندیدم اب دهنم پرید تو گلوم..ممنون بهترم..

سرشو تکون داد..اما هیچی از نگرانی چشماش کم نشده بود..به سوگند چشم غره ای رفت و برگشت همونجایی که قبلا ایستاده بود..وقتی دور شد سوگند گفت:

-وا این چرا همچین کرد؟..چرا به من چشم غره رفت؟!..

@shahregoftegoo

منم یه چشم غره توپ براش رفتم که دیگه چیزی نگفت..چند دقیقه بعد با وارد شدنه عاقد همهمه ها خوابید و همه ساکت شدن..یه طرف پارچه رو گرفته بودم و به صدا عاقد گوش میدادم:

-سرکار خانم بهار راد فرزند پارسا عایا به بنده وکالت میدهید شما را با مهریه ی یک جلد کلام الله مجید..یک دست ایینه و شمعدان..چهارده عدد شاخه نبات..تعداد 2000عدد سکه تمام بهار ازادی..114عدد شاخه گل رز قرمز..به عقد دائمه جناب اقای امیرمحمد سالاری فرزند اردلان در بیاورم..عایا وکیلم؟!...

سوگند با صدا ناز و قشنگش تک سرفه ای کرد و گفت:

-عروس رفته گل بچینه!!..

همه شروع کردن به دست زدن..بعد از اینکه ساکت شدن عاقد دوباره شروع کرد:

-برای بار دوم..سرکار خانم بهار راد.....

دوباره سوگند گفت:

-عروس رفته گلاب بیاره!..

عاقد:

-برای بار سوم.....

سوگند با خنده گفت:

-پسرخاله اون زیر لفظی رو هم زودتر بده که میدونم دل تو دلت نیست!..

همه خندیدن و امیرمحمد یه جعبه طلا گذاشت تو دسته بهار..از تو ایینه ای که وسط سفره عقدشون بود دوتاشونو میدیدم..چشما هردوتاشون پر از استرس بود..پر از تشویش..وقتی عاقد برای بار چهارم اجازه خواست سکوت همه جارو فرا گرفت..صدا از هیچکس در نمیومد..بعد از مدت کوتاهی بهار با صدا لرزون و بغض داری گفت:

-با اجازه بابای عزیزم..مامانم..خواهرم باران و بقیه بزرگترا بـــله!..

@shahregoftegoo

همینکه بله رو گفت امیرمحمد نفسشو محکم بیرون فرستاد..یه دفعه اتاق ترکید از صدای دست و جیغ همگی..عاقد از امیرمحمد هم اجازه خواست که با صدا قاطع و محکمی بله رو گفت..بعد از اینکه ازشون کلی امضا گرفت براشون ارزوی خوشبختی کرد و رفت..پارچه رو از رو سرشون جمع کردیم..جام عسل رو گرفتم جلوشون..دهن همدیگه کردن..حلقه هارو هم دست همدیگه کردن..بعد از اون همه اومدن جلو بهشون تبریک گفتن و هدیه دادن..مامان که روز عروسی من نصف همین خونمون رو به نامم کرده بود و به عنوان هدیه بهم داد..حالا نصف دیگه ش رو به نام بهار کرده بود..مامان از علاقمون به این خونه خبر داشت برا همین به ناممون زده بود..خاله دنیا و عمو ادلان هیچ فرقی نذاشتن و همینطور که یه ویلا تو شمال به نام منو امیرعلی زده بودن..به امیرمحمد و بهار هم به عنوان هدیه یه ویلا همون نزدیکی ها ویلا ما براشون خریده بودن..هرچند برا من فرقی نمیکرد و از اینکه به بهار بیشتر از من اهمیت بدن خوشحال تر میشم چون ازدواج اونا واقعی بود اما ازدواج ما نه.....

منو امیرعلی هم بلیط رفت و برگشت دو هفته ای به کیش براشون گرفته بودیم و تمام خرجشون اونجا با ما بود.....

بعد از دادن هدیه ها رفتیم تو باغ..مراسم تو باغ خونه مون بود..میز و صندلی هارو خیلی زیبا چیده بودن و نور پردازی خیلی حرفه ای هم کل باغ رو کرده بودن..وسط رو برا پیست رقص خالی گذاشته بودن..وقتی رفتیم تو باغ تقریبا همه دختر پسرا خیلی سریع ریختن وسط..حیرت زده به این عکس العمل سریع نگاه میکردم که با خنده امیرعلی به خودم اومدم..برگشتم سمتش و بی توجه به دلخوری که بینمون بود گفتم:

-عجب عکس العمله سریعی دارن..هنوز نیومده ریختن وسط..

دوباره خندید و گفت:

-بزار شاد باشن..بیا بریم بشینیم..

سرمو تکون دادم و نشستم پشت یه میز کناره عمو اردلان..امیرعلی هم کنارم نشست..عمو برگشت سمتم و گفت:

-خوبی دخترم؟!..وقت نشد بهت بگم مثل پرنسسا شدی..

@shahregoftegoo

چشمکی زد و ادامه داد:

-اون یکی عروسمم خیلی ناز شده..اما بهش نگی ها،تو یه چیز دیگه ای!..

شوکه شدم..این جمله چیزی نبود که فراموشش کنم..مبهوت به عمو نگاه میکردم..صدای بابام تو گوشم پیچید:

"دخترم مثل پرنسسا شدی امشب..خواهرتم خیلی قشنگ شده اما بهش نگی ها تو یه چیز دیگه ای"

اروم خزیدم تو بغل عمو و دستامو دور کمرش حلقه کردم..حس میکردم بابا جلوم نشسته و بغلم کرده..دستای مهربونش که نشست رو موهام و مشغول نوازششون شد دقیقا مثل بابام بود..همون حال و هوایی بهم دست داد که وقتی تو بغل بابام بودم به هم دست میداد..محکم خودمو به عمو فشار دادم..تو سکوت فقط نوازشم میکرد..کاری که بابام هرموقع ناراحت بودم میکرد..همیشه میزاشت تو بغلش اروم بشم بعد خودم همه چیو براش بگم..همون کارو عمو الان داشت باهام میکرد..صدا امیرعلی رو میشنیدم که میگفت:

-چیشد باران؟!..بابا چرا باران اینجوری شد..باران خوبی؟..یه چیزی بگو عزیزم..

اما اینقدر تو خلسه اغوش عمو فرو رفته بودم که حس جواب دادن نداشتم..به امیرعلی حسودیم شد..حسودیم شد که بدون هیچ قید و بندی میتونه پدر واقعیشو بابا خطاب کنه..اخ خدا خوش بحالش که بابا داره..فقط جایه بابای من تنگ بود تو این دنیا؟..اخ خدایا..همونطور که تو بغل عمو بودم صداش زدم:

-عمــو؟!..

امیرعلی که صدامو شنید ساکت شد ببینه یهو چم شد..عمو با مهربونی بی نهایت گفت:

-جانم دخترم؟!..من چیزی گفتم ناراحت شدی؟!..

-نه عمو من از شما ناراحت نمیشم..یاده چیزی افتادم..

-باشه دخترم..خوبی الان؟!..

@shahregoftegoo

-خوبم!..

بدنم لرزشه خفیفی داشت..با صدا لرزون و بی نهایت مظلومی گفتم:

-عمو..میشه بهتون بگم بابا؟؟؟!!..

دست عمو رو کمرم متوقف شد..نفسش حبس شد..بی حرکت موند..خشک شد..حس کردم همه جا سکوت برقرار شد..پشیمون نبودم از درخواستم اما دوست نداشتم عمو صرفا بخاطره من قبول کنه..بعد از چند دقیقه عمو به خودش اومد..منو محکم گرفت تو بغلش..رو موهام بوسه زد و گفت:

-روزی که جواب مثبت به امیرعلی دادی خوشحال بودم که قراره دختر دار بشم..همیشه ارزوم دختر داشتن بوده و هست اما با وجود تو و بهار دیگه حسرت نمیخورم..وقتی دیدم با امیرعلی ازدواج کردی اما بازم همچنان مثل قبل بهم میگی عمو،حقیقتش ناراحت شدم..گفتم شاید منو لایق پدر بودنت نمیدونی..چیزی نگفتم اما همیشه سعی کردم مثل یه پدر واقعی برات باشم..میدونم هیچوقت جایِ پارسا رو نمیگیرم اما اینو بدون من ارزومه تو منو بابا خطاب کنی.....

نفس راحتی کشیدم..هیجان تو دلم نشسته بود..بعد از بابام دیگه دوست نداشتم کسی رو بابا خطاب کنم..اما محبت بی ریا و از ته دل عمو و شباهت اخلاقیش به بابام باعث شد دلم بی تاب بشه..بی تابه بابا داشتن..بی قراره صدا زدنه یکی به اسم بابا..و حالا حتی تا قبل از حرف زدنه عمو ته دلم دلشوره داشتم که یه وقت دوست نداشته باشه من بابا صداش بزنم..حالا از خوشحالی بی اندازه چشمامو بستم و همنوا با صدای بلندِ قلبم پیراهنشو تو مشتم گرفتم و زمزمه کردم:

-بابا.....

-بابا جونم.....

-بابایی....

-اخ بابا.....

صدام کم کم بلندتر میشد اما همچنان اروم و لرزون و پر از بغض بود:

@shahregoftegoo

-قربونت برم بابایی....

-دوست دارم بابا جونم....

-همیشه بابام بمون....

-بابا اردلان تو دیگه تنهام نزار..میشه؟!..

-میشه همیشه پیشم باشی بابا اردلانم؟!..

-بابایی من خیلی تنهام تو دیگه تنهام نزار....

-پیشم میمونی بابا؟!..

ساکت شدم..تو دلم غوغا بود..ترس بود..خوشحالی بود..هیجان بود..دلهره بود..تشویش بود..بی قراری بود.....

میترسیدم بابا اردلانم از دست بدم..تا الان شاید اندازه یه عضو خانواده که خیلی عزیزه بی نهایت دوسش داشتم اما.....حالا که بهش گفتم بابا احساس خاصی تو دلم نشسته بود..احساس دختره کسی بودن..بابا داشتن..با همین تعویضه لقب،احساسمم عوض شده بود..حس کسی رو داشتم که بعد از مدتها باباشو پیدا کرده.....

هیچکس از دل من خبر نداشت..از اشوبی توش بود خبر نداشت..هیچکس نمیدونست چه درده سختیه بدون بابا بودن..بابا نداشتن..بابای مهربونی رو حس کردن اما بعد از یه مدت از دستش دادن..حالا دوباره بابا داشتن و ترس از دست دادنش...هیچکس خبر نداشت.....هیچکـــــس!.....

با خیس شدنه صورتم شوکه از بغلش اومدم بیرون..با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم..دوتا دستمو اوردم بالا و کشیدم رو صورته خیسم..مبهوت به عمو نگاه کردم..ریخـــت!..بالاخره بعد از چهارسال ریخت..بعد از چهارسال که حبس بودن بالاخره طاقت نیاوردن و ریختن رو صورتم..بخاطره بابا پارسام اشکم بند اومد..بخاطرش دیگه هیچوقت اشک نریختم..و حالا بعد از چهارسال بخاطره حس بابا داشتن..بخاطره بابای جدیدم دوباره اشکم در اومد..دوباره صورتم تر شد..

گیج برگشتم سمته امیرعلی و به چشما گرد شدش نگاه کردم..میون اشکایی که قصد بند اومدن نداشتن لبخند زدم..با هر قطره اشکی که

@shahregoftegoo

از چشمام میریخت حس میکردم به همون اندازه دلم داره سبک میشه..دوباره برگشتم تو بغل بابام..بابایی که اندازه بابای واقعیم دوسش داشتم..بغلش ارامش داشت..این ارامشو با تک تک سلولا بدنم حس میکردم..ارامششو به منم هدیه میداد..به ارامش رسیده بودم و سبک شده بودم.....

با صدای مبهوت مامانم که صدام میزد از بغل بابا اومدم بیرون و بهش نگاه کردم..اشکای اونم صورتشو پوشونده بود..مثل یه بچه سه ساله بلند شدم و با ذوق گفتم:

-مامان اگه بدونی چیشده!..

اومد جلو بغلم کرد..صورته خیسمو بوسه بارون کرد..میدونستم بخاطره گریه نکردنم خیلی عذاب میکشه..حالا بخاطرش داشت اشک شوق میریخت..با صدا لرزونی گفت:

-چی بهتر از اینکه دخترم بالاخره گریه کرد..بالاخره منو از عذاب راحت کرد..کی باعثش شده؟..بگو تا دستشو ببوسم..

بخاطره عذاب مامانم دلم گرفت..چقدر بخاطرم عذاب کشیده و من نمیدونستم..همیشه میگفت گریه کن..اما اشکم نمیومد..اما بالاخره اومد.....

از بغلش اومدم بیرون و با دستم عمو رو نشون دادم..با لحنی که دل سنگ رو اب میکرد میون گریه گفتم:

-مامانی عمو اردلان بهم اجازه داد بهش بگم بابا..من بابا دار شدم مامان جونم..دیگه یکی هست تا بهش بگم بابا!..

ضجه زدم:

یکی هست تا با اغوشش حسه بابا بودن رو بهم بده!..حسه اینکه منم دختره یکی هستم!.....

با تموم شدنه جمله م صدا هق هقم بلند شد..چقدر دلم پر بود و خبر نداشتم..فقط تعداد انگشت شماری کنارم بودن و موضوع رو فهمیدن بقیه سرشون به رقص و شادیشون گرم بود و متوجه نبودن..دوست داشتم برم دوباره تو اغوشش..دوست داشتم اینقدر تو بغلش بمونم تا

@shahregoftegoo

تمام کمبودایی که از بابام داشتم جبران بشه..دوست داشتم اندازه تمام سالها عمرم براش حرف بزنم..مامان رفت نزدیک عمو اردلان و با گریه گفت:

-چه جوری ازتون تشکر کنم اقای سالاری؟..این کارتونو چه جوری جبران کنم؟!..

بابا با چشمایی که از اشکی توشون بود برق میزدن گفت:

-برا دخترم هرکاری بکنم بازم کمه..هرچند من کاری نکردم..

مامان داشت ازش تشکر میکرد که رفتم تو بغل یه نفر..تو یه اغوش گرم و مهربون..اغوشی پر از حس امنیت و حمایت..تو بغلِ امیرعلی..امیرعلی که بدون هیچ چشم داشتی بهم محبت میکرد..ازم حمایت میکرد..هنوزم اشکم بند نیومده بود..دستامو از دو طرفم بلند کردم پیچیدم دور کمرشو گفتم:

-باباتو دزدیم..از الان دیگه بابایه منم هست..

مثله بچه ها حرف میزدم..اما میخواستم یه جوری به همه بگم منم بابا دارم..لحنم بی نهایت مظلوم بود..صدا بغض دارش بلند شد:

-شاید گریه کردنِ یه نفر همه رو ناراحت کنه..اما با اشک ریختنه تو من الان تنها چیزی تو دلمه شادیه باران..با هر قطره اشکی میریزی دلم و دنیا دنیا شاد میکنی..باور کن..

سرمو از رو سینه ش بلند کرد گرفت بین دستاش..هر قطره اشکی از چشمام میریخت رو میبوسید..چشمایه براق و شادش صدق گفته هاشو نشون میداد..امیر خوشحال بود..این خوشحالی تو تک تک کاراش و حرفاش معلوم بود..از بغلش اومدم بیرون و گفتم:

-من برم پیشه بابام!..

بلند خندید..شاد و سرخوش..منم اشکامو پاک کردم و لبخند زدم..رفتم کناره بابا نشستم و گفتم:

-بابایی؟!..

لبخند مهربونی زد و گفت:

@shahregoftegoo

-جانم دخترم؟!..

چیزی نمیخواستم بگم فقط دوست داشتم همش صداش بزنم..عاشق کلمه بابا بودم..هم وقتی بابامو داشتم..هم وقتی تنهام گذاشت..هم الان که بابا دارم این کلمه برام مقدس بوده..از وقتی بابام رفت تو حسرت گفتنه این کلمه سوختم و دم نزدم..اما حالا دوباره بعد از چهارسال یکیو داشتم تا بابا صداش بزنم..با ذوق خندیدم و گفتم:

-هیچی..دوست دارم همش صداتون بزنم..

خندید..تو خنده ش همه نوع حسی بود..درد..نگرانی..خوشحالی..ذوق..و خیلی حس های دیگه..دستمو گرفت تو دستش و گفت:

-حالا این دختره خوشگلِ من تو یه رقص باباشو همراهی میکنه..

تا جمله ش تموم شد از رو صندلی پریدم وایستادم..دستشو کشیدم و گفتم:

-با کمال میل بابا جونم!..

با لبخند بلند شد..بهترین رقصی بود که تو زندگیم کرده بودم..همیشه بابام تو جشنا با منو بهار میرقصید..الانم همون حس رو داشتم..احساس غرور میکردم..با سری بالا تو بغلش رقصیدم..وقتی اهنگ تموم شد با خنده دستمو گرفت و رفتیم سمت میزمون و نشستیم..امیرعلی که تا الان با لبخند نگاهمون میکرد یه اخم ظاهری کرد و با اعتراض گفت:

-بابا قرار نشده زنمو ازم بگیری ها..اصلا مگه باباش نیستی؟..پس باید یادش بدی با شوهرشم برقصه دیگه..

بعد با همون اخم نگاهشو بین منو بابا چرخوند و منتظر نگاهمون کرد..بابا دستشو دور شونه هام پیچید و گفت:

-دخترم اگه بخواد باهات میرقصه..اینقدر داماد بدی نباش..یکم جلو پدر زنت حیا کن بچه..کاری نکن طلاقشو ازت بگیرما..

@shahregoftegoo

چشما امیر علی گرد شد..منو بابا بلند خندیدیم..امیر دست منو گرفت و گفت:

-بهتره زنمو ببرم تا اغفالش نکردی..بلند شو باران..بلند شو از اینجا بریم..حالا حالا ها بهت نیاز دارم..نمیخوام باباجونت ازم بگیرت..

دستمو از دستش کشیدم بیرون و گفتم:

-باید بابام اجازه بده..

دوباره صدا خنده سرخوش بابا بلند شد..امیربا اخم نگام میکرد..دوباره پدر و پسر شروع کردن به کل کل کردن سرِ من..منم فقط میخندیدم.....

شب فوق العاده ای بود..شب عقد خواهره عزیزم بود و همینجوری هم کلی برا این شب ارزو داشتم و خوشحال بودم..حالا هم که تو همین شبه عالی بابا دار شدم..برا همین این شب رو هیچوقت فراموش نمیکنم..نگین و مهران هم اومده بودن..همه دور هم کلی رقصیدیم و خوش گذروندیم..واقعا خیلی خوش گذشت..شادی از ته دله خودم..محبتا پدرانه بابا اردلان..مهربونی ها امیرعلی..خوشحالی بهار و امیرمحمد..ذوقه مامان و خاله دنیا..همه و همه برام شبه خاطره سازی رو رقم زدن..اخر شب،بعد از شام دی جی بعد از ارزوی خوشبختی برا بهار و امیرمحمد گفت:

-اقا داماد یه اهنگ درخواست کردن و تقدیم به همسرشون کردن..و همینطور گفتن که از همه زوجا خواهش کنم که تو این رقص پایانی همراهیشون کنین..مخصوصا تاکید کردن که برادرشون و خانمش هم تو این رقص باهاشون باشن..از همه مهمونای عزیز میخوام که وسط بیان و عروس و داماد گلمون رو تنها نزارن..

همه دوتا دوتا وسط رفتن..لبخندی زدم و دستمو گذاشتم تو دسته امیرعلی که جلوم دراز کرده بود..دوتایی با لبخند وسط رفتیم..همه دونفری ایستادن و با هم یه دایره ساختن و بهار و امیرمحمد وسط این دایره ایستادن..منتظر اهنگ بودیم که با شنیدنه اهنگ صدا دست و هورا همگی بلند شد و تو بغله هم فرو رفتن..داشتم با لبخند به همه نگاه میکردم که دستا گرمه امیرعلی دور کمرم پیچیده شد..لبخندی بهش زدم و دستامو دور گردنش انداختم..همه شروع به رقصیدن کردیم:

@shahregoftegoo

«یه دل میگه برم برم..یه دلم میگه نرم نرم..

طاقت نداره دلم دلم..بی تو چه کنم..

میشه عشقی زیبا زیبا..خیلی کوچیکه دنیا دنیا..

با یاده توام هرجا هرجا..ترکت نکنمممم..

سلطان قلبم تو هستی تو هستی..

دروازه های دلم را شکستی..

پیمانه یاری به قلبم تو بستی..با من پیوستیییی..

اکنون اگر از تو دورم به هرجا..بر یاره دیگر نبندم دلم را..

سرشارم از ارزو و تمنا..ای یارِ زیبا.....»

با لبخند تو صورت امیر نگاه میکردم که چشمکی بهم زد و یه دور چرخوندم..سرخوشانه خندیدم و سرمو چسبوندم رو سینه ش و همینطور که هماهنگ باهم تکون میخوردیم به صدا قلبه مهربونش گوش دادم:

«یه دل میگه برم برم..یه دلم میگه نرم نرم..

طاقت نداره دلم دلم..بی تو چه کنم..

میشه عشقی زیبا زیبا..خیلی کوچیکه دنیا دنیا..

با یاده توام هرجا هرجا..ترکت نکنمممم..

سلطان قلبم تو هستی تو هستی..

دروازه های دلم را شکستی..

پیمانه یاری به قلبم تو بستی..با من پیوستیییی..

اکنون اگر از تو دورم به هرجا..بر یاره دیگر نبندم دلم را..

سرشارم از ارزو و تمنا..ای یارِ زیبا.....»

@shahregoftegoo

(سلطان قلبها..عارف)

با تموم شدنه اهنگ صدا دست بلند شد..از امیر جدا شدم لبخندی بهش زدم..جواب لبخندمو داد و چشماشو بست بوسه ای پر از احساس به پیشونیم زد..رفتیم نشستیم دوباره..حتی یک ثانیه هم از بابا جدا نمیشدم و همش کنارش مینشستم..وقتی مهمونی تموم شد همه رفتن جلو و بعد از تبریک و ارزو خوشبختی براشون رفتن خونه هاشون..فقط خودمون مونده بودیم..رو صندلی دور هم نشسته بودیم و به باغ بهم ریخته نگاه میکردیم..خاله و بابا میگفتن فردا چند نفرو میفرستن تا باغو تمیز کنه..مامان قبول نمیکرد میگفت خودم اینکارو میکنم..پاهامو از تو کفش در اورده بودم و ولو شده بودم رو صندلی..اینقدر خسته بودم که اگه کاریم نداشتن رو همون صندلی میخوابیدم..بابا اردلان و خاله دنیا بهار و امیرمحمد رو بوسیدن و بابا دست تو دستشون کرد و بهشون تبریک گفتن..میخواستن برن خونشون..امیرمحمد خیلی جدی باهاشون خداحافظی کرد..هممون با چشما گرد شده بهش نگاه میکردیم..میخواست بمونه همینجا؟!!!..با حرفی بهار زد همه ولو شدیم از خنده:

-امیرمحمد عزیزم..باید با منو مامانم خداحافظی کنی و بری..خوب بخوابی خدانگهدارت..

امیرمحمد گیج به هممون نگاه کرد و گفت:

-چرا باید برم؟..زن گرفتم دیگه..باید پیشه زنم بمونم..

خندمون شدت گرفت..امیرعلی میون خنده زد پس گردنه امیرمحمد و گفت:

-چقدر پررویی تو بچه..عروسی که نکردی،نامزد کردی..الانم باید تشریف ببری خونتون..دامادم دامادا قدیم..خجالتم نمیکشه..

اما امیرمحمد رو صندلی نشست و گفت:

-برین بابا..من پیشه زنم میمونم..بعدشم فردا صبح ساعت 5 باید بریم فرودگاه که بریم کیش..دیگه این همه راهو کجا بیام؟..

امیرعلی مشتی به بازوش زد و گفت:

@shahregoftegoo

-خوب چمدونت چی؟..باید بری بیاری..

امیرمحمد با پررویی تمام گفت:

-نگران اون نباش..با خودم اوردمش..تو صندوق عقبه ماشینه..

دوباره صدا خندمون از این همه پررویی بلند شد..امیرمحمد با مظلومیت اینقدر اصرار کرد و زبون ریخت که مامانه داماد دوستم دلش سوخت و اجازه موندنشو داد..پیشونی بهارو بوسیدم و با امیرمحمد اتمام حجت کردم که اگه بهارو اذیت کنه با من طرفه و کلی خط و نشون براش کشیدم..در واقع هممون بهش این حرفا رو زدیم..بابا اردلانم غیرمستقیم بهش حالی کرد که باید خیلی چیزا رو تا عروسی رعایت کنه..بهار و امیرمحمد همونجا ازمون خداحافظی کردن و گفتن نمیخواد تا فرودگاه بیایین..موقع خداحافظی با عمو اردلان اینقدر تو بغلش موندم که صدا همه در اومد..بعد از خداحافظی از همه با امیرعلی رفتیم خونه..بخاطره شبه خوبی که گذرونده بودم لبخند یک ثانیه از لبام پاک نمیشد..این شب هیچ موقع از ذهنم پاک نمیشه..هیچ موقع.....

****

زنگ زدم به بهار و یکم باهاش حرف زدم..میگفت چون خسته بودن هنوز تو هتل هستن و جایی نرفتن..نشستم رو مبل رو به رو تی وی..دیشب عروسی بهار و امیرمحمد پنج شنبه بود و چون امروز جمع بود منو امیرعلی تو خونه بودیم..بعد از اینکه ناهار خوردیم رفتیم استراحت کنیم..من تازه بیدار شده بودم..بلند شدم رفتم تو اشپزخونه..قهوه و کیک اماده کردم و با یه ظرف میوه بردم تو هال رو میز گذاشتم..رفتم پشت اتاق امیر و چند تقه به در زدم..صدا خواب الودش اومد:

-جانم؟!..

از همون پشت در گفتم:

-امیر چقدر بی خوابی بلند شو..

-باشه الان میام..

@shahregoftegoo

-عصرونه اماده کردم بیا بخور..

-دستت درد نکنه..میام عزیزم..

رفتم دوباره تو هال نشستم..ده دقیقه بعد امیر از اتاقش اومد بیرون..لبخندی بهش زدم و گفتم:

-چقدر خوابیدی ها..

نشست کنارم و گفت:

-هنوز خستگی دیشب تو تنم بود..

سرمو تکون دادم و به سی دی که تو دستش بود نگاه کردم..بلند شد رفت سمت سیستم و گفت:

-این سی دی رو دیشب سوگند بهم داد..تاکید کرد دوتایی باهم ببینیم..

با تعجب گفتم:

-نگفت سی دی چیه؟!..

شونه ای بالا انداخت کنترل رو برداشت اومد دوباره کنارم نشست گفت:

-نه..هرچی پرسیدم چیزی نگفت!..الان میفهمیم دیگه..

یه فنجون قهوه برداشتم دادم دستش و از خودمم برداشتم..دوتایی چشم دوختیم به تی وی و مشغول خوردن کیک و قهوه شدیم..یهو یه صدا بلند و ترسناک پخش شد..از ترس جیغ خفیفی کشیدم و به امیرعلی نزدیک شدم..دستشو انداخت دور شونه هام و گفت:

-نترس عزیزم..چیزی نیست..

اب دهنمو قورت دادم و دوباره چشم دوختم به تی وی..صفحه سیاه بود و تنها چیزی که بود همون صدا ترسناک بود..منتظر بودم یه چیزه ترسناک بیاد یهو بترسونمون اما.....یه دفعه از همه طرف حروفا سفیده انگلیسی اومدن وسط صفحه..یکی یکی حروفا کناره هم قرار

@shahregoftegoo

گرفتن..وقتی خوندمش دیدم اسم منو امیرعلی هستن..دوتایی با امیر زدیم زیر خنده..دختره دیوونه کلی ترسوندمون..یکم اسم هامون وسط تی وی لرزیدن و همونطور که اومده بودن دوباره پخش شدن و رفتن..اهنگ عوض شد و یه اهنگ اروم و عاشقانه پخش شد و همزمان یکی از عکسا منو امیر که شب تولد گرفته بودیم اومد رو صفحه..تازه فهمیدیم عکسا تولد رو میکس کرده برامون..با هیجان خیره شدم به صفحه..چند تا از عکسا دو نفرمون اومد و رفت..یه دفعه صحنه ای که وقتی من از پله ها اومدم پایین و امیر اومد دستمو گرفت و دوتایی اومدیم پیش بقیه،نشون داد..عجب میکسی کرده بود..خیلی قشنگ شده بود..چند تا از عکسامون میومد بعد یه صحنه از فیلم تولد..همه صحنه ها فقط وقتی بود که منو امیر تنها بودیم..مثلا کیک بریدنمون..رقصیدنامون..وقتی امیر گردنبندی برام گرفته بود رو انداخت گردنم..وقتی باهم شمع هارو فوت کردیم..وقتی دوتایی عکسی سوگند برامون گرفته بود رو نگاه میکردیم..یا وقتی منو امیر کیک گذاشته بودیم دهن همدیگه..صحنه هایی که از فیلم تولد بود اهنگ قطع میشد و صدا اصلی خوده فیلم پخش میشد..فقط برا عکسا اهنگ گذاشته بود..دوتایی خیره شده بودیم به تی وی و نگاه ازش نمیگرفتیم..اخرین صحنه قسمتی بود که امیر برام با گیتار زد و خوند..و بعد از اون اخرین عکسی که دیدیم عکسی بود که تو اتاق گرفته بودیم رو تخت..امیر خم شده بود رو صورتم و دوتایی میخندیدم..بعدش از پایین نوشته هایی که سوگند برامون نوشته بود با یه اهنگ اروم اومد رو صفحه..اینجوری نوشته بود:

"امیرعلی و باران عزیز..امیدوارم همیشه خوشبخت و شاد باشین..

این سی دی یه هدیه و یه یادگاری از طرفه منه..میدونم ناقابله اما امیدوارم لبخند رو لباتون اورده باشه..

براتون شادی و خوشحالی رو ارزو میکنم..

خوشبخت باشید..

سوگند"

فیلم تموم شد..با لبخند برگشتم سمت امیر و با هیجان گفتم:

-وای امیر..سوگند چه کرده بود چقدر قشنگ شده بود..

@shahregoftegoo

امیر با لبخنده خاصی نگام کرد و گفت:

-اره محشر شده بود..

از جام بلند شدم وگفتم:

-من برم این فیلمو بریزم رو لبتاپم..زودی میام..

امیر خواست مخالفت کنه اما من سریع رفتم سی دی رو از تو دستگاه در اوردم و رفتم سمت اتاقم..لبتاپمو روشن کردم و سی دی رو گذاشتم داخلش..کپی کردم و با پام ضرب گرفتم رو زمین و منتظر شدم تا کامل کپی بشه..وقتی تموم شد سی دی رو در اوردم و رفتم بیرون..امیر همونجا نشسته بود و داشت یه فیلم نگاه میکرد..کنارش نشستم سی دی رو گذاشتم رو پاش و گفتم:

-چی بخوریم امیر؟!..

میز رو نشون داد و گفت:

-این همه چیز رو این میز هست..هرچی دوست داری بخور دیگه...

خندیدم و گفتم:

-منظورم اینه شام چی بخوریم!..

-اهان..خوب بلندشو یه چیزی درست کن دیگه..

چشمامو گرد کردم و گفتم:

-خیلی پررویی امیر..هر جمعه من درست میکنم یه امروز رو تو درست کن ببینم چیکار میکنی..

با خونسردی همونطور که به تی وی نگاه میکرد و تخمه میشکست گفت:

-من بلد نیستم..اذیت نکن باران برو خودت یه چیز حاضری اماده کن..

دستامو کوبیدم بهم:

-بیا دوتایی درست کنیم!..باشه؟..

@shahregoftegoo

با تعجب برگشت نگام کرد..یکم خیره تو چشمام نگاه کرد..نمیدونم تو چشمام چی دید..لبخند اروم اروم مهمون لباش شد و سرشو تکون داد..دوتایی بلند شدیم رفتیم اشپزخونه..فریزر رو باز کردم و گفتم:

-چی درست کنیم امیر؟!..

اومد کنارم..نگاهی به داخل فریزر کرد و گفت:

-همه چی داریم؟!..

-اره تقریبا..تو بگو چی درست کنیم اگه نداشتیم میریم میگیریم!..

یکم فکر کرد و گفت:

-املت بخوریم؟!..

پقی زدم زیر خنده..غش غش خندیدم و گفتم:

-برا املت میگفتی همه چی داریم؟!..

خودشم خنده ش گرفت و گفت:

-نمیخوام خسته بشی چون من که بلد نیستم فقط میتونم کارا کوچیک انجام بدم..پس بیشتر کارا میوفته گردن خودت..

لبخندی به این همه مهربونی زدم:

-عیب نداره..تو بگو چی دوست داری من درست میکنم..

چشماش برق میزد:

-خیلی وقته سالادالویه نخوردم..

-جدی؟!..

سرشو بالا پایین کرد..جدی بود..

-باشه پس همینو درست میکنیم..

با ذوق سرشو تکون داد..با کلی خنده و شوخی شام رو اماده کردیم..امیر میگفت بهم یاد بده چه جوری درست میکنین..هرکاری

@shahregoftegoo

میکردم و بهش یاد میدادم..میگفت یاد گرفتم..5دقیقه بعدش از همونی یادش دادم سوال میپرسیدم میگفتم اینو باید چیکار می کردیم؟..چشماشو ریز میکرد..پشت گردنشو میخاروند..بعد از یکم فکر کردن نیششو باز میکرد و میگفت:

"یادم نیست!"

اینقدر حرصم داد امشب که دلم میخواد سرشو بکوبم به دیوار..بهش یاد دادم گفتم سس رو اینجوری درست کن..گفت بلدم..وقتی سس رو اماده کرد با خوشحالی صدام زد و گفت:

-بیا اماده شد ببین چطوره!..

مشکوک رفتم کنارش..قیافه ش که خوب بود..یه قاشق برداشتم سرشو زدم تو سس هایی درست کرده بود..یکم خوردم چشمام گرد شد..اینقدر شور و ترش بود که زبونم سوخت..چشمامو محکم بستم و با داد گفتم:

-تو خجالت نمیکشی؟..نه من میخوام بدونم تو با این هیکلت خجالت نمیکشی؟!..

دیدم چیزی نمیگه..چشمامو باز کردم دیدم مثل این بچه ها وایستاده و با ناراحتی نگام میکنه..مثل بچه هایی که بعد از خرابکاری منتظرن تا بزرگ ترشون تنبیه شون کنه..با اخم پشتمو بهش کردم..اگه یکم دیگه نگاش میکردم خنده م میگرفت..خودم دوباره سس رو اماده کردم و زدم به موادم..تو یه ظرف خوشگل تزئینشون کردم و گذاشتم رو میز..میزو قشنگ چیدم و نشستم رو صندلی..امیرهم نشست و با چشما براق به ظرف سالاد نگاه میکرد..الهی..انگار خیلی وقته نخورده..براش خیلی کشیدم و گذاشتم جلوش:

-انگار زیاد دوست داری؟!..

-اره خیلی..تو خونه ما من خیلی دوست دارم بقیه خیلی علاقه ندارن برا همین زیاد درست نمیشد..

اهانی گفتم و تصمیم گرفتم به فاطمه خانم بگم هفته ای یکبار درست کنه برا امیر..تو سکوت شام پر از دردسرمون رو خوردیم..وقتی

@shahregoftegoo

تموم کردیم بلند شدم..همینطور که ظرفا کثیف رو میزاشتم تو سینک به امیر گفتم:

-امیر میگم امیرمحمد از کجا میدونست قراره برن کیش که ساک اورده بود دیشب؟!..

-وقتی پیک بلیطارو اورد شرکت امیرمحمد تو دفتر من بود..پیله شد گفت اینا چیه منم گفتم بهش..ولی گفتم به بهار نگه..دیدی که بهار خبر نداشت!..

اوهومی گفتم وایستادم جلو سینک ظرفارو بشورم..چون کم بودن نخواستم الکی ماشین ظرفشویی رو روشن کنم..یکی از دستکشا رو پوشیدم خواستم اون یکی رو دستم کنم که امیر صدام زد..برگشتم عقب ببینم چی میگه..برگشتن همانا و دسته امیر خورد تو صورتم همان..با بهت بهش نگاه کردم..کم کم اخمام رفت توهم..چیکار کرد؟!..نگام کشیده شد سمت دستش..ظرف سسی که خودش درست کرد و خراب شده بود،دستش بود..اون یکی دستشم پر از سس بود..اهان حالا فهمیدم..دستشو زده تو سس و مالیده به صورت من..خوب عیب نداره منم الان حالیت میکنم..خونسرد برگشتم سمت سینک و دستکشو در اوردم..صورتمو شستم..امیر پشت سرم بود نمیدید دارم چیکار میکنم..مایع ظرفشویی رو برداشتم و خالی کردم تو دستم..در همون حال با امیر هم حرف میزدم تا شک نکنه و بیاد جلوتر:

-خیلی بی مزه ای امیر..اه..

حدسم درست بود..یه قدم اومد جلو و گفت:

-میخواستم شوخی کنم باهات..ناراحت شدی؟!..

پوزخندی زدم و برگشتم سمتش..با ناراحتی داشت نگام میکرد..دقیقا جلوم وایستاده بود..یهو دستمو بلند کردم و مالیدم به صورتش..چشما امیر گرد شد و صدا قهقه من تو اشپزخونه پیچید..خم شده بودم به جلو میخندیدم..دسته پر از سس امیر که نشست رو سرم باعث شد خنده م قطع بشه و سیخ وایسم..با عصبانیت به لبخنده حرص درارش نگاه کردم..برگشتم سمت سینک و مایع ظرفشویی رو برداشتم..دهنه ش رو گرفتم جلو صورت امیر و دو دستی محکم فشارش دادم..همینطور فشارش دادم و صورتش و موهاشو ریکایی

@shahregoftegoo

میکردم..اینقدر تو بهت بود که حتی نمیفهمید باید فرار کنه..بالاخره وقتی قشنگ ریکایی شد به خودش اومد..دستشو دراز کرد و ریکارو از دستم کشید و پرت کرد گوشه اشپزخونه..اومد جلو و رو به روم وایستاد..با یه دستش دوتا دستمو گرفت و ظرف سس رو گذاشت رو کانتر..تند تند دست ازادشو میزد تو ظرف سس و میمالید به سر و صورت من..همش التماس میکردم ولم کنه اما انگار نه انگار..دوتایی میخندیدیم و من التماس میکردم..چشمامو بسته بودم و سرمو به چپ و راست میچرخوندم و سعی میکردم فرار کنم..اما اون محکم گرفته بودم و هیچ راهی نبود..صدا خندمون کل خونه رو پر کرده بود..اینقدر شاد قهقه میزدیم که اگه یکی اونجا بود میگفت اینا خوشبخت ترین زوج دنیا هستن..وقتی سس ها تموم شدن بالاخره دستامو ول کرد اما الان دیگه چه فرقی میکرد فرار کنم یا وایسم..همش از سر و صورتم سس کش میومد و میریخت پایین..داشت حالم از خودم بهم میخورد..به تیشرت مشکیش نگاه کردم و تو دلم لبخند زدم..فاصله ش خیلی با من کم بود..با یه حرکت تو بغلش بودم..سرمو خم کردم و چسبوندم به سینه ش..فکر کنم اول تو شوک بود اما یکم بعد به خودش اومد و یه دستشو دور شونه م اون یکی دستشو دور کمرم پیچید..تو دلم قهقه میزدم..منم دستامو دور کمرش انداختم..مثل گربه ها صورتمو به سینه ش مالیدم..فشار دستاش بیشتر شد..چشمامو تو کاسه چرخوندم..انگار داره خطرناک میشه بهتره زود فرار کنم تا چیزی پیش نیومده..خواستم ازش جداشم اما اون محکمتر گرفتم و نفس عمیقی کشید..دوباره سعی کردم ازش جداشم..دستاشو یکم شل کرد..خودمو یکم کشیدم عقب،هنوز تو بغلش بودم اما صورتشو میدیدم..تو چشمای هم نگاه میکردیم..تنها چیزی که از صورتمون قشنگ معلوم میشد همین چشمامون بود..لباش لرزید اما چیزی نگفت..یکم منتظر نگاش کردم وقتی دیدم هیچی نمیگه کامل از بغلش در اومدم و از کنارش رد شدم..کلا یادم رفته بود داشتم گولش میزدم..اغوشش یه کشش خاصی داشت..وقتی منو تو بغلش میگرفت،اینقدر گرم و مهربون و بی ریا بود که دلم نمیخواست ازش بیرون بیام..از اشپزخونه که بیرون رفتم یهو یادم اومد که میخواستم چیکار کنم..نیشم باز شد..برگشتم طرفش اونم چرخیده بود داشت نگام میکرد..با صدا بلندی گفتم:

-امیـــــر گولت زدم..لباستو ببین..

@shahregoftegoo

از صدای بلندم تکونی خورد و یکم گیج نگام کرد..وقتی متوجه حرفم شد لبخندی زد و گفت:

-همون اول فهمیدم قصدت چیه..

مبهوت گفتم:

-چی؟..پس چرا گذاشتی؟!..

لبخندش خاص و خیلی قشنگ شد:

-مگه باران خانم در سال چندبار با خواست خودش میاد تو بغلم؟..حالا تو میگی چرا گذاشتی؟..

با شرم سرمو انداختم پایین و بدون هیچ حرفی خواستم برم سمت اتاقم که صدا خنده ش از پشت سرم اومد..رو اب بخندی بچه پررو..منو مسخره میکنی..در اتاقم و که باز کردم صدام زد..برگشتم طرفش و منتظر بهش نگاه کردم..چشمکی زد و گفت:

-حیف نیست عکس نگیریم؟!..

چشما گرد شدم و که دید دوباره هرهر زد زیر خنده..اومد نزدیکم و گفت:

-برا یادگاری..بیارم دوربین رو؟!..

سرمو تکون دادم لبخندی زد و رفت تو اتاقش..چند دقیقه بعد با دوربین و پایه ش برگشت..گفت بریم تو همون اشپزخونه بگیریم..رفتم تو اشپزخونه..امیر دوربین رو گذاشت رو پایه ش تنظیمش کرد..اومد طرف من دو طرف کمرم و گرفت خیلی راحت بلندم کرد گذاشتم رو اپن..یه جوری بلندم کرد انگار یه پرکاه بلند کرده..دوباره رفت یکم دوربین رو دست کاری کرد و دوید اومد کنارم..من که رو اپن نشسته بودم کنارم ایستاد..یه دستش و گذاشت پست سرم رو اپن..اون یکی دستشم گذاشت رو پاهام..لبخنده شیطونی زدم و یواش دستم و بردم بالا و براش دوتا شاخ درست کردم..عکس که گرفته شد امیر گفت:

-برم ببینم خوب شد!..

@shahregoftegoo

با لبخند دوربین رو برداشت و نگاه کرد..یه دفعه لبخندش رفت و چشماش گرد شد..اینقدر بامزه تغییر حالت داد نتونستم طاقت بیارم پقی زدم زیر خنده..خیز برداشت سمتم..جیغی زدم و تا خواستم از رو اپن بپرم پایین رسید بهم و گرفتم..محکم منو بین دستاش گرفت و سرش و خم کرد سمت راستم..همینطور که میخندیدم و تقلا میکردم منتظرم بودم ببینم چیکار میخواد بکنه..یه دفعه خندم قطع شد و جیغم رفت هوا..هرچی فحش تو دنیا بلد بودم بهش دادم..البته تو دلم..بلند فقط جیغ میزدم..بیشعور خم شد بازوم و گاز گرفت..اینقدر تقلا کرده بودم و از دستش فرار کرده بودم اما باز گرفته بودم که رسیده بودیم وسط هال..ولم کرد و خبیث برام ابرو انداخت بالا..نگاهی به بازوم کردم..قشنگ جای دندوناش یه گردی رو بازوم درست شده بود..رفت دوباره دوربین رو نتظیم کرد..خودش رو به دوربین جلو در اشپزخونه ایستاد و گفت:

-زود باش بیا الان زمانش تموم میشه عکس میگیره..

نگاهم و از بازوم گرفتم و بهش نگاه کردم..پشتش به من بود..چشمام برق زد..با سرعت دویدم و رفتم طرفش..بهش که رسیدم بدون معطلی پریدم رو کمرش و از پشت دستامو حلقه کردم دوره گردنش..همزمان با اخی که گفت دوربین هم فلش زد و عکس گرفته شد..

از رو کمرش اومدم پایین و غش غش زدم زیر خنده..پشت چشمی برام نازک کرد و مثل دخترا تابی به سر و گردنش داد و گفت:

-همه عکسامو خراب کردی..خوب بسه دیگه حالا بیا چندتا عکسه درست بگیریم..

خندیدم و سرم و تکون دادم..کناره هم ایستادیم،نشستیم،همو اذیت کردیم..خلاصه کلی عکس گرفتیم و خندیدیم..با اون قیافه ها واقعا عکسامون خنده دار شدن..و صدالبته یه یادگاری خیلی خوب از یه شبه خیلی خوب که تو این چندماه بهترین شبه زندگیمون بود..

بعد از شب بخیر به امیر رفتم تو اتاقم دوربین رو گذاشتم رو میز تا عکسا رو برا خودم بریزم..بعد با همون لباسا پریدم تو حموم..تند تند خودم و شستم..اینقدر محکم لیف رو میکشیدم رو صورتم که مطمئن بودم پوست صورتم قرمز شده..موهام رو 5بار شستم تا خیالم راحت

@shahregoftegoo

شد که اون سسا چرب و چندش از رو موهام پاک شدن..از تو رختکن حولم و برداشتم پوشیدم..رفتم از حموم بیرون..وقتی خودمو تو ایینه دیدم خنده م گرفت..صورتم سرخه سرخ شده بود..بخاطره شامپو زیادی به موهام زده بودم چشمامم قرمز شده بودن..با کلاهه حوله زود موهامو خشک کردم و شونه زدم..یه دست لباس راحتی پوشیدم . رفتم سراغ دوربین و عکسارو ریختم تو لبتاپم..و خودمو انداختم رو تخت..چه شبه خوبی بود امشب..بعد از این همه ماه امشب اولین شبی بود که مثل یه زن و شوهر باهم غذا درست کردیم،خوردیم و شوخی کردیم..امشب از ته دلم حس میکردم خوشبختم..مگه یه زن از زندگی چی میخواد؟..همین که شوهرت حس خوشبختی رو بهت منتقل کنه کافیه..میری رو ابرا..

اتاقتون جدا باشه..عشق بینتون نباشه..تو دلت بی اعتمادی باشه..شوهرت با اجبار باهات ازدواج کرده باشه..قبلا از طرفه یکی پس زده شده باشی..مامانت مجبورت کرده باشه بله بگی..یکی شبانه روز عین سایه دنبالت باشه..تو دلت تخم شک و بدبینی رو کاشته باشن..و،و،و خیلی چیزا دیگه....

هیچ کدوم زیاد مهم نیست..مهم اینه یه شب راحت و با آرامش سرتو بزاری رو بالش..یه شب احساس خوشبختی کنی..یه شب با کسی که اسم شوهر رو برات یدک میکشه بشینی عکسا تولدتو ببینی..شام درست کنی..تو ارامش بخوری..و بعد از کلی شوخی و خنده سرتو بزاری رو بالش و بخوابی..اون شب وجودت پر از خوشبختی میشه..پر از شادی..پر از ارامش..و پر از دوست داشتن.....

****

-اومـــــدم...اومـــــدم....

-زود باش دیگه..الان هواپیماشون میشینه..

-باشـــه..

زودی شالمو انداختم سرم..کیفمو برداشتم و رفتم از اتاق بیرون..بهار و امیرمحمد بعد از دوهفته عصری برمیگردن..کفشامو پوشیدم و رفتم از خونه بیرون..نشستم تو ماشین و به امیرعلی اصلا نگاه نکردم..نیم ساعته هی میگم الان میام اما باز نیومدم..مطمئنم الان خیلی

@shahregoftegoo

عصبانی هسته..پس بهتره کاری به کارش نداشته باشم..یکم که در سکوت تو ماشین نشستیم محکم نفسشو فوت کرد بیرون و استارت زد راه افتاد..نفس راحتی کشیدم..خوب شد حرف نزدما وگرنه کلم رو میکند..سیخ نشسته بودم و جلومو نگاه میکردم حتی یه اینچ هم تکون نمیخوردم..تو راه ایستاد یه دسته گل خرید و دوباره راه افتاد..از گوشه چشم بهش نگاه کردم..هیچ خبری از عصبانیت تو صورتش نبود..اما بازم احتیاط شرط عقله..یهو دیدی با یه حرکتم قاطی کرد..همینجور تو فکرا مسخره خودم غرق بودم که با صدا بلند خنده امیر تکونی خوردم و برگشتم طرفش..خم شده بود رو فرمون ماشین و هرهر میخندید..با تعجب نگاش کردم..برگشت طرفم و با چشما و صدا خندون گفت:

-اخه عزیزم اگه من میخواستم چیزی بهت بگم که همون اول میگفتم..چرا نشستی اینجا و نه حرفی میزنی و نه حرکتی میکنی؟!..

دوباره زد زیر خنده..آی حرصم گرفت..چشم غره ای بهش رفتم و خودمو شل کردم راحت نشستم رو صندلی..اخیش چقدر سخت بود اونجوری نشستن..برا اینکه جلوش کم نیارم چپ چپ بهش نگاه کردم و گفتم:

-مگه جرات داشتی چیزی بگی بهم؟؟..من هرچقدر دوست داشته باشم دیر میکنم..

سرشو تکون داد و با خنده گفت:

-اره اره حق باتوئه..

این یعنی باور نکرده..خوب به درک..مهم نیست..بقیه راه تو سکوت گذشت..وقتی رسیدیم فرودگاه بهار اینا هنوز نرسیده بودن رو صندلی ها نشستیم و منتظر شدیم تا بیان..45دقیقه بعد هواپیماشون نشست..نیم ساعت تاخیر داشتن..با خوشحالی بلند شدم و رفتم جلوتر..دلم برا خواهرم پر میکشید..خیلی دلتنگش بودم..وقتی از دور دیدمشون با شادی براشون دست تکون دادم..امیرمحمد با لبخند سری تکون داد اما بهار دست تکون داد و بالا پایین پرید..عروس شد اما هنوز این عادت و فراموش نکرده..وقتی خوشحال میشه میپره تو هوا..بهم که رسیدیم بی طاقت پریدیم تو بغل همدیگه..با دلتنگی

@shahregoftegoo

همو بو میکشیدیم..به دلیل تنهاییمون خیلی بهم وابسته بودیم..منو مامانم و بهار..همیشه خودمون سه نفر بودیم و خودمون..تنها..برا همین دور بودن از هم مساوی بود با بی قراری و دلتنگی زیاد.....امیرمحمد مثله قبل منو از رو زمین بلند کرد و چند دور چرخوندم..هرچی بازوشو نیشگون گرفتم و گفتم تو فرودگاه زشته..هرچی امیرعلی بهش تشر زد اما اون انگار نه انگار..بعد از بوس و خوش و بش باهم راه افتادیم سمت ماشینه امیرعلی..امیرمحمد جلو نشست منو بهار عقب..با لبخند به بهار نگاه کردم و گفتم:

-خوش گذشت خواهری؟!..

لبخند شادی زد و با خوشحالی گفت:

-عالی بود..خیلی خوش گذشت..همه جا رفتیم..کلی سوغاتی براتون اوردم..

امیرمحمد که این حرف بهارو شنید با تاسف سری تکون داد و گفت:

-بله خانم کلی سوغاتی اوردن براتون و جیب منو خالی کردن..اصلا یادم نبود تو شمال چه بلایی سرم اورد وگرنه عمرا اگه میگرفتمش..

منو امیرعلی خندیدیم..بهار جیغ بلندی کشید و گفت:

-خوب عیب نداره هنوز دو هفته بیشتر نیست عقد کردیم میریم طلاق میگیریم..هم تو پولت برات میمونه هم من با کسی ازدواج میکنم که برام پول خرج کنه..

امیرمحمد با چشما گرد شده برگشت عقب و با مسخره بازی گفت:

-پول چه ارزشی داره نفسم..من جونم به فدات..هرچی دارم ماله توئه..پول میخوام چیکار..همین که تورو دارم برام کافیه..

بهار لبخندی زد و دیگه چیزی نگفت..منم لبخند زدم..درسته امیرمحمد داشت مثلا لودگی میکرد اما احساس و عشق قشنگ از تو حرفاش معلوم بود..امیرمحمد چشمکی به بهار زد و دوباره صاف نشست رو صندلی و مشغول حرف زدن درباره شرکت با امیرعلی شد..بهار:

-کجا داریم میریم؟!..

@shahregoftegoo

-اوممممم خاله دنیا دعوتمون کرده خونه ش..امیرعلی قبل از اینکه بیاییم دنبالتون مامان و برد همونجا..

سرشو تکون داد..دیگه چیزی نگفتیم تا رسیدیم خونه امیر اینا..پیاده شدیم و رفتیم داخل..دوباره مراسم بوس و بغل به علاوه گریه برپا شد..مامان و خاله دنیا گریه میکردن..دلتنگه بچه ها ته تغاریشون بودن..دیدم بقیه سرشون گرمه سریع پریدم بغل بابا جونـــــم و بوسیدمش!..با خنده منو گرفت تو بغلش و موهامو بوسید..همینجور که تو بغلش بودم مثله بچه ها گفتم:

-خوبی بابایی؟!..

-ممنون دخترم..تو خوبی؟!..

-خوبم مرسی!..

ازش جدا شدم..صورتمو با دستاش قاب گرفت و پیشونیمو بوسید..با صدا جیغ بهار برگشتیم طرفش:

-والا ما از مسافرت اومدیم اونوقت اقای بابا باران خانم و میگیره بغلش..

هممون خندیدیم..یکم رفتم عقبتر..بابا رفت جلو بهارو گرفت تو بغلش و همینطور که میبوسیدش گفت:

-دخترم راستش از همون روزی تورو ندیدم اون یکی دختره نازمم ندیدم..دلم برا اونم تنگ شده بود خیلی..

بهار با خنده صورت بابا رو بوسید و گفت:

-مثلا خودم و لوس کردم باباجون!..

رفتیم نشستیم رو مبلا..خاله دنیا با جیغ بنفشی که ازش بعید بود تو این سن بتونه بکشه گفت:

-به به..چشمم روشن باران خانم..از کِی تا حالا عمو اردلان شده بابا..اما من همون خاله دنیا موندم؟!!!!!!!

@shahregoftegoo

لبخندی زدم و شرمگین سرمو انداختم پایین..خاله اومد کنارم نشست..گرفتم تو بغلش و گفت:

-حتما دوست نداری منو مامان صدا بزنی..عیب نداره گلم داشتم شوخی میکردم باهات..هرجور خودت راحتی صدام بزن..منم جای تو بودم با وجود سارا دیگه دوست نداشتم به کسی بگم مامان..

حتی یه ذره هم ناراحتی و رنجش تو صداش پیدا نبود..کاملا مهربون و بدون هیچ ناراحتی و رنجشی این حرفو زد بهم..چقدر این خانواده با محبت بودن..هرچی هم بخوام بازم نمیتونم این محبته خالصانه رو جبران کنم..صورتشو بوسیدم و گفتم:

-این چه حرفیه مامان دنیا..

صورتش غرق خوشحالی شد..اوخی..چقدر از نداشتنه دختر ناراحت بودن..حالا با مامان و بابا گفتنه منو بهار چقدر خوشحال میشن..باید همه سعیمو بکنم تا بتونم مثل یه دختره واقعی باشم براشون..محکم بغلم کرد و از ته دل خندید..رو به بابا اردلان گفت:

-بفرما اقا اردلان..میگفتی باران به من میگه بابا اما به تو نمیگه مامان..حالا دیدی به منم گفت مامان..

هممون به لحن حسود و بچگونه ش خندیدیم..خودشم خنده ش گرفت..بلند شد با مامانم رفتن تو اشپزخونه..بهار و امیرمحمد همش از مسافرتشون میگفتن..اینقدر خاطرات با مزه تعریف میکردن که هممون غش غش میخندیدم..اونجا هم دست از مسخره بازی برنداشته بودن و تا تونسته بودن اتیش سوزوندن..این دوتا جفت همدیگه هستن..اخلاقاشون کپی همدیگه اس..اگه عشقشون به ثمر نمیرسید واقعا حیف بود..چون خیلی بهم میومدن..بهار رو به امیرمحمد گفت:

-برو چمدون سوغاتی هارو بیار تا همه هستن بهشون بدیم!..

امیرمحمد سرشو تکون داد و بلند شد..چند دقیقه بعد با یه چمدون بزرگ برگشت..گذاشتش جلو بهار و خودشم نشست کنار بهار..بهار چمدون رو باز کرد و نشست رو زمین و مامانا رو صدا زد..وقتی مامان سارا و مامان دنیا اومدن شروع کرد به دادنه سوغاتی ها..یکی یکی سوغاتی هارو درمیاورد و یکم توضیح دربارش میداد بعد میرفت میداد

@shahregoftegoo

به صاحبش..اول از همه یه کت شلوار سورمه ای شیک و خوش دوخت کشید بیرون..بلند شد رفت پیش بابا اردلان صورتشو بوسید و کت شلوار و داد دستش گفت:

-قابله شمارو نداره باباجون!..

بابا هم بهارو بوسید و گفت:

-دخترم چرا زحمت کشیدی نیاز نبود خودتو بندازی تو زحمت..ممنونم واقعا..

بهار لبخندی زد:

-وظیفه بود بابا..

دوباره برگشت رو زمین نشست..دوتا کت دامن زنونه مشکی مثل هم بیرون اورد..با دوتا روسری و دو جفت صندل..همشون مثله هم بودن..یه دست کت دامن و یه روسری و یه جفت صندل رو داد دسته امیرمحمد و اون یه دست رو خودش برداشت..رفتن پیش مامانا..امیرمحمد مامان سارا رو بوسید و سوغاتی هارو داد بهش..بهار هم مامان دنیا رو بوسید و اون یه دست رو داد بهش..مامانا کلی بوسشون کردن و تشکر کردن..دوباره برگشتن سر جاشون نشستن..یه پیراهن مردونه طوسی با شلوار پارچه ای همرنگش یه جفت کفش بیرون اورد..دوباره سرشو کرد تو چمدون.. و یه تیشرت سفید و یه گرمکن مشکی با یه جفت صندل بیرون اورد..همه رو با هم گرفت تو بغلش و همینطور که میرفت سمته امیرعلی بلند گفت:

-مامانا و باباجون ببخشید ما یکم پارتی بازی کردیم و برا خواهر برادرمون بیشتر اوردیم..

همه خندیدیم..امیرعلی وقتی دید بهار میره پیشش بلند شد ایستاد..بهار همه اون لباسارو گذاشت رو مبل کناره امیرعلی و رفت تو بغلش..امیرعلی هم با یه لبخند برادرانه بغلش کرد و رو موهاش بوسه زد..بهار از بغلش اومد بیرون و گفت:

-ناقابله داداشی..امیدوارم خوشت بیاد..

امیرعلی لبخند جذابی زد:

@shahregoftegoo

-راضی به زحمت نبودیم..معلومه که خوشم میاد..مگه میشه چیزی شما بخرین بد باشه..ممنون عزیزم!..

بهار از حرفا امیرعلی خرکیف شد و دوباره پرید تو هوا..برگشت سمت چمدون و زیپشو کشید..همه با تعجب بهش نگاه میکردن..سرشو بلند کرد تعجب همه رو که دید گفت:

-چرا اینجوری نگاه میکنین؟!..

کسی چیزی نگفت..فکر کنم چون برا من چیزی نیاورده بود بقیه ناراحت شدن..اما من که راضی نبودم تو زحمت بیوفته رفته بود مسافرت خوش بگذرونه نرفته بود که برا من سوغاتی بیاره..همینکه برا امیرعلی اورده بود کفایت میکرد..امیرعلی یکم اخماش جمع شد..بهار بلند شد نشست رو مبل و به امیرمحمد یه علامت داد..امیرمحمد بلند شد چمدون رو از رو زمین بلند کرد گذاشت جلو پا من و گفت:

-خوب خواهری..بقیه ش همه ماله توئه..

با تعجب بهش نگاه کردم..با حیرت گفتم:

-چیییی؟!..

خم شد پیشونیمو بوسید و گفت:

-هرچی واسه بهار گرفتم یدونه مثلش هم برا تو گرفتم..امیدوارم خوشت بیاد..

با تعجب نگاهشون کردم..اخه چرا اینکارو کردن..اما نمیشد بگم چرا برام سوغاتی خریدی ناراحت میشدن..لبخندی زدم و بلند شدم امیرمحمدو بوسیدم و رفتم سمت بهار گرفتمش تو بغلم و اروم گفتم:

-راضی نبودم اینقدر خودتونو تو خرج بندازین..ممنونم خواهری..

خندید و گفت:

-وظیفم بود عزیزدلم..

@shahregoftegoo

امیرعلی هم دوباره بخاطره سوغاتی هایی برا من اورده بودن کلی ازشون تشکر کرد..شام رو تو محیط شاد و صمیمی خوردیم..اینقدر از دسته بهار و امیرمحمد خندیدیم که دله من یکی درد گرفته بود..بعد از یکم نشستن هممون خداحافظی کردیم..منو امیرعلی که میرفتیم خونه خودمون..امیرمحمد هم از مامان باباش عذرخواهی کرد که تنهاشون میزاره و رفت خونه مامانم اینا..هرچی همه بهش تیکه انداختن و مسخره ش کردن اخر از خرش پیاده نشد و رفت همراهشون.....

****

خودکارمو انداختم رو میز و گفتم:

-اقای محبی من به این بار مشکوکم خودم شخصا میام برا بازدید..

-نه نه چرا شما بیایین..من خودم میرم میبینم اگه مشکلی داشت خبرتون میکنم..

درسته بهش اعتماد داشتم اما تا این بار رو نمی دیدم اروم نمیگرفتم:

-کاملا بهتون اعتماد دارم اقای محبی..اما تا خودم از این بار بازدید نکردم به هیچ وجه نباید فرستاده بشه..

سرشو انداخت پایین و گفت:

-باشه..کِی بریم برا بازدید؟!..

-خبرتون میکنم..

خواست حرفی بزنه که گوشیم زنگ خورد..با دیدن شماره امیر تعجب کردم:

-بله؟!..

با صدای مضطربی گفت:

-الو باران کجایی؟!..

@shahregoftegoo

دلشوره ای که از صبح تو دلم افتاده بود بیشتر شد..از رو صندلی بلند شدم و گفتم:

-کارخونه ام..چیشده؟!..

-چیزی نشده..من بیرون کارخونه ایستادم بیا بریم تا جایی!..

از ترس دلم لرزید..امیر اومده جلو کارخونه؟..حتما اتفاقی افتاده:

-امیر چیشده؟..من تا جلو کارخونه برسم میمیرم بگو بهم!..

-نگران نباش بیا میگم بهت..ماشینت مشکلی نیست همینجا بمونه؟!..

کیفمو برداشتم و دویدم سمته در اتاق تو همون حالت گفتم:

-نگهبان همینجا زندگی میکنه مشکلی نیست..الان میام بیرون..فعلا..

گوشیو قطع کردم..در اتاقو که باز کردم صدا محبی بلند شد:

-اتفاقی افتاده خانم راد؟!..

گیج برگشتم طرفش و گفتم:

-نمیدونم..من باید برم خدانگهدار..

دویدم از اتاق بیرون و از ساختمانم زدم بیرون..دلهره بدی به جونم افتاده بود..پاهام تحمله وزنمو نداشتن اما باید میرفتم..باید میفهمیدم چیشده..با هر سختی بود خودمو رسوندم بیرونِ کارخونه..امیر از ماشینش پیاده شده بود و تند تند راه میرفت و دست راستشو مشت کرده بود و میکوبید به دسته چپش..دستمو گرفتم به دیوار و بی جون صداش زدم..برگشت طرفم..وقتی حال و روزمو دید دوید طرفم..زیر بازومو گرفت و نشوندم تو ماشین..خودشم نشست تو ماشین و راه افتاد..چرخیدم طرفش..نمیتونستم بپرسم چیشده..میترسم خبره بدی بهم بده..اونم برگشت بهم نگاه کرد..چشماش سرخ بود..رنگش سفید شده بود و لباش کبود..مطمئن بودم اتفاق بدی افتاده..زبونمو کشیدم رو لبا خشک شدم و نالیدم:

-امیر چیشده؟!..

@shahregoftegoo

با نگرانی بهم نگاه کرد و به سختی گفت:

-نمیدونم هنوز..درست خبر ندارم چیشده..

اشکم داشت در میومد..چنگ زدم به بازوش و گفتم:

-اتفاقه بدی افتاده..اره؟!..

چند لحظه نگام کرد بعد نگاهشو دوخت به جلو و جوابمو نداد..اما من جوابمو گرفتم..از چشمایی که پر از اشک شده بودن جوابمو گرفتم..امیرعلی که بی خودی اشک تو چشماش جمع نمیشد..میشد؟!..با بهت خیره شدم به جلو..نفهمیدم چقدر گذشت که با صدا امیر نگامو دوختم بهش:

-باران پیاده شو دیگه..

خودش زودتر از من پیاده شد اومد در طرف من و باز کرد و کشیدم بیرون..نگام که به تابلو بیمارستان افتاد پاهام شروع به لرزیدن کردن..اگه امیر نگرفته بودم میوفتادم..با چشما گرد شده برگشتم طرفش و گفتم:

-بیمارستان چرا امیر؟..چیشده؟..چرا چیزی نمیگی؟!..

نگاهشو ازم گرفت و صورتشو چرخوند مخالفه من..دوباره چنگ زدم به بازوش:

-برا کسی اتفاقی افتاده؟..امیرتورو خدا بگو چیشده؟!..

بدون اینکه جوابمو بده کشیدم سمت بیمارستان..با تکیه بر امیر راه افتادم..از بیمارستان بدم میومد..خاطره تلخ از دست دادنه بابامو بهم یاداوری میکرد..تو یکی از همین بیمارستانا بود که بابامو اورده بودن..تو یکی از همین بیمارستانا بابام نفسا اخرشو کشید و برا همیشه تنهامون گذاشت..وقتی رسیدیم به پذیرش امیر از خانمی اونجا بود پرسید:

-مراقبت های ویژه کدوم طبقه اس؟!..

@shahregoftegoo

با این سوالش جون از پاهام رفت و خم شدم رو زمین..اگه امیر وسط راه نگرفته بودم معلوم نبود چه اتفاقی میوفتاد..امیر با نگرانی و تشویش رفت سمت صندلی ها نشوندم و گفت:

-اگه بخواهی اینطوری بی قراری کنی میبرمت خونه باران!..

سریع چرخیدم سمتش و گفتم:

-نه تورو خدا..فقط بهم بگو چیشده؟..

اما در مقابله این سوال فقط سکوت میکرد و جوابی نمیداد..همین سکوتش بیشتر داشت منو میکشت..بدون توجه بهش با پاهای لرزون بلند شدم و رفتم سمت اسانسور..نمیتونستم از پله ها برم بالا..جونی نداشتم..امیر دنبالم اومد و دوباره بازومو گرفت..تو سکوت سوار اسانسور شدیم و رفتیم طبقه سوم..از اسانسور که بیرون اومدیم با شنیدنه صدا جیغی اشنا پاهام سست شد و با زانوهام خوردم زمین..امیر هم دیگه نتونست بگیرم..چند دقیقه منگ به صدا جیغ گوش دادم و زمینو نگاه کردم..بعد به خودم اومدم سریع بلند شدم و لرزون رفتم جلو امیرهم دنبالم میومد..از یه پیچ که گذشتم کسی رو که جیغ میزد دیدم..رو زمین نشسته بود خودشو میزد و جیغ میکشید..مستاصل به امیر نگاه کردم..میخواستم ببینم اون اشنا چرا اینطوری جیغ میکشه..با دیدنه صورت غرقه اشکِ امیر ناامید شدم و با صدا وحشتناکی افتادم..صدا جیغ قطع شد..همه برگشتن طرفم..تو زانوهام درد وحشتناکی پیچید..بی توجه بهش کف دستامو گذاشتم رو زمین و سرمو اوردم بالا..سعی میکردم اشکامو مهار کنم و به خودم دلداری بدم که هیچ اتفاقی نیوفتاده و بهار بی دلیل اینقدر جیغ میکشه و خودشو میزنه..از رو زمین بلند شد با پاهایی لرزون همینطور که گریه میکرد و جیغ میکشید اومد طرفم..سعی کردم بلند شم..نیمخیز شدم اما باز افتادم رو زمین..هیچ حسی تو بدنم نبود..چشمام فقط بهارو میدید که داشت میومد طرفم و ضجه میزد:

-باران بی کس بودیم،بی کس تر شدیم..همون یکی هم که داشتیم تنهامون گذاشت..رفت پیش عشقش..منو تو رو گذاشت و رفت..تنها شدیم دوباره..دیگه هیچکی رو نداریم باران..چیکار کنیم؟..من میمیرم این دفعه..چطوری تحمل کنم..

جیغ کشید:

@shahregoftegoo

-چطـــــــــوری؟!..

نرسیده به من بی حال پخش زمین شد..بیهوش افتاد..امیرمحمد سریع بلندش کرد گذاشتش رو پاهاش و شروع کرد به سیلی زدن تو صورتش..چشمام گشاد شده بود..بهار چی میگه؟..ما فقط مامان رو داشتیم..اما اون هیچوقت عزیزدردونه هاشو تنها نمیزاره..با این فکر رعشه ای به بدنم افتاد..صدا بهار تو گوشم پیچید..

" باران بی کس بودیم،بی کس تر شدیم"

با ترس نشستم رو زمین..

" همون یکی هم که داشتیم تنهامون گذاشت"

اشکام ریخت رو صورتم..

" رفت پیش عشقش..منو تو رو گذاشت و رفت"

دستامو گذاشتم رو گوشم..نمیخواستم صدا بهارو بشنوم..نمیخواستم..اما میشنیدم..

" تنها شدیم دوباره..دیگه هیچکی رو نداریم باران"

دیگه هیچکی رو نداریم..هیچکی رو نداریم..هیچـــکی..

یهو به طور هیستریکی شروع کردم به جیغ کشیدن..دسته خودم نبود..دستامو گذاشته بودم رو گوشم و جیغ میزدم..از ته گلوم جیغ میزدم..گلوم میسوخت..زخم شده بود..اما بازم جیغ میزدم..یکی گرفتم تو بغلش..دستامو از رو گوشام برداشت اما من همچنان اشکام میریخت و جیغ میزدم..با سیلی که تو صورتم خورد جیغم قطع شد..گیج به امیرعلی که جلوم زانو زده بود نگاه کردم..چرا گریه میکنه؟..این چه شوخیه میکنن..بهار چرا اینکارو با من کرد..با اینا دست به یکی کرده منو بکشه؟..میخوان منو بکشن؟..چرا اینجوری؟..با یه چاقو راحتم میکردن..چرا اینجوری؟..از ته گلوم جیغ کشیدم:

-چـــــــــرا؟!..

@shahregoftegoo

خودمم نمیدونستم چرا چی؟..چه سوالی ازشون پرسیدم؟..چیو میخواستم بفهمم..صورتمو چرخوندم به بهار نگاه کردم تو بغل امیرمحمد بهوش اومده بود و مبهوت به دور و برش نگاه میکرد..اخرین توانی رو که تو بدنم بود جمع کردم..باید میفهمیدم چه خاکی تو سرم شده..باید میفهمیدم کی تنهامون گذاشته..چرا هرچی نگاه میکنم مامانم نیست؟..چرا نمیبینمش؟..چرا مامان سارا مهربونم نیست تا دختراشو اروم کنه..همونطور نشسته چهار دست و پا خزیدم رفتم سمت بهار..جلوش زانو زدم..اونم نشسته بود..گریه ش قطع شده بود..گیج و مستاصل به دور و برش نگاه میکرد..انگار داره دنباله همونی میگرده که من میخوام ببینمش..دستمو کشیدم رو صورتش..برگشت نگاهم کرد..سوالی بهش نگاه کردم..نمیتونستم دهنمو باز کنم سوال بپرسم..با صدا بهار تکونی خوردم:

-چیشده؟..چه بلایی سرمون اومده؟..

من اومده بودم از بهار بپرسم..نور امید تو دلم تابید..پس اون حرفا رو الکی زده بود؟..نگاهمو چرخوندم رو صورته امیرمحمده گریون..سرمو تکون دادم یعنی چیشده..اما جواب نداد فقط سرشو انداخت پایین..با نوری که تو دلم تابیده بود یه ذره توان پیدا کردم و بلند شدم..باید یکی جوابمو میداد..امیرعلی پشت سرم بود..جلوش ایستادم و سرمو تکون دادم..اما اونم سرشو انداخت پایین و شونه هاش لرزید..مشتا گره خوردم و اوردم بالا و زدم رو سینه ش..جیغ کشیدم:

-چیشـــــــده؟!..چرا هیچی نمیگین؟!..چه خاکی تو سرم شده؟..چرا مارو اوردین بیمارستان؟!..

اما تنها جوابی گرفتم سکوت بود و سکوت..دوباره نشستم و مبهوت به زمین خیره شدم..نمیخواستم باور کنم..نمیتونستم باور کنم..ما فقط یه نفرو داشتیم..مطمئنم منظوره بهار اون نبود..با صدا جیغی که شنیدم سرمو بلند کردم..مامان دنیا و بابا اردلان از ته سالن بدو بدو میومدن و مامان دنیا گریه میکرد و جیغ میکشید..چرا همه جیغ میکشن..پس مامان سارام کو؟..

چرا همراهشون نیست؟..همینطور با بهار رو زمین کناره هم نشسته بودیم و به مامان دنیا نگاه میکردیم که ضجه میزد و میومد طرفمون..زانو زدن جلو منو بهار..ماهم گیج فقط بهشون نگاه میکردیم..بابا اردلان منو کشید تو بغلش..مامان دنیا هم رفت سراغه

@shahregoftegoo

بهار..ما ساکت و مبهوت به بقیه نگاه میکردیم که یکی یکی میومدن..خاله تارا،شوهرش،دخترش اومدن..اما من همچنان تو بغل عمو بودم و به بقیه نگاه میکردم..شوکه بودم انگار..یا شایدم ترجیح میدادم شوکه باشم و چیزی نفهمم..با حرفی که مامان دنیا وسط گریه و جیغا بلندش زد،صدا جیغ بهار بلند شد و من بالاخره فهمیدم چیشده:

-ســـــارا جواب این دوتا دخترتو چی بدم؟..چی بهشون بگم؟!..چطوری ارومشون کنم؟!..

با شنیدنه اسمه مامانم هوش از تنم رفت و تو بغل عمو بی حال افتادم..بعدش سیاهی بود و سیاهی و سیاهی.....

به سرعت بلند شدم رو تختم نشستم..تمام تنم عرق کرده بود..چه خوابه وحشتناکی دیده بودم..چقدر به واقعیت نزدیک بود..نکنه اتفاقی برا مامانم افتاده؟..هیچ درکی از موقعیتی توش بودم نداشتم..خواستم سریع از تختم بیام بیرون و بهشون زنگ بزنم.....

نگاهی به دور و برم انداختم..چرا اینجا اینقدر غریبه برام..اینجا کجاس؟..دستمو اوردم بالا تا بکشم رو صورتم اما دستم سوخت..نگاهی بهش انداختم با دیدنه سرم تو دستم چشمام گرد شد..خواستم یکی رو صدا بزنم که دیدم امیرعلی سرشو گذاشته رو تختم و خوابیده..حتما تو خواب حالم بد شده اوردم بیمارستان..با تکونایی که خوردم امیرعلی وحشت زده سرشو از رو تخت بلند کرد..با دیدنش لبخندی زدم و خواسم بپرسم.."چیشده؟..چرا منو اوردی بیمارستان؟"..اما با دیدنه لباس مشکی که تنش بود لبخند رو لبام ماسید..با چشما گرد شده به لباساش نگاه کردم..این چرا مشکی پوشیده؟..با بهت زمزمه کردم:

-چیشده؟..چرا منو اوردی بیمارستان؟!..

تا خواست حرفی بزنه در اتاق باز شد و بابا اردلان اومد داخل..با دیدنه لباس مشکی که تن اونم بود چشمام گردتر شد و بدنم بی حال تر..تکیه دادم به بالا تخت و نگاهمو بینشون چرخوندم تا بفهمم چیشده..بابا اردلان دستی به صورتش کشید و گفت:

-خوبی باباجان؟..حسابی ترسوندی مارو..

@shahregoftegoo

نمیخواستم به خوابی که دیدم فکر کنم..مطمئنم اتفاقی نیوفتاده..پس با خیال راحت سرمو تکون دادم و مظلوم گفتم:

-ببخشید باباجون..من چرا بیمارستانم؟..بهار و مامانم کجان که شما زحمت کشیدین اومدین بیمارستان؟!..

با این حرفم اشک تو چشما بابا اردلان جمع شد و رفت از اتاق بیرون..ناراحت به امیرعلی نگاه کردم و گفتم:

-چیزی گفتم که بابا ناراحت شد؟..

لبخند خسته ای زد..دستی به موهام کشید و گفت:

-چیزی از دیروز یادت نمیاد؟!..

نمیخواستم یادم بیاد..من فقط تنها چیزی یادم میومد این بود که خواب بودم و یه خوابه وحشتناک دیدم..همین..سرمو انداختم بالا و گفتم:

-فقط یادمه خواب بودم و یه خوابه خیلی بد دیدم..

اشک از چشماش ریخت پایین و گفت:

-خواب ندیدی بارانم..خواب ندیدی..بدبخت شدیم..بیچاره شدیم..

بلند خندیدم..یه خنده عصبی و هیستریکی..کم کم خنده م به هق هق تبدیل شد..هق میزدم و میگفتم:

-دروغه..دروغه..همتون دروغ میگین..میخواهین منو بکشین..

سرم و با سرعت اوردم بالا و گفتم:

-من باید برم..منو از اینجا ببر..باید برم خونمون امروز نرفتم مامان و بهار نگران میشن..

امیرعلی پیشونیمو بوسید و گفت:

-اره باید بریم..بزار برم ببینم دکترت چی میگه!..

سرمو تکون دادم..امیرعلی رفت بیرون..منم مسخ شده خیره شدم به دیواره رو به روم..چند دقیقه بعد امیرعلی اومد و گفت:

@shahregoftegoo

-الان دکتر میاد..

نگاه از دیوار نگرفتم..چند دقیقه ای گذشت که در اتاق باز شد و دکتر اومد داخل..برگشتم بهش نگاه کردم..لبخنده مهربونی بهم زد و گفت:

-خوشگل خانم همه رو ترسوندی ها..حالت خوبه الان؟!..

سرمو تکون دادم..سرم رو از تو دستم کشید بیرون و رو به امیرعلی طوری که من نشنوم اما شنیدم گفت:

-اگه میتونین نبرینش تشییع جنازه..

امیرعلی هم اروم گفت:

-اگه نبرمش بعد که بفهمه تا اخره عمر ازم دلگیر میشه که نزاشتم برا اخرین بار مادرشو ببینم..

دیگه هیچ صدایی نمیشنیدم..فقط یه کلمه تو سرم میچرخید..مـــادرم..مـــادرم..مـــادرم..مـادرم..مادرم..

مادرم مگه چش شده؟..چرا اخرین بار؟..کجا میخواد بره؟..نکنه حالا که ما عروس شدیم تنهامون بزاره بره پیش داییم..داییم همیشه به شوخی میگفت.."زود این دوتا رو عروس کن تا من بیام ببرمت اونجا پیشه خودم"..نکنه میخواد بیاد ببرش؟..نه من نمیزارم..من بدون مامانم نمیتونم..اون همه کسه منو بهارِ..من نمیزارم داییم ببرش..با صدا در اتاق به خودم اومدم..به لباسایی دسته امیرعلی بود نگاه کردم..یک دست مشکی..چرا منم باید مشکی بپوشم؟..اما چیزی نگفتم..با کمکه امیر لباسارو پوشیدم..رفتیم از بیمارستان بیرون..سوار ماشینه امیر شدیم و راه افتاد..یکم که گذشت دیدم راهه خونه رو نمیره..برگشتم طرفش..ناراحت و اخمو جلوشو نگاه میکرد..لبامو تر کردم:

-مگه نمیریم خونه مامانم اینا؟!..

برگشت ناراحت بهم نگاه کرد و گفت:

-باران الهی قربونت برم من..چرا با خودت اینجوری میکنی؟..دیروز خواب ندیدی تو..همه چی واقعی بود..اروم باش تورو خدا..من تو این حال میبینمت میمیرم..بخاطره من اروم باش..

@shahregoftegoo

در هیچ صورتی نمیخواستم فکر کنم دیروز همه چی واقعی بوده و من خواب نمی دیدم:

-نه من مطمئنم دیروز خواب میدیدم..یه خواب بد و وحشتناک..خواب دیدم مامانم تنهامون گذاشته..منو بهار تنها شدیم..بهار جیغ میزد میگفت بی کَس شدیم..اما وقتی بیدار شدم خیالم راحت شد که خواب بوده همه چی..

امیرعلی با اشکی که تو چشماش جمع شده بود نگاهم کرد و سرشو تکون داد..وقتی رسیدیم بهشت زهرا دوباره رعشه ای افتاد به جونم..با بهت به امیرعلی نگاه کردم..دهنمو عین ماهی باز و بسته کردم اما صدایی خارج نشد..امیر بدون توجه به من که داشتم پرپر میزدم پیاده شد اومد منم پیاده کرد..صدای قران میومد..از همه طرف صدا جیغ بلند شده بود..حس میکردم دوتا وزنه 100کیلویی به پاهام وصل شده..نمیتونستم قدم بردارم..دوباره صدای اون جیغه اشنا رو شنیدم..جیغی که تو خوابمم میشنیدم..بهـــار..چرا هرروز باید این جیغو بشنوم..امیر کشیدم سمت اون صداها..همه چی برام گنگ و نامفهوم بود..هیچی نمیفهمیدم..وقتی تقریبا نزدیکشون شدیم چند نفرو دیدم که نشستن رو خاکا و گریه میکنن..بهار،مامان دنیا،زن داییم،خاله لیلا،خاله تارا..بقیه هم ایستاده بودن و اروم اشک میریختن..اینا همه اینجا چیکار میکنن؟..چیشده که همشون اومدن اینجا..اصلا اینجا کجاس؟..چرا اومدن بهشت زهرا گریه میکنن؟..اهان فهمیدم اینجا خاکه بابامه..یعنی اینا برا بابام گریه میکنن؟..بابا من که خیلی وقته تنهامون گذشته..حتما برا کسی دیگه اتفاقی افتاده..پس مامانم کو؟..چرا اون نیست؟..با این فکر تازه مغزم به کار افتاد.."دیروز تو بیمارستان"..بهار میگفت:

"بی کس شدیم"..

مامان دنیا میگفت:

"سارا جواب دختراتو چی بدم"..

چشمام کم کم گشاد شد..مامانم رفته؟..رفت پیش بابام؟..تنهامون گذاشت؟..مگه ما دخترا بدی بودیم؟..مگه اذیتش میکردیم که تنهامون گذاشت؟!..جیغ کشیدم:

-مـــــامـــــــان؟!..

@shahregoftegoo

همه برگشتن طرفمون..دویدم سمت بهار..خوردم زمین بلند شدم و بی توجه دوباره دویدم..دویدم تا مطمئن بشم بدبخت شدم..هه چه عجله ای داشتم تا مطمئن بشم برا همیشه تنهای تنها شدم..رسیدم بهشون..دیگه جون تو پاهام نمونده بود رو زانوهام کناره بهار و مامان دنیا افتادم..بالاسر یه قبره خالی گریه میکردن..نفس راحتی کشیدم..پس چیزی نشده..چرا الکی گریه میکنن..به بهار نگاه کردم..ضجه زنون خودشو انداخت تو بغلم:

-باران دیدی چه خاکی تو سرمون شد..دیدی از همیشه تنهاتر شدیم..دیدی مامانم رفت تنهامون گذاشت..

خواستم بگم چرا الکی میگی..این قبره که خالیه..اما همون لحظه صدا "الله اکبر" بلند شد..چرخیدم سمته صدا..یه تابوت داشتن میاوردن..دوباره چشمام گرد شد..بلند شدم..عقب عقب رفتم و داد زدم:

-تابوته کیه؟..چرا مامانم اینجا نیست؟..چرا همه شما هستین اما مامان سارا مهربونه من نیست؟..کجاس؟..چه بلایی سرش اومده؟..

امیرعلی اومد گرفتم تو بغلش..داییم و امیرمحمد اولین نفرا بودن که زیر تابوت رو گرفته بودن..با دیدن داییم بلند صداش زدم:

-دایـــــــی؟!..دایی اومدی؟..مامانم همیشه منتظرت بود..بالاخره اومدی؟..مامانم خیلی خوشحال میشه ببینت..

بلندتر داد زدم و دور و برمو نگاه کردم:

-مامان کجایی بیا داداشت اومده..دایی ماهان اومده..مگه منتظرش نبودی؟..بیا ببینش اومده پیشت..

اما در جوابم فقط صدا گریه همه و جیغ بهار بلندتر شد..تابوت رو گذاشتن رو زمین..باید میدیدم کی توشه..باید مطمئن بشم مامانه مهربون من نیست..امیرعلی رو پس زدم و لرزون رفتم طرفه تابوت..همه رو یکی یکی عقب زدم و رفتم جلو..کناره تابوت ایستادم..اروم اروم نشستم کنارش..در تابوت رو باز کردن..دستمو بردم جلو تا پارچه سفید رو بزنم کنار اما نتونستم دستمو کشیدم عقب..یه نفر کنارم نشست..برگشتم دیدم بهارمه..مبهوت داخله تابوت رو نگاه میکرد..زمزمه کردم:

@shahregoftegoo

-گریه نکن بهارم..مامان خودمون نیست..مامان خودمون بی معرفت نیست که تنهامون بزاره..اون میمونه تا دختراش تنها نباشن..گریه نکن نفسم..مامانمون نیست..

یه نفر اومد بالاسر تابوت ایستاد و گفت:

-اگه میخواهین ببینینش زود باشین باید زودتر خاکش کنیم!..

هرکی بود چقدر بی رحم بود..چقدر بی تفاوت نسبت به مرگ یکی حرف میزد..چقدر بیخیال میگفت باید زود خاکش کنیم..دایی اون طرف تابوت نشست و دست لرزونشو دراز کرد..اروم اروم پارچه سفید رو کنار زد..همه وجودم شده بود چشم تا ببینم..تا ببینم مامانم نیست..وقتی دایی پارچه رو کنار زد و صورته غرق ارامشِ مامانمو دیدم شروع کردم به جیغ کشیدن..مامانمو صدا میزدم و خاکا رو زمین و برمیداشتم میریختم رو سرم..خودمو میزدم..گریه میکردم..ضجه میزدم..اما چشما قشنگ و پر از ارامششو باز نمیکرد..دوتا دسته پر قدرت از پشت گرفتم و کشیدم عقب..اما من جیغ میزدم و دستام ناتوانم و دراز کرده بودم سمته مامانم..خودمو رو زمین میکشیدم تا برسم بهش اما اون دوتا دست مانعم شده بودن و منو محکم گرفته بودن..صدا جیغا بلند شده بود..همه گریه میکردن..اما من زار میزدم..ضجه میزدم..داشتم میمردم..بدون مامانم دیگه چطوری این دنیا رو تحمل میکردم..بعد از بابام به امیده مامان و بهار بلند شدم..الان باید چیکار میکردم؟..به امیده کی؟!!.....

هرچی گریه کردم و ضجه زدم نذاشتن برسم به مامانم..زار زدم و التماس کردم:

-تورو خدا..فقط یه دقیقه ببینمش..نزارین حسرت به دلم بمونه..تورو به هرکی میپرستین..فقط یه دقیقه..التماستون میکنم بزارین ببینمش..این اخرین باره..ازم دریغش نکنین..

جیغ کشیدم:

-جونه عزیزتون بزارین ببینمش!..

چشمام داشت سیاهی میرفت اما باید میدیدمش..برای اخرین بار باید میدیدم..صدای داییم رو شنیدم:

@shahregoftegoo

-بزارین ببینش!..

دستا از دورم شل شدن..رو زمینه پر از خاک خزیدم و رفتم کناره تابوت..پارچه رو دوباره کشیده بودن روش..از ترس اینکه دیگه نزارن ببینمش بدونه تردید دستمو دراز کردم و پارچه رو از رو صورتش کشیدم..وقتی دیدم در ارامش خوابیده طاقت نیاوردم افتادم رو صورتش و غرقه بوسش کردم..برا اخرین بار بوسیدم و بوییدمش..پیشونیمو گذاشتم رو پیشونیش و با ضجه و گریه باهاش حرف زدم:

-بی معرفت چرا؟..دخترا بدی برات بودیم؟..چرا تنهامون گذاشتی؟..تو که میدونستی جز تو کسی رو نداریم..چرا صبر نکردی عروسی دخترتو ببینی؟..تو که اینقدر بهارمونو دوست داشتی پس چرا صبر نکردی تو لباسه عروسی ببینیش..مامان جونم..مامان مهربونم خیلی دوست دارم..بهترین مامانه دنیایی..من بدونه تو چطور دووم بیارم..من میمیرم مامانی..منم میام پیشتون..میام پیشه تو و بابام..به دلخوشی کی اینجا بمونم؟..مامانی بلند شو..تورو خدا بلند شو..بلند شو ببین بهارمون چقدر بی تابی میکنه..صدا جیغاشو نمیشنوی؟..چرا بلند نمیشی لامصب..

بین ضجه هام داد زدم:

-بلند شو..بلند شو..بلند شو تا جونم و زندگیمو به پات بریزم..تو فقط بلند شو..بلند شو مامانی گلم..دیگه تو اغوشه کی اروم بگیرم مامانی؟..دیگه به کی بگم مامان خوشگلم؟..بلند شو تورو خدا..بابارو بیشتر از ما دوست داشتی؟..اونو بیشتر دوست داشتی که طاقت نیاوردی رفتی پیشش؟!..الهی برات بمیرم که اینقدر تنها بودی..اگه مامان دنیا و خاله لیلا نبودن از تنهایی دق میکردی مامان جونم..روزی هزار بار هم دستشون و ببوسم بازم کمه..در حقت خواهری کردن..چرا چشما قشنگتو بستی؟..چرا چشمایی که همه دنیا منه باز نمیکنی؟..چرا..فقط بگو چـــــــرا؟!..

خودمو انداختم روش و زار زدم..دوباره همون دستا کشیدنم عقب..نمیخواستم ازش جدا شم..چرا میخوان خاکش کنن..مامانه من که برا هر ناراحتی ما خون گریه میکرد پس چرا با این همه التماس و ضجه بلند نمیشه؟..همه چیو دیدم و نمیدونم چطور زنده موندم..

@shahregoftegoo

وقتی گذاشتنش تو خاک بازم طاقت نیاوردم..امیرعلی رو که منو گرفته بود تو بغلش پس زدم و خواستم برم جلو اما نذاشت..مشت تو سینه ش میزدم تا ولم کنه اما محکم گرفته بودم..صدا قران تو سرم اکو میشد..صدا گریه ها میپیچید تو سرم..رو زانوهام نشستم رو زمین امیرعلی هم با من نشست..کف دستامو میزدم رو زمین و زار میزدم..تنها کلمه ای از دهنم خارج میشد "مامان" بود..گاهی هم التماس میکردم تا نزارنش تو خاک..همه کسایی اونجا بودن از گریه ها سوزناکی من میکردم گریه شون گرفته بود..همه گریه میکردن..

پیراهن امیرو گرفتم تو مشتم سرمو گذاشتم رو سینه ش..بلند بلند باهاش حرف زدم:

-امیر دیدی چه خاکی تو سرم شد..دیدی مامانم گذاشتم رفت..دیگه هیچکی رو ندارم امیر..مامان مهربونم رفت..چقدر تورو دوست داشت..یک ثانیه اسمت از دهنش نمیوفتاد..خیلی دوست داشت امیر..چرا اینقدر زود رفت..ما بد بودیم؟..اذیتش میکردیم که رفت پیشه بابام؟..

شونه ها امیر می لرزید..گریه میکرد..اونم برا مامان سارا مهربونم گریه میکرد..جیغ کشیدم:

-دلم میسوخت بابا ندارم..اما خدا مامانمم ازم گرفت..یتیم شدیم..بی کس شدیم..

دوباره صدام اومد پایین تر..انگار هزیون میگفتم:

-دیگه هیچکی رو نداریم امیر..چطوری تنها مواظبه بهار باشم؟..من حالا چیکار کنم؟..دیگه هیچکی نیست تا ارومم کنه..

با زاری گفتم:

-امیر تورو خدا یه کاری کن..من بدون مامانم میمیرم..امیر بگو خاکش نکنن نفسش میگیره..امیر جلوشونو بگیر..

نگین کنارم نشست..بهش نگاه کردم..مشکی پوشیده بود و داشت گریه میکرد..خودم و انداختم تو بغلش..محکم گرفتم تو بغلش و همرام اشک ریخت:

@shahregoftegoo

-نگین دیدی چطوری تنها شدیم؟..بابام رفت مامانمم رفت..حالا چیکار کنم نگین..چطوری تحمل کنم؟!..نگین درد یتیمی خیلی بده..خیلی سخته تنهایی..تو که مامانمو دیدی..تو شمال..یادته؟..یادته چقدر مهربون بود؟..زود بود که بره..خیلی زود بود..پس چرا خدا بردش؟..فقط میخواست جیگر منو اتیش بزنه؟..فقط میخواست بگه من از اینم میتونم تنهاترت کنم؟!..

نگین هیچی نمیگفت فقط همرام گریه میکرد..دوباره به تابوت و قبری که دیگه خالی نبود نگاه کردم..داشتن خاک میریختن روش..دیوونه شدم..روانی شدم..دیگه حالم دسته خودم نبود..به سختی خودمو رسوندم به خاک مامان..امیر نمیزاشت برم جلو..از دستش فرار کردم خودمو رسوندم..خواستم خودمو بندازم تو قبر تا جلوشونو بگیرم خاک رو مامانم نریزن..اما دایی که کنار خاک ایستاده بود محکم گرفتم نزاشت..همینطور که سعی میکردم خودمو از بغلش بکشم بیرون با جیغ و گریه و صدایی که به زور در میومد و دورگه شده بود باهاش حرف زدم:

-دایی جلوشونو بگیر..دارن رو خواهرت خاک میریزن..دایی مگه مامانمو دوست نداشتی؟..پس چرا جلوشونو نمیگیری؟..قربونت برم دایی نزار خاک بریزن روش نفسش میگیره..قلبش مریضه دایی..حالش بد میشه..

چشمام سیاهی میرفت..اما باید همه سعیمو برا نگه داشتنه مامانم میکردم..بی منطق شده بودم..هنگ کرده بودم..هیچی حالیم نبود..شونه ها دایی هم میلرزید..همه گریه میکردن چرا؟..اروم اروم همینطور که گریه میکرد گفت:

-مگه میشه سارا رو دوست نداشت..همه زندگیم سارا بود..الان فقط مرگم و از خدا میخوام..بدون سارا سخته زندگی کردن..خواهر مهربونم بود..عزیزم بود..جگرم داره میسوزه دایی جان..حالا با کی هرروز حرف بزنم..دیگه هیچکی نیست تا از مراسما دخترش برام بگه و ذوق کنه..هیچکی نیست تا از لباس قشنگه دختراش برام بگه..هیچکی نیست قربون صدقه ش برم..

نشستیم رو زمین..تو بغل هم گریه میکردیم..من بلند و با ضجه..اما دایی اروم و مردونه..همش التماس میکردم تا جلوشونو بگیرن..دایی سر منو محکم گرفته بود تو بغلش و نمیزاشت نگاه کنم ببینم دارن

@shahregoftegoo

مامانم و چیکار میکنن..دل سنگ از گریه هام اب میشد..وقتی از بغله دایی اومدم بیرون دیگه همه چی تموم شده بود..

دنیا دنیا خاک رو مامانم ریخته بودن و هیچی دیگه ازش معلوم نبود..دیگه نمیتونستم ببینمش..چندتا زن کناره خاکش نشسته بودن گریه میکردن..بهارم همونجا بود و گریه میکرد..با تکیه بر امیر منم رفتم همونجا..زانو زدم کناره بهار..هق هقه گریه م هوا بود..چشمام میسوخت..اما سوزشش یک صدم سوزشه قلبم نبود..بهار اومد تو بغلم و محکم فشارم میداد..منم گرفتمش تو بغلم..الان فقط خودمون دوتا بودیم..منو بهار..دیگه نباید همو تنها بزاریم..بهارو یادم رفته بود..من هنوز یه عزیز دارم..هنوز یکی رو دارم که جونمم براش بدم..چند دقیقه تو بغله هم گریه کردیم و لرزیدیم..لرزه من عصبی بود افتاده بود به جونم..از هم جدا شدیم..چشمم افتاد به مامان دنیا..چشمش به ما بود و گریه میکرد..خزیدم رفتم پیشش..لباسام نابود شده بودن اما مهم نبود..رفتم تو بغل مامان دنیا..بوی مامانمو میداد..محکم منو گرفت تو بغلش..سعی میکرد ارومم کنه اما از همین امروز ارامش از وجود من رفت..منبع ارامشم رفت..کسی که تمامه ارامش دنیا رو بهم میداد گذاشتم و رفت..سرم رو شونه مامان دنیا بود و زار میزدم..نمیدونم چقدر گذشت که تکونی به خودم دادم و از بغلش اومدم بیرون..کناره خونه ابدی مامانم نشستم..با گریه یه مشت خاک برداشتم گرفتم جلو دهنم و بوسیدم..مشتمو که اوردم پایین خم شدم و رو خاکش بوسه زدم..نه یکی،نه دوتا،بلکه بیشتر از صدتا بوسه بهش زدم..دیگه حس داشت از بدنم میرفت..خیلی سعی کردم تا الان سرپا بمونم..دیگه نمیتونستم..همه اومدن یکی یکی بهم تسلیت گفتن و رفتن..هیچ جوابی نداشتم بهشون بدم فقط سرمو تکون میدادم..میدونم بی ادبی بود اما واقعا نمیتونستم حرف بزنم..دوست نداشتم برم اما امیر و دایی بالا سرم وایستاده بودن و همش میگفتن بلند شو بریم..هرچی التماس کردم گفتم بزارین بمونم تنهاس..قبول نکردن..دستمو کشیدم رو خاکش و با بغض و گریه زمزمه کردم:

-رفیق نیمه راه نبودی هیچوقت مامان..چیشد یهو دوتا دخترتو وسط راه گذاشتی و رفتی؟..نمیترسی مامانی؟..دایی و امیر نمیزارن بمونم پیشت..من فردا زود میام باشه؟..من بی معرفت نیستم مامانی پس میام پیشت حتما..دلت اومد دختراتو بزاری و بری؟..دوست دارم مامان خوشگلم..مواظب خودت باش..به بابایی هم سلام برسون بگو دلم

@shahregoftegoo

براش یه ذره شده..دلم برا خودتم تنگ شده عزیزدلم..اینجا که نتونستین زیاد باهم باشین امیدوارم اونجا تا ابد یه زندگی جاودانه داشته باشین..من دیگه میرم..صبح میام..خدانگهدارتون..

همه رفته بودن فقط منو دایی و امیر مونده بودیم..با فاصله از من داشتن حرف میزدن با هم..بهار بیتابی میکرد برا همین امیرمحمد بردش خونه..بلند شدم برم پیششون..اما بلند شدن همانا و سقوطم همان..چشمام سیاهی رفت و خوردم زمین..از حال رفتم.....

****

هفت روزه که مامان تنهامون گذشته..هفت روزه که همش تو بهش زهرام..الان برگشتیم خونه مراسم تموم شد..فقط فامیلا نزدیک موندن بقیه رفتن..هرجای خونه رو نگاه میکنم مامانمو میبینم..هنوز نتونستم با مرگش کنار بیام..هنوز باور نکردم..هنوز منتظرم مامانم از در بیاد تو و بگه میخواستم اذیتتون کنم..بگه من که دخترامو هیچوقت تنها نمیزارم..هفت روزه کلا اومدم خونه مامان
اینا..امیرعلی،امیرمحمد،دایی،زن دایی،مامان دنیا و بابا اردلان یک ثانیه منو بهارو تنها نمیزارن..همشون تو همین خونه کنارمون هستن..شبانه روز با بهار گریه میکنیم..بی قراریم..دلتنگیم..دلتنگه کسی که میگفت هیچوقت تنهاتون نمیزارم..کسی که با وجودش بهمون ارامش میداد..حالا که نبود هیچ کدوممون ارامش نداشتیم..با رفتنش ارامشه ماهم رفت.....

بهار میگه هرچی منتظر شده دیده مامان بیدار نشده..اول فکر کرده خسته بوده خوابیده..اما بعد از دو سه ساعت که دیده از اتاق نیومده بیرون رفته سراغش..میگفت بدنش گرم بوده..فکر میکرده حالش بد شده..سریع زنگ زده به اورژانس بعدم به امیرمحمد و جریان رو براش گفته..مامان رو با اورژانس فرستاده بیمارستان خودشم با امیرمحمد دنبالشون رفتن..نیم ساعت تو بیمارستان زنده بوده اما دکتر گفته تو خواب سکته کرده و شاید اگر زودتر میرسوندیش بیمارستان میشد کاری کرد..گفته دیگه کاری از دسته ما برنمیاد..امیرمحمد سریع زنگ زده به امیرعلی و باباردلان موضوع رو گفته..امیرعلی هم اومده دنباله من.....

تو سالن نشستیم هممون..خاله تارا و خانواده ش هم هستن..خاله تارا مدام گریه میکنه..با هر قطره اشکش پوزخنده منم بزرگتر

@shahregoftegoo

میشه..تا وقتی بود به زور باهاش حرف میزد حالا اومده گریه میکنه براش..حالم داره از این همه تظاهر بهم میخوره..سرمو خم کردم و گذاشتم رو شونه امیر و خیره شدم به خاله تارا..دسته امیر دور کمرم پیچید..

خیره به خاله تارا،با گریه،زیر لب برا امیر زمزمه کردم:

"در حیرتم از مرام این مَردُم پَست..

از این جماعتِ زنده کشِ مُردِه پرست..

تا هست به ذلت بکشندش به جفا..

تا مُرد به حسرت ببرندش سر دست.."

امیر مثل خودم اروم گفت:

-اهمیت نده عزیزم..با این چیزا خودتو اذیت نکن..اصلا نگاه نکن بهش..بزار هرکار دوست داره بکنه..

با هق هق اروم گفتم:

-به زور باهاش حرف میزد..الهی بمیرم مامانم خیلی سعی کرد باهاش رابطه خوبی برقرار کنه..همیشه ناراحت بود میگفت نمیدونم چرا تارا اینجوری شده..میگفت دوست داشتم مثله بقیه با خواهرم برم گردش،برم بیرون،برم خرید..باهم رفت و امد کنیم..اما خاله همیشه مثله جزامی ها به ما نگاه میکرد..بمیرم برا مامانم..همین یدونه خواهرو داشت..داییم که اینجا نبود..اینم که به زور باهاش حرف میزد..دلش براش تنگ میشد..همیشه تو جشن هامون اولین نفر به خاله زنگ میزد دعوتش میکرد..همیشه دل تنگش بود..همیشه حسرت خواهر داشتن میخورد..جای خالی خاله تارا رو با خاله لیلا و مامان دنیا پر میکرد..

صدا امیر میلرزید:

-میدونم..مامان سارا قلبه مهربونی داشت..هیچکس ازش بدی ندیده تا الان..اندازه مامانم دوسش داشتم..هیچ فرقی با مامانم نداشت برام..

@shahregoftegoo

هق هقم قطع نمیشد..اشکم بند نمیومد..دلم خون بود..نابود بودم..جیگرم میسوخت..یاده خوبی هاش اتیشم میزد..با رفتنش منم مردم:

-تورو خیلی دوست داشت..همیشه اسمت تو دهنش بود..غذا میخواست بخوره میگفت "امیرعلی تو شرکت ناهار میخوره؟یه وقت گشنه نمونه".....میخواست بخوابه میگفت "امیرعلی بچه م الان خسته معلوم نیست چیکار میکنه..چرا اینقدر از خودش کار میکشه بگو بیشتر استراحت کنه".....میخواستیم بریم بیرون میگفت "زنگ بزن امیرعلی هم بیاد باهامون..اونم دیگه از خودمونه باید همیشه همراهمون باشه".....

هق میزدم و از حرفا مامانم برا امیر میگفتم..فشار دستش رو کمرم هرلحظه بیشتر میشد..اون یکی دستشو نرم و اروم کشید رو صورتم و اشکام و پاک کرد..اما تو کسری از ثانیه دوباره صورتم خیس شد..هفت روز بود فقط وقتی بیهوش میشدم میخوابیدم..اگه از حال نمی رفتم کلا بیدار بودم..غذامم همون سرمی بود که تو بیهوشی بهم وصل میکردن..هیچی از گلوم پایین نمیرفت..انگار راهه گلوم رو بسته بودن..امیر سرمو از رو شونه ش برداشت و مجبورم کرد دراز بکشم رو کاناپه ای که نشسته بودیم و سرمو بزارم رو پاش..دراز کشیدم..دستش و کشید لابه لای موهام و اروم نوازشم کرد..این مهربونیش باعث شد دوباره اشکام جاری بشن..خودشم خیلی خسته بود..هم پایِ من بیدار بود و اصلا نمی خوابید..دلم براش سوخت..بیچاره بخاطره من چه عذابی داره میکشه..سرمو گرفتم بالا و با صدا دورگه از گریه م گفتم:

-امیر برو تو اتاق من استراحت کن..خیلی خسته شدی این چند روز..

لبخند خسته و مهربونی زد:

-نگران من نباش عزیزم..تو بخواب که داری از پا درمیایی..

خیلی محکم این جمله رو گفت..منم دیگه اصرار نکردم..دوباره سرم و گذاشتم رو پاهاش و گوله گوله اشک ریختم..چشمم افتاد به بهار..گوشه سالن رو زمین نشسته بود..پاهاشو جمع کرده بود و دستاشو حلقه کرده بود دورشون..چونه ش رو گذاشته بود رو زانوهاش و هق هق میکرد..دلم اتیش رفت..سریع بلند شدم..امیر که

@shahregoftegoo

دوباره داشت موهامو ناز میکرد با این حرکته من دستش تو هوا موند..اروم اروم رفتم سمته بهارم..چرا این مدت فراموشش کرده بودم؟..چرا حواسم به دلِ نازکش نبود؟..چرا نابودیشو ندیدم..همه ساکت شده بودن و به من نگاه میکردن..میخواستن ببینن چیکار میکنم..جلو بهار زانو زدم..سرشو اورد بالا با دیدن من دستاشو از دور پاهاش باز کرد و مثله خودم رو زانوهاش نشست..دستاشو انداخت دورگردنم،منم محکم کمرشو گرفتم و همدیگه رو بغل کردیم..مثله بچه بی پناهی چسبیده بود بهم..صدا گریه هامون بلند شد..خون گریه میکردیم..برا تنهاییمون..برا بی کسیمون..برا بدشانسیمون..برا خستگیمون..برا یتیم شدنمون..برا مامانمون..مامان عزیزمون که گذاشتمون و رفت..وقتی فکر میکنم دیگه کسی نیست تا وقتی میاییم تو این خونه مدام قربون صدقه مون بره..با اذیت هایی که میکردیمش بازم بخنده..با این سنمون بازم مثله بچه ها باهامون رفتار کنه...با فکر به این چیزا رعشه ای تمام وجودمو میگیره..سراسره بدنم میلرزه..یه لرزه عصبی.....

محکم بهارو تو بغلم فشار دادم..اینقدر تو بغلم گرفتمش..اینقدر دوتایی برا یتیم شدنمون اشک ریختیم تا نفساش منظم شد و مثله فرشته ها معصومانه تو بغلم خواب رفت..سرشو از بغلم جدا کردم و از پشت پرده اشک خیره شدم تو صورتش..صورتش بخاطره گریه سرخ شده بود..موهاش بهم ریخته و ژولیده بودن و جلوشون چسبیده بود به پیشونیش و چهره ش رو بچگونه کرده بود..هیچ شباهتی به بهارِ هشت روز پیش نداشت..تازه عروس بود اما عزادار شد..خم شدم رو صورتش و بوسه اروم و طولانی رو پیشونیش کاشتم..الان همه پناهه این دختر منم..خداکنه بدونِ مامان از پسش بربیام..خداکنه بتونم اونطوری که باید مواظبش باشم..نگاهم و دور سالن چرخوندم و امیرمحمدو پیدا کردم که داشت اشکاشو پاک میکرد..بهش علامت دادم گفتم بیاد..بهارو سپردم بهش تا ببره تو اتاقش بخوابونه..با یه حرکت بهارو از بغلم گرفت تو بغله خودش و بردش سمت اتاقش..خودمم خیلی خسته بودم..دلم میخواست یکم بخوابم تا این رخوت و سستی از بدنم بره..دستی رو صورت خیسم کشیدم و نشستم رو مبل کنار امیرعلی..خواستم دراز بکشم که دایی گفت:

-بچه ها برین یکم استراحت کنین..اینجوری که نمیشه..بلندشین بلندشین برین تو اتاق باران استراحت کنین..

@shahregoftegoo

سرمو تکون دادم و بلند شدم..با اجازه ای گفتم و راه افتادم سمته اتاقم..وقتی دیدم امیر دنبالم نمیاد برگشتم طرفش..رو مبل نشسته بود و به حرفا بقیه گوش میداد..پوفی کشیدم..حتما فکر میکنه دوست ندارم بیاد تو اتاقم..خش دار گفتم:

-امـــیر پس چرا نمیایی؟!..

با تعجب بهم نگاه کرد..وقتی صورته مصمم منو دید بلند شد و از بقیه عذرخواهی کرد دنبالم راه افتاد..از پله ها رفتیم بالا و رفتیم تو اتاق من..با همون پیراهن و دامنِ بلندِ مشکی خودم و انداختم رو تخت و چشمامو بستم..چند دقیقه گذشت دیدم خبری از امیرعلی نشد باز شدن چشمام همانا و گرد شدنشون همان..رو صندلی میز کامپیوترم نشسته بود و سرشو تکیه داده بود به پشتی صندلی و چشماشو بسته بود..دلم سوخت براش..از دسته خودم عصبانی شدم..بیچاره بخاطره من به خودش اجازه نمیده بیاد رو تخت..همینطور که خوابیده بود اروم صداش زدم..سرش و یکم جا به جا کرد و چشماشو اهسته باز کرد..لبخندی زد:

-جانم؟!..

-چرا اونجا خوابیدی بیا رو تخت..گردن و کمرت درد میگیره!..

قشنگ معلوم بود خیلی تعجب کرده اما سعی میکرد نشون نده:

-عیب نداره عزیزم..تو راحت بخواب..

واقعا به ارامشش نیاز داشت..الان برا اینکه راحت بخوابم خیلی به ارامشی که با اغوشش بهم میداد احتیاج داشتم..دوست داشتم مثله همین هفت روز الانم پیشم باشه و ارومم کنه..هرچند تو دلم غوغا بود اما بازم همین ارامشه ظاهری رو هم دوست داشتم..با ناراحتی اروم زمزمه کردم:

-میخوام کنارم باشی!..بیا..

اینقدر اروم گفتم که فکر نمیکردم بشنوه..اما شنید..لبخندی زد و چشماش ستاره بارون شدن..بلند شد کت مشکی که تنش بود رو دراورد و اومد اروم کنارم دراز کشید..با خیال راحت چشمامو بستم..حتی همین بوی عطرش هم بهم احساس امنیت میداد..بهم

@shahregoftegoo

میگفت که اونقدرا هم تنها نیستی..دست امیر نشست رو صورتم و با پشت دستش اروم صورتم و نوازش کرد..با همون چشمای بسته بهش نزدیک شدم و اروم خزیدم تو بغلش..یه دستش از زیر گردنم رد شد و پیچید دور شونه م..دسته دیگه ش پیچید دور کمرم..پیشونیمو چسبوندم به سینه ش و با لذت نفس کشیدم..من تنها نبودم..امیرو داشتم،بهارمو داشتم،مامان دنیا،بابا اردلان،داییم،زن داییم،امیرمحمد..همه اینا بودن..درسته هیچکی مادر و پدر ادم نمیشه اما بازم وجود این چندنفر برام دنیایی ارزش داشت و برام قوت قلب بود.....

دستی که رو کمرم بالا پایین میشد،نفسی که لابه لای موهام پخش میشد،عطری که با سرعت وارد بینیم میشد..بوسه های ریزی که رو موهام زده میشد..دستایی که محکم منو تو اغوش صاحبشون فشار میدادن و میخواستن منو تو وجودش حل کنن...همه و همه باعث شد بعد از هفت روز شیون کردن..بعد از هفت روز بی قراری و دلتنگی و ناارومی..از همه دنیا بی خبر بمونم و به خوابی عمیق فرو برم.....خوابی که درسته تو دلم از غم بی مادری اشوب بود اما یه ارامش خاصی داشت.....

****

3ماه بعد...

تق..اتیش فندک رو گرفتم زیر سیگار و پک عمیقی زدم بهش..سرش سرخ شد..فندک رو انداختم رو میز جلوم و دست راستم و اوردم بالا سیگار رو گرفتم بین انگشت اشاره و وسطم و از میون لبهام برش داشتم..دود غلیظ رو از دهن و بینیم دادم بیرون...غرق در افکارم پک میزدم..

پک اول:

"دایی همراهه زنش با کمری خم شده بعد از چهلم مامان رفت کانادا..هر روز بهمون زنگ میزنه تا حالمونو بپرسه"..

پک دوم:

"خالا تارایی که برا از دست دادنه خواهرش گریه میکرد..از روز بعد از چهلم دیگه خبری ازش نیست"..

@shahregoftegoo

پک سوم:

"مامان دنیا و بابا اردلان بهارو بردن خونه خودشون..من و امیرعلی هم برگشتیم خونه خودمون"..

پک چهارم:

"همه رفتن سر خونه زندگیشون..من موندم و تنهاییم و بی کسیم و یتیم شدنم"..

پک پنجم:

"زندگیم جهنم شده..یه روز میرم کارخونه 3روز نمیرم..زندگیم رو هواس..موندم چیکار کنم..دیگه دست و دلم به هیچکاری نمیره"..

سیگارم تموم شد..تو جاسیگاری کریستالِ جلوم که پر از فیلتر سوخته سیگار بود خاموشش کردم و دوباره تق..سیگاره بعدی..خودم و کشیدم لب مبل و مچ دستامو گذاشتم رو زانوهام و خم شدم جلو..یکم خودمو به جلو عقب تاب دادم..

دستامو از رو زانوهام برداشتم پک عمیقی به سیگارم زدم..دوباره سرش سرخ شد..دوباره سیگارو از بین لبام گرفتم بین انگشت اشاره و وسطم..

خم شدم جلو ارنجِ جفت دستامو گذاشتم رو زانوهام..سرمو انداختم پایین و با انگشتا دسته چپم چنگ زدم به موهام..مچ دسته راستمو تکیه دادم به پیشونیم و دو انگشتی که سیگار بینشون بود و از پیشونیم فاصله دادم تا اتیشش پیشونی و موهامو نسوزونه..یکم خودم و تاب دادم و دوباره یه پک زدم...همزمان با بیرون دادنه دود غلیظ از دهن و بینیم یکی بلند تو سرم داد زد:

"دیگه وقته کات کردنه..هرچه زودتر باید این بـــــــــازی رو تموم کنی!"..

قلبم مچاله شد..ابروهام گره خورد..صورتم جمع شد..دلم لرزید..سرم تیر کشید..بغض چنگ انداخت به گلوم..هه بازی؟!..زندگی من شده بازی!!!..فقط همین دونفر برام موندن..اینارو هم باید از دست بدم؟!..چرا؟..مگه گناهه من چیه این وسط؟!..

@shahregoftegoo

خیره به رو به روم یه پک دیگه زدم:

چرا باید کسی رو که بهم ارامش میده کنار بزارم؟!..چـــــرا باید از کسی که بخاطرم از جونشم گذشته بگذرم؟!..چرا باید کسی رو که تازه داشتم میفهمیدم میتونم دوسش داشته باشم و کنار بزارم؟!..چـــــــرا؟!..

سیگارو خاموش کردم..گلدونی که رو میز جلوم بود برداشتم بردم عقب و با همه توانم زدم تو دیواره رو به روم..صدای وحشتناکی از برخورده گلدون با دیوار بلند شد..حتی یه ذره هم تکون نخوردم اما بغضم ترکید..گلدون کوچیک بلور هزار تیکه شد..درست مثله قلبه من..قلبه منم تیکه تیکه شده..هرکی از راه رسید یه ضربه بهش زد و شکستش..حالا باید چیکار کنم؟..تنها چطوری ادامه بدم؟..خدا منو میبینی؟..میبینی چقدر تنهام؟..دلت نمیسوزه برام؟..منم بنده ت هستم..یه بنده یتیم و بی کس..یه نگاه بهم بنداز.....

بی حال خودم و از رو مبل کشیدم پایین و رو زمین نشستم و زانوهام و بغل کردم..خونه پر از دود شده بود..اما اعصاب من هنوز همونقدر خراب بود..یه ذره هم اروم نشده بودم..با حرص دست دراز کردم و بسته سیگار و فندک رو از رو میز برداشتم..یه نخ کشیدم بیرون گذاشتم بین لبا لرزونم و روشنش کردم..پکها عمیق میزدم و دودشو فوت میکردم بیرون..با حرص پک میزدم تا اعصابم اروم بشه اما دریغ.....

اشکام از ناتوانیم می ریخت رو صورتم..من حتی نمیتونم کسی رو که دوست دارم برا خودم نگه دارم..اینم زندگیه من دارم؟..سرم داشت از درد میترکید..از دودی که تو خونه پخش شده بود حتی یک متر جلوترم و نمی دیدم..این عزاداری لازم بود برام..عزاداری برا تموم شدنه زندگیم..زندگی که توش بهترین روزا عمرم و گذروندم..این مدت تکیه گاه نبودم،تکیه گاه داشتم..یکی رو داشتم تا مشکلاتم و بسپارم دستش..اما از این به بعد بازم تنهایی و تنهایی و تنهایی.....

صدا چرخش کلید تو قفل رو شنیدم..بعد از اون صدای هول و ترسیده امیرعلی اومد..اما حس اینکه بلند بشم نداشتم..دلم می خواست اینقدر همونجا بشینم تا بمیرم:

-باران..باران کجایی؟..اینجا چرا اینقدر دوده..باران عزیزدلم..

@shahregoftegoo

جون داشت از تنم میرفت..احساس خفگی می کردم..امیرعلی رو محو می دیدم که دستشو جلو صورتش تکون میداد..یکم اطرافشو نگاه کرد وقتی منو دید سریع اومد کنارم سرمو گرفت تو بغلش و با بغض گفت:

-چیشده نفسم؟..چه به روزه خودت اوردی؟!..سیگار کشیدی؟..این همه؟..باید بریم بیمارستان..صبرکن صبرکن الان میام..نخوابی باران باشه؟..چشماتو باز نگه دار تا من بیام!..

منو تکیه داد به مبل و دوید رفت..چند دقیقه بعد با یه مانتو و یه شال برگشت..تندتند مانتو رو تنم کرد..شال رو کشید رو سرم..رو دستاش بلندم کرد و دوید سمت بیرون..منو نشوند رو صندلی و خودشم سریع نشست و راه افتاد..تو راه باهام حرف میزد..تا میدید چشمام داره میوفته رو هم سریع داد میزد میگفت باز کن چشماتو..تا الان بخاطره امیر به زور سرحال موندم تا ناراحتش نکنم..اما دیگه نمی تونستم..چشمام بسته شد..اما صدا امیر رو می شنیدم:

-یا خدا..باران جونِ امیر چشماتو نبند..الان می رسیم یکم طاقت بیار..

اون همینطور حرف میزد اما من حتی دیگه صداشم نمی شنیدم..کم کم همون یه ذره هوشیاری هم رفت و دیگه هیچی نفهمیدم.....

چشمامو که باز کردم رو تخت بیمارستان بودم و کاسه اکسیژن رو صورتم بود..نگاهم و دور اتاق چرخوندم..امیر دستم و گرفته بود بین دوتا دستش و سرشو تکیه داده بود بهشون..خواستم دستم و از تو دستش بکشم بیرون که هراسون سرش و بلند کرد و با غم خیره شد بهم..یکم بهم نگاه کردیم..هر دو غمگین..هر دو ناراحت..هر دو بغض کرده..نمیدونم امیرعلی چرا ناراحت بود اما من می دونستم..من ناراحت بودم چون زندگیم تموم شده بود..چون دیگه کسی رو نداشتم که اینطوری نگرانم باشه..که وقتی دارم میمیرم از راه برسه و بیارم بیمارستان..که یک لحظه هم تنهام نزاره..همه چی تموم شده بود..دلم نیومد دستم و از تو دستش بیرون بکشم..اون یکی دستم که سرم توش بود رو بالا اورد و کاسه اکسیژن رو کشیدم پایین..صدام خش دار بود..گرفته بود..به زور شنیده میشد..با خس خس گفتم:

-چیشده؟!..

چشماش از اشک برق میزد..بوسه ای پشت دستم زد:

@shahregoftegoo

-اومدم خونه خودت و تو دود سیگار غرق کرده بودی..اوردمت بیمارستان..نفست بالا نمیومد..

به اکسیژن اشاره کرد و با بغضِ شدیدی که قشنگ تو گلوش حس میشد و باعث شده بود صداش دورگه بشه گفت:

-با این نفست برگشت..چرا اینقدر سیگار کشیده بودی؟..تو که حالت بهتر شده بود چرا امروز اینقدر بهم ریخته بودی؟!..

سرم و تکون دادم..خواستم حرف بزنم که دوباره احساس خفگی کردم..به سرفه افتادم..سریع بلند شد با هول اکسیژن رو گذاشت رو صورتم و گفت:

-فعلا نمیخواد چیزی بگی..اروم باش..بعد حرف می زنیم..

چشمام و بستم..با این محبتاش اتیشم میزنه..کار رو برام سخت تر میکنه..کاش بد بود..کاش مهربون نبود..کاش اینقدر با مهر و محبت نبود..کاش تو این چندماهی کنارش بودم برام همه کاری نکرده بود..کاش اینی هست،نبود..خیلی سخته..خیلی..

سینه م درد می کرد..دستم و گذاشتم رو سینه م و مشتش کردم..دستش و کشید رو موهام و نگران گفت:

-چیشده عزیزم؟..

نامفهوم گفتم:

-سینه م درد میکنه!..

متوجه نشد..خم شد رو صورتم و گوشش و اورد نزدیکه دهنم..دوباره بی جون و اروم حرفم و تکرار کردم..سرش و تکون داد گفت:

-الان دکتر و صدا می زنم..

چشمام و باز و بسته کردم..رفت بیرون چند دقیقه بعد همراه با دکتر برگشت..ازم پرسید کجا سینه ت درد میکنه..قفسه سینه م رو نشون دادم..به چند قسمت از سینه م فشار وارد کرد و چندتا سوال پرسید ازم..بعد سرش و تکون داد و گفت عادیه،به پرستار میگه بیاد برام مسکن بزنه تا دردش کمتر بشه..امیر ازش تشکر کرد..پرستار اومد یه

@shahregoftegoo

مسکن بهم زد و رفت..دردش اروم شد..نگاهم به رو به روم بود..تو افکارم غرق بودم..سنگینی نگاهه امیر و رو صورتم حس میکردم..اما حتی توان اینکه برگردم و بهش نگاه کنم و نداشتم..دوسه ساعت بعد دکتر مرخصم کرد..اما بهم گفت اگه یه ذره هم احساس تنگی نفس کردم سریع بیام پیشش..با کمک امیر نشستم تو ماشین و راه افتادیم سمت خونه..تو راه هردو سکوت کرده بودیم..هردومون تو فکر بودیم..از شیشه کنارم به بیرون نگاه میکردم اما هیچی نمی دیدم..ذهنم اینقدر مشغول بود که بهم اجازه نمی داد به این فکر کنم که بیرون چه خبره..چشمام و بستم و تا ایستادنِ ماشین بازشون نکردم..وقتی امیر گفت رسیدیم در ماشین و باز کردم و پیاده شدم..دستامو پیچیدم دورم و خودم و بغل کردم..با قدما نامنظم راه افتادم سمتِ خونه..امیر سریع اومد کنارم دستش و پیچید دور کمرم و کمکم کرد تا خونه..دیگه هیچ دودی تو خونه نبود اما خونه هنوز بهم ریخته بود..امیر منو نشوند رو کاناپه و رفت لباسش و عوض کنه..بی جون دستم و دراز کردم و یه نخ سیگار برداشتم گذاشتم بین لبام..روشنش کردم و شروع کردم به کشیدن..تو حال و هوا خودم بودم که با دادی امیر زد تکونی خوردم و شوکه بهش نگاه کردم:

-یعنی چی؟!..این سیگار کشیدنت یعنی چی؟..میخواهی خودت و به کشتن بدی؟..الان از بیمارستان اوردمت..داشتی دستی دستی خودت و میکشتی..به زوره اکسیژن حالت خوب شد..کبود شده بودی نمیتونستی نفس بکشی..حالا باز دوباره این سیگارو گرفتی بین انگشتات که چی؟..ها؟..دِ حرف بزن لعنتی؟!..

فقط بهش نگاه کردم..حرفی نداشتم بزن..خیلی عصبانی بود..صورتش سرخ شده بود..جلو پام زانو زد..سیگارو از دستم گرفت خاموش کرد..مخالفتی نکردم..نمیخواستم ازم ناراحت باشه..دستم و گرفت تو دستش و خش دار گفت:

-چی شده عزیزم؟..به من بگو مشکل چیه شاید بتونم حلش کنم..شاید کمکی از دستم بربیاد..هوم؟!..میگی؟!..

سرم و به چپ و راست تکون دادم..دوست نداشتم دربارش حرف بزنم..این چند روزو می خوام در ارامش باشم تا بعد..حتی اگه این ارامشِ قبل از طوفان باشه بازم دوسش دارم..دیگه اصرار نکرد..کنارم نشست دستم و گرفت تو دستش و گفت:

@shahregoftegoo

-باران از کِی سیگار میکشی؟!..

پوزخند نشست رو لبام..تیز تو چشما مهربونش نگاه کردم و گفتم:

-چیه! میخواهی ترکم بدی؟!..

اخم ریزی نشست رو صورتش..خیره شد تو صورتم:

-نه..فقط میخوام بدونم چقدره که می کشی؟!..

سرم و تکیه دادم به پشتی مبل چشمام و بستم:

-وقتی بابام رفت شروع کردم به کشیدن..تا حدود 6ماه بعد از فوتِ بابام کشیدم..بهار فهمید اومد کلی گریه کرد التماس کرد..حتی گفت اگه نزارمش کنار دیگه باهام حرف نمیزنه و خواهری به اسمِ من نداره..بخاطره بهار دیگه نکشیدم..اما الان بازم بهش احتیاج دارم..باید یه جوری اروم بشم..

-این همه کشیدی که نفست رفت با اکسیژن برگشتی..حالا بهم بگو چقدر ارامش پیدا کردی؟!..

پوزخند تلخی نشست رو لبام:

-هیچی!..کارم از این چیزا گذشته..

-پس چرا میکشی؟!..

-می کشم به امیدِ اینکه شاید اروم شم..

-وقتی میدونی نمیشی خوب نکش..

بلند شدم راه افتادم سمت اتاقم..دستم و تو هوا تکون دادم و گفتم:

-حوصله نصیحت ندارم..

-حداقل بیا یه چیزی بخور!..

بدون اینکه جواب بدم رفتم تو اتاقم و درو بستم..رو تخت دراز کشیدم و دوباره فکرم مشغول شد..حالا چیکار کنم؟..تنهایی کجا برم؟..بدون این حامی بزرگ چیکار کنم؟..باید هرچه زودتر با امیرعلی حرف بزنم..اونم

@shahregoftegoo

داره روزا خوبه زندگیشو بخاطره من از دست میده..پس من چی؟..من چیکار کنم؟..اما ما شرط و شروط داشتیم باهم..دیگه نمیشه کاریش کرد..باید هرچه زودتر تصمیمی گرفتم و به همه اعلام کنم..سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم و بخوابم..اینقدر جابه جا شدم و فکر کردم تا بالاخره خواب رفتم.....

****

من تو تصمیمم مصمم بودم..دیگه کسی نمیتونست منو از این تصمیم برگردونه..وقتی برا کاری اینقدر قاطع باشم حتما انجامش میدم..دستام و توهم قلاب کردم گذاشتم رو میز..نگاهم و رو صورت منتظرشون چرخوندم..سرم و انداختم پایین..زبونم و کشیدم رو لبام و شروع کردم:

-قرارمون یک سال بود..اما حالا که مامانم نیست بهتره هرچه زودتر این موضوع رو تموم کنیم..بالاخره باید فکری برا زندگیمون بکنیم..نمیشه که تا اخر همینطور بمونه..

هنوز مصرانه سرم و انداخته بودم پایین تا صورتشون رو نبینم..نمیخواستم نگاهشون رو ببینم..بعدها اذیتم میکرد..صدا شوکه بهار اومد:

-منظورت چیه باران؟!..چی داری میگی؟!..

بالاخره سرم و اوردم بالا و بهشون نگاه کردم..چشما هر سه نفرشون گرد شده بود..اخمام رفت توهم..مگه قرارمون همین نبود؟..پس اینا چرا اینطوری میکنن؟..چشمام قفل شد تو چشما ناباورِ و گشاد شده امیرعلی..دلم ریخت..بغض نشست تو گلوم..ریتم نفسم کند شد اما.....

اما باید تا اخر میرفتم..این قراری بود بین ما..نباید عوض میشد..با نفسِ عمیقی نگاهمو از چشماش گرفتم و دوختم به گلدون وسط میز:

-بهار یادت رفته منو امیرعلی چطوری ازدواج کردیم؟!..بالاخره باید این ازدواجه صوری یه روزی تموم میشد..حالا که مامان نیست دیگه نیاز به نقش بازی کردن هم نیست پس بهتره هرچه زودتر از هم جدا شیم..

@shahregoftegoo

خدا شاهده به زور کلمات رو از دهنم میفرستادم بیرون..سختم بود..خیلی برام سخت بود..نداشتنه امیر تو زندگی سخت بود..بدونه امیر سخت بود..بدونه حامیم سخت بود..بدونه تگیه گاهم سخت بود..من با از دست دادنه مامان و امیر دیگه زندگی نمیکنم..شدم یه مرده متحرک..روحم مرده..فقط جسمم مونده اونم فقط بخاطره بهار..اگه بهار نبود یک ثانیه هم این زندگی رو نمیخواستم
دیگه..امیرمحمد با بهت گفت:

-باران!..

همین..امیرمحمد تنها حرفی از اول تا اخره این موضوع زد همین *باران* بود..دخالت نکرد..خودشو کشید عقب..تو هیچکدوم از کارای من حتی یه نظر کوچیک هم نداد...

امیرعلی با چشمایی که دو دو میزدن از پشت میز بلند شد و کتش رو برداشت با سرعت رفت از رستوران بیرون..یکم به رفتنه امیر نگاه کردم یهو به خودم اومدم..کیفم و برداشتم بدون خداحافظی با امیرمحمد و بهار زدم بیرون و دنبالش رفتم..داشت سوار ماشینش میشد..سریع دویدم و در ماشین و باز کردم و خودم و پرت کردم تو..با سرعت راه افتاد..حتی یه نیم نگاه هم بهم نمی انداخت..چرخیدم طرفش و تندتند گفتم:

-امیر ما قرارمون همین بود،نبود؟..چرا اینطوری میکنین؟!..زندگیمون رو هواس..من هیچوقت پای یه زندگی که اجبار بوده نمیمونم امیر..تو خودتم زندگیت داره نابود میشه..چرا میخواهی جوونیت و پای یه زندگی که به هیچ جا نمیرسه حروم کنی..امیر منطقی باش..این تصمیم برای هردومون بهتره..امیر الان نه،یک ماه دیگه..یک ماه دیگه نه،یک سال دیگه..اما بالاخره یه روزی این زندگی از هم میپاشه مطمئن باش..امیر یه چیزی بگو!..من زندگی ندارم..زندگی من تموم شده،نابود شده..اما نمیزارم زندگی توهم به پای من حروم بشه..نمیزارم توهم همراه من بسوزی..اونقدر خودخواه نیستم که حقِ یه زندگی راحت و بدون دغدغه رو از تو بگیرم..زندگی من پر از چالشه..پر از پستی و بلندی..تو حقت یه زندگی راحته..نمیزارم همراه من تو این اتیش بسوزی..من فردا میرم دنباله کارا باشه؟!..میخوام راضی باشی امیر..

@shahregoftegoo

نفس عمیقی کشید و برگشت سمتم..خدای من..اشک تو چشماش جمع شده..اخمام رفت توهم..نه از عصبانیت بلکه از غم،ازنگرانی...با صدا گرفته و خش داری گفت:

-یعنی تو این مدت هیچ علاقه ای به من پیدا نکردی؟!..

چشمام و بستم..جوابی نداشتم بدم..اگه پیدا نکرده بودم که الان حال و روزم این نبود..با خیال راحت میرفتم طلاق میگرفتم و راحت زندگی میکردم..پوزخنده صدا داری زد..چشمام و باز کردم و بهش نگاه کردم..به جلوش نگاه کرد و گفت:

-این فکر رو از سرت بیرون کن..من طلاقت نمیدم!..

خواستم بگم نیاز نیست تو طلاقم بدی اما سکوت کردم..فکر کنم یادش رفته حق طلاق رو داده به من..تو سکوت رسیدیم خونه..حوصله جنگ و اعصاب نداشتم..دلم میخواست بخوابم وقتی بیدار میشم همه این کابوسها تموم شده باشن..دیگه کششم تموم شده بود..دیگه استانه صبرم تموم شده بود..خسته بودم از همه چی..از خودم..از این زندگی..از دنیا..از همه چیز و همه کس.....

همه لباسام و وسیله هایی که تو این اتاق داشتم جمع کردم..سه تا چمدون شدن و چندتا کارتن..زنگ زدم یه وانت برام فرستادن..بارشون کردم و فرستادم خونه خودمون..بعد از اینکه تو همه اتاقا سرک کشیدم و قشنگ همه جارو تو خاطرم سپردم خودمم دنبالشون رفتم..من تو این خونه روزا خوبی رو گذروندم..واقعا چندماهی که تو این خونه بودم رو هیچوقت نمیتونم فراموش کنم..چندتا از عکسا دونفره خودم و امیر از روز عروسیمون رو با خودم اورده بودم..وسیله هام رو تو اتاق چیدم..یه دستی به خونه کشیدم..یه دوش گرفتم و دراز کشیدم رو تختم..ساعت 5بود..با غم به این فکر کردم که امیر الان میرسه خونه..یعنی ببینه من نیستم چیکار می کنه؟!..اصلا براش مهمه؟!..چشمام و بستم سعی کردم بخوابم..به هیچکس نگفته بودم که برگشتم خونه..حتی نگفتم که امروز درخواست طلاق دادم.....

بین خواب و بیداری بودم که با صدا یک سره ایفون با وحشت بلند شدم نشستم..یکم گیج دور وبرم رو نگاه کردم..کم کم اخمام رفت تو هم..کیه که دستش و گذاشته رو زنگ برنمیداره..

@shahregoftegoo

با عصبانیت بلند شدم رفتم طبقه پایین..نگاهی به ایفون کردم...با دیدنه امیرعلی شوکه شدم..توقع هرکسی رو داشتم جز امیر..همینطور ایستاده بودم و به ایفون نگاه میکردم..مطمئنن جواب نمیدم اما نگاه که میتونم بکنم..همینطور خیره بودم به ایفون که دیدم گوشی رو از جیبش در اورد و مشغول شماره گرفتن شد..یواش گوشی ایفون رو برداشتم ببینم چی میگه..دستم و جلو دهنیش گرفتم که یه وقت صدا نفسام نره اونور..بعد از چند دقیقه پشت خطی جواب داد:

-الو کجایین؟!..

...-

-باران با شماس؟!..

...-

-به من دروغ نگوها..الان خیلی قاطیم امیرمحمد..بگو باران کجاس..شده باشه تموم شهرو میگردم پیداش میکنم..پس بگو کجاس..

...-

لگدی به دیوار زد و عربده کشید:

-د مرتیکه من دارم میمیرم تو میگی نمیدونم..وسایلش رو جمع کرده و رفته..

...-

اشک از چشمام چکید..چرا اینطوری میکنی امیر؟..ما قرارمون همین بود؟..دلم براش اتیش گرفت..الهی بمیرم ببین چقدر بهم ریخته اس..دستش و گذاشت رو دیوار و سرشم تکیه داد بهش..و اروم زمزمه کرد:

-الان جلو خونشونم..هرچی زنگ میزنم کسی جواب نمیده!..گوشیشم خاموش کرده..

...-

@shahregoftegoo

با یه حاله زاری نالید:

-پیداش کن امیرمحمد..پیداش کن..

گوشی رو قطع کرد..نگاهه فوق العاده غمگینی به خونه انداخت و رفت سوار ماشینش شد..یکم بعد با سرعت رفت...همونجا کناره دیوار سر خوردم و نشستم..زانوهام و جمع کردم و دستامو حلقه کردم دورشون..سرم و تکیه دادم به دیوار و چشمامو بستم..یعنی بخاطره من به این حال و روز افتاده؟..اما من میخوام زندگیش رو درست کنم..با من به هیچ جا نمیرسه..با من زندگیش نابود میشه..این مدت چون دوستانه زندگی کردیم مشکلی نبود اما قرار باشه زندگی زناشویی داشته باشیم به یک ماه نرسیده خسته میشه..من خودم و میشناسم..با این شک و بدبینیم خونش و تو شیشه می کنم..این کارا امیر هم از رو عشق و علاقه نیست..دلش میسوزه برام..چون تنهام،کسی رو ندارم دلش نمیاد تنهام بزاره..اما تا کِی؟!..تا چند مدت دیگه میخواد دل بسوزونه برا من و زندگی خودش و خراب کنه؟..من هرگز نمیزارم با زندگیش این کارو بکنه..نمیزارم بخاطره یه دل سوزی اینده ای که میتونه داشته باشه رو از دست بده..از طرفی هم من از ترحم و دلسوزی متنفرم..من حتی به مامان و بابام هم اجازه نمی دادم برام دل سوزی کنن..اونقدر خودخواه نیستم که بشینم نگاه کنم بخاطرم کسی که حقش یه زندگی راحته،این حق رو از خودش بگیره..تا الانم اگه خودخواهی کردم،خدا شاهده که تنها بودم..کسی رو نداشتم..مجبور بودم حمایتِ امیرو قبول کنم..مجبور بودم.....

اشکام و از رو صورتم پاک کردم..نگاهی به ساعت انداختم هفت و نیم بود..رفتم تو اشپزخونه یه تخم مرغ نیمرو کردم و خوردم..از فردا باید دوباره برگردم سرکارم..بسه هرچقدر نشستم تو خونه و غصه خوردم..اینجوری حداقل سرم گرم میشه و کمتر فکر و خیال میکنم...من تو 22سالگی تو اوج جوونی و خامی بلند شدم..خودم و جمع و جور کردم..پس الانم میتونم..باید بتونم.....

پام و گذاشتم رو گاز و بی وقفه با سرعت از حیاط بزرگِ کارخونه رد شدم..بیرون که رفتم یه ماشین پیچید جلوم..با وحشت پام و گذاشتم رو ترمز و چشمام و بستم..می ترسیدم چشمام و باز کنم..یکم که گذشت و حس کردم همه چی امنِ کم کم چشمام و باز کردم و اخمام و کشیدم تو هم..اما با دیدنِ ماشینی که جلوم بود چشمام گرد شد..داشتم با چشما گرد شده ماشین و نگاه می کردم که راننده

@shahregoftegoo

پیاده شد تکیه داد به ماشین..از شیشه کنار خم شد یه چیزی از داخل ماشین برداشت دوباره صاف ایستاد..یه سیگار روشن کرد و شروع کرد به کشیدن..انگار تو این دنیا نبود..خیره شده بود به من و سیگار می کشید..بدون اینکه حرفی بزنه..تعجب کردم..یعنی چی؟..اومده جلو منو گرفته سیگار بکشه!..چقدر بهم ریخته اس..بهم ریخته اس منظورم این نیست که لباساش چروک شده یا حموم نرفته..نه..بازم خیلی مرتب و خوش لباسه..اما ته ریش داره..چشماش قرمزِ..مثل همیشه موهاش و درست نکرده بود،بلکه ساده به بالا شونه زده بود..ناراحت شدم دوست نداشتم اینطوری ببینمش..در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم..رفتم جلوش ایستاده..هرجا من می رفتم چشما بی قرار امیر هم دنبالم میومد..دستم و بردم بالا سیگار رو از بین لباش برداشتم انداختم رو زمین و پام و گذاشتم روش..نگاهم و از سیگار خاموش شده گرفتم و بهش نگاه کردم:

-اینجا چیکار میکنی؟!..

بازم هیچی نگفت..همینطور خیره نگام می کرد..خیلی یهویی دستاش و اورد بالا و محکم منو کشید تو بغلش..چشمام گرد شد..اینقدر محکم فشارم می داد تو بغلش که صدا ترق تروق استخونام و می شنیدم..هی خودم و می کشیدم عقب اما زورش زیاد بود نمی شد..نفس عمیقی کشید و زمزمه وار گفت:

-مگه میشه؟..مگه من میتونم؟..مگه میتونم ازت دست بکشم؟..حاضرم تا اخر عمرم همینطوری کنارت زندگی کنم اما باشی..داشته باشمت..تو خونه م باشی..تو همون اتاق باشی..تو هوایی نفس می کشی،نفس بکشم..باران این فکرو که از من جدا بشی از سرت بیرون کن باشه؟..من نمیزارم جدا بشی..تو مال منی..مال من..فقط من..فهمـــیدی؟!..

فهمیدی رو همچنین داد زد که از ترس تو بغلش پریدم..محکم تر گرفتم و گفت:

-نترس عزیزم..نترس..تا من کنارتم..تا من و داری از هیچی نباید بترسی..باشه؟..حالا بریم خونه تون وسایلت رو جمع کن برمی گردیم خونه خودمون..باید پیش من باشی..پیش شوهرت..راه بیوفت بریم..

@shahregoftegoo

اینقدر اروم و با ارامش حرف می زد که تعجب کردم..به زور خودم و کشیدم عقب..با اخم بهش نگاه کردم:

-این چرت و پرتا چیه میگی..من تصمیمم و گرفتم امیر نمیتونی منصرفم کنی..بهتره باهام راه بیایی تا کارا سریع جلو بره..سنگ جلو پا من نینداز..این زندگی به هیچ جا نمی رسه امیر بفهم..من پای یه زندگی اجباری نمی مونم..خودتم بالاخره خسته میشی..یه روزی تحملت تموم میشه و صدات در میاد..من به الان فکر نمی کنم که به تو احتیاج دارم..من به 1ماه دیگه،1سال دیگه،6سال دیگه فکر میکنم..اون موقع به خودت میایی می بینی کل جوونیت حرومِ یه زندگی صوری شده..بس کن امیر..به خودت بیا..چرا مثل پسرا 18ساله احساساتی تصمیم می گیری..عقلت و به کار بنداز..

حالا می فهمم چرا اینقدر اروم و با ارامش حرف میزد امیر..ارامشِ قبل از طوفان بود..حرفام که تموم شد همچین نعره زد که خشک شدم..شوکه و با دهن باز بهش نگاه کردم..صورتش سرخ شده بود..دندوناش و رو هم فشار می داد..رگ گردن و پیشونیش زده بود بیرون:

-این حرفا رو بریز دور باران..من طلاقت نمیدم..الانم میریم خونه وسایلت رو جمع می کنیم و میایی خونه خودت..خونه شوهرت..

چشمام و تو کاسه چرخوندم..اخه من چی بگم به این..انگار باید بشم بارانِ قبل تا تموم کنه..الان ازم ناراحت بشه بهتر از اینه بعدها حسرت بخوره که چرا با من مونده..اینطوری در اینده دعا هم میکنه منو..اخمام و کشیدم توهم..پوزخندی زدم و گفتم:

-خواب دیدی خیر باشه..حق طلاق با منه..به زودی هم همه چی رو تموم می کنم..توهم بهتره بری به فکره زندگیت باشی..من این زندگی رو نمیخوام..میفهمی چی میگم؟..میگم نمی خوام باهات زندگی کنم..نمی خوام دیگه تو خونه ت باشم..فهمیدی؟!..دیگه هم دور و برم نبینمت امیر..

دستم و تکون دادم و رفتم سمت ماشین..با دهن باز بهم نگاه می کرد..نمی خواستم اینجوری باهاش حرف بزنم خودش مجبورم کرد..نشستم تو ماشین..دنده عقب گرفتم و رفتم کنارش ترمز کردم..تیر خلاصم زدم:

@shahregoftegoo

-تو دادگاه می بینمت!..

با سرعت از کنارش رد شدم..خودم از حرفایی زده بودم دلگیر بودم دیگه وای به حالِ امیر..مجبورم کرد..از تو ایینه عقب رو نگاه کردم..دستاش و زده بود به کمرش و به ماشین من که هر لحظه دور و دورتر میشد نگاه میکرد..نفسم و با اه عمیقی بیرون فرستادم..رسیدم خونه..بهار و امیرمحمد اومده بودن کناره من..هرچی گفتم من از تنهایی نمی ترسم نیاز نیست بیایین قبول نکردن و اومدن..اکرم خانم دوباره برگشته تو خونه مون..کارا خونه رو می کنه مثل قبل..یه مدت که منو بهار اینجا نبودیم اکرم خانم هم نمی یومد دیگه..الکی بیاد چیکار..فقط دوسه هفته ای یکبار میومد یه دستی به اینجا می کشید که زیاد افتضاح نشه...ماشین و پارک کردم و رفتم تو خونه..امیرمحمد و بهار کلا خودشون رو از این موضوع کشیدن کنار..نه حرفی در موردش میزنن نه نظری میدن..حتی نمی پرسن چیکار کردم و کارام به کجا رسیده..خوب اینجوری بهتر بود..نه نصیحت میشنیدم..نه حوصله داشتم دلیل بیارم و توجیح کنم..دلایل من برا خودم موجه بود..بهار که هیچوقت تو کارا من دخالت نمی کرد..الانم مثل همیشه بود..اما امیرمحمد حتی یه ذره هم اخلاقش با من عوض نشده..شاید یه ناراحتی کوچیک تو دلش باشه اما رو رفتارش هیچ تاثیری نذاشته..مثله قبل باهام شوخی میکنه..اذیتم میکنه..دقیقا اخلاقش همونی بوده،هست..عوض نشده.....

وارد سالن شدم..بهار نشسته بود رو مبل و تی وی نگاه می کرد..منو که دید سلام کرد..جواب سلامش و دادم و گفتم:

-بهار من خیلی خسته م میرم بخوابم بیدارم نکنی..

سرش و تکون داد:

-باشه..خوب بخوابی!..

رفتم از پله ها بالا..در اتاقم و باز کردم و وارد شدم..هنوز لباس مشکی رو ازتنم در نیاوردم..بهار چون تازه عروس بود همه مجبورش کردن دیگه مشکی نپوشه..حتی خودمم باهاش حرف زدم و متقائدش کردم که تازه عروس و شگون نداره نباید مشکی بپوشه..هرچند به این چیزا اعتقاد نداشتم اما اینو بهونه کردم تا بهار مشکی رو از تنش در بیاره..اما مامان دنیا و بقیه هرکار کردن من مشکی رو در نیاوردم..من

@shahregoftegoo

تا اخر عمرم عزادار مامانم هستم..شاید یه مدت بعد دیگه مشکی نپوشم اما تا بمیرم عزادارم.....

****

خیلی ها اومدن باهام حرف زدن اما من تصمیمم و گرفتم..وقتی هم تصمیمم قطعی باشه دیگه ازش برنمی گردم..مامان دنیا..بابا اردلان..خاله لیلا..داییم از کانادا زنگ زد..نگین کلی باهام دعوا کرد..یعنی همه اول با خوبی اما وقتی دیدن جواب نمیده شروع کردن باهام دعوا کردن..اما بازم نظر من برنگشت..فقط مامان دنیا و بابا اردلان اومدن ازم دلیل خواستن..نه گفتن از تصمیمیت برگرد..نه باهام دعوا کردن..فقط اومده بودن ازم دلیل طلاقم و بدونن..می خواستن اگه موضوعی هست که بشه حلش کرد با امیر حرف بزنن تا به قول بابا اردلان ادم بشه..اما من عذرخواهی کردم و گفتم بین منو امیر بوده و خودشم راضیه..وقتی اینو گفتم مامان دنیا اشک گوشه چشم و پاک کرد و گفت:

"بچه م داره دق میکنه..چطور راضی شده"

با این حرفش عذاب وجدان من صد برابر شد..اما اینجوری برا دوتامون بهتر بود..مامان دنیا و بابا اردلان دیگه دخالت نکردن..گفتن خودتون عاقلین تصمیم بگیرین ما دخالت نمی کنیم..من ازشون عذرخواهی هم کردم گفتم:

"ببخشید یه مدت اذیتتون کردم..حلالم کنین!"..

با این حرفم اخم دوتاشون رفت توهم و بابا اردلان گفت:

-یعنی چی؟..مگه قراره دیگه نبینیمت..از امیر جدا میشی اما ما که هنوز پدر مادرتیم..نکنه قبولمون نداری..

و من چقدر خوشحال شدم اون روز از این حرفشون..این یعنی هنوزم حمایت دوتاشون رو دارم..صورتشون رو بوسیدم و ازشون تشکر کردم.....

امروز نامه دادگاه به دستم رسید..هفته اینده شنبه باید بریم دادگاه تا حکم طلاق رو بگیریم..این هنوز اولین دادگاهمون هسته..اما چون حق طلاق بامنِ کارم راحت میشه..یعنی یه قدم جلوترم.....

@shahregoftegoo

داشتم موهام و می بستم که سر و صدا از پایین اومد..در اتاق رو باز کردم و رفتم بیرون..از پله ها که پایین رفتم..امیرمحمد نشسته بود رو مبل و یه برگه دستش بود داشت می خوندش..بهار هم ایستاده بود بالا سر امیرمحمد و هی می پرسید چی نوشته..نگاهم و پرخوندم..ابروهام پرید بالا..امیرعلی اینجا چیکار میکنه..تکیه داده بود به دیوار و دستاش و هم گذاشته بود پشت سرش..سرش و انداخته بود پایین..با صدا من همه نگاهشون چرخید سمتم:

-چیشده؟!..

بهار و امیرمحمد غمگین بهم نگاه کردن..اما امیرعلی با عصبانیت،نگرانی،تشویش،بی قراری...و حتی دلتنگی....

تعجب کردم..چرا اینجوری میکنن..دوباره خودم سکوت رو شکستم:

-پرسیدم چیشده؟!..

بهار برگه رو از دسته امیرمحمد کشید بیرون و بهش نگاه کرد..چشماش گرد شد..با ناباوری بهم نگاه کرد..کم کم بهت تو چشماش رفت و اشک نشست توشون..گیج شده بودم..بالاخره امیرمحمد به خودش اومد..سرش و انداخت پایین و گفت:

-نامه دادگاه امروز رسیده دسته امیرعلی!..

چشمام غمگین شد..پس برا این ناراحتن..خودمم ناراحتم،داغونم اما.....

امیرعلی اومده اینجا چیکار..به امیرعلی نگاه کردم..نگاه غمگینش عمیق خیره شده بود بهم..وقتی نگاهه منو متوجه خودش دید تکیه شو از دیوار گرفت و یه قدم اومد جلو..با صدا گرفته ای گفت:

-باید باهم حرف بزنیم!..

سرم و تکون دادم و منتظر بهش نگاه کردم..نگاهی به پله ها انداخت و گفت:

-اگه هنوزم بهم اعتماد داری بریم تو اتاقت!..

@shahregoftegoo

اخمام رفت توهم..درباره من چی فکر کرده؟..حتی اگه هنوز بهم محرمم نبود بازم بهش اعتماد داشتم..تو این چند ماه بهش اعتماد کامل پیدا کرده بودم..بدون هیچ حرفی راه افتادم سمت پله ها..صدا قدماش و پشت سرم شنیدم..وارد اتاق شدم..امیر هم اومد و درو پشت سرش بست..رو تخت نشستم امیرهم نشست رو کاناپه وسط اتاق..دقیقا مثل روزه خاستگاری نشسته بودیم..اما اون موقع احساسمون بهم چی بود الان چیه..اون روز هردو از عصبانیت درحال انفجار بودی اما الان.....

امیر سرش و انداخت پایین و دستاش و توهم قلاب کرد گذاشت رو زانوهاش..یکم تو سکوت گذشت تا اینکه سرش و اورد بالا و خش دار گفت:

-واقعا می خواهی طلاق بگیری؟!..

هیچی نگفتم..فقط خیره بهش نگاه کردم تا از چشمام هم جوابم و بخونه هم دلیلش و..فکر کنم متوجه شد چون پوزخندی زد و گفت:

-یعنی این چند ماه زندگی فِرت؟!..

لبام و خیس کردم و گفتم:

-از اولم قرارمون همین بود..باهم شرط گذاشتیم..بهم قول دادیم!..

چشماش و محکم بست..با انگشت شصت و اشاره چشماش و مالید و بلند شد..اومد جلوم رو زانوهاش نشست..دستم و گرفت تو دستش و خیره تو چشمام گفت:

-باران من کاری کردم که ناراحت شدی؟..چیزی گفتم؟!..بهم بگو..قول میدم هرچی تو بگی قبول کنم..حتی حاضرم تا اخر همینطوری زندگی کنیم اگه تو بخواهی..اما به طلاق فقط فکر نکن..باشه؟!..من برا داشتنت هرکاری می کنم..یه مدت فرصت بده..برو درخواستت و پس بگیر..هرکار بگی می کنم..بارانم..باشه؟!..

جملات اخرش و با التماس بیان می کرد..چیزی نگفتم..فقط سرم و انداختم پایین..از جلوم بلند شد..یه لیوان رو عسلی کنار تختم بود..برداشتش و باهاش دیوار و نشونه گرفت..لیوان با صدای بدی خورد تو دیوار و خورد شد..هنوز از صدای لیوان تو شوک بودم که صدا

@shahregoftegoo

نعره امیر بلند شد..ازبس صداش بلند بود دستام و گذاشت رو گوشام و اشکم ریخت..دوست نداشتم تو این حال ببینمش..این حالش عذابم می داد..صورتش سرخ شده بود..رگ گردن و پیشونیش زده بود بیرون..از چشماش خون می بارید:

-د لعنتی یه دلیل بیار..یه دلیل بیار تا قانع بشم برم پی زندگیم..

دور خودش می چرخید..چنگ می زد تو موهاش..چشماش و می مالید..یهو وایستاد اومد جلوم..از ترس بلند شدم ایستادم..حالش دست خودش نبود..قیافه ش خیلی ترسناک شده بود..با ترس بهش نگاه کردم..با دیدن صورت اشکیم یهو از این رو به اون رو شد..عصبانیت چشماش رفت جاش و یه مهربونی و محبت دلپذیری گرفت..دستش و کشید رو صورتم اشکام و پاک کرد..دستش و رو صورتم نگه داشت..اومد نزدیک تر پیشونیش و چسبوند به پیشونیم..اون یکی دستش گذاشت رو بازوم..چشماش و بست و زمزمه وار گفت:

-گریه چرا میکنی قربونت برم..تو چرا گریه میکنی..اونی باید بره بمیره منم..اونی باید گریه کنه منم..اونی دیگه زندگی نداره منم..تو چرا؟..مگه همین و نمیخواستی..گریه نکن عزیزم..گریه نکن دلم اتیش می گیره..باشه باشه..اصلا هرچی تو بگی..فقط گریه نکن..

با این حرفاش شدت گریه م بیشتر شد..با کلافگی چشماش و باز کرد بهم نگاه کرد..محکم گرفتم تو بغلش..سرم و محکم به سینه ش فشار دادم و پیراهنش و تو مشتم گرفتم با هق هق صداش زدم:

-امیـــر؟!..

فشار دستاش بیشتر شد:

-جانِ امیر؟..جانم عزیزم؟!..

-منو ببخش!..می بخشی؟!..

رو موهام بوسه ای گرم زد:

-چی و ببخشم..قرارمون از اول همین بود..من قول شکنی کردم..اون روزی قول می دادم به اینطور روزی فکر نکرده بودم..تو داری راهی رو

@shahregoftegoo

میری که قرار بود بریم من خواستم بیراهه برم که نشد..باران می خوام برات حرف بزنم..باشه؟..گوش میدی؟!..

لبخند تلخی میون گریه زدم و سرم و تکون دادم..امیر ازم جدا شد..دستم و گرفت بردم سمت تخت..نشست منم نشوند کنارش..نگاهی به ساعت انداختم..8شب بود..دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-گشنه نیستی؟!..

-نه ممنون..

-اگه چیزی می خواهی بگو برم برات بیارم..

-خودم میرم اب میارم..

خواست بلند شه..دستش و کشیدم و گفتم:

-دیگه چی..خودم میرم بشین تو..

سرش و تکون داد و با حسرت بهم نگاه کرد..نگاهم و دزدیم و رفتم از اتاق بیرون..امیرمحمد و بهار داشتن تی وی نگاه می کردن..اول رفتم دستشویی ابی به صورتم زدم..بعد بی سر وصدا رفتم تو اشپزخونه..یه پارچ اب با لیوان و یه بشقاب میوه برداشتم و رفتم بالا..دستام پر بود در اتاق رو به زور باز کردم و رفتم داخل..امیر رو تخت دراز کشیده بود و دستش و گذاشته بود رو چشماش..فکر کردم خوابه..اروم پارچ و بشقاب رو گذاشتم رو عسلی..خواستم پتو رو بکشم روش که مچ دستم و گرفت کشید..از ترس هیـــن بلندی کشیدم و افتادم تو بغلش..با اعتراض گفتم:

-اِ امیر..تو که بیداری چرا خودت و میزنی به خواب..

خنده خسته ای کرد و گفت:

-مگه خواب به چشمام میاد..

سریع حرف و عوض کردم..بلند شدم و گفتم:

-بیا اب اوردم بخور..

@shahregoftegoo

یه لیوان اب ریختم دادم دستش..بشقاب میوه رو گذاشتم رو پام و شروع کردم به پوست گرفتن..پوست گرفتم و دادم امیر بخوره..هر تیکه ای به دستش می دادم اول میگرفت جلو دهن خودم میگفت بخور..یه گاز که میزدم بقیه ش رو خودش می خورد..میوه که خوردیم امیر دوباره دراز کشید و منم همراه خودش خوابوند..سرم رو سینه ش بود..دست راستش دور شونه هام بود با دست چپه ش یه تیکه از موهام و گرفته بود و نوازش می کرد..سرم و رو سینه ش یکم جا به جا کردم و دستم و گذاشتم رو شکمش..امیر تا صبح برام حرف زد..از ارزوهاش..از خواسته هاش..از کارایی که کرده..یه جاهایی از خنده دلمون درد می گرفت..یه جاهایی من اشک می ریختم و اون ارومم می کرد..از خاطرات بچگی هاش برام گفت..از دختر بازی هاش..از خرابکاری هایی می کرده..از دوران دانشجوییش..تا وقتی هوا روشن شد حرف زدیم..تو بغل هم اشک ریختیم،خندیدیم و حرف زدیم..با اشتیاق گوش می دادم..حتی یه تیکه ش رو هم نمی خواستم از دست بدم..این اخرین باری بود امیر رو اینقدر نزدیک و ماله خودم کنارم داشتم..حتی از یه ثانیه ش هم نمی خواستم بگذرم..وقتی از روز عروسیمون برام گفت نتونستم طاقت بیارم هق هقم بلند شد..منی که عروس بودم هیچی از اون شب یادم نبود اما امیر لحظه به لحظه اون شب رو تو خاطرش ثبت کرده بود..ناراحت شدم..حسرت خوردم که چرا من دقت نکردم تا یادم بمونه..با لحن با مزه ای گفت:

-بارانم یادته وقتی اومدم تو ارایشگاه دیدمت آبرو برا خودم نذاشتم؟!..

به حالت مسخره گفته بود تا من ارروم بشم اما بدتر دلم اشوب شد..یاد نگاه گرم و خشک شده ش تو ارایشگاه که میوفتم دلم می خواد بمیرم..تنها چیزی که از اون شب تو خاطرم ثبت شد همون نگاهه تو ارایشگاهه امیر بود..چرا من اونقدر سرد نگاش کردم؟..چرا من بی تفاوت از این گرمی گذشتم؟..چقدر امیر خوبه که هیچکدوم و به روم نمیاره..فقط کارا خوبمون رو یادم میندازه..پاچه گرفتنام،اذیت کردنام،سردی هام،بی محلی هام..از هیچکدوم حرف نمیزنه..فقط اون خوب هارو میگه.....

وقتی به خودمون اومدیم که هوا روشن شده بود..امیر می خواست بره اما نزاشتم..می خواستم برا اخرین بار تو بغلش بخوابم..تو اغوشش اروم بگیرم..پیشونیم و چسبوندم به سینه ش و تو بغلش اروم به خواب رفتم.....

@shahregoftegoo

با حس نرمی چیزی رو پیشونیم چشمام و باز کردم..یکم گیج به امیر نگاه کردم که لباش و گذاشته بود رو پیشونیم و می بوسیدم..وقتی یاد دیشب افتادم غم صورتم و پوشوند..تموم شده بود..دیگه همه چی تموم شده بود..دیشب اخرین شبی بود امیر و ماله خودم داشتم..دیگه از امروز کسی تو زندگیم به اسم امیر نیست.....

امیر بلند شد رفت جلو ایینه لباساش رو مرتب کرد..دستش و تو موهاش کشید..منم نشستم رو تخت و بهش نگاه کردم..چرخید طرفم..چشماش سرخ شده بود..بلند شدم ایستادم و بهش نگاه کردم..دستی به صورتش کشید و گفت:

-دوست نداشتم اینطوری تموم بشه اما خوب.....این دیگه اخرشه..اخر راهه ما..

چشمام پر از اشک شد..دستاش و از دو طرفم باز کرد..بدون معطلی با دو رفتم طرفش و خودم و انداختم تو بغلش..اشکام لباسش و خیس کرد..همو محکم فشار می دادیم..صورت خیسم و بلند کردم و بهش نگاه کردم..حریصانه تمام اجزا صورتش و نگاه کردم تا هیچ وقت این صورت یادم نره..تا این ادمی که بهترین روزا زندگیم رو برام رقم زد از یادم نره..تا کسی که تو بدترین روزا زندگیم باهام بود فراموشم نشه..اشکا امیر هم ریخت رو صورتش..خدای من..امیرم داره گریه می کنه..مَردم داره گریه میکنه..حامیم داره گریه می کنه..شدت گریه م بیشتر شد..دوباره سرم و گذاشتم رو سینه ش و چنگ زدم به پیراهنش..دستا امیر از بدنم جدا شد و صورتم و قاب گرفت..بهش نگاه کردم..رو هر قطره اشکی که می ریخت پایین بوسه زد..سر و صورتم و می بوسید..با حرص،با ولع،با دلتنگی..دلتنگی که هر لحظه تو چشماش بیشتر میشد..داغی لباش وجودم و اتیش میزد..زمزمه "بارانم" گفتناش یک ثانیه هم قطع نمیشد..یه بوسه میزد و یه بارانم می گفت..چقدر قشنگ میگفت بارانم..با لحن خاصی بیانش می کرد..تو دلم نالیدم:

"همه اینا بخاطره خودته امیر..همه ش واسه خودته..ازم بگذر..حلالم کن..ببخش منو..ببخشم امیرم".....

برا دومین بار تو این چند ماه بوسیدمش..از ته دلم بوسیدمش..گونه ش و با حرارت و ملتهب بوسیدم..بی قرار شد..بی تاب شد..بی طاقت لبام و بوسید..چشمام و بستم و همراهش شدم..اشک می

@shahregoftegoo

ریختیم و دیوانه وار می بوسیدیم همو..نمی دونم چقدر گذشت که از هم جدا شدیم..زمان تو اون لحظه بی معنی بود..دستام و رو سینه ش مشت کردم و گفتم:

-حلالم کن امیر..بگذر ازم..بد کردم بهت..میدونم بد بودم تو این چند ماه..تو همیشه خوب بودی..این دفعه هم خوبی کن و ببخشم..

دوباره کشیدم تو بغلش..صورت دوتامون غرق اشک بود..شونه هاش میلرزید..دومین باری بود گریه می کرد..هر دوبار هم بخاطره من بود..یه بار بخاطره مامانم..الانم بخاطره تصمیم مسخره م..میون گریه با صدا بم و گرفته ش گفت:

-نمی خوام این طلاق باعث بشه فراموشم کنی..من همیشه هستم..هر موقع بهم احتیاج داشتی کنارتم..کافیه صدام بزنی تا ببینی همه جا باهاتم..باید قول بدی..قول بدی که هرموقع بهم نیاز داشتی صدام بزنی..هرموقع احساس کردی باید باشم صدام کنی..قول بده باران..

با زاری نالیدم:

-قول میدم..قول میدم..ممنونم امیر..ممنونم که بودی تا الان..ممنونم که بازم می خواهی باشی..من هیچوقت روزای خوبی که برام ساختی رو فراموش نمی کنم..اینو بدون بهترین روزام کنار تو بود..بهترین خاطراتم این چند ماهی هسته که تو خونه تو زندگی کردم..بخاطره روزایی برام ساختی ممنونم امیر..توهم قول بده زندگیت و از نو بسازی..ارزوم خوشبختی تو هسته..می خوام با چشما خودم ببینم که خوشبختی..قول میدی خوشبخت بشی؟..

مردم تا تونستم این جمله رو بگم..تو خودم خون گریه کردم اما گفتم:

-قول میدی با کسی باشی که دوسش داری و بتونه خوشبختت کنه؟..

مگه میشه؟..مگه میشه به شوهرت بگی برو با کسی ازدواج کن که دوسش داری..مگه میشه بگی با کسی غیر من خوشبخت شو..من گفتم اما مُردم..گفتم اما خون گریه کردم..گفتم اما تو دلم غیر از اینو می خواستم....امیر سرش و به چپ و راست تکون داد..پیشونیم و بوسید و گفت:

@shahregoftegoo

-من فقط با تو خوشبختم..مواظب خودت باش..یادت نره هرموقع خواستی باشم،فقط کافیه صدام کنی..خدانگهدارت..

بدون اینکه قول بده سریع رفت سمت در..دستای پر نیازم به سمتش دراز شد اما ندید..ندید و رفت..دست های پر از خواهشی که به سمتش دراز بود رو ندید و رفت..در و محکم بهم کوبید و رفت..رفت اما بهم قول نداد..قول نداد تا با کسی دیگه خوشبخت بشه..از این کارش لبخند نشست رو لبام اما سریع محو شد چون.....

امیرعلی سالاری رفت..دفترش برای همیشه بسته شد.....

با پاها لرزون رفتم سمت ضبط و روشنش کردم..اهنگی مد نظرم بود رو گذاشتم و صداش و زیاد کردم..همراه خواننده اشک ریختم و نالیدم...

«قسمتم نشد که اخر..تو رو از همه بگیرم..

واسه عشقه تو بمونم..واسه عشقه تو بمیرم..

قسمتم نشد که حتی..با غمت همخونه باشم..

بی تو خم شدم شکستم..نتونستم دیگه باشم..

یه خداحافظیه تلخ..یادگارم از تو اینه..

یه عالم حرفه نگفته..سهمه من از تو همینه..»

دستم و کشیدم رو میز ارایشم هرچی روش بود ریختم زمین..همراه با صدای شکستنشون منم شکستم..خورد شدم..نابود شدم..داغون شدم..ویرون شدم.....

نشستم رو زمین وسط اتاق و زار زدم..انگار بالا سر یه مرده نشستم و گریه می کردم..در اتاق باز شد و محکم خورد به دیوار..بدون اینکه نگاه کنم ببینم کیه جیغ زدم:

-برو بیـــــرون..میخوام تنها باشـــم..بـــــرو بیــرون!..

بعد از یه مکثِ کوتاه صدا در اتاق اومد..همون وسط اتاق دراز کشیدم و تو خودم مچاله شدم..اشکام دل سنگ و اب می کرد...

@shahregoftegoo

«تو که رفتی من شکستم..این تمومه ماجرا بود..

قسمتم از تو و عشقت..غمه گنگه یک نگاه بود..

چه شبا که گریه کردم..چه روزایی که حروم شد..

رفتی و منو نخواستی..قصه اینجوری تموم شد..

قصه اینجوری تموم شد..

یه خداحافظیه تلخ..یادگارم از تو اینه..

یه عالم حرفه نگفته..سهمه من از تو همینه..»

مشت زدم رو زمین..خودم و زدم..هرچی تو اتاقم بود شکستم اما یه ذره هم اروم نشدم..چطوری اروم باشم؟..چطوری؟..امیر حامیم بود..بعد از مامانم ارامشم بود..کسی بود که بهم ارامش می داد..حالا دو نفر و دوباره همزمان از دست دادم..این چه تقدیریه من دارم..چرا من..این همه ادم تو این دنیا..چرا من باید سرنوشتم این باشه..چرا من همیشه باید دوتا دوتا عزیز از دست بدم..جیغ کشیدم:

-خـــدا چرا مـــن؟!..

خواستم گذشته تکرار نشه..خودم و از همه چی دور کردم..اما نشد..خواستم وابسته نشم..اما شدم..خواستم بازم شکست نخورم..اما خوردم..این دفعه خیلی بدتر خوردم..من اون زمان با اینکه 21..20 سالم بیشتر نبود اما هیچوقت به اون تا این حد وابسته نبودم..با اینکه سنم کم بود اما بازم همیشه متکی به خودم بودم..حتی گاهی کارا اونم انجام میدادم..شکستم،خورد شدم،نابود شدم..اما این شکستن کجا اون کجا.....اون زمان تمام کارام و خودم انجام می دادم اما الان همه چی رو سپرده بودم به امیر..همه مشکلاتم رو دوش امیر بود.....

«یه خداحافظیه تلخ..یادگارم از تو اینه..

یه عالم حرفه نگفته..سهمه من از تو همینه..

چه شبا که گریه کردم..چه روزایی که حروم شد..

@shahregoftegoo

رفتی و منو نخواستی..قصه اینجوری تموم شد..»

(اخرخط..ازاد)

تلو تلو خوران رفتم سمت عسلی کنار تخت..دوتا مسکن قوی از داخلش برداشتم..رو تخت نشستم لیوان اب رو برداشتم..با دیدن لیوان دوباره اشکام ریخت..امیرم دیشب تو همین لیوان اب خورد..قرص رو که خوردم مثل دیوونه ها لیوان رو گرفتم تو بغلم..امیر تو این لیوان اب خورده بود..برام عزیز شده بود این لیوان..اوردمش بالا و میون گریه لبخند زدم..لبخند زدم و به لیوان بوسه زدم..قطعا دیوونه شده بودم چون این کارا از من بعید بود..منی که ادعا داشتم امیرو دوست ندارم..منگ به لیوان نگاه کردم..من چیکار کردم؟..مگه امیر کیه که من به لیوانی خورده بوسه بزنم؟..یه شوهرِ صوری که میدونستم این روز بالاخره میرسه..باید ازش جدا بشم..حالا این دیوونه بازیا برا چی بود؟..خوب حامیم بود..بهم ارامش میداد..خوب باشه..حالا دیگه تموم شده این دیوونه بازیا چیه..اهنگ گذاشتن و گریه کردن و وسیله هارو شکستن چه معنی داره؟..معنیش اینه که من یه عزیز رو از دست دادم..یه عزیز امروز از زندگیم رفت.....خودت و گول نزن..

دستم و گذاشتم رو گوشم و جیغ زدم:

-بســـــه بســـــه..خفه شـــــو!..

انگار همین جیغ کارساز بود..چون صدای موزی تو ذهنم خاموش شد..دراز کشیدم رو تخت و چشمام و بستم..اینقدر گریه کردم که نفهمیدم کِی خوابم برد.....

****

با پاهای لرزون از ماشین پیاده شدم و راه افتادم..قدمام سنگین بود..ارزو می کردم کاش هیچوقت نرسم..اما همیشه اون چیزی ما می خواهیم نمیشه..وارد شدم..اروم رفتم داخل..پاهام می لرزید..جون نداشت..دستم و گرفتم به دیوار تا زمین نخورم..از اون بارانِ محکم و قوی چی مونده بود؟..دوتا پای لرزون و ناتوان..در و باز کردم وارد شدم..چشم چرخوندم..پیداش کردم..رو صندلی نشسته بود و مضطرب با پاش رو زمین ضرب گرفته بود..با صدای در همه برگشتن سمته من..اما نگاه خسته و دلتنگه من فقط به مردی بود که از چند دقیقه بعد دیگه محرمم نبود..با همون پاهایی که حالا لرزششون

@shahregoftegoo

صدبرابر شده بود رفتم جلو و اروم سلام کردم..همه جوابم و دادن..نشستم رو صندلی کنار امیر..بی قرار و بیتاب زیر گوشم زمزمه کرد:

-خوبی بارانم؟!..

بارانم..بارانم..بارانم.....تا چند دقیقه بعد دیگه بارانش نبودم..دیگه مالکم نبود..زندگیم تا چند دقیقه دیگه زیر و رو میشد.....

نگاهه خسته م رو دوختم تو چشماش..با درد چشماش و بست..با همون چشما بسته اروم گفت:

-همه چی رو درست میکنم..نگران هیچی نباش..

تعجب کردم..منظورش چی بود؟..خواستم ازش بپرسم یعنی چی..که همون لحظه صدامون زدن..نگاهمون کشیده شد سمت مردی که پشت میز نشسته بود و نگاهمون می کرد..هیچ کدوم نمی تونستیم بلند شیم..همه توانم و ریختم تو پاها ناتوانم و بلند شدم..امیر هم با من بلند شد..رفتیم نزدیک میز ایستادیم..مردی که اونجا نشسته بود یه دفتر گذاشت جلومون و یه خودکارم داد دستمون..چند جارو به من نشون داد و گفت امضا کنم..دستم و لرزون بردم جلو اما سریع کشیدمش عقب..این امضاها مساوی بود با از دست دادنِ امیر..با تموم شدنه زندگیم..چندبار دستم و جلو بردم..اما ناخوداگاه کشیده میشد عقب..چشمام و بستم و نفس عمیقی کشیدم..خودکار و گذاشت رو دفتر و خواستم امضا کنم که با صدا امیر حرکت دستم متوقف شد:

-یه لحظه صبر کن..

برگشتم بهش نگاه کردم..بی قرار تو چشمام خیره شد و یه دفعه کشیدم تو بغلش..مات موندم..شوکه شدم..صدای ارومش و کناره گوشم شنیدم:

-قولت یادت که نرفته؟!..

سرم و به نشونه نه تکون دادم..قدرت حرف زدن نداشتم..بوسه ای رو موهام زد و گفت:

@shahregoftegoo

-ببخشید..اما نتونستم طاقت بیارم..باید برا اخرین بار حست می کردم..

سرم و تکون دادم..خودمم اینو می خواستم اما روم نشده بود اینکارو بکنم..از بغلش جدام کرد و گونه م رو بوسید..لبخند اطمنان بخشی زد..نگام چرخید رو لباش و لبخندش..دوباره و هزارباره تو این مدت اشکام ریخت..این روزا زیاد گریه میکنم..موندم چطور 4سال تونستم گریه نکنم..حالا که برا هرچیزی گریه می کنم چطور اون همه سال طاقت اوردم..اما این اشکا ناخواسته اس..خودشون یهو میریزن..دسته من نیست..با صورت خیس چرخیدم سمت اون اقائه و سریع دفتر رو امضا کردم..خواستم برم عقب که چشمم خورد به امیر..اونم اشک تو چشماش بود..خودکار رو برداشت و دستش و گذاشت رو دفتر..لرزش دستش اینقدر واضح بود که اون مرده با تعجب بهمون نگاه می کرد..حتما میگه اینا دیگه چه دیوونه هایی هستن..وقتی اینقدر همو می خواهین چرا جدا میشین خوب..امیر به سختی دفتر و امضا کرد..نشستیم رو صندلی و همراه با جاری شدن صیغه طلاق دوتامون اشک ریختیم..دوتامون ناله کردیم..دوتامون زار زدیم.....

تموم شد..نامحرم شدیم..دیگه شوهرم نبود..با این فکر به هق هق افتادم..من اینقدر امیر و میخواستم و خودم نمی دوستم؟!..تشکر و خدافظی کردیم و اومدیم بیرون از محضر..با صورتای خیس از اشک رو به روی هم ایستادیم..با پشت دست اشکام و پاک کردم..زبونم و کشیدم رو لبام و لرزون گفتم:

-من دیگه برم..کاری نداری؟!..

دستش و کشید پشت گردنش و صورتش و برگردوند..دوباره برگشت بهم نگاه کرد و لرزون تر از من گفت:

-نه عزیزم..مواظب خودت باش..خدا به همرات..

سرم و تکون دادم و فقط تونستم یه کلمه بگم:

-خدافظ..

عقب گرد کردم و رفتم سمت ماشینم..نشستم پشت فرمون و از پشت پرده اشک به امیری که هنوز همونجا ایستاده بود و بهم نگاه میکرد،نگاه کردم..استارت زدم و با سرعت راه افتادم..

@shahregoftegoo

(پایان فصل اول)

شروع فصل دوم:

****

با سرعت می رفتم..اینقدر سرعتم بالا بود که از ماشینا یه هاله می دیدم که رد میشن از کنارم..به کجا می رفتم..نمیدونم..فقط می خواستم از اون شهر و ادماش دور باشم..می خواستم برم جایی که یادم بره از الان دیگه همه اون مَردُمِ شهر به چشم یه زن مطلقه بهم نگاه می کنن..این چیزا برام مهم نبود اما تو دلم غوغا بود بخاطره از دست دادنِ مَردِ زندگیم.....

وقتی به خودم اومدم که سر خاک مامانم نشسته بودم..و بی هیچ حرفی به اسمش خیره شده بودم..دستم و کشیدم رو سنگ و شروع کردم باهاش حرف زدن:

-سلام مامان..دختر بدت اومده پیشت..خوبی؟..بابا چطوره؟..مامان می دونی چیشد امروز؟..

زهرخندی زدم:

دخترت مطلقه شد..از امیرعلی که اینقدر دوسش داشتی جدا شدم..خر شدم مامان..نمی دونستم اینقدر میخوامش..اگه می دونستم هیچوقت اینکارو نمی کردم..اما تازه می فهمم چیکار کردم..

خم شدم سنگ سرد رو بوسیدم:

-مامان یادته می گفتم دیگه دل به هیشکی نمی بندم؟..یادته؟..مامان نتونستم..من نتونستم رو حرفم بمونم..دلبستم به امیری که می گفتی اندازه پسرت دوسش داری و به اجبارِ تو بهش بله دادم..اما بازم از دست دادمش..یادته اون باهام چیکار کرد؟..حالا احساس می کنم منه خر هم همون کارو با امیرعلی کردم..دلش و شکستم..اومد پیشم گفت هرکار بگی میکنم..میشم همونی که تو میخواهی..اما من قبول نکردم مامان..خر شدم مگه نه؟..اخه میدونی مامان همه کارا امیر از روی دلسوزیه..عاشقم که نیست..چون می

@shahregoftegoo

بینه دیگه کسی برام نمونده دلش می سوزه..اما من نمی زارم زندگیش رو خراب کنه...

پیشونیم و گذاشتم رو سنگ یخ زده و با اشکای گرمم شستمش:

-مامان احساس دخترت نمرده بود..خاموش نشده بود.."این احساس خاموش فقط منتظره یه تلنگر بود"..منتظر بود دوباره محبت ببینه تا وا بده..هیچ مردی تو زندگیم نبود..مامان من چند سال از طرف هیچ مردی محبت نمی دیدم..بابا که 4ساله نیست..برادرم که ندارم..برا همین با یه ذره محبتِ امیر زود دلبستم..زود وابسته شدم..هرچند یه ذره محبت نبود..کلی بهم محبت کرد و هوام و داشت..مامان ناراحت نیستی ازم؟..ببخشید که مجبور شدم این کارو کنم..منو ببخش..اما این موضوع به صلاحِ امیر بود..مامان با کاری که اون باهام کرد من خیلی بدبین و بی اعتماد شدم..اگه با امیر می موندم همش منتظر بودم یه روز بره برا همین زندگیمون جهنم میشد..اینجوری خودم عذاب میکشم اما حداقلش اینه امیر راحت زندگی میکنه..

بارون نم نم شروع به باریدن کرد..میون گریه خندیدم..از چشمام اشک ریخت اما رو لبام لبخند بود..نالیدم:

-مامان دل اسمونم بخاطره بدبختی من گرفته..اونم می خواد گریه کنه بخاطرم..می بینی مامان..می بینی چقدر تنهام..فقط دو نفر برام مونده بودن..امیر که خودم باعث شدم ازم دور بشه..الان فقط بهار و دارم..فقط بهار برام مونده..مامان یه سوال بپرسم؟!..

با هق هق گفتم:

-مامان به نظرت من بدون امیر می تونم زندگی کنم؟..من همه چی رو سپرده بودم به امیر..اما اون موقع ها همیشه خودم باید کارام و انجام می دادم..حتی بعضی کارا اونم من می کردم..اما امیر حتی نمی زاشت من یه کار کوچیک انجام بدم..خیلی مدیونشم مامان برا همین ازش جدا شدم..فقط بخاطره خودش..از خواهشِ دله خودم گذشتم که اون خوشبخت باشه..فقط امیدوارم دلش ازم نگیره..امیدوارم بخشیده باشم...

@shahregoftegoo

دوباره سنگ رو بوسیدم و بلند شدم..همینطور که لباسام و صاف می کردم گفتم:

-خوب مامان من دیگه می رم..از دستم ناراحت نباشی..اومدم باهات درددل کنم و دلیلم و بگم برات..دوست دارم مامانی..به بابا هم سلام برسون..مواظب همدیگه باشین..خدافظ..

راه افتادم سمت ماشینم..اشکام و پاک کردم و نشستم..هنوز دلم اروم نگرفته بود..هنوز پر بودم..پر از حرص..پر از بغض..پر از تشویش..باید یه جوری خودم و خالی می کردم..با یکم فکر کردن مسیرم و عوض کردم..بدون توجه به دور و برم فقط گاز دادم و رفتم..وقتی رسیدم ماشین و پارک کردم و پیاده شدم..نگاهی به اطراف انداختم و رفتم جلو..هیچی اینجا نبود..با خیال راحت می تونستم خودم و خالی کنم..بیرون از شهر..تو بیابون..با خیال راحت رفتم جلو..نگاهی به اسمون کردم..اون لحظه تنها کلمه ای اومد تو ذهنم و فریاد کشیدم..جوری با درد فریاد زدم که به گوشه اون بالایی برسه و بفهمه چه غمی تو دلمه:

-خـــــــدا..خـــــــدا..

پاهام تحمل وزنم و نداشتن..رو زانوهام نشستم..سرم و رو به اسمون بلند کردم و دوباره با همه غمی که تو دلم بود و سرباز کرده بود داد زدم:

-صـــــدامو میشنوی؟..خستـــــه شدم..دیگه نمی تـــــونم!..

بارون نم نم رو صورتم می ریخت..همراه قطرات بارون اشکا منم می ریخت..نزدیک یک ساعت بی وقفه فقط خدارو صدا زدم..اشک ریختم..نالیدم..گله کردم..کمک خواستم..بارون شدید شده بود..تمام لباسام گِلی شده بودن..به سختی از رو زمین بلند شدم رفتم سمت ماشین..سوار شدم و نیم ساعت نشستم تا حالت گیجی از سرم بره..بهتر که شدم راه افتادم..لرز افتاده بود به جونم..بخاری رو اخرین درجه بود اما من هنوز می لرزیدم..به خونه که رسیدم دیگه رسما دندونام بهم میخورد..ماشین و پارک کردم وبا قدما نامنظم راه افتادم

@shahregoftegoo

سمت خونه..در و باز کردم و وارد سالن شدم..با دیدن امیرمحمد و بهار که نشسته بود رو مبل و حرف میزدن فقط تونستم صداشون کنم:

-بچـــه ها؟!..

همونجا نشستم..تا اینجا به زور خودم و رسونده بودم..شانس اوردم سالم رسیدم خونه..بهار جیغی کشید و با امیرمحمد دویدن طرفم..امیرمحمد زیر بغلم و گرفت و بلندم کرد..همینطور که میبردم تو اتاقم گفت:

-کجا بودی؟..این چه حال و روزیه؟..چرا این شکلی شدی؟..مگه بچه ای که میری زیر بارون؟..

چنگ زدم به بازوش و فقط تونستم با ناله بگم:

-تموم شد امیرمحمد..همه چی تموم شد..

چشمام سیاهی رفت..در لحظه اخر فقط صدا امیرمحمد که گفت:

"چی تموم شد؟"..

و جیغ بهار و شنیدم..بعدش دیگه سیاهی بود و سیاهی.....

****

در و کوبید بهم و رفت داخل..عین دیوونه ها دور خودش می چرخید و داد میزد..هرچی به دستش رسید و شکست..خورد کرد..عربده زد..اما یه ذره هم دلش خالی نمی شد..از دست دادنِ عشقه چندین و چند ساله ش چیز کمی نبود..ویرون شده بود..از درون داغون بود..چنگ زد به موهاش و رو زانو نشست..هیچی ارومش نمی کرد..هیچی..چند دقیقه با سری پایین همونجا وسط هال نشست بعد یه دفعه بلند شد رفت تو اتاقش..چند دقیقه بعد با سی دی که سوگند بهشون داده بود و گیتارش برگشت..سی دی رو تو سیستم گذاشت و یکم بردش جلو..رو یکی از عکسای باران که فقط بالا تنه ش بود و صورتش قشنگ معلوم میشد استپ کرد..نشست رو مبل رو به رو تی وی و گیتارشم به دستش گرفت..نزدیکه 20 دقیقه تو سکوت فقط خیره به عکس باران اشک ریخت..اشکای این مرد درد داشتن..غم داشتن..این

@shahregoftegoo

اشکا داد میزدن که این مرد عزیزترین فرد زندگیش رو از دست داده..شونه هاش از سنگینی این غم خم شده بود..چشماش سرخ شده بود..میسوخت اما بازم اشک می ریخت..دلش از این دنیا گرفته بود..از بی وفایی این دنیا دلش پر بود..نمی دونست چطور باید خودش و اروم کنه..هر راهی رو انتخاب می کرد بازم می رسید به سر خط..چشم از صفحه تی وی نمی گرفت..چهره اشکی تو محضر باران که نهایت مظلوم شده بود یک ثانیه از جلو چشماش کنار نمی رفت..غمی که تو چشما باران بود بیشتر از ویرونی خودش،دلش و می سوزوند..

همراه با لرزش شونه هاش دستاش و کشید رو سیما گیتار و با سوزناک ترین لحن ممکن شروع به زدن و خوندن کرد:

«مگه قرار نبود با هم..بمونیم تا ته دنیا..

مگه قرار نبود عشقت..بشه تعبیره این رویا..

بگو چرا کم اوردی..ازم دستاتو می گیری..

مگه خودت نمی گفتی..که بی من باشی می میری..

واسم کابوسه هر روزه..چرا تنها سفر کردی..

ازت خیلی دلم خووونه..ببین چشمامو تر کردی..

برو عزیزه جووووونه من..برووووو هرجا که دوست داری..

میینی موو نممم..تا تو برگردی..تو این کابوسه بیداری..»

با عجز خیره شد به چشمای بارانِ درون عکس..و با خودش فکر کرد:

"چرا اینطوری شد؟..چرا اونطوری باید پیش نرفت..چه کارم اشتباه بود؟..چه راهی رو اشتباه رفتم که به اینجا رسیدم؟..چه کارِ اشتباهی کردم که ازم سرد شد..من که هرکاری از دستم بر میومد براش انجام دادم؟..من که سعی کردم بشم تکیه گاهش..سعی کردم مشکلات و به دوش بکشم تا شونه ها ظریفش خم نشه..من که تا جایی دستم باز بود بهش محبت کردم..بهش عشق ورزیدم..یعنی نفهمید همه

@shahregoftegoo

کارام از رو عشقه؟..نفهمید دارم تو اتیش عشقش می سوزم؟..نفهمید با این کارش خاکسترم کرد؟"..

اشکاش با سرعت بیشتری راه خودشون و باز کردن..به این که مرد نباید گریه کنه اعتقاد نداشت..مگه مردا دل ندارن؟..پس چه جوری باید دلشون و خالی کنن؟..اگه نباید گریه می کرد پس چطوری این غم و سبک کنه..از طرفی هم فهمیده بود که این درد با گریه درمون نمیشه:

«بگو چیشد که اون لحظه..گریه هات بند نمی اومد..

بمیرمممم واسه اون چشمات..به چهرت غم نمی اومد..

بگو چرا کم اوردی..ازم دستاتو می گیری..

مگه خودت نمی گفتی..که بی من باشی می میری..

واسم کابوسه هر روزه..چرا تنها سفر کردی..

ازت خیلی دلم خووووونه..ببین چشمامو تر کردی..

برو عزیزه جووووونه من..برووووو هرجا که دوست داری..

میینی موووو نممم..تا تو برگردی..تو این کابوسه بیداری..»

دستاش و محکم تر کشید رو سیما گیتار و با سوز بیشتری خوند:

« واسم کابوسه هر روزه..چرا تنها سفر کردی..

ازت خیلی دلم خووووونه..ببین چشمامو تر کردی..

برو عزیزه جووووونه من..برومممم هرجا که دوست داری..

میینی موووو نممم..تا تو برگردی..تو این کابوسه بیداری..»

(چرا کم اوردی..امیرمعروفی و حسام الدین)

با این روش هم اروم نشده بود..با کلافگی گیتارو انداخت کنارش و سرش و گرفت تو دستاش..هق هق مردونه ش سکوت سرد خونه رو می شکست..خونه ای که هنوزم بوی عطر باران توش بود..سرش و

@shahregoftegoo

بلند کرد و نگاهش و دور خونه چرخوند..چشماش میخکوب شد تو اشپزخونه..اشپزخونه ای که بهترین خاطره رو توش داشت..خاطره شبی که هیچ وقت از یادش نمی رفت..شبی که بهترین شب زندگیش بود و هنوزم بعد از گذشت این همه ماه با مرور همون شب سر روی بالش میزاشت و با لبخند می خوابید..هنوزم صدای خنده های از ته دل باران تو گوشش بود..یاد التماساش وقتی سس میمالید به سر و صورتش که افتاد میون گریه لبخند تلخی نشست رو لباش..یاد وقتی که از پشت پریده بود رو کمرش..همه و همه باعث شدن شدت ریختن اشکاش بیشتر بشه.....

سرش و تکیه داد به مبل و چشماش و بست و غرق شد تو خاطرات این چند ماهه.....

با صدای زنگ گوشیش تکون محکمی خورد و گویی از بالای یه بلندی به پایین پرت شده..اما دوباره بی توجه چشماش و بست..دوست نداشت با هیشکی حرف بزنه..می خواست تا اخر عمرش اونجا بشینه و صورت قشنگ و چشمای عسلی باران رو تو ذهنش تصور کنه...

با کلافگی پوفی کرد..هرکی بود قصد کوتاه اومدن نداشت..گوشی رو از جیبش در اورد و بی حوصله جواب داد:

-چیه؟!..

صدای مضطرب امیرمحمد دلهره به جونش انداخت:

-الو امیرعلی کجایی؟!..

خودش و کشید سر مبل و جواب داد:

-چرا؟..چیشده؟!..

-امیرعلی امروز چه اتفاقی افتاده؟!..

هنوز هیچکس نمی دونست از هم جدا شدن..به هیشکی نگفته بودن..بی سر و صدا رفته بودن دادگاه و بعدم محضر:

@shahregoftegoo

-برا چی؟..میگم چیشده؟!..تو کجایی؟!..

-منو بهار خونه بودیم که باران اومد..معلوم نیست چندساعت زیر بارون بوده..وقتی رسید خونه نمی تونست راه بره..فقط گفت "امیرمحمد همه چی تموم شد"..بعدم از حال رفت..بیهوش شد..الانم اوردیمش بیمارستان..هنوز بهوش نیومده..دکتر میگه شوک عصبی بهش وارد شده..تو میدونی چش شده؟!..

با شنیدن حرفا امیرمحمد دنیا دور سرش چرخید..ته دلش خالی شدو دیدش تار..چشماش و بست و تو دلش نالید:

"الهی من فدات بشم بارانم..چه به روزه خودت اوردی..چیکار کردی با خودت؟"..

ادرس بیمارستان و پرسید و سریع بلند شد..همینطور که می دوید بیرون دستی به لباسا بهم ریخته ش کشید..هنوز لباس مشکی تنش بود..هنوز عزادار مادر زنش بود..قسم خورده بود تا باران لباس مشکی رو از تنش در نیاورده خودشم مشکی بپوشه.....

به بیمارستان که رسید سراسیمه ماشین و پارک کرد و پیاده شد دوید..پر از نگرانی بود..پر از دلشوره..پر از دلهره...

اینکه باران و تو بیمارستان بتونه ببینه از توانش خارج بود..صدای امیرمحمد تو گوشش پیچید:

"شوکه عصبی بهش وارد شده"..

با سرعت مشخصات باران رو گفت و اتاقش و پیدا کرد..با پاهای لرزون راه افتاد سمت اتاق..پشت در چندتا نفس عمیق کشید و درو باز کرد..با باز شدن در صدای هق هق ریز بهار رو شنید..وارد شد..به هیچکس جز باران نگاه نمی کرد..اشک تو چشماش جمع شد..بارانش رنگ پریده با لبا سفید شده رو تخت خوابیده بود و بهش سرم وصل کرده بودن..بهار با دیدن امیرعلی گریه ش شدت گرفت..نگاه امیرعلی چرخید رو بهار..جلو رفت و با صدایی که انگار از ته چاه میومد گفت:

-چش شده؟!..

@shahregoftegoo

امیرمحمد دست گذاشت رو شونه ش و گفت:

-همونایی پشت گوشی بهت گفتم..اصلا نتونستم باهاش حرف بزنم..همین که رسید خونه بیهوش شد..

چشماش و بست و با دستش ماساژشون داد تا سوزشش کم بشه..رفت نزدیک تر و کنار باران ایستاد..خیره به صورت رنگ پریده باران اروم گفت:

-امروز وقت محضر داشتیم..از هم جدا شدیم..

امیرمحمد شوک زده با صدای بلند گفت:

-چـــــی؟!..

هق هق بهار قطع شد و با دهن باز به امیرعلی نگاه کرد..امیرعلی اما با یه ارامش ظاهری به امیرمحمد نگاه کرد و گفت:

-چه خبرته؟..اروم تر بیدار میشه!..

امیرمحمد این دفعه اروم تر گفت:

-تو..تو چی گفتی؟!..چیکار کردین؟!..

نالید:

-جدا شدیم از هم..

امیرمحمد دوباره شوک زده پرسید:

-یعنی چی؟..چرا به هیچکس نگفتین؟..چرا گذاشتی اینکارو بکنه؟..چرا جلوشو نگرفتی؟!..

با چشما سرخ به امیر خیره شد و زمزمه کرد:

-نمی خواستم به زور نگهش دارم..نمی خواستم ازم متنفر بشه..

امیرمحمد خواست حرفی بزنه که با صدا ناله ضعیف باران ساکت شد..امیرعلی سرش و خم کرد نزدیک دهن باران تا بفهمه چی

@shahregoftegoo

میگه..شنید..شنید و تو اوج ناراحتی و غصه لبخند زد..بارانش داشت اسمش و صدا می زد..دهنش و به گوش باران نزدیک کرد و اروم گفت:

-جونِ امیر؟..جونِ دلم؟!..

اما باران دیگه چیزی نگفت..سرش و بلند کرد و به بهار نگاه کرد که دوباره گریه رو از سر گرفته بود..بهش نزدیک شد..دستش و گرفت تو دستش و گفت:

-گریه نکن بهار..باران بفهمه گریه کردی بخاطرش ناراحت میشه..مگه نمی دونی چقدر دوست داره..

بهار هق هق کنان سرش و گذاشت رو سینه امیر و گریه کرد..امیرعلی بهار و مثل یه شی با ارزش تو بغلش نگه داشت..بهار عزیزدلِ بارانش بود..همه کس بارانش بود..پس براش عزیز بود..پس جاش رو چشمش بود..اروم اروم زیر گوش بهار حرف زد تا تونست ارومش کنه..یکم که گذشت امیرمحمد و بهار رفتن تو حیاط بیمارستان تا هوایی عوض کنن..بهار با بوی الکل حالش بد شده بود..امیرعلی هم نشست رو صندلی و خیره شد به صورت بارانش..هیچ وقت از دیدن این صورت قشنگ و خواستنی سیر نمیشد..حاضر بود تمام عمرش و بشینه همینطور بهش نگاه کنه..اه عمیقی کشید و با خودش گفت:

"امیدوارم همه چی درست بشه..من یک ثانیه هم نمی تونم بدون تو زندگی کنم".....

****

-وای نگین..بس کن..من هنوز عزادارم پاشم بیام تولد؟!..

چشم غره ای بهم رفت:

-بابا چندماه گذشته..اینکارا چیه می کنی..اخرش که چی؟..باید حتما بیایی تولدم..نیایی خداشاهده دیگه باهات حرف نمی زدم..

@shahregoftegoo

پوف بی حوصله ای کشیدم..از صبح هر فرصتی پیدا میکنه میاد تو اتاق من و میگه باید بیایی تولدم..اخر هفته تولدشه..چشمام و تو کاسه چرخوندم:

-بزار ببینم اگه بهار برنامه ای نداشته باشه،با امیرمحمد میاییم!..

-اگه اونا کار داشتن تو حتما بیا..باشه؟!..

دیگه حوصلم و سر برد..من این روزا حتی حوصله خودمم ندارم..چشمام و ریز کردم و غریدم:

-نگین بس کن..گفتم میام..حتما باید اعصاب من و خراب کنی!..

با ناراحتی نگام کرد و بلند شد..رفت سمت در و گفت:

-اگه زیر ابی بری و نیایی دیگه باهات حرف نمی زنم!..

اخمام و کشیدم توهم و خودم و مشغول کارم کردم..اما مثل این مدت حواسم همه جا بود غیر از کارم..نتیجه اون زیر بارون موندن شد 1هفته تب و لرز..یک هفته تو تخت خوابیدن..1هفته قهره بهار..البته فکر نمی کنم تب و لرزم بخاطره بارون باشه..نمیدونم..بهارم فقط میومد داروهام و غذا بهم میداد و می رفت..یک کلمه هم حرف نمی زد..ناراحت بود که چرا بهش نگفتم دارم کارا طلاق رو انجام میدم..منم گفتم تو نپرسیدی منم نگفتم..اما خوب قهر کرد..اینقدر نازش و کشیدم و عذرخواهی کردم تا اشتی کرده باهام..اخلاقش درست مثل بچه هاس..با افسوس باید بگم..بیچاره امیرمحمد..فکر کنم تمام زندگیشون درحال قهر و اشتی باشن..بهار قهر می کنه امیرمحمد هم همش باید ناز بخره تا اشتی کنه باهاش..

سرم و تکیه دادم به صندلی و چشمام و بستم..مثل تمام این مدت دوباره همون سوال همیشگی رو از خودم پرسیدم:

"یعنی امیر الان داره چیکار می کنه"..

با حسرت زیر لب زمزمه کردم:

-کاش پیشش بودم...

@shahregoftegoo

سرم و تکون دادم..سریع خودم و مشغول کارم کردم تا این فکرا از سرم بره بیرون.....

ساعت کاری که تموم شد بلند شدم رفتم از اتاقم بیرون..از همه خداحافظی کردم و سوار ماشینم شدم..خواستم راه بیوفتم که صدا بوقی شنیدم..برگشتم با دیدن نگین چشمام و براش در اوردم که غش غش زد زیر خنده..پوفی کشیدم و گفتم:

-دیگه چیه؟!..

چشماش و برام چپ کرد و گفت:

-جمعه یادت نره..بابای!..

بعدم گاز داد و رفت..سرم و به نشونه تاسف برا این زن که درست مثل بچه ها رفتار میکرد تکون دادم و راه افتادم.....

وقتی به بهار و امیرمحمد گفتم نگین دعوتمون کرده تولدش..اگه شما بیایین منم میرم هردوتا موافقت کردن که باهام بیام..امیرمحمد لبخندی زد و گفت:

-اتفاقا خوبم هست..خیلی وقته همش تو خونه ایم..هیچ جشنی نرفتیم..مسافرتم که با این مشغله ها کاری فعلا نمیشه رفت..پس بهتره بریم تا روحیه تون عوض بشه..

لبخندی بهش زدم..بعضی از مهربونی هاش من و یاد امیرعلی میندازه..و یاد امیرعلی افتادن هم مساوی میشه با کل روز افسرده بودنم..از روز محضر دیگه ندیدمش..وقتی تو بیمارستان یه لحظه چشمام و باز کردم حس کردم کنارمه اما اینقدر گیج بودم که چشمام بسته شد و وقتی بیدار شدم دیدم نیست فهمیدم توهم زدم...دلم براش خیلی تنگ شده..جای خالیش تو زندگیم خیلی محسوسه..قشنگ معلومه که دیگه امیری تو زندگیم نیست..همین داره از پا درم میاره.....

بالاخره روز تولد نگین رسید..موهام و ساده دورم ریختم و جلوشون رو کج ریختم تو صورتم..یه بلوز مشکی که تنگ بود و استین ها بلند حریر

@shahregoftegoo

داشت پوشیدم..با شلوار جین مشکی..یه ارایش ملایم خیلی ساده ای هم کردم..پالتو مشکی پوشیدم که بلندیش تا رو زانوم بود..کفشا پاشنه 10سانتی مشکی هم پوشیدم..شال حریر مشکی هم انداختم رو سرم..یه دوش ادکلن هم گرفتم و رفتم از اتاقم بیرون..بهار و امیرمحمد هنوز اماده نبودن..تو هال نشستم تا بیان..بیست دقیقه منتظر شدم تا دوتایی شونه به شونه هم از پله ها اومدن پایین..لبخندی بهشون زدم..خیلی بهم میان..ماشالا..

بهار یه پیراهن کوتاه قهوه ای پوشیده بود با جوراب شلواری مشکی موهاشم فر کرده بود و ریخته بود دورش..ارایش کاملی هم کرده بود..قیافه ش کاملا از اون حالت دخترونه در اومده و زنونه شده..یه پالتو کرمی هم گرفته بود دستش و شال قهوه ای هم انداخته بود رو سرش..امیرمحمد پیراهن قهوه ای پوشیده بود با شلوار جین همرنگش یه کت اسپرت نخودی هم پوشیده بود..لبخندی بهشون زدم و بلند شدم:

-بریم؟!..

بهار با اعتراض گفت:

-باران مگه میریم مراسم ختم..چرا مشکی پوشیدی؟..تا منو دق ندی دست بردار نیستی؟!..

رفتم جلو گونه ش رو بوسیدم و گفتم:

-اینجوری راحت ترم عزیزدلم..بریم!..

پالتوش رو با اخم پوشید و راه افتاد..امیرمحمد چشمک بامزه ای بهم زد و بهارو نشون داد..خنده م گرفت..بهار برگشت چیزی بگه با دیدن خنده من بلند گفت:

-بایدم بخندی..منو حرص میدی خودت می خندی؟!..

خنده م شدت گرفت:

-عزیزم به تو نخندیدم به این امیرمحمد خندیدم..

@shahregoftegoo

اخما بهار باز شد در عوض اخما امیرمحمد رفت توهم و بلند گفت:

-دستت درد نکنه دیگه..کجا من خنده داره؟!..

ریز ریز خندیدم و جوابش و ندادم..رفتیم از خونه بیرون..امیرمحمد درا رو قفل کرد..سوار ماشینش شدیم و راه افتادیم..گوشیم و در اوردم و به ادرسی که نگین فرستاده بود نگاه کردم و برا امیرمحمد خوندمش..سرش و تکون داد..تا برسیم هیچ کدوم حرف نزدیم..تو سکوت غرق فکر بودیم تا رسیدیم....

امیرمحمد ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم..زنگ رو فشردم و منتظر شدم..صدا مهران لبخند رو لبامون اورد:

-بفرمایید داخل..

و بعد تیک..در باز شد و رفتیم داخل..از یه حیاط کوچیک رد شدیم..زیادم کوچیک نبود..اما درختا و گلایی که دو طرف حیاط کاشته بودن بیشتر فضا رو اشغال کرده بودن..به در ورودی که رسیدیم نگین و مهران اومدن بیرون..

با هم سلام کردیم و دست دادیم..منو بهار نگین رو بوسیدیم و بهش تبریک گفتیم..و کادوهایی براش خریده بودیم رو دادیم دستش..من یه ساعت اسپرت صفحه سفید براش گرفته بودم..بهار هم یه پیراهن مجلسی کوتاه قرمز رنگ..

رفتیم داخل و با مامان بابا نگین سلام و احوال پرسی کردیم..خیلی مهربون بودن..لبخندی بهشون زدم و اه پر حسرتی کشیدم..خدا همه مادر و پدرا رو بالا سر بچه ها هاشون نگه داره..نگین مارو برد تو اتاق و ماهم پالتو و شالمون رو در اوردیم..دستی به لباسمون کشیدیم و برگشتیم پیش امیرمحمد و مهران..نشستیم رو مبل و مشغول خوش و بش شدیم..مهران و امیرمحمد با هم حرف میزدن..منو بهار و نگین هم باهم..چقدر جای امیرعلی خالی بود..همیشه مهران با امیرعلی حرف میزد اما الان نیست..چشمام و بستم و نفس عمیقی کشیدم..وارد بحث نگین و بهار شدم تا دوباره فکرم پر نکشه سمت امیرعلی..نگین داشت بقیه رو معرفی می کرد:

@shahregoftegoo

-اون خانم و اقایی که کنارِ مامانم اینا ایستادن،مامان و بابا مهران هستن..

به اون طرف نگاه کردم..زن و مرد مسن و خوش پوشی ایستاده بودن و با لبخند حرف میزدن باهم..همون لحظه مامان بابا مهران برگشتن و مارو کنار نگین اینا دیدن..سرشون و تکون دادن و اومدن طرفمون..منو بهار با لبخند بلند شدیم..وقتی رسیدن بهمون مامان مهران که اسمش مهتاب بود منو بهار رو بوسید و گفت:

-خوبین دخترا؟!..این نگینِ ما همش از شما حرف میزنه..خیلی دوست داشتم ببینمتون!..

بوسه گرمی رو گونه ش کاشتم و گفتم:

-ممنون خاله جون..خیلی از اشنایی باهاتون خوشحال شدم..

بهار هم تشکر کرد..با باباش،اقامهدی،هم احوال پرسی کردیم..خیلی زن و مرد خوش رو و مهربونی بودن..لبخند یک ثانیه از لباشون پاک نمیشد..هنوز ایستاده بودیم و داشتیم حرف میزدیم که یه نفر از پشت سر منو بهار گفت:

-نگین جان یه لحظه میایی کارت دارم!..

یه ابروم رفت بالا اما برنگشتم..نگین لبخند گشادی زد و گفت:

-وای آرسین یه لحظه بیا با دوستام اشنات کنم!..

سکته ای برگشتم عقب ببینم خوابم یا بیدار..وقتی چشم تو چشم شدیم با بهت گفت:

-باران!..

یکم شوکه به هم نگاه کردیم..کم کم به خودم اومدم و اخمام و کشیدم توهم..دلم نمی خواست حتی یک ثانیه جایی باشم که اون هست..برگشتم سمت نگین..یعنی انگار اصلا ندیدمت..از نگین دلگیر بودم..نباید اینکارو می کرد..نگین با کنجکاوی گفت:

-میشناسین همدیگه رو؟!..

@shahregoftegoo

با همون اخما درهم گفتم:

-نگو که نمی دونی نگین خانم!..

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

-یعنی چی باران؟!..

-اصلا توقع نداشتم نقشه بکشین دور هم و منو بیارین اینجا..

برگشتم سمت بهار که دیدم با دهن باز داره به آرسین نگاه می کنه..زدم به بازوش و گفتم:

-به چی نگاه می کنی؟..برو پالتو منو خودت رو بیار بریم خونه!..

نگین با هول گفت:

-باران چرا؟..مگه من چیکار کردم؟..به جون مهران،به جون مامانم اصلا متوجه نمیشم چی میگی!..

مشکوک بهش نگاه کردم..چشماش صادق بود..حتی برق اشک هم توش نشسته بود..سرم و تکون دادم و گفتم:

-هیچی مهم نیست!..

دستم و گرفت و گفت:

-اگه مهم نیست پس نرو..باور کن این تولد بخاطره اینکه روحیه تو عوض بشه گرفتیم..منو مهران می تونستیم اولین تولد متاهل بودنم رو دو نفری جشن بگیریم..اما با مهران تصمیم گرفتیم جشن بزرگی بگیریم که تو بیایی یکم از این حال در بیایی..من نمی دونم چی بین تو و آرسین هسته..اما باور کن به خدا من از هیچی خبر ندارم!..

یعنی این همه خودش و تو زحمت انداخته بخاطره روحیه من؟..اگه اینجوری باشه که خیلی زشته بلند شم برم..سرم و تکون دادم و بی توجه به بقیه نشستم رو مبل..دلم نیومد ناراحتش کنم با رفتنم..نگین گونه م رو بوسید و شروع کرد معرفی کردنِ آرسین خان به بقیه..گوشام تیز شد ببینم با هم چه نسبتی دارن..آرسین رو پسر

@shahregoftegoo

خاله ش معرفی کرد..نگین اومد نشست کنارم..دستش و انداخت دور شونه هام و گفت:

-باران نمیگی آرسین رو از کجا می شناسی؟!..

-یه اشنایی قدیمی داشتیم از زمان دانشجویی!..

-اهان..یعنی همکلاس بودین؟!..

فقط سرم و تکون دادم..آرسین اومد نشست رو به رو ما..با این کارش اخما امیرمحمد رفت توهم..اخما منم سریع درهم شد..یه پسره داشت از جلومون رد میشد که نگین صداش زد:

-نریمان؟!..

پسره برگشت سمت نگین..لبخندی زد و گفت:

-جانم؟!..

-بیا با دوستای من اشنا شو!..

هنوز اخمام تو هم بود..و نگاهه خیره آرسین داشت حالم و بد می کرد..کاش زودتر این جشن تموم میشد..اصلا کاش نیومده بودم..چه می فهمیدم اینم اینجاس..اگه می فهمیدم یک ثانیه هم نمیومدم..اون پسره که نگین نریمان صداش زده بود با لبخنده شادی اومد طرفمون..هممون بلند شدیم که نریمان سریع گفت:

-خواهش می کنم بلند نشین..بفرمایید بفرمایید..

حرفاش خنده دار نبود..اما هر کلمه رو اینقدر با ادا و اصول از دهنش در میاورد که خنده ت می گرفت..نگین با خنده گفت:

-ایشون هم اقا نریمان داداش خل و چل بنده!..

نگین مارو هم بهش معرفی کرد..امیرمحمد با شادی بهش دست داد..اخه یه دلقک مثله خودش پیدا کرده بود..اخلاقا شادشون کپی هم بود..بهار هم باهاش دست داد و اظهار خوشحالی کرد..اما من بدون توجه به دست دراز شده ش گفتم:

@shahregoftegoo

-سلام..خیلی خوشحال شدم از اشنایی باهاتون!..

نگاهی به دستش انداخت..سریع دستش و چرخوند سمت مبل..یعنی خوشم میاد کم نمیاره:

-همچنین..منم خیلی خوشحال شدم بانو..بفرمایید بشینین!..

لبخند اروم اروم از رو لبم پر کشید.."بانو"..بغض نشست بیخ گلوم..ای خدا..من اینجا چیکار می کنم؟..معلوم نیست امیرم در چه حالِ اونوقت من اومدم تولد..

نشستم رو مبل و تو سکوت به بقیه نگاه می کردم اما حواسم اصلا تو جمع نبود..هنوزم یاد حرفاش و کاراش اتیشم میزنه..هنوزم با یادش ضربان قلبم به شدت بالا میره..هنوزم می تونم اون بوسه ها اخر رو حس کنم..من بدون امیر هیچم..فقط نمی دونم چطوری دارم زندگی می کنم..هر ثانیه به یادشم..دلم خونِ..هر کلمه ای که یه روزی امیر بهم گفته رو اگه بشنوم دیگه واویلا..دیوونه میشم..اینقدر بهم می ریزم که هرکی منو بشناسه و کنارم باشه متوجه میشه.....اخ امیر کاش زودتر فهمیده بودم چقدر میخوامت.....

در تعجبم که چطور آرسین کیانفر جلوم نشسته خیره شده بهم اما من یک ذره هم بهش اهمیت نمیدم و تو فکرِ امیرم..بایدم همینطور باشه..امیر کل قلب منو تصرف کرده..دیگه جا برا هیچکس نیست..نمیدونم چرا این اسمی که قبلا می گفتم قشنگترین اسم تو دنیاس الان برام هیچ جذابیتی نداره..

آرسیـــــن!..آرسیـــن!..آرسین!..

چطور حتی دیگه نفرت هم قلبم و پر نکرد..چرا بی تفاوتم؟..چرا برام مهم نیست آرسین جلوم نشسته؟..چرا الان اصلا دلم نمی خواد بهش فکر کنم؟....

عشقِ امیر کل قلبم و پر کرده..همه وجودم و از نفرت پاک کرده..با فکر کردن بهش تمام بدنم گرم میشه..گُر می گیرم.....امیر..امیر..الان فقط امیرو میخوام..فقط دلم می خواد به اون فکر کنم..دلم می خواد

@shahregoftegoo

ببینمش..دلم براش تنگ شده..با صدا آرسین از فکر اومدم بیرون و بهش نگاه کردم:

-شوهرتون تشریف نیاوردن؟!..

بهار با ترس بهم نگاه کرد..اما من بی تفاوت به آرسین نگاه کردم و گفتم:

-چطور؟..باید میومد؟!..

یه ابروش رو انداخت بالا و گفت:

-خوب درست نیست زنش رو تنها بفرسته مهمونی!..

نیشخندی زدم:

-دلیلی نمی بینم از زندگی خصوصیم برا هر کسی بگم!..

بعدم با مکث نگاهم و ازش گرفتم و مشغول حرف زدن با نگین شدم تا دیگه سوالی نپرسه..کاش بلند میشد می رفت از اینجا..می رفت یه جا دیگه مینشست..اینقدر اعصابم خورد شده بود از نگاه خیره ش که وقتی امیرمحمد از تو پاکت سیگاری مهران بهش تعارف کرد یه سیگار برداشت و روشن کرد از بین انگشتاش گرفتم خواستم بکشم..مچ دستم که داشت میرفت سمت لبام و گرفت و با چشمکی گفت:

-امیرعلی سفارش کرده نذارم سیگار بکشی هیچوقت!...

با اسم امیر تمام وجودم سوخت..سیگار و بدون مکث دادم به امیرمحمد..لبخندی بهم زد و چشماش و باز و بسته کرد..کاش امیرعلی الان اینجا بود تا این پسره جرات نکنه اینجوری بهم خیره بشه..کاش شوهر داشتم..کاش مطلقه نبودم تا اینجوری بهم نگاه کنن..هرچند نگاهه آرسین بد نبود..هیچ هیزی تو نگاهش پیدا نمیشد..اما وقتی از یه کسی بدت بیاد یا از یه نگاه حالت بد بشه..بدون اینکه اون ادم و نگاهش بد باشن،بازم باعث میشن چندشت بشه..چون فکر می کنی دارن به حریم یه نفر دیگه تجاوز می کنن..اره من هنوز خودم و واسه امیر میدونم..جدا از اینکه هنوز تو عُده بودم..که اگه نبودم هم بازم من برا امیر بودم دیگه هیچکس..

@shahregoftegoo

از دست نگاهه خیره آرسین بلند شدم و گفتم میرم هوایی عوض کنم رفتم تو حیاط..یه الاچیق تو حیاط بود که یه میز چوبی گرد و 4تا صندلی زیرش گذاشته بودن..کنارش ایستادم و کف دستام و گذاشتم رو میز و یکم خم شدم جلو..خیره به رو به روم غرق فکر شدم....

نمیدونم چقدر به امیر فکر کردم..یه جاهایی اشک ریختم یه جاهایی خندیدم..یه جاهایی اخم کردم یه جاهایی حسرت خوردم..با نشستن دستی رو شونه م از ترس پریدم تو هوا و برگشتم عقب..با دیدن آرسین اخمام درهم شد..خودم و کشیدم عقب دستش از رو شونه م افتاد..حرکت کردم تا برم تو خونه..اما همین که خواستم از کنارش رد شم سریع بازوم و گرفت..بدنم لرزید..از عصبانیت..از خشم..از تنفر..از چندش.....

درسته با دیدنش حس کردم متنفر نیستم ازش اما بازم دستش که بهم بخوره بخاطره امیر متنفر میشم..درسته دیگه امیر برا من نیست اما تا وقتی بمیرم فقط و فقط خودم و برا اون میدونم..خودم و محکم کشیدم کنار اما ولم نکرد..سرش و اورد کنار گوشم و با لحنی که اگه اون موقع ها بود قطعا یه لبخند خوشگل بهش تقدیم می کردم،گفت:

-باران باید به حرفا من گوش بدی..من همه حرفام با مدرکه..به جون خودت که تمام دنیامی اگه بعد از حرفام بازم گفتی برو..میرم!..خدا شاهده بدون هیچ حرفی..میرم...

خودم و کشیدم عقب تا فاصله م باهاش بیشتر شه..با صورت جمع شده تو صورتش غریدم:

-تو چی فکر کردی؟..ها؟..فکر کردی با احمق طرفی؟..رفتی عشق و حالت و کردی حالا باز فیلت یاد هندستون کرده..اینجا از این خبرا نیست..برو همونجایی تا الان بودی..اون روزم جلو کارخونه بهت گفتم نه خودت دیگه برام مهمی نه حرفات نه کارات..هیچکدوم..پس پاتو از زندگی من بکش بیرون..اوکی؟!..حرفاتم هرچی هست نگه دار برا یکی که بفهمی خر میشه!..

@shahregoftegoo

هاله ای از غم کل صورتش رو پوشوند..چشم تو چشم بودیم..چشمای اون پر از غم و ناراحتی بود..اما من پر بودم از خشم و نفرت..بازم حس کردم می تونم ازش متنفر باشم..دیگه حالم داشت از این تظاهرات بهم می خورد..حالا برگشته که چی؟..بگه پشیمونه؟..بگه نتونسته بدون من زندگی کنه؟..نتونسته بدون من طاقت بیاره..یا خیلی دیر فهمیده عاشق منه؟...گوشم از این حرفا پره..دیگه نمی خوام حتی یک ثانیه هم به حرفا صدمن یه غازش گوش بدم..

راه افتادم برم تو خونه که با حرفی زدوسط راه میخکوب شدم:

-می دونم از شوهرت جدا شدی..پس اینو بدون یک ثانیه هم ولت نمی کنم..همه جا هستم..دنبالت..سایه به سایه ت..تو زندگیت..اگه چهارسال پیش رفتم مجبور بودم اما الان برگشتم..برگشتم تا همه این چهار سال رو جبران کنم..مهم نیست برا چی از شوهرت جدا شدی..اینقدری دوست دارم که فقط وجود خودت برام مهم باشه..تمام این چهارسال رو به یاد تو گذروندم..به عشق تو سرپا شدم..دیگه از دستت نمیدم باران..الان می خواهی بری..باشه برو..اما بالاخره مجبوری به حرفام گوش بدی..

اینقدر از حرفاش که همه رو خودخواهانه بیان کرد جوش اوردم که دیگه حالم دسته خودم نبود..با غیض برگشتم و قدم به قدم بهش نزدیک شدم:

-تو فکر کردی کی هستی؟..یا فکر کردی من کی هستم؟..همون دختره 20ساله خام و نفهم؟..پس بزار روشنت کنم..من اندازه هزارسال عوض شدم..با رفتنت اون باران مرد..خوب تو چشمای من نگاه کن..خوب نگاه کن و ببین همون باران رو می بینی؟..

دقیقا رو به روش با چشما دریده خیره شدم تو چشماش..مطمئنم از تو همین چشما میتونه بخونه اینی جلوش ایستاده دیگه اون باران مظلوم و شیطون نیست..یک دقیقه تو چشما هم خیره شدیم..بعد ناگهانی با کف دستم زدم تخت سینه ش..چون فکرش و نمیکرد یکم رفت عقب اما سریع خودش و جمع کرد:

@shahregoftegoo

-دیدی؟..دیدی اون باران دیگه نیست؟..الان که جلوت وایستادم اینقدر از رفتنت خوشحالم که هیچی نمیتونست اینقدر خوشحالم کنه..می دونی چرا؟..چون رفتنه تو باعث شد امیرعلی بیاد تو زندگیم..چون با امیرعلی فهمیدم مرد یعنی چی..چون الان یک ذره هم تو فکرم جا نداری..تنها کسی تو قلب و فکر منه فقط و فقط شوهرمه که مجبور شدیم به دلایلی یه مدت از هم جدا شیم..پاتو از زندگی من بکش بیرون..حالم از تو و این حرفات بهم می خوره..نمی خوام ببینمت..اینو تو سرت فرو کن..

اینقدر عصبی بودم که کنترلی رو خودم نداشتم..جیغ کشیدم:

-هیچوقت دیگه نمی خوام ببینمت..فهمیدی یا نه؟!..زندگیم و به گند کشیدی..بدترین روزا زندگیم ولم کردی رفتی..الان اومدی میگی عاشقتم..میخوام صد سال سیاه نباشی..احمق تویی که فکر می کنی بازم خرت میشم..

نگام و از چشما غمگینش برداشتم و عقب گرد کردم رفتم سمت سالن..نفس نفس میزدم..خیلی خیلی بهم ریخته بودم..این دیگه تو این موقعیت از کجا پیداش شد تو زندگی من..نمی فهمم چرا زندگی من اینقدر پیچیده شده..اینقدر گره خورده که با چنگ و دندون هم باز نمیشه..دلم می خواد بخوابم..وقتی بیدار میشم هیچ کدوم از اینا واقعیت نداشته باشه..دلم میخواد بیدار که میشم برگردم به روزا قبل از فوت بابام..فقط با این تفاوت که آرسین هم تو زندگیم نباشه در عوضش امیرعلی رو داشته باشم..تو راه رو ورودی جلو ایینه ایستادم..دستی به سر و روم کشیدم خودم و مرتب کردم..یکم ایستادم تا حالم بهتر بشه بعد رفتم پیش بقیه..بهار با دیدنم لبخندی زد و گفت:

-کجا بودی؟!..

-رفتم بیرون هوایی بخورم..هوای اینجا داشت خفه م میکرد..

سرش و تکون داد و با چشما نگران بهم نگاه کرد..پس دیده آرسین هم از سالن اومده بیرون..لبخندی زدم تا خیالش راحت شه..یه دفعه

@shahregoftegoo

چراغا سالن خاموش شد و مهران از اشپزخونه با یه کیک که کلی شمع روش بود اومد بیرون..هممون بلند شدیم و شروع کردیم به دست زدن..

نگین پشت میزی که مهران کیک رو روش گذاشته بود ایستاد و با شماره معکوسی که همه میخوندن شمع هارو فوت کرد..بعد از اون کیک رو بریدن و بین همه پخش کردن..کیک رو که خوردیم کادوها باز شد..مهران براش یه نیم ست طلا سفید خیلی ظریف و شیک گرفته بود..بقیه هم کادوهاشون رو دادن..منو بهار هم رفتیم بوسش کردیم و باهاش عکس گرفتیم..دوباره اهنگ گذاشتن و ریختن وسط..امیرمحمد و بهار هم رفتن وسط و شروع کردن به رقصیدن..با لبخند بهشون نگاه کردم..تو دلم خدارو بخاطره خوشبختی بهار شکر کردم..خداروشکر کردم که حداقل خواهرم،پاره تنم خوشبخت شد..یه اهنگ اروم گذاشته بودن و دو نفر دو نفر تانگو می رقصیدن..بهار همش امیرمحمدو اذیت می کرد اونم حرص می خورد..منم اینجا می خندیدم بهشون..یه دفعه دستی جلوم دراز شد..یه ابروم رو انداختم بالا و سرم و بلند کردم ببینم کی هست..با دیدن آرسین اخمام رفت توهم و چشم غره خطرناکی بهش رفتم..بدون توجه به دستش که جلم دراز بود دوباره به بهار و امیرمحمد نگاه کردم..آرسین هم از رو نرفت کنارم نشست و گفت:

-معلومه خیلی خوشبختن!..

سرم و تکون دادم و حرفی نزدم..یکم خم شد طرفم و گفت:

-اینقدر از من متنفری؟!..

پوزخندی زدم و بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

-حتی لیاقت حس تنفرم نداری!..

خودش و کشید سر مبل و سرش و گرفت تو دستش..منم بی تفاوت به رقصنده ها نگاه می کردم..یکم که گذشت رقصشون تموم شد..اما اهنگ عوض شده بود و اکثرا هنوز وسط بودن و داشتن می رقصیدن..

@shahregoftegoo

بهار و امیرمحمد اومدن نشستن..آرسین هنوز با فاصله کناره من نشسته بود و غمگین تو فکر بود و گاهی یه اه می کشید..برام مهم نبود..این حالی که الان داشت یک صدم حال اون موقع منم نیست..امیرمحمد بلند شد دست منو کشید و گفت:

-بلند شو ببینم..اومده اینجا نشسته لبخند تحویل ما میده..

دستم و کشید و بردم وسط..خندیدم و گفتم:

-وای امیرمحمد همیشه کاراتو غیرمنتظره انجام میدی..

چشمکی زد و گفت:

-باید شاد باشی همیشه..باید به قولی دادم عمل کنم!..

با تعجب بهش نگاه کردم..منظورش چیه:

-قوله چی؟!..

همینطور که شروع کردیم به رقصیدن رو به روی هم گفت:

-حالا دیگه!..

مشکوک نگاش کردم که با بدجنسی ابروهاش و انداخت بالا و خودش و سرگرم رقصیدن کرد..شونه هامو انداختم بالا و دیگه چیزی نگفتم..بی حوصله بودم..حتی حوصله رقص هم نداشتم اما امیرمحمد ناراحت می شد اگه قبول نمی کردم..دوست داشتم فکر کنن حالم خوبه..نمی خواستم نگرانم باشن..برا همین لبخند می زدم..می خندیدم..شاد نشون می دادم..اما تو دلم دقیقا برعکس همه اینا بود....

با صدا امیرمحمد بهش نگاه کردم:

-این پسره کیه؟..از کجا می شناسیش؟!...

نگاهش و دنبال کردم رسیدم به آرسین..دوباره به امیرمحمد نگاه کردم:

-تو دانشگاه همکلاس بودیم!..

@shahregoftegoo

سرش و تکون داد و با اخم و مشکوک گفت:

-فقط همین؟!..

نگاه ازش گرفتم و جوابی ندادم..صدای عصبانیش رو شنیدم:

-پس بیشتر از اینا بوده!..

بازم جواب ندادم..امشب واقعا ظرفیتم تکمیل بود..حوصله حرف زدن اصلا نداشتم..می دونستم امیرمحمد الان می خواد کلی سوال پیچم کنه..قبل از اینکه دهن باز کنه و حرف بزنه تو چشماش نگاه کردم و مظلوم گفتم:

-امشب نه!..حالم اصلا خوب نیست..بزار برا یه شب دیگه!..

با دیدن حالم غمگین سرش و تکون داد و دیگه حرفی نزد..وقتی اهنگ تموم شد لبخندی بهم زدیم و رفتیم بشینیم..امیرمحمد دستش و انداخت دور شونه هام و رو موهام بوسه زد..لبخندم عمیق شد..واقعا داشتنه بهار و امیرمحمد تو این موقعیت خودش یه نعمته..با همون لبخنده بزرگ بهش نگاه کردم و گفتم:

-ممنون که هستین!..

لبخندی زد و چشماش و باز بسته کرد..کنار بهار نشستیم..بعد از اینکه شام خوردیم یکم دیگه موندیم بعد بلند شدیم که بریم خونه..خسته شده بودیم..از نگین و مهران تشکر کردیم و دوباره تولدش و تبریک گفتیم..رفتیم پیش مامان بابا نگین و مهران..کناره هم ایستاده بودن..ازشون تشکر کردیم و من گفتم:

-حتما تشریف بیارین خونه ما..واقعا خوشحال میشیم!..

همشون تشکر کردن و گفتن وقت شد حتما میان..ازشون خداحافظی کردیم..وقتی داشتیم از خونه میرفتیم بیرون آرسین رو دیدم که تکیه داده به دیوار و به ما نگاه می کنه..نگاه منو که متوجه خودش دید سرش و برام تکون داد..اما من بی تفاوت نگاهم و ازش گرفتم و سوار ماشین شدم.....

@shahregoftegoo

****

با صدای گوشیم سرم و از رو فاکتورا اوردم بالا و گوشی رو برداشتم..نگاهی بهش انداختم و جواب دادم:

-جانم بهار؟!..

-سلام خواهری!..

-سلام عزیزم..

-کجایی باران؟!..

تعجب کردم..یعنی نمیدونه من کجام؟..با تعجب گفتم:

-کارخونه ام دیگه..چرا؟!..

خنده ارومی کرد و گفت:

-ای وای خل شدم..حواسم نبود..خواستم بگم شب زود بیایی خونه!..

-اونوقت چرا؟!..

-مهمون داریم!..

-کی هستن این مهمونای عزیز؟..

یکم من من کرد..بعد با صدا اروم و ضعیفی گفت:

-مامان دنیا اینا!..

ابروهام پرید بالا:

-خوب مهمون تو هستن دیگه..من میرم جایی اخر شب وقتی رفتن میام خونه!..

یهو صداش رفت بالا..شاکی گفت:

-یعنی چی..خجالت نمی کشی؟..میدونی چقدر ناراحت میشن؟..بعدشم تو باید حتما باشی..الکی که دلم هوس مهمونی نکرده..به دلایلی این مهمونی رو گرفتیم..زود بیایی ها باشه؟..

@shahregoftegoo

پوفی کشیدم..اخرین چیزی که می خواستم تو این دنیا این بود که با امیرعلی رو به رو بشم..دوباره همون اش و همون کاسه روزا اول..باید بشینم و عزا بگیرم..افسوس بخورم..حسرت بخورم..تازه تونستم یکم خودم و پیدا کنم..دوباره اصرار کردم:

-بهار می دونی که سختمه باهاشون رو به رو شم..اذیتم نکن..بزار من نباشم..

-باران..باید حتما باشی..بگو چشم..

بی حوصله گفتم:

-خیلی خوب باشه..خدافظ..

منتظر جوابش نشدم و گوشی رو قطع کردم..مامان هم کارش همین بود همیشه منو تو موقعیتا حساس قرار میداد..بدون اینکه فکر کنن قراره چه بلایی سرم بیاد..فکر می کنن فقط کاری دارن انجام میدن درسته..واقعا بودن تو جایی که امیرعلی هم هست برام سخته..داغونم می کنه!..اما کیه که بفهمه..اگه یکم دیگه اصرار کرده بودم صد در صد قهر می کرد..حالا چطوری با امیر رو به رو بشم..اصلا شاید امیر نیاد..اره خوب شاید دیگه نخواد منو ببینه..اره کاش نیاد.....

از فکر اومدم بیرون..گوشی رو میز رو برداشتم و به سماواتی گفتم:

-محبی تو اتاقشه؟..

-بله خانم!..

-بهش بگو بیاد تو اتاقم..

-چشم..

گوشی رو قطع کردم و دوتا دستم و قلاب کردم تو هم گذاشتم رو میز..چشم دوختم به در اتاق..5دقیقه بعد تقه ای به در خورد..با بفرمایید من اومد داخل..سلامی بهم کردیم و گفتم:

-بفرمایید بشینید..

@shahregoftegoo

نشست رو نزدیکترین مبل به من..یکی از فاکتورا و فرم یکی از بارامون و تحویلش رو کشیدم بیرون..گذاشتم جلوم و رو به محبی گفتم:

-این باری که برای سینایی فرستادین..همون باری نیست که من روزی مامانم فوت کرد گفتم این بار به هیچ وجه نباید فرستاده بشه تا خودم بازدید کنم؟!..

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

-برای چی؟!..

-خوب این بار فرستاده شده بدون بازدید من..در صورتی گفته بودم نباید بفرستین..

با تته پته گفت:

-خوب..من..من..اخه..

بعد از مکثی خودش و جمع و جور کرد و گفت:

-اخه دیدم شما حالتون خوب نیست..این شرکت سینایی هم خیلی عجله داشتن..خواستم بیام ازتون اجازه بگیرم اما حالتون اصلا مساعد نبود..هر روز زنگ می زدن و می گفتن پس بار ما چیشد..مجبور شدم بفرستم..

با عصبانیت چشمام و بستم و باز کردم..نگاهی بهش انداختم و با اخما درهم گفتم:

-فعلا چون اعصابم خورده نمی تونم درست تصمیم بگیرم..

تهدید امیز بهش نگاه کردم و ادامه دادم:

-تا بعد ببینم با این کاری که کردین باید چیکار کنم..

خواست حرفی بزنه که دستم و بلند کردم..کف دستمو گرفتم طرفش و گفتم:

-دلیلتون رو گفتین..منم همون و می خواستم بدونم دیگه هیچی..بفرمایید تو اتاقتون..

@shahregoftegoo

اخماش رفت توهم..تاحالا باهاش اینطوری حرف نزده بودم..هه فکر کرده من بابامم که از هرچیزی ساده بگذرم..من نمی گذرم..حتی از یه چیز کوچیک..از اتاق رفت بیرون منم مشغول بقیه کارام شدم..سرم و که از رو برگه ها بلند کردم ساعت 5دقیقه به 5 بود..خوبی غرق شدن تو کار همینه..دیگه زمان و مکان و از دست میدی و فقط متمرکز میشی رو کار..به هیچی و هیچکس هم فکر نمی کنی..بلند شدم کیفم و برداشتم..شالم و مرتب کردم و رفتم بیرون..با سماواتی خدافظی کردم..سوار ماشینم شدم و راه افتادم..بهار اس داده بود و یه لیست خرید فرستاده بود برام تا بخرم..جلو فروشگاه نگه داشتم و رفتم هرچی گفته بود خریدم و دوباره راه افتادم سمت خونه..وقتی رسیدم بهارو صدا زدم اما به جاش امیرمحمد اومد..سلام کردیم بهم و خریدارو دوتایی برداشتیم رفتیم داخل..بهار خوشگل کرده اومد جلو و صورتم و بوسید..چشم غره ای بهش رفتم و صورتش و بوسیدم..رفتم تو اتاقم تا اماده شدم..تیشرت ساده استین کوتاه یشمی پوشیدم..جلوش یه خرس بزرگ بود..یقه گرد ساده ای هم داشت..یه جین سبز لوله ای هم پام کردم..صندل ها سبز پاشنه تخت هم پوشیدم..موهام و ساده با یه کلیپس جمع کردم بالا سرم..یکم ارایش هم کردم و رفتم بیرون..از پله ها که رفتم پایین چشم چرخوندم بهارو پیدا کنم..که ای کاش اصلا پیداش نمی کردم..چشمام اندازه توپ زد بیرون..سریع پشتم و کردم بهشون..رو مبل نشسته بودن..بلند و حرصی گفتم:

-واییییی..مگه اتاق خواب و ازتون گرفتن؟..خجالت نمی کشین؟..حالا من هیچی اون اکرم خانم بیچاره اگه از اشپزخونه بیاد بیرون که سکته میکنه..

بهار با صدای بلند هین کشید..امیرمحمد هم غش غش زد زیر خنده..وقتی خوب خندید گفت:

-حالا چرا برنمی گردی؟..تموم شد دیگه..

با حرص برگشتم و یه دوتا فحش توپ تو دلم بهشون دادم و با چشم غره رفتم نشستم رو مبل..امیرمحمد شاکی گفت:

@shahregoftegoo

-خوب که چی؟..زنمم نمی تونم ببوسم؟..

بهار شاکی تر از امیرمحمد گفت:

-غلط کردی..چقدر بهت گفتم نکن یکی میاد!..حرف که تو سرت نمیره..

منم که تماشاچی بودم..امیرمحمد سرش و خم کرد رو صورت بهار..گونه ش رو بوسید و گفت:

-باشه غلط کردم ببخشید..تو حرص نخور!..

ابروهام پرید بالا..اینا دیگه شورش و دراوردن..صورتم و با چندش جمع کردم و گفتم:

-اه..چقدر چندشین شما..

امیرمحمد خیز برداشت سمتم که سریع گفتم:

-دستت به من خورده..نخورده ها..

اخمی کرد و نشست کنار بهار..شبکه ها تی وی رو یکم بالا پایین کردم..رو برنامه کودک نگه داشتم..از تام و جری نمیشه گذشت..نمی دونم چرا عاشق این برنامه ام..محو تی وی شده بودم که صدا پچ پچ شنیدم..

سرم و چرخوندم و به امیرمحمد و بهار نگاه کردم..باهم اروم حرف می زدن و یهو می خندیدن..انگار داشتن درباره تام و جری حرف میزدن..اما این کجاش خنده داره..شونه ای بالا انداختم و دوباره به تی وی نگاه کردم..نیم ساعت بعد وقتی داشتم یه برنامه دیگه نگاه می کردم صدا ایفون بلند شد..سریع از رو مبل پریدم..امیرمحمد و بهار با چشما گرد شده نگام می کردن..اوه سوتی دادم..چشمام و گرد کردم و گفتم:

-خوب داشتم برنامه می دیدم یهو صدا زنگ اومد ترسیدم..

دوتاشون ریز ریز خندیدن و امیرمحمد گفت:

-اره تو راس میگی!..

@shahregoftegoo

چپ چپ بهش نگاه کردم..خوب راستش یهو ناخوداگاه اونطوری پریدم..فکر اینکه امیر همین نزدیکه منه و تا چند دقیقه دیگه می بینمش باعث میشه یه خوشی و لذت خاصی بپیچه تو همه وجودم..امیرمحمد و بهار هم بلند شدن و سه تایی رفتیم جلو در..من عقب تر از همه ایستاده بودم..خوب یکم خجالت می کشیدم..نمی دونم رفتار بابا و مامان الان با من چطوره..یعنی مثه همون موقع ها هستن؟..بابا و مامان دوتایی وارد شدن..با ندیدن امیرعلی غم عالم ریخت تو دلم..یعنی اینقدر از من بدش میاد؟..سعی کردم به خودم مصلت بشم..اما پاهام شروع به لرزیدن کرده بودن..با این کارش غرورم شکست..همش تقصیره بهاره من که گفتم نیام بهتره..مامان و بابا دقیقا مثل قبل منو گرفتن تو بغلشون و بوسیدن..انگار من هنوز زن امیرعلی هستم..بابا با مهربونی پیشونیم و بوسید و حالم و پرسید..مامانم گونه م بوسید و گفت دلش برام تنگ شده بوده..

دوتایی گله کردن که چرا بهشون سر نمیزنم..اینقدر حالم خراب بود که نمی فهمیدم چی جواب میدم..بابا و مامان رفتن تو سالن..یکم همونجا موندم تا بتونم خودم و جمع و جور کنم..چشمام و بستم تا یکم اروم بشم..نفس عمیقی کشیدم و چشمام و باز کردم..چشمام میخکوب شدن تو دوتا چشم قهوه ای خمار..دیگه هیچی نمی فهمیدم..متوجه اطرافم نبودم..تنها چیزی می دیدم همین دوتا چشم بودن..چشما اونم از رو من برداشته نمی شد..من فقط خیره بودم تو چشماش اما چشما بی قرار اون تو همه صورتم می چرخید..با دلتنگی همه جا صورتم و نگاه می کرد..چشمام پر از اشک شد..با سختی اشکام و پس زدم اما دو قطره خودسرانه ریخت رو صورتم..چشمام و بستم سریع دست راستم و بردم بالا و سر انگشتام و کشیدم رو صورتم..دوباره با چشما نمناک بهش نگاه کردم..یه قدم اومد جلو..اما من مسخ شده فقط بهش نگاه می کردم..روبه روم ایستاد..زمزمه ش رو شنیدم:

-دلم برات تنگ شده بود!..

@shahregoftegoo

پاهام سست شد..نزدیک بود سقوط کنم که سریع دستم و گرفتم به دیوار و از افتادنم جلوگیری کردم..خیره تو چشماش بدون اینکه بفهمم چی میگم اروم گفتم:

-منم ....

انگار اینی این حرف رو زد من نبودم..چشماش برق زد..لبخند جذاب و خواستنی نشست رو لباش..کاش محرمش بودم..یک ثانیه هم صبر نمی کردم شیرجه میزدم تو بغلش..صورتش و اورد دقیقا جلو صورتم نگه داشت..

اروم حرف زدنش باعث میشد یه حس قشنگ تو دلم بشینه:

-چرا اینقدر لاغر شدی؟..من اینطوری تورو تحویل امیرمحمد و بهار دادم؟!..

لبخند ناخواسته ای نشست رو لبام..نمیتونستم نگاه از چشمایی که انگار طلسمم کردن بردارم..مثل خودش اروم زمزمه کردم:

-خوبی؟!..

لبخندش عمیقتر شد:

-الان عالیم!..

لبخندی زدم و سرم و انداختم پایین..دستش و اورد بالا..چشمام چرخید رو دستش..می خواستم ببینم چیکار می خواد بکنه..دستش و اورد نزدیک صورتم..همین که چشمام بسته شد و امیر می خواست پشت دستش و بکشه رو صورتم...بهار با صدا جیغ جیغوش گفت:

-باران کجا موندی؟!..

با تکون محکمی چشمام و باز کردم..گیج به امیر نگاه کردم..دستش و انداختم پایین و با لبخند گفت:

-این دختر اخر نفهمید نباید کسی رو یه دفعه صدا بزنه!..

@shahregoftegoo

منم لبخند زدم..با دقت به صورتش نگاه کردم..صورتش لاغر شده بود..زیر چشماش گود افتاده بود.."امیر تو که از من داغونتری اونوقت به من میگی لاغر شدی"..لبام لرزید..خواستم همین جمله رو بلند بگم که سریع دهنم و بستم..انگار یادم رفته همه چی تموم شده..تازه به خودم اومدم..من داشتم چیکار می کردم..یه نگاه دیگه به امیر انداختم و یهو رسمی شدم:

-بفرمایید داخل چرا دم در ایستادین!..

چشما امیر گرد شد..بعد که به خودش اومد چشماش خندید..از تغییر ناگهانیم خنده ش گرفت..با صدایی که خنده توش موج میزد گفت:

-چشم..ببخشید مزاحم شدیم!..

پسره خر به من می خندی؟!..عشقمی خوب باشی دلیل نمیشه مسخره م کنی هیچی بهت نگم..حداقل تو دلم که می تونم فحشت بدم..پشت چشمی نازک کردم و راه افتادم سمت سالن..صدا خنده ارومش و شنیدم و لبخند نشست رو لبام..چقدر دلم براش تنگ شده بود..خوب شد اومد..هرچند بعد خیلی اذیت میشم اما می ارزید..وارد سالن شدم امیرهم پشت سرم اومد..نشستم رو مبل تکی و رو به مامان و بابا گفتم:

-خیلی خوش اومدین..دلم براتون خیلی تنگ شده بود..

لبخند مهربونی نشست رو لباشون..بابا با گلایه گفت:

-برا همین اینقدر بهمون سر میزدی؟!..

لبخند خجولی زدم و گفتم:

-راستش سرم خیلی شلوغ بود این مدت..ببخشید!..

روم نشد بگم ازتون خجالت می کشیدم..فکر نمی کردم مثل قبل باهام رفتار کنن..گفتم الان به خونم تشنه هستن..سرش و تکون داد و گفت:

-در اون خونه همیشه به روت بازه باباجان..هر موقع خواستی بیا!..

@shahregoftegoo

لبخندی زدم و تشکر کردم..اکرم خانم مشغول پذیرایی بود..امیر رو بروم نشسته بود..تا نگام بهش میوفتاد می دیدم داره نگام میکنه و لبخند میزنه..ای خدا..این میخواد منو بکشه..من می دونم..سرم پایین بود و داشتم با انگشتا دستم بازی می کردم که حس کردم یکی نشست رو مبل کناریم..سرم و که بلند کردم نگام تو چشما خندون امیرعلی افتاد..نگاش به انگشتا دستم بود..سرش و بلند کرد و گفت:

-چه خبر؟!..همه چی خوبه؟..تو کارخونه که مشکلی نداری؟!..

لبخند محوی زدم:

-همه چی خوبه!..

-خداروشکر..

سرم و چرخوندم طرف بابا که داشت یکی از خاطره ها قدیمیش رو برا بهار و امیرمحمد تعریف می کرد..اینقدر مصلت و گیرا صحبت می کرد که ناخداگاه جذب حرفاش میشدی..کلا حواسم پرت شد از امیری که کنارم نشسته بود..محو حرفای بابا شدم..برامون از همه چی حرف زد..اینقدر خوب حرف میزد که همش میگفتیم یکی دیگه هم بگه..اینقدر بحث داغ بود و خوب بود که زمان از دستمون در رفت..زمانی به خودمون اومدیم که اکرم خانم برا شام صدامون میزد..با تعجب نگاهی به ساعت انداختم..9بود..چقدر حرف زدیم..با تعارف منو بهار همگی رفتیم تا شام بخوریم..تو سکوت مشغول خوردن شدیم..ما عادت داشتیم حرف میزدیم سر شام..اما این مدت فهمیدم که امیر اینا سر میز شام هیچ حرفی نمیزنن و تو سکوت شام می خورن..منم ترجیح دادم چیزی نگم تا راحت باشن.....

شام رو که خوردیم همه رفتن تو سالن..من موندم یکم کمک اکرم خانم میز رو جمع کردم و اشپزخونه رو مرتب کردم..بعد سینی چایی که اکرم خانم ریخته بود رو برداشتم و رفتم بیرون..به همه تعارف کردم و نشستم رو مبل کناره بابا..درباره کارخونه ازم پرسید که گفتم همه چی خوبه..گفت اگه کمکی چیزی ازش خواستم بدون تعارف بهش

@shahregoftegoo

بگم..بهش قول دادم هرموقع به کمکش نیاز داشتم برم پیشش..هنوز داشتیم با هم حرف می زدیم که امیرمحمد گفت:

-یه لحظه به من گوش بدین!..

وقتی دید همه بهش نگاه می کنن و منتظر حرفاش هستن ادامه داد:

-خوب دلیل از این مهمونی اول این بود که دور هم جمع بشیم بعد از مدت ها...و یه دلیل دیگه هم داشت..

نگاهی به بهار انداخت و با مکث کوتاهی دوباره شروع به حرف زدن کرد:

-همتون می دونین ما دیگه قرار نیست عروسی بگیریم..یعنی بهار میگه نیاز نیست..قرار شد بریم ماه عسل و بعد زندگیمون رو شروع کنیم که با این کارای زیادی که رو سرم ریخته و دانشگاه بهار فعلا امکانش نیست!..

بهار بخاطره مامان گفت دیگه عروسی نمی خوام..هرچی ما اصرار کردیم قبول نکرد..دیگه کسی حرفی نزد..قرار شد برن ماه عسل و زندگیشون رو شروع کنن..حالا امیرمحمد چی میخواد بگه..خدا داند..همه کنجکاو شده بودیم ببینیم موضوع چیه..همینطور که بهش نگاه میکردیم بهارو گرفت تو بغلش و گفت:

-هنوز خیلی خیلی زود بود..می خواستیم بریم ماه عسل..فعلا می خواستیم خوش باشیم دوتایی..ناخواسته اس..اما حالا که اومده مجبوریم بگیم خوش اومده..

هممون گیج بهش نگاه کردیم..متوجه منظورش نمی شدیم..وقتی قیافه ها گیج و علامت سوالی مارو دید خندید و گفت:

-متوجه نشدین؟..خوب منو بهار داریم مامان بابا میشیم!..

یه دفعه چشمام گرد شد..دهنم باز موند..حرف زدن از یادم رفت..همش چندماهه ازدواج کردن..نه تنها من بلکه همه قیافه هاشون شبیه من شده بود..بهار که از خجالت سرش و انداخته بود پایین..اما امیرمحمد که قیافه ها مارو دید بلند زد زیر خنده..با صدا

@shahregoftegoo

خنده ش ما به خودمون اومدیم!..بلند شدم و رفتم سمت بهار و گرفتمش تو بغلم:

-بهار راسته؟!..

محکم منو گرفت و سرش و به نشونه مثبت تکون داد..از خودم جداش کردم و با دستام صورتش و قاب گرفتم..جای مامان و بابام خالی..دارن نوه دار میشن اما نیستم تا ببینن..پیشونی بهارو بوسیدم و اروم زمزمه کردم:

-مبارک باشه عزیزدلم..بهار کوچولوم چه زود بزرگ شد..فکر نمی کردم به این زودی خاله بشم..جا مامان و بابا خالی!..از خوشحالی بال در میاوردن..

دوباره محکم گرفتمش تو بغلم..یه دفعه همزمان صدا گریه مون بلند شد..چقدر سخته که تو این دنیا فقط دونفر باشی..تو خوشی هات و ناراحتی هات باید گریه کنی..چون تو هردوتاش یادت میوفته که چقدر تنهایی..که کسی رو نداری..دستم و کشیدم رو کمر بهار و میون گریه گفتم:

-گریه نکن خواهری..گریه نکن..الان باید خوشحال باشیم..بخندیم..تو داری مامان میشی..من دارم خاله میشم..

از خودم جداش کردم..اشکاش و پاک کردم و یه دفعه بلند گفتم:

-خودم بزرگش میکنما!..

همه به تلخی خندیدن..امیرمحمد سرش و تکون داد و گفت:

-مال خودت..ماهم راحت میریم ماه عسل..

لبخندی زدم:

-باشه قبول..نزنی زیر قولت ها..

دوتاشون رو بوسیدم و بهشون تبریک گفتم..درسته زود بود براشون..اما حالا که اومده رو جفت چشمامون جا داره..رفتم عقب و اشکام و پاک کردم و با لبخند به بهار و امیرمحمد نگاه کردم که

@shahregoftegoo

چشماشون ستاره بارون بود..خنده از لباشون پاک نمیشد..خدایا هزاربار شکرت..ممنون که بهارم خوشبخته..ممنونم.....

امیر هم به دوتاشون تبریک گفت و کلی سر به سرشون کذاشت..داشتم به مامان و بابا نگاه میکردم که با چه عشقی بهارو گرفتن تو بغلشون و بهش تبریک میگن..نگاهم به اونا بود که صدای امیر از کنار گوشم شنیدم:

-الان که باید خوشحال باشی خاله جون..چرا گریه می کنی؟!..

خندیدم و گفتم:

-خوشحالم..اما یاد مامان و بابام افتادم اگه بودن خیلی خوشحال میشدن!..

-اونا الانم همینجان و خوشحالن..الان تو همین خونه هستن و همراه ما خوشحالی میکنن!..

برگشتم طرفش و معصومانه گفتم:

-راس میگی؟..یعنی الان همینجا هستن؟!..

لبخند تلخی زد و سرش و تکون داد..نگاهم و تو صورتش چرخوندم و ناگهانی گفتم:

-تو از من ناراحت نیستی؟!..

یه ابروش و انداخت بالا و گفت:

-ناراحت برا چی؟!..

یکم من من کردم..وقتی دیدم منتظره سرم و انداختم پایین و گفتم:

-چون..چون طلاق گرفتم!..

صداش گرفته به گوشم رسید:

-قرارمون همین بود..دیگه ناراحت باشمم مهم نیست..خودم قول دادم بهت..پس باید سر قولم می ایستادم!..

@shahregoftegoo

غمگین بهش نگاه کردم و چیزی نگفتم..چرخیدم سمت بقیه..مامان دنیا داشت یه سری سفارشات به بهار می کرد..رفتم کنارشون و گفتم:

-مامان جون به من بگین این یادش میره..

مامان درباره کارایی که نباید انجام بده گفت..چیزای مقوی بخوره تا از این ضعیفی دربیاد..خوراکی ها و میوه هایی که تو بارداری مفید هستن رو بهم گفت..گفتم فردا میرم همه چی براش میخرم..با خنده به بهار گفتم:

-دکتر رفتی؟..چند ماهشه این جیگر خاله؟!..

-اره رفتم..5هفته اس..

خنده م شدت گرفت:

-پس هنوز یه نقطه اس..باید تا بزرگ میشه بهش بگم نقطه خاله..

مامان دنیا و بهار زدن زیرخنده..دستم و گذاشتم رو شکم بهار و گفتم:

-خاله تو که هنوز خیلی کوچیکی..زودی بزرگ شو بیا منو از تنهایی دربیار..من میمیرم تا تو بیایی..دوست دارم زودی بیایی بگیرمت تو بغلم و محکم بچلونمت..

دوباره سه تایی خندیدیم که امیرمحمد اومد کنارمون و گفت:

-چی میگین که صدا خندتون رفته هوا..

بدون توجه به امیرمحمد همینطور که دستم رو شکم بهار بود گفتم:

-خاله این باباته..وقتی اومدی خودت باهاش اشنا میشی..اما من بهت توصیه میکنم اصلا باهاش کاری نداشته باشی!..ادم نیست!..

امیرمحمد محکم زد تو کمرم و گفت:

-به بچه م چیزای بد یاد نده..

دستم و بردم عقب و کمرم و مالیدم:

@shahregoftegoo

-ایشالا دستت بشکنه..

سرم پایین بود و داشتم کمرم و می مالیدم که صدا داد امیرمحمد رفت هوا..با تعجب سرم و بلند کردم که دیدم همه دارن غش غش میخندن..امیرمحمد دستش رو کمرش بود..امیرعلی هم پشت سرش ایستاده بود و با شیطنت ابرو میانداخت بالا..با تعجب گفتم:

-چیشد؟!..

امیرمحمد با غیض گفت:

-چیزی نشد..فقط کمر من شکست..

فهمیدم چیشده..امیرعلی به تلافی زده بود تو کمر امیرمحمد..دلم خنک شد..پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-چیزی که عوض داره،گله نداره!..

امیرمحمد چشم غزه ای بهم رفت که صدا خنده هممون بلند شد..اینقدر خوشحال بودم که دلم می خواست بلند جیغ بزنم..تنها چیزی که تونست بعد از این همه غم و غصه واقعا از ته دل خوشحالم کنه همین بارداری بهار بود..تو این موقعیت فقط همچین خبری تا این حد شادم می کرد..دوست داشتم به همه عالم و ادم بگم که بهار کوچولوم داره مامان میشه..هی چپ و راست میرفتم بهارو میبوسیدم..خودش فهمیده بود چقدر خوشحالم..فقط دوتا بال کم داشتم که پرواز کنم.....

مامان و بابا و امیرعلی یکم دیگه موندن بعد رفتن..هرچی اصرار کردیم شب همینجا بمونن قبول نکردن..منو بهارو بوسیدن و ازم قول گرفتن که زود به زود بهشون سر بزنم..بابا خیلی خوشحال بود..همش بهارو می بوسید و لبخند یک ثانیه از لباش پاک نمیشد..من تا دم در همراهشون رفتم..

بابا اینا با ماشین خودشون بودن امیرعلی هم با ماشین خودش..بابا با تک بوقی گاز داد و رفت..امیرعلی با ماشینش کنارم ترمز کرد و گفت:

-برو تو دیگه!..

@shahregoftegoo

-تو برو منم میرم تو خونه!..

با یه حالت خاصی نگام کرد و غمگین زمزمه کرد:

-کاش قرار بود بریم خونه خودمون..باهم دوتایی می رفتیم..

سرم و به نشونه مثبت تکون دادم..حقیقتا هم دوست داشتم الان باهم بریم خونه امیر..با تلخندی گفت:

-چرا از اون روز دیگه سراغی ازم نگرفتی؟!..

سرم و انداختم پایین و صادقانه گفتم:

-گفتم شاید خوشت نیاد دیگه باهام حرف بزنی!..

با چشمای گرد شده گفت:

-می فهمی چی میگی؟!..من از تو خوشم نیاد؟..

صداش اروم به گوشم رسید:

-کاش می فهمیدی چه جایگاهی تو زندگی من داری!..

تپش قلبم رفت بالا..دست و پام سر شدن..به سختی یه قدم رفتم به طرفش و تکیه دادم به ماشینش..اگه اینکارو نمی کردم افتادنم حتمی بود..لرزش دستام اینقدر زیاد بود که قشنگ به چشم میومد..مشتشون کردم..از تو داشتم میسوختم اما سر انگشتام یخ کرده بود..چشمام و بستم و نفس عمیقی کشیدم..چشمام و باز کردم و بهش نگاه کردم..دوست نداشتم بره..دلم می خواست به اندازه این مدتی که نبود با هم حرف بزنیم..اما امکانش نبود..اگه بچه ها میومدن بیرون هزارتا فکر می کردن..اروم زمزمه کردم:

-پس چرا تو ازم سراغی نگرفتی؟!..

با صدایی که روح و روانم و نوازش میداد گفت:

-از کجا میدونی نگرفتم؟!..

چشمام گرد شد..منو چی فرض کرده..با بهت گفتم:

@shahregoftegoo

-منو مسخره میکنی؟..تو که اصلا به من زنگ نزدی؟!..

-خوب من احوالتو جور دیگه جویا میشدم..هرلحظه،هرروز،هرساعت،هردقیقه از حالت باخبر بودم..

مبهوت موندم..میخواد با این حرفاش منو اتیش بزنه؟..میخواد منو دیوونه کنه؟..هدفش از این حرفا و کارا چیه؟..وقتی قیافه مبهوتم و دید بحث و عوض کرد:

-خوب من دیگه برم..ببخش امشب مزاحم شدم..فقط میشه زنگ بزنم بهت باهات حرف بزنم بعضی اوقات؟!..

فقط تونستم سرم و تکون بدم..لبخند مهربونی زد و گفت:

-مرسی عزیزم..برو تو هوا سرده سرما می خوری!..

هنوزم نگرانمی امیر..با این حرفات بیشتر وابسته م میکنی..کاش نمی گفتی اینطوری..تکیه م رو از ماشین گرفتم و خواستم راه بیوفتم سمت خونه که صداش و شنیدم:

-بهمون سر بزن باران..نزار دلتنگت بشم..

چشمام و بستم..نگـــو..اینجوری حرف نزن تورو خدا..میدونم از امشب دوباره باید همه اون عذاب هارو بکشم..چشمام و باز کردم و چرخیدم طرفش:

-باشه..ممنون ازم متنفر نشدی!..

خنده تلخی کرد و گفت:

-باران تو هیچی نمیدونی..اگه می دونستی هیچوقت این حرفو نمیزدی..اما بالاخره بهت میگم..یه روزی همه چی رو بهت میگم..اون روز خیلی دیر نیست عزیزدلم!..

خواستم بگم منظورت چیه..چی می خواهی بهم بگی اما بهم فرصت نداد..دستش و تکون داد و با بوق گاز داد و رفت..یکم همونجا ایستادم خیره به زمین جلوم نگاه کردم..با بادی که وزید احساس سرما

@shahregoftegoo

کردم..ریموت درو زدم تا بسته بشه..خودم بغل کردم و راه افتادم سمت خونه..به تلخی با خودم زمزمه کردم:

"باران خانم دوباره همه عذاب ها شروع شدن".....

****

-چرا دست از سر من و زندگیم بر نمی داری؟!..با وجودت جهنم شده زندگیم..برو دیگه..چی می خواهی از جونم..

یه قدم اومد طرفم و دقیقا جلوم ایستاد..بارون نم نم شروع به باریدن کرده بود..تو چشمای عصبانیم خیره شد و گفت:

-فقط به حرفام گوش بده بعد میرم..جون بهار بزار حرفام و بزنم..

جون بهارو قسم داد جوش اوردم..جیغ کشیدم:

-اسم خواهر منو تو دهن کثیفت نیار..

انگشت اشاره م رو جلو صورتش تکون دادم:

-خداشاهده آرسین اگه حرفات بی سر و ته باشه یک ثانیه هم نمی ایستم..اگه بخواهی مثل اون شب تو خونه نگین چرت تحویل من بدی همون اولش میرم..پس یه راست برو سر اصل مطلب..

سرش و تکون داد..دستی تو موهاش کشید و شروع کرد:

-من این 4سال ایران نبودم..تازه چند ماهه برگشتم..اون زمانی باهم بودیم یه مدت بود سر دردها خیلی بدی می گرفتم..رفتم دکتر برام ازمایش نوشت..جواب ازمایش ها که اومد فهمیدم..فهمیدم.....

سکوت کرد..کلافه دستی رو صورتش کشید..بعد از یه مکث کوتاه دوباره به حرف اومد:

-رفتم تا تو زندگی کنی..رفتم تا تورو درگیر این مشکل نکنم..نمی خواستم جوونیت رو حروم من کنی..دکتر گفت یه تومور بدخیم تو سرمِ..گفت فقط 20درصد احتمال زنده موندنم هست..همه ازمایشام هست..اگه باور نداری میام نشونت میدم..اولین کاری که کردم این

@shahregoftegoo

بود تورو از خودم روندم تا بتونی زندگی کنی..نمی خواستم عذاب بکشی..همون موقع ها بابات فوت کرده بود..نمی خواستم یه درد دیگه هم رو دردات اضافه کنم..بعد از اینکه باهات بهم زدم به اجبار مامانم اینا رفتم انگلیس..اونجاهم دکترا همین حرفو زدن..گفتن احتمال زنده موندنم خیلی کمه..اگه می فهمیدم زنده میمونم بهت می گفتم تا منتظرم باشی..اما 20درصد در مقابل 80درصد خیلی کمه باران..رفتم انگلیس تحت درمان قرار گرفتم..فقط برا اینکه یه بار دیگه تورو ببینم سرپا شدم..همه میگفتن مثله معجزه بوده..اما من جنگیدم فقط بخاطره تو..فقط برا اینکه تورو ببینم دوباره..باران اگه باورم نمی کنی همه ازمایشایی اینجا و انگلیس ازم گرفتن میارم نشونت میدم..بعد از عملم باید 1سال و چندماه همونجا میموندم تا زیر نظر دکتر باشم..بعد از اونم بابام همه زندگیش و اینجا فروخته بود اورده بود اونجا..تا دوباره جمع و جور کردیم و برگشتیم کلش از وقتی رفتیم تا اومدیم 4سال طول کشید..

ساکت شد..چشمام تار میدید..سرم سنگین بود..دستام به شدت می لرزید..یه چیزی ته دلم تکون می خورد..صدای نگین تو سرم پیچید:

"چهارسال پیش بعضی اوقات سر دردها وحشتناکی میگرفت..وقتی رفت دکتر گفتن تومور داره باید عمل بشه..پدر مادرش به زور بردنش انگلیس تا اونجا جراحی بشه..اونموقع همش 24سالش بود..بعد از عمل یه مدت باید زیر نظر پزشکش میمونده تا یه موقع دوباره برنگرده بیماریش برا همین نیومدن بعد از اونم یه مشکلاتی پیش اومد براشون که نتونستن بیان..الان بعد از 4سال برگشتن به ایران".....

تکیه دادم به دیوار پشت سرم..آرسین هنوزداشت حرف میزد اما من دیگه نمی شنیدم..آرسین چیکار کرده بود..زندگیم و به گند کشیده حالا میگه بخاطره خودت بوده..دلم می خواد اینقدر بزنمش که همه عقده ها دلم خالی بشه..سرم و بلند کردم و با چشما خیسم بهش نگاه کردم..ساکت شد و غمگین زل زد تو چشام..راه افتادم سمت ماشینم..جلوم و گرفت و گفت:

@shahregoftegoo

-باران چیزی نمیگی؟!..باور نکردی حرفامو؟..به جون خودت و مامانم فقط بخاطره خودت بود..

از کوره در رفتم..همراه با جیغم اشکامم ریخت رو صورتم:

-تو بیخود کردی به جای من تصمیم گرفتی..تو مگه کی بودی که مرگت دسته خودت باشه؟..حالم ازت بهم می خوره..میفهمی؟..حالم ازت بهم میخوره..فکر کردی این حرفارو بزنی چیزی عوض میشه؟..نه..همه چی همونطور میمونه فقط بیشتر حالم ازت بهم میخوره..می دونی چرا؟..چون مگه من خرم؟..مگه من بی شعورم؟..مگه من عقل ندارم که خودم برا زندگیم تصمیم بگیرم..با سکوتت منو نابود کردی..باید می گفتی بهم..می گفتی تا خودم تصمیم بگیرم منتظرت میمونم یا نه..اما حالا که نگفتی..حالا که منو از خودت روندی برگشتی که چی؟..ازت رونده شدم..مگه همین و نمی خواستی؟..پس برگشتی چیکار؟..برو همون خراب شده ای بودی..باز اومدی نابودم کنی؟..باز اومدی با حرفات دلمو بسوزونی؟..یادم بندازی منو پس زدی..ترکم کردی..اما من فراموشت کردم..دیگه هم نمی خوام ببینمت..نمی خوام این حرفارو بشنوم..پس برو..گفتی حرفاتو زدی بگم برو،میری..حالا دارم میگم برو..از زندگیم برو بیـــــرون!..

بهت زده بهم نگاه می کرد..راه افتادم از کنارش رد شدم رفتم سمت ماشینم..اما هنوز یه چیزی رو دلم بود که باید ازش می پرسیدم..اگه نمی پرسیدم رو دلم سنگینی می کرد..برگشتم طرفش و با گریه نالیدم:

-فقط..فقط بهم بگو چرا نذاشتی یه روز از هفتم بابام بگذره؟..چرا دقیقا همون روز اومدی نابودم کردی؟..چـــرا؟!..

با شنیدن صدام چرخید سمتم..با صدای فوق العاده غمگین گفت:

-چون روزه بعدش بلیط داشتیم..می خواستم تا اخرین روز داشته باشمت!..

دوباره برگشتم حرکت کردم سمت ماشینم..چه دلیل مسخره ای..یه خیابون بالاتر از کارخونه وقتی داشتم برمی گشتم خونه جلوم و گرفته

@shahregoftegoo

بود..پاهام می لرزید..جلوم و نمی دیدم..نزدیک ماشین که شدم دیگه نتونستم وایسم..پاهام سست شد و نشستم رو زمین..دوید طرفم و جلوم زانو زد..بهش نگاه کردم..چشماش پر اشک بود..با صدا لرزونی که بخاطره بغض بود گفت:

-چیشد باران؟..ببخشید..غلط کردم ناراحت نباش..اصلا هرچی تو بگی..میرم..به خدا میرم خودت و اذیت نکن..

دستی رو چشماش کشید و ادامه داد:

-بلند شو..نمی تونی رانندگی کنی خودم می رسونمت!..

با همون حال زارم دوباره جیغ کشیدم:

-نمی خوام..فقط برو..از جلو چشمام برو..نمی خوام ببینمت!..

با شونه ها لرزون از گریه گفت:

-منو بکش اما اینطوری باهام حرف نزن باران..میمیرم وقتی اینطوری میگی..ازم بدت میاد..باشه..اما به حرمت همون روزای خوبی باهم داشتیم اینطوری نگو..من بدون تو میمیرم باران..همه این چهار سال رو با عکسات سر کردم..فقط به این امید زنده موندم که دوباره ببینمت!..این کارو با من نکن..من بد کردم..زندگیت و خراب کردم..دلت و سوزوندم..اما..اما تو اینکارو نکن..روزی هزاربار میگم غلط کردم..گو.ه خوردم..فقط مثه منه اشغال،منه عوضی،منو از خودت نرون باران..تو زندگیم نباشی میمیرم باران..به ولای علی میمیرم..

باران شدید شده بود..دوتامون خیسِ خیس شده بودیم..زیر بارون رو زمین نشسته بودیم..مطمئنم دوباره یه هفته میوفتم تو تخت..دستم و مشت کردم و زدم رو سینه م:

-مگه تو با رفتنت منو نکشتی؟..اما ببین هنوز جلوتم..فقط پرم از شک..پرم از بدبینی..پرم از بی اعتمادی..پرم از غم..از غصه..بخاطره تو..بخاطره توئه بیشعور از شوهرم طلاق گرفتم..چون فکر می کردم همه مثل تو هستن..چون فکر می کردم محبتاش ریاس..چون مهربونی هاشو ندیدم..اما اون یه مرد بود..یه مرد واقعی..الانم

@shahregoftegoo

عاشقشم..براش میمیرم..اگه قرار باشه دوباره مردی وارد زندگیم بشه اون مرد امیرعلیه نه کس دیگه!..

حرفام خیلی براش سنگین بود..به وضوح دیدم شونه هاش خم شد..اما من به هرکسی بتونم اعتماد کنم به این مرد نمی تونم..یه بار منو گذاشت رفت..خودش تصمیم گرفت رفت..ترکم کرد..چه تضمینیِ که دوباره اینکارو نمی کنه..آرسین باید راه زندگیش و پیدا کنه..من و اون هیچوقت ما نمیشیم..که اگه قرار بود بشیم همون موقع ها میشدیم..بلند شد قدم اول رو برداشت که بره اما باز برگشت نشست:

-نمی تونم با این حالت بزارمت برم..بیا بریم می رسونمت..همین یه بار..ماشینتم بعد میارم..

چرا حرف نمی فهمه؟..چرا نمی فهمه اینجا بودنش ار هرچیزی بیشتر عذابم میده..کاش می فهمید و میرفت..با صدا ضعیفی گفتم:

-خوبم..فقط برو..از اینجا برو..

خم شد طرفم و گفت:

-باشه میرم..اما اینو بدون تا بمیرم دوست دارم..تا لحظه ای نفس می کشم عاشقتم..تا اخر عمرم منتظرت میمونم باران..منتظر می مونم تا عشقم و باور کنی..من ناامید نمیشم..اگه هنوز به حرفایی بهت زدم شک داری می تونی از نگین بپرسی و ازش بخواهی ازمایشام رو بهت نشون بده..

چیزی نگفتم همچنان سرم پایین بود..دست راستش و اورد نزدیکم و کف دستش و زد رو زمین جلو پام..سرم و بلند کردم نگاهش کردم..چشماش و بست و دستش و بوسید..چشمام و بستم..از این دیوونه بازی ها زیاد میکرد اون موقع ها..چشمام بسته بود هنوز اما حس کردم بلند شد..صدا قدماش و از پشت سرم شنیدم..یه ربع بعد هم صدا موتور ماشینش بلند شد..سرم و چرخوندم و به ماشینش نگاه کردم که لحظه به لحظه دورتر میشد..تلخندی زدم..اینم از آرسین..روم و از ماشینش گرفتم و بردم بالا رو به اسمون..بارون تو

@shahregoftegoo

صورتم میخورد..اشکام هم همراه بارون از چشمام سرازیر بود..هرموقع یکی از زندگیم میره اسمون هم دلش برا تنهاتر شدن من میسوزه و گریه میکنه..نزدیک نیم ساعت زیر شلاق های بی امان بارون نشستم..وقتی احساس سرما کردم بلند شدم و رفتم نشستم پشت فرمون..استارت زدم و مثل مورچه شروع به حرکت کردم..اینقدر اروم می رفتم که ماشینا پشت سرم همه بوق میزدن..می ترسیدم تند برم با این حالم بلایی به سرم بیاد..می خواستم برم بهشت زهرا..عادت کرده بودم هر اتفاقی میوفته اول برا مامان تعریف کنم اما تو این موقعیت دلم فقط یه اغوش گرم و مهربون می خواستم..اغوشی که بتونم همه عقده ها دلم و توش خالی کنم..بدون فکر مسیرم و عوض کردم..سرعتم و بیشتر کردم..وقتی رسیدم ماشین و پارک کردم و پیاده شدم..ایفون رو زدم..چند دقیقه بعدش صدایی اومد:

-بفرمایید؟..

چون پیشونیم و گذاشته بودم رو دیوار کنار ایفون..نمیتونست ببینِ من کی هستم..با صدا دورگه گفتم:

-منم..باز کنین!..

بعد از یه مکث کوتاه در باز شد..سرم و از رو دیوار برداشتم و با سرانگشتا ناتوانم درو هل دادم و رفتم داخل..وسطا حیاط بودم که دیدم با اغوش باز رو ایوون منتظرم ایستاده..به قدما لرزونم سرعت دادم..بهش که رسیدم خودم و انداختم تو بغلش و با ضجه صداش زدم:

-مامان دنیا!..

دستش و کشید پشت کمرم و سفت بغلم کرد:

-جانم دخترکم؟..

تو بغلش زار زدم:

@shahregoftegoo

-خسته م مامان..کم اوردم..تنهام..خیلی تنها..هر روز تن و بدنم می لرزه..هر روز یه برنامه جدید دارم..دیگه نمی کشم مامان..

-درست میشه دخترم..همه چی درست میشه..به خدا توکل کن..هیچوقت تنهات نمی زاره..بمیرم برا تنهاییت..بمیرم برا دل گرفته ت مادر..

دیگه چیزی نگفتم فقط جوری زار میزدم که دل سنگ اب میشد مامان هم سکوت کرده بود و پا به پام اشک می ریخت..گریه می کردیم و مامان موها و کمرم و نوازش می کرد..اخ که چقدر به این نوازشا و این اغوش مهربون نیاز داشتم..چه کار خوبی کردم اومدم اینجا..همینطور که من تو بغلش بودم بردم تو خونه..من همچنان گریه می کردم..دلم پر بود..حرفای آرسین اتیشم زده بود..داشتم می سوختم..بردم سمت راحتی ها..مثل یه بچه خوابوندم رو کاناپه و خودشم بالاسرم نشست و سرم و گذاشت رو پاش..دستش و کشید لا به لای موهام و شروع کرد به لالایی خوندن برام..میون گریه لبخند نشست رو لبام..

با صدای که ارامش از تک تک کلماتش بهم منتقل میشد برام خوند:

لالالالا گل پونه بابات رفته در خونه

لالالالا گلم باشي همیشه در برم باشي

لالالالا گل آلو درخت سیب و زرد آلو

لالالالا گلي دارم به گاچو بلبلي دارم

لالالالا گل خشخاش بابات رفته خدا همراش

لالالالا گل زیره بابات دستاش به زنجیره

لالالالا گلم لالا بخواب اي بلبلم لالا

لالالالا گل لاله دوست داریم من و عمه

@shahregoftegoo

لالالالا گل دشتي همه رفتن تو برگشتي

خداوندا تو پيرش کن خط قرآن نصيبش کن

رو مبل چرخیدم به طرفش و صورتم و فشار دادم تو شکمش..میخواستم با همه وجودم عطر تنش و ببلعم..بوی مامانم و میداد..مثل بچه ها نوازشم می کرد و برام لالایی می خوند تا اروم بشم..چه اثری هم داشت..واقعا داشتم این ارامش رو با سلول سلوله بدنم حس می کردم..داشت ذره ذره ارامش خودش و به بدن من تزریق میکرد..همینطور که برام می خوند دستاش و از تو موهام کشید بیرون و اورد پایین و مشغول باز کردن دکمه ها مانتوم شد..خیس خیس بودم..نگرانم بود..می ترسید با این لباسا خیس سرما بخورم..از چشمام اشک می ریخت اما رو لبام لبخند جا خوش کرده بود..

لالالالا گلم باشي بزرگ شي همدمم باشي

کلام الله تو پيرش کن زيارتها نصيبش کن

لالالالا گل زردم نبينم داغ فرزندم

خداوندا تو ستاري همه خوابن تو بيداري

به حق خواب و بيداري عزيزم را نگه داري

لالالالا گل خشخاش بابات رفته خدا همراش

بابات رفته به هل چيني، بياره قند و دارچيني

هنوزم داشت برام می خوند که نفهمیدم کِی چشمام گرم شد و به خواب رفتم.....

با حس نوازش دستی رو موهام و صورتم بیدار شدم اما چشمام و باز نکردم..این نوازش رو دوست داشتم..نمی خواستم با بیدار شدنم قطع بشه..انگار سالهاس در حسرت گرمای این دستم..پشت دستش و کشید رو صورتم و اروم برا خودش زمزمه کرد:

@shahregoftegoo

-چی باعث شده اینقدر بهم بریزی؟..اینجوری که میبینمت قلبم به در و دیوار میکوبه..کاش همیشه سرحال بودی..طاقت اینطور دیدنت رو ندارم..

یکم مکث کرد و دوباره زمزمه ش بلند شد:

-تمام بدنم درد می کنه..حس می کنم خودم ساعت ها زیر بارون موندم..عضله هام انگار دارن کشیده میشن..پس چرا بیدار نمیشی..تا چشمات و باز نبینم اروم نمی گیرم..

دستش و که دوباره کشید رو صورتم تکونی به خودم دادم..می خواستم چشمام و باز کنم که نفس های داغش پخش شد رو صورتم..گر گرفتم..سوختم..بدنم کرخت شد..با یه حالت خاصی اروم گفت:

-باران خانوم؟..نمی خواهی چشمات و باز کنی؟..دارم می میرم چشماتو باز کن بهم زندگی بده!..

از این همه احساس تو صداش دلم قیلی ویلی رفت..دلم می خواست چشمام همینطور بسته باشن تا برام اینطوری حرف بزنه..اینقدر صورتش و اورده بود نزدیکم که هرم داغ نفساش می خورد به صورتم و اتیشم میزد..پچ پچ کرد:

-الان می میرم بی امیرعلی میشی..

با همون چشمای بسته اخمام درهم شد..می تونستم لبخند رو لباش و حس کنم..اینقدر اروم حرف میزد که به زور صداش و می شنیدم..همین پچ پچ کردنش احساس صداش و صدبرابر کرده بود:

-جونم..اخم نکن نفسم..مگه من می تونم بمیرم..هنوز خیلی کارا باهات دارم!..

همینطور که رو صورتم خم شده بود دستش و فرو کرد لا به لای موهام و دوباره پچ پچ وار گفت:

-اما جدی جدی تا چشمای خوشگلت و باز نبینم قلبم اروم نمی گیره..صداش و میشنوی؟..تورو تو این حال دیده به تب و تاب

@shahregoftegoo

افتاده..بی قرار شده..تحمل اینطور دیدنت و نداره عزیزم..بلندشو ارومش کن..چشمات و باز کن تا اروم بگیره!..

نمی خواستم چشمام و باز کنم..چون با باز شدن چشمام این پچ پچ های پر از احساس و قشنگ رو از دست میدادم..بینیش رو به بینیم مالید..در همون حال اهی کشید و با درد زمزمه کرد:

-اخ باران انگار تمام اجزا بدنم داره از هم جدا میشه!..

اصلا دوست نداشتم چشمام و باز کنم اما از درد تو صداش قلبم ریخت..دلم لرزید..دیگه نتونستم چشمام و بسته نگه دارم..پلکامو رو هم فشردم بعد اروم اروم بازشون کردم..وقتی دید چشمام باز شدن بدون اینکه سرش و عقب ببره تو چشمام خیره شد..لبخند جذاب و خواستنی زد و گفت:

-این چشمای عسلی چی دارن که بهم زندگی میدن!..

لبخند مهمون لبام شد..سرش و برد عقب و صاف نشست..با نشستنش دستشم از تو موهام کشیده شد بیرون..هردو با لبخند تو چشمای هم خیره بودیم..با اضطراب خواستم اب دهنم و قورت بدم اما اینقدر گلوم درد گرفت که صورتم از دردش جمع شد..امیرعلی با هول و ترسیده گفت:

-خوبی خانمم؟!..

اینقدر درد گلوم زیاد بود که توجهی به خانمم گفتنش نکردم..سرم و چپ و راست کردم و گفتم:

-گلوم درد میکنه!..

با شنیدن صدام چشمام گرد شد..اینقدر گرفته و خشدار بود یا به قولی خروسی شده بود که یه لحظه فکر کردم یکی دیگه این حرف و زده..امیر هم مبهوت بهم نگاه می کرد..بعد از چند لحظه به خودش اومد اخماش و کشید توهم و گفت:

-این چه عادته بدیه تو داری که همش میری زیر بارون می ایستی..بلندشو..بلندشو باید بریم دکتر..

@shahregoftegoo

با عجز نگاش کردم و نالیدم:

-نه امیر..تورو خدا حال ندارم!..

اخماش بدتر رفتن توهم..تا خواست چیزی بگه تقه ای به در خورد و مامان دنیا با لبخند سینی به دست وارد شد..با مهربونی و محبت گفت:

-خوبی دخترم؟!..

-ممنون مامان دنیا خوبم!..

تا اینو گفتم چشما مامان گرد شد..با بهت بهم نگاه کرد و گفت:

-بدجور سرما خوردی ها..باید بری دکتر گلم!..

با التماس به امیر نگاه کردم که ایستاده بود کناره تخت و جایی چند دقیقه قبل نشسته بود مامان دنیا نشست..اصلا نمی تونستم از جام بلند شم..وقتی التماس تو چشمام و دید لبخند مهربونی زد و به مامان دنیا گفت:

-نمی خواد..بیرون سرده بدتر میشه..زنگ می زنم دکتر بیاد همینجا!..

با قدردانی بهش نگاه کردم که لبخندش عمیقتر شد..مامان دنیا برام سوپ درست کرده بود..همینطور که با قاشق سوپ هارو هم میزد سرش و تکون داد و گفت:

-اره راست میگی..بیاد اینجا بهتره..بارون بند اومده اما هوا سردتر شده!..

امیرعلی سرش و تکون داد و گفت:

-بهار و امیرمحمد کجان؟!..

-تو اتاق امیرمحمد دارن استراحت میکنن..

-بابا چی؟!..

-داره تلویزیون میبینه!..

@shahregoftegoo

امیر کاسه سوپ رو از دست مامان گرفت و گفت:

-شما برو پیش بابا من بهش میدم!..

مامان دنیا با لبخند بهمون نگاه کرد و سرش و تکون داد..همینطور که از اتاق بیرون می رفت گفت:

-چیزی خواستی صدام کن دخترم!..

با لبخند و همون صدای مزخرفم گفتم:

-چشم مامان..ببخشید افتادین تو زحمت..

جلو در ایستاد با اخم برگشت طرفم و گفت:

-این چه حرفیه میزنی..دیگه نشنوم از این حرفا..هرکار کنم وظیفمه!..برا دخترم میکنم!..

-ممنونم مامان..

با لبخند سرش و تکون داد و رفت بیرون درم بست..امیر دوباره نشست رو تخت کنارم..بالش ها رو پشت سرم درست کرد و کمکم کرد بشینم..کاسه سوپ رو گرفت تو دستش و مثله پدر مهربونی که می خواد به بچه مریضش غذا بده قاشق قاشق سوپ رو به خوردم داد:

-پس خودت چی؟!..

-من میرم یه چیزی می خورم بعد..

-اینجوری از گلوم پایین نمیره..توهم برو بیار همینجا بخور..

لبخند شادی زد و گفت:

-ای به چشم..اما همین رو با هم می خوریم سیر نشدی میرم دوباره برات میارم!..

-نه نمی خواد همینا زیاده..همشو نمی تونم بخورم..

@shahregoftegoo

سرش و تکون داد و یه قاشق دیگه گذاشت تو دهنم..داشتم بهش نگاه میکردم که در مقابل چشمای بهت زده من قاشق منو زد تو سوپ و برد سمت دهنش..همزمان با جیغ من قاشق رفت تو دهنش:

-امیـــــــررررر!..

-جونم؟!..اخ حواسم نبود بدت میاد؟..الان میرم یه قاشق دیگه میارم برات..

داشت بلند میشد که با عصبانیت استین لباسش و گرفتم و کشیدم..نشست رو تخت و سوالی بهم نگاه کرد با اخم گفتم:

-بدم نمیاد..اما توهم مریض میشی..شاید واگیر داشته باشه..

بی خیال خندید و گفت:

-من که سوپ خور نیستم عزیزم..همه مزه ش به این بود با قاشق تو بخورم..

چشمای عصبانی منو که دید دوباره خندید و گفت:

-جونم..عصبانی نشو دیگه..

بعد قیافه مظلومی به خودش گرفت و ادامه داد:

-اینجوری بیشتر بهم می چسبه!..

ناخداگاه خنده م گرفت..خنده منو که دید چشمکی زد و دوباره یه قاشق سوپ گرفت جلو دهنم و با لحن بامزه ای گفت:

-آ قربون دخترم..دهنت و باز کن..

سوپ هارو قورت دادم و خندیدم..وقتی من می خندیدم با یه حالت خاصی نگام می کرد..انگار داره لذت میبره از خنده هام..این نگاه،این حرفا و این کارا رو چی تعبیر کنم امیر؟..یعنی دوسم داری؟..کاش داشته باشی..دیگه هیچی از خدا نمی خوام..فقط تو دوسم داشته باشی برام بسه..سوپ هارو دوتایی با شوخی ها امیر خوردیم..دوباره

@shahregoftegoo

بالش هارو درست کرد و من دراز کشیدم..پتو رو کشید روم،مرتبش کرد و سینی رو برداشت ببره پایین و گفت:

-یکم استراحت کن تا دکتر میاد!..

با لبخند سرم و تکون دادم..امیر با سینی رفت بیرون..با لبخند چشمام و بستم..درسته آرسین با حرفاش روزم و خراب کرد اما الان حس میکنم امروز بهترین روز زندگیمه..و اعتراف میکنم این سوپ بهترین سوپی بود که تو زندگیم خوردم..هیچوقت اینقدر سوپ بهم مزه نداده بود..اینقدر به امیر فکر کردم که بخاطره حالم و کرختی بدنم چشمام دوباره گرم شد.....

****

سه روز بود که تو خونه امیر اینا بودم..تا وقتی خودش بود هرچی میفهمید یه ذره برام خوبه به خوردم میداد..وقتی هم که می رفت شرکت مامان دنیا و بهار رو مامور می کرد که نزارن از تخت بیرون بیام و حواسشون بهم باشه..اونا هم که شانس من حرف گوش کن شده بودن یک ثانیه نمیزاشتن بلندشم..فقط برا دستشویی اجازه داشتم از تخت بیام بیرون..اون شب دکتر اومد و تشخیص داد که سرمای شدیدی خوردم..برام دارو و سرم تجویز کرد..امیر همون شب داروها رو گرفت و باباردلان که یه دوره کوچیک دیده برام سرما و امپول هارو تزریق می کرد سر ساعت..قرصا رو هم امیر سر موقع بهم میداد تا بخورم..وقتی هم خودش نبود اون ساعتی باید می خوردم زنگ میزد به مامان دنیا و بهش یاداوری می کرد..اینقدر این 3روز بهم محبت کرده که بدجور بهش عادت کردم..از الان عزا گرفتم که وقتی خوب شدم چطوری دل بکنم ازش و برم خونه خودمون..

با شنیدن صدای امیرعلی از بیرون که حالم و می پرسید لبخند نشست رو لبام..وقتی صدای قدم هاش رو شنیدم لبخندم و جمع کردم و چشمام و بستم سریع..در اتاق باز و بسته شد و بعد از اون قدمای بلندی که به سمت تختم می اومد..کنار تختم صدای قدماش قطع شد..سنگینی نگاهش و رو صورتم حس می کردم..چند دقیقه خیره بهم نگاه کرد بعد اروم گفت:

@shahregoftegoo

-ای بابا..این خانوم خوابه که....

بعد برا خودش غر زد:

-خسته و کوفته از سر کار میام خانوم باید بیاد استقبالم بعد گرفته راحت خوابیده..

چشمام داشت گرد میشد که سریع به خودم اومدم و نزاشتم باز بشن..این فکر کرده من هنوز زنشم؟..بچه پررو توقع داره با این حالم برم استقبال..چه فکری با خودش کرده؟..با این که از حرفش قند تو دلم اب شده بود اما سعی داشتم به خودم حالی کنم که من زنش نیستم و باید عصبانی بشم از این حرفش اما متاسفانه نمیشد..همینطور با چشمای بسته چرخیدم رو پهلوم و پشت به امیر خوابیدم تا یه وقت لبخند بی موقعی نیاد رو لبام و امیر نبینه..با این کارم دوباره صدا غر زدنش بلند شد:

-بیا..پشتشم بهمون کرد..

با این حرفش دیگه نتونستم جلو خودم و بگیرم و لبخند نشست رو لبام..بدون اینکه چشمام و باز کنم با صدای جدی گفتم:

-اینقدر غر نزن بزار بخوابم!..

با بهت گفت:

-تو بیداری و چیزی نمیگی؟!..

-نخیر خوابم!..البته اگه بزاری..

با صدایی که پر خنده بود و دلم ضعف میرفت براش گفت:

-تو خواب داری با من حرف میزنی؟!..

-اوهوم!..

صدای خنده ریزش و شنیدم و لبخندم عمق گرفت..دوباره صدا قدماش و شنیدم فکر کردم رفت بیرون اما با حس نشستنش رو تخت،فهمیدم

@shahregoftegoo

تخت رو دور زده و اومده نشسته طرفی که صورت من بود..همچنان سعی داشتم چشمام بسته باشه..جدی گفت:

-حالا چرا نگام نمی کنی؟!..

چیزی نگفتم..دوباره خودش سکوت رو شکست:

-اومده بودم ببرمت پایین که اینجا تنها حوصله ت سر نره..اما حالا که خوابت میاد استراحت کن عزیزم!..

اینقدر از این تخت خسته شده بودم که با شنیدن این حرف سریع چشمام و باز کردم..کف دستش و گذاشته بود رو تخت و یکم خم شده بود طرفم..تا عکس العملم و دید صدا قهقه ش سکوت اتاق رو شکست..خودمم خنده م گرفت..بلند شدم نشستم و گفتم:

-سلام..خسته نباشی..

با تعجب بهم نگاه کرد..یعنی اینقدر حرفم براش تعجب اور بود..یعنی توقع نداشت بهش سلام کنم یا خسته نباشید بگم؟..اما با حرفی که زد فهمیدم تعجبش از چیز دیگه بوده:

-چه عجب بالاخره یادت اومد سلام کنی!..

بعد چشماش فوق العاده مهربون شدن و گفت:

-سلام خانم..ممنون..بهتری؟!..

سرم و انداختم پایین:

-ممنون به لطف تو بهترم!..

لبخندی که زد هزار برابرِ مهربونی چشماش بود:

-میدونم خسته شدی از این تخت اما برا اینکه هرچه زودتر خوب بشی نزاشتم بلند بشی..اما حالا که بهتری بیا بریم پیش بقیه!..

با ذوق سرم و تکون دادم..واقعا برای منی که همش تحرک داشتم و درحال یه کاری بودم،سه روز خوابیدن خیلی خیلی سخت بود..از تخت اومدم پایین..جلو ایینه اتاق دستی به لباسام و موهام کشیدم..بهار از

@shahregoftegoo

خونه برام لباس اورده بود..روز بعد از اینکه اومدم اینجا و بعدشم که سرما خوردم و امیر برام دکتر اورد میخواستم برم خونه اما مامان دنیا نزاشت..شبم که امیر اومد و فهمید می خواستم برم همچین برام قیافه گرفت و بهم توپید که حس کردم یه کار خلافی ازم سر زده پس بی خیال رفتن شدم..هرچند از خدام بود اینجا باشم!..بهار اینا هم نتونسته بودن تو اون خونه تنها بمونن و اومده بودن همینجا...

در حالی که داشتم موهام و باز میکردم و دوباره می بستم به این فکر کردم که امیر این سه روز کجا خوابیده..اتاقش و که من تصرف کردم..از تو ایینه بهش نگاه کردم و گفتم:

-امیر تو این مدت کجا می خوابیدی؟!..

اونم از تو ایینه بهم نگاه کرد و گفت:

-تو هال!..

با چشما گرد شده چرخیدم سمتش و گفتم:

-تو هال؟!..رو زمین می خوابیدی؟!..

لبخند مهربونی زد اومد سمتم و گفت:

-نه خانوم..رو کاناپه!..

با خجالت و شرمندگی سرم و انداختم پایین..واقعا چقدر من پررو بودم که رو تخت راحت می خوابیدم امیر رو کاناپه می خوابیده..معلوم نیست چقدر اذیت شده..شرمندگی منو که دید با خنده گفت:

-حالا نمیخواد شرمنده بشی..خیلی هم خوب بود تا هرموقع دلم می خواست تی وی نگاه می کردم..بیا بریم دیگه!..

به چشماش خیره شدم و اروم گفتم:

-ببخشید..من.....

پرید وسط حرفم و گفت:

-بدو بریم دختر!..

@shahregoftegoo

این یعنی نمیخواست ادامه بدم..سرم و تکون دادم و دنبالش رفتم سمت در..دستش و گذاشت رو دستگیره اما بازش نکرد..چرخید سمتم و با من من گفت:

-امشب حوصله داری یکم باهم حرف بزنیم؟!..

با تعجب گفتم:

-چه حرفی؟!..

-حالا.....

حالا هم شد جواب اخه؟..اما مگه میشد نخوام باهاش حرف بزنم..جدا از اینکه کنجکاو شده بودم چیکارم داره،حرف زدن با امیر ارزوم بود..دوست داشتم اون حرف بزنه من به صورت قشنگ و مردونه ش نگاه کنم و به صدا بم و گیراش گوش بدم..سرم به نشونه مثبت تکون دادم..چشماش برق زد و رو لباش لبخند نشست..در اتاق رو باز کرد و همینطور که منتظر بود من اول برم بیرون گفت:

-پس امشب با هم حرف میزنیم!..

-باشه..

دوتایی شونه به شونه هم رفتیم پیش بقیه..بابا زودتر از همه متوجه من شد..با لبخند پرمهری بهم نگاه کرد و گفت:

-به به..سلام دختر گلم..چه عجب از تخت بلند شدی..

لبخندی زدم..به امیرعلی اشاره کردم و گفتم:

-سلام بابا..اخه پسرتون حس دکتر بودن بهش دست داده بود..

حالا همه که با صدای ما متوجه اومدنمون شده بودن با صدای بلند خندیدن..لبخندی زدم و به همه سلام کردم..بابا جون زد رو مبلی نشسته بود و گفت:

-بیا اینجا دخترم..بیا پیش خودم بشین!..

خواستم برم پیشش که یاد مریضیم افتادم..سریع ایستادم:

@shahregoftegoo

-باباجون من مریضم شما هم مریض میشین!..

اخماش و یکم کشید توهم و گفت:

-میگم بیا اینجا..من مریض نمیشم!..

مستاصل به امیر نگاه کردم که علامت داد بهم گفت برو پیشش..خوب من نگران بودم مریض بشه..رفتم کنار بابا با یکم فاصله نشستم..دستش و انداخت دور شونه هام و منو کشید سمت خودش..نالیدم:

-وای بابا مریض میشین!..

-بشین دختر اینقدر هم حرف نزن..

دیگه چیزی نگفتم..من همه تلاشم و کردم تا مریض نشه..اگه بشه دیگه من مقصر نیستم..امیرمحمد و امیرعلی داشتن درباره شرکت بحث می کردن ماهم گوش می دادیم..انگار امروز امیرمحمد یه خرابکاری تو شرکت کرده حالا هم زیر بار نمی رفت..امیرعلی هم داشت براش دلیل و برهان میاورد که بهش بفهمونه کارش اشتباه بوده..ماهم مثل تماشاچی ها نشسته بودیم بهشون نگاه می کردیم..مامان دنیا از اشپزخونه با یه لیوان اب پرتقال اومد بیرون..یه راست اومد سمت من..لیوان رو داددستم و گفت:

-بخور عزیزم..

-ممنون مامان..چرا زحمت کشیدین!..

لبخندی بهم زد..یه تعارف کلی کردم همه تشکر کردن..رفتم پیش بهار چند قلوپ با اصرار به خوردش دادم..اخه اون حامله اس نمیشه که یه چیزی ببینه و نخوره..برگشتم دوباره کنار بابا نشستم..نگاهی به امیر انداختم و بهش اشاره کردم میخوره یا نه!..لبخند مهربونی زد و سرش و انداخت بالا..مامان دنیا هنوز منتظر بود من اون یه لیوان اب پرتقال رو که گرفته بودم دستم و به همه تعارف میکردم،بخورم..وقتی دید به امیر اشاره کردم با صدای بلند گفت:

@shahregoftegoo

-دختر..یه لیوان اب پرتقال که این همه تعارف کردن نداره..مریضی اوردم بخوری برات خوبه..حالا اینقدر به همه تعارف کن تا به خودت هیچی نرسه!..

امیرمحمد پقی زد زیر خنده..بلند شدم لپشو بوسیدم و گفتم:

-ببخشید مامان جونم!..نگاه کن...

بعد یه سره اب پرتقال رو سر کشیدم..لیوان و خواستم ببرم اشپزخونه که از دستم گرفت و گفت بشینم استراحت کنم..هرموقع چشمم به امیر میوفتاد لبخند مهربونی بهم میزد..مامان گفت شام اماده اس بریم بخوریم..وقتی پشت میز نشستم با دیدن قورمه سبزی ها خوش اب و رنگ اب از دهنم راه افتاد..منتظر بودم بقیه بشینن تا حمله کنم بهشون..این سه روز همش سوپ خوردم..صبح،ظهر،شب..مامان سوپ میداد بخورم..وقتی همه نشستن..خواستم بشقابم و بردارم تا برنج بکشم که مامان دنیا یه کاسه سوپ گذاشت جلوم و گفت:

-غذای شما اینه!..

اینقدر قیافه م زار شد که بهار و امیرمحمد زدن زیر خنده اما با چشم غره امیرعلی ساکت شدن..نالیدم و خیلی اروم اسم امیر رو صدا زدم..چون کنارم نشسته بود صدام و شنید..برگشت بهم نگاه کردم وقتی نگاه پر از حسرتم و به قورمه سبزی دید اروم کناره گوشم گفت:

-همین که خوب شدی میگم برات درست کنن خوبه؟..الان بخاطره خودت مامان میگه نخوری بهتره!..

نگامو گرفتم و با قاشقم مشغول بازی با سوپ شدم..امیر زیر چشمی حواسش بهم بود..یه چند قاشق خوردم..کلا اشتهام کور شده بود..بو سوپ که به بینیم می خورد دلم زیر و رو میشد..واقعا خیلی حرفه سه روز یک سره سوپ بخوری ها..وقتی شامشون رو خوردن بلند شدیم دوباره رفتیم تو هال نشستیم..یکم حرف زدیم تا اینکه کم کم خمیازه ها شروع شد..اولین نفر هم بهار بلند شد به همه شب بخیر گفت و رفت تو اتاقشون..از وقتی حامله شده میگه همش کسل و بی حالم..میگه دلم میخواد همش بخوابم..پشت سرش امیرمحمد هم

@shahregoftegoo

شب بخیر گفت رفت..منم خواستم بلند شم برم بخوابم که امیر زیر گوشم گفت:

-نخوابی تا بیام..مامان اینا که خوابیدن من میام پیشت!..

سرم و تکون دادم و بعد از شب بخیر راهی اتاق شدم..خودم و پرت کردم رو تخت..یعنی چی می خواد بهم بگه؟..درمورده چی؟..کاش حداقل گفته بود در چه مورد میخواد حرف بزنه..نیم ساعت بعد من همچنان در حال فکر کردن بودم که تقه ارومی به در خورد..اروم گفتم:

-بیا تو!..

امیر درو باز کرد و با یه سینی تو دستش وارد شد..با تعجب به سینی نگاه کردم و گفتم:

-چی اوردی امیر؟!..

سینی رو که گذاشت رو تخت از دستم و گذاشتم رو دهنم تا جلو جیغم و بگیرم..با قدردانی به امیر نگاه کردم:

-ممنون امیر..نمی دونم چطوری باید این همه محبت و جبران کنم..تو..تو خیلی خوبی!..

کنارم رو تخت نشست:

-بخور دختر..چرا اینقدر تعارف می کنی!..

سرم و تکون دادم وقاشق رو برداشتم..یکم خورش رو برنج ریختم و مشغول خوردن شدم..لقمه تو دهنم و قورت دادم و گفتم:

-تو سیری؟!..

انگار اصلا اینجا نبود..خیره شده بود به جلوش و اخماش هم کشیده بود توهم..صدام و یکم بلندتر کردم و صداش زدم:

-امیـــر؟!..

تکونی خورد و گیج برگشت بهم نگاه کرد..گیج و نگران سرش و تکون داد..اخمام جمع شد:

@shahregoftegoo

-چیشده امیر؟..معلوم هست حواست کجاس؟!..دو ساعت دارم صدات میزنم!..

دستی پشت گردنش کشید و گفت:

-ببخشید حواسم نبود..چی گفتی؟!..

-گفتم تو سیری؟!..

-اره عزیزم..دیدی که من خوردم..نوش جونت!..

در حالی که قاشقم و پر از برنج می کردم به شوخی گفتم:

-ایشالا زن مورد علاقه ت رو پیدا کنی و زود بری خونه بخت!..

لبخند خوشگلی نشست رو لباش و گفت:

-پیدا کردم..

دستم بین بشقاب و دهنم خشک شد..چی گفت؟..این الان چی گفت؟..گفت پیدا کردم؟..یعنی یکی دیگه رو دوست داره؟..وای نه..لابد امشبم میخواد به من بگه از دستم ناراحت نباش..ببخش منو..امیدوارم توهم خوشبخت شی..و از این حرفا..به زور دهنم و باز کردم و با صدایی که انگار از ته چاه میومد گفتم:

-حالا کی هست این زن خوشبخت؟!..

ولی امیر انگار کلا حواسش پیش اون دختره بود چون اصلا متوجه حال خراب من نشد..نیم نگاهی بهم انداخت..لبخند دیگه ای زد و گفت:

-بهت میگم..امشب در همین مورد میخوام باهات حرف بزنم..

وای میدونستم..میدونستم چی میخواد بگه..ای خدا منو بکش..همین الان منو بکش و راحتم کن..من طاقتشو ندارم..وای یعنی بشینم اینجا امیر از زن اینده ش برام بگه؟..طاقتش و ندارم خدا..یه کاری کن..داشتم همه سعیم و می کردم تا جلوش نشکنم..تا غرورم باقی بمونه..تا از اشوب تو دلم خبردار نشه..صدام هر لحظه بیشتر تحلیل می رفت:

@shahregoftegoo

-امیر نیاز نیست با من حرف بزنی..من مهم نیست..امیدوارم خوشبخت شین!..

سینی رو یکم هل دادم عقب و به امیر چشم دوختم..نگاهی به سینی انداخت و گفت:

-اتفاقا اولین نفر باید با تو حرف بزنم..پس چرا هیچی نخوردی؟!..

-بیشتر نمی تونم..سوپ خورده بودم معده م پر بود..ممنون که به فکرم بودی!..

امیر با تعجب بهم نگاه کرد و به گفتن "نوش جون" اکتفا کرد..همینطور به امیر خیره شدم تا حرفش و بزنه و بره..دوست داشتم بشینم تا صبح برا این عشقی که نمیدونم از کجا یهو سر از زندگیم دراورد،گریه کنم..چطور یادم رفته بود موقع خاستگاری امیر چه حرفایی بارم کرد..چطور یادم رفته که با اجبار مامانش باهام ازدواج کرد..چطور اینا و خیلی چیزا دیگه رو فراموش کردم و عاشق شدم..چقدر من احمقم..واقعا یه ادم تا چه اندازه میتونه ابله باشه..هنوز داشتم فکر می کردم که صدای امیر بلند شد..سرم بلند کردم بهش نگاه کردم که خیره شده بود تو چشمام:

-باران نمیخواهی بگی اون روز چی شده بود که حالت اونقدر بد بود؟!..

زبونم و کشیدم رو لبام و گفتم:

-زیر بارون مونده بودم!..

سرش و تکون داد:

-می دونم زیر باران بودی..اما چرا؟..دلیلش چی بود؟..

نمی دونستم چی بگم..تو سکوت سرم و انداختم پایین..وقتی دید جوابی ندارم دستش و زد زیر چونه م سرم و اورد بالا:

-باران من از خیلی چیزا خبر دارم..پس بدون دروغ و حاشیه بگو بهم!..

@shahregoftegoo

یکم من من کردم بعد سریع خودم و جمع کردم..چرا باید من من کنم..مگه امیر کیه؟..حق نداره منو بازخواست کنه مخصوصا حالا که عاشق هم شده و قراره به زودی عروسی کنه.. با این فکر به خودم مصلت شدم..خیره شدم تو چشماش و گفتم:

-داشتم با یکی صحبت می کردم بارون گرفت..چون صحبتمون طول کشید زیر بارون موندیم!..

یه نگاه بهم انداخت که یعنی خودتی!..منم بی اهمیت بهش اخمام و کشیدم تو هم..زانوهام و جمع کردم و دستام و حلقه کرد دورشون..امیر دستی تو موهاش کشید..نفسش و محکم فوت کرد بیرون و گفت:

-گوش میدی؟!..

با غیض گفتم:

-امیر من که گفتم من اونقدر مهم نیستم که درباره همسر اینده ت اول به من بگی..

-فقط گوش بده عزیزم..

سرش و انداخت پایین و دستش و کشید تو موهاش..کلافه بود..این از تو تک تک کاراش مشخص بود..سرش و بلند کرد و خیره تو چشمام شروع کرد به حرف زدن:

-بچگیام تو مرکز توجه همه بودم..کسی نبود که من ازش محبت ندیده باشم..راستش همین مغرورم کرد..فکر می کردم همیشه باید منتظر بمونم تا دخترا بیان طرفم و بهم محبت کنن..اما اون دختری که می اومد طرفم اول به تیپ و ماشینم نگاه می کرد..برا همین از همه دخترا بدم اومد..دختری که بخاطره پولت بهت نگاه بندازه و کلی ناز کنه تا باهاش دوست بشی به درد من یکی نمی خورد..تو 18،19 سالگی که هنوز خام بودم و هیچی نمی فهمیدم هفته ای یه دوست دختر عوض می کردم اما دوستیم با همشون سالم بود..درحد بیرون رفتن و خرید و اس بازی و اخر شب با گوشی حرف زدن..همین..رابطه

@shahregoftegoo

نزدیکم باهاشون وقتی بود می رفتیم خرید و دستشون رو می گرفتم..این تنها تماس من با اونا بود..زمان دانشجوییم تو اوج غرور و جوونی کردن بودم..خوش گذرونی..مسافرت،گردش..کلا هرچیزی که باعث خوشی باشه ما انجام می دادیم..منو امیرمحمد و پوریا و دوسه نفر دیگه از بچه ها..کدوم پسریه که تو این سن و سال خوشی نکنه..ما هم استثنا نبودیم..مثله بقیه دوست داشتیم حسابی از جوونیمون استفاده کنیم..اما در کنار همه اینا درسمون جای خودش بود..امکان نداشت درس رو فراموش کنیم..مخصوصا من..درس تو همه چیز در اولویت بود..همیشه اول درسمون رو می خوندیم بعد وقت اضافه رو می رفتیم بیرون..می دونی که قهرمان پسربچه ها باباهاشون هستن..منم مثل بابام نقشه کشی و عمران خوندم..خیلی هم علاقه داشتم به این رشته..بابامم خیلی بهم اعتماد داشت..درسم که تموم شد بابا سریع کارا رو جمع و جور کرد و خودش و بازنشسته کرد منو به جای خودش به همه معرفی کرد..بازم مغرور شدم..حالا دیگه رئیس شرکت بودم..در کناره همه اینا دیگه به هیچ دختری محل نزاشتم..از 22سالگی دیگه قید دختربازی رو زدم..شناختی که از دخترا پیدا کرده بودم دلزده م کرده بود..حتی ازدواج هم دیگه دوست نداشتم بکنم..تنها خلافم مسافرتام و پارتی رفتن با دوستام بود..حتی تو مهمونی هایی که می رفتم هم کاری به هیچ دختری نداشتم.....

دستی تو موهاش کشید و نفسش و محکم بیرون فرستاد..دستش و از تو موهاش کشید پایین و پشت گردنش و ماساژ داد..خودش و کشید بالا و تکیه داد به تاج تخت و چشماشو بست..اصلا نمی دونستم امیر اینارو برام میگه چیکار..از حرفاش سر در نمیاوردم اما بازم تو حرفش نپریدم تا راحت باشه..چند دقیقه تو سکوت گذشت تا اینکه سرش و بلند کرد و ادامه داد:

-خوب بگذریم..تازه رفته بودم تو 24سالگی..تو شرکت داشتم کارام و انجام می دادم که گوشیم زنگ خورد..مامانم بود..بهم گفت کارم که تموم شد برم خونه دوستش دنبالش..کارامو که انجام دادم از شرکت زدم بیرون..وقتی رسیدم جلو خونه دوست مامان یه تک بهش زدم تا

@shahregoftegoo

بیاد..منتظر مامان بودم که یه ماشین جلو خونه نگه داشت..با دقت نگاه کردم ببینم کیه..یه پسر و یه دختر بودن..با خنده از ماشین پیاده شدن..چند دقیقه همون جلو خونه باهم حرف زدن و صدا خنده هاشون هوا بود..اما من..من بعد از دوسال که دیگه هیچ دختری رو نمی دیدم محو اون چشما و خنده های از ته دل و قشنگ شده بود..هرکار کردم نگاهم و بگیرم ازش نشد..تمام مدت خیره به دختره نگاه کردم..دختری که نه می دونستم کیه..نه می دونستم اسمش چیه..نه می دونستم اون پسری همراهشه چیکارشه..شوهرش،برادرش،دوست پسرش..نمیدونستم..دختره که رفت تو همون خونه ای که مامانم بود..اینقدر از ته دل خوشحال شدم که خودم داشتم از زور تعجب شاخ درمیاوردم..چرا باید خوشحال بشم اما جوابی نداشتم برا این سوال..می تونستم از مامان درباره دختره اطلاعات بگیرم..چشما قشنگش..خنده ها واقعی و مسخ کننده ش..خوشگلی صورتش و موهای خرماییش که خیلی زیبا درستشون کرده بود..هیچ کدوم از ذهنم پاک نمی شد..حتی به خودمم خندیدم که حتما دیوونه شدم..اخه کیه که با یه بار دیدن اینطوری بشه..اما شد..با همون یه بار دیوونه شدم..اینقدر هرشب و هرروز بهش فکر کردم که وقتی به خودم اومدم دیدم بدجور اسیرش شدم..راه برگشتی نبود..کار دیگه ای از دستم بر نمیومد..روزی که نمی دیدمش انگار یه چیزی گم داشتم..حتی اگه اون دیدن از راه دور بود..حتی اگه اون یکی دیگه رو دوست داشت..برا من فقط همین که می دیدمش و خنده رو لباش بود و تمام صورتش از شادی می درخشید کافی بود..چیزه دیگه نمی خواستم..من به همینم راضی بودم..سهم من از عشقم با فاصله جلو خونه شون ایستادن بود تا بیاد بیرون یه نظر ببینمش..همین....

مکث کرد و وقتی ادامه داد با حرفش باز قلبم ریخن و دلم هزار تیکه شد:

عاشق شدم..اما یه عاشق عادی نه..مجنون شدم..دیوونه شدم..اون حتی منو نمی دید..یه درصد هم فکر نمی کرد یکی عین یه دیوونه هرجا میره دنبالشه..مثل یه سایه پا به پاش رفتم..از همون فاصله دور

@shahregoftegoo

عاشقی کردم..همراه با اشکش اشک ریختم..همراه با خنده ش خندیدم..

خیره به امیرعلی اشکام ریخت رو صورتم..امیر چقدر سنگدلِ که اومده به من ماجرا عاشق شدنش رو میگه..خدا این چه عشقیه تو دامن من گذاشتی..خوشبحال اون دختره..امیر هم ساکت شده بود و سرش و انداخته بود پایین..حتی یه نیم نگاه هم بهم نمی انداخت..خیره بهش بدون هیچ حرفی فقط اشک ریختم..اشک ریختم برا مُردَن عشقی که تو قلبم بود و همه وجودم و گرم می کرد..از وقتی این عشق رو تو وجودم حس کردم همیشه سوزان بودم..از تو انگار کوره اتیش بودم..اما بازم باید با سردی دلم کنار بیام..چون با این حرفا بهم فهموند که منو نمی خواد و من انتخابش نیستم..امیر دستش و بلند کرد و کشید رو چشماش..یه لبخند گوشه لبش نشست..با همون لبخند و سری که پایین بود و اشکا منو نمی دید تا یکم این بی رحمی رو کنار بزاره،ادامه داد:

-اول از مامان اطلاعات گرفتم..بعد رفتم تحقیق تا ببینم این دختر و پسر چه نسبتی باهم دارن..وقتی فهمیدم که باهم دوست هستن و قرار ازدواج گذاشتن دنیا رو سرم خراب شد..اوار شدم..نابود شدم..داغون شدم..این همه وقت عاشق بودم..هرثانیه عشقم بیشتر شده بود..چطور می تونستم کنارش بزارم..منی که این همه عاشقی کردم حتی از همون فاصله..بدترین روزا زندگیم اون موقع بود..نه بخاطره عشقم چون هیچی تو زندگی برام بیشتر از این عشق مهم نیست..بلکه بخاطره سردرگمیم،بخاطره گیج بودنم..نه راه پس داشتم نه راه پیش..نمی فهمیدم چیکار باید بکنم..بالاخره یه روز تصمیمم و گرفتم..عشقم و کنار نزاشتم اما خودم و کشیدم کنار..من تو قلب اون هیچ وقت نمی تونستم جا باز کنم..اون خودش عاشق بود..عاشق مردی که همیشه باهاش بود پس من اصلا به چشم نمیومدم..بازم می رفتم دیدنش..بازم دنبالش بودم..بازم تو دلم ناامیدانه باهاش حرف می زدم..درد و دل می کردم..از عشقم می گفتم..اما فقط تو دلم..این یه راز بود بین منو دلم..هیچکس ازش خبر نداشت..می دونستم هر اتفاقی که بیوفته این یکی امکانش

@shahregoftegoo

نیست..اینکه من به اون دختر برسم..پس به همینطور عاشقی قناعت کردم..پذیرفتم که سهم من فقط همینه..

نفس عمیقی کشید..از تو سینی لیوان اب رو برداشت سر کشید..با انگشت شصت و اشاره چشماش و مالید..بالاخره سر بلند کرد و خیره شد تو چشمام..لبخند غمگینی زد و دستش و بلند کرد کشید رو صورتم..اشکام و پاک کرد و گفت:

-گریه نکن عزیزم..اگه اذیت میشی بقیه ش رو بزاریم برا بعد..هوم؟!..

سرم و انداختم بالا و با صدا گرفته ای گفتم:

-نه..همین الان بگو میشنوم..

سرش و تکون داد..با نگرانی بهم نگاه کرد:

-عزیزم تو که حرفام و باور می کنی؟!..

اخه چیو باور کنم؟..اینکه عاشق یکی دیگه هستی؟..مگه می تونم؟..مگه برام اسونه عشقم بشینه جلوم و از عشقه خودش برام بگه..واقعا جرات می خواد بشینی و این حرفارو بشنوی..اما از مجبوری لبخند مطمئن و لرزونی بهش زدم و سرم و تکون دادم..لبخند گرمی نشست رو لباش..دستم و گرفت و کشید رو به رو خودش..جلوش نشستم و بهش نگاه کردم..دستم هنوز تو دستش بود..اون یکی دستش و اورد بالا و گذاشت رو گونه م..ناخداگاه سرم یکم کج شد سمت دستش..با انگشت شصتش گونه م رو نوازش کرد و در همون حال خیره شد تو چشمام و دوباره شروع کرد به حرف زدن:

-از مامانم در مورد اون دختر اینقدر سوال پرسیدم که اخر مامان مشکوک شد و گفت "چی شده در مورد اون دختر اینقدر کنجکاوی؟..نکنه خبریه؟"..منم فقط خندیدم و گفتم حالا شاید بخوام سر به راه بشم..مامان تنها چیزی رو که نمی دونست اون پسره بود چون نمیشناختش همین هم ترس رو تو دلم انداخته بود تا اینکه رفتم تحقیق و فهمیدم قرار ازدواج کنن..

@shahregoftegoo

صورتم و با دستاش قاب گرفت..صورتش و اورد جلو پیشونیش و چسبوند به پیشونیم..خواستم چشمام و ببندم که امیر با صدا بم شده ش گفت:

-به من نگاه کن..

بهش نگاه کردم که لبخندی زد و با یه دنیا احساس خیره شد تو چشمام..از اون همه احساس دلم لرزید و قلبم تکون خورد..یه دستش و از رو صورتم سر داد لا به لای موهام و گفت:

-می دونی مامانم گفت اون دختر کیه؟!..

سرم و اروم به نشونه نه تکون دادم..حرارت دستش داشت پوست سرم رو می سوزوند..چشماش و قفل کرد تو چشمام..با چشمایی که عشق ازشون لبریز بود گفت:

-"باران راد"....

اینقدر شوکه شدم که دهنم باز موند..نفسم یه در میون میومد و می رفت..کاسه چشمام پر از اشک شد..یه لرزش خفیف کل بدنم و در بر گرفت..حرارت دستای امیر رو صورتم داشت پوست صورتم و می سوزوند..اون دختری که این همه دربارش حرف زد و منو دق داد خودم بودم؟..اخه چطوری؟..مگه میشه..مبهوت بودم..چطور من نفهمیدم این همه مدت یکی دنبالمه..با گیجی به امیر نگاه کردم یهو یه جرقه تو سرم زده شد..

"گوشی رو از رو صندلی کنارم برداشتم و شماره گرفتم..بعد از چند بوق صدا شادش تو گوشی پیچید:

-سلام به خانوم خودم..عزیزدلم چطوری؟!..

با ترس و لرز گفتم:

-آرسین یکی تعقیبم می کنه..هرجا میرم اونم میاد..چیکار کنم..

صدای آرسین رو هول و ترسیده شنیدم:

-تو کجایی عزیزم؟..اصلا نترس..کجا داری میری؟!..

@shahregoftegoo

-داشتم می رفتم خونه..

-همینطوری که با من حرف میزنی برو خونه..گوشی رو قطع نکن نفسم..از هیچی نترس..خیابونا شلوغه نیاز نیست بترسی..

-باشه باشه..پس باهام حرف بزن".....

"-آرسین به قران بعضی وقتها حس می کنم یکی دنبالم میاد..

-بارانم ترسیدی همش فکر می کنی یکی دنبالته..

دستم و محکم کوبیدم رو میز رستوران و غریدم:

-مگه من بچه م که بترسم فکر کنم یکی دنبالمه..وقتی میگم یکی رو بعضی اوقات می بینم یعنی می بینم!..

بعدم کیفم و برداشتم و زدم از رستوران بیرون..به صداش که دنبالم میدوید اهمیت ندادم و استارت زدم راه افتادم"....

با بوسه ای که امیر رو بینیم زد همونطور گیج و سردرگم از فکر بیرون اومدم و بهش نگاه کردم..لبخند پر از ترسی زد و گفت:

-هنوز خیلی حرفا دارم باهات..اما اول باید ببینم این مجنون 5ساله رو قبول می کنی یا نه؟!..

اشکام طاقت نیاوردن و باز ریختن رو صورتم..حال اون لحظه ام رو اصلا نمی تونم توصیف کنم..خوشحال ناراحت گیج مبهوت سردرگم شاد غمگین..نمی دونم..واقعا نمی دونم چی باید به امیر بگم..پس تو سکوت فقط بهش نگاه کردم و اشک ریختم..یعنی امیر 5ساله عاشقه منه؟..ای خدا من چرا نفهمیدم؟..چطور اون محبتا و کارا رو ترحم دونستم..من چیکار کردم..با طلاقم چی به سر امیرم اوردم..حس می کنم خوابم و امیر این حرفارو تو خواب داره بهم میزنه..

به امیر نگاه کردم که دیدم نگران چشم دوخته بهم..نه..من این نگرانی رو نمی خوام..دوست ندارم چشماش نگران باشه..دستم و اوردم بالا و گذاشتم رو گونه ش..لبخند لرزونی زد و زمزمه کرد:

-نمی خواهی چیزی بگی؟..دارم از دل نگرانی میمیرم!..

@shahregoftegoo

سرم و تکون دادم..با گریه و بی قراری گفتم:

-من گیجم امیر..اصلا نمی فهمم چیشده..یهو اومدی میگی 5ساله عاشقم بودی؟..خیلی شوکِ بزرگی بود..هنوز نتونستم حرفات و هضم کنم..دارم دیوونه میشم امیر..دلم اروم و قرار نداره...

منو کشید تو بغلش..محکم گرفتم و همینطور که کمرمُ نوازش می کرد و اون یکی دستش لا به لای موهام می چرخید گفت:

-اروم باش عزیزم..اروم..به اون 5سالش فکر نکن فقط به این فکر کن که من عاشقتم..میمیرم برات..اونقدری میخوامت که وقتی گفتی طلاق،برا اینکه یه وقت ازم متنفر نشی پذیرفتم..تو خیلی بیشتر از اینا برام با ارزشی..ببین دلت چی میگه..ببین میتونه قبولم کنه..

دل من خیلی وقته قبولش کرده..خیلی وقته فقط برا امیر میتپه..پیراهنش و چنگ زدم و با هق هق گفتم:

-باید خیلی چیزا رو برام توضیح بدی!..

رو موهام و بوسید:

-میگم عزیزدلم..همه چی رو برات میگم..فقط قبلش جوابمو بده..هر موقع جواب عشقم و دادی منم همه چی رو برات میگم..چون اینطوری پر از دلهره و دلشوره م..خیالم راحت نیست تا بتونم راحت حرف بزنم!..مطمئنم با این حالم هیچی تو ذهنم نمیاد..

یعنی منم اعتراف کنم؟..زود نیست؟..این همه صبر کردم حالا که عاشقمه و داره اعتراف میکنه چرا من حس قشنگ اعتراف رو از خودم تو این شب قشنگ بگیرم؟!..واقعا باید دیوونه باشم که تو همچین شبی لذت اعتراف رو نچشم..ته دلم یکم ترس هست اما با فکر کردن به حرفایی که امیر بهم زد دلم گرم میشه..به حضورش..به اغوش مهربونش..به دستای معجزه گرش به همه وجودش عادت کردم..پس احمقانه اس اگه من چیزی نگم و بزارم امیر همینطور دل نگران بمونه..امیری که برا راحتی و خوشحالی من از هیچ کاری دریغ نمی کنه!..صورتم و از رو تیشرت به سینه ش مالیدم:

@shahregoftegoo

-امیـــر؟!..

سفت تو بغلش گرفتم و گفت:

-جونِ امیر؟..جونِ دلم عزیزم؟!..

واقعا اعتراف سخت بود..مخصوصا برا منی که این همه خودم و محکم گرفتم و همش با نزدیکی امیر وقتی تو خونه بودیم بهش می توپیدم..الان واقعا سختم بود..اما باید بگم و تمومش کنم..بگم و خیالم راحت بشه..باید همین امشب همه چی رو تموم کنم..اشکام گوله گوله می ریخت..این اشکه شوق بود..اشکه خوشحالی..سرم و محکم تر فشار دادم به سینه ش و گفتم:

-امیر دوست دارم..

دستا امیر که رو کمرم و تو موهام می چرخیدن از حرکت ایستادن..خودشم مثل چوب خشک شده بود و همینطور منو گرفته بود و تکون نمی خورد..فکر کنم یهویی گفتم شوکه شد..خواستم از بغلش بیاد بیرون که نزاشت..به دستاش فشار اورد و همونجا نگهم داشت..یکم دیگه تو همون حالته خشکی موند بعد یه دفعه منو از خودش جدا کرد..واقعا ترسیدم..با ترس و تعجب بهش نگاه کردم..چشماش می درخشید..یه برق خاصی تو چشماش بود که زیباییشون رو هزار برابر کرده بود..با لذت و مهربونی تو چشمام نگاه کرد و حریصانه گفت:

-بازم بگو؟!..بگو باران!..

لبخندی زدم و با تمام احساسم خیره شدم تو چشماش و همه محبتمو ریختم تو کلامم:

-دوست دارم امیر..خیلی وقته دلم قبولت کرده..خیلی وقته فقط برای تو می تپه..

خم شد و سرش و گذاشت رو شونه م..دستم و فرو کردم تو موهاش..لباش و چسبوند به گوشم و زمزمه کرد:

@shahregoftegoo

-دنیا رو برات بهشت می کنم..قول میدم خوشبخت ترین زن دنیا بشی..با این همه عشقی که تو دلم کاشتی یه مجنون شدم..فکر هم نمی کردم بعد از 5سال اون چیزی که ارزومه و همیشه تو رویاها می دیدم رو از دهنت بشنوم..امشب به من عمره دوباره دادی باران..حس می کنم دوباره متولد شدم..

همینطور که دستم و تو موهاش می چرخوندم زمزمه کردم:

-منم همینطور امیر!..از وقتی عشق تورو تو وجودم حس کردم دنیا برام یه رنگ و بوی دیگه ای گرفته..

سرش و بلند کرد و لبا داغش و گذاشت رو موهام و بوسه زد..خندیدم و هولش دادم عقب:

-خیلی خوب برو بیرون می خوام بخوابم خیلی خسته م..

با حسرت نگاهی به من و تخت انداخت و سرش و تکون داد..نتونستم طاقت بیارم گفتم:

-اگه نمی تونی رو کاناپه بخوابی تو بیا اینجا من میرم بیرون!..

اخماش یکم رفتن توهم..صورتش و بهم نزدیک کرد و گفت:

-دیگه چی؟..دیگه نبینم از این حرفا بزنی ها..من حاضرم روزی هزار بار بمیرم اما تو در ارامش و راحتی باشی..

لبخند پرمهری تحویلش دادم که با بی تابی خم شد و لبای داغش و گذاشت رو چشمام و به هرکدوم یه بوسه زد..پلکام از حرارت لباش سوخت..اروم چشمام و باز کردم که دیدم با لبخند و شیطنت نگام می کنه..از نگاهش به خنده افتادم..ابرو هاش و انداخت بالا و گفت:

-میگم نمیشه من همین گوشه تخت بخوابم..زیاد جا نمی گیرم..قول میدم اصلا به طرف تو نگاهم نکنم..

چشمام و درشت کردم غش غش خندید و بلند شد..دستی تو موهاش کشید و لبخند مردونه و جذابی زد و گفت:

-حالا چطور تو اینجایی و من اونجا طاقت بیارم؟!..

@shahregoftegoo

چشم غره ای بهش رفتم..اینقدر با ناراحتی بهم نگاه می کرد که دلم سوخت براش اما اگه این حرفارو قبل از طلاق زده بود الان با خیال راحت کناره هم بودیم!..بلند شدم جلوش ایستادم..دستام و گذاشتم رو سینه ش..سرم و بلند کردم تو چشماش خیره شدم..با صدایی که با همه احساسم از دهنم خارج شد گفتم:

-بالاخره این دوری ها تموم میشه..الان درست نیست اینجا باشی امیرم منم مثله خودت دوست دارم پیش هم باشیم اما امکانش نیست..درک کن!..

دستاش و دو طرف صورتم گذاشت و بوسه ارومی رو گونه م کاشت و گفت:

-می خواهی منو دیوونه تر کنی اینجوری حرف می زنی؟!..

خندیدم..سرخوش و بی خیال..دستام و از رو سینه ش برداشتم و یه قدم رفتم عقب..می دونستم هرچی بیشتر بهش نزدیک باشم دل کندن براش سخت تر میشه..پس ازش فاصله گرفتم و رو تخت نشستم..منتظر بهش نگاه کردم..لبخندی زد..دستی تو موهاش کشید و گفت:

-خوب بخوابی عزیزدلم..فقط فردا که بیدار شدی یه وقت فکر نکنی اینا همه خواب بوده و به من توجهی نکنی..ببین الان بیداری..فردا یه وقت حرفامون رو فراموش نکنی ها..حالا برا اینکه یادت بمونه بگو چی گفتی به من؟..

سرم و از رو تاسف تکون دادم..از هر موقعیتی استفاده می کنه..وقتی دیدم با چشمای مظلوم و منتظر بهم نگاه می کنه با لبخند لب زدم:

-دوست دارم!..

با خوشحالی یه قدم برداشت بیاد سمتم که سریع دستم و بلند کردم و گفتم:

@shahregoftegoo

-کجا امیر..ببین روز شد..خیلی خوابم میاد..من مثلا مریضما..برو فردا حرف میزنیم..

دستی رو گردنش کشید و عقب عقب رفت سمت در..با لبخند بهم نگاه می کردیم و امیر می رفت عقب..به در که رسید مثل خودم لب زد:

-دوست دارم بارانم!..

لبخندم عمق گرفت..امیر در و باز کرد و از اتاق رفت بیرون..حالا مگه من خوابم می برد..یعنی همه اینا راست بود؟..وای خدا اصلا باورم نمیشه امیر 5سال عاشق من باشه..الان دیگه از این دنیا هیچی نمی خوام..امیر برام همه دنیاس..من تعداد کسایی که دور و اطرافم هستن کمه اما همشون رو می پرستم..امیر بهار امیرمحمد مامان دنیا بابااردلان دایی ماهانم زن دایی و پسراش..تو این دنیا فقط همینارو دارم..همشونم دنیا دنیا دوست دارم..تا چشمام و می بستم یاد حرفا و کارا امیر میوفتادم و دلم قنج می رفت..برا همین نمی تونستم بخوابم..نمی دونم چقدر فکر کردم..چقدر الکی خندیدم..اشک ریختم..دعا کردم..خدارو شکر کردم..از مامان بابام اجازه گرفتم..همه حرفا امیر رو براشون گفتم..تا اینکه با صدای زنگ گوشیم چشمام گشاد شد..کیه این وقت شب..گوشی رو برداشتم با دیدن پیامی که از طرف امیر اومده بود چشمام پر از اشک و دلم لبریز از شادی شد..

" نمیدانم چشمانت با من چه میکند فقط وقتی که نگاهم میکنی چنان دلم از شیطنت نگاهت میلرزد که حس می کنم چقدر زیباست فدا شدن برای چشمهایی که تمام دنیام است..."

****

شالم و انداختم رو سرم..گوشی رو که یکسره داشت زنگ می خورد برداشتم و جواب دادم:

-جانم؟!..

@shahregoftegoo

نفس عمیقی کشید و شاکی گفت:

-باران چرا جواب نمی دی؟..نمیگی نگران میشم؟!..

ریز خندیدم و گفتم:

-داشتم لباس می پوشیدم..حالا چیکارم داشتی؟!..

-بدو بیا من بیرونم!..

-چشم سرورم اومدم!..

-حالا ببینم وقتی اومدی تو ماشین هم اینجوری ناز میکنی یا نه!..

جیغ کشیدم:

-امیـــــر میکشمـــــت!..

غش غش خندید و گفت:

-زود بیا!..

-اومدم..فعلا..

گوشی رو قطع کردم..شالم و رو سرم مرتب کردم..کیف مشکیم و برداشتم و گوشیم رو اندختم داخلش..یه نگاه دیگه به ایینه انداختم..مانتو مشکی کوتاه..شلوار لوله ای زغالی و شال مشکی..با یه کت زغالی اسپرت و اندامی..همه چی عالی بود..رفتم تو سالن..بهار و امیر محمد نشسته بودن رو مبل و یه عالمه خوردنی جلوشون بود..از وقتی حامله شده امیرمحمد یک روز دست خالی نمیاد خونه..البته نصف این خوراکی هارو خودش می خوره..رفتم کنارشون و گفتم:

-من دارم میرم بیرون کار ندارین؟!..

بهار با لبخند نگام کرد اما امیرمحمد چشماش و ریز کرد و گفت:

-به سلامتی..کجا تشریف میبری که چشمات برق میزنه؟!..

چشمکی بهش زدم و گفتم:

@shahregoftegoo

-یه جایی....

چشمای ریز شده اش گرد شد..خندیدم و رفتم گونه بهارو بوسیدم..دستی برا امیر محمد تکون دادم و سرخوشانه موهاشو کشیدم و فرار کردم..صدا غر زدنش میومد اما من تند رفتم..فقط جلو در که رسیدم یه "بای" بلند و کشدار گفتم..

این دوتا هم به تنهایی نیاز داشتن..من از بعد از ظهر به بعد همش تو خونه م..بیچاره ها اصلا نمیتونن یکم باهم تنها باشن..در خونه رو که باز کردم ماتم برد..دهنم باز موند..امیرم چیشده..هر روز به چشمم خوشتیپ تر میشه..دستم به در بود و با دهن باز به امیر نگاه می کردم..یه شلوار پارچه ای مشکی فیت تنش پوشیده بود..با پیراهن مردونه سورمه ای و یه کت اسپرت مشکی..موهاشم که دیگه نگووو..دستاش و رو سینه قلاب کرده بود و تکیه داده بود به ماشینش..با صدا خنده امیر به خودم اومدم..خندیدم و رفتم بیرون درو بستم..جلوش وایستادم و با لذت به سر تا پاش نگاه کردم..دستش و به طرفم دراز کرد..دستم و تو دستش گذاشتم و لب باز کردم:

-سلام..

دستم و فشرد و گفت:

-سلام خانومم..خوبی؟!..

-مرسی تو خوبی؟..

-الان دیگه عالیم..چقدر خوشگل شدی عزیزدلم!..

چقدر این امیر با اون امیر روز اول فرق داره..الان سرتا پاش پر از احساسه..پر از محبت..پر از عشق..جوری عاشقی می کنه که منم تو دنیای پر از احساسش غرق میشم:

-ممنون..توهم خیلی خوشتیپ شدی..

خندید و ردیف دندون ها سفید و مرتبش و به نمایش گذشت:

-لطف داری شما!..

@shahregoftegoo

دستم و از دستش کشیدم بیرون و ماشین و دور زدم و سوار شدم..امیر هم سوار شد و استارت زد..دستم و گرفت تو دستش و همینطور که راه میوفتاد گفت:

-کجا بریم خانوم؟!..

یکم فکر کردم و گفتم:

-امروز می خواستم اول برم فروشگاه برا بهار خوردنی ها مقوی بخرم..بعدم بازار..دلم هوس کرده بود یکم لباس برا عزیزِ خاله بخرم!..

خندید و گفت:

-پس اول میریم بازار بعد فروشگاه..بعدم یه رستوران توپ تا شام بخوریم..خوبه؟!..

اینقدر در کناره امیر هیجان زده میشم که فکر می کنم 18سالمه و کناره عشقم نشستم و میریم باهم بیرون..حرفاش اینقدر قشنگه که منو به وجد میاره..دستام و کوبیدم بهم و گفتم:

-عالیه..پس پیش به سوی بازار..

با خنده سرش و تکون داد و سرعتش و بیشتر کرد..تو راه تا برسیم کلی سر به سر همدیگه گذاشتیم..ماشین و پارک کرد و باهم وارد پاساژ شدیم..یک راست رفتیم سراغ لباس های بچگونه..برا هرکدوم از اون لباس های ناز و کوچولو اینقدر ذوق زده میشدم که امیر به خنده میوفتاد..یه پیراهن دخترانه خیلی کوچولو چین دار صورتی برداشتم و بهش نگاه کردم..اینقدر ناز بود که دلم نمیومد ازش چشم بردارم..چون هنوز معلوم نبود دختره یا پسر از هر دوتاش بر میداشتم..چرخیدم و پیراهن و گرفتم جلو امیر و گفتم:

-وای امیر اینو ببین!..

با خنده از دستم گرفت و گفت:

-چقدر نازِ..حالا از کجا معلوم دختر باشه..

@shahregoftegoo

یه تیشرت پسرونه ابی و شلوار لی کوچولویی که انتخاب کرده بودم رو بهش نشون دادم و گفتم:

-از هردوتاش میگیرم!..

امیر با خنده زد رو بینیم:

-حالا چرا صبر نمی کنی تا معلوم بشه فسقل عمو دختره یا پسر؟..

با بی صبری گفتم:

-دلم طاقت نمیاره تا اون موقع..دوست دارم از همین حالا براش خرید کنم..

سرش و تکون داد و با یه نگاه خاص گفت:

-کِی باشه بیاییم برا بچه خودمون لباس بخریم!..

خون به صورتم هجوم اورد و سرم و انداختم پایین..تک خنده ارومی کرد و دستم و کشید سمت کفش کوچولو ها و گفت:

-بیا کفشم بگیریم براش!..

یکی یکی کفش هارو نگاه کردیم و دوتایی نظر دادیم..با نظر همدیگه یه کفش صورتی دخترونه با یه کفش ابی پسرونه خریدیم..دخترونه ها یه پاپیون روشون داشتن،پسرونه ها یه خرس که زبونش و در اورده بود..هردوتاشون خوشگل بودن..با یه عالم لباس و جوراب و کلاه و اون کفش ها رفتیم صندوق تا حساب کنیم..فروشنده که یه خانوم مهربون و خوش رو بود رو به من گفت:

-چند ماهه هستی عزیزم؟..اصلا بهت نمیاد حامله باشی!..

لبم و به دندون گرفتم و خواستم بگم اینا برا خواهرمه که با صدای امیر متعجب بهش نگاه کردم:

-تازه دو ماهشه خانوم..اما اینقدر خوشحاله که طاقت نیاورد و اومده از الان براش خرید کنه..

@shahregoftegoo

مبهوت به امیر نگاه کردم که شیطون ابروهاش و انداخت بالا و چشمک زد..چشم غره ای بهش رفتم..خانومِ که تقریبا 40ساله بود با مهربونی به امیر گفت:

-همه همینطور هستن پسرم..شیرین ترین قسمت زندگی برا یه دختر زمان بارداریشه!..

ابروهام و برا امیر انداختم بالا و گفتم:

-درسته خانوم اما این اقا دروغ میگه..خودش اینقدر هوله که به زور منو اورده خرید..

و همزمان با خانومِ زدیم زیر خنده..امیر اول با تعجب بهم نگاه کرد اما بعد لبخندی زد..دستی تو موهاش کشید و با لبخند خجولی خیلی جدی گفت:

-چیکار کنم دیگه جونمه و همین زن و بچه..

با خجالت سرم و انداختم پایین..خجالت نمی کشه هرچی دلش خواست میگه..انگار باورش شده قراره بچه دار بشه..از فکر بچه دار شدن منو امیر دلم لبریز از شادی و خوشی شد..

خانومِ با لبخند یه خوشبخت باشین گفت..تشکر کردیم و قیمت لباس هارو پرسیدیم..بعد از کلی تعارف و مهمون من باشین و این حرفا خواستیم حساب کنیم که امیر نذاشت من اصلا حرفشو بزنم زیپ کیفم و که باز کردم همچین اخماش و کشید توهم که ترسیدم و یواش زیپ کیفم و بستم..بعد از اینکه حساب کردیم اومدیم بیرون و رفتیم سراغ اسباب بازی ها..تو مغازه با خنده می چرخیدم و از هرچی خوشم میومد بر می داشتم..امیر هم پشت سرم میومد و بهم می خندید..کلی هم عروسک،ماشین،تفنگ و خرس خریدیم..پلاستیکا خرید لباسارو گرفتم به یه دستم و اسباب بازی هایی که تو پلاستیک جاشون میشد هم تو یه دستم..یه خرس خیلی بزرگ و یه عروس بزرگ و دادم دسته امیر..با اون خرسه که یکم از خودش کوچیکتر بود و اون عروسکه اینقدر بامزه شده بود که نتونستم جلو خودم و بگیرم و

@shahregoftegoo

زدم زیر خنده..غش غش خندیدم..امیر که خودشم خنده ش گرفته بود اخم مصنوعی کرد و گفت:

-این خرس گنده رو دادی دسته من تازه مسخره هم می کنی؟..

میون خنده گفتم:

-وای امیر خیلی بامزه شدی..بزار یه عکس بگیرم ازت..

خواستم پلاستیکارو بزارم زمین که امیر با ملایمت گفت:

-زشته عزیزم..ببین همه دارن بهمون نگاه می کنن..بیا بریم..

چشم چرخوندم و اطراف و نگاه کردم..راست می گفت..تعدادی نگاهشون به ما بود..بدون هیچ حرفی راه افتادیم سمت ماشین..تو فکر بودم که یهو امیر خرسه رو اورد جلو صورتم..از ترس جیغ کوچیکی کشیدم و رفتم عقب..امیر خندید و گفت:

-نبینم تو خودت باشی..چیزی احتیاج نداری خودت؟!..

لبخند زدم:

-نه..چند روز پیش اومدم خرید!..

سرش و تکون داد..رسیدیم به ماشین..خریدا رو گذاشتیم تو صندوق عقب و رفتیم به یه فروشگاه مواد غذایی..یه سبد برداشتیم و راه افتادیم..امیر سبد و میاورد من جلوتر می رفتم هرچی که به نظرم خوب بود بر میداشتم از امیر هم نظر می پرسیدم و اگه تایید می کرد میزاشتم تو سبد..هرچیزی که می فهمیدم یه ذره مقویه برا بهار گرفتم!..برا خونه هم یکم خرید کردم و رفتیم از فروشگاه بیرون..هوا خیلی سرد شده بود..ممکن به زودی برف بباره..نگاهی به امیر که کنارم نشسته بود انداختم..خوشحالی از همه صورتش معلوم بود..منم همینطور بودم..دونفرمون خوشحال بودیم!..چشمامون برق میزد..چقدر خوبه که امیر هست.....

با ایستادن ماشین نگاهی به اطرافم انداختم..ابروهام پرید بالا..به امیر نگاه کردم و گفتم:

@shahregoftegoo

-چرا اینجا ایستادی؟!..

از ماشین پیاده شد..خم شد سرش و از شیشه اورد داخل و گفت:

-با یکی از بچه ها کار دارم الان میام!..

چشمام و باز و بسته کردم..امیر رفت منم از بیکاری گوشیم و در اوردم و برای هزارمین بار مشغول خوندن اس هایی شدم که دیشب با امیر بهم دادیم....

"سلام خانوم...بیداری؟!..

سلام عزیزم اره!..

خوبی گلم؟!..کاش نرفته بودی از اینجا..تختم هنوز بوی تورو میده..عین این دیوونه ها بالش رو گرفتم جلو بینیم بو میکنم!.."

چقدر به این حرفش خندیدم..واقعا دیوونه بود..یه دیوونه ی عاشق..از داشتن امیر به خودم میبالم..منم در جوابش گفتم..

"خوب چه کاریه می گفتی عطرم و بهت می دادم..در ضمن من با یه دیوونه ازدواج نمی کنما..گفته باشم!"..

چقدر از این جوابم خودش و لوس کرد..می دونستم ناراحت نشده فقط می خواد اینجوری نشون بده چون جواب داد...

"دستت درد نکنه..چقدر با احساس با من حرف میزنی..زیاد لوسم نکن رو دل میکنم"

"شوخی کردم اقا امیر..چه زودم بهت بر میخوره..تازه میدونم بی جنبه نیستی رو دل کنی"..

جوابمو نداد..می خواست بگه ناراحت شده..وقتی جوابی ازش نیومد نوشتم..

"قهر کردی اقایی؟...تو که می دونی من چقدر دوست دارم..قهر کنی ناراحت میشما"..

@shahregoftegoo

دیگه بهم اس نداد در عوضش زنگ زد..وقتی زنگ زد و من جواب دادم اولین چیزی گفت این بود:

"خوب نقطه ضعفی ازم گرفتی..با یه دوست دارم خرم می کنی"..

تا نیمه های شب با هم حرف زدیم..از همه چی گفتیم بهم..اینقدر از اینده و کارایی می خواد انجام بدیم حرف زد که دوست داشتم زود به اون روزا برسیم..واقعا چقدر نفهم بودم که چند ماه با امیر حرف زدم اما نتونستم احساسش و درک کنم و همه رو ترحم دونستم..خیلی پشیمونم..از اینکه اون چند ماهی رو که می تونستیم با عشق زندگی کنیم رو از دست دادم.....

هنوز تو فکر بودم که با احساس چیز نرم و لطیفی رو صورتم از جا پریدم..با ترس جیغ خفیفی کشیدم..اما با دیدن شاخ گل رز قرمزی که امیر رو صورتم می کشید دلم پر از عشق شد..لبخند پر از احساسی بهش زدم که گفت:

-تو این شب خوب حیف بود این رو برات نگیرم..ارزش مادی نداره اما تو همین شاخ گل پر از احساسه!..

با دلی مالامال از عشق و شادی گل رو از دستش گرفتم و گفتم:

-مرسی امیر..امیدوارم بتونم جواب این همه عشق و علاقه رو بدم!..

چشمکی زد و گفت:

-همین که کنارم باشی بهترین جوابه..ازت ممنونم عزیزم!..

لبخندی زدم و گل رو بردم سمت بینیم و بو کشیدم..امیر ماشین رو روشن کرد و راه افتاد..با لبخند گفت:

-کجا بریم خانوم؟!..

نگاهی به ساعت انداختم..9بود..کامل چرخیدم طرفش و تکیه دادم به در ماشین:

-اومم بریم شام بخوریم!..

@shahregoftegoo

ضربه ارومی به فرمون زد و گفت:

-ای به چشم بانو!.....

و حالا بعد از خوردن یه شام خوشمزه رو نیمکت تو پارک نشستیم و به ستاره ها نگاه می کنیم!..دستای امیر دور شونه هام پیچیده و منو تو اغوشش حبس کرده..اینقدر تو دلم شادی و خوشحالی هست که می ترسم..می ترسم یه چیزی باعث جدایی بشه..جدایی بین منو عشقی که تو دلم سرتا سر وجودم و گرم کرده..تا الان فهمیدم خوشی به من نمیاد..همیشه یه طوفان از راه می رسه و همه خوشی هام رو با خودش میبره..اما یه چیز رو خیلی خوب می دونم..اینکه اگه امیر تو زندگیم نباشه یک ثانیه هم نمی تونم زندگی کنم.....

یکم بیشتر رفتم سمت امیر و تکیه دادم به سینه ش..با این کارم دستاش دور شونه هام محکمتر شد..هوا خیلی سرد بود اما اینقدر حرارت از اغوش امیر به من منتقل میشد که احساس سرما نمی کردم..اروم صداش زدم:

-امیـر؟!..

سرش و تکیه داد به سرم و گفت:

-جانِ امیر عزیزم؟!..

-من عاشق آسمونِ شب و ستاره هاشم!..هیچ موقع از دیدنش سیر نمیشم!..

-اره خیلی قشنگه..اما به قشنگی تو نیست!..

اروم خندیدم و سرم و از رو سینه ش یکم گرفتم بالا تا صورتش و ببینم..چشم دوختم بهش و گفتم:

-کدوم ماست فروش میگه ماستای من ترشن!..

پقی زد زیر خنده..انگار خنده دار ترین جوک سال رو براش گفتم..وقتی خوب خنده هاشو کرد محکم منو به خودش فشار داد و گفت:

@shahregoftegoo

-جونمی باران..جونم!..

ریز خندیدم و سرم و دوباره گذاشتم رو سینه ش..اینجا امن ترین و ارامش بخش ترین جا برا منه!..از هرچی بگذرم از این اغوش نمیتونم!..از رو نیمکت بلند شدم و گفتم:

-یکم قدم بزنیم؟!..

سرش و بالا پایین کرد و بلند شد..کنار هم تو سکوت شروع به قدم زدن کردیم..امیر دستش و اورد نزدیک و دستم و تو دستش گرفت..پنجه ها قوی و مردونه ش رو تو پنجه ها ظریف و کوچیک من قفل کرد.....

تو سکوت کنار هم قدم میزدیم..سکوتی که فقط به لبامون قفل زده بود..اما دل و قلبمون و حتی چشمامون گویای حرفای زیادی بود..حرف های نگفته ای که شاید یه روزی به زبون بیاد شاید هم همیشه همونجا بمونه!..

به امروز فکر کردم..به امروزی که یه خاطره شد و گذشت..گذشت اما یادش هیچوقت از یاد و خاطرم نمیره..مثله بقیه خاطره هام تو یادم ذخیره میشه..اما شیرین تر از بقیه..این شب پر از احساس و عشق بود برام..شاید برای بقیه یه شب معمولی باشه اما برای من که تو همین سکوت هم دارم ثانیه به ثانیه عاشقی میکنم و عاشقی کردن رو از معشوقم می بینم،یه شب خاصه....

سردم شد..تا وقتی رو نیمکت بودیم گرم بودم بخاطره حضور امیر..حرارت بینمون..عشق داغ و سوزان میونمون..و التهاب دستامون.....

دسته امیر و کشیدم و گفتم:

-سردم شد امیر بریم تو ماشین..

سرش و تکون داد و خیره تو چشمام یه "باشه" گفت..انگار تو یه عالم دیگه اس..دستم و از دستش کشیدم بیرون و با جیغ گفتم:

@shahregoftegoo

-هرکی زودتر رسید به ماشین برنده اس..اونی ببازه باید به حرفه اون یکی که برنده شد گوش بده!..

حرفم تموم شده و نشده شروع به دویدن کردم..امیر پشت سرم خندید و شروع به دویدن کرد..با سرعت می دویدم تا بهم نرسه..نزدیک ماشین که بودم یهو امیر عین جت از بغلم رد شد..جیغ کشیدم:

-امیـــــر وایســـــا..کشته ای امیـــر!..

وقتی رسیدم به ماشین امیر خم شده بود دستاشو گذاشته بود رو زانو هاش و نفس نفس میزد..خودم نفسم تند شده بود..نفسم که یکم منظم شد دستام و زدم به کمرم و با حرص گفتم:

-بی معرفت..حق من بود برنده شم!..

امیر صاف ایستاد و با شیطنت ابروهاش و انداخت بالا و گفت:

-فعلا که من برنده شدم..گفتی جایزه ش چی بود؟!..

اخمی کرده و رفتم سمت ماشین و در حالی سوار میشدم گفتم:

-در مورده جایزه ش حرف نزدیم!..

زودی اومد سوار شد و گفت:

-اتفاقا من یه چیزایی یادمه..گفتی بازنده باید به حرفه برنده گوش بده حالا هرچی بگه!..

- نه کی گفته؟!..

چشمکی زد و کشدار گفت:

-باران خانوم گفتـــــه!..

خندیدم و گفتم:

-حالا چی می خواهی؟!..

@shahregoftegoo

-فعلا هیچی..سر فرصت جایزه م رو می گیرم..فقط تو فراموش نکنی!..

سرم و تکون دادم..تا برسیم خونه امیر اینقدر سر به سرم گذاشت که جیغم در اومد..باهام پیاده شد همه وسیله هایی خریده بودیم رو اورد تا تو خونه..دوباره دوتایی برگشتیم تو حیاط..تا دم در باهاش رفتم..کنار ماشین ایستادیم و گفتم:

-نمیایی بشینی؟!..

نگاه حسرت باری بهم انداخت و گفت:

-از خدامه ولی نمیشه که..

-ایشالا این دوری ها تموم میشه..

-ایشالا..

دستم و گرفت و کشید طرف خودش..دستاش و گذاشت دو طرف صورتم و لبا داغشو گذاشت رو پیشونیم و یه بوسه طولانی زد..چشمام بسته شد از این همه احساس..جای لباش رو پیشونیم می سوخت..پیشونیش و گذاشت رو پیشونیم..چشمام و باز کردم و بهش نگاه کردم..خیره شد تو چشمام و گفت:

-میدونی که چقدر دوست دارم؟!..

سرم و به ارومی تو دستاش تکون دادم و چشمام و باز بسته کردم..لبخند مردونه و جذابی زد و ادامه داد:

-پس هیچوقت یادت نره که چقدر دوست دارم..چقدر عاشقتم..چقدر خاطرت عزیزه برام..باشه؟!..

سرم و یکم کج کردم و گونه شو بوسیدم و گفتم:

-تو هم یادت نره!..

چشماش و به نرمی بست و باز کرد..لبخند نشست رو لبام..نگاش کشیده شد سمت لبام..با هول ازش فاصله گرفتم و گفتم:

@shahregoftegoo

-من دیگه برم..کاری نداری؟!..

غمگین بهم نگاه کرد و گفت:

-نه عزیزدلم..خوب بخوابی..بهت زنگ میزنم..مواظب خودت باش خدانگهدارت نفسم!..

-مرسی عزیزم تو هم مواظب خودت باش..بای!..

خواستم برم داخل اما دلم طاقت نیاورد..چرخیدم سمت امیر و دست راستمو بردم سمت صورتش..سر چهار انگشتم و کشیدم رو لباش..چشماش و بست و بوسه ای به انگشتام زد..دستم و که برداشتم چشماش و باز کرد..سریع انگشتا دستم و بردم سمت لبا خودم و بوسیدم..اول چشماش خندید بعد اروم اروم لبخند مهمون لباش شد..نم اشک نشست تو چشماش..خدای من..امیر پر از احساسه..این همه احساسو از کجا میاره..اینقدر احساساتش واقعی و از ته دله که با یه کار کوچیک از طرف من اشک تو چشماش میشینه..انگار باور نداره که اینکارو بکنم..دستم و گرفت و برد سمت صورتش..پشت دستم و چند تا بوسه زد..اون یکی دستش و کشید رو صورتم و گفت:

-هیچوقت تنهام نزار باشه؟!..

-تا وقتی زنده م پیشتم!..

دستش و سریع گذاشت رو لبام و گفت:

-دیگه این حرفو نزن..تو بعد از منم باید زندگی کنی..اگه یه خراش کوچیک رو دستت بیوفته بدون من زنده نمیمونه..پس از این حرفا نزن و دلم و بی قرار تر از اینی هست نکن..

با بغض لبخند زدم و سرم و تند تند تکون دادم:

-خدا نکنه امیر این چه حرفیه میزنی!..باشه باشه هرچی تو بگی فقط توهم دیگه از این حرفا نزن!..

@shahregoftegoo

لبخند زد و سرش و تکون داد..دستم از دستش کشیدم بیرون و رفتم نزدیک خونه و برگشتم سمت امیر دستم و تکون دادم و گفتم:

-خیلی دوست دارم امیرم!..

لبخندش عمق گرفت و گفت:

-من بیشتر..خیلی بیشتر..

رفتم داخل درو بستم و تکیه دادم بهش و پلکامو رو هم گذاشتم..همونجا ایستادم تا صدا ماشین امیرو شنیدم که راه افتاد..
من دختری بودم که چهار سال از جنس مخالف محبت ندیدم..پس خیلی طبیعی بود که برا محبتا امیر این همه هیجان زده بشم..چشمام و باز کردم و با دلی سرشار از عشق و سرخوشی راه افتادم سمت خونه!.....

****

از کارخونه اومدم بیرون با سرعت حرکت کردم..گوشیم رو برداشتم شماره امیر رو بگیرم ببینم کجاس اما با دیدن ماشینی که درست وسط کوچه پارک کرده بود زدم رو ترمز..با تعجب به ماشین نگاه کردم..یه بی ام و مشکی بود که شیشه هاشم دودی بودن نمی تونستم ببینم کسی داخلش هست یا نه..بوق زدم،چراغ زدم اما از جاش تکون نخورد..گوشیم رو تو دستم فشردم و با عصبانیت پیاده شدم و رفتم طرفش..زدم به شیشه و با صدای بلند و عصبانی گفتم:

-هوی مگه اینجا جای پارکه که این لگن رو اینجا انداختی؟!..

جوابی نشنیدم..با عصبانیت خواستم دوباره بزنم به شیشه که در سمت راننده باز شد و یه غول تشن ازش پیاده شد..با دیدنش چشمام گرد شد..یه هیکلی داشت که ادم خواه ناخواه می ترسید ازش..اب دهنم و قورت دادم و سعی کردم نزارم ترسم معلوم بشه..یه چیزی درست نبود..ماشین وسط خیابون پارک شده بود..اونم اینجا که پرنده هم پر نمیزد..و این مرده که هیکلش شبیه بادیگاردا بود بیشتر به ترسم دامن میزد..دوباره با عصبانیت گفتم:

@shahregoftegoo

-کری یا لال؟..مگه با تو نیستم..این لگن رو بردار بزار رد شم..

پوزخند ترسناکی زد که دیگه داشتم پس میوفتادم..بالاخره به حرف اومد:

-نه کرم نه لال..ماشین خراب شده زنگ زدم بیان درستش کنن..کسی هم که نیست هولش بدم ببرمش بغل..

خیالم یکم راحت شد..با اخما درهم گفتم:

-زود باش من شتاب دارم باید برم..

با همون پوزخند سرش و تکون داد..دوباره گوشی رو اوردم بالا که شماره امیرو بگیرم..سرم تو گوشی بود که با شنیدن صدای وحشتناکه ترمزی تو جام پریدم و با ترس سرم و بلند کردم..با دیدن ون مشکی که چندتا مرد با هیکلای شبیه اونی از بی ام و پیاده شده بود داشتن ازش پیاده میشدن..وحشت کردم..با سرعت داشتن میومدن طرفم..مغزم شروع به کار کرد..باید فرار کنم..همین که برم تو کارخونه دیگه جام امنه..شروع کردم به دویدن سمت ماشینم اما با دیدن یه ماشین دیگه که قشنگ پشت ماشینم پارک کرده بود قالب تهی کردم..با وحشت به دور و برم نگاه کردم تا راهه فراری پیدا کنم اما همه راه هارو بسته بودن..داشتم سکته می کردم..خدا خودت به دادم برس..تو دلم تند تند اسم خدارو به زبون میاوردم و مخالف اون مردا عقب عقب می رفتم..با لبخندا چندش اوری به تلاش من برای فرار نگاه می کردن..خوب می دونستن راهی ندارم..خدایا یه کاری کن..اینا دیگه کی هستن..رسیدن بهم و یکیشون دستم و گرفت..جیغی کشیدم و تقلا کردم دستم و از دستش در بیارم..اما اون محکم دستمو گرفته بود و با بقیه قهقه میزدن..خنده هاشون خیلی ترسناک بود..حس بدی به ادم القا می کرد..تو این تقلاهام گوشیم از دستم افتاد..اما اونا اینقدر بلند می خندیدن و به من نگاه می کردن که متوجه نشدن..دستم و کشید سمت اون ون..به التماس افتادم:

@shahregoftegoo

-تورو خدا ولم کنین..چی از جونم می خواهین؟..پول می خواهین؟..چقدر؟..هرچقدر بخواهین میدم بهتون بزارین برم..جون عزیزتون ولم کنین..کجا می خواهین منو ببرین!..

صورتم از اشک خیس شده بود و همراه با گریه التماس می کردم اما اونا انگار سنگ بودن..می خندیدن و منو میکشیدن..نزدیک ون که شدن یکی از داخل درو باز کرد..بخاطره تقلاهام نمی تونستن راحت سوارم کنن..برا همین موهامو از رو شال محکم کشید..بخاطره درد دست از تقلا برداشتم..اونم از خدا خواسته سریع انداختم تو ون..همشون تند تند سوار شدن..یکیشون سوار ماشین من شد..ماشین که راه افتاد یه دستمال گرفتن جلو صورتم..هرچی نفسم و حبس کردم تا بیهوش نشم..اما دیگه داشتم خفه میشدم یه نفس بلند و عمیق کشیدم و بعد چشمام بسته شد و دیگه هیچی نفهمیدم!..

چشم که باز کردم هیچی یادم نبود..گیج به اطرافم نگاه کردم..با دیدن اتاقی که خالی بود و فقط یه صندلی وسط گذاشته بودن و منو بهش بسته بودن همه چی یادم اومد..دوباره اشکام ریخت رو صورتم..خدایا من کجام؟..قراره چه بلایی به سرم بیارن..اشکام مثل ابر بهار می ریخت..یه چسب پهن زده بودن رو دهنم..حتی درست نمی تونستم نفس بکشم..هرلحظه امکان داشت از حال برم..خیلی ترسیده بودم..اینکه نمی دونستم هدفشون چیه بیشتر می ترسوندم!..نمی دونستم چند ساعت بیهوش بودم..این اتاق حتی یه پنجره کوچیک هم نداشت تا ببینم هنوز روزه یا نه!..اطرافم فقط با یه لامپ ضعیف قرمز روشن شده بود..کاش از ماشین پیاده نشده بودم..خدا به دادم برس..به هق هق افتاده بودم..چرا من نباید دو روز شاد باشم..می دونستم..می دونستم ترسه تو دلم بی دلیل نیست..می دونستم قراره یه بلایی سر ارامشم بیاد..می دونستم یه اتفاقی میوفته..خـــــدا..

هنوز داشتم هق هق می کردم که در با صدای قیژی باز شد و بعدم یکی اومد داخل..با ترس بهش نگاه کردم..اینم هیکلی بود اما از اون غول تشنا یکم کوچیکتر بود..با ترس بهش خیره شدم..یه سینی

@shahregoftegoo

کوچیک دستش بود..اورد گذاشت رو پام و با یه حرکت چسب رو دهنم و کند..از درد صورتم جمع و صدا هق هقم بلندتر شد..نمی خواستم جیغ بزنم که تحریک بشن..حتی دوست نداشتم گریه کنم اما این یه قلم دسته خودم نبود..یه ذره برنج و یه کاسه قورمه سبزی تو سینی بود با یه لیوان اب..فکر نمی کردم بهم قورمه سبزی بدن..تو فیلما دیده بودم فقط یه تیکه نون میدن به طرف..با تعجب بهش نگاه کردم..قاشق رو برداشت یکم خورش ریخت رو برنجا و قاشق رو زد زیرشون گرفت جلو دهنم..دوست نداشتم بخورم..صورتم و چرخوندم..قاشق رو محکم انداخت تو سینی و چونه م رو گرفت چرخوند طرف خودش..با صدای فوق العاده ترسناکی گفت:

-بخور..خیلی کارا باهات داریم باید جون داشته باشی..وگرنه دوام نمیاری..

لرز افتاد به جونم..منظورش چیه..خدایا نکنه بی حیثیتم کنن..با این فکر لرزم بیشتر شد و اشکام شدت گرفت..بازم قاشق رو گرفت جلوم اما بازم رومو برگردونم..با کلافگی و عصبانیت قاشق رو پرت کرد تو سینی و بلند شد..همون لحظه یکی با صدای خشنی از بیرون گفت:

-بهرام پس چرا نمیایی؟!..

اینم که مشخص شد اسمش بهرامه با کلافگی نفسشو فوت کرد و سینی رو برداشت و رفت از اتاق بیرون..حس می کردم این عصبانیت ها و کلافگی هاش همه مصنوعی بود..واقعی نبود..نمی دونم چرا ازش نمی ترسیدم..الان اگه یکی دیگه اومده بود حتما سکته کرده بودم اما این ته نگاهش یه چیزی بود که ترس رو از ادم دور می کرد..هرچند اینجا نباید به کسی اعتماد کرد..کسی که اینجاس صد در صد از خودشونه..فقط شاید بشه التماس کنم پیشش تا بزاره فرار کنم که اونم امکانش یک درصده..قیافه قشنگ و مردونه ای داشت..چشما درشت مشکی..ابروها پهن و کشیده..بینی قلمی و لبا قلوه ای درشت..یه ته ریش هم رو صورتش بود که جذاب ترش کرده بود..قدبلند و ورزشکاری بود..

@shahregoftegoo

از فکر این یارو اومدم بیرون و دوباره یادم افتاد چه بلایی سرم اومده..می لرزیدم و اشک می ریختم..نمی دونستم قراره چه بلایی سرم بیاد..منتظره هر اتفاقی بودم..دیگه کسی سراغم نیومد..پلکام رو هم میوفتاد اما به زور باز نگهشون می داشتم..داشتم از بی خوابی می مردم..اما می ترسیدم بخوابم و اونا بیان سراغم..کم کم نتونستم جلو خودمو بگیرم و سرم افتاد رو سینه م و خواب رفتم..

با صدا قیژ در از خواب پریدم..خداروشکر این در صدا میده وقتی میان متوجه میشم!..با چشمای گرد شده و وحشت زده خیره شدم به در..در به ارومی باز شد و یه نفر اومد داخل..بازم بهرام..با ترس بهش نگاه کردم..پوزخندی زد و اومد جلو..جلوم ایستاد و گفت:

-رئیس به زودی میاد که ببینت..فقط زبون درازی نکن..هرچی پرسید جوابشو بده..عصبانیش نکن..باشه؟!..

ابروهام از تعجب پرید بالا..این داره منو راهنمایی می کنه؟!..با همون ابروها بالا رفته و صدا لرزونی گفتم:

-رئیس کیه؟!..

سرش و تکون داد:

-میاد می بینیش!..فقط چیزایی گفتم فراموش نکن!..

خواست بره بیرون که صداش زدم..برگشت منتظر بهم نگاه کرد..اب دهنم و قورت دادم و گفتم:

-چرا راهنماییم کردی؟!..

خیره شد تو چشمام..بعد از مکثی گفت:

-فکر کن دلم سوخته برات!..

خوب اینم حرفیه..شاید دیده خیلی ترسیدم دلش سوخته برام..با چشما مظلوم بهش نگاه کردم و گفتم:

-میشه بدونم الان روزه یا شب؟!..

@shahregoftegoo

همینطور که از اتاق می رفت بیرون گفت:

-الان شبه..دیروز عصر تورو اوردیم اینجا!..

حالا باید چیکار کنم..این بهرامِ خیلی مشکوکه..هرچند من بقیه رو ندیدم اما اینکه برا کسی که دزدیدن قورمه سبزی بیارن و راهنماییش کنن که چطور جواب رئیس رو بده یکم شک برانگیزه!..ای خدا پس الان همه فهمیدن من گم شدم!..بهار و امیرعلی الان چیکار میکنن..خداکنه به بهار نگن گم شدم براش خوب نیست یه وقت حالش بد میشه..همین دو روز دلم براشون اندازه دنیا تنگ شده..الان غم به دلاشون راه پیدا کرده..امیدوارم خودشون رو اذیت نکنن..خدایا بهمون صبر بده..من تحمل اینجوری جاهارو ندارم...

دو روز دیگه هم همچنان به صندلی بسته بودم..تمام بدنم خشک شده بود..داشتم از بدن درد می مردم..4روز همینطور به صندلی بسته بودم و معلوم نبود اینا باهام چیکار دارن..فقط بهرام میومد برام غذا میاورد..همیشه هم غذاها خوب..یه بار ازش پرسیدم:

"-چرا برا من مثل غذاها خودتون میاری؟!"..

شونه ای بالا انداخت و گفت:

"-دلم می سوزه برات چون قراره روزا سختی رو بگذرونی..حالا هم اگه دوست نداری دیگه برات نمیارم"..

جوابشو ندادم فقط تو فکره این جمله ش بودم.."قراره روزا سختی رو بگذرونی"..یه حسی بهم می گفت خیلی بلاها در انتظارمه..از کتک و ناسزا اصلا نمی ترسیدم..از تنها چیزی می ترسیدم ابروم بود..دوست نداشتم دامنم لکه دار بشه..فقط ترسم همین بود.....

سرم پایین بود و داشتم اشک می ریخم که طبق معمول در باز شد و بهرام اومد داخل..سینی هم دستش بود..دوتا کتلت با یه تیکه نون و یه لیوان اب..خودش برام لقمه می گرفت اجازه نداشت دستامو باز کنه..یه تیکه نون کند و یه ذره کتلت گذاشت وسطش و گرفت جلو دهنم..دهنم و باز کردم و لقمه رو خوردم..لبخند کجی زد و گفت:

@shahregoftegoo

-خوب راحتی اینجاها..غذاهم باید بزارم دهنت!..

جمله ش رو با یه لحن مسخره گفت که مثلا من بخندم..لبخند تلخی زدم..یه لقمه دیگه گرفت جلوم..سرم و چرخوندم و گفتم:

-اگه اذیت میشی من گشنگی رو تحمل می کنم!..

اخه این چهار روز خیلی بهم محبت کرده بود..فهمیده بودم این غذاهایی برام میاره همشون ماله خودشه..نصفشو میاره واسه من..وگرنه همونطور که خودم فکر کرده بودم غذای من یه تیکه نون بود..اما بهرام از غذا خودش برام میاره.....

یا اینکه دیروز دستام بدجور درد گرفته بودن..حس می کردم دستام داره از تو شونه هام در میاد..بهرام یواشکی چند دقیقه ای دستامو باز کرد و دوباره بست!..یا همون راهنمایی کردنش..اینجور جایی که من گیر افتادم اینا خودش کلی به چشم میاد.....

بهرام اخمی کرد و لقمه رو فشار داد رو لبام..دهنم و باز کردم و خوردمش..با همون اخما تو چشمام خیره شد و گفت:

-من وقتی کاری رو خودم بخوام انجام بدم دیگه کسی نمی تونه جلومو بگیره..وقتی اینکارو کردم یعنی خودم خواستم پس دیگه از این حرفا نزن!..

با لبخند تلخی سرم و تکون دادم..وقتی غذاهارو به خوردم داد بلند شد و سینی رو برداشت گفت:

-رئیس امروز میاد..حرفایی بهت زدم یادت نره!..

با وحشت بهش نگاه کردم و با تته پته گفتم:

-ر..رئیس میاد؟!..کی میاد؟!..

وقتی قیافه وحشت زده منو دید گفت:

-اره یکی دو ساعت دیگه میاد دیدنت..سعی کن به اونایی بهت گفتم عمل کنی..من برم دیگه..

@shahregoftegoo

چشماشو با ارامش بست و باز کرد..اما مگه من می تونستم اروم بشم..امروز مسبب بدبختیم رو می دیدم..امروز می فهمیدم چرا اوردنم اینجا....

تا وقتی رئیس بیاد اینقدر فکرا گوناگون کردم که سرم داشت منفجر میشد..با صدای در چشمام که از سر درد خمار شده بود تا اخر باز شد..یا خدا اومد..در توسط بهرام باز شد اما خودش عقب ایستاد تا رئیسش بیاد تو..اینجا نورش خیلی کم بود..یه نور ضعیف قرمز..در که باز شد نور شدیدی خورد تو چشمم که باعث شد چشمام و ببندم..همیشه وقتی هم بهرام میومد همین مشکل رو داشتم..نور می خورد تو صورتم و چشمام درد می گرفت..وقتی حس کردم نور قطع شد اروم چشمام و باز کردم..با دیدن کسی که جلوم بود و دستاشو کرده بود تو جیب شلوارش و لبه های پالتوش رفته بود عقب،چشمام اندازه توپ شد..تمام بدنم یه دفعه ای از نفرت لرزید..حالت تهوع گرفتم..خدای من..باورم نمیشه همه اینا زیر سر این باشه..تمام بدنم از خشم و نفرت می لرزید..اشک تو چشمام حلقه زد..با صدای بلندی غریدم:

-مار تو استینم پرورش میدادم!..

صدا قهقه ش بلند شد..چندشم شد از خنده ش..حالم واقعا داشت بد میشد..هر لحظه امکان داشت بالا بیارم..چطور باور کنم..اخه برای چی..مگه من چیکارش کردم..تا حالا باهاش مشکلی نداشتم!..چشمام تار میدید..بغض تو گلوم هرلحظه داشت بزرگتر میشد..نگام به بهرام افتاد..با دلسوزی داشت نگام می کرد..حس می کردم از بغضی تو گلوم گیر کرده دارم خفه میشم..نفس تو سینه م گره خورد..هرکار می کردم نمی تونستم نفس بکشم..نمی دونم حالم چطور بود که ترس تو چشما بهرام نشست و دوید طرفم..دهنم عین ماهی باز و بسته میشد..صداش و نمی شنیدم..فقط داشتم تلاش می کردم برای یه ذره اکسیژن..با سیلی که تو صورتم خورد بغضم ترکید و نفس عمیقی کشیدم..هوا رو با ولع نفس می کشیدم و اشکام تندتند می ریخت رو صورتم!..هق میزدم..خدایا چرا..با بلند شدن صداش سرم و اوردم بالا و بهش نگاه کردم:

@shahregoftegoo

-خوب این فقط یه دیدار بود تا بفهمی دشمنت کیه!..با یه دیدار ساده این شکلی شدی وای به حال اینکه بفهمی چیکارت دارم..

فقط با نفرت بهش نگاه می کردم..با قدما بلند اومد سمتم..دستاشو زد به کمرش و خم شد رو صورتم..نگاهشو تو کل صورتم چرخوند و زمزمه کرد:

-خیلی کارا باهات دارم!..

تنم از حرفش لرزید..قهقه ای زد و چرخید بره بیرون که با چونه لرزون گفتم:

-چرا؟!..

برگشت سمتم..یه ابروش و انداخت بالا و با پوزخند گفت:

-چراشو هم می فهمی!..

رفت از اتاق بیرون..بهرام هم پشت سرش رفت و درو بست!..وای خدا..چرا اینقدر با کینه باهام حرف میزد..نفرت از چشماش میریخت..من چیکارش کردم مگه؟!..تا جایی یادم میاد همیشه باهاش راه اومدم..هیچوقت نزاشتم احساس کنه زیر دست من کار میکنه..این شد جوابم؟!..اشکام قصد بند اومدن نداشتن!..آرش محبی خدا لعنتت کنه!..هق هق م کل اتاق رو پر کرد.....

دو سه روز دیگه هم به همین منوال گذشت..نمی دونستم چی در انتظارمه..اما همین که می دونستم تو دستای کی اسیرم یکم تسکینم میداد..اما این محبی از این رو به اون رو شده بود..انگار منو نمیشناخت..فکرشم نمی کردم همچین عوضی پست فطرتی باشه!..

در اتاق باز شد و بهرام اومد تو..با تعجب بهش نگاه کردم که داشت دستام و پاهام رو باز می کرد..چشمام گشاد شد..چیکار می خوان بکنن..با صدای لرزونی گفتم:

-چیشده؟..کجا می خواهی ببری منو؟!..

@shahregoftegoo

خیلی کوتاه گفت:

-پیش رئیس!..

تمام بدنم شل شد..رو صندلی وا رفتم..چشمام گرد شده بود و فقط به جلوم نگاه می کردم..دست و پامو که باز کرد گفت:

-راه بیوفت بریم!..

با مظلومیت بهش نگاه کردم و بغض دار گفتم:

-چیکارم داره؟!..

وقتی حالم و دید گفت:

-نترس فقط میخوان باهات حرف بزنن!..

سرم و تکون دادم و همه توانم و ریختم تو پاهامو بلند شدم!..با قدما لرزون دنبال بهرام رفتم..یه خونه بزرگ و خیلی شیک بود که اینطوری مشخص بود فقط همون دَخمه ای من توش بودم اونقدر افتضاح بود..وسیله ها شیک و گرون قیمت همه جای خونه به چشم میومد..

بهرام در یه اتاق رو باز کرد و منو فرستاد تو..نمی دونم چرا حس می کردم در کناره بهرام امنیت دارم..معصومانه بهش نگاه کردم و گفتم:

-تو نمیایی؟!..

سرش و انداخت پایین و اروم گفت:

-نه..برو از هیچی نترس!..

با اینکه از ترس نزدیک بود سکته کنم اما بازم دوست نداشتم دختره ضعیفی به چشم بیام..سرم و تکون دادم و رفتم داخل..اون همه خودمو ساختم تا بشم یه دختر محکم و قوی اما حالا که تو بدترین شرایط گیر کردم فهمیدم هرچقدر هم خودم و قوی نشون بدم بازم یه دخترم و تو اینجور شرایطا ضعیفم..سرم پایین بود..در اتاق که بسته شد اروم سرمو بلند کردم..چشمام گرد شد..تکون محکمی خوردم..این دیگه فراتر از تحملم بود..شوکه بزرگی بود برام..با ناباوری

@shahregoftegoo

بهشون نگاه کردم..اشک حلقه زد تو چشمام..پاهام تحمل وزنم و نداشت..یکم رفتم عقب تکیه دادم به دیوار..نگاه به اشک نشسته و مبهوتم بینشون در گردش بود..چرا من اینقدر احمقم..چرا راحت بهشون اعتماد کردم..بازیگرا خوبی بودن همشون..مهدی سینایی که یه مرد مسن حدود 60سال بود..موها جوگندمی..با یه ابهت خاصی رو مبل نشسته بود و پاش رو انداخته بود رو اون یکی پاش!..یه بار تو یکی از جلسه ها اومد دیدمش..اما اون چه دشمنی با من داره..نگام چرخید رو پسرش..سامان سینایی..با غم و ناراحتی بهم نگاه میکرد..حتی نگرانی هم تو چشماش بود..چونه م لرزید و یه قطره اشک ریخت رو صورتم..غم چشما سامان بیشتر شد اما محبی و سینایی لبخندشون عمیق شد..انگار از عذاب من خوشحالن!..واقعا من چیکار کردم که اینقدر از من بدشون میاد که دزدیدنم!..همینطور گیج و گریون داشتم بهشون نگاه می کردم که سینایی عصایی تو دستش بود رو یکم جا به جا کرد و با لبخند کریهی گفت:

-چرا نمیشینی؟!..

همینطور خیره بهش نگاه کردم و جواب ندادم..انگار از محل ندادنم عصبانی شد چون با داد گفت:

-دختره عوضی بگیر بتمرگ تا حالیت نکردم!..

حقیقتا از دادش ترسیدم..لرزون رفتم جلو و رو یه مبل روبه روشون نشستم تا ببینم قصدشون از اینکارا چیه..سینایی یکم تو چشمام خیره شد بعد اروم گفت:

-فقط چشمات مثله مامانته..در کل شبیه باباتی!..

با چشما گرد شده بهش نگاه کردم..مامان بابا منو از کجا میشناسه..اینجا چه خبره..اروم و متعجب گفتم:

-شما مامان و بابا منو میشناسین!..

پوزخندی زد و سرش و تکون داد..تعجبم بیشتر شد با بهت گفتم:

-از کجا؟!..

@shahregoftegoo

جوابمو نداد..منم دیگه بی خیال شدم چون می دونستم اگه بازم بپرسم جوابی نمی گیرم..محبی خودشو کشید جلو دستاشو گذاشت رو زانوهاش و گفت:

-تو به چند دلیل اینجایی..کم کم می فهمی..مهدی سینایی داماده منه..سامان هم میشه خواهر زاده م!..

مبهوت بهشون نگاه کردم..چطور نفهمیدم..میلاد وقتی تحقیق کرد چطور نفهمیده..خوب معلومه..این محبی عوضی میدونه من می فرستم تحقیق حتما یه غلطی کرده دیگه..اون روزی سامان اومده بود برا قرارداد چقدر قشنگ نقش بازی کردن من نفهمیدم!..خاک تو سرِ ابله م..با یکم پرس و جو شاید میشد فهمید..کوتاهی از خودم بود..هرچند اینا هم حتما کارشونو خوب بلدن..وقتی اونقدر حرفه ای منو دزدیدن پس کار بلدن!..جیغی کشیدم و از رو مبل شدم و با داد گفتم:

-چی از جونم می خواهین؟..چرا دست از سرم بر نمی دارین؟..پول می خواهین؟..هرچقدر بخواهین میدم بهتون..فقط بزارین برم کثافتا..به خدا اسمی ازتون نمیارم..میگم نمی دونم کی دزدیده بودم..هیچی نمی گم..اشغالا احمق برای یه دختر نقشه می کشین..زورتون به یه دختر رسیده عوضی ها؟!..

اخما محبی و سینایی رفت توهم اما سامان یه لبخند خیلی خیلی محو نشست رو لباش..محبی با اخم وحشتناکی بلند شد اومد طرفم..سیلی که تو صورتم زد باعث شد پرت بشم رو زمین..اینقدر سیلیش محکم بود که تو گوشم صدا زنگ پیچید..همین که خوردم زمین با مشت لگد افتاد به جونم..فحشایی که لایق خودش و جد و ابادش بود و به من میداد و میزدم..از درد می نالیدم اما عوضی دست بردار نبود..همش لگد تو شکمم و پهلوهام میزد..داشتم از درد میمردم..به خودم می پیچیدم و جیغ میزدم خدارو صدا میزدم اما ول نمی کرد..خون گریه می کردم اما کسی نبود به دادم برسه..

اخرم سامان جلوشو گرفت و به زور از من جداش کرد بردش عقب..هار شده بود کثافت..سامان زیر بغلم و گرفت و نشوندم رو مبل..از دهن و

@shahregoftegoo

دماغم خون می ریخت..تو سرم بوی خون پیچیده بود..حتی تو دلمم حس می کردم پر از خون شده!..اما محبی و سینایی بی توجه به من که داشتم میمردم می خندیدن..فقط سامان نگران بالا سرم وایستاده بود و بهم نگاه می کرد اما اونم از ترس پدر و داییش جرات نداشت چیزی بگه یا کاری کنه!..تمام بدنم درد می کرد..از درد جیغ میکشیدم اما محبی بی توجه به دردام داد زد:

-خفه شو اینقدر زر نزن..وگرنه دوباره بلند میشم و بدتر از این به سرت میارم!..

واقعا از ترس کتک خفه شدم..خدایا داری می بینی؟..داری می بینی چه بلایی دارن سرم میارن..پس چرا کاری نمیکنی؟..من طاقت ندارم خدا..نمی تونم مقاومت کنم..یه بار دیگه اینطوری به جونم بیوفتن میمیرم!..سینایی بی توجه به حالم سرفه مصلحتی کرد و شروع کرد به صحبت..هر کلمه ای که از دهنش خارج میشد حال من بدتر میشد..اینقدر گفت و گفت و گفت تا هق هق م بلند شد و داشتم از حال می رفتم که داد سامان بلند شد:

-بس کن دیگه!..مگه نمی بینی حالش بده..

پدر و پسر شروع کردن باهم به بحث کردن..آرش بی توجه به اونا با لبخند زشتی به من نگاه می کرد..و من چشمام داشت سیاه میشد کم کم..اون همه کتک خوردم مقاومت کردم اما حرفاشون و نمی تونم طاقت بیارم..هنوزم نتونستم هضم کنم چیزایی که بهم گفته و تازه فهمیدم..اگه جلو اینا از حال برم معلوم نیست چه بلایی سرم بیارن..بی جون و گریون بهشون نگاه کردم و سعی کردم مقاومت کنم که ارش تیر خلاص رو زد و گفت:

-اون کارخونه بعد از مرگ اون پیری باید میوفتاد دسته من اما تو اومدی و همه نقشه هامو خراب کردی پس باید تقاصش و پس بدی..

نگاه چندش اوری از بالا تا پایین من انداخت که حس کردم لباس تنم نیست و جلوش ایستادم:

@shahregoftegoo

-تسویه حساب شخصی من از تو میمونه برای شب!..بعد دیگه بهت نیاز نداریم!..میری جایی که بابات رفت..اون کارخونه باید ماله من بشه!..

شوکه اون همه حرف و کتک از پا درم اورده بود..با این حرفش دیگه نتونستم طاقت بیارم و چشمام سیاه شد..بدنم شل شد و افتادم رو مبل..خدایا اینا می خوان منو نابود کنن..خودت به دادم برس..به بهارم رحم کن..به عشقم رحم کن..بخاطره من نه..بخاطره خانواده کوچیکم بهم رحم کن..فقط قبل از بیهوش شدنم دیدم که سامان دوید طرفم..بعد دیگه هیچی نفهمیدم!.....

****

دستی تو موهاش کشید و طول عرض سالن رو متر می کرد..گریه و زاری مامانش و بهار بدجور رو اعصابش بود..تو دلش نالید:

"کاش ساکت میشدن"..

امیرمحمد که کلافگی برادرش رو دید سعی کرد ارومشون کنه اما نمیشد..تو اون خونه بزرگ و بین اون خانواده کوچیک انگار کسی رو از دست داده بودن..همه گریه میکردن و فقط یه اسم از دهنشون خارج میشد.."باران"..امیرعلی دست کرد تو جیبش و گوشی باران رو بیرون اورد..برای هزارمین بار گوشی رو چک کرد شاید چیزی دستگیرش بشه اما بازم هیچی به هیچی!..نفسش و نالون بیرون فرستاد و گوشی رو تو جیبش فرو کرد..وسط سالن زانو زد..نگاه همه کشیده شد سمتش..سرش و انداخته بود پایین..نگاه همه به امیرعلی بود که یهو صدا هق هق ش بلند شد..همه شوکه به مردی نگاه می کردن که تا حالا گریه ش رو درست ندیده بودن چه برسه به هق هق..مردی که شونه هاش از سنگینی این غم خم شده بود و همه اینو به وضوح میدیدن!..بهار و دنیا با دیدن امیرعلی تو اون حال صدای گریه شون بلندتر شد و اردلان هم شونه هاش لرزید..برای دختری که تازه به دست اورده بود و معلوم نبود الان کجاس و برای پسری که اونو اسطوره استقامت می دونست!..امیرمحمد با صورت خیس از اشک رفت سمت برادرش..زیر بغلشو گرفت و بلندش کرد..اما امیرعلی یک

@shahregoftegoo

دم اروم نمیشد..صدا گریه ش و هق هق ش حاله همه رو بدتر کرده بود..امیرمحمد اروم کناره گوش برادرش گفت:

-این کارا چیه مرد..تو الان باید مقاوم باشی تا بتونیم پیداش کنیم..با این حاله تو از مامان و بهار چه توقعی داشته باشیم..اروم باش..پیداش می کنیم هرطور که باشه!..

امیرمحمد برادرشو نشوند رو مبل و خودشم بالا سرش ایستاد..امیرعلی دستاشو گذاشت رو زانوهاش و سرش و انداخت پایین..نمی تونست اروم باشه..تازه بعد از پنج سال ارامش گرفته بود..بعد از پنج سال احساس خوشبختی میکرد..باران بهش گفته بود میترسه..گفته بود می ترسه یه چیزی باعث بشه این خوشبختی ازش گرفته بشه..کاش به حرفش توجه کرده بود و مراقبش بود..با صدای خش دار و بغض داری همینطور که سرش پایین بود گفت:

-چطوری ازم توقع داری اروم باشم..زنت کنارته..عشقت کنارته..تنها ناراحتیت گم شدنه خواهر زنته..اما من چی؟..زنم نیست..عشقم نیست..تمام زندگیم نیست..جونم کنارم نیست..چطوری اروم باشم..ارامشم نیست!..قرار بود دوباره عقد کنیم باهم..همین روزا می خواستیم بیاییم به مامان و بابا بگیم می خواهیم باهم زندگی کنیم دوباره!..بالاخره عاشقم شده بود..بعد از این همه تلاش تونستم عاشق خودم کنمش!..اما حالا معلوم نیست کجاس..معلوم نیست تو چه شرایطیه..معلوم نیست پیشِ کیه!..

با صدای بلندی نعره زد:

-معلوم نیست قراره چه بلایی سرش بیاد!..

همه شوکه از حرفایی شنیده بودن دهنشون باز مونده بود..بهار زودتر از همه به خودش اومد و با گریه چنگ زد به موهاش و زار زد:

-خدایا چرا بارانه من نباید خوش باشه..چرا هرموقع فکر میکنه قراره خوشبخت بشه یه اتفاقی میوفته..خدا هرجا هست برش گردون بهم..من فقط همین یه خواهرو دارم..مامان و بابامو ازم گرفتی فقط به باران دلم خوش بود..اونو ازم نگیر..هرجا هست بهم ببخشش!..خـــدا

@shahregoftegoo

التماست میکنم بارانم و ازم نگیر..اون فقط خواهرم نیست..مادرمه،پدرمه،تمام خانوادمه..فقط همونو دارم دیگه کسی برام نمونده!..

و صدای گریه ش بلندتر از قبل شد..دنیا بلند شد کناره عروسش نشست و همونطور که شونه هاش رو میمالید گفت:

-اروم باش دخترم برات خوب نیست!..باران برمیگرده..ایشالا هرجا هست حالش خوبه!..

بعد برگشت سمت پسراش و گفت:

-چرا نشستین اینجا عزا گرفتین؟..بلندشین برین بیمارستانی کلانتری چیزی پرس و جو کنین!..

امیرعلی با شنیدن این حرف با تته پته گفت:

-چ چرا..ب..بی..بیمار..ستان؟!..

دنیا اشکاشو پاک کرد و با ارامش تصنعی گفت:

-چرا وا رفتی..برو کلانتری خبرِ گم شدنش رو بده!..شاید بتونن رد ماشینشو بزنن!..

امیرعلی با این حرف مادرش انگار جون دوباره گرفت سریع از جاش پرید و دوید سمت بیرون..امیرمحمد هم رفت دنبالش و بلند به مادرش گفت:

-مراقب بهار باشین مامان!..

از اخرین بیمارستان هم اومدن بیرون و نفس راحتی کشید..اینکه تو بیمارستا نباشه یکم خیالش و راحت می کرد..با صدای امیرمحمد برگشت بهش نگاه کرد:

-امیرعلی؟!..

نگاهش و از قیافه متفکر امیرمحمد گرفت و بی حوصله گفت:

-چیه؟!..

@shahregoftegoo

امیرمحمد من من کنان گفت:

-میگم..می می خواهی..بریم..پز پزشک قانونی هم بپرسیم؟!..

امیرعلی پاهاش رو زمین میخکوب شدن..شوکه برگشت سمت امیرمحمد و گفت:

-چیییییییی؟!..

امیرمحمد با داد برادرش یه قدم رفت عقب و تند تند گفت:

-برای اینکه خیالمون راحت بشه گفتم..اینجوری دیگه می فهمیم اتفاقی براش نیوفتاده..مثلا تصادفی چیزی!..

امیرعلی پاهاش لرزید و نتونست خودشو نگه داره..رو زانوهاش نشست رو زمین..امیرمحمد سریع کنارش نشست و گفت:

-پسر تو چرا با هر حرفی وا میری..الان باید قوی باشی..مطمئن باش اونجا نیست..فقط محض احتیاط گفتم اونجا هم بریم بعد بریم کلانتری!..

با چشمای نمناک به امیرمحمد نگاه کرد و گفت:

-توقع داری برم پزشک قانونی دنبال زنم بگردم؟!..اگه..اگه.....

نتونست ادامه بده..بغض گلوش و گرفت و اشکاش کل صورتش و پوشوند..امیرمحمد پشیمون از حرفی زده بود کمک کرد امیرعلی بلند بشه..رفتن سمت ماشین و حرکت کردن!..حتی اگه هزار سال دیگه هم باران پیدا نمیشد امیرعلی پزشک قانونی نمی رفت..تمام دنیا رو دنبالش می گشت غیر از این یکی جا!.....

از کلانتری بیرون اومدن و کناره هم ایستادن..امیرعلی اروم گفت:

-به نظرت میتونن رد ماشینش و بزنن؟!..

امیرمحمد سرش و تکون داد:

-اگه ازش استفاده کنن اره!..

@shahregoftegoo

سوار ماشین شدن و رفتن خونه..فردا خیلی کارا داشت که باید انجام میداد..با خودش گفت:

"فردا اول کارخونه بعد از اون هم باید برم سراغه آرسین کیانفر"..

به خونه که رسیدن بهار همچنان در حال گریه کردن بود..امیرمحمد رفت طرفش و دست انداخت زیر زانوهاش و کمرش..با یه حرکت بلندش کرد..بهار هرچی تقلا کرد و گفت بزارم زمین اما امیرمحمد فقط گفت:

-باید استراحت کنی!..

بعدم دیگه به حرفا بهار اهمیت نداد و بردش تو اتاقشون!..امیرعلی نشست رو مبل و خیره به جلوش نگاه کرد..انگار تو یه عالم دیگه بود..به همه چی فکر کرده بود..همه ادما اطراف رو اورده بود تو ذهنش اما به هیچکس نمی تونست طبق یه حدس شک کنه..اینکه گوشی باران وسط کوچه کنار کارخونه افتاده بود خیلی شک برانگیز بود..سرهنگ هم همین حرفو زده بود..و گفت شاید موضوع ادم رباعی باشه و همیشه تو خونه باشین شاید تماسی بگیرن باهاتون..امیرمحمد از اتاق اومد بیرون و اروم درو بست..کناره پدر مادرش نشست..دنیا با لحن غمگینی گفت:

-خوابید؟!..

امیرمحمد سرش و تکون داد و ناراحت گفت:

-با گریه..هنوزم تو خواب هق میزنه!..شماهم بلند شین یکم استراحت کنین..بلند شین!..

دنیا دستشو کشید رو صورتش و گفت:

-بمیرم براشون..هیچی شانس ندارن این دوتا بچه!..اون از باران که معلوم نیست کجاس اینم از این یکی که اینجا داره دق میکنه..مادر نزار زیاد غصه بخوره براش خوب نیست!..

امیرمحمد سرش و تکون داد و بلند شد رو به پدر مادرش گفت:

@shahregoftegoo

-بلند شین یکم استراحت کنین!..

اردلان سرش و تکیه داد به پشتی مبل و گفت:

-من که فعلا نمی تونم..دنیا تو برو یکم استراحت کن!..

دنیا مردد به شوهر و پسراش نگاه کرد..اما امیرمحمد بهش فرصت حرف زدن نداد..دستش و کشید و برد سمت اتاق مهمان!..امیرعلی بلند شد شروع کرد به قدم زدن..یکم قدم میزد..یکم می ایستاد..یکم می نشست..یه دفعه هم میزد زیر گریه..دوباره از اول.....

اروم و قرار نداشت..امیرمحمد و اردلان با ترس به حرکات امیرعلی نگاه می کردن..می ترسیدن بلایی سرش بیاد..حال و روزش خیلی خراب بود..نشست رو مبل و با سر انگشتاش شقیقه هاش رو ماساژ داد..هوا داشت روشن میشد اما پدر و پسرا هنوز همونجا نشسته بودن و انگار منتظر بودن اینا همش دروغ باشه و باران بیاد تو خونه الان!.....

ساعت 6صبح با چشمای سرخ شده و صورت بهم ریخته از خونه زد بیرون!..امیرمحمد یکم به اردلان سفارش بهار رو کرد و دنبال امیرعلی دوید بیرون!..وقتی رسیدن به کارخونه امیرعلی خواست بره داخل که نگهبان درو باز نمی کرد چون غریبه بودن..امیرعلی با عصبانیت از ماشین پیاده شد و رفت طرف نگهبان که هیکل خیلی بزرگی هم داشت..سینه به سینه ش ایستاد و با صدای بلندی گفت:

-من شوهره رئیستم..این درو باز کن تا نشکستمش!..

نگهبان با قلدری سینه سپر کرد و گفت:

-من نمیشناسمت..رئیس هم هنوز نیومده!..تو چطور شوهری هستی که نمی دونی زنت اومده اینجا یا نه!..معلومه داری دروغ میگی!..

امیرعلی مشت گره خورده ش رو برد بالا خواست بزنه تو صورت نگهبان که امیرمحمد دستشو گرفت و گفت:

-امیرعلی شر درست نکن..وایسا من صحبت میکنم!..

@shahregoftegoo

بعد برگشت سمت نگهبان و گفت:

-من هم داماده خانوم راد هستم،هم برادر شوهرش..از دیروز گم شده..بزار بریم با کارمندا حرف بزنیم ببینیم خبری ازش دارن یا نه..اگر هم نمی خواهی بزاری ما بریم داخل که من برم دنبال خواهرش و بیارمش..اما در اونصورت مطمئن باش باید دنباله یه کار دیگه بگردی!..

نگهبان با وحشت گفت:

-رئیس گم شده؟!..یا خدا..دیروز ساعت 5 مثل همیشه از کارخونه رفتن بیرون!..

امیرمحمد:

-مطمئنی؟!..

نگهبان سرش و تکون داد:

-اره به خدا..خودم درو براشون باز کردم..تازه من یه وام درخواست داده بودم که گفت ریخته به حسابم!..چند دقیقه ای درباره همین وام باهم حرف زدیم!..

امیرمحمد دستی به شونه نگهبان زد و گفت:

-حالا میزاری بریم داخل یا نه؟!..

نگهبان سریع درو باز کرد و گفت:

-اقا بفرمایید..ما هم به کاری که بهمون دادن عمل میکنیم..خانوم گفتن غریبه راه ندم..شرمنده ام به خدا..نمی دونستم شوهرشون هستین!..بفرمایید!..

امیرمحمد تشکر کرد و دوتایی نشستن تو ماشین و رفتن داخل..امیرعلی ماشین رو همون وسط انداخت و پیاده شد..دوید سمت ساختمان..رفت داخل و بدون مکث از پیرمردی که اونجا بود سراغ معاون کارخونه رو گرفت..یه اتاقی رو بهش نشون دادن..دوید همون سمت..امیرمحمد هم دنبالش رفت..بدون تردید تقه ای به در زد منتظر شد..بعد از شنیدن صدای بفرمایید امیرعلی نفس عمیقی

@shahregoftegoo

کشید و درو باز کرد..دوتایی رفتن داخل..با هم سلام و احوال پرسی کردن و نشست رو مبلا..محبی هم جلوشون نشست و دستاشو توهم قلاب کرد و گفت:

-بفرمایید؟!..چه کمکی از دستم برمیاد؟!..

امیرعلی و امیرمحمد نگاهی بهم انداختن و امیرعلی گفت:

-من همسر خانوم راد هستم!..

محبی سریع تغییر موضع داد و گفت:

-به به چه افتخاری!..خیلی خوشحال شدم از اشناییتون..

امیرعلی بی حوصله پوفی کشید و دستش و کشید تو موهاش:

-ممنون همچنین!..

محبی مشکوک بهشون نگاه کرد و گفت:

-مشکلی پیش اومده؟!..خانوم راد کجا هستن؟!..امروز نیومدن کارخونه..خدایی نکرده اتفاقی که براشون نیوفتاده؟!..

امیرعلی چشمای سرخ شده ش رو دوخت تو چشمای محبی و خواست حرفی بزنه که امیرمحمد سریع پیش دستی کرد و گفت:

-راستش دیشب باران خونه نیومد..گوشیشم جواب نمیداد..نگران شدیم اومدیم اینجا فکر کردیم سرش شلوغه و داره به کاراش میرسه!..اما کسی اینجا نبود همه رفته بودن..فقط تونستیم موبایلش رو تو کوچه پیدا کنیم!..گفتیم شاید شما از چیزی خبر داشته باشین!..

محبی با نگرانی بهشون نگاه کرد و گفت:

-یعنی چی؟..دیروز مثل همیشه ساعت5 از کارخونه بیرون رفتن..قرار هم نبود جایی برن..چون قرار باشه چندروز نیان به من خبر میدن تا مواظب اوضاع باشم و همه چی رو بهشون گزارش بدم..چیزی به من نگفتن!..

@shahregoftegoo

امیرعلی ناامیدانه چشماش و بست و چنگ زد به موهاش..محبی وقتی حال دونفر رو دید گفت:

-به پلیس خبر دادین؟!..

امیرمحمد خواست بگه اره اما امیرعلی حس کرد زیادی دارن بهش اطلاعات میدن..قبل از اینکه امیرمحمد دهنش و باز کنه امیرعلی بلند شد و با تحکم گفت:

-می خوام تمام کارمندا رو ببینم!..

محبی بلند شد سرش و تکون داد..دستش و به طرف در دراز کرد و گفت:

-بفرمایید!..من همه رو تو سالن جمع می کنم!..

با قدمای سنگین راه افتاد از اتاق بیرون رفت..تکیه داد به دیوار و دستاشو تو جیبش فرو برد..سرش و انداخت پایین و منتظر شد تا محبی همه رو جمع کنه!..بعد از ده دقیقه اومد و گفت:

-بفرمایید تو اتاق کنفرانس!..

جلوتر از محبی و امیرمحمد راه افتاد به سمتی محبی گفته بود..از یه پیچ گذشتن و نگاهی به تابلوهای کوچیک مشکی رنگ که با خط زیبایی به رنگه سفید عنوان هر اتاق رو نوشته بودن،انداخت!..در اتاق کنفرانس رو باز کرد و رفت داخل!..همون جلوی در نگاهه فوق العاده ترسناکی به همه انداخت و یه قدم رفت جلو..محبی سریع اومد کناره امیرعلی و رو به بقیه گفت:

-ایشون همسر خانوم راد هستن!..چندتا سوال ازتون دارن!..

همه با شنیدن این حرف بلند شدن و شروع به سلام علیک کردن!..در جواب همه یه سلام و خسته نباشید کلی گفت و دعوت به نشستنشون کرد!..نگین اما یه قدم اومد سمت امیرعلی و گفت:

-امیرعلی چیشده؟!..من امروز از زمانی راه افتادم بیام کارخونه دلشوره افتاده تو دلم..دارم دیوونه میشم!..

@shahregoftegoo

امیرعلی با بغض به نگین نگاه کرد و سرش و تکون داد..دستی رو چشماش کشید و با صدایی که انگار از ته چاه میومد گفت:

-بشین نگین میگم براتون!..

نگین با دلهوره سرش و تکون داد و نشست رو صندلی..امیرعلی چند قدم رفت جلو..یه صندلی چرم مشکی پشت بلندی که همون سر میزبود رو کشید عقب و جلوش ایستاد..کف دو دستش و گذاشت رو میزی که از سر اتاق تا ته اتاق طولش بود و همه دورش نشسته بودن..اینجایی هم که خودش ایستاده بود از روی صندلی و اینکه بالای میز بود فهمید جای بارانشه..بارانی که معلوم نیست چند بار روی این صندلی نشسته و با صدای ناز و قشنگش صحبت کرده..از این فکر اشک تو چشماش جمع شد اما سریع پسشون زد..امروز باید قوی میبود تا شاید یه مدرکی پیدا کنه!..همینطور که کف دستاش رو میز بود و سرش و که پایین انداخته بود اروم بلند کرد و نگاهشو رو صورت همه چرخوند..

صدا از کسی در نمیومد..همه منتظر بودن تا ببینن شوهر رئیسشون چه کاری باهاشون داره!..امیرعلی بدون از دست دادنه وقت سریع گفت:

-شما می دونین دیروز خانوم راد چه ساعتی از کارخونه بیرون رفته؟!..

یه سری که اطلاع نداشتن..اونایی هم که می دونستن همون ساعت5 رو گفتن!..پس مطمئن شد که باران ساعت 5از این کارخونه زده بیرون!..هر اتفاقی براش افتاده تو همین خیابون بوده..چشمای مشکوکش و ریز کرد و گفت:

-دیروز چیزه مشکوکی ندیدین؟!..اینجا یا بیرون؟!..

همشون یکم فکر کردن و بعد جواب منفی دادن..تا حواست یه سوال دیگه بپرسه نگین که دیگه طاقتش تموم شده بود با صدای بلند زد زیر گریه و گفت:

-امیرعلی بگو چیشده تورو خدا؟!..من دق کردم!..

@shahregoftegoo

امیرعلی با غم به نگین نگاه کرد و گفت:

-باران گم شده!..

نگین با شنیدن این حرف رنگش رفت و با سرعت از رو صندلیش بلند شد..جوری که صندلی از پشت افتاد رو زمین..همه با دهن باز و شوکه به امیرعلی نگاه می کردن..نگین لرزون رفت سمت امیرعلی و گفت:

-چی میگی امیرعلی؟!..این حرفا چیه..باران دیروز اینجا بود من خودم باهاش حرف زدم..

امیرعلی سرش و تکون داد و گفت:

-از کارخونه که رفته بیرون غیب شده..گوشیش وسط کوچه بیرون کارخونه بود!..

نگین دستشو گرفت به میز تا نیوفته!..اصلا حالش خوب نبود..سریع رو یه صندلی همون نزدیکی نشست و صورتش و با دستاش پوشوند و بلند شروع به گریه کرد..حقیقتا باران رو مثل خواهرش دوست داشت..حتی نمی تونست ببینه که یه اتفاق کوچیک براش افتاده!..همهمه ای تو سالن پیچیده بود..امیرعلی رو به امیرمحمد گفت:

-یه شربت قند برا نگین بیار و زنگ بزن مهران بیاد دنبالش حالش خوب نیست!..

امیرمحمد خواست از اتاق بره بیرون که مش رحیم سریع گفت:

-اقا شما بفرمایید من خودم میارم!..

امیرمحمد تشکر کرد و شماره مهران رو گرفت و یه مختصری از موضوع رو براش تعریف کرد و گفت بیاد دنباله نگین!..امیرعلی کف دستش و محکم زد به میز تا همه ساکت بشن..همه برگشتن سمتش و منتظر بهش نگاه کردن..امیرعلی صاف ایستاد..دستاشو زد به کمرش و تهدیدانه گفت:

@shahregoftegoo

-من خیلی خیلی پیگیرم!..یعنی تا بارانمو پیدا نکنم دست بردار نیستم..پس وای به حاله کسی که چیزی دونسته باشه و به من نگفته باشه!..

همه سر تکون دادن..اما یه پسره که هم سن و سال خوده امیرعلی بود با قیافه متفکری بلند شد و گفت:

-من نیم ساعد بعد از خانوم راد کارم تموم شد..از کارخونه که رفتم بیرون دیدم ماشین خانوم جلو هستن و یه ماشین مشکی که شیشه ها دودی داشت هم پشت سرش میرفت..راستش خیلی تعجب کردم که هنوز اونجا هستن..گفتم شاید ماشینشون خراب شده زنگ زدن یکی از اشناهاشون اومده درست کرده و حالا دارن باهم میرن..اما با این حرفایی شما زدی ...

اینقدر حواسشون به حرفای اون پسره بود که کسی دست مشت شده و فک منقبض شده ارش محبی رو ندید..امیرعلی دیگه مطمئن شد موضوع ادم رباعی هسته و باران رو دزدیدن!..با هول رو به پسره گفت:

-ماشین چی بود؟..تونستی پلاکش و برداری؟!..

-اقا اینقدر تند می رفتن که من ماشین خانم رو یه لحظه فقط دیدم..با سرعت زیاد از کوچه بیرون رفتن!..

دستش و فرو برد لا به لای موهاش و چشماش و بست!..بارانش و دزدیده بودن..حالا دیگه مطمئن بود..با شونه های افتاده از همه خواست اگه چیزه مشکوکی دیدن بهش خبر بدن..شماره ش رو به همشون داد و گفت منتظره!..از همه خداحافظی و تشکر کرد و رفت از اتاق بیرون..

امیرمحمد و محبی و نگین هم پشت سرش رفتن..از محبی هم بابته کمکش تشکر کرد که محبی دست امیرعلی رو فشرد و گفت:

-باور کنید خیلی ناراحت شدم..خانوم راد بیشتر از اینا به گردن ما حق دارن..امیدوارم هرچه زودتر پیدا بشن و پیشتون برگردن!..

@shahregoftegoo

امیرعلی و امیرمحمد تشکر کردن و بعد خدافظی باهاش سه تایی همراه با نگین راه افتادن بیرون..گریه نگین یک لحظه هم قطع نمیشد..امیرعلی هم با قیافه ای که داد میزد پر از بغضه و هرلحظه ممکنه این بغض بترکه،اروم قدم برمیداشت..امیرمحمد متفکرانه به جلو نگاه می کرد..با شنیدن صدای بوق هرسه از فکر بیرون اومدن و سرشون رو بلند کردن..مهران از ماشین پیاده شد و با عجله به سمتشون اومد..بهشون که رسید با نگرانی و دلهره گفت:

-چیشده؟..اون حرفای چرتی پشت گوشی میزدین چی بود؟!..باران کجاس؟!..

امیرعلی با چشمای به خون نشسته و اماده گریه بهش زل زد..مهران با دیدن حال امیرعلی فهمید موضوع خیلی جدیه..چنگ به موهاش و کلافه گفت:

-وای وای وای!..این دیگه چه بلایی بود..هیچ نشونی،چیزی پیدا نکردین؟!..

امیرعلی حتی حال جواب دادن هم نداشت..امیرمحمد پوفی کشید و گفت:

-هیچی..فقط گوشیش وسط همین خیابون بیرون کارخونه افتاده بود..

و حرفایی که کارمنده زده بود رو تعریف کرد..مهران بهت زده با ناراحتی به دهن امیرمحمد زل زده بود..دوست نداشت هیچ چیز این خانواده رو بهم بریزه..نمی دونست چرا اما این دوتا برادر رو مثل برادر واقعی و اون دوتا خواهر رو مثل خواهرش دوست داشتن..و حالا از وضع پیش اومده فوق العاده ناراحت بود..همیشه دوست داشت تو جمع شادشون باشه..مخصوصا باران که قلب خیلی مهربونی داشت....با صدای نگین همه از فکر بیرون اومدن و بهش نگاه کردن که با گریه گفت:

-بهار کجاس؟!..

امیرمحمد سرش و پایین انداخت و گفت:

@shahregoftegoo

-خونه اس!..

نگین شدت گریه ش بیشتر شد و از بین هق هق گفت:

-حالش چطوره؟..

امیرمحمد با ناراحتی چشم دوخت به نگین و اروم گفت:

-بد..خیلی بد!..

نگین دستشو گرفت جلوی دهنش:

-بمیرم براشون!..مهران منو ببر پیش بهار!..

مهران سرش و تکون داد..امیرمحمد از نگین تشکر کرد که می خواست بره پیش بهار..امیرعلی و امیرمحمد با مهران دست دادن و خداحافظی کردن..با نگین هم خداحافظی سرسری کردن و راه افتادن سمت ماشین..وسط راه بودن که مهران بلند گفت:

-همراهتون بیام؟!..

امیرعلی دستش و بلند کرد برا مهران تکون داد و صداشو برد بالا و گفت:

-نه داداش..قربونت!..

مهران نگین رو نشوند تو ماشین و دوباره گفت:

-کاری داشتین بدون تعارف زنگ بزنین!..

پسرا سرشون رو تکون دادن و دوباره راه افتادن و نشستن تو ماشین..امیرمحمد نگاهی به قیافه مصمم امیرعلی انداخت و گفت:

-کجا میری؟!..

امیرعلی زهرخندی زد و با مکث گفت:

-پیش رقیب.....آرسین!..

امیرمحمد با چشمای گرد شده گفت:

@shahregoftegoo

-نگو که فکر میکنی کاره اونه؟!..

از گوشه چشم به امیرمحمد نگاه کرد:

-چرا نگم؟!..

امیرمحمد خواست چیزی بگه که امیرعلی دستش و بلند کرد یعنی ساکت باش..استارت زد و راه افتاد..امیرمحمد تمام ماجرای شب تولد رو برای امیرعلی تعریف کرده بود..امیرعلی هم کم و بیش یه چیزایی بهش گفته بود و گفته بود که خاستگارِ باران بوده قبلا..برای همین امیرمحمد آرسین رو میشناخت..یه کوچه بالاتر از کارخونه ماشین رو نگه داشت و خیره شد به بیرون و اروم به امیرمحمد گفت:

-دقیقا همینجا بود..همینجا بود که باران و آرسین دعواشون شد و باران بهش جواب رد داد..درست نمی فهمیدم چی میگن اما وقتی صداشون بلند میشد یه چیزایی میشنیدم..آرسین هرچی التماس کرد باران قبول نکرد..

برگشت به امیرمحمد نگاه کرد و گفت:

-به نظرت این یه انگیزه عالی برای انتقام نیست؟!..

امیرمحمد گیج به امیرعلی نگاه کرد و هیچی نگفت..امیرعلی هم منتظر حرفی نشد و راه افتاد..تو اون چند سالی که مثل دیوونه ها پشت ماشین باران و آرسین میرفت تا باران رو ببینه،فهمیده بود خونه آرسین اینا کجاس!..وقتی رسیدن دوتایی پیاده شدن..امیرعلی خواست زنگ رو فشار بده اما امیرمحمد مانع شد و دستشو گرفت با صدای اروم گفت:

-امیرعلی دردسر درست نمیکنی..چندتا سوال میپرسیم و میریم!..دعوا راه نندازی..می تونن خیلی راحت ازمون شکایت کنن و جفتمون رو بفرستن اب خنک بخوریم..پس سعی کن اروم باشی!..

امیرعلی بی حوصله سرش و تکون داد و زنگ رو فشرد..یه خانوم که از صداش معلوم بود سن و سال دارِ گفت:

-بفرمایید؟!..

@shahregoftegoo

امیرمحمد لبخندی زد و گفت:

-سلام خانوم..ببخشید مزاحم شدیم..با آرسین جان کار داریم!..خونه هستن؟!..

مادر آرسین از طرز صحبت امیرمحمد که کاملا مودبانه و معقول بود خوشش اومد و گفت:

-سلام پسرم..اره همینجاس الان صداش میزنم!..فقط بگم کی کارش داره؟!..

امیرمحمد با حفظ همون لبخندش گفت:

-بگین امیر!..ممنون!..

-خواهش میکنم پسرم..بفرمایید بالا؟!..

-ممنون مادر..وقت زیاده مزاحم میشیم..

-مراحمی پسرم..الان می فرستمش پایین..خدانگهدارت!..

-قربان شما..خداحافظ!..

امیرعلی وقتی دید دیگه صدایی از ایفون درنمیاد شوتی زیر سنگ جلو پاش زد و گفت:

-دل و قلوه دادنت تموم شد بالاخره؟!..

-امیر اونم یه مادرِ و نگران بچه اش..حالا که از پسرش خوشمون نمیاد دلیل نمیشه احترام به مادرش نزاریم!..

امیرعلی اخمی کرد و دستش و تو هوا تکون داد و "برو بابایی" زیر لب گفت..کمی که منتظر شدن در خونه باز شد و آرسین با کنجکاوی کله کشید ببینه کی پشت درِ..با دیدن امیرعلی و امیرمحمد اخماش و کشید توهم و با غضب بهشون نگاه کرد..امیرعلی پوزخندی زد و یه قدم رفت جلو:

-سلام جناب آرسین خان!..

@shahregoftegoo

آرسین با اخما درهم جواب داد:

-علیک..بفرمایید!..

امیرمحمد به حرف اومد:

-غرض از مزاحت چند تا سوال بود!..

امیرعلی عصبانی به امیرمحمد نگاه کرد..اینجوری اعتراضش و به لحن حرف زدنش نشون داد..بعد دوباره برگشت سمت آرسین و ناگهانی دستش و دراز کرد یقه ش رو گرفته تو دست و از تو خونه شون کشیدش بیرون..چسبوندش به دیوار و خودشم جلوش ایستاد..آرسین اینقدر تعجب کرده بود که حتی نمی فهمید باید عکس العمل نشون بده!..امیرعلی صورتش و مقابل صورت آرسین گرفت و غرید:

-پسرجان..پا رو دم شیر گذاشتی..مطمئن باش خیلی برات گرون تموم میشه!..

امیرمحمد همین که خواست بره جلو و از هم جداشون کنه آرسین به خودش اومد..دستاش و گذاشت رو دستای امیر که یقه ش رو گرفته بود..محکم دستای امیر رو گرفت و کشید پایین..امیر که دستاشو شل کرده بود راحت اومدن پایین..آرسین منتظر بهشون نگاه می کرد تا بفهمه چیشده که برادران سالاری اومدن پیشش..امیرمحمد رفت نزدیکشون و گفت:

-حقیقتش بار .....

اما هنوز کلمه از دهنش خارج نشده بود که امیرعلی بلند داد زد:

-توضیح نـــده..این بهتر از منو تو میدونه موضوع چیه!..

دوباره دستاش و اورد بالا و یقه آرسین رو گرفت و محکم کوبیدش به دیوار..از بین دندونای قفل شده ش گفت:

-باران کجاس؟!..راه خوبی برای انتقام انتخاب نکردی..خودم پشتتشم..تو و امثال تو با وجود من هیچ غلطی نمی تونین

@shahregoftegoo

بکنین!..حتی نیاز بشه خون تک تکتون رو می ریزم اما نمیزارم یه قطره اشک از چشماش بریزه..

محکمتر از قبل تکونش داد و گفت:

-حالا مثل بچه ادم بگو باران کجاس؟!..حاشیه بری زنده نمیمونی..پس فقط بگو کجاس؟!..

آرسین از حرفایی شنیده بود دلش گواه بد میداد!..با ترس و نگرانی به امیرعلی نگاه کرد و بدون توجه به تکونای شدیدی که بهش میداد با صدای لرزونی گفت:

-باران چیشده؟!..

همین دو کلمه کافی بود تا دوباره داد امیرعلی بلند بشه:

-از من میپرسی؟..از من؟؟..مردک بگو بارانم کجاس؟..چشمی رو که به ناموس من چشم دوخته باشه رو از تو کاسه در میارم..خیالی هم برام نیست!..پس تا همینجا خونت و نریختم بگو کجا قایمش کردی؟!..

آرسین نگران و مستاصل به امیرمحمد نگاه کرد و گفت:

-باران چش شده؟..این دیوونه چی میگه؟!..

قبل از امیرمحمد،امیرعلی نعره زد:

-اسمـــشو تو دهنت نیار..خانوم راد..برای تو فقط و فقط خانوم رادِ..دیگه نبینم به اسم کوچیک صداش بزنی..شیرفهم شد؟!..

آرسین سرش و تند تکون داد تا از دست امیرعلی نجات پیدا کنه و بفهمه باران چی شده!..امیرعلی یقه ش رو ول کرد..دستش و خیلی اروم کشید رو سینه ش و یقه ش رو مرتب کرد..صورتش و برد نزدیکتر و اروم گفت:

-فیلم برا من نیا..فقط می خوام بدونم باران کجاس؟!..

آرسین غمگین زمزمه کرد:

@shahregoftegoo

-به قران،به جون مادرم نمی دونم..من خیلی وقته ندیدمش..حتی باهاش حرف هم نزدم!..

امیرعلی ازش فاصله گرفت..چیزی که تو نگاه آرسین بود فقط و فقط صداقت بود..دستش و کشید تو موهاش و نفسش و محکم بیرون فرستاد..امیرمحمد داشت برای آرسین توضیح میداد چیشده..بعد از چند دقیقه با صدای ترسیده و لرزونه آرسین برگشت بهشون نگاه کرد..آرسین تکیه داده بود به دیوار و صورتش غرق اشک بود..امیرعلی سریع نگاه ازش گرفت..دوست نداشت به غیر از خودش یکی دیگه هم باران رو تا این حد دوست داشته باشه..دوست داشت خودش اولین و اخرین نفر باشه..دلش نمی خواست بارانش برای یکی دیگه هم اینقدر عزیز باشه که بخاطرش گریه کنه..نم اشکاش و با دست گرفت و رفت تو ماشین نشست..دستاش و محکم پیچوند دور فرمون و سرشو گذاشت روش..منتظر امیرمحمد شد تا بیاد.....

****

یه هفته بود که باران گم شده بود..هرجایی که یک درصد امکان داشت رفته باشه رو گشتن..اما انگار یه قطره اب شده و رفته تو زمین..همه نگران امیرعلی و بهار بودن..بهار که اکثرا سرم بهش وصل بود..امیرعلی هم که تا مامانش زورش نمی کرد هیچی نمی خورد..در واقع شاید دو سه روزی یه وعده می خورد..همه حالشون بد بود اما این دوتا واقعا داغون بودن.....

امیرعلی تو اتاق باران رو تختش دراز کشیده بود و خیره شده بود به سقف..دنبال یه راهی بود اما پیدا نمی کرد..به کلانتری هم هرروز سر میزد اونا هم می گفتن به همه پلیس راه ها پلاک و مشخصات ماشین رو دادن تا اگه خواستن از شهر خارج بشن نتونن..نمی تونست ساکت بشینه تا شاید یه خبری بشه..دلش جایی رو می خواست که بدونه نگاهه خیره بقیه و بدون هیچ فکری گریه ش رو رها کنه..تا یکم سبک بشه..با یه حرکت از رو تخت بلند شد..نگاهی به اتاق انداخت و رفت بیرون..طبق معمولِ این چند روز امیرمحمد در حال بحث کردن با بهار بود..کاره هر روزشون همین بود..سر غذا نخوردن ها

@shahregoftegoo

بهار..گریه کردن هاش..بی تابی هاش..و خیلی چیزا دیگه همش درحال بحث و جدال بودن..امیرعلی رفت جلوشون نشست و گفت:

-باز چی شده؟!..

امیرمحمد نگاهه پر حرصی به بهار انداخت و گفت:

-هیچی نمی خوره..باز سرم لازم میشه!..

امیرعلی نگاهش و از برادرش گرفت و دوخت به بهار..بهار وقتی نگاهه خیره امیرعلی و رو خودش حس کرد سرش و اورد بالا و بهش نگاه کرد..امیرعلی وقتی حواس بهارو متوجه خودش دید کف دستاشو چسبوند بهم و یکم خم شد جلو گفت:

-حداقل به فکره اون بچه باش..همه ما ناراحتیم..غصه داریم..داغونیم..درست..اما تو اگه به خودت بود هرکار دوست داشتی می تونستی انجام بدی..اما الان یکی همه تغذیه ش بستگی به غذا خوردن تو داره..چرا می خواهی با غذا نخوردنت اونو اذیت کنی؟!..من باران رو هرجور باشه،هرطور باشه پیدا میکنم..بعد وقتی اومد و دید بخاطره اون اتفاقی برای بچه ت افتاده خودت جوابشو میدی؟!..در جریان که هستی چقدر این بچه رو دوست داره؟..خوددانی..می تونی با این بی فکری ها یه بلایی سر اون بچه بیاری می تونی هم از همین الان براش مادری کنی!..

صورت بهار خیس از اشک شد..حرفای امیرعلی رو قبول داشت اما واقعا هیچی از گلوش پایین نمی رفت..امیرمحمد وقتی صورت خیس از اشک بهارو دید با حرص و مستاصل غرید:

-بهار گریه نکن..گریه نکن..سرمو میکوبم به این دیوارا..

بهار اشکاش و پاک کرد و ظرف غذایی که تو دست امیرمحمد بود رو گرفت و اروم شروع به خوردن کرد..لبخند نشست رو لبا دوتا برادر..امیرعلی از جاش بلند شد و گفت:

-من میرم جایی کار دارم زود میام..کار ندارین؟!..

@shahregoftegoo

بهار سریع بشقاب رو گذاشت رو میز و بلند شد..اومد نزدیک امیرعلی ایستاد و دستشو گذاشت رو بازوش..با بغض خیره شد تو چشمای امیرعلی و گفت:

-مواظب خودت باش..دیگه..دیگه نمی تونم تحمل کنم یکی دیگه از عزیزام بلایی سرش بیاد..ایندفعه یکی طوریش بشه از پا در میام..قول بده..قول بده مراقب خودت باشی؟!..

امیرعلی لبخندی زد و با چشمای پر از اب بوسه ای به موها بهار زد و اروم گفت:

-قول میدم عزیزم..نگران من نباش!..

بهار نفس عمیقی کشید و یه قدم رفت عقب..دستی به چشماش کشید و لبخند تلخی به امیرعلی زد..برگشت دوباره نشست رو مبل و بشقاب غذاشو برداشت..امیرعلی نگاهه دیگه ای به صورت رنگ پریده بهار انداخت..زیر چشماش گود افتاده بود و صورتش لاغر شده بود..بهاری که همیشه مرتب و خوش لباش بود الان به هیچ کدوم از این چیزا اهمیت نمیداد..موهاش معمولی بالاسرش بسته بود و یه لباس ساده پوشیده بود..چشماش دو دو میزد..خیلی نگرانش بود..باهاشون خداحافظی کرد و از خونه رفت بیرون..سوار ماشینش شد و رفت جایی که پنج سال تقریبا هرروز میرفت..وقتی رسید ماشین رو پارک و سرش و گذاشت رو فرمون..نگاهی به جایی که همیشه میومد انداخت..جایی که شاهد تمام اشک ریختناش تو این 5سال بوده..جایی که همه درد و دلاشو گوش داده..جایی که از عمیق بودن این عشق خبر داره!..دوست داشت از بالای همین دره تمام این مشکلات رو پرت کنه پایین و راحت بشه..کاش میشد..کاش میشد اینجوری خلاص بشه..تصمیم گرفته بود باران رو بیاره اینجارو بهش نشون بده..خیلی کارا قرار بود انجام بده که با این اتفاقی پیش اومد وقت نشد..

یه اهنگ گذاشت و صداش و تا اخر زیاد کرد..پیاده شد و در ماشین رو باز گذاشت..رفت نزدیک دره ایستاد و به اهنگ گوش داد..با شنیدن همون جمله اول اهنگ اشکاش بی مهابا ریخت رو صورتش!.....

@shahregoftegoo

«خبر نداره از دلم..داغونم..

هرجا میرم پا میزارم..فکر اونم..

اونقدر که از رفتنه اون شوکه شدم..

شبا که خوابه خوابم...گریونم!..

خسته شدم..نا ندارم..بریدممم..

هرجا گشتم دنباله اون..ندیدم!..

دلهره و ترس دارم از..اینکه تو نیستی..

داره میسوزه ذره ذره..وجودم!..

خبر نداره از دلم..خبر نداره از دلم..خبر نداره از دلم..»

دستاشو از هم باز کرد و با همه وجودش داد زد:

-خـــدا..خـــــدا!..نیســـت!..هرجا میرم نیست..پیداش نمیکنم!..

نشست رو زمین و با همه وجودش نعره زد:

-دیگه نمی تـــونم!..دلم تنگشه خـــدا..می خواستی دلمو بسوزونی؟!..می خواستی بگی تو نباید به خوشبختی و ارامش برسی؟!..دیگه بسه..دیگه بسمه..نمی کشـــم..5سال بس نبود؟!..

صدای اهنگ همچنان میومد و شده بود ضمیمه ای برای بیشتر گرفتنه دلِ عاشق امیرعلی..

«تا چشم بهم زدم..دیدم تنها شدم..

تنها خودم..تنـــــها شدم!..

تا از دلم پر زد،پر زد..دلم به همه جا و همه کس سر زد..

اخه اون بیخبر از حاله من پر زد..آواره ام!..

خبر نداره از دلم..داغونم..

@shahregoftegoo

هرجا میرم پا میزارم..فکر اونم..

اونقدر که از رفتنه اون شوکه شدم..

شبا که خوابه خوابم...گریونم!..

خسته شدم..نا ندارم..بریدممم..

هرجا گشتم دنباله اون..ندیدم!..

دلهره و ترس دارم از..اینکه تو نیستی..

داره میسوزه ذره ذره..وجودم!..»

صداش رفته رفته اروم شد..سرش و انداخت پایین و همراه با گریه و هق هق زمزمه کرد:

-دلم براش یه ذره شده..برای اون چشمای عسلیش..برای ناز نگاهش..برای حرفاش..برای همه چیش دلم تنگه..دارم نابود میشم..کاش یه جور دیگه امتحانم می کردی..این یه قلم رو نمی تونم تحمل کنم!..5سال تونستم دوام بیارم چون اون منو نمی خواست..اما حالا عاشقم بود..دستام و با عشق تو دستش می گرفت..همه حرفاش و کاراش عوض شده بود..رنگ نگاهش تغییر کرده بود..

چنگ زد به موهاش و داد زد:

-مـــگه من می تونم به اون چشمایی که پر از علاقه بود فکر نکنم؟!..یه کاری کن خـــدا..صدامو میشنوی؟..یه کاری برای قلبِ عاشقم بکن..یک هفته ندیدن باران مساوی با مرگه منه..حالا که هنوز زنده ام پس برش گردون بهم..برش گردون..دیگه نمی تونم!..

گریه می کرد..داد میزد..با فکر به حرفایی که باران بهش زده بود صدا هق هق ش بلند شد..دیگه نمی تونست..تحمل این درد خیلی سخت بود..

« خبر نداره از دلم..داغونم..

هرجا میرم پا میزارم..فکر اونم..

@shahregoftegoo

اونقدر که از رفتنه اون شوکه شدم..

شبا که خوابه خوابم...گریونم!..

خسته شدم..نا ندارم..بریدممم..

هرجا گشتم دنباله اون..ندیدم!..

دلهره و ترس دارم از..اینکه تو نیستی..

داره میسوزه ذره ذره..وجودم!..»

(احمد صفایی..آواره)

اهنگ تموم شده بود اما گریه و هق هق این مرد تمومی نداشت..از درون در حال سوختن بود..می سوخت از عشقی که تو همه وجودش ریشه دووندە بود و همه جارو تسخیر کرده بود..این سوختن براش لذت بخش بود اگه خبری از عشقش داشت و می دونست الان کجاس!..از رو زمین بلند شد..دلش یکم،فقط یکم سبک شده بود..دستی به لباس ها خاکیش کشید و سوار ماشین شد..استارت که زد و خواست راه بیوفته گوشیش زنگ خورد..با دیدن شماره ای غریبه اخماش یکم جمع شد و جواب داد:

-بله؟!..

صدای محکم و پر ابهتی از پشت گوشی گفت:

-اقای امیرعلی سالاری؟!..

اخمای امیر بیشتر رفت توهم..با لحن نه چندان دوستانه ای گفت:

-خودم هستم..امرتون؟!..

-بنده سرهنگ محمدی هستم..اگه وقت دارین یه سر بیایین کلانتری!..

اخمای امیر در کسری از ثانیه از هم باز شد و صداش رنگه اشنایی گرفت..با خوشحالی گفت:

@shahregoftegoo

-سلام جناب سرهنگ..خوبین؟!..خبری از همسرم شده؟!..

-ممنون پسرم..اگه وقت داری یه سر بیا کارت دارم!..

امیرعلی ماشین رو راه انداخت و گفت:

-بله چشم..الان حرکت کردم..سریع میام!..

-منتظرم..خداحافظ..

-خدانگهدارتون!..

گوشی رو که قطع کرد سریع شماره امیرمحمد رو گرفت..وقتی جواب داد با خوشحالی و امیدواری گفت:

-الو امیرمحمد اب دسته بزار زمین و راه بیوفت بیا کلانتری!..جناب سرهنگ زنگ زد گفت برم کارم داره!..زود راه بیوفت!..

امیرمحمد هم خوشحال شد..لبخند نشست رو لباش..با شادی گفت:

-باشه باشه..الان میام!..

گوشی که قطع شد با سرعت راه افتاد..چون راهش دور بود یکم دیر رسید..دل تو دلش نبود..تو دلش همش خداروشکر میکرد..وقتی رسید امیرمحمدو دید که داره قدم میزنه و با استرس کف دستاشو بهم میماله..پارک کرد و دوید طرفش..وقتی رسید بهش گفت:

-چیشد؟..چرا نرفتی داخل؟!..

امیرمحمد دستی به موهاش کشید و گفت:

-گفتم وایسم باهم بریم..بدو که دیر شد!..

دوتایی وارد شدن و یه راست رفتن تو دفتر جناب سرهنگ..بعد از اینکه اجازه ورود گرفتن رفتن داخل..امیرعلی با چشمای براق از خوشحالی و یکم نگرانیِ ته چشماش رفت جلو و دستش و سمت سرهنگ دراز کرد و گفت:

@shahregoftegoo

-سلام جناب سرهنگ..ببخشید دیر شد..جایی بودم یکم دور بود همون لحظه حرکت کردم..خبری از همسرم شده؟!..

سرهنگ دست امیرعلی رو فشرد و دعوت به نشستنش کرد..چطور می تونست امید این جوون رو ناامید کنه..چطور می تونست برق این نگاه رو خاموش کنه!..کشو میزش رو باز کرد و یه پلاستیک کشید بیرون..یه زنجیر از داخلش بیرون اورد و گرفت سمت امیرعلی و گفت:

-این زنجیر پلاک رو میشناسی؟!..

امیرعلی با کنجکاوی دستش و دراز کرد و زنجیرو گرفت..با دیدنِ پلاک زنجیری که روز تولد باران بهش داده بود لبخند نشست رو لباش..همون پلاکی که اسم دوتاشون روش حک شده بود فقط یکم رنگش به سیاهی میزد..با لبخند سرش و تکون داد و گفت:

-ماله خانومِ جناب سرهنگ..خودم روز تولدش براش خریدم!..ببینین اسم منو خودشه!..این رو کجا پیدا کردین؟..نکنه رد ماشینش و زدین..اره؟!..

سرهنگ بدون هیچ حرفی پلاک زنجیر رو خواست از امیر بگیره که امیرعلی گفت:

-میشه..میشه پیشه خودم بمونه؟!..

سرهنگ سرش و تکون داد..امیرعلی هم با خوشحالی تشکر کرد و زنجیر رو بست دور گردن خودش..بعد پلاکش و از روی سینه ش برداشت..چشماش و بست و روش بوسه زد!..سرهنگ نگاهش و دزدید و این از چشمِ امیرمحمد دور نموند..یه نگرانی و دلشوره ای افتاد تو دلش..نگاهی به امیرعلی انداخت که هنوز پلاک رو گرفته بود تو دستش و چشماش بسته بود..با صدای سرهنگ بهش نگاه کردن:

-این حلقه هم باید برای خانومتون باشه..درسته؟!..

امیرعلی حلقه رو گرفت و با شادی گفت:

-بله بله..خودشه..این حلقه هم ماله همسرمه!..چرا چیزی نمیگین؟!..اینارو کجا دیدین؟!..

@shahregoftegoo

سرهنگ چشماش و بست و باز کرد و گفت:

-ماشینشون رو پیدا کردیم!..

امیرعلی با سرعت از روی صندلی پرید و با خوشحالی گفت:

-واقعا؟!..خودش چی؟..خودش هم تو ماشین بود؟!..جناب سرهنگ تورو خدا حرف بزنین من حالم اصلا خوب نیست..دیگه نمی تونم تحمل کنم..کجاس؟..می خوام ببینمش!..کجا بود ماشینش!..

سرهنگ با صدای غمگینی گفت:

-بشین جوون..میگم برات!..

امیرعلی زود نشست تا سریع از موضوع مطلع بشه..سرهنگ اروم شروع به صحبت کرد:

-امروز یه گزارشی رسید که یه ماشین پیدا شده اطراف تهران..وقتی استعلام گرفتیم دیدیم ماشین همسره شماس!..

امیرعلی مشتاق خودش و کشید سر صندلی و منتظر به سرهنگ نگاه کرد..سرهنگ چشماش رو مالید و گفت:

-حقیقتش اقای سالاری دوست نداشتم همچین خبری بهتون بدم اما چاره ای نیست!..

رنگ از روی امیرعلی پرید..شوکه و با دهن باز فقط تونست بگه:

-مگه چیشده؟!..

سرهنگ تاب نگاه کردن به این چشمایی که تا چند دقیقه قبل پر از نور امید بودن و حالا مطمئن بود اون نور خاموش شده رو،نداشت!..پس نگاهش و انداخت رو میز و اروم گفت:

-ماشین همسرتون ته دره پیدا شده!..من..من واقعا متاسفم!..

هنوز سرش پایین بود که با صدای افتادن چیزی نگاهش و از میز گرفت و اورد بالا..با دیدن امیر علی که پخش زمین شده بود و صدای یاعلی گفتن امیرمحمد به خودش اومد و با سرعت از جاش بلند شد و داد زد:

@shahregoftegoo

-رستمـــی؟!..

یه سرباز سریع پرید تو و احترام گذاشت..سرهنگ سریع گفت:

-امبولانس خبر کن!..

سرباز دوباره احترام گذاشت و تند بیرون رفت..سرهنگ از رو میز پارچ اب رو برداشت و نشست بالاسر امیرعلی..یکم اب ریخت تو دستش و پاشید رو صورتش..اما اون اصلا تکون نخورد..امیرمحمد با گریه و صورتی که غرق اشک بود اروم زد تو صورت امیرعلی و گفت:

-داداش..داداش تورو خدا چشماتو باز کن..یا خدا این چه مصیبتی بود..

سریع نبض امیرعلی رو گرفت اما نمیزد..یا اگرم میزد امیرمحمد حسش نمی کرد..با صدای بلند زد زیر گریه و محکم زد تو سر خودش و به طور هیستریک شروع کرد بلند بلند به داداش گفتن..اما امیرعلی انگار روح تو تنش نبود..سرش و گذاشت رو سینه امیرعلی اما کوبش قلبشم حس نکرد..خودشم داشت از حال میرفت..دوتا شوک قوی بهش وارد شده بود..بلند گریه می کرد و داداشش و صدا میزد..با صدای در اتاق سرش و از روی سینه امیرعلی بلند کرد و به در نگاه انداخت..با دیدن تیم پزشکی سریع از کناره امیرعلی بلند شد تا کارشون انجام بدن..شوکه و با دهن باز به دکترا نگاه می کرد که در تلاش بودن تا امیرعلی رو نجات بدن..با صدای دکتر انگار اب سردی ریختن رو سرش:

-ایست قلبی کرده..نبض نداره!..

تمام بدنش شروع به لرزیدن کرد..رو زمین نشست و با صدای بلندتری شروع به گریه کرد و چشم دوخت به برادرش..نفهمید چقدر تو اون حالت بود و دکتر تند تند به امیرعلی تنفس مصنوعی میداد و سینه ش رو میمالید که یکی دیگه گفت:

-نبض برگشت..باید برسونیمش بیمارستان!..

سریع امیرعلی رو خوابوندم رو برانکارد و بردن بیرون..امیرمحمد به سختی از جاش بلند شد و دنبالشون رفت..سرهنگ با ناراحتی و

@shahregoftegoo

اشکی که تو چشماش جمع شده بود بهشون نگاه می کرد..تو تمام سالهای خدمتش مردی به این عاشقی ندیده بود..مردی که بخاطره همسرش و عشقی که بهش داشته به این حال و روز بیوفته..با ناراحتی پشت میزش نشست و نفسش و محکم بیرون فرستاد.....

امیرعلی رو تو امبولانس خوابوندن و سریع کاسه اکسیژن رو صورتش گذاشتن..سرم بهش وصل کردن و تند تند تا برسن بیمارستان وضعیتش رو چک کردن..امیرمحمد هم پشت سرشون با سرعت می روند..گریه ش قطع نمیشد..هنوز شوکه بود از حرفی که سرهنگ بهشون زده بود..وقت نکرده بود بپرسه چه بلایی سر باران اومده اما با حرفایی که سرهنگ زد و وسیله ها باران تقریبا می تونست حدس بزنه چه اتفاقی افتاده..به بیمارستان که رسید سریع پارک کرد و پیاده شد..همراه تختی که امیرعلی رو می بردن می دوید که با بردنش به بخش مراقبت های ویژه دیگه راهش ندادن و مجبور شد همونجا پشت در بشینه..با سستی دست کرد تو جیبش و گوشیش رو بیرون کشید..شماره باباش رو گرفت و منتظر موند تا جواب بده..با شنیدن صدای پدرش انگار که یه حامی پیدا کرده..

مثل بچه ها زد زیر گریه و گفت:

-بابا بیا!..

اردلان با هول و ترسیده گفت:

-چیشده بابا؟!..کجایی تو؟!..

همینطور که زار میزد گفت:

-بیا بیمارستانِ ... حال امیرعلی خوب نیست!..

صدای پر از جذبه پدرش رو که شنید دلش یکم اروم شد:

-اروم باش بابا جان من الان راه میوفتم!..

-باشه!..

@shahregoftegoo

گوشی رو قطع کرد و تو مشتش فشرد..سرش رو تکیه داد به دیوار و اشک ریخت و به بارانی فکر کرد که چقدر صبور بود و مهربون اخر هم این بلا به سرش اومد..از خدا گله کرد که چرا جواب این صبر و گذشت رو نداده..هنوز تو همون حال بود و به باران و سرگذشتش فکر میکرد که با شنیدن صدای قدم های محکمی سرش و از دیوار جدا کرد و چشم چرخوند..با دیدن اردلان سریع از روی زمین بلند شد و رفت طرفش..خودش و انداخت تو اغوش پدرش و مردونه گریه کرد!..اردلان دستش و کشید پشت کمر پسرش و سعی کرد ارومش کنه:

-اروم باش بابا..بگو چیشده؟!..کجا بودین شما؟..امیرعلی چش شده؟!..

میون گریه بریده بریده گفت:

-امیرعلی زنگ زد به من گفت سرهنگ بهش زنگ زده و گفته بره پیشش کارش داره..به من گفت توهم بیا..دوتایی رفتیم پیش سرهنگ پلاک زنجیر و حلقه باران رو به امیر نشون داد و گفت میشناسه یا نه..امیرعلی هم گفت اره اینا مال همسرمه..فکر میکرد باران پیدا شده..با خوشحالی همش میگفت پیداش کردین؟..کجاس می خوام ببینمش..اما سرهنگ گفت ماشین باران رو پیدا کردن اطراف تهران تو دره!..امیرعلی خواست از جاش بلند بشه اما یهو افتاد رو زمین..سریع امبولانس خبر کردن وقتی اومدن گفتن ایست قلبی کرده!..داداشم تو بغلم داشت از دستم میرفت..نبض نداشت..قلبش نمیزد بابا..

دستای اردلان با شنیدن این حرفا از روی کمر امیرمحمد شل شدن و افتادن پایین..خیره به جلوش نگاه میکرد و مردمک چشماش میلرزید..مبهوت و اروم زیر لب گفت:

-با..باران هم تو ماشین بوده؟!..

امیرمحمد فقط تونست سر تکون بده!..دو قطره اشک از چشماش ریخت رو صورتش..دختری که ازش قول گرفته بود هیچوقت تنهاش نزاره و همیشه پدرش بمونه حالا خودش تنهاش گذاشته بود..یه لحظه یاده امیرعلی و بهار تو این چند روز افتاد..دستاش شروع به

@shahregoftegoo

لرزیدن کرد..این دوتا نابود میشدن..از همین حالا این خانواده رو از هم پاشیده می دونست!..خواست سوال دیگه ای از امیرمحمد بپرسه اما با دیدن دکتر که از بخش مراقبت های ویژه اومد بیرون سریع امیرمحمد رو از بغلش بیرون اورد و رفت طرفش..زبونش نمی چرخید تا حال پسرش رو بپرسه..دکتر انگار فهمید چون خودش شروع کرد به توضیح دادن کرد:

-شوکه بدی بهش وارد شده..متاسفانه باید بگم یه سکته ناقص رد کرده!..خدا بهش رحم کرد که بچه های ما زود رسیدن و تونستن نجاتش بدن..اگه یکم دیرتر میرسیدن معلوم نبود چه اتفاقی میوفتاد!..توکلتون به خدا باشه..

اردلان پاهاش لرزیدن و داشت میوفتاد که امیرمحمد متوجه شد و سریع زیر بغلش و گرفت و بردش سمت صندلی ها و کمکش کرد بشینه..خودشم کنارش نشست و سرش و تکیه داد به دیوار..اردلان با صدای ضعیف و لرزونی گفت:

-اون از دخترم که معلوم نیست کی این بلا رو سرش اورده..اینم از پسرم که تو 30سالگی سکته کرد!..کِی قراره این مصیبتا تموم بشن..بچه هام دارن یکی یکی جلو چشمام پرپر میشن و هیچ کاری از دستم برنمیاد..

امیرمحمد دستش و گذاشت رو دست لرزونه اردلان..حرفی نداشت بزنه..خودشم سرخورده بود و نمی دوست باید چیکار کنه!..پس سکوت کرد تا پدرش بتونه خودش رو پیدا کنه.....

****

امیرمحمد از در کلانتری بیرون اومد و دستش و کشید رو صورت خیس از اشکش..باورش نمیشد..نمی تونست باور کنه باران مهربونش به چنین سرنوشتی دچار شده باشه..مگه می تونست جنازه سوخته شده باران رو تحویل بگیره..کسی که از خواهر هم بهش نزدیک تر بود..نمی تونست..اما فعلا فقط خودش بود و خودش..هیچکس دیگه نبود تا این مسئولیت رو به دوشش بزاره!..امیرعلی که هنوز تو

@shahregoftegoo

بیمارستان بود..و بهار هم که تا مرز سقط شدن بچه ش پیش رفته بود و باید تحت مراقبت میبود تا باز مشکلی براش پیش نیاد..دنیا و اردلان مثل دوتا مرده متحرک شدن..همزمان تو مدت کوتاهی همه بچه هاشون به نابودی کشیده شدن..بچه هایی که هرروز از دیدن به ثمر رسیدنشون غرق لذت میشدن..تنها کسی که پا به پای امیرمحمد می دوید و هرکار می تونست انجام میداد..ماهان بود..وقتی فهمیده بود چیشده با اولین پرواز خودش و رسونده بود..کسی که همه براشون ثابت شده بود بهار و باران رو چیزی فراتر از خواهرزاده دوست داره..با یه عشق و علاقه خاصی ازشون حرف میزد..بخاطره باران اشک می ریخت و زاری می کرد..الانم که امیرمحمد تنها اومده بود کلانتری چون ماهان رفته بود به امیرعلی و بهار سر بزنه.....

با صدای گوشیش دست کرد تو جیبش و بیرون اوردش..نگاهی به صفحه اش انداخت..نفس عمیقی کشید و با بغض جواب داد:

-جانم؟!..

صدای ماهان هم بغض داشت انگار:

-کجایی دایی؟!..

نتونست خوددار باشه و اشکاش ریخت رو صورتش:

-از کلانتری اومدم بیرون الان..داشتم میومدم اونجا..

-باید چیکار کنیم حالا؟!..

-فردا باید جنازه رو تحویل بگیریم..

بغض ماهان هم بالاخره ترکید..مردونه گریه کرد و گفت:

-واقعا تو حکمت خدا موندم..مگه یه خانواده چقدر تحمل داره که این همه بلا سرش بیاد..

-دایی من الان میام اونجا همه چیو تعریف میکنم برات..سرهنگ یه چیزایی میگفت..

-باشه باشه زود بیا..

@shahregoftegoo

-پس فعلا..

-می بینمت!..

گوشی رو برگردوند تو جیبش و سوار ماشینش شد..استارت زد و راه افتاد سمت بیمارستان!..از اینکه دیگه بارانی بینشون نیست تا خوده بیمارستان اشک ریخت..چقدر این روزها گریه کردن براشون اسون شده بود..یکی نبود که این مدت گریه نکرده باشه..به هرچیزی چنگ میزدن تا یه ذره فقط یه ذره دلشون اروم بگیره اما دریغ.....

از ماشین پیاده شد و با قدما کوتاه راه افتاد سمت بیمارستان..دیگه حالش داشت از اینجا بهم میخورد..یه پاشون تو اتاق بهار بود که مدام گریه و زاری میکرد و در اخرم بیهوش میشد..یه پاشون تو اتاق امیرعلی که از وقتی حالش بهتر شده بود ساکت و صامت فقط خیره میشد به دیوار رو به روش و با هیچکس نه حرف میزد نه سوالی میپرسید..همین داشت بیشتر همه رو نگران میکرد..به حیاط بیمارستان که رسید ماهان و رو نیمکت دید..از همین فاصله هم می تونست شونه هایی که داشتن می لرزیدن رو ببینه..بهش که رسید اروم کنارش نشست..ماهان با حس اینکه کسی کنارش نشست سرش و بلند کرد و با صورت خیس به امیرمحمد نگاه کرد..دستی به صورتش کشید و اشکاشو پاک کرد..امیرمحمد دستش و گذاشت رو شونه ماهان و گفت:

-سلام دایی..خوبی؟!..

ماهان سرش و تکون داد:

-سلام دایی جان..خوبم..چه خبر؟..چی میگفت سرهنگ؟!..

-میگفت ماشین وقتی افتاده تو دره اتیش گرفته..باران اصلا قابل شناسایی نیست..اما از روی قدش و همون زنجیر و حلقه میشه تشخیص داد خودشه..میگفت وقتی رسیدن به محل حادثه برای تحقیقات دونفرو دیدن که خیلی مشکوک بودن..همش اون اطراف می چرخیدن..وقتی میرن طرفشون اونا هم میفهمن بهشون مشکوک شدن سریع میخوان فرار کنن که مامورا نمیزارن و حتی یکیشون تو

@shahregoftegoo

پاش تیر میخوره..گرفتنشون و اینکه می خواستن فرار کنن براشون دردسر شده..به زور ازشون حرف کشیدن و فهمیدن کار خودشون بوده اما هرچی بازجویی میکنن لو نمیدن کی اجیرشون کرده..

ماهان غمگین از چیزایی درباره باران شنیده بود دیگه به بقیه حرفای امیرمحمد اهمیت نداد..امیرمحمد نگاهی به ماهان انداخت و گفت:

-امیرعلی هنوز حرف نزده؟!..

ماهان با انگشت شصت و اشاره چشمای سرخ و خسته ش رو مالید و گفت:

-نه..انگار هیچکس رو نمی بینه..

-نمی دونم دیگه باید چیکار کنم..همه مشکلات افتاده رو دوش من..

-میدونم دایی جان..خیلی داری زحمت می کشی..تا جایی بتونم کمکت میکنم اما این موضوع باران کمر منو شکست..بهش که فکر میکنم دیوونه میشم..اول پارسا بعد که تونستن خودشون رو جمع و جور کنن سارا رفت..الانم که این دوتا بچه کسی رو نداشتن فقط خودشون بودن که باران اینطوری شد..مراقب بهار باش..الان خیلی تنهاس..بیشتر از همیشه بهت نیاز داره..

-میدونم..حواسم بهش هست..اما اون انگار منو نمیبینه..حتی روزی که مامان سارا فوت کرد تونستم ارومش کنم..باهاش که حرف میزدم ارووم میشد اما الان نه...اون موقع می دونست هنوز باران هست اما الان کلا امیدشو از دست داده!..

-باید بهش فرصت بدی تا کنار بیاد..

امیرمحمد فقط سرش و تکون داد..بعد از کمی سکوت ماهان دوباره شروع به حرف زدن کرد:

-می خواستم بیام سارا و بچه ها رو ببرم پیش خودم که یه روز سارا زنگ زد و گفت باران می خواد ازدواج کنه..تعجب کردم..چون سارا می گفت باران همه خاستگارهاش و رد میکنه..گفتم شاید اونی می خواسته پیدا کرده..این بود که نیومدم دنبالشون..هر چی به این در و

@shahregoftegoo

اون در زدم تا بتونم برا عروسیش بیام نشد..گفتم عیب نداره حداقل سارا و بهار رو میارم پیش خودم..من جونم به جون سارا بسته بود..علاقه خواهر برادری ما عاشقانه بود..قدیم ها وقتی هنوز ازدواج نکرده بودیم همه ی درد و دل ها منو سارا پیش هم بود..با تارا زیاد خوب نبودیم..از همون موقع زیادی مغرور بود..اخلاقش به ما نمی خورد..ما هم کاری بهش نداشتم..این موضوع حتی تا همین الان ادامه داره..

بعد از مکث کوتاهی دوباره شروع به حرف زدن کرد:

-اما وقتی داشتم سارا رو راضی می کردم تا با بهار بیان پیش ما برا بهار هم خاستگار اومد..دیگه سارا کلا اب پاکی رو ریخت رو دستم گفت نمی تونم بیام اونجا..بچه هام اینجا تنها میشن..حق داشت..سارا و پارسا خیلی همدیگه رو دوست داشتن..بچه ها برای سارا مثل یه یادگاری بودن که پارسا براش گذاشته..یکی از دلایلش هم این بود که نمی خواست از پارسا دور باشه..درکش کردم و دیگه اصراری نکردم..اگه می دونستم فرصتم اینقدر کمه که پیششون باشم خودم جمع می کردم میومدم اینجا..نمی زارم بهار تنها باشه..این دفعه که برم و خواستم بیام،همیشگی میاییم!..تا الان هم اشتباه کردم..باید بعد از فوت پارسا میومدم کناره خواهرم و بچه هاش تا تنها نباشن..شاید اگه من بودم باران اینقدر درگیره کارا بیرون نمیشد..به یه مرد نیاز داشتن اما من نبودم..تو بدترین لحظه ها زندگیشون نبودم..

اینقدر غمگین و ناراحت این حرفارو زد که امیرمحمد اشک تو چشماش جمع شد..دستش و دور شونه های پهن و محکم ماهان پیچید و دوتایی دو بغل هم فرو رفتن.....

****

امیرمحمد زیر بغل امیرعلی رو گرفت و کمکش کرد بشینه تو ماشین..به نگین که همراهشون تا بیرون از بیمارستان اومده بود نگاهی کرد و گفت:

@shahregoftegoo

-نگین جان مواظب بهار باش تا من میام..

نگین سرش و تکون داد و با گریه گفت:

-خیالت راحت باشه..برین به سلامت..

-خدانگهدارت!..

نگین فقط سرش و تکون داد و برگشت رفت تو بیمارستان..امیرمحمد هم با نگاهی به امیرعلی استارت زد و راه افتاد..باران رو بدون حظور امیرعلی و بهار خاک کرده بودن..دوتاشون بیمارستان بودن و دکتر اجازه ترخیص نداده بود..ده روز گذشته بود و باران رو دفن کرده بودن..ده روز که زندگی برای همه جهنم شده بود..ده روزی که توش همشون یه سری رو تخت بیمارستان خوابیدن.....

همینطور که راه خونه رو می رفت نگاهی به امیرعلی انداخت که امروز مرخص شده بود..صورت لاغر و زرد شده..زیر چشمای سیاه شده و گود افتاده..چشمای بی روح..لبای خشک شده..و لباس مشکی که تنش بود و ریش چند روزه ش نشون از عزادار بودنش بود..مردی که یک کلمه هم حرف نزده بود و هیچی نپرسیده بود..اما الان دوست داشت اولین جایی که میره پیش عشقش باشه..وقتی متوجه شد امیرمحمد داره راهه خونه رو میره با صدای ضعیف و خش داری اروم گفت:

-منو ببر پیشِ باران!..

امیرمحمد با بغض بهش نگاه کرد اما با لحن شادی گفت:

-الهی قربونت برم داداش..بالاخره این سکوت رو شکستی..بزار بریم خونه یه دوش بگیر بعد میریم!..

امیرعلی پوزخند تلخی زد و گفت:

-اگه می خواهی بری خونه منو همینجا پیاده کن خودم میرم!..

صدای امیرعلی اینقدر محکم و جدی بود که امیرمحمد همون جایی رو بره که بخاطرش مهر سکوت رو از لباش برداشته بود..تو سکوت

@shahregoftegoo

مسیرو عوض کرد و رفت سمت قبرستون!..وقتی رسیدن دوتایی پیاده شدن..امیرعلی دستش و تکیه داد به سقف ماشین..احساس می کرد جونی تو تنش نیست..نمی تونست قدم برداره..به سختی دستش و برداشت و یه قدم رفت جلو..امیرمحمد که دید نمی تونه درست راه بره اومد کمکش کنه که امیرعلی دستش و اورد بالا و گفت:

-فقط بگو کجاس..می خوام تنها باشم!..

-داداش بزار منم بیام..وقتی نشونت دادم برمی گردم تو ماشین میشینم!..

امیرعلی که مطمئن بود نمیتونه درست راه بره سرش و به نشونه مثبت تکون داد..امیرمحمد کمکش کرد و بردش سمت جایی که بارانشون خوابیده بود..وقتی رسیدن بهش امیرعلی بدون معطلی نشست رو زمین و خیره شد به سنگ سیاه و سردی که اسم باران بزرگ روش حک شده بود..امیرمحمد عقب گرد کرد و رفت سمت ماشین تا امیرعلی راحت باشه..امیرعلی هم که منتظر بود تنها بشه و راحت با باران حرف بزنه دستش و کشید رو سنگ سرد و اروم گفت:

-سلام بی معرفت!..

تو کسری از ثانیه چشماش پر از اشک شدن و ریختن رو صورتش..به حالت سجده نشست و بی طاقت سنگ یخ زده رو بوسید و پیشونیش رو گذاشت روش و با گریه گفت:

-بی معرفت قول دادی تنهام نمیزاری!..گفتی تا اخرش پیشمی..من چیکار کنم بدون تو؟..چطور بدون تو زندگی کنم؟..ازت دلگیرم..خیلی دلگیرم..چطور تونستی تنهام بزاری..تو که می دونستی من چقدر دوست دارم..

با هق هق ادامه داد:

-تو که میدونستی من عاشقتم..می دونستی بدون تو میمیرم..یه لحظه هم نمی تونم زندگی کنم..بی معرفتی کردی باران..حالا من

@shahregoftegoo

چیکار کنم؟..همه امیدم تو بودی برا زندگی..همه دلخوشیم تو بودی..می دونی چه حسی دارم؟!..

شدت اشکاش بیشتر شد و گفت:

-حس میکنم یکی جونم و ازم گرفته..قلبم و حس نمیکنم..انگار هیچوقت قلبی تو سینه م نبوده که بزنه..نابودم کردی باران..داغونم..حتی نمی تونم فکر کنم که دیگه نیستی..حتی نتونستم روزی میزارنت اینجا ببینمت عزیزدلم..دلم برات خیلی تنگه باران..دلم برات تنگ شده نفسم!..تو نفسم بودی حالا چطوری نفس بکشم..

گریه می کرد و بوسه میزد به سنگ یخ زده..صدای هق هق ش سکوت قبرستون رو می شکست..این درد،دردی نبود که با گریه اروم بشه..هرچقدر هم گریه میکرد بازم تسلی پیدا نمیکرد..بعد از کلی گریه کردن تونست جلو اشکایی که بی مهابا میریختن رو یکم بگیره..

با گریه ارومی زمزمه کرد:

«قلبه من میگه که هستی..اما چشمام میگه نیستی..

خیلی سخته باورم شه..که تو پیشم دیگه نیستی!..

بگو که هنوز چشاتو..رو به عشقه من نبستی..

چشمه من میگه تو رفتی..اما قلبم میگه که هستی..»

بوسه ی دیگه ای روی سنگ زد و ادامه داد:

«حالا که همش خیاله..بزار دستاتو بگیرم..

بزار تو فرض محالم..با تو باشم تا بمیرم..

بزار عاشقت بمونم..بزار عاشقت بمونم..بزار عاشقت بمونم..»

همینطور که پیشونیش رو سنگ بود کف دست راستشو کشید رو اسم باران و با هق هق تلخ و دردناکی ادامه داد:

«حالا که همش تو رویاس..نزار دلتنگت بمونم..

@shahregoftegoo

مرگه بیداری برا من..اینو خیلی خوب میدونم..

بزار عاشقت بمونم..بزار عاشقت بمونم..بزار عاشقت بمونم..»

دلتنگ بود..داغون بود..عشقی رو که برای به دست اوردنش به هر راهی زده بود حالا خیلی راحت از دست داده بود..این همه صبوری کرده بود..این همه عشق ورزیده بود تا عشق بگیره..تا خوشبخت کنه..تا کسی رو که براش جون میده رو به اوج خوشبختی برسونه..اما همه زندگیشون با یه طوفان غیر منتظره بهم ریخته بود..رو پاهاش نشست و خیره به اسم باران گفت:

-مطمئن باش نمیزارم یه اب خوش از گلوشون پایین بره..همینطور که زندگی ما تموم شد کسی که باعثش بود هم نباید یک دقیقه راحت زندگی کنه..انتقامتو میگیرم..انتقام اینکاری باهات کردن و میگیرم..وقتی باهاشون تسویه حساب کردم میام پیشت..باشه؟!..تا اون موقع منتظرم باش..همین که کارم اینجا تموم شد میام کنارت..دوست دارم..خیلی دوست دارم..تنهات نمیزارم..گفته بودم هرجا بری منم میام..پس یکم صبر کن تا بیام!..

بار دیگه خم شد و بوسه ای رو سنگ زد و بلند شد..به درخت کوچیکی که کنار قبر بود دستی کشید و گفت:

-مواظبش باش..نزار تنها بمونه تا من بیام..خیلی خیلی زود میام پیشش..تا اون موقع تنهاش نزار..

نگاهه دیگه ای به سنگ سیاه انداخت و با دلی سرشار از غم و اندوه..پر از ناراحتی و غصه..پر از عشق و بی قراری..پر از کینه و نفرت..رفت سمت ماشین..مثل همیشه نمی تونست محکم و با صلابت قدم برداره..غم کوچیکی نبود..کمرشو شکسته بود..پاهاش دیگه اون توان سابق رو نداشتن.....

تو ماشین نشست و سرش و تکیه داد به پشتی صندلی..امیرمحمد نگاهه ناراحتی به برادرش انداخت و اشکایی که تو چشماش حلقه زده بودن رو پس زد و راه افتاد.....

@shahregoftegoo

***

-سپهر دیگه نمی تونم..داری می بینی که جونی تو تنم نیست..یکم بشینیم!..

-می فهمی چی میگی؟!..پیدامون میکنن..کمکت کنم؟!..

سرم و به نشونه مثبت تکون دادم..اومد زیر بغلم و گرفت و منم تکیه دادم بهش تا راحت تر بتونم راه برم..نگاهی به صورت خسته ش انداختم و گفتم:

-چقدر دیگه مونده؟!..

نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

-اینجاها نمی تونستم ماشین رو مخفی کنم پیداش می کردن..مجبور شدم تو یکی از روستاهایی که نزدیک اینجاس بزارمش..نمی تونستم ریسک کنم..ممکن بود لو بریم..هرچند دیگه کارشون تمومه!..

با بی حالی گفتم:

-خدا کنه همینطوری میگی باشه!..

-هست خیالت راحت باشه..

تو سکوت با کمکش حرکت کردم..نیم ساعت بعد رسیدیم به جایی که می گفت..همینطور داشتیم تو اون روستا میرفتیم جلو..یکم از سپهر فاصله گرفتم و گفتم:

-رسیدیم؟!..

همینطور که به دورش نگاه می کرد گفت:

-اره..

-حالا باید کجا بریم؟!..

-یه اتاق گرفتم برا یه شب..میریم اونجا امشب استراحتی میکنیم بعد فردا صبح راه میوفتیم!..

@shahregoftegoo

-کِی وقت کردی اتاق گرفتی؟!..

با خنده خسته ای گفت:

-منو دست کم گرفتی ها..

دیگه چیزی نگفتیم تا برسیم..رسیدیم به یه خونه و سپهر با کف دستش محکم کوبید به در چوبی خونه..چند دقیقه بعد صدای کشیده شدن دمپایی روی زمین اومد و بعد از اونم صدای خش دار یه مرد:

-کیه؟!..

-باز کن حاجی!..

نگاهی به سپهر انداختم..وقتی نگاه پر سوال منو دید گفت:

-چیه..خوب وقتی اتاق گرفتم پس با صاحب اون اتاق اشنا شدم دیگه..

اهانی گفتم و سرم و انداختم پایین..در خونه که باز شد سرم و بلند کردم و به پیرمردی که داشت با سپهر احوال پرسی میکرد نگاه کردم..پیرمرد نگاهه کنجکاوی به من انداخت..سرم و با خجالت انداختم پایین..صورتم یه جای سالم نداشت..کلا کبود و زخمی بود..با همون سر پایین سلام کردم که با مهربونی گفت:

-سلام دخترم..خوش اومدین..بفرمایید داخل!..

تشکر کردم و دنبال سپهر رفتم داخل..پیرمرده همینطور که جلوتر از ما میرفت گفت:

-گفته بودی شب میایین اما دیدم دیر کردین فکر کردم دیگه نمیایین..اما به خانوم گفتم اتاق رو اماده کنه براتون!..

به حیاط قدیمی و با صفای خونه نگاهی انداختم..یه حوزه کوچیک وسط بود که وقتی از کنارش رد شدیم دیدم چندتا ماهی قرمز و خوشگل توش بودن..چندتا گلدون هم دورش گذاشته بودن..یه تخت چوبی گوشه حیاط بود که یه فرش و چندتا بالش روش بود..یه باغچه کوچیک هم طرف دیگه اش بود که چون زمستان بود بی روح شده

@shahregoftegoo

بود..رو به رو هم بعد از دوسه تا پله ساختمان بود..چون شب بود همه خوابیده بودن..اروم رفتیم داخل و اقائه که سپهر بهش حاجی میگفت یه اتاق رو بهمون نشون داد و رفت..با سپهر وارد اتاق شدیم..یه اتاق خیلی کوچیک که چیز زیادی داخلش نبود..یه فرش کف اتاق رو پوشونده بود..دوتا تشک و پتو و بالش چیده شده رو هم یه گوشه ش بود..یه کمد چوبی هم یه طرف دیگه ش بود..همینطور وسط اتاق استاده بودیم که تقه ی ارومی به در خورد..سپهر در اتاق رو باز کرد..فقط صدای تشکرش رو شنیدم بعد دوباره در بسته شد..برگشتم طرفش یه پارچ اب و یه لیوان تو سینی به دستش بود..لبخند کمرنگی بهش زدم و نشستم رو زمین و تکیه دادم به دیوار و چشمام و بستم..خیلی خسته بودم..تمام بدنم درد میکرد..با صدای سپهر چشمام و باز کردم..تشک منو این طرف انداخته بود از خودش و طرف دیگه..وقتی دید نگاش میکنم با لبخند گفت:

-بیا بخواب که خیلی کار داریم!..

خودم و رو زمین کشیدم و رفتم سمت تشک و روش خوابیدم..اینقدر خسته بودم که حوصله در اوردن مانتوم رو نداشتم..فقط شالم و برداشتم و پتو رو کشیدم روم..چشمام و بستم..یکم که گذشت دیدم از درد حتی نمی تونم دراز بکشم..بلند شدم نشستم..با نشستن من سپهر هم نشست و گفت:

-چیشده؟..چرا نمی خوابی؟!..

با درد لبم و گزیدم و گفتم:

-تو بخواب من نمی تونم..تمام بدنم درد میکنه!..

اهی که کشید حتی دل منو هم سوزوند..اومد کنارم نشست و با ناراحتی گفت:

-فردا اولین کاری که میکنم اینه تورو میبرم دکتر..نمیزارم اینقدر درد بکشی!..

-دردش خیلی بده..گوشه به گوشه تنم درد میکنه..

@shahregoftegoo

-برم از حاجی یه مسکن برات بگیرم؟!..

-نه نه نمی خواد..اون بنده خدا خوابه الان..

-اخه اینجوری هم نمیشه که.....

پریدم وسط حرفش:

-ساعت چنده؟!..

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-چهار و نیم صبح!..

-پس دیگه چیزی نمونده..یکی دو ساعت دیگه هوا روشن میشه راه میوفتیم!..

سرش و تکون داد و گفت:

-ساعت 6 از اینجا میریم..ماشین و تو کوچه بالایی پارک کردم..

سرم و تکون دادم..دیگه تا ساعت6 هیچ کدوم نخوابیدیم..همینطور نشسته تو افکار خودمون غرق شده بودیم..از درد به خودم می پیچیدم اما کاری نمی تونستم بکنم جز اینکه تحمل کنم..تو این مدت تحمل درد جسمی برام عین اب خوردن شده بوده..دردی که داشت قلبم و تیکه تیکه می کرد غیر قابل تحمل بود..ساعت 5 دقیقه به 6 بود که سپهر گفت:

-بلند شو بریم دیگه دیر میشه..

سرم و تکون دادم و بلند شدم..شالم و رو سرم انداختم و مرتبش کردم..خم شدم خواستم تشک رو جمع کنم که سپهر سریع اومد کنارم و گفت:

-چیکار میکنی دختر..عقب وایسا من جمع میکنم!..

سرم و تکون دادم و منتظر شدم..وقتی کارش تموم شد اومد کنارم و نگاهی به اتاق انداخت وقتی دید همه چی مثل همون دو سه ساعت قبله سری تکون داد و گفت:

@shahregoftegoo

-بریم دیگه تا هوا گرگ و میشه دیده نشیم!..

دنبالش از اتاق رفتم بیرون..تو حیاط شیر اب کنار حوض رو باز کرد و ابی به دست و صورتش زد و یکم صداشو بلند کرد و گفت:

-حاجـــی؟!..حاجی بیداری؟!..

یکم صبر کردیم که حاجی سراسیمه اومد بیرون و گفت:

-جانم پسرم چیشده؟..کجا این موقع صبح؟..

-باید بریم حاجی ببخشید مزاحم شدیم..اون موقع شب اومدیم نزاشتیم بخوابی الانم که بیدارت کردیم..

-پسرم این چه حرفیه..یه امشب بد میگذشت میموندین همینجا..

-ممنون تا همین الان هم خیلی مزاحم شدیم..

-مراحمی پسرم..بازم بیا این طرفا خوشحال میشیم..

-چشم حتما مگه میشه شمارو فراموش کرد..وقت شد حتما میاییم..فقط حاجی این کرایه اتاق ما چند شد؟!..

حاجی همچین اخماشو کشید توهم که من یکی گرخیدم..با ناراحتی گفت:

-اصلا توقع همچین حرفی ازت نداشتم..دو ساعت اومدی مهمون ما شدی می خواهی پول بدی؟..تو رسم ما این نیست..برو..برو که ازت دلگیر شدم..

سپهر برای دلجویی دست حاجی رو گرفت و گفت:

-شرمنده حاجی ببخشید نمی خواستم ناراحتت کنم..چون شنیده بودم اتاق اجازه میدی برا همین گفتم..

حاجی دست سپهر رو به گرمی فشرد و ازش خداحافظی کرد..رفتم جلو و با سری پایین گفتم:

@shahregoftegoo

-ممنون پدرجون..لطفتون رو فراموش نمیکنیم..ایشالا همیشه سلامت باشین..خدانگهدار..

-خواهش میکنم دخترم وظیفه بود..برین به سلامت..خدا پشت و پناهتون..

با سپهر از خونه زدیم بیرون و راه افتادیم..یه کوچه بالاتر سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم..سپهر نگاهی به صورت خسته م کرد و گفت:

-تو ماشین راحت تر میشه خوابید..بخواب تا برسیم بیدارت میکنم!..

نگاه غمگینی بهش انداختم و گفتم:

-ببخشید خیلی اذیت شدی بخاطره من..

برا اینکه منو بخندونه با حالت مسخره ای گفت:

-وای وای خانوم یادت باشه حتما باید جبران کنی برام..

خندیدم..اما تلخ..غمگین..با درد..این خنده مصداق این بود که خنده ی تلخ من از گریه غم انگیز تر است.....چشمامو بستم و سرم و تکیه دادم به پشتی صندلی..راست میگفت تو ماشین راحت تر میشد خوابید..اینقدر خسته بودم که تا چشمام و بستم به خوابه عمیقی فرو رفتم.....

با صدای سپهر پلکام و باز کردم..بهش نگاه کردم که در طرف منو باز کرده بود و صدام میزد..لبخندی زدم و گفتم:

-کجاییم؟!..

-هنوز نرسیدیم..بیا یه چیزی برات گرفتم بخور حتما خیلی گرسنه ای..

یه ظرف در داره یه بار مصرف گرفت طرفم با یه نوشابه کوچیک..ازش گرفتم و قبل از اینکه بازش کنم گفتم:

-پس خودت چی؟!..

-منم می خورم..تو بخور حالا..

@shahregoftegoo

سرم و تکون دادم..بوی کباب کوبیده ای که تو ماشین پیچیده بود باعث شد بفهمم چقدر گشنه ام..قاشق رو پر کردم و بردم سمت دهنم..دهنم و باز کردم که یهو جیغم رفت هوا..سپهر سراسیمه و با ترس اون چند قدمی رو که ازم دور شده بود رو دوباره اومد نزدیکم و گفت:

-چیشد؟..چرا جیغ زدی؟!..

با خجالت و غصه تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

-ببخشید..دهنم و باز کردم یهو تمام صورتم درد گرفت..

با درد چشماش و بست و باز کرد..با ناراحتی زیاد بهم نگاه کرد..دست کرد تو جیبش و یه دستمال بیرون اورد داد بهم و گفت:

-گوشه لبت خون میاد پاک کن!..

دستمال و ازش گرفتم و تشکر کردم..خون رو پاک کردم و با احتیاط بیشتری شروع به خوردن کردم..اینقدر لقمه ها کوچیک میزاشتم تو دهنم که هیچی از مزه غذا نفهمیدم..فقط محض سیر شدن خوردم..سپهر هم چندتا قاشق خورد و گفت:

-چیزی نیاز نداری؟..اگه چیزی می خواهی تا کناره این مغازه ها هستیم بگو؟..

-اگه میشه یه اب بگیر..

-اب و یه خورده هله هوله خریدم..چیزه دیگه نمی خواهی؟!..

-نه مرسی..

سرش و تکون داد و راه افتاد..وسط راه بودیم و فقط صدای اهنگ بود که سکوت بینمون رو می شکست..دست دراز کردم و یکم صداش و کم کردم..چرخیدم سمت سپهر و گفتم:

-خبری نشد؟!..

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

@shahregoftegoo

-هیچ وسیله ارتباطی ندارم تا خبر بگیرم..برسیم پیگیری میکنم..

سرم و تکون دادم و بعد از مکثی متفکرانه گفتم:

-من کجا باید برم؟!..

-نگران این چیزا نباش..خودم به فکر هستم..دیگه نمی خوام به این چیزا فکر کنی..همه چی تموم شد..

با ترس خودم و یکم جمع کردم و گفتم:

-می ترسم!..

-من بهت قول میدم که همه چی تموم شده..به من که اعتماد داری؟!..

-معلومه که دارم..

-پس نگران هیچی نباش..باشه؟..

اینقدری بهش اعتماد داشتم که حتی چشم بسته چیزی رو که میگه قبول کنم..پس بدون تردید و مکث گفتم:

-باشه..

لبخند اطمینان بخشی بهم زد و چشماش و باز و بسته کرد..دیگه خوابم پریده بود..فقط سرم و تکیه دادم به صندلی و چشم دوختم به جاده..تا برسیم دیگه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد..سپهر یک راست رفت سمت یه بیمارستان..با دیدن مردم و شهر چنان بهشون نگاه می کردم که انگار از بدو تولد هیچ کدوم از اینارو ندیدم..حتی به درخت ها هم با اشتیاق نگاه می کردم..همینطور داشتم با لذت به همه جا نگاه می کردم که صدا خنده سپهر بلند شد..بهش نگاه کردم و خودمم خنده م گرفت:

-خیلی دارم ندید بدید بازی در میارم؟..

-کم نه!..

دوباره بلند زد زیر خنده..مشتی به بازوش زدم:

@shahregoftegoo

-بدجنس..

جلو یه بیمارستان نگه داشت..هرچی اصرار کردم که نیاز نیست..خودم خوب میشم اما قبول نکرد..اخرم اخماش و کشید توهم و همچین بهم تشر زد که ناخداگاه دهنم بسته شد..دوتایی پیاده شدیم و رفتیم سمت بخش اورژانس..مردم اینقدر بد بهم نگاه می کردن که دلم می خواست اب بشم برم تو زمین..سپهر هم هی بهشون چشم غره می رفت..زیر لب هم غر میزد:

-انگار ادم ندیدن..اخه به شما چه..جلو چشماشون رو نمی تونن بگیرن..خجالتم خوب چیزیه.....

همینطور غر میزد برا خودش..بعد از کلی معاینه و عکس و چیزا دیگه با تشخیص دکتر چشمای من بارونی شد و سپهر غمگین دستی کشید رو صورتش و اه سوزناکی کشید..دو سه قطره اشکی که از چشمام ریخته بود رو پاک کردم و سعی کردم لبخند بزنم..من می دونستم اینطوری میشه..می دونستم اون همه بلایی که به سرم اومد قرار نیست سالم بمونم..یکی از کلیه هام کلا از بین رفته بود و دکتر گفت باید خیلی خیلی مواظب باشم وگرنه شاید با یه سرماخوردگی هم کلا از کار بیوفته و تا اخر باید با یه کلیه زندگی کنم..سرم و بلند کردم رو به اسمون و زمزمه کردم:

-راضیم خدا..بازم شکرت!..

دوباره دوتا قطرع اشک از چشمام ریخت پایین..سریع پاک کردم تا سپهر نبینه اما انگار دیر شده بود..بازوم رو گرفت و با صدا گرفته ای گرفت:

-ناراحت نباش عزیزم..باید تقاص همه اینارو پس بدن..راحتشون نمی زارم..تازه زیادم مشکلت حاد نیست..فقط باید خیلی خیلی مراقب باشی..

با لبخند تلخی سرم و تکون دادم..سپهر من نشوند تو ماشین و رفت تا داروهام رو بگیره..وقتی برگشت داروهارو گذاشت رو پام و راه افتاد..اینقدر گرفته و ناراحت بود که ترجیح دادم هیچی نگم و نپرسم

@shahregoftegoo

کجا داره میره..تقریبا نیم ساعت بعد جلو یه اپارتمان ایستاد..برگشت طرفم و گفت:

-یه مدت باید خونه من باشی تا من مطمئن بشم همه چی تموم شده..خودم میرم خونه مامانم اینا..فقط خواهرم رو میارم کنارت که تنها نباشی..مشکلی که نداری؟!..

-سپهر ممنونم ازت..خیلی ممنونم..نمی خواد به خواهرت زحمت بدی..من از تنهایی نمی ترسم..مزاحمش نشو..

اخمی کرد و گفت:

-می دونی که اهل تعارف نیستم..ستاره از خداشم هست بیاد اینجا..حالا وقتی اومد با اخلاقش اشنا میشی..

سرم و تکون دادم و دوتایی پیاده شدیم..درو با کلید باز کرد و رفتیم داخل..سوار اسانسور شدیم و طبقه 7 رو زد..وقتی پیاده شدیم درو باز کرد و منو فرستاد داخل..کلید رو داد دستم و گفت:

-من برم ستاره رو بیارم..یه چیزی هم برا شامتون بگیرم..تو هم تا اون موقع یکم استراحت کن..

-باشه..مرسی..

لبخند مهربونی زد و گفت:

-درو قفل کن..کسی نمیاد اینجا..تا مطمئن نشدی ما هستیم درو باز نمی کنی..خوب؟!..

خندیدم و گفتم:

-چشم..انگار داری با یه دختر 3ساله حرف میزنی..

خودشم خنده ش گرفت..بعد از اینکه سپهر رفت به توصیه ش عمل کردم و درو قفل کردم..یه چرخی تو خونه زدم..زیاد بزرگ نبود..یه خونه تقریبا 90 متری دو خوابه..یه هال کوچیک که یه دست مبل راحتی بنفش و یه قالی کوچیک بنفش و سفید..یه ال سی دی بزرگ با چندتا گلدون و چندتا تابلو دیزاین شده بود..پرده ها هم سفید و بنفش

@shahregoftegoo

بودن..خیلی ساده اما فوق العاده شیک..اشپزخونه اپن کوچیک..بعد از هال یه راه رو کوچیک می خورد که اتاق خوابا و حموم دستشویی داخلش بودن..دیگه تو اتاق خوابا نرفتم..فضولی میشد..شاید شخصی باشه..رو مبل به انتظار سپهر و خواهرش ستاره نشستم..دوست داشتم فکر کنم..به همه چی..به همه کس..اما می دونستم فکر کنم بدجور بی تاب میشم..بی قرار میشم..باز افسردگی میگیرم و سپهرو ناراحت میکنم..پس همش ذهنم و منحرف کردم....

نمی دونم چقدر گذشته بود که با صدای ایفون به خودم اومدم..بلند شدم و رفتم سمت ایفون...وقتی صورت اخمالو سپهر و یه دختر خندون و خیلی ناز رو دیدم درو باز کردم..قفل در سالن رو هم باز کردم و منتظرشون شدم تا بیام..وقتی از اسانسور بیرون اومدن دختره داشت بلند بلند می خندید و سپهر بهش تشر میزد اروم تر بخنده..با لبخند یه قدم رفتم جلو..معلوم بود سپهر اماده ش کرده که از صورت من نترسه چون اصلا جا نخورد..انگار می دونست قراره منو با این شکل و قیافه ببینه..با لبخندی که فوق العاده شبیه سپهر کرده بودش اومد طرفم و دستش و دراز کرد و با شادی گفت:

-سلام عزیزم..

دستش و فشردم و با حفظ لبخندم گفتم:

-سلام..

سپهر لبخندی بهم زد و اومد جلو..دستش و گرفت سمت دختره و رو به من گفت:

-ایشون خواهر خل و چل بنده هستن..ستاره خانوم!..

صدا اعتراض ستاره بلند شد و محکم زد تو بازو سپهر..اما سپهر بلند خندید..یه دختر ریزه میزه خوشگل..پوست سفید..برعکس سپهر که چشم و ابرو مشکیه،ستاره چشمای سبز خیلی خوشرنگی داره..موهای بور و خیلی لخت..بینی کوچیک و سربالا..لبای خیلی خیلی نازک....لبخندم و عمیق تر کردم و گفتم:

@shahregoftegoo

-خوشبختم عزیزم!..

سرش و تکون داد و گفت:

-منم همینطور گلم..

سپهر دستش و گرفت طرف من و با لبخند عمیق و مهربونی بهم نگاه کرد بعد رو به ستاره گفت:

-این خوشگل خانوم هم،باران خانوم ما هستن..

****

-وای باران بیا بشین دختر سرم گیج رفت..

ایستادم و با استرس دستم و کشیدم رو صورتم:

-نمیشه ستاره..معلوم نیست چه خبر شده..از بیرون خبر ندارم..این سپهر هم که معلوم نیست کجا رفته!..

-بیا بشین..سپهر هم الان دیگه پیداش میشه..

سرم و تکون دادم ورو مبل نشستم..مچ دستام و گذاشتم رو زانو هام و خم شدم جلو..با پای راستم ضرب گرفتم رو زمین..می دونستم خیلی این کارام رو اعصابه اما واقعا استرس و اضطراب داشتم..حالم خوب نبود..روزی که ما فرار کردیم روز بعدش قرار بود سینایی اینا یه بار دو تنی شیشه رو جا به جا کنن..گزارش دادیم و خودمونم فرار کردیم..حالا نمی دونیم تونستن بگیرنشون یا نه..داشتم دیوونه میشدم..با جیغ ستاره بهش نگاه کردم:

-دختر اینقدر اون پای بی صاحاب رو تکون نده رو اعصابه..

میون اون همه استرس لبخند نشست رو لبام..بلند شدم کنارش نشستم و گونه ش رو بوسیدم:

-ببخشید عزیزم..

پشت چشمی نازک کرد و گونه م رو بوسید..همسن بهارم بود..هرموقع می بینمش یاد بهار میوفتاد..این روزا باید کنارش میبودم

@shahregoftegoo

اما با این اتفاقا نتونستم..خداکنه حالشون خوب باشه..به سپهر گفتم بره پرس و جو کنه ببینه در چه حالن تا وقتی کارا تموم میشه..همیشه باعث اذیتم..دلم براشون یه ذره شده..برای همشون..بیشتر بهار و امیرعلی..اما سپهر گفته فعلا نمی تونم برم پیششون..باید همه چی به خیر و خوشی تموم بشه بعد دیگه برای همیشه میرم کنارشون..برای اون روز لحظه شماری میکنم..من اگه با اون بلاهایی سرم اوردن و حرفایی بهم زدن بازم سرپا موندم فقط به عشقه خانواده م بود..درواقع اگه کسی رو نداشتم بی شک تا حالا زنده نبودم..اخ خدایا زودتر این روزا تموم بشه برم پیششون..دلم براشون پر میکشه.....

اینقدر غرق فکر بودم که با صدای ستاره پریدم..با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

-نه از اون همه بی قراری..نه از الان که صدای زنگ درو نشنیدی..

با شنیدن این حرف سریع بلند شدم و دویدم سمت در..با دیدن سپهر قلبم وحشیانه خودش و به در و دیوار کوبید..شاسی ایفون رو زدم و در ورودی رو باز کردم و منتظر شدم تا بیاد..وقتی اومد داخل از صورتش هیچی معلوم نبود..متفکرانه قدم بر میداشت..پریدم جلوش و بی طاقت گفتم:

-چیشد؟..خبر گرفتی؟..چیکار کردن؟!..تورو خدا حرف بزن..

اینقدر هول و تند تند حرف میزدم که بیچاره ترسید و یه قدم رفت عقب..ستاره غش غش زد زیر خنده..سپهر چشم غره ای به دوتامون رفت و نشست رو مبل..جلوش نشستم و گفتم:

-سپهر جونم به لبم رسید..د حرف بزن!..

متفکرانه بهم نگاه کرد و گفت:

-من که بهت گفته بودم نگران چیزی نباش..گرفتنشون..

با کامل شدن حرفش جیغ بلندی کشیدم و از رو مبل پریدم..با ذوق خندیدم و تند تند در حالی که کف دستامو می کوبیدم بهم گفتم:

@shahregoftegoo

-خدایا شکرت..خدایا شکرت..باورم نمیشه..وای خدا..خدای من..یعنی تموم شد..

دوتایی از ذوق من خنده شون گرفت و زدن زیر خنده..خودمم خندیدم و گفتم:

-خوب چیکار کنم ذوقم گرفت..

بعد از کلی ذوق کردن و خندیدن خانومانه نشستم رو مبل و گفتم:

-خوب حالا چه بلایی سرشون میاد؟!..

دوباره دوتایی از تغییر یهوییم زدن زیر خنده..وقتی ساکت شدن سپهر گفت:

-فقط یه اتفاقی افتاده!..

ته دلم خالی شد..خدایا دیگه طاقت ندارم..طاقت یه بلای دیگه رو ندارم..تمام خوشیم دود شد رفت هوا..با ناراحتی به سپهر نگاه کردم و گفتم:

-تو که گفتی همه چی خوب پیش میره..چه اتفاقی افتاده؟..به خدا دیگه نمی کشم!..

سپهر با هول گفت:

-نه نه نگران این چیزا نباش..اونا کارشون تمومه یه مشکل دیگه پیش اومده..

بیشتر ترسیدم..نکنه اتفاقی واسه بچه ها افتاده..با ترس خودم و کشیدم سر مبل و گفتم:

-خانواده م؟..برای اونا که اتفاقی نیوفتاده؟!..سپهر تورو خدا حرف بزن..چیشده؟!..

ستاره با اعتراض به سپهر گفت:

-سپهر چرا قسطی حرف میزنی..بیچاره سکته کرد بگو چیشده دیگه؟!..

@shahregoftegoo

سپهر غمگین سرش و تکون داد و گفت:

-سامان تیر خورده تو بیمارستانه!..

ماتم برد..خشکم زد..یه چیزی ته دلم تکون خورد..خدایا گفتم دیگه طاقت ندارم..گفتم دیگه نمی کشم..خدایا سامان..سامانه مهربونم..چرا اون؟..این همه ادم تو اون باند بودن چرا سامان بی گناه من باید تیر بخورم..اشکام ریخت رو صورتم..با چشمایی که دو دو میزد به سپهر نگاه کردم و با گریه گفتم:

-خوب میشه؟..تیر کجاش خورده؟..بگو سپهر؟..بگو که خوب میشه؟!..

سپهر سرش و انداخت پایین و با ناراحتی زیاد گفت:

-تو کماس!..

چشمام سیاهی رفت..خدایا نه..سامان نه..به هق هق افتادم..ستاره سریع بلند شد رفت تو اشپزخونه با یه لیوان که داشت یه قاشق رو توش می چرخوند اومد بیرون..کنارم نشست و لیوان رو گرفت جلو دهنم..یه قلوپ خوردم و دستش و پس زدم..بلند شدم رفتم جلو سپهر که با ناراحتی نگام می کرد نشستم..با ضجه گفتم:

-سپهر یه کاری کن..تو که می دونی اون بی گناهه..دیدی که چقدر کمکمون کرد..سپهر تورو خدا..من دیگه نمی تونم تحمل کنم..

سپهر زیر بغلم و گرفت و خوابوندم رو کاناپه.. رفت یه ارامبخش اورد بهم داد خوردم و گفت:

-هرچی خدا بخواد..کاری از دسته من بر نمیاد..یکم استراحت کن..چرا خودت و اذیت می کنی..

با ناباوری بهش نگاه کردم..توقع داشتم بگه خوب میشه..توقع داشتم خیالم و راحت کنه که خوب میشه..صدا هق هقم بلند شد..اینقدر گریه کردم و ضجه زدم تا نفهمیدم کی ارامبخشه اثر کرد و خواب رفتم.....

@shahregoftegoo

وقتی بیدار شدم هوا تاریک شده بود..یه پتو انداخته بودن روم..با پشت دست چشمام و مالیدم و نشستم رو مبل..یکم گیج به اطرافم نگاه کردم یهو یادم اومد چیشده..چونه م لرزید و دوباره چشمام از اشک سوخت..همینطور که به تی وی خاموش رو به روم نگاه می کرد بی صدا قطره ها اشک از چشمام می ریخت پایین..با صدای سپهر چشم از تی وی گرفتم و بهش نگاه کردم..اومد کنارم نشست..یه دستمال از جعبه در اورد و اروم کشید رو صورتم..با غصه بهم نگاه کرد و گفت:

-چرا اینقدر خودتو اذیت میکنی؟..اگه خدا بخواد خوب میشه..

دستم و گذاشتم رو قفسه سینه م..تیر می کشید..دستم و مشت کردم و بریده بریده گفتم:

-سپهر..تو که دیدی چقدر کمکم کرد..دیدی که از هیچی خبر نداشت..سپهر تو که شاهد همه چی بودی..دیدی چقدر از دسته اونا نجاتم داد..دیدی که تو فرارمون بهم کمک کرد..سامان حقش این نبود به خدا..بمیرم برا مظلومیتش..

-می دونم..همه اینارو می دونم..شاید اینجوری راحت بشه..دیدی که از کارا دایی و پدرش چقدر عذاب می کشید..به خدا اونم راضی نیست تو اینجوری خودت و اذیت کنی..

با هق هق گفتم:

-می خوام ببینمش!..

سپهر سریع و با هول گفت:

-نه نه..تا روزه دادگاه تو نباید دیده بشی..ارش و سینایی فکر می کنن تو مردی..درسته الان تو زندانن اما هنوزم به بیرون نفوذ دارن..ممکنه بلایی سرت بیارن..مخصوصا ممکنه یکی رو بفرستن سراغ سامان تا بفهمن حالش چطوره ممکنه یکی ببینت!..یکم صبر کن..هفته دیگه دادگاهشونه..وقتی تموم شد میریم ببینش..خوبه؟!..

@shahregoftegoo

مگه می تونستم قبول نکنم؟..کاری از دستم بر نمیومد..این همه صبر کردم این یک هفته هم روش..چیکار می تونستم بکنم..سرم و تکون دادم..یکم تو سکوت گذشت تا اینکه یادم افتاد قرار بود بره درباره بهار اینا بپرسه..با ترس گفتم:

-از خانواده م خبر گرفتی؟..چطوره حالشون؟..همه چی خوب بود؟!..

سرش و تکون داد و گفت:

-اره رفتم..حالشون خوبه..داییت هم اومده..همه خونه شما هستن..حتی پدر مادر امیرعلی هم اومدن همونجا پیشه خواهرت باشن..خوبن نگران نباش!..

نفس اسوده ای کشیدم..حداقل این خبر تونست یکم از غصه رو دلم کم کنه..خیالم که از اونا راحت باشه دیگه هیچی برام مهم نیست..همین که اونا خوب باشن منم خوبم!..سپهر نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-خودت و برای دادگاه اماده کن..تو یکی از شاهدا اصلی هستی..

-می ترسم از پسش بر نیام!..

-من مطمئنم همه چی خوب پیش میره..تو فقط هرچی دیدی و شنیدی میگی..من برای همه حرفات مدرک دارم خیالت راحت باشه..

سرم و تکون دادم..باید همه توانم و جمع کنم تا اونارو به سزای عملشون برسن..باید تقاص همه کارایی که کردن رو پس بدن..با تردید گفتم:

-سپهر می دونی ممکنه چه بلایی سرشون بیاد؟!..

با اطمینان گفت:

-با این همه کاری که انجام دادن..صد در صد اعدام رو شاخشونه..جدا از اینکه قاچاق مواد و اسلحه می کردن ادم رباعی هم چیزه کوچیکی نیست..

@shahregoftegoo

با خیال راحت نفسم و فوت کردم بیرون..سپهر تکیه داد به پشتی مبل و دستاش و رو سینه توهم قلاب کرد و گفت:

-ارش رو قبل از اینکه ما لوشون بدیم گرفته بودن!..

با چشمای گرد شده گفتم:

-چطوری؟!..

-روزی که ارش اومد حلقه و پلاکتو ازت گرفت تا یکی رو بزنن جای تو و به خانوادت بگن تو مردی رو یادته؟!.

سرم و تکون دادم و اون ادامه داد:

-روزی که پلیسا ماشین رو پیدا کردن و رفتن برای تحقیق سینایی اینا دونفر رو فرستادن تا از اونجا خبر بیارن..ظاهرا خیلی مشکوک بودن و مامورا بهشون شک کردن..وقتی می خواستن بگرنشون قصد فرار می کنن که مامورا بهشون فرصت نمیدن و می گیرنشون..اول لو نمی دادن اما بعد از کلی بازجویی و وقتی فهمیدن اگه چیزی نگن خودشون تو دردسر میوفتن تنها اسمی رو که می دونستن گفتن..ارش محبی..مامورا هم سریع میرن می گیرنش!..وقتی سینایی دستور داد تورو بکشیم و جسدتو بسوزونیم ارش رو گرفته بودن و اونم می خواسته بعد از جابه جایی این بار شیشه بره اون ور اب اما خودمون لوش دادیم و گرفتنش..منو سامان که گفتیم تورو کشتیم و سوزوندیمت اوناهم خیالشون راحته که تو نیستی..در واقع فکر می کنن می تونن کتمان کنن که دزدیدن تو کاره اونا نیست..اما خانوادت هنوز نمی دونن کاره محبی بوده..دادگاهه هفته اینده که باشه خانوادت میان اما اونا فکر می کنن دادگاهه اون دو نفر هستن!..

خدای من اینا دیگه کی هستن..چطور این همه سال با محبی کار کردم و نشناختمش..چطور نفهمیدیم که این همه مدت داره بهم خیانت میکنه..بابام چطور اینو نشناخت..طوری بهش اطمینان داشت که منم بهش اعتماد کردم..چه مار خوش خط و خالی بود که ما نتونستیم بشناسیمش..کارشو خیلی خوب بلد بود..با استرس گفتم:

@shahregoftegoo

-سپهر میگم نمیشه قبل از دادگاه به خانواده م خبر بدیم که من زنده ام؟!..

-نه نمیشه..باید طبیعی رفتار کنن..اگه بفهمن تو زنده ای شاید لو بره..اینجوری دیگه خیالمون راحته کسی نمی فهمه!..

باشه ارومی گفتم و ساکت شدم..تو افکار خودمون غرق بودیم..من که داشتم به عزیز ترینام فکر می کردم..کسایی که مطمئنم از خبر مرگم ضربه سختی خوردن..فقط از خدا می خوام همینطور که سپهر گفت حالشون خوب باشه و اتفاقی نیوفتاده باشه چون اگه افتاده باشه تا اخر عمرم نمی تونم خودمو ببخشم..اخ داییم هم اومده..خداروشکر بهارو تنها نزاشته..هرچند مطمئنم مامان دنیا و بابا اردلان تنهاش نمی زارن..اما بازم یکی از خودمون باشه دلش قرص میشه که تنها نیست..تنهایی چیزه بدیه..من با تمام پوست و خونم تنهایی رو احساس کردم و می دونم هیچی بدتر از تنها بودن نیست!..یهو حس کردم خونه بیش از حد ساکته..با تعجب برگشتم سمت سپهر و گفتم:

-پس ستاره کجاس؟!..

-کلاس داشت..الان دیگه پیداش میشه!..

سرم و تکون دادم و بلند شدم..رتم سمت اشپزخونه تا ببینم هیچی میشه درست کرد یا نه..نگاهی به یخچال انداختم..یکم فکر کردم بعد بلند رو به سپهر گفتم:

-سپهر ماکارونی دوست داری؟!..

صداش و بلند کرد تا بشنوم:

-اره..اما نیاز نیست چیزی درست کنی از بیرون براتون می گیرم!..

اخمی کردم و گفتم:

-سپهر نمیشه که این همه مدت اینجاییم همش غذای بیرون بخوریم..خودم درست می کنم نترس بیمارستانی نمیشین!..

@shahregoftegoo

خنده بلندی سر داد و بلند شد اومد تو اشپزخونه..نگاهی به من که داشتم مواد ماکارونی رو اماده می کردم انداخت و گفت:

-بیام کمک؟!..

با تعجب گفتم:

-مگه بلدی؟!..

-نه خوب..تو بگو چیکار کنم منم همون کارو انجام میدم دیگه!..

-نیاز نیست کاری نداره که..تو بشین همینجا حرف بزن تا حوصله م سر نره!..

اونم همینکارو انجام داد..نشست و یک ریز شروع کرد از خاطراتش گفتن..اینقدر بعضی ها بامزه بودن که بعد از مدت ها با صدای بلند می خندیدم..وقتی کارا تموم شدن و زیر گاز رو کم کردم صدای چرخش کلید اومد..ستاره با سر و صدا وارد شد و با هیجان گفت:

-به به..عجب بوهای خوبی میاد..وای دلم داره ضعف میره!..

سپهر چشمکی به من زد و رو به ستاره خیلی جدی گفت:

-اول اینکه سلامتو موش خورد؟!..ثانیا غذا فقط اندازه دو نفر درست کرده باران شما بیرون باید شامتو می خوردی!..

ستاره با بدجنسی زد تو کمر سپهر و گفت:

-پس تو اینجا چه می کنی؟!..پاشو برو دیگه..غذا هم اندازه ت نداریم فقط برا خودمون درست کردیم!..

سپهر با چشمای گرد شده بهش نگاه کرد و منو ستاره زدیم زیر خنده..خیلی دختره شادیه..وقتی تو خونه هسته یک ثانیه خنده از لبامون نمیره..سپهر خوب می دونست چطور ادمی رو بیاره کنارم!..ستاره رفت لباساش و عوض کنه منو سپهر هم دوتایی میز رو چیدیم..3تایی تو محیط خیلی شادی شاممون رو خوردیم و بعد از یکم حرف زدن سپهر رفت خونشون منو ستاره هم رفتیم تو اتاقامون خوابیدیم!..هرچند خواب برای من خیلی وقته حروم شده..ده دقیقه

@shahregoftegoo

باید بخوابم،ده دقیقه از بدن درد باید بلند شم راه برم تا یکم اروم بشه..به هرحال همه رو تحمل کردم فقط و فقط به امید روزی که همه این سختی ها تموم بشن!.....

****

تو اتاق خالی از وسیله رو یه تخت فلزی که فقط یه پتو روش بود نشسته بودم و پاهام و تو شکمم جمع کرده بودم و دستام و پیچیده بودم دورشون..از تو اون اتاق لعنتی که فقط یه صندلی داشت اورده بودنم تو این اتاق..اینم فرقی با اون نداشت فقط دست و پام باز بود و به جای صندلی تخت داشت..طبق معمول داشتم به همه چیز و همه کس فکر می کردم که با صدای در اتاق وحشت کردم..بیشتر تو خودم جمع شدم..در باز شد و قامت بلند محبی نمایان شد..با ترس بهش نگاه کردم..یه لبخند زشت رو لباش بود..قدم به قدم اروم اومد طرفم..با ترس رفتم عقب و چسبیدم به دیوار پشت سرم..دیگه نمی تونستم برم عقب اما اون همینطور اروم میومد جلو..کنار تخت ایستاد و یه پاشو جمع کرد و زانوش رو گذاشت رو تخت..هنوز همون لبخند زشت رو لباش بود..دستش و دراز کرد و کشید رو صورتم..جیغی زدم و با چندش صورتم و چرخوندم..چونه م رو گرفت و اینقدر محکم فشار داد که از درد ناله ای کردم و صورتم و چرخوندم طرفش..همه اجزای صورتم و نگاه کرد و گفت:

-امروز روزه تسویه حساب منه!..

چشمام گرد شد..یا خدا خودت به فریادم برس..دستش و پس زدم و بیشتر جمع شدم..اما انگار بدش اومد چون سیلی محکمی زد تو صورتم..گرمی خون رو حس کردم که از دماغم و گوشه لبم میومد..یه طرف صورتم سر شده بود..اشکام قطع شدنی نبودن..موهام و از پشت گرفت تو چنگ و صورتش و به صورتم نزدیک کرد..از بین دندونا قفل شده ش غرید:

-بخوای جفتک بندازی بد می بینی..بهتره راه بیایی باهام!..

@shahregoftegoo

تمام اب دهنم و جمع کردم تو دهنم و تف کردم تو صورتش..با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد..وقتی به خودش اومد صورتش از عصبانیت کبود شد..رگ گردن و پیشونیش زد بیرون و افتاد به جونم..اینقدر زد و زد و زد که دیگه حس کردم دارم میمیرم..کاره هر روزش همین بود..میومد تا دلش می خواست منو میزد و می رفت..اما اون روز انگار قصد رفتن نداشت..چون بلافاصله بعد از اینکه منو زد دکمه ها پیراهنش و باز کرد..از درد به خودم می پیچیدم اما این باعث نمیشد که از حرکتش وحشت نکنم..تمام لباساش و در اورد و اومد طرفم..همه توانم و جمع کردم و شروع کردم به جیغ زدن..جیغ میزدم و به سر و صورتش چنگ می انداختم..اما اون بی توجه به من فقط می خواست کارش و انجام بده..می خواست ببوسم اما من تند تند صورتم و تکون میدادم تا موفق نشه..هرچی جیغ میزدم هیچکس به دادم نمی رسید..انگار هیشکی نبود تو ساختمان..همه لباسام و پاره کرد..دیگه حتی توان جیغ کشیدن هم نداشتم..اگه به اونی می خواست میرسید صد در صد من خودم و می کشتم..چشمام داشت بسته میشد..حتی نمی تونستم باز نگهشون دارم..پشت پلکای بسته م صورت امیرعلی رو دیدم..با یادش اشکام ریخت رو صورتم اما به خودم نهیب زدم:

"الان وقت گریه نیست..باید یه کاری کنم..باید پاک برم پیش امیرعلی"..

با این فکر انگار جون تازه ای گرفتم..اون که فکر می کرد من رام شدم دیگه کاری نمی کنم محکم نگرفته بودم برا همین با اخرین توانم پاهام و جمع کردم و زدم تو شکمش..دلش و گرفت و خم شد..به دور و اطرافم نگاه کردم تا چیزی پیدا کنم تا از خودم محافظت کنم اما هیچی نبود..وقتی حالش بهتر شد بلند شد و حمله کرد طرفم..دوباره اشکام ریخت رو صورتم..موهاش و گرفتم و با اخرین زورم کشیدم و شروع کردم به جیغ زدن و فحش دادن..خودش و پرت کرد رو تخت و منم با خودش انداخت..سنگینی بدنش داشت نفسم و بند میاورد..یهو در اتاق با صدای بلند و وحشتناکی باز شد و خورد به دیوار..بعد از اون صدای دورگه از عصبانیت سامان رو شنیدم:

@shahregoftegoo

-داری چه غلطی می کنی عوضی؟!..

بعد از این حرف سنگینیش از روی تنم برداشته شد و تونستم نفس بکشم..با شنیدن صداش انگار یه ناجی پیدا کردم میون هق هق با صدای بلندی جیغ زدم و اسمش و صدا زدم:

-سامـــــان!..

با صدای جیغ خودم از خواب پریدم..سر و صورتم خیس عرق بود..هق میزدم هنوزم..نگاهی به اطرافم انداختم تا مطمئن بشم محبی نیست..هنوز تو حال و هوای خوابم بودم که در اتاق به شدت باز شد..از ترس جیغ زدم و شروع کردم به حرف زدن:

-جلو نیا..تورو خدا با من کاری نداشته باش!..جلو بیایی خودم و می کشم..

دستش و دراز کرد و کلید برق رو زد..نور چشممو زد و مجبور شدم ببندم چشمام و..صدای پاشو که شنیدم به سرعت چشمامو باز کردم..با دیدن سپهر صدا هق هقم بلند شد..کنارم نشست و اروم موهام و نوازش کرد..یه لیوان اب ریخت گرفت جلو دهنم و مجبورم کرد بخورم..

دستی رو موهام کشید و سرم و چسبوند رو سینه ش و گفت:

-بازم کابوس دیدی؟..

با گریه گفتم:

-دست از سرم بر نمیداره..کی قراره این کابوسا تموم شن..دیگه خسته شدم..درست عین واقعیت رو می بینم..هنوز بلایی به سرم اومده رو تو خواب می بینم..دیگه نمی کشم سپهر..باور کن خسته شدم..

-می دونم عزیزم..می دونم..امروز همه چی تموم میشه..اینقدر خودت و اذیت نکن..ازبس بهش فکر می کنی خواب می بینی..فراموشش کن دیگه..

@shahregoftegoo

پیراهنش و تو مشتم گرفتم و گفتم:

-فکر می کنی دلم نمی خواد؟!..دارم دیوونه میشم..دوست دارم مثل قبل تنها دغدغه م تنهاییم باشه..اما اون مدتی که تو اون خونه لعنتی بودم دست از سرم بر نمی داره..همش پیشِ چشمامِ..

صدام رفته رفته داشت بلند میشد که سپهر با صدای ارامش بخشی گفت:

-هیسس..اروم..اروم باش..امروز همه چی تموم میشه..دیگه روزای سخت تموم شده..خودت و اماده کن برای روزا خوش اینده..کناره خواهرت،شوهرش،خواهرزاده ت،امیرعلی و پدر مادرش،داییت..خیلی ها منتظر تو هستن..مطمئن باش وقتی با اونا باشی دیگه به هیچکدوم از اون روزا فکر نمی کنی!..به جای فکر کردن به اون خونه لعنتی به خانوادت فکر کن..

حرفاش ارومم کرد..همیشه بلد بود چه موقع چه بحثی رو بکشه وسط تا ادم اروم بشه..وقتی گریه م قطع شد و حس کردم دیگه ارومم سرم و با تعجب بلند کردم..اشکام و پاک کردم و گفتم:

-تو اینجا چیکار می کنی؟!..

با حالت با مزه ای گفت:

-وای وای چشم سفید داری بیرونم می کنی؟!..

بلند خندیدم و گفتم:

-اونی باید بره منم..اینجا که خونه توئه!..

اخمی کرد و گفت:

-مگه نگفتم دیگه از این حرفا نزن!..

-باشه..ببخشید..

سرش و تکون داد و گفت:

@shahregoftegoo

-امروز که روزه دادگاهه..زود اومدم تا یه دور دیگه باهم حرف بزنیم که مشکلی پیش نیاد..

با ناتوانی گفتم:

-به نظرت من می تونم؟!..

چشماش و با اطمینان بست و باز کرد:

-معلومه که می تونی..اگه نمی تونستی من اجازه نمی دادم چیزی بگی چون حکم همشون بر اساس شهادت تو و مدارک من داده میشه..پس باید خیلی حواسمون باشه..

سرم و تکون دادم و بلند شدم..تو دلم غوغا بود..فقط از خدا می خواستم کمکم کنه تا راحت هرچی دیدم بگم..دوست ندارم سپهر و سامان رو ناامید کنم..اونا مطمئنن من می تونم پس باید بتونم.....

رفتم تو دستشویی ابی به صورتم زدم و اومدم بیرون..نشستم جلو ایینه..با دیدن خودم پوزخند نشست رو لبام..هنوزم کبودی ها صورتم خوب نشده..سر انگشتام رو کشیدم زیر چشمم..سیاه و گود افتاده..هیچی از اون باران نمونده..اون بارانی که همه از محکمی و سخت بودنش حرف میزدن مُرد..اون بارانی که بیرون از خونه کاره همه مردا رو انجام می داد مُرد..بارانی که یه روزی خواهر و مادرش بهش تکیه کردن مُرد.....

احساس خستگی می کردم..خسته جسمی نبودم..روحم خسته بود..نیاز داشتم یه مدت دور از هر دغدغه ای راحت و بدون هیچ فکری زندگی کنم..واقعا بهش نیاز داشتم..به یه مسافرت دو سه هفته ای واقعا احتیاج داشتم..اهی کشیدم و رفتم مانتو و شلوار مشکی که سپهر و ستاره رفته بودن برام خریده بودن رو پوشیدم..با دیدن مقنعه و عینک دودی بزرگ مشکی لبخند نشست رو لبام..چه قشنگ فکره همه جارو کردن..مقنعه رو هم پوشیدم و رفتم جلو ایینه..موهام و همه رو دادم بالا و کردم تو مقنعه..فقط یکم ازشون مشخص بود..عینک رو هم زدم رو موهام و کفش ها ال استار مشکی رو هم پوشیدم..خودم گفته بودم همه چی رو مشکی بگیرن برام..واقعا باید

@shahregoftegoo

به سلیقه شون افرین گفت..همه چی رو خیلی ساده و شیک گرفتن..مانتو ساده و تنگ اما بلند تا زیر زانوم..شلوار لوله ای تنگ..خلاصه مثل وقتهایی شدم که کارخونه می رفتم فقط اون موقع شال می پوشیدم..وای چقدر دلم برا کارخونه تنگ شده بود..کاش زودتر امروزم تموم بشه..دستی به لباسام کشیدم و رفتم از اتاق بیرون..صدای سپهر از اشپزخونه میومد..رفتم همونجا دیدم سپهر سوت زنون داره میز صبحانه رو میچینه..یه صندلی کشیدم نشستم..در حین صبحانه خوردن سپهر یه بار دیگه به طور کلی همه چی رو یاداوری کرد بهم..خواستم میز رو جمع کنم که همون موقع ستاره با موها بهم ریخته و صورت خوابالو وارد شد..خنده ای کردم و گفتم:

-این چه وضعشه؟!..

بی توجه به حرفم نشست رو صندلی و گفت:

-دارین میرین؟!..

سپهر زد سر شونه ش و گفت:

-با اجازتون!..

ستاره سرش و تکون داد و بلند شد رفت تو اتاق..چند دقیقه بعد با یه قران برگشت..منو سپهر رو از زیرش رد کرد و گفت:

-من که مطمئنم همه چی خوب پیش میره..برین به سلامت!..

اشک تو چشمام جمع شد..خدایا این خواهر و برادر فرشته ان..چطور جبران کنم کاراشون رو..ستاره رو گرفتم تو بغلم و محکم فشارش دادم..جیغش بلند شد..ولش کردم و گونه ش رو بوسیدم:

-ستاره ممنونم ازت..ببخشید این مدت خیلی اذیت شدی بخاطره من..از پدر مادرت جدا شدی..من شرمنده ام به خدا..

چشم غره ای رفت و گفت:

@shahregoftegoo

-برو لوس نشو..اتفاقا خیلی هم خوشحالم که باهات اشنا شدم..دلم می خواد دوستیمون ادامه داشته باشه..باشه؟!..

سرم و با اطمینان تکون دادم..بدون شک نمی تونستم از این دوتا بگذرم..اینایی که تو بدترین شرایط باهام بودن..تا اخر عمرم مدیونشون هستم..عینک رو از رو موهام برداشتم و زدم به چشمام..با سپهر از ساختمان خارج شدیم و سوار ماشین شدیم..با استرس تند تند دستام و میمالیدم بهم..استرسه دادگاه یه طرف..استرس دیدن خانواده م یه طرف..خانواده م خیلی بیشتر بهم استرس میده..برگشتم سمت سپهر و گفتم:

-سپهر میگم من نمی خوام تا پایان دادگاه با کسی حرف بزنم چون شاید یادم بره..یعنی اگه قبل از شهادت دادن ببینم خانواده م رو همه چی از یادم میره..پس بهتره اول دادگاه تموم بشه بعد باهاشون رو به رو بشم!..

سپهر با اطمینان سرش و تکون داد و گفت:

-باشه..صبر می کنیم وقتی همه رفتن داخل خودمون میریم تو!..

دوباره دستام و مالیدم بهم و گفتم:

-ممنون..امیدوارم بتونم کاراتو جبران کنم..یه زن خوشگل و خانوم برات میگیرم!..

خنده ای کرد و گفت:

-دستت درد نکنه..فقط هرچه زودتر بگیر چون از وقتم گذشته!..

با خنده سرم و تکون دادم..تا برسیم دیگه هیچکدوم حرف نزدیم..با دیدن دادگاه دستام شروع به لرزیدن کردن..چونه م لرزید..من تو عمرم اینطور جاها نیومدم اما حالا.....

هنوز داشتم به دادگاه نگاه می کردم که دست گرمی نشست رو دستم..برگشتم به سپهر نگاه کردم..لبخند مهربونی زد و گفت:

-اروم باشه..من مطمئنم همه چی خوب پیش میره..

@shahregoftegoo

دستش و فشردم و گفتم:

-خداکنه!..

شیشه ها ماشین سپهر دودی بودن برا همین کسی نمی تونست مارو ببینه..همینطور با دلی پر از اشوب و غصه به اطراف نگاه می کردم..با دیدن یه ماشین که داشت پارک می کرد قلبم با اخرین سرعت شروع به زدن کرد..حس می کردم قلبم تو دهنم داره میزنه..کف دوتا دستم و پیشونیم رو چسبوندم به شیشه بغلم و همه وجودم شد چشم..اشکام طاقت نیاوردن و ریختن رو صورتم..خدای من امیرعلیمِ..چرا اینقدر لاغر شده..چشمام دو دو میزد..فقط اونو می دیدم..عشقم..کسی که بخاطره من به این حال و روز افتاده..از همین فاصله هم می تونم تشخیص بدم که خیلی خیلی لاغر شده..بمیرم براش..با شعف برگشتم سمت سپهر و میون گریه خندیدم و گفتم:

-سپهر بیا ببین..امیرعلی هم اومده..وای خدا چقدر لاغر شده..بخاطره من اینطوری شده..گفته بود اگه بی معرفتی کنم میمیره..ببین چه بلایی سرش اوردم..ببین چقدر لاغر شده..وای خدا بابا اردلانم..اونم اومده..چرا اینقدر شکسته شده..سپهر به خدا بابا اردلانم فقط چند تار از موهاش سفید شده بود اما الان ببین نصف موهاش سفید شده..من اینکارو باهاشون کردم..چطوری خودم و ببخشم سپهر..چطوری..من باعث همه این اتفاقا هستم..چطوری جبران کنم براشون..

دیگه داشتم هق هق می کردم و زار میزدم..اصلا نمی تونستم قبول کنم که من این بلاهارو سر خانواده م اوردم..بخاطره من اینقدر شکسته شدن..سپهر دستام و گرفت تو دستش و گفت:

-اروم باش باران..هیس..اروم..همین که ببینن تو حالت خوبه مطمئن باش جبران همه چی میشه..اونا الان تنها چیزی حالشون رو خوب میکنه دیدن تو هسته!..

دوباره برگشتم همون سمت نگاه کردم..نبودن..رفتن تو دادگاه..اینقدر هول شدم که نتونستم داییم و امیرمحمد رو ببینم..سرم و تکیه دادم

@shahregoftegoo

به پشتی صندلی و اروم اروم اشک ریختم..یعنی دوست نداشتم گریه کنم اما دست خودم نبود..اشکام بند نمیومد.....

نمی دونم چقدر تو اون حال بودم..یک ساعت..دو ساعت..نمی دونم..فقط وقتی به خودم اومدم که سپهر گفت:

-همه رفتن داخل خودمون هم باید بریم دیگه..الان شروع میشه!..

سرم و تکون دادم و اشکام و پاک کردم..عینک رو دوباره زدم به چشمام و پیاده شدم..سرم و انداختم پایین و شونه به شونه سپهر رفتیم داخل..همه رفته بودن تو اتاق قاضی..اما هنوز شروع نشده بود..با سپهر اروم وارد شدیم و رو همون صندلی ها اخر نشستیم!..از پشت تونستم امیرعلی اینارو تشخیص بدم..کناره هم نشسته بودن..امیرعلی ارنج جفت دستاش و گذاشته بود رو زانو هاش و سرش و گرفته بود تو دستاش..امیرمحمد هم اروم داشت یه چیزایی بهش می گفت..نمی تونستم چشم ازشون بردارم..به سختی نگاهم و ازشون دزدیدم تا حواسم از دادگاه و حرفایی که باید بزنم پرت نشه..با اوردن ارش محبی،مهدی سینایی و چند نفر دیگه که تقریبا دست راستشون محسوب میشدن و اون دو نفری که موقع اتیش سوزی ماشین من گرفته بودن،تقریبا دادگاه شروع شد..همه با دیدن ارش محبی و سینایی دهنشون باز مونده بود..پوزخندی زدم..بابا اردلان می گفت سینایی اینا خیلی خانواده خوبی هستن..حلال حروم سرشون میشه..هنوز نمی دونستن برای چی اینارو اوردن اما همینم که اینجا بودن اونم با دستبند و پابند واقعا شوکه کننده بود..سپهر اروم کناره گوشم گفت:

-انگار هیچکس باور نمی کنه کار اینا باشه..

با پوزخند سرم و تکون دادم..نگاهم هی می خواست بچرخه سمت امیر اینا اما به زور جلوشو می گرفتم!..امروز باید همه حواسم به دادگاه باشه تا خراب نکنم..همشون رو بردن بالا تا از خودشون دفاع کنن..سپهر درست می گفت..هم محبی هم سینایی کلا دزدیدن منو کتمان کردن..اما من خودم اینجا هستم نمی تونن بزنن زیرش..بعد از اینکه حرفا اون چند نفر تموم شد سپهر اروم کناره گوشم گفت:

@shahregoftegoo

-من میرم توضیح میدم همه چی رو..بعد تو میایی شهادت میدی..

اب دهنم و با سر و صدا قورت دادم..سرم و تکون دادم و گفتم:

-باشه..

سپهر لبخند مطمئن و مهربونی بهم زد و یه کیف دستی کوچیکی که همراهش اورده بود برداشت و با قدما محکم و بلند رفت سمت جایگاهه شهود..حتی از همین جا هم می تونم چشمای گرد شده ی سینایی و محبی رو حس کنم و چقدر کم شانسم که همچین صحنه ای رو از دست دادم..خوش بحاله سپهر که داره نگاهشون میکنه..سپهر یه سری مدارک از کیفش در اورد و همینطور که یکی یکی به قاضی می داد دربارشون توضیح میداد..اول خودش و معرفی کرد:

-سپهر موسوی هستم..پلیس مخفی دایره جنایی..نزدیک سه ساله با اسم بهرام همتی وارد این باند شدم..اینا همه مدارکی هسته که تو این مدت تونستم جمع کنم..

یه سری کاغذ گذاشت جلو منشی قاضی و گفت:

-اینا یه کپی از تمام بارهای مواد مخدر و اسلحه ای هسته که تو این سه سال جا به جا کردن..که اکثرا لو رفتن و گرفتنشون اما کسی با این اقایون ارتباط مستقیم نداشت برا همین نتونستن شناسایی شون کنن..

دوسه تا شناسنامه و پاسپورت برداشت و داد بهشون:

-اینا شناسنامه ها و پاسپورت های جعلی هستن که اینا باهاشون به جاهای مختلف سفر میکردن..از جعلی استفاده می کردن تا شناسایی نشن..

بعد یه فلش و چندتا سی دی داد بهشون و گفت:

-این سی دی ها عکس هایی از قتلایی هسته که انجام دادن..اما در این مورد کسی که قراره شهادت بده توضیح میده چون بهتر از من خبر داره از همه چی..اون فلش هم صدای ضبط شده ارش محبی هسته

@shahregoftegoo

زمانی که داشت با سامان سینایی سر اینکه می خواسته به خانم باران راد تعرض کنه بحث می کردن..

با صدای داد و فریادی چشم از سپهر گرفتم و به اون سمت نگاه کردم..اشک تو چشمام نشست..امیرعلی نتونست این حرف رو تحمل کنه..بلند شده بود و با فحش می خواست به ارش حمله کنه اما امیرمحمد گرفته بودش:

-کثافت اشغال..می کشمت حرومزاده..با همین دستای خودم خفه ت می کنم عوضی..

همینطور داشت داد و فریاد می کرد و می لرزید..نیم رخش رو می دیدم..کبود شده بود از عصبانیت..اگه امیرمحمد نگرفته بودش همینجا ارش رو می کشت..قاضی چندتا ضربه به میز جلوش زد و گفت:

-اقا لطفا ساکت باشین وگرنه مجبورم بیرونتون کنم..نظم دادگاه رو بهم نزنین..

امیرعلی به زوره بابا اردلان و امیرمحمد نشست..قاضی از سپهر خواست ادامه بده..اونم دستاشو تو هم قلاب کرد و گذاشت جلوش و ادامه داد..همه شوکه و با حیرت بهش نگاه می کردن..صدا از کسی در نمیومد..اینقدر با اطمینان و مسلط صحبت می کرد که جای هیچ گونه حرفی نمی موند:

-دوتا شاهد داشتیم..یکی سامان سینایی پسر این اقا اما متاسفانه تو عملیات تیر خورده و تو بیمارستان هستن..سامان سینایی از وقتی که فهمید من پلیس مخفی هستم شروع کرد به همکاری کردن باهام..درواقع از هیچی خبر نداشت وقتی من براش همه چی رو توضیح دادم خیلی خیلی برای پدر و داییش متاسف شد و قبول کرد که باهام همکاری کنه..حتی قرار بود اینجا شهادت بده اما متاسفانه نشد..اون یکی شاهد هم الان حضور دارن هرموقع گفتین میان و چیزایی رو که دیده توضیح میده..

سپهر یه دفتر قطور و قهوه ای رنگ رو برداشت و داد به منشی قاضی و گفت:

@shahregoftegoo

-این دفتره سامان سینایی هسته..داد دسته من و گفت اگه به هر دلیلی نتونست تو دادگاه شهادت بده،تو این دفتر همه چی رو نوشته..گفت اگه نتونست بیاد و شهادت بده این دفتر رو برسونم دسته شما..

محبی شروع کرد به داد و فریاد که دروغ میگن و میخوان برام پاپوش درست کنن اما قاضی ساکتش کرد..قاضی از سپهر تشکر کرد اونم با خیال راحت و یه لبخند محو گوشه لبش داشت برمی گشت سمت من که امیرعلی جلوشو گرفت..سپهر تا تعجب بهش نگاه کرد..امیرعلی دستش و گذاشت رو شونه سپهر و یه چیزایی ازش پرسید..سپهر هم جوابش و میداد..صورت امیرعلی از اشک برق میزد..سپهر دستی رو شونه امیرعلی زد و با اطمینان یه چیزی بهش گفت و اومد سمت من..امیرعلی دستش و کشید رو صورتش و دوباره نشست..سپهر که رسید بهم سریع گفتم:

-امیر چی بهت گفت؟!..

لبخند مرموزی زد و ابروهاش و انداخت بالا:

-مردونه بود..

خواستم اعتراض کنم که قاضی گفت:

-شاهد پرونده لطفا به جایگاه بیاد..

تو کسری از ثانیه فشارم اومد پایین..دستام شروع به لرزیدن کردن..به سپهر نگاه کردم..لبخند مهربونی زد و گفت:

-دیدی که من همه مدارک رو دادم..تو فقط باید شهادت بدی..برو و هرچی دیدی و هر بلایی به سرت اوردن رو بگو من مطمئنم موفق میشی!..

اب دهنم و قورت دادم و بلند شدم..هیچکس حواسش به من نبود..با قدما لرزون و کوتاه حرکت کردم سمت جایگاه..از کناره امیر اینا رد شدم اما اصلا بهشون نگاه نکردم..اگه نگاه می کردم همه چی یادم میرفت..فقط وقتی تو جایگاه ایستادم یه لحظه نگاهم بهشون افتاد..با

@shahregoftegoo

چشمای گرد شده بهم نگاه می کردن..پوزخند محبی با دیدن من از روی لباش پاک شد..در عوضش من پوزخند زدم..چشم از همه گرفتم و به قاضی نگاه کردم..سلام کردم و منتظر شدم..یه قران اوردن جلوم و من قسم خوردم که هرچی دیدم و شنیدم رو بگم..سرم و انداختم پایین و با صدای لرزونی شروع به حرف زدن کردم از روز اول همه چی رو گفتم:

-روزی که از کارخونه اومدم بیرون یه بی ام و مشکی وسط کوچه پارک شده بود..پیاده شدم و بهش گفتم بره کنار تا رد بشم اما گفت ماشین خراب شده و باید صبر کنم تا بیان درستش کنن..همونجا منتظر بودم که یه دفعه چندتا ماشین با سرعت پیچیدن تو کوچه..چندنفر از یه ون مشکی پیاده شدن و اومدن طرفم..خواستم فرار کنم اما یه ماشین دیگه دقیقا پشت ماشین من پارک کرده بود و من نمی تونستم جایی برم..به زور اون چندنفر من و سوار ون کردن و بعد با یه دستمال که گرفتن جلو بینیم بیهوش شدم..وقتی بهوش اومدم تو یه اتاق بودم که فقط یه صندلی داخلش بود و منو بسته بودن بهش..چند روز همونجا بودم تا اینکه محبی اومد سراغم و من فهمیدم اون منو دزدیده..اون روز نه چیزی گفت نه کاری کرد..دو روز بعدش سپهر اومد سراغم و گفت رئیس میخواد منو ببینه..منو برد تو یه اتاق دیگه که تازه اونجا فهمیدم مهدی سینایی داماده ارش محبی هسته..دوتایی با سامان سینایی تو اتاق بودن..یکم که جیغ زدم گفتم منو چیکار دارین ارش محبی افتاد به جونم و شروع کرد به زدنم..بعد که خوب عقده هاشو خالی کرد اگه سامان جلوشو نگرفته بود حتما زیر کتکاش میمردم..مهدی سینایی شروع به حرف زدن کرد..یه چیزایی گفت که تا اون موقع من حتی روحمم خبر نداشت..گفت که از قبل از به دنیا اومدن من با پدرم و ارلان سالاری خصومت داشته..یه مشکل شخصی داشتن باهم..برای اینکه انتقام بگیره از اونها منو دزدیده تا با کشتن و اذیت کردن من انتقامشو بگیره..اما ارش محبی..ایشون توقع داشتن بعد از مرگه پدرم کارخونه بیوفته دستش و هرکار دوست داره انجام بده..با اسم کارخونه ما موادمخدر و اسلحه جا به جا کنه..گفت روزی که بابام از کارخونه میاد بیرون قبلش ترمز ماشین رو دستکاری کرده بوده و باعث شده بابام نتونه ترمز کنه و

@shahregoftegoo

تصادف کرده و فوت کرده..یعنی پدرم رو به قتل رسونده..بعد از اون دیگه مطمئن بوده کارخونه میوفته دستش اما وقتی من رفتم و مدیریت کارخونه رو به دست گرفتم خیلی عصبانی شده و از دشمنی مهدی سینایی هم که خبر داشته باهم میشن تا منو از سر راهشون بردارن..

مکثی کردم و اب دهنمو قورت دادم..حالم داشت بد میشد..اما باید امروز تمومش می کردم..این بازی باید همینجا تموم میشد..دوباره با گریه و هث هثی اروم شروع کردم:

اول متین رضایی رو می فرستن خاستگاری خواهرم تا از طریق اون بتونن رو کارخونه تسلط داشته باشن..اما خواهرم بهش جواب منفی داد و برنامه هاشون بهم ریخت..به این دلیل نقشه دزدین من رو می کشن..وقتی میبینه همسر سابقم با شوهرخواهرم دارن دنبالم می گردن اومد سراغم و حلقه ازدواجم و پلاک زنجیری که تو گردنم بود رو ازم گرفت و گفت که می خواد خانوادم رو مطمئن کنه که من مردم و تا میتونه عذابشون بده..هرچی اونا بیشتر دنبال من میگشتن این بیشتر میومد منو اذیت میکرد..یه نفر رو که هم قد من بوده پیدا میکنه و با ماشین به ته دره می فرسته تا دیگه دنبالم نگردن..خانم سپیده مهاجر..همسن من بود و تو گروه باهاشون همکاری می کرده..مثل اینکه دیگه بهش نیاز نداشتن به همین دلیل اونو جای من زدن و کشتن..اون سی دی عکسایی از قتل پدرم و خانوم مهاجر هسته..به قول خودش هنوز تسویه شخصی نکرده بود باهام وگرنه خودم و میکشت..بعد از اینکه اون حرفارو بهم زد کلا از اون خونه جا به جا شدن..بازم منو بیهوش کردن و نفهمیدم کجا بردنم..وقتی بهوش اومدم دوباره تو یه اتاق بودم اما ایندفعه به جای صندلی یه تخت فقط تو اتاق بود و دست و پامو باز کرده بودن..هرروز محبی میومد سراغم و تا می تونست منو میزد..اما یه روز اومد سراغم و به قول خودش می خواست تسویه حساب کنه..

به هق هق افتادم و نتونستم ادامه بدم..ما گیر کیا افتاده بودیم و خودمون خبر نداشتیم..بیچاره بابام..بیچاره بهار..بیچاره مامانم..و

@shahregoftegoo

بیچاره تر از همه من..یه لیوان ریختن و دادن دستم..چند قلوپ اب خوردم و وقتی اروم شدم دوباره شروع کردم:

-اگه اون روز سامان سینایی نرسیده بود معلوم نبود چه بلایی سرم میاورد..سامان اومد و جلوش رو گرفت و دیگه هیچوقت از خونه بیرون نمی رفت..می ترسید این اقا دوباره بیاد سراغم..بعد از یه مدت که تازه فهمیدم زمانی بوده که محبی لو رفته،مهدی سینایی به سامان و سپهر دستور میده که من رو بکشن و جسدم رو بسوزونن..می خواسته بعد از اینکه این بار شیشه ای که ازشون گرفتن رو اب کرده خودشم فرار کنه بره اونور اب..اما سامان به سپهر کمک میکنه تا منو فراری بده بعد زمان و مکان جابه جایی این محموله رو هم لو میدن..منو سپهر فرار کردیم و بعد مامورا اونا رو گرفتن..این اولین باری بود که خودشون مستقیم بهش نظارت داشتن برا همین تونستن بگیرنشون.....

اشکام قطع نمیشدن..دستام از عصبانیت می لرزید..مرور خاطرت خیلی عذاب اور بود..خاطراتی که با گوشت و خونم عجین شدن..تا اخر عمرم این مدتی تو اون خونه ها بودم رو نمی تونم فراموش کنم..قاضی ازم تشکر کرد و یه تنفس دو ساعتی اعلام کرد تا بعد از اون حکم رو اعلام کنه..از جایگاه اومدم پایین..اینقدر تو خاطرت عذاب اوره اون مدت غرق شده بودم که کلا یادم رفته بود کجام..همه از اتاق رفتن بیرون فقط منو سپهر پیش قاضی موندیم تا سپهر یه چیزایی رو می خواست توضیح بده و مدارکی که از اون زنی جایه من داشت رو به قاضی بده..اخر از همه از اتاق بیرون رفتیم..همینکه پامو از اتاق گذاشتم بیرون رفتم تو بغل یه نفر.....

با لذت نفس کشیدم..دایی جونم..همراه با بیرون دادن نفسم صورتم خیس شد..مثل یه ادم بی پناه تو بغلش مچاله شدم و پیراهنش و از پشت تو مشتم گرفتم..مثل بچه ای که می ترسه بزرگترش رو گم کنه محکم چسبیده بودم بهش..صدا هق هقم هوا بود..شونه های داییم هم می لرزید..محکم خودم و بهش فشردم و میون هق هق گفتم:

@shahregoftegoo

-دایی....

با صدای دو رگه ای گفت:

-جونم دایی؟..جونِ دایی؟!..

با گلایه گفتم:

-دایی کجا بودی..دیدی چه بلایی سرم اومد..نبودی دایی..پیشم نبودی..دایی من نابود شدم..دیدی باهام چیکار کردن..دایی نبودی..نبودی!..هیشکی نبود..هیشکی نبود نجاتم بده دایی..دایی.....

مثل بچه ها ازش گلایه می کردم..منطقم از کار افتاده بود فقط دوست داشتم بهشون بگم نبودن..دیگه به این فکر نمی کردم اونا از کجا باید منو پیدا می کردن..تو اون لحظه..اون ساعت..فقط دلم گرفته بود از تنهاییم..دوست داشتم اندازه تمام سالهایی که تنها بودم ازشون گله کنم..بهشون بگم چقدر تنها بودم..بگم چه بلایی سرم اوردن..دایی با گریه گفت:

-ببخشید دایی..شرمندتم..هیچی ندارم بگم جز اینکه ببخشی منو..می دونم نباید تنهاتون میزاشتم..می دونم دایی..اشتباه کردم..تو ببخش.....

چه خوب ارومم کرد..چه خوب بود که نخواست تو اون لحظه توجیهم کنه که نمی تونسته پیدام کنه..اگه اینکارو می کرد بیش از پیش دلم می گرفت..اما با حرفاش بهم نشون داد که دیگه تنها نیستم..که دیگه پیششونم..و برای منِ تنها چی بهتر از این..پیشونیم رو گذاشته بودم رو شونه ش و گریه می کردم..یکی بازوم رو گرفت و از بغل دایی کشیدم بیرون..برگشتم و با دیدن بابا اردلان شدت گریه م بیشتر شد..به اغوش گرمش پناه بردم..فقط نوازشم کرد..نه حرفی زد،نه کاری کرد..فقط و فقط نوازشم کرد تا ارووم بشم..دقیقا مثل کاری که بابام می کرد..چقدر عاشق این نوازش های بی صدا بودم..دوست داشتم ساعتها همینطوری دست نوازش رو سرم کشیده بشه..خیلی نیاز داشتم به این نوازش ها.....

@shahregoftegoo

یه لحظه..فقط یه لحظه همینطور که تو بغل بابا اردلان بودم چشمام و باز کردم و زیباترین صحنه زندگیم رو دیدم..درسته دوست نداشتم هیچوقت گریه کنه..اما این گریه چون از روی شوق بود دوسش داشتم..امیرعلی شونه ش رو تکیه داده بود به دیوار و صورتش از اشک خیس بود..چشماش برق میزد..اون برقی رو که تو چشماش می خواستم پیدا کردم..اون نگاهی رو که ازش انتظار داشتم دیدم..اون لبخندی رو که دوست داشتم رو لباش دیدم..حتی اگه اون لحظه میمردم هم مهم نبود.....

از دور بهم نگاه می کرد و اشک می ریخت..نگاهم و که دید تکیه ش رو از دیوار گرفت و یه قدم اومد طرفم..تکونی به خودم دادم و بدون هیچ حرفی از بغل بابا اردلان اومدم بیرون..نگاهم مستقیم قفل شده بود تو چشمای کسی که تو بدترین شرایط به یادش تونستم از خودم محافظت کنم..نگاه از نگاهه هم برنمی داشتیم..یه قدم رفتم جلو اما زانوهام لرزید و دیگه نتونستم برم جلوتر..قفسه سینه م تیر کشید..چقدر این روزا دردش زیاد شده بود..دستم و رو سینه م مشت کردم و با سستی نشستم رو زمین..چندتا نفس عمیق کشیدم اما نگاهم هنوز میخکوب بود تو چشماش..حالم و که دید با سرعت اومد طرفم..بهم که رسید بدون مکث نشست و با خشونت خاصی کشیدم تو بغلش!..دستام و لرزون اوردم بالا و گذاشتم رو سینه ش..محکم منو تو بغلش فشار میداد..انگار می ترسید ولم کنه..محکم فشارم می داد و تند تند نفس عمیق میکشید..حس می کردم استخون هام داره خورد میشه..اما مهم نبود..حتی درد هم وقتی باعثش امیر باشه رو دوست داشتم..سرم و گذاشتم تو گودی گردنش و صدا هق هقم بلند شد..اشکام ریخت رو شونه و گردنش..خدایا چطور این همه مدت بدون این ارامش زندگی کردم؟..اشکام و که حس کرد محکم تر از قبل فشارم داد..یه دفعه دستای گرم و داغش و از دورم برداشت و صورتم و قاب گرفت..صورتم و گرفت رو به روی صورتش و با ولع و دلتنگی همه جای صورتم و نگاه کرد..چشمای بی قرارش رو صورتم می چرخید..نمی فهمید کجا رو نگاه کنه..نگاهش اروم و قرار نداشت..منم با حرص و طمع بهش نگاه می کردم..دوست داشتم تمام دلتنگی این مدت رو رفع کنم..عاشقش بودم..ازش دور بودم..تو شرایط بدی

@shahregoftegoo

بودم..یه مدت ندیدمش..هرلحظه منتظر بودم بمیرم و دیگه نبینمش..اما حالا که کنارم بود..حالا که پیشم بود..حالا که نگاهش داشت رو صورتم می چرخید..دوست داشتم اندازه هزار سال بشینم و به صورت خواستنیش نگاه کنم..اینقدر نگاه کنم تا دیگه دلم تنگش نباشه..حتی همین الان هم که کنارم بود بازم حس می کردم دلم براش تنگه..لباش نشست رو پیشونیم و عمیق بوسید..چشمام بسته شد..با دلتنگی همینطور که اشک می ریخت همه جا صورتم و با عشق می بوسید..منم دست کمی از اون نداشتم..اشک از چشمامون می ریخت و سر و صورت همدیگه رو می بوسیدیم..هق هق می کردیم و با التهاب می بوسیدیم همو..اشکامون می ریخت رو صورت همدیگه..قطعا اونایی که نمی دونستن چه بلای سر ما اومده،فکر می کردن دیوونه ایم..وسط سالن دادگاه نشسته بودیم و بدون توجه به اطرافمون رفع دلتنگی می کردیم..شاید یه عاشق حال اون لحظه مارو درک می کرد..اون فکر می کرد من مُردم و دیگه نمی تونه منو ببینه..منم فکر می کردم میمیرم و دیگه هیچوقت نمی بینمش..اما هردو اشتباه می کردیم و حالا پیشه هم بودیم..دلتنگی که شاخ و دم نداشت..دلتنگ بودیم و عاشق!..بعد از مدت ها سختی بهم رسیده بودیم پس حق داشتیم اینجوری دلتنگ باشیم..حق داشتیم از اطرافمون غافل بشیم و فقط خودمون رو ببینیم.....

بعد از اینکه کلی بوسیدم و بالاخره سیراب شد به حرف اومد..دستش و کشید رو صورتم و همراه با اشکاش لرزون گفت:

-بارانم..عزیزدلم!..

با هق هق سرم و چسبوندم رو سینه ش و گفتم:

-جونم..جونم عزیزم!..

با حرص دوباره دستاش و پیچید دورم و با گریه نالید:

-کجا بودی بی معرفت؟!..نگفتی بدون تو میمیرم..نگفتی چطوری زندگی کنم..نگفتی نفسمی چطوری نفس بکشم..بی معرفت این مدت بدون نفس بودم..نفسم نبود..زندگیم نبود..همه وجودم نبود..پاره

@shahregoftegoo

تنم نبود..نگفتی چطوری زندگی کنم؟!..بهت گفته بودم بدون تو میمیرم..گفته بودم نباشی این زندگی رو نمیخوام..اون پنج سال بسم نبود؟..5سال برام بس نبود که ازت دور باشم؟!.....

دوتامون هزیون وار حرف میزدیم..حرفامون سر و ته نداشت..فقط می خواستیم از احساسی این مدت داشتیم بهم بگیم..همینطور که سرم رو سینه ش بود اروم و با هق هق با کف دستم اروم زدم رو سینه ش و گفتم:

-منم بدون نفس بودم..اگه شما نبودین زنده نمی موندم..به امید دیدن شما دوام اوردم..تو کجا بودی؟..چرا نیومدی دنبالم..هرروز منتظر بودم از راه برسی و منو از اون خونه نجات بدی..اما نیومدی امیر..چشمام خشک شد ازبس منتظرت موندم..همش به خودم دلداری میدادم امیر به زودی پیدام میکنه..اما نکردی..نیومدی..نبودی..تنها بودم..خیلی سخت بود امیر..خیلی دردناک بود..خیلـــی.....

صدای بم ش بخاطره گریه دورگه شده بود..با عجز و دردی که تو صداش بود،همینطور که دستش و می کشید رو کمرم گفت:

-قربونت برم الهی..گشتم..همه جارو به دنبال یه نشونی ازت گشتم اما پیدات نکردم..هرجا به عقلم رسید رفتم..منم کم سختی نکشیدم..حداقل تو می دونستی من زنده م و حالم خوبه..اما میدونی وقتی خبر دادن ماشینت ته دره پیدا شده من چی کشیدم؟..می دونی چقدر عذاب کشیدم؟..می دونی چی بهم گذشت وقتی فهمیدم نتونستم کاری برات بکنم؟!..برا منم سخت بود فدات بشم..خیلی سخت عزیزدلم!..اما دیگه تموم شد..دیگه یک ثانیه نمیزارم ازم دور بمونی..دیگه نمیزارم کسی بهت اسیب برسونه..دیگه منه نامرد حواسم بهت هست..دیگه نمیزارم هیچ خاری به پات بره..دیگه تموم شد..اون روزا تموم شد..حالا کنارتم..دیگه تنهات نمیزارم..جبران همه اون روزا رو میکنم..قول میدم،به چشمات قسم جبران تمام اون روزای بد رو می کنم!.....

میون گریه لبخند زدم..هیچوقت تو عمرم تا این حد اروم نبودم..یه ارامش خاص تمام وجودم و فرا گرفته بود..ارامش من اینجا بود..جایی

@shahregoftegoo

که احساس تنهایی نمی کردم..جایی که فقط من بودم و امیرم..بدون هیچ حرفی همینطور تو بغلش گریه می کردم..اونم پا به پام اشک ریخت..گریه کرد..هق هق کرد..ناله کرد..اروم و پر از احساس تو گوش هم حرف میزدیم..اما هیچکدوم نمی فهمیدیم چی میگیم..فقط تند تند حرف میزدیم..نه من می فهمیدم اون چی میگه نه اون مطمئنن می فهمید من دارم چی زمزمه میکنم..فقط می خواستیم حرف بزنیم باهم..از احساسمون بهم بگیم.....

نمی دونم چقدر گذشته بود با صدای بغض دارِ امیرمحمد که اسممو صدا میزد به خودم اومدم..با خجالت سریع از امیر فاصله گرفتم و چشم دوختم به امیرمحمد که بالا سرم ایستاده بود..لبخندی زد و با لرزش صداش که ناشی از بغضش بود رو به امیر گفت:

-اجازه میدی ما هم این خواهر زن بی معرفتمون رو ببینیم؟..یا فقط برای خودته؟!..

حرفاش رو به شوخی گفت اما صداش دلتنگیش رو فریاد میزد..اشکام هنوز خشک نشده دوباره ریخت رو صورتم..بلند شدم رو به روی امیرمحمد ایستادم..امیرعلی هم با من بلند شد و کنارم ایستاد..چشم دوختم تو چشمای امیرمحمد که قطره های اشک توشون می رقصید..چشماش و بست و لبخند زد..همینکه چشماش بسته شد اشکایی که تا الان تو چشماش حبس شده بودن ریختن رو صورتش..دیگه طاقت نیاوردم..برادرم بود..حتی از یه برادر هم بهم نزدیک تر بود..اینو اشکایی که داشت بخاطره دلتنگی از چشماش میریخت ثابت میکرد..رفتم نزدیکش و خودم و تو بغلش جا کردم..دستاش و حلقه کرد دورم و با بغض گفت:

-خواهره بی معرفت.....

دوباره هق هقی که به زور صداش رو خفه کرده بودم خودنمایی کرد..همینطور بدون هیچ حرفی منو تو بغلش نگه داشت..یکم که گذشت منو از خودش جدا کرد و تو صورتم خیره شد..با خشم و صدایی لرزون گفت:

@shahregoftegoo

-دستشون بشکنه الهی..تا پای چوبه دار نبینمشون اروم نمی گیرم!..

لبخند پر از لذتی زدم..چقدر خوبه که اینقدر هوامو دارن..امیر دستم و گرفت تو دستش و کشید سمت صندلی ها و نزاشت دیگه چیزی بگم..همینطور که نگام به جلوم بود گفتم:

-امیر خیلی حرفا دارم تا برات بگم!..

با انگشتا دستم بازی می کرد:

-اره..باید بهم همه چی رو بگی..همه چی رو!..

سرم و تکون دادم و چشمام و بستم..سرم گذاشتم رو شونه ش..دیگه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد..یکم که گذشت چشمام و باز کردم و نگام افتاد به سپهر..با لبخند یکم دورتر ایستاده بود و به من نگاه می کرد..ای وای کلا فراموشش کرده بودم...از رو صندلی بلند شدم..سپهر که دید دارم میرم طرفش خودش زودتر حرکت کرد و اومد پیشم..امیرعلی هم بلند شد کنارم ایستاد..سپهر با لبخند بهم نگاه کرد و رو به امیرعلی گفت:

-اینم خانومتون صحیح و سالم..

امیر لبخند از ته دلی زد و دستش و گذشت رو شونه سپهر و دوستانه فشرد:

-نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم..هر کاری بتونم میکنم تا جبران این مدتی مواظب باران بودی بشه..عزیزترین فرد زندگیم رو مدیون توام..ازت ممنونم..امیدوارم دوستا خوبی برای هم باشیم؟؟!..

بعد دستش و دراز کرد سمت سپهر و منتظر بهش نگاه کرد..هرموقع درباره اون مدتی من نبودم حرف میزد اشک تو چشماش می نشست..الانم باز بغض کرده بود..سپهر با فروتنی سرش و خم کرد و دست امیر رو گرفت تو دستش و گفت:

-این چه حرفیه من وظیفه م رو انجام دادم..باران هم مثله خواهرم..اگه کاری هم کردم وظیفه م بوده نیاز به تشکر نیست..

@shahregoftegoo

امیر دوباره ازش تشکر کرد..به سپهر نگاه کردم و با بغض گفتم:

-نری دیگه منو فراموش کنی ها..

سپهر خندید و گفت:

-دیوونه..این حرفا چیه میزنی..ببین چه بغضی هم کرده..حالا که صبح بهم قول دادی برام زن بگیری عمرا اگه دست از سرت بردارم..

سه تایی خندیدیم و جو غمگین بینمون عوض شد..امیر با لبخند گفت:

-جریان چیه؟!..

یک ثانیه دستم و ول نمی کرد..منم از خدا خواسته دستش و محکم گرفته بودم..سپهر همینطور که میخندید گفت:

-خانوم صبح میگفت برای جبران کارایی برام کردی برات زن میگیرم..منم که دیدم داره از وقتم میگذره با سر از پیشنهادش استقبال کردم..

دوباره خندیدیم..خواستم چیزی بگم که اعلام کردن دوساعت تنفس تموم شده..چه زود گذشت..با استرس دسته امیر رو فشردم..لبخند مطمئنی بهم زد و همگی راه افتاد سمت اتاق قاضی..وارد شدیم و این دفعه کناره امیر و داییم نشستم..امیر یه طرفم بود داییم طرفه دیگه م.....

با خوشحالی از اتاق قاضی اومدیم بیرون..لبخند از روی لبای هیچکدوممون نمیرفت..سرم و رو به اسمون بلند کردم و زمزمه کردم:

-خدایا شکرت..هزار بار شکرت!..

رفتیم از دادگاه بیرون..از سپهر خداحافظی کردیم و همه دوباره یه دور ازش تشکر کردن و امیر شماره خودش و بهش داد تا باهم در تماس باشن..دایی و بابا اردلان با ماشینه امیرمحمد رفتن..منم نشستم تو ماشین امیرعلی..با لبخند سرم و تکیه دادم به پشتی صندلی..

مهدی سینایی و ارش محبی به اعدام محکوم شدن..اون دونفری که ماشین منو اتیش زده بودن 10سال و اون چند نفری که دست

@shahregoftegoo

راستشون بودن به 12سال حبس محکوم شدن..بیشتر از همه تبرئه شدنه سامان خوشحالم کرد..چون با پلیس همکاری کرده بود و طبق گفته های ما خیلی بهمون کمک کرده بود تبرئه شد..فقط امیدوارم هرچه زودتر بهوش بیاد..حقش این نیست که تو بیمارستان باشه..امیرعلی دستم و گرفت تو دستش و به سر انگشتام بوسه زد..چشمام و باز کردم و با لبخند بهش نگاه کردم..خوشحالی تو تمام صورتش معلوم بود..چشماش از خوشی برق میزد..یه ترس تو دلم بود اما نمی تونستم به زبون بیارم..من دیگه هم روحا هم جسما باران قبل نبودم..نمی دونم امیرعلی میتونه با این موضوع کنار بیاد یا نه..خودم می دونم دیگه زندگی کردن با من خیلی سخته..یه کلیه م که داغونه..روحمم که دیگه حرفش زدنی نیست..می ترسم..به عشقه امیر مطمئن بودم اما نمی دونستم چقدر میتونه تحملم کنه...همینطور بهش خیره بودم و فکر می کردم که با لبخندش به خودم اومدم..لبخند مهربونی بهم زد و ماشین رو راه انداخت..با بغض گفتم:

-امیر می خوام بهارو ببینم!..

چشماش و بست و باز کرد:

-به روی چشم..الان یه راست می برمت پیش بهار خانوم!..

با ذوق دستش و فشردم و اشکام ریخت رو صورتم..لبخندش و عمیق تر کرد و گفت:

-امروز روزه اخریه که حق داری گریه کنی..دیگه نمیزارم یه دونه اشک از چشمات بریزه..پس هرچقدر می خواهی گریه کن!..

میون گریه خندیدم:

-نمی دونی چقدر دلم براتون تنگ شده بود..

نفس عمیقی کشید و گفت:

-اگه بگم هنوز فکر میکنم خوابم باور میکنی؟!..

@shahregoftegoo

باور می کردم چون خودمم فکر می کردم خوابم..هنوز نمی تونستم باور کنم همه چی تموم شده و من الان دیگه کناره خانواده م هستم..سخت بود باورش..بعد از اون همه سختی باوره این خوشی سخت بود..یکم خم شد طرفش و بازوش رو محکم کشیدم..هرچند سخت بود..عضله هاش اینقدر محکم بود که به دست نمیومد اما هرطور بود محکم نیشگون گرفتم ازش..دادش بلند شد و با لبخند گفت:

-باشه باشه باران خانوم بهم میرسیم!..

خندیدم و گفتم:

-می خواستم باور کنی که خواب نیستی..

پشت چراغ قرمز ایستاد و برگشت طرفم گفت:

-اینکارا فایده نداره..تا ماله خودم نشی باور نمیکنم!..

لبخند خجولی زدم و حس کردم گونه هام قرمز شد..این برای منی که یه مدت زنش بودم خیلی عجیب بود اما اینقدر لحنش خاص و قشنگ بود که هجوم خون رو به صورتم حس کردم..بلند خندید و گفت:

-وای وای اصلا باور کردنی نیست..باران و خجالت؟!..

اخمی کردم و برای اینکه لبخندم و نبینه سرم و چرخوندم سمت شیشه بغلم و به بیرون نگاه کردم..دستش و زد زیر چونه م و سرم و چرخوند سمت خودش..با لبخند عجیبی بهم نگاه کرد و گفت:

-دیگه هیچوقت ازم رو برنگردون..خوب؟!..

باز بغض نشست تو گلوم..ای خدا..من تحمل این همه خوشی رو ندارم..می ترسم قلبم تحمل نکنه و بایسته!..قشنگ ترین لبخندی که از خودم سراغ داشتم و بهش زدم..با بی قراری چشماش و بست و اومد جلو..با تعجب بهش نگاه کردم..چیکار می خواد بکنه تو خیابون؟!..خواستم سرم و بکشم عقب که همون لحظه صدای بوقی از پشت سرمون بلند شد..امیر سریع چشماش و باز کرد و رفت عقب..نگاهی به چراغ قرمز که سبز شده بود انداخت و سریع راه

@shahregoftegoo

افتاد..نفسم و با هیجان فوت کردم بیرون..نفسام تند شده بود..سرم و تکیه دادم به پشتی صندلی و با نفسا عمیق سعی می کردم نفسم و به حالت عادی برگردونم!..هنوزم داغی نفساش و رو صورتم حس می کردم..دیگه حرفی نزد فقط هرچند دقیقه یکبار دستم و محکم فشار میداد..اینقدر محکم که حس می کردم انگشتام داره میشکنه..اما دلم نمی خواست دستم و از دستش دربیارم.....

با دیدنه خونمون بدون اینکه اشک بریزم یهو صدا هق هقم بلند شد..اشک نمی ریختم فقط هق هق می کردم..امیر ماشین رو پارک کردو چرخید طرفم..ناگهانی منو کشید تو بغلش و اروم کناره گوشم مشغول حرف زدن شد:

-هیس اروم گلم..اروم نفسم..دیگه همه چی تموم شده..دیگه نباید گریه کنی..الان باید خوشحال باشی دیگه..اومدی خونتون..کناره من..کناره بهار..باید بخندی دیگه..اروم باش عزیزدلم!..

با همون هق هق پر از درد و بدون اشک گفتم:

-نمی تونم باور کنم همه چی تموم شده..سخته باورش که همه چی تموم شده..تو نمی دونی من چی کشیدم..نمی دونی فکر می کردم دیگه هیچوقت شمارو نمی بینم..فک می کردم دیگه هیچوقت نمی تونم کنارتون باشم!..سخته امیر..هنوز فکر میکنم اینم یه خوابه مثله بقیه خوابایی که میدیدم..

دستش و کشید پشت کمرم و گفت:

-مگه به من اعتماد نداری گلم؟!..من میگم دیگه تموم شده..همه اون روزای سخت تموم شده..الان دیگه همیشه خوشیم..همیشه کناره هم هستیم..دیگه همه چی تموم شد..بهار خیلی سختی کشید باران..اگه ببینیش متوجه میشی که دیگه اون بهار قبل نیست..الانم باید مثل همیشه براش بزرگتری کنی..باید کاری کنی دوباره خودش و بسازه..باید بهش کمک کنی..من مطمئنم میتونی..پس بازم محکم باش..همون بارانی باش که تکیه گاه بود..الانم یه بار دیگه باید تکیه گاهه بهار باشی..باید بهش کمک کنی!...باید لبخندو رو لباش

@shahregoftegoo

بیاری..از وقتی تو گم شدی بهار حتی یه لبخند کوچیک هم نزده..اون حتی به بچه ش هم اهمیت نمیده..باید هواش و داشته باشی..

با شنیدن این حرفا از طرفی اروم شدم از طرفی دلم بدتر اشوب شد..من اینکارو با بهارم کردم..من بعد از مامان امیدش بودم..اما حالا از منم ناامید شده..امیر راست میگه باید محکم باشم تا بهارم دوباره بشه همون بهار..باید کاری کنم دوباره صدا خنده هاش کل خونه رو پر کنه..سرم و تکون دادم و از بغش اومدم بیرون..امیر با لبخند مهربونی بهم نگاه می کرد..بهش لبخند زدم و بدون مکث پیاده شدم..نگاهه کلی به خونه انداختم و ایفون رو فشردم..صدای امیرمحمد رو شناختم:

-بیایین تو..

در خونه رو هل دادم و رفتم داخل..شونه به شونه امیر داشتیم می رفتیم سمت ساختمان که در سالن با شدت باز شد و بهار گریه کنون دوید بیرون..سرجام میخکوب شدم..خدای من این بهارِ منه؟!..چی به سرش اومده..کو اون دختره خوش پوش و خوشگل؟..چرا اینقدر لاغر شده؟..چرا اینقدر صورتش بی روحه..چرا رنگش اینقدر زرده؟..پاهام میخکوب شدن به زمین و با چشمای گرد شده به بهار که داشت می دوید طرفم نگاه کردم..وسط راه دیگه نتونست بدوه نشست رو زمین و با صدای بلندی ضجه زد و به من نگاه کرد:

-باران..خواهری خودتی؟..خواب میبینم؟!..بگو که خواب نیست؟..بگو که اینم مثل همیشه خواب نیست؟..بگو که واقعا اومدی؟..بگو که خودتی؟..بگو که خواهر منی..بزرگترمی..پشتیبانمی!..

با صدای بلندی زار زد:

-بگو بارانمی!..

دیگه تعلل نکردم با صدای بلند زدم زیر گریه و دویدم طرفش..نشستم جلوش و کشیدمش تو بغلم..تو بغل هم زار میزدیم..محکم سرش و تو سینه م فشار داد و گفت:

@shahregoftegoo

-باران اومدی خواهری؟!..می دونستم میایی..می دونستم منو تنها نمی زاری..به خدا می دونستم بی معرفت نیستی..می دونستم خواهرتو از این هم تنهاتر نمیکنی!..الهی دورت بگردم خواهری چه به روزت اوردن..چه بلایی سرت اوردن..

حرفی نداشتم بزنم..فقط گرفته بودمش تو بغلم و حرفاش و با تمام وجودم می بلعیدم..دلم براش یه ذره شده بود..صدای گریه همه بلند شده بود..همه دور ایستاده بودن به ما دوتا که تو بغل هم زار میزدیم نگاه می کردن..صورتش و گرفتم تو دستام و محکم گونه ش رو بوسیدم..پیشونیش..چشماش..موهاش..همه جای صورتش رو می بوسیدم و گریه می کردم..دوباره کشیدمش تو بغلم و بالاخره به حرف اومدم:

-خودمم عزیزدلم..خودمم نفسم..ببخش منو..خواهره بی معرفتتو ببخش که این بلا رو سرت اورده..منو ببخش که باعث این بلاها شدم..ببخش عزیزم..ببخش!..دیگه یک ثانیه هم تنهات نمیزارم..گریه نکن..همه چی تموم شده..دیگه پیشتم..دلم برا خنده هات تنگ شده..بخند برام..بخند که دلم اروم بگیره..بخند برام خواهری!..دوست ندارم گریه کنی..بخاطره من گریه نکن!..

میون گریه خندید..اما اینقدر تلخ بود که از اینکه گفتم بخنده پشیمون شدم!..دستش و می کشید رو صورتم..انگار شک داشت خودم باشم..می خواست مطمئن بشه..گذاشتم هرکار دوست داره بکنه..وقتی دیگه مطمئن شد خودمم گریه ش شدت گرفت..

برگشت عقب رو نگاه کرد و با زاری گفت:

-امیرمحمد بارانه..بیا ببین خودشه به خدا..دیدی بهت گفتم تنهام نمیزاره..بیا ببین اومده..مامان دنیا بیا ببین دخترت اومد..اینقدر براش گریه می کردی بالاخره اومد..دیدی تنهامون نزاشت.....

بعد با شعف دستش و گذاشت رو شکمش و با هق هق گفت:

-مامانی خاله اومده..دیدی بهت گفتم خاله تنهات نمیزاره..یاده گفتم میاد بزرگت میکنه..ببین اومد..دیگه تنها نیستیم مامانی..خاله اومده!..

@shahregoftegoo

از حرفاش دلم خون شده بود..خدایا این دختر چی کشیده..دستم و گذاشتم رو دستش که رو شکمش بود و گفتم:

-حالش خوبه؟!..

با ذوق سرش و تکون داد و گفت:

-اره اره..الان دیگه خوبه..خاله ش رو دیده مگه میشه بد باشه!..

خم شدم و بوسه ای به شکمش زدم و سرم و گذشتم رو شکمش و بلند گریه کردم..خدایا ما فقط خودمون رو داریم..فقط خودمون دونفر هستیم..دیگه از هم جدامون نکن..تو این دنیا فقط همدیگه رو داریم..دیگه نخواه که دور باشیم از هم..بهار دستم و گرفت و بلندم کرد..هنوزم گریه میکرد..کناره هم ایستادیم..مامان دنیا رو دیدم که صورتش خیس اشک بود و با گریه بهم نگاه می کرد..با ذوق پاهام رو حرکت دادم و رفتم طرفش.....

****

یه خداحافظی کلی کردم و دویدم سمت ماشین امیر..نشستم تو ماشین و با اخم گفتم:

-ای بابا چرا اینقدر بوق میزنی..خوب داشتم خدافظی می کردم..

ابروهاش و انداخت بالا و گفت:

-بوق زدم و اینقدر دور کردی..اگه بوق نمیزدم حتما نمیومدی اصلا...

با ناز سرم و چرخوندم و جوابش و ندادم..دستم و گرفت و گفت:

-خوب باران خانوم اول کجا بریم؟!...

-اول بریم بیمارستان!..

چشم کشداری گفت و سرعتش و بیشتر کرد..تا برسیم اینقدر اذیتم کرد که دلم می خواست موهاش و دونه به دونه بکنم..سه روز از دادگاه گذشته..هممون تو خونه ما هستیم..یعنی منو بهار نزاشتیم برن..داییم فرداشب پرواز داره..اما قراره بره جمع کنه و بیاد..چندماهی

@shahregoftegoo

طول میکشه تا بیاد اما همونم خوبه..بالاخره برای همیشه میاد باید هرچی اونجا داره بفروشه..فردا برای عقد منو امیر همینجاس بعد ساعت 2صبح میره دیگه..قرار بود منو امیر فرداعصر بریم محضر عقد کنیم..البته امشب باید با امیر حرف بزنم همه چی رو بهش بگم بازم اگه خواست میریم عقد میکنیم..تو این سه روز همه اومدن پیشم..مامان دنیا می خواست مهمونی بگیره که گفتم لازم نیست..اینقدر اصرار کردم تا قبول کرد..دوست نداشتم بخاطره همچنین موضوعی مهمونی بگیریم..هرکی که میومد پیشم تا نیم ساعت بساط گریه داشتیم..گریه می کردن منم که یاده اون روزا میوفتادم باز اشکم در میومد..این وسط فقط امیرعلی به همه تشر میزد که گریه نکنین..اینقدر غر میزد تا همه ساکت میشدن..بهار یک ثانیه از کنارم تکون نمی خوره..انگار می ترسه دوباره ازم جدا بشه..همش چسبیده بهم میشینه..الانم که اومدم بیرون با نگرانی بهم نگاه می کرد..دوست نداشت بیام بیرون اما حرفی هم نزد..راستش نمی تونم که همش تو خونه باشم..وقتی تو خونه م همه سعیمو میکنم تا کنارش باشم و تنهاش نذارم..اما وقتی بیرون کار داشته باشم باید برم..این وابستگی زیادش نگرانم میکنه..این مدتی نبودم خیلی سختی کشیده برا همین الان خیلی بهم وابسته شده..هرجا میرم دنبالم راه میوفته..امیرعلی میگه چون یه مدت نبودی برا همین میخواد همش کنارت باشه کم کم خوب میشه..اما بهار هرروز داره بیشتر وابسته میشه..این سه روز حتی اخرا شب هم میاد تو اتاقم یکم بهم نگاه میکنه و میره..می ترسه نباشم..وقتی میاد تو اتاق و منو میبینه حتی صدا نفس عمیقی که از روی اسودگی میکشه رو هم میشنوم..نمی دونم چیکار کنم.....

با دیدن بیمارستان از فکر اومدم بیرون..امیر ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم..جلو ایستگاه پرستاری ایستادیم و گفتم:

-ببخشید خانوم..

نگاه سرسری بهم انداخت و گفت:

-بفرمایید؟!..

@shahregoftegoo

-می خواستم حال سامان سینایی رو بپرسم..هیچ تغییری نکرده؟!..

یکم با کامپیوتر جلوش کار کرد بعد گفت:

-خیر..هنوز تو کما هستن!..

اشک نشست تو چشمام..با ناراحتی گفتم:

-می تونم ببینمش؟!..

-نخیر خانوم..بخش مراقبت های ویژه کسی نمیتونه بره!..

-حتی از دور هم نمیشه؟!..

بالاخره سرش و بلند کرد و صورت خیس از اشکم و دید..فکر کنم دلش سوخت چون گفت:

-باشه..بیایین بریم از پشت شیشه میتونین ببینینش!..

با خوشحالی تشکر کردم و پشت سرش راه افتادم..دست امیر و محکم گرفتم و با تکیه به بازوش قدم برداشتم..پرستاره پشت یه شیشه ایستاد و گفت:

-فقط زود تمومش کنین!..

سرم و تکون دادم و رفتم پشت شیشه..چشم چرخوندم تا پیداش کنم..با دیدنش صدا هق هقم بلند شد..خدایا..حق سامانم این نبود..کلی سیم و لوله بهش وصل بود..از تو دهن و بینیش لوله رد کرده بودن..کلی دستگاه دور و برش بود..

اصلا شناخته نمیشد..اون پسر خوشگل و خوشتیپ کجا بود..پسری که حاضرم قسم بخورم خیلی ها ارزو داشتن یه نگاه بهشون بندازه..اون هیکل عضلانی و سینه پر و برجسته الان زیر یه مشت لوله و دستگاه بود..رنگش بی نهایت پریده بود..انقدر راحت و با ارامش خوابیده بود که یه لحظه ترسیدم..اما وقتی نگام به مانیتور افتاد و خطهای کوه مانند رو دیدم خیالم راحت شد..نگاهم و ازش گرفتم و سرم و گذشتم رو سینه امیر..یه دستش و دور شونه هام و یه دستش و دور کمرم حلقه کرد..هق هق می کردم..امیر سعی می

@shahregoftegoo

کرد اروممم کنه اما نمیشد..سامان کسی نبود که ازش به راحتی بگذرم..اگه نبود منم الان اینجا نبودم..ای خدا..فقط یه چیز ازت می خوام اونم اینه که سامان بهوش بیاد..هنوز خیلی جوونه برای تو کما بودن..من تازه پیداش کردم..خدایا ناامیدم نکن..اگه سامان طوریش بشه من میشکنم..هنوز داشتم زار میزدم که امیر کناره گوشم گفت:

-بخواهی گریه کنی دیگه هیچوقت نمیارمت ببینیش..اروم باش..

سعی کردم صدام و خفه کنم..اما سخت بود..از امیر جدا شدم و یکم دیگه به سامان نگاه کردم..یه قران کوچیک از تو کیفم بیرون اوردم بوسیدم و بازش کردم..یکم قران خوندم براش..بعد پرستار رو صدا زدم و ازش خواستم این قران رو بزاره زیر بالشتش..پرستار رفت تو اتاقش و قران رو گذشت زیر بالش سامان..وقتی اومد بیرون ازش تشکر کردم..کف دست راستم و گذاشتم رو شیشه و اروم گفتم:

-سلام سامانی..خوبی عزیزم؟..اومدم پیشت..ببخشید دور شد دادگاه داشتیم..وقتی بیدار شدی همه چی رو برات میگم..سامان اگه طوریت بشه من چیکار کنم؟..تورو خدا خوب شو..بهت نیاز دارم خیلی..باید بیایی پیشم..باید کنارم باشی..دلم بهت خوش بود..باید پشتم باشی..باید حمایتم کنی..بیا سامان..تنهام نزار..منتظرتم..بازم میام پیشت..دفعه دیگه خوب شده باش..باشه؟!..تورو خدا..جونه باران خوب شده باش..خواهش میکنم!..باید پیش هم باشیم..پشته هم باشیم..پس زود بیدار شو..نزار تو حسرت بمونم..

دستم و کشیدم رو صورتم و اشکام و پاک کردم..برگشتم سمت امیر و گفتم:

-بریم امیر!..

سرش و تکون داد..نگاهه دیگه ای به سامان انداختم و گفتم:

-هرروز میام پیشت..خدانگهدارت تا فردا...

@shahregoftegoo

با امیر راه افتادیم..سوار ماشین شدیم..اینقدر تو فکر بودم که صدا امیر رو نشنیدم و وقتی دستم و گرفت به خودم اومدم..سوالی بهش نگاه کردم..لبخندی زد و گفت:

-معلوم هست کجایی؟..میگم الان کجا بریم؟!..

با صدایی که انگار از ته چاه میومد گفتم:

-بریم یه فروشگاه تا برا بهار یکم خرید کنم خیلی ضعیف شده..

فشاری به دستم وارد کرد و راه افتاد..همینطور که رو فرمون ضرب گرفته بود با شادی گفت:

-عزیزدلم..به فردا فکر کن..دیگه همه چی تموم میشه..به چیزای بد چرا فکر میکنی..به فردا فکر کن که قراره مال خوده خودم بشی..

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-دوست داشتم سامان هم تو عقدمون باشه!..

-عزیزم اگه بخواهی صبر میکنیم..اما معلوم نیست سامان کِی بهوش بیاد..وقتی حالش خوب شد یه جشن میگیریم..اما بازم هرچی تو بگی..بخواهی صبر میکنیم!..

تو دلم از حرفاش قنج رفت..با اینکه این همه عجله داره اما بازم انتخاب رو سپرد دسته من..میگه صبر میکنم..یعنی واقعا حقش نیست که عاشقش باشم؟..حقش نیست جونمم براش بدم؟..بعضی اوقات دلم میخواد جونم و فداش کنم..وقتی اینطور مهربون میشه و با محبت به خاطره من از خواسته دلش میگذره حاضرم همه زندگیم و فداش کنم..

بهش لبخند مهربونی زدم و گفتم:

-نه حق باتوئه..معلوم نیست سامان کی بهوش بیاد..عقد میکنیم بعد جشن میگریم براش..

-عزیزم اگه بخاطره من میگی،من میتونم صبر کنم..هرچند سخته اما تحمل میکنم..

@shahregoftegoo

-خودمم دوست دارم همیشه کنارت باشم..اما قبل از عقد باید باهم حرف بزنیم..

ماشین رو پارک کرد و برگشت طرفم..دستاش و دراز کرد و یهو کشیدم تو بغلش..با چشمای گرد شده سعی کردم از بغلش بیام بیرون اما محکم گرفتم و گفت:

-بعضی اوقات دوست دارم بخورمت..الانم از همون موقع هاس..

سرش و از کناره صورتم فرو کرد تو شالم که شل بسته بودمش و یه جایی بین گوشم و گونه م رو با حرارت بوسید..به زور از خودم جداش کردم و از ماشین پریدم پایین..خم شدم از شیشه بغل تو ماشین و گفتم:

-خیلی خطرناک شدی امیر..تا زمانی عقد نکردیم حق نداری بیایی طرف من..

غش غش خندید و پرید از ماشین بیرون..درها ماشین رو قفل کرد و اومد طرفم و دستش و دور گردنم انداخت و کناره گوشم پچ پچ کرد:

-بعد از 5سال توقع داری خطرناک نشم؟!..

هولش دادم و بدون اینکه جوابش و بدم با خنده رفتم تو فروشگاه..لیستی که مامان دنیا نوشته بود رو از کیفم بیرون اوردم و شروع کردم به خریدن..وقتی همه چیزایی که گفته بود رو خریدیم برگشتیم خونه..ماشین رو پارک کردیم و دوتایی راه افتادیم سمت خونه..قبل از اینکه بریم تو بازو امیر و گرفتم و نزاشتم بره داخل..برگشت بهم نگاه کرد..لبخندی زدم و گفتم:

-باید حرف بزنیم امشب!..

با لبخند مهربونی سرش و تکون داد و گفت:

-باشه..بعد از شام میام حرف میزنیم..

@shahregoftegoo

سرم و تکون دادم رفتم داخل..امیر هم پشت سرم اومد..در سالن که باز شد بهار پرید جلوم..با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم..با قهقه امیر منم به خنده افتادم..بهار اومد جلو گونه م رو بوسید و گفت:

-سلام خواهری اومدی؟..وای چرا زحمت کشیدی؟..امیرمحمد میخرید همه اینارو..

خریدارو برداشتم و بردم تو اشپزخونه و در همون حال گفتم:

-سلام عزیزم..کاری نکردم که..رفتم بیرون گفتم خرید کنم دیگه..

-مرسی..بیا بزارشون اینجا..امیرعلی بیا توهم..اونجا وایستادی اون پلاستیک هارو گرفتی دستت چیکار؟..بیا بزارشون اینجا..

امیر خندون اومد تو اشپزخونه و خریدارو گذاشت و با همون خنده رفت بیرون..منم رفتم تو اتاقم و لباسام رو عوض کردم و دوباره برگشتم تو سالن..صدام و بلند کردم تا بهار تو اشپزخونه بشنوه:

-مامان دنیا کجاس؟..دایی؟..بابا اردلان؟..کجا رفتن؟!..

اومد بیرون رو به روم نشست و گفت:

-مامان دنیا رفت تا خونشون کار داشت الان دیگه میادش..بابا و دایی هم رفتن بیرون باهم..

سرم و تکون دادم و تی وی رو روشن کردم..امیر با لباسا تو خونه اومد نشست کنارم..برگشتم سمت امیر و گفتم:

-شرکت رفتن رو بوسیدی گذاشتی کنار؟!..

خندید و گفت:

-این همه من کار کردم یکمم امیرمحمد کار کنه چیزی ازش کم نمیشه..مثلا دامادما..امیرمحمد وقت عروسیش یک ماه شرکت نیومد حالا من دو سه روز نمیرم حرف در اومد!..

-شماهم وقت عروسیتون یک ماه نرفتی شرکت..یادت که نرفته؟..کی میدونست تو قراره دوبار داماد بشی..

@shahregoftegoo

-خوب تقصیر من نیست که..زنم خیلی ناز داره..

چشمام و براش گرد کردم..با بهار دوتایی زدن زیر خنده..چشم ازشون گرفتم و به تی وی نگاه کردم..یکم فیلم نگاه کردیم تا بقیه هم اومدن..بعد از شام یکم حرف زدیم و هرکی رفت تو اتاقش تا بخوابه..منم رفتم تو اتاقم و منتظر امیر شدم..دراز کشیدم تا بیاد..خیلی خسته بودم دلم می خواست بخوابم..اما اگه الان حرف نمی زدیم دیگه وقت نمیشد..همینطور تو فکر بودم و حرفام و سبک و سنگین می کردم تا اینکه نفهمیدم کی چشمام گرم شد و خوابم برد.....

با تکون دستی با وحشت از خواب پریدم..تمام بدنم عرق کرده بود..بازم همون کابوس همیشگی..با ترس به کسی که کنارم نشسته بود نگاه کردم..با دیدن امیرعلی خیالم راحت شد..یه لیوان اب ریخت گرفت جلو دهنم و مجبورم کرد بخورم..ابو که خوردم یکم ارومتر شدم..امیر لبخند غمگینی زد و گفت:

-خواب میدیدی؟!...

نفس نفس میزدم از ترس:

-کاش خواب بود..از کابوسم وحشتناک ترِ..

-اروم باش..تموم شد..اگه حالت خوب نیست بعد حرف میزنیم..هوم؟..

نگاهی به ساعت انداختم..یک بود..دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-نه همین امشب باید حرف بزنیم..نفهمیدم کی خوابم برد..

-مقصر منم..صبر کردم بقیه بخوابن بعد بیام برا همین دیر شد..

-عیب نداره!..

رفت طرف کمدم و یه پالتو در اورد اومد پیشم..دستم و گرفت و از رو تخت بلندم کرد..پالتو رو تنم کرد..با تعجب بهش نگاه می کردم:

-چیکار میکنی؟!..

@shahregoftegoo

-بریم بیرون حرف بزنیم..

-باشه..

بعد از پوشیدن پالتو دوتایی مثل دزدا رو سر پاهامون رفتیم تو حیاط..وقتی در سالن رو بستیم دوتایی نفس حبس شده مون رو دادیم بیرون و زدیم زیر خنده..امیر دستم و گرفت کشید و گفت:

-باید مثل دزدا با زنمون حرف بزنیم!..

رفتیم تو باغ و رو صندلی ها چوبی که میز گردی هم وسطشون بود نشستیم..چراغ ها پای بلند این قسمت روشن بودن..فکر کنم امیر روشنشون کرده..امیر رو به روم نشست..دستام و تو هم قفل کردم و گذاشتم رو میز..لبخند غمگینی زدم و گفتم:

-همه چی رو برات میگم..اگه بازم دوست داشتی فردا میریم عقد میکنیم..

اخم نشست بین ابروهاش و جدی گفت:

-حتی اگه اسمون به زمین بیاد هم ما فردا عقد میکنیم..

فقط بهش نگاه کردم..باید دید بعد از حرفام هم همینطور میگه یا نه..سرم و انداختم و پایین و شروع کردم:

-موضوع کلی رو میدونی..اما از جزئیات خبر نداری..من دیگه اسقاطی شدم..هم روحا هم جسما..روزی که فرار کردیم سپهر منو برد بیمارستان..بعد از کلی ازمایش و عکس و معاینه دکتر گفت حتی با یه سرماخوردگی ساده هم شاید کلیه م از کار بیوفته..گفت به زور کار میکنه..هر لحظه امکانش هست.....

ساکت شدم..نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

-شاید مجبور باشم با یه کلیه زندگی کنم..

سرم و بلند کردم و به امیر نگاه کردم..اخماش به شدت توهم گره خورده بود..وقتی نگاه منو رو خودش دید گفت:

@shahregoftegoo

-اعدام براشون کمه..اگه دسته من بود تیکه تیکشون میکردم..

پلک زدم و گفتم:

-اینو نگفتم که بتوپی به اونا..خواستم بدونم میتونی با منه ناقص زندگی کنی یا نه؟!..

اخماش بیشتر گره خورد..صاف تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-تو چی فکر کردی؟..حتی اگه بزرگترین بلاها هم سرت اومده بود بازم هیچی فرق نمیکرد..تو عزیزترین ادم تو زندگی منی..در هرصورت باید کناره من باشی..این چیزا برا من مهم نیست..مطمئن باش حتی نمیزارم سرما بخوری..یعنی تو به عشقه من شک کردی؟..من جونمم برات میدم..این چیزا که اصلا مهم نیست برام.....

لبخندی از سر اسودگی زدم و سرمو تکون دادم:

-نه شک ندارم..اما گفتم شاید بخواهی با یه ادم سالم زندگی کنی..نمی خوام یه عمر نگران باشی که الان کلیه م از کار می میوفته یا فردا..دوست ندارم نگرانیت رو ببینم..

-تو به این چیزا کار نداشته باش..من اگه تو رو نداشته باشم یه ثانیه هم این زندگی رو نمی خوام..

غمگین گفتم:

-اما امیر.....

پرید وسط حرفم و گفت:

-این موضوع رو تموم کن..خوب بازم چیزی هست؟!..

مهمترین موضوع مونده بود..این کابوسای لعنتی..بازم سرم و انداختم پایین..نمی تونستم تو چشماش نگاه کنم:

-راستش الان دیگه دیدی چطوری کابوس میبینم..نمی دونم تا کی قراره این کابوسای لعنتی با من باشن..اما من چیزی که تو خواب میبینم درست عین واقعیتیه که سرم اومده..دقیقا همون روزی رو

@shahregoftegoo

میبینم که محبی اومد سراغم..شاید تا اخر عمرم این کابوسا با من باشن..تو خیلی برا من عزیزی خودتم میدونی..دلم نمی خواد همش نگران این موضوعات باشی امیر..می فهمی چی میگم؟!..

فکش منقبض شده بود..صورتش سرخ شده بود و رگ گردن و پیشونیش زده بود بیرون..نگرانش شدم..دستم و گذاشتم رو دستش و گفتم:

-امیر خوبی؟!..

با تشویش تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-من نمیزارم تو با این کابوسا زندگی کنی..میریم دکتر..هرجا بفهمم خوب میشی میبرمت..نمیزارم عذاب بکشی..

خم شد طرفم و دستم و فشرد و گفت:

-باران این چیزا برا من مهم نیست..فقط خوده خودت برام ارزش داره..همینکه پیشم باشی..کنارم باشی..دوسم داشته باشی..یه عمر نوکرتم هستم..اگه بازم چیزی هست فقط برای اینکه سبک بشی بهم بگو..در غیر این صورت نمی خوام چیزی بشنوم..

دستم و از تو دستش کشیدم بیرون و سرم و گرفتم تو دستام..اروم گفتم:

-امیر احساسی تصمیم نگیر..این موضوع چیزی نیست که اینقدر راحت ازشون بگذری..فکر کن..تا فردا فکرات رو بکن..اگه تونستی تحملم کنی میریم محضر اگه نه.....

کلافه دست کشید تو موهاش و گفت:

-نیاز به فکر کردن نیست..من خودم و میشناسم..یه دکتر خوب پیدا میکنم میبرمت دکتر..دیگه هم درباره این موضوع چیزی نگو..خوب؟..

با نگرانی بهش نگاه کردم که گفت:

-این نگرانی برا چیه؟..

@shahregoftegoo

با بی تابی گفتم:

-نمی خوام یه وقت اگه دعوایی بینمون شد این موضوع هارو بکوبی تو سرم..من می تونستم چیزی بهت نگم اما نمی خوام یه عمر با نگرانی زندگی کنم..دوست داشتم این موضوع یکبار برای همیشه تموم بشه..اگه تو زندگیمون بخواهی در این مورد حرف بزنی من میشکنم امیر..اینقدر سختی کشیدم که حتی یادشون هم عذابم میده چه برسه عزیزترینم بخواد از این موضوع به عنوان یه نقطه ضعف استفاده کنه.....

با اخم تو چشمام نگاه می کرد..حس کردم از حرفام ناراحت شده..کلافه گفتم:

-امیر اینارو نگفتم که ناراحت بشی..من فقط یه تضمین میخوام که امشب اخرین شبیه در این مورد حرف میزنیم..بعد با خیال راحت و اسودگی فردا میریم عقد میکنیم...

چشماش رو با اطمینان بست و باز کرد و گفت:

-قول میدم این اخرین شبی بود که در این مورد صبحت شد..فقط دکتر رو باید بیایی بخاطره کابوسات..

لبخند مهمون لبام شد..همین قولش برام دنیایی ارزش داشت..امیر کسی نبود که بزنه زیر قولش..این همون ادمیه با اینکه عاشق من بود اما بازم تو مدت همخونگیمون بهم نزدیک نشد و قولی رو که داده بود نشکست..پس بازم بهش اعتماد میکنم.....لبخندم و که دید اونم لبخند زد..چشمکی زد و گفت:

-بخاطره همین حرفا بی اهمیت مثل دزدا کشیدیمون بیرون..

با صدای بلند خندیدم و گفتم:

-اگه یکی میدیدمون فکر می کرد کجا داریم میریم!..

سرش و با خنده تکون داد و گفت:

-اره اونوقت میشدیم اش نخورده و دهن سوخته..

@shahregoftegoo

چشم غره ای بهش رفتم..صدا خنده ش بلند تر شد..با عشق به خنده ش نگاه کردم..اونم ساکت شد و خیره شد بهم..تو نگاهش عشق و شیفتگی موج میزد..یکم همینطور بهم نگاه کردیم..باد ملایمی میوزید و موهام تو هوا پخش شده بودن..نگاهش کشیده شد سمت موهام..سرم و انداختم پایین اما گرمی نگاهش و حس می کردم..چند دقیقه بعد صداش رو که شنیدم سرم و بلند کردم:

-حالا که تا اینجا اومدیم بزار دهن سوخته نشیم..

با ترس و تعجب بهش نگاه کردم..هزار تا فکر همون یه لحظه اومد تو ذهنم..دستش و برد زیر میز و یه چیزی کشید بیرون..با دیدن گیتارش چشمام برق زد..وای چقدر دلم برا صداش تنگ شده بود..با ذوق دستام و کوبیدم بهم..خندید و گیتار رو از تو کیفش در اورد و گرفت به دستش..چشماش و ریز کرد و گفت:

-خوب چی بزنم برات خانم خانوما؟!..

چشمام و تو کاسه چرخوندم و یکم فکر کردم..اما چیزی به ذهنم نیومد..چشمکی زدم و گفتم:

-خودت پیشنهادش و دادی خودتم اهنگشو انتخاب کن...

سرش و تکون داد و یکم فکر کرد بعد دستاش و کشید رو سیما گیتار و با صدای پر از احساسی،با چشمایی که ازشون حرارت و گرما میریخت خیره تو چشمام شروع کرد به اهنگ زدن..بعد چشماش وبست و با چشمای بسته متن اهنگ رو با شور و حرارت خوند..

«شده شبیه تو..تمام بی کسیم..می خوام که یادت بیاد..

به سمت من اگه..دلت قدم نزد..بزار خیالت بیاد..

نگاهه خیسه من..به یاده تو هنوز..یه ابره بارونیه..

این بغضه لعنتی..تو خاطراته من..یه عمره زندونیه..

برای من کسی..شبیه تو نبود..تو خلوتم با منی..

با جایه خالیت..همیشه بودنت..دوباره زخم میزنی..»

@shahregoftegoo

چشماش و باز کرد خیره شد تو چشمام..دستم و زدم زیر چونه م و ارنجم و گذاشتم رو میز و محو صداش و نگاهه خیره ش شدم..صداش و یکم برد بالاتر و ادامه داد:

«بدونه تو همیشه این سکوت و بی کسی شده تمومه لحظه های من..

نبودی و خیاله تو..تمامه خاطراته تو نوشته شد به پایه من..

نبودی و خیاله تو..تمامه خاطراته تو نوشته شد به پایه من..

بدونه تو همیشه این سکوت و بی کسی شده تمومه لحظه های من..

نبودی و خیاله تو..تمامه خاطراته تو نوشته شد به پایه من..

نبودی و خیاله تو..تمامه خاطراته تو نوشته شد به پایه من..»

دوباره چشماش و بست و یکم اهنگ زد..صداش معرکه اس..معجزه میکنه..مسخ شده فقط بهش نگاه می کردم که چقدر با احساس میخوند و میزد..همینطور چشم بسته دوباره شروع کرد:

« شده شبیه تو..تمام بی کسیم..می خوام که یادت بیاد..

به سمت من اگه..دلت قدم نزد..بزار خیالت بیاد..

هوای گریه هام..بدونه تو پر از..هوای پائیزیه..

بدونه تو اگه..بیوفتم از نفس..بهایه نا چیزیه..

تمام زندگیم..شبیه شعله ی..اسیره خاکستره..

چه فرقی می کند..بزار که از سرم..خیاله تو بگذره...

بدونه تو همیشه این سکوت و بی کسی شده تمومه لحظه های من..

نبودی و خیاله تو..تمامه خاطراته تو نوشته شد به پایه من..

نبودی و خیاله تو..تمامه خاطراته تو نوشته شد به پایه من..

@shahregoftegoo

به پای من.....»

(سامان جلیلی..خیال)

چشماش و باز کرد و با یه دنیا عشق و علاقه بهم خیره شد..با هیجان شروع کردم به دست زدن..امیر هم با لبخند خوشگلی نگام میکرد..حرفی نمی تونستم بزنم..صداش دیوونه ام کرده بود..مسخ شده بودم..

با بلند شدن امیر منم بلند شدم..داشت میومد طرفم که هول شده گفتم:

-چیز..اومم..میگم بریم بخوابیم..بهار شبا میاد تو اتاقم یه وقت میبینه نیستم نگران میشه..

فهمید هول شدم..چشماش پر از شیطنت شد..لبخند کجی زد و اومد طرفم..نمی دونستم چیکار کنم..پشتم و کردم بهش و خواستم برم که دستم و گرفت و کشید..برگشتم طرفش..لبخندش و عمق داد و دستش و دور گردنم انداخت..راه افتاد و منم باهاش همقدم شدم..همینطور که راه میرفت کناره گوشم کشیده گفت:

-بـــــله!..

صداش و اروم تر کرد و با پچ پچ گفت:

-بریم بخوابیم که بهار یه وقت نیاد تو اتاقت ببینه نیستی..

صداش پر از شیطنت بود..اما لا به لاش حرصشم معلوم بود..خنده م گرفت..چقدر سعی کرد حرصش و نشون نده..سرم و تکون دادم و بعد از مدت ها با شیطنت گفتم:

-بله دیگه..پس چی؟..می خواستی بشینیم اینجا بهم نگاه کنیم؟!..

ایستاد و منم مجبور کرد بایستم..تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-نه فقط نگاه کردن نبود که..خیلی کارا میشد کرد..اگه فکر کردی فقط بهت نگاه میکنم اشتباه کردی بیا تا بهت بگم..

@shahregoftegoo

دستم و کشید همون جایی نشسته بودیم..با حرص دستم و از دستش کشیدم بیرون و با صدای بلندی شاکی گفتم:

-امیـــر!..

غش غش خندید و دوباره راه افتادیم سمت ساختمان..خنده ش که قطع شد گفت:

-حالا یه امشبم تموم میشه..فردا که زنم میشی چی؟!..

اخمام و به ظاهر کشیدم توهم و گفتم:

-امیر کاری نکن به همه بگم فعلا عقد نمی کنیم..

این دفعه با صدایی که حرص قشنگ توش محسوس بود گفت:

-اگه خفه بشم همه چی حله؟!..

جدی سرم و تکون دادم..با دلخوری بهم نگاه کرد و دیگه چیزی نگفت..داشتم می ترکیدم از خنده..جلو در که رسیدیم برگشتم طرفش سریع گونه ش رو بوسیدم و دویدم سمت اتاقم..همینطور که پشت سرم با قدما بلند میومد و سعی میکرد صداش بلند نشه گفت:

-وایسا ببینم..تنها تنها که نمیشه..سهم من چی؟!..

پریدم تو اتاقم و سریع درو قفل کردم..خنده مو ازاد کردم..وقتی از این اتاق بیرون رفتم چه حالی داشتم الان چه حالی دارم..چقدر فاصله بین شادی و غم کوتاهه..منی که اون موقع از ناراحتی داشتم دیوونه میشدم الان از خوشی رو پا بند نیستم..همینطور داشتم میخندیدم که با تقه ای به در خورد پریدم و نیشم خود به خود بسته شد..چسبیدم به در و زمزمه اروم امیر رو شنیدم:

-همه این بدهکاری هاتو یکجا باید بدی خانوم!..فکر نکن گذشتم ازت ها..امشبم برو راحت بخواب و با مجردی خداحافظی کن..

گوشم و چسبونده بودم به در تا صداشو بشنم..ریز ریز خندیدم و با صدای پر از نازی کشیده گفتم:

@shahregoftegoo

--کو تا فردا!..

-چشم رو هم بزاری فردا هم رسیده..اونوقت ببینم بازم اینطوری ناز می کنی یا نه..

اروم با سر انگشتام زدم رو در و سرخوش گفتم:

-شب بخیر اقا امیر..برو بخواب..

چند لحظه بعد صدای قدماش رو که از روی حرص محکم برمی داشت سکوت راهرو رو شکست..خندیدم و رفتم سمت تختم..خدا اخر و عاقبت منو با این امیر بخیر کنه!.....

****

از اتاق اومدم بیرون و دستی رو صورتم کشیدم تا اشکام و پاک کنم..رفتم سمت ایستگاه پرستاری و گفتم:

-سلام..اقای دکتر اجازه دادن من سامان سینایی رو ببینم..گفتن باهاتون هماهنگ میکنن..

پرستاره نگاهی بهم انداخت و گفت:

-بله الان تماس گرفتن..بفرمایید از این طرف..

سرم و تکون دادم و دنبالش راه افتادم..بردم تو یه اتاق و لباس سبز رنگ،گان رو به دستم داد و ازم خواست بپوشم..پوشیدم و ماسکی هم به صورتم زدم و با قدمای لرزون راه افتادم سمت اتاق سامان..وقتی بهش رسیدم اشکام دوباره چکید رو صورتم..حرفای دکتر تو سرم پیچید:

-علائم هوشیاریش هیچ تغییری نکرده..کاری از دسته ما دیگه برنمیاد..خودش باید مقاومت کنه..شاید همین فردا بهوش بیاد..شایدم چندسال طول بکشه..توکل کن به خدا.....

کنارش رو صندلی نشستم و دستش و گرفتم تو دوتا دستم..دستش و گذاشتم رو پیشونیم و همراه با گریه گفتم:

@shahregoftegoo

-سامان سلام..چرا بلند نمیشی بی معرفت..امروز من عقد میکنم اما تو نیستی..پیشم نیستی..کنارم نیستی..بلند شو تورو خدا..دیگه طاقت ندارم..دلم برات تنگ شده..برا حمایتات..برای حرفات..برای دلداری دادنات..بلندشو و بهم اطمینان بده که خوشبخت میشم..میدونم با امیر که باشم حتما خوشبختم اما به اطمینان تو نیاز دارم سامان..باید الان کنارم باشی..ترس رو ازم دور کنی اما اینجا خوابیدی..راحت خوابیدی و فکره من نیستی که دارم دیوونه میشم..دیگه تحمل ندارم اینجا ببینمت سامان..از دیروز تا الان هزار بار اومدی تو ذهنم و من بارها شکستم و دم نزدم..سامان بلندشو و این روزای بد رو تموم کن..بلندشو..بخاطره من که منتظرتم..بخاطره خودت که هنوز هزاران ارزو داری..بلندشو..چشمای قشنگتو باز کن..

با هق هق نالیدم:

-سامان تورو خدا چشماتو باز کن..

گوشیم تو جیب مانتوم لرزید اما اهمیت ندادم..پشت دستش و گذاشتم رو لبام و بوسیدم..اشکام چکید رو دستش..هیچ عکس العملی نشون نمیداد..خدایا چیکار کنم؟..دیگه نمی تونم..دوست داشتم پیشم باشه امروز..دوباره به چهره رنگ پریده اش نگاه کردم و از ته دل زار زدم..سامان من نباید اینجا باشه..الان باید بهترین زندگی رو داشته باشه..باید به فکر زن و زندگی باشه..باید ازدواج کنه..مگه چندسالشه..همش 30سالشه خدا..زود نیست؟..برای اینجا خوابیدنش زود نیست؟..خدایا من سامان رو از تو میخوام..فقط تو..بهم رحم کن..سامان رو بهم برگردون..

هنوز داشتم زار میزدم که با صدای پرستار بهش نگاه کردم:

-خانوم وقت تمومه..بیشتر از این نمی تونین اینجا بمونین..

سرم و تکون دادم و بلند شدم..رو صورت سامان خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم..لبام و بردم کنار گوشش و اروم زمزمه کردم:

-منتظرتم عزیزم..ناامیدم نکن..بهت نیاز دارم..نزار بشکنم..برام دعا کن خوشبخت بشم..حالا که نیستی حداقل با قلب پاکت از خدا بخواه که

@shahregoftegoo

خوشبختم کنه..به دعات نیاز دارم..من میرم اما زود میام..میام و همه چی رو برات تعریف میکنم..دکتر گفته هرموقع خواستم میتونم ببینمت،پس هرروز پیشتم..فعلا حدافظ...

سرم و بلند کردم و با ناامیدی به چشماش نگاه کردم..اما حتی یه لرزش خفیف هم نداشتن..سرم و تکون دادم و با گریه رفتم بیرون..لباس رو دراوردم و بعد از تشکر از پرستار از بیمارستان رفتم بیرون..گوشی رو از جیبم دراوردم و بهش نگاه کردم..شماره ناشناس بود..اخمام رفت توهم..کیه یعنی؟..شمارش رو گرفتم و دستی رو صورت خیسم کشیدم..

در ماشین رو که باز کردم ارتباط برقرار شد..با شنیدن صدای جیغ جیغوی ستاره لبخند نشست رو لبام:

-دختره بی معرفت..معلوم هست کجایی تو؟..یه حالی نمیپرسه از من..رفتی حاجی حاجی مکه..اصلا ازت توقع نداشتم..من باید از سپهر بشنوم که داری امروز عقد میکنی؟..نکنه می خواستی منو دعوت نکنی؟..خیلی نامردی باران..فکر کردی میتونی از زیر شیرینی دادن در بری؟..من از چند روز پیش بدون اینکه بدونم کِی عقد میکنی لباس اماده کردم و خوابیدم زیر ماسک..همش تو ارایشگاهم..اونوقت خانوم می خواستن منو دعوت نکنن..

من می خندیدم و اون با حرص حرف میزد..ساکت شد چند لحظه..صدای خندم و که شنید یه دفعه منفجر شد:

-بله بله بایدم بخندی..منو یادت رفته بایدم بخندی..من کلی پول به ارایشگاه دادم تو میخندی؟..حالا کی پولای منو پس میده بهم؟..دختره پررو..زود ادرس محضر رو بده تا نیومدم پولایی خرج کردم و از حلقومت نکشیدم بیرون؟..

به زور خندم و جمع کردم و گفتم:

-دختر یه نفس بگیر خفه میشی..یکم ارومتر..

با حرص گفت:

@shahregoftegoo

-مگه تو میزاری؟..مگه میزاری ادم اروم باشه؟..زود ادرس بده!..

با خنده گفتم:

-دیوونه من و امیرعلی به سپهر زنگ زدیم هم تو و هم مامان بابات رو دعوت کردیم..ادرس رو هم بهش دادیم..اونم قول داد میایید..

-هنوز نمیدونی باید شخصا منو دعوا میکردی؟..

-اوه واقعا شرمنده نمیدونستم..خوب ستاره خانوم افتخار میدین تو عقد من تشریف بیارین؟!..

بعد از مکث کوتاهی خیلی جدی گفت:

-اومم باید فکر کنم..باید ببینم قراری برا امروز نداشته باشم..اگه وقتم ازاد بود این افتخارو نصیبتون میکنم که تو عقدتون باشم..حالا شما ادرس رو بفرست برا من تا ببینم چی میشه!..

خندیدم و گفتم:

-چقدر رو داری دختر..تا الان میخواستی پول ماسک و ارایشگاهتو ازم بگیری ها..نیایی میکشمت..ادرسم برات اس میکنم!..

-باشه منتظرم..برو به خودت برس عروس خانوم..مزاحمت نمیشم..میبینمت..فعلا..

-منتظرتم..مامان بابات رو هم حتما بیاری..خدانگهدارت!!..

لبخندی زدم و گوشی رو قطع کردم..با این دختر که باشی خنده از رو لبات پاک نمیشه..استارت زدم و راه افتادم..بعد از مدت ها می خواستم برم ارایشگاه.....جلو ارایشگاه پارک کردم و پیاده شدم..بهار چون نمی تونست رو صندلی بشینه ترجیح داد تو خونه اماده شه..منم که دیدم سختشه اصرار نکردم..درواقع خودش می خواست بیاد اما امیرمحمد و مامان دنیا نزاشتن گفتن اذیت میشی..وارد ارایشگاه خاله مریم شدم..خاله وقتی منو دید با گریه اومد طرفم و محکم بغلم کرد..با اینکه پیشم اومده بود اما بازم محکم گرفتم تو بغلش و چلوندم..دستام و دورش حلقه کردم و اروم گفتم:

@shahregoftegoo

-سلام خاله..چرا گریه میکنی عزیزم؟..

-سلام دخترم..وقتی فکر میکنم چقدر اذیت شدی دلم خون میشه..

لبخندی به این همه مهربونی زدم و گفتم:

-همه چی تموم شده خاله..شما هم گریه نکن دیگه..

ازم جدا شد و با خوشحالی گفت:

-اره راست میگی..شگون نداره گریه کنیم اینطور روزی..بیا که کلی کار داری..

دستش و گرفتم و گفتم:

-خاله چون عقدمون محضریه نمی خوام زیاد رو صورت و موهام کار کنی..

چشماش و بست و گفت:

-چشم دخترم بیا بشین اینجا..

نشستم و خاله هم کارش و شروع کرد..اول ابروهام و صورتم رو اصلاح کرد..بعد یه رنگ عسلی رو موهام زد..اما مثل روز عروسیم نمیزاشت خودمو ببینم..موهام رو خشک کرد و شروع کرد به ارایش صورتم..می دونستم چیزی رو که ازش خواستم حتما انجام میده برا همین با اطمینان خودمو سپردم دستش..موهامم درست کرد و گفت:

-مثل ماه شدی عزیزم..بیا ببین راضی هستی!..

وقتی جلو ایینه ایستادم یه لحظه شوکه شدم..چون مدت ها بود هیچ کاری رو صورتم نکرده بودم واقعا تغییر کرده بودم..ابرو هام پر شده بود اما الان بلند و هشت برشون داشته بود و کلی صورتم و عوض کرده بود..ارایشم با موهام همخونی داشت..چشمام و عسلی و قهوه ای روشن سایه زده بود..یه مداد قهوه ای هم تو چشمام کشیده بود..حتی ریملی هم که برام زده بود قهوه ای بود..رژگونه طلایی..رژ لب هم برام نزده بود فقط یه برق لب که جلوه قشنگی به صورتم داده بود..در عین سادگی بی نهایت عوض شده بودم..صورتم یه حالت

@shahregoftegoo

بوری گرفته بود که خیلی قشنگم کرده بود..مخصوصا که رنگ چشمامم عسلی بود و همخونی داشت با ارایشم..تا الان موهام و رنگ نکرده بودم و این خیلی باعث تغییرم شده بود..موهای عسلی رنگمو فر ریز کرده بود و ریخته بود دو طرف صورتم و پشتشون رو هم جمع کرده بود بالا سرم..

خیلی از خودم خوشم اومد..بعد از مدت ها حس می کردم صورتم شاداب شده..شور و شوق تو صورتم قشنگ معلوم بود..چشمام برق میزد..برگشتم سمت خاله و گفتم:

-دستت درد نکنه خاله..چی ساختی..ممنونم..

لبخند رضایت نشست رو لباش و گفت:

-خودت قشنگی عزیزم..می بینی که من زیاد کار نکردم رو صورتت..

-وای خاله نگین..یعنی من الان همونطوری هستم که وارد ارایشگاه شدم؟..

دوتایی زدیم زیر خنده..رفتم تو اتاق و ساکی که اورده بودم رو باز کردم..لباس خریده بودم..خاله هم وقتی رنگ لباسم و پرسید این ارایش رو برام کار کرد تا به لباسم بیاد..هرچند برا محضر مانتو شلوار میپوشیدم اما به اصرار امیر یه لباس شب نباتی هم خریده بودم تا وقتی اومدیم خونه بپوشم..شلوار کتان لوله ای کرم رنگم رو در اوردم و پوشیدم..مانتو طلایی تنگ که قدش تا بالای زانوم بود..شال کرم که رگه هایی از طلایی توش بود..کفش پاشنه ده سانتی شیری رنگ جلو بسته..یه سگک کوچیک طلایی هم بغلشون داشتن..همه رو پوشیدم و لباسا قبلیم رو گذاشتم تو ساک و رفتم از اتاق بیرون..با بیرون اومدنم خاله شروع کرد به کل کشیدن و حاضرین هم محکم دست زدن..با لبخند رفتم طرفش و صورتش رو بوسیدم و تشکر کردم دوباره ازش..جلوش ایستادم و گفتم:

-خاله یادتون نره ها..سرساعت محضر باشین..اصلا می خواهین بفرستم دنبالتون؟..

@shahregoftegoo

خاله خندید و گفت:

-نه دخترم خودم با مهتاب میام..

-پس عمو حسین چی؟..

عمو حسین شوهرش بود و منو بهار بهش میگفتیم عمو..مهتاب هم دخترش بود که کلا رابطه خوبی باهم نداشتیم..برعکسه مامان و باباش خیلی مغرور بود و با هم کنار نمیومدیم..برا همین اصلا خوشم نمیومد ازش..خاله لبخندی زد و گفت:

-اتفاقا حسین گفت عذرخواهی کنم..اون ساعت یه قراره مهم داره نمی تونه بیاد..

با ناراحتی گفتم:

-ای بابا دوست داشتم عمو هم باشه..

-خودشم خیلی ناراحت شد وقتی دید نمیتونه بیاد..همش میگفت ازت عذرخواهی کنم..

-این چه حرفیه..خوشحال میشدم بیاد اما حالا که کار داره بهش بگین پس برای شب که تو خونه یه جشن کوچیک دوره هم میگیریم خودشو برسونه!..

-چشم دخترم میگم بیاد..

-مرسی خاله جون..من دیگه برم که کلی کار دارم..

دوباره صورت خاله رو بوسیدم و از ارایشگاه اومدم بیرون..خاله هیچوقت از ما پول نمی گرفت..یه چندباری اون اوایل وقتی خواستیم حساب کنیم اینقدر ناراحت شد که از کرده خودمون پشیمون شدیم..نشستم پشت فرمون و با تعجب گوشیم رو از جیبم در اوردم..نخیر..خبری نیست..با همون تعجب گوشی رو انداختم رو صندلی کنارم و راه افتادم..یعنی چی شده؟..امکان نداره امیر به من زنگ نزنه..وقتی کنارم نیست در ساعت 4بار زنگ میزنه..یعنی هر یه ربع یکبار زنگ میزنه و ادم رو دیوونه میکنه..اما حالا از صبح خبری ازش

@shahregoftegoo

نیست..خیلی جای تعجب داره..حتما کار داشته یا خواسته این روزه اخری تو حال خودم باشم..شونه ای بالا انداختم و راه افتادم سمت خونه.....

****

چادر سفید که گل های ریز بنفشی داشت رو سرم بود و کناره امیر قران به دست نشسته بودم..زیر چشمی به امیر نگاه کردم..تند تند با دستمالی دستش بود عرق ها رو پیشونیش رو پاک میکرد..داشت خنده م میگرفت..بیچاره چقدر استرس داره..دیگه تا چند لحظه بعد همه چی تموم میشه..اون دفعه وقتی عقد کردیم اصلا یادم نمیاد چیشد..چی گفتم..چیکار کردم..اما الان تمام صحنه ها رو با اشتیاق ضبط می کردم..حتی نمی خواستم یک ثانیه رو از دست بدم..تنها چیزی باعث اذیتم بود جای خالی مامان بابام و سامان بود..جای خالیشون قشنگ احساس میشد..و همین خیلی داشت ازارم میداد..صدای عاقد تو سرم پیچید..نگین و ستاره بالاسرم پارچه گرفته بودن و سوگند هم قند میسابید..هرچند دوست داشتم عقدمون ساده باشه اما اکثرا اومده بودن..یعنی همه اقوام نزدیک بودن..مهریه م همون مهریه قبلیم بود..1000سکه تمام..هرچی گفتم اینقدر نمی خوام باشه امیر قبول نکرد و حتی خونه ای که یه مدت توش زندگی می کردیم رو هم اضافه کرد بهش..بهار با چشمای خیس کناره امیرمحمد رو به روم ایستاده بود و بهم نگاه میکرد..رو لبای همه لبخند بود..همه شاد بودن..حس می کردم مامان بابام هم همینجا هستن..حضورشون رو حس می کردم..تو ایینه ای که جلوم بود نگاه کردم..چشمام قفل شد تو چشمای امیر..لبخند مهربونی رو لباش بود..همینطور که تو چشماش نگاه میکردم تو دلم گفتم:

"خدایا امیر رو همیشه برام نگه دار..و همیشه همینطور مهربون باشه و خوشبخت شیم"..

نگاهم و از ایینه کندم و به جلو نگاه کردم..ابروهام پرید بالا..همه منتظر به دهن من زل زده بودن..یعنی الان باید بله رو بگم؟..دوباره تو

@shahregoftegoo

ایینه نگاه کردم..امیر با نگرانی و استرس بهم نگاه میکرد..خوب مثل اینکه وقتشه..نفس عمیقی کشیدم و لرزون اما با اطمینان گفتم:

-به یاده مامان و بابام..و با اجازه همه ی بزرگترها بله!..

همه شروع کردن به دست زدن..امیر نفس عمیقی کشید..بهش نگاه کردم..دیگه نگران نبود..جواب لبخندشو دادم و بلند شدم..بابا اردلان و مامان دنیا اومدن پیشمون..دوتاشون بوسم کردن و یه نیم ست برلیان با سنگ های بزرگ بنفش بهم دادن..خیلی قشنگ بود..صورت دوتاشون رو بوسیدم و تشکر کردم..اوناهم منو امیر رو بوسیدن و برامون ارزوی خوشبختی کردن..همه اومدن جلو بهمون تبریک گفتن..یه ربع فقط بهار رو تو بغلم اروم کردم..اخرم امیرمحمد بردش بیرون..خودشم میدونه تنهاش نمیزارما اما بازم بی قراری میکنه..امیر یه جعبه از تو جیبش دراورد و باز کرد..با دیدن حلقه م دنیایی شادی ریخت تو دلم..با شوق به امیر نگاه کردم..حلقه رو از تو جعبه دراورد و چرخید طرفم..دستم و گرفت و حلقه رو دستم کرد و بعد بوسه ای پشت دستم زد..اشک تو چشمام جمع شد..خدایا همیشه همینقدر خوشبخت نگهم دار..همه دست زدن و پسرا سوت میزدن..دستم و به پشت گرفتم جلوم و با ذوق به حلقه م نگاه کردم..چقدر دلم براش تنگ شده بود..امیر خم شد از رو سفره عقدی جلومون پهن بود یه جعبه کوچیک برداشت و گرفت طرفم..با تعجب بهش نگاه کردم..دستم و گرفت و گفت:

-اون که حلقه ت بود..اینم یه هدیه ناقابلِ..

با چونه لرزون گفتم:

-لازم نبود امیر..

اخم مصنوعی کرد و با چشماش جعبه رو نشون داد یعنی بگیرش..جعبه رو از دستش گرفتم و بازش کردم..با دیدن سوییچ ماشینی که توش بود به امیر نگاه کردم و یه قطره اشک ریخت رو صورتم..حواسش به همه چی هست..ماشین عزیزمو که محبی اتیش زده بود..این مدتم از ماشین بهار و امیر استفاده میکردم..همه

@shahregoftegoo

عشقی که از خودم سراغ داشتم ریختم تو چشمام و خیره شدم تو چشماش و ازش تشکر کردم..با دستاش صورتم و قاب گرفت و بوسه ای گرم و پر از عشق رو پیشونیم نشوند..بعد با شصتش اشکم و پاک کرد..لبخند پر از بغضی زدم..چشماش و بست و باز کرد..خیره تو چشمام اروم گفت:

-دوستت دارم..

چشم از چشماش نمی تونستم بردارم..همه دنیای من جلوم بود..حس میکردم خوشبخت ترین دختر دنیا هستم اون لحظه..اگه سامان بود خوشبختیم کامل میشد..یک لحظه هم نمی تونستم بهش فکر نکنم..لبخند خوشگلی زدم و گفتم:

-من خیلی بیشتر..

چشماش و لباش باهم خندیدن..چرخیدیم سمت بقیه دیدیم همه با لبخند دارن نگامون میکنن..با خجالت سرم و انداختم پایین..بعد از خداحافظی و تشکر از حاج اقا چادر رو از رو سرم برداشتم و همه رفتیم از محضر بیرون..بابا اردلان همه رو به خونه دعوت کرد و سوار ماشینا شدیم..امیر صبر کرد وقتی همه راه افتادن سریع خم شد بوسه ای سریع رو لبام زد و راه افتاد..خنده م گرفت..چقدر تا الان جلو خودشو گرفته..

یه اهنگ شاد گذاشت و صداش و تا اخر زیاد کرد..شیشه طرف خودش و کشید پایین و سرش و برد بیرون و داد زد:

-خدایـــــا ممنونم!..

خندیدم و بازوش و گرفتم کشیدم داخل و گفتم:

-امیر نکن زشته..

با خوشحالی نگام کرد و گفت:

-چرا؟..بزار ازش تشکر کنم..امروز بهترین روز زندگیمه..به تنها ارزوم رسیدم..باید همه دنیا رو خبر کنم..

@shahregoftegoo

دوباره سرش و برد بیرون و داد زد:

-دوستـــــــت دارم!..

جوونا سرعت ماشینشون رو با ما هماهنگ کرده بودن و تند تند بوق میزدن..ماشینی که گل نزده بودیم..الان همه فکر میکنن اینا دیوونه شدن..سهیل اومده بود کنارمون و با ریتم خاصی بوق میزد و با شمیم غش غش به دیوونگی های امیر میخندیدن..امیر انداخت تو یه کوچه..اینقدر رفت تو کوچه های فرعی تا همه گممون کردن..دیگه هیچکس دنبالمون نبود..غش غش خندید و گفت:

-الان کلی بد و بیراه بهمون میگن..مثله کنه چسبیده بودن به ما..شاید بخواهیم تنها باشیم خوب..هرجا میریم اونا هم میان..

با خنده به غر زدناش گوش میدادم..تو یه کوچه خلوت ایستاد ماشین و خاموش کرد و با لبخند و هیجان خیره شد به رو به روش..با تعجب بهش نگاه کردم..رد نگاهشو دنبال کردم اما چیزه خاصی ندیدم..فقط یه کوچه بود که سال تا سال فکر کنم گذر هیچکس بهش نمی افتاد..برگشتم طرفش و خواستم بگم چرا اینجا ایستادی که رفتم تو اغوش گرم و مهربونش..اغوشی که برای من پر از ارامش و امنیت بود..اینجاکه هستم احساس میکنم هیچ چیز تو این دنیا نمی تونه اذیتم کنه..حس می کنم همه چی قشنگ شده..هیچ چیز بدی تو ذهنم نمیاد..اون لحظه خوشبخت ترین زن دنیا هستم..لبخند مهمون لبام شد.....

صورتش و برد تو شالم و چندبار عمیق بو کشید..صدا نفس ها عمیق و بی قرارش کل ماشین رو پر کرده بود..و چه لذتی داشت گوش سپردن به صدا نفس های کسی که عاشقانه دوسش داری.....

چند دقیقه بعد منو از خودش جدا کرد و خیره شد تو چشمام..اینقدر خوشگل و با احساس نگام میکرد که طاقت نیاوردم و چشمام و بستم..دستام و از رو سینه ش کشیدم بالا و رو شونه هاش گذاشتم..چشمام و که باز کردم لبخندی بهم زد و دستش و گذاشت پشت گردنم و کشیدم طرف خودش..با تماس لبامون نفس بلند و

@shahregoftegoo

کشداری از روی اسودگی کشید..اون لحظه دلم به چه شدتی لرزید فقط خدا میدونه...چشمام ناخداگاه بسته شد..یکم منو تو بغلش جا به جا کرد و بعد خیلی اروم شروع کرد به بوسیدنم..اینقدر اروم و با مهربونی میبوسید که یه لذت خاصی تو دلم نشسته بود..اینقدر ملایم رفتار میکرد که حس یه شی شکستنی رو داشتم که می ترسید بشکنم..با هر بوسه اش دلم تکون محکمی می خورد..اولین بوسه ام بود..تا حالا هیچ پسری منو نبوسیده بود..اون دفعه هم که امیر بوسم کرد اینقدر ناراحت بودم که داشتیم طلاق می گرفتیم،که به تنها چیزی فکر نمی کردم لذت بوسه ش بود..اروم و پر حرارت میبوسیدم و دستش و از زیر شال گذاشته بود پشت گردنم و محکم فشارم میداد به خودش..بوسه ای بدون هوس..و پر از عشق..بوسه ای که پر از احساس بود..پر از شور زندگی بود..بوسه ای برای شروع یه زندگی..زندگی که قرار بود پر از عشق باشه.....بدون توجه به اینکه تو کوچه هستیم خودم و چسبوندم بهش و یکی از دستام و تو موهاش فرو کردم و با دست دیگه م محکم شونه ش رو فشار دادم.....

دیگه داشتم نفس کم می اوردم..خودم و ازش جدا کردم و نفس عمیقی کشیدم..نذاشت از بغلش بیام بیرون..پیشونیش رو گذاشت رو پیشونیم و هردومون به نفس نفس افتادیم..لای پلکامو باز کردم..چشماش و بسته بود و عمیق نفس میکشید..رو پیشونیش عرق نشسته بود..یکم بعد اروم اروم چشماش و باز کرد و همزمان لباشم به لبخند باز شدن..وقتی دید نگاش میکنم لبخندش و عمیق تر کرد و زمزمه وار گفت:

-ممنونم عزیزدلم..

لبخندی زدم و چیزی نگفتم..دوباره چشماش و بست و لباش و گذاشت رو پیشونیم و بوسید..یکم ازم فاصله گرفت..با چشمای خوشگل و خمارش خیره شد تو چشمام و پچ پچ کرد:

-خیلی دوست دارم..

مثل خودش اروم گفتم:

@shahregoftegoo

-منم دوست دارم..

صورتش از هیجان یکم سرخ شده بود..چشمکی زد و دستم و تو دستش گرفت و ماشین رو روشن کرد راه افتاد.....

امیر تند تند بوق زد و وارد حیاط خونه شد..تا اینجا اینقدر دیوونه بازی در اورده بود که دیگه برام عادی شده بود..بقیه دست از کار کشیدن و با تعجب به ماشین ما نگاه کردن..همه رسیده بودن خونه دیگه..امیر ماشین رو پارک کرد و دوتایی پیاده شدیم..همینکه از ماشین اومدیم بیرون همه ریختن رو سرمون..هرکی یه چیزی میگفت و یه مشت و لگد هم نثار امیر میکرد..دیدم اگه هیچی نگم همینطور پررو پررو با مشت و لگد افتادن به جونش..بازو امیر رو گرفتم و با اخم ریزی گفتم:

-یعنی چی؟..چرا میزنین..مثل اینکه یادتون رفته خودتون رو..کاری نکنین یاداوری کنم که روز نامزدی و عقداتون چیکارا می کردین ها..حالا هم راه رو باز کنین ما بریم تو خونه شما هم برین به کاراتون برسین..وقتی لباسم و عوض کردم اومدم همه چی اماده باشه..فهمیدین؟..بزرگترا رو هم بفرستین تو خونه یکم استراحت کنن..همه کارا با شماهاس..

بازو امیر رو کشیدم و گفتم:

-بریم امیر..

همه با دهن باز به پررویی من نگاه می کردن..به زور خندم و خوردم و دوتایی رفتیم تو ساختمان..یه عده هم اونجا بودن..باهاشون سلام کردیم و خوش امد گفتیم..امیر منو فرستاد تا لباسم و عوض کنم..رفتم تو اتاقم لباس رو از کاورش بیرون کشیدم و انداختم رو تخت..تند تند لباسم و عوض کردم و رفتم جلو ایینه..یه لباس نباتی دکلته..بالاش تنگ بود و کلا کار شده بود..پایینش یکم گشاد تر میشد اما پف نداشت..صاف میوفتاد پایین..جنسش از ساتن بود و روش حریر کار شده بود..خیلی بهم میومد..امیر انتخاب کرده بود..یه کت کوتاه استین سه ربع از جنس ساتن هم روش می خورد تا لختی ها سرشونه و بازوها رو بپوشه..دستی تو موهام کشیدم..برق لبم رو

@shahregoftegoo

برداشتم و کشیدم رو لبام..نگاهه دیگه ای تو ایینه قدی اتاق انداختم و با رضایت رفتم بیرون..از پله ها که رفتم پایین همه شروع کردن به دست زدن..مامان دنیا هم با ذوق کل میکشید..امیر اومد پیشم و دستم و گرفت..یه دسته گل کوچیک از رز لیمویی برام گرفته بود..پیشونیم رو بوسید و دسته گل رو داد دستم..خیلی کوچیک بود..5 شاخ گل بیشتر نداشت اما خیلی قشنگ درست شده بود..رفتیم جایی که خیلی ساده و شیک برای ما درست کرده بودن نشستیم..همه اومده بودن..همه خوشحال بودن..همه لبخند میزدن..فقط چندتایی ناراحت بودن و با غیض نگامون می کردن که مهم نبود..اون لحظه هیچی مهم نبود..فقط خودمون مهم بودیم که بعد از این همه سختی حالا کناره هم بودیم..بچه ها اومدن پیشمون و بلندمون کردن تا برقصیم..دوتایی رو به روی هم ایستادیم و بقیه هم دورمون حلقه زدن..هماهنگ شروع کردیم..بزرگترا با لذت بهمون نگاه می کردن..جوونا هم سوت میزدن و با بالا پایین پریدن ذوقشون رو نشون میدادن..بعد از کلی رقصیدن خسته ولو شدم رو مبل و با دست خودم و باد زدم..از صورتم حرارت میزد بیرون..امیر کنارم نشست و صورتش و اورد جلو صورتم و فوت کرد تو صورتم..با تعجب بهش نگاه کردم..چشمکی زد و دوباره فوت کرد تو صورتم..زدم به بازوش و گفتم:

-چیکار میکنی؟..دیوونه شدی؟!..

دستام و گرفت و از جلو صورتم اورد پایین و گفت:

-مگه گرمت نیست؟..خوب دارم خنکت میکنم دیگه..

خنده ارومی کردم..همینطور رو به روم نشسته بود..دستام و گرفته بود تو دستش و فوت می کرد تو صورتم..یه دفعه با صدا خنده چند نفر برگشتیم طرفشون..همه پخش شده بودن رو زمین و ریسه می رفتن از خنده..منو امیر با تعجب نگاهی بهم انداختیم..دوباره به بقیه نگاه کردیم..سهیل به زور خنده ش رو جمع کرد و به امیر گفت:

-خاک تو سر زن زلیلت..نشستی فوت میکنی تو صورتش..حالا اگه بگه سردمه چیکار میکنی؟!..لابد میخواهی ها کنی تو صورتش..

@shahregoftegoo

اینو گفت و دوباره همشون زدن زیر خنده..با خنده ای که به زور جلوش و گرفته بودم نگاهی به امیر انداختم..با اخم داشت به بقیه نگاه می کرد..یکم با همون اخم به همه نگاه کرد بعد اخماش و باز کرد و خیلی ریلکس تکیه داد به پشتی مبل و دستش و گذشت پشت من رو مبل و گفت:

-ادم باید در همه حال بتونه خواسته زنش و براورده کنه..من اینکارو میکنم مهم هم نیست شما چی فکر میکنین..فقط دلم برا زناتون میسوزه..اگه قراره هیچکاری براشون نکنین به چه دردی می خورین؟..من ترجیح میدم همه بهم بگن زن زلیل اما بجاش هرچی زنم میخواد رو بهش میدم..زنم خیلی مهمتر از طرز فکر شماس..

بعد از سخنرانی بلند بالاش نچ نچی کرد و دستش و انداخت دور گردن من و کشیدم تو بغلش..همه یکم به امیر نگاه کردن..دقیقا دو سه دقیقه بعد انگار تو سالن بمب منفجر کردن..دخترا همچین جیغ میزدن که پرده گوشم می لرزید..به امیر نگاه کردم که ریز ریز میخندید..منم خندیدم..با چند جمله همه رو انداخته بود به جون هم و حالا داشت نگاه میکرد و لذت میبرد..میون اون همه سر و صدا یهو با دادی که شهاب زد همه ساکت شدن و بهش نگاه کردن..شهاب نگاه پر حرصی به امیرعلی انداخت و شونه ها سوگل رو گرفت و گفت:

-یه لحظه اروم باش..گوشم درد گرفت هیچی نگو..

وقتی دید سوگل ساکت شده و بهش نگاه میکنه دست کشید رو صورتش و گفت:

-خوب من از همینجا اعلام میکنم که زن زلیل ترین مرد تو این دنیا هستم..حالا بگو چیکار کنم؟..فوت کنم تو صورتت؟..ها کنم؟..بادت بزنم؟..چیکار کنم؟..

هممون با تعجب بهش نگاه کردیم..بدون اینکه بخنده خیلی جدی این حرفارو میزد..با صدای خنده امیرعلی،سالن ترکید..همه همچین قهقه میزدن که انگار خنده دار ترین جوک دنیا رو براشون گفتن..بعد از کلی خندیدن دیگه همه موضوع رو فراموش کردن..اما هنوزم وقتی دخترا به

@shahregoftegoo

پسرا یه کاری می گفتن تا انجام بدن اونا هم می خواستن زیرابی برن دخترا غر میزدن و یاداوری می کردن.....

بعد از شام نشسته بودم رو مبل و با لذت به امیرعلی نگاه می کردم که تو اون کت و شلوار مشکی و پیراهن نباتی و کراوات مشکی باریک می درخشید..شاید هم فقط به چشم من اینطوری بود اما حس می کردم خوشگل ترین پسره اینجا امیرِ..پسرا دورش رو گرفته بودن و داشتن با هم حرف میزدن..با احساس اینکه یکی کنارم نشست برگشتم..داییم بود..با لبخند بهش نگاه کردم و سرم و گذاشتم رو شونه ش..دستش و حلقه کرد دور شونه م..اروم گفتم:

-دایی زود بیا..

بوسه ای به موهام زد و گفت:

-همین که برسم شروع میکنم به انجام دادن کارام..خیلی زود پیشتونم..

سرم و تکون دادم و هیچی نگفتم..دایی بعد از مکثی گفت:

-یه چیزایی هست که باید بدونی..

تا الان در تعجب بودم که چرا دایی هیچی نمیگه..واقعا نیاز به پنهان کاری نبود..چه عجب بالاخره خواست بگه..بدون اینکه سرم و بلند کنم گفتم:

-من همه چی رو میدونم..

با شدت سرم و از رو شونه ش بلند کرد و با چشمای ریز شده خیره شد تو چشمام..یکم بهم نگاه کرد بعد گفت:

-چی گفتی؟..

خیلی عادی گفتم:

-من از همه چی خبر دارم دایی..خیلی بیشتر از اونی که شما فکرش و کنی خبر دارم..نمی دونم دلیل این پنهان کاری چی بود..اما برامم مهم نیست..حتما دلیلی داشته..نمی خوام بدونم دیگه..همینکه این

@shahregoftegoo

پنهان کاری باعث شد چیزه با ارزشی به دست بیارم برام کافیه..هرچند خیلی دیر شد....

-اما دایی جان.....

-دایی بزارین وقتی برگشتین صحبت میکنیم..

با تردید بهم نگاه کرد و در اخر سرش و اروم تکون داد..لبخندی بهش زدم و دوباره سرم و گذاشتم رو شونه ش..دایی هم محکم بغلم کرد و دیگه چیزی نگفت..اما عمیق رفته بود تو فکر..خیلی خسته بودم..حتی نای فکر کردن به این موضوع رو نداشتم..چشمام و اروم رو هم گذاشتم..نمی دونم چقدر گذشته بود که با صدای امیر چشمام و باز کردم:

-دایی،خواهر زاده خوب خلوت کردین ها..

دایی بلند خندید و گفت:

-این یعنی من بلند شم و زنت رو تحویلت بدم اره؟..بیا بشین دایی جان..ماله خودت،نخواستیم....

امیر هم خندید و گفت:

-این چه حرفیه دایی جان..بشینین شوخی کردم..

-نه بیا بشین..منم برم پیش بقیه..

دایی با غم بهم نگاه کرد..چشمام و با اطمینان بستم و سرم و تکون دادم..لبخندی زد و رفت..امیر خودش و پرت کرد کنارم و گفت:

-خانوم من حالش چطوره؟..

خودم و چسبوندم بهش و گفتم:

-عالی....

-خداروشکر..

@shahregoftegoo

تو سکوتی که فقط رو لبامون بود کناره هم نشستیم..اما تو دلمون پر از حرف بود..پر از عشق بود..پر از احساس بود..گاهی نیاز نیست حرف بزنی..نیاز نیست هرچیزی رو بگی..باید بزاری طرفت اون حرفارو از چشمات بخونه..خودش درک کنه..گاهی نباید حرف زد باید سکوت کرد و همه چی رو سپرد دسته تقدیر،زمونه و سرنوشت.....

اخرین مهمون رو هم بدرقه کردیم و برگشتیم تو خونه..نگاهی به ساعت انداختم..12 بود..تا همین الان همه زدن و رقصیدن..تو بهترین شب زندگیمون تنهامون نزاشتن و تو شادیمون شریک شدن..و ما چقدر ازشون ممنون بودیم..سریع رفتم تو اتاقم و لباسم و عوض کردم..مانتو شلوارم رو پوشیدم و یکم ارایشم رو کم کردم و دویدم پایین..با اومدن من همه بهم نگاه کردن..دایی با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

-نیاز نیست بیایین این همه راه..یه آژانس میگیرم و میرم..

با اخم ریزی بهش نگاه کردم و گفتم:

-می خوام بیام..

امیر مداخله کرد و گفت:

-اره دایی جان..منو باران میرسونیمتون تا فرودگاه..

دایی وقتی دید ما مصمم هستیم دیگه حرفی نزد و رفت تو اتاقش..چند دقیقه بعد با ساکش اومد بیرون..بهار همین که ساک دایی رو دید زد زیر گریه..ای خدا این دختر این همه اشک رو از کجا میاره..دایی ساک رو گذاشت زمین و رفت طرف بهار..یکم تو بغلش گرفتش و باهاش حرف زد..بهش گفت خیلی زود برمی گرده..بهار هم همش ازش قول می گرفت که خیلی خیلی زود بیاد..حق داشت..من که بهش حق می دادم..تنهایی چیزی نیست که بشه راحت ازش گذاشت..حتی به کسی که دیگه به دوریش عادت هم کرده باشی،متوصل میشی تا پیشت بمونه و تنهات نزاره..دایی چندسال نبود..ماهم دیگه عادت کرده بودیم..اما بعد از این همه سختی دیگه می خواستیم همون دایی هم که نقش پررنگی تو زندگیم

@shahregoftegoo

نداشته،پیشمون باشه..دایی با همه خداحافظی کرد..من و بهار رو تا وقتی بیاد به باباارد‌لان و بقیه سپرد و ساکش رو برداشت..همه تا جلو در همراهمون اومدن..امیرعلی ساک دایی رو گرفت و گذاشت تو صندوق عقب..سه تایی سوار شدیم و راه افتادیم..تا برسیم دایی همش سفارش میکرد مواظب خودمون باشیم..حواسمون به بهار باشه..تو دوران حساسی هسته و باید ازش مراقبت بشه و خیلی چیزا دیگه..به منم گفت دیگه نیاز نیست هرروز برم کارخونه..یه ادم معتمد پیدا کنم و بسپارم دستش اما خودمم نظارت داشته باشم..تو سرم یکی بود اما باید صبر می کردم..فعلا نمیشد..وقتی رسیدیم امیر ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم..ساعت 2 بود و پروازشون نیم ساعت تاخیر داشت..همینطور کناره هم با غم و ناراحتی نشسته بودیم که از بلندگو شماره پرواز دایی رو خوندن..با بغض بلند شدم..دایی اومد جلو بغلم کرد و گفت:

-مواظب خودت باش دایی..مطمئنم خوشبخت میشی..خودم باهاتون در تماسم اما اگه چیزی پیش اومد حتما بهم زنگ بزن..در مورد اون موضوع هم همه چی رو برات میگم..نمی دونم چی بهت گفتن و تو چی میدونی..اما فعلا فقط همینو بدون که هیچکس کاره اشتباهی نکرد..درسته کسایی تو این مورد مقصر بودن اما خیلی ها هم بی تقصیر بودن..پس دیدت رو نسبت به بقیه عوض نکن..بزار بعد از اینکه کامل همه چی رو فهمیدی اون موقع تصمیم بگیر..خوب؟!..

سرم و تو بغلش تکون دادم و اشکام ریخت رو صورتم..با چونه لرزون گفتم:

-باشه!..

-خوبه..

پیشونیم رو بوسید..منم گونه ش رو بوسیدم..من و از بغلش بیرون اورد..رو به روی امیر ایستاد و همینطور که دست من تو دستش بود گفت:

@shahregoftegoo

-می دونم خیلی دوسش داری..می دونم خوشبختش میکنی..می دونم که باهم باشین همه چی حله..اما خودت می دونی که سختی زیاد کشیده..می دونی که چه بلاهایی به سرش اومده..تو این مدت شناختمت..براتم ارزش خیلی زیادی قائلم..تو و برادرت با پسرام و باران و بهار هیچ فرقی برام ندارین..همون اندازه دوستون دارم..اما اگه یه روزی بدونم بخاطرت اشکش در اومده یا ناراحت شده..چشمم و روی همه چی میبندم..تهدید نمی کنم..فقط دیگه نمی تونم ببینم مشکلی براشون پیش بیاد..دارم میرم راه دور..این مدت که اومدم همش با غم و ناراحتی بوده..برا دیدن خانواده م و خوشی نیومدم..پس ازت خواهش میکنم نزار عذاب بکشه..باران خیلی بیشتر از بهار تحت فشار و مصیبت بوده..مطمئنم اینقدر دوسش داری که نخواهی ناراحتیش رو ببینی فقط برای اینکه دل من اروم بگیره بهم قول بده..قول بده که از امشب به بعد فقط خنده رو لباش باشه..که دیگه اشک نشینه تو چشماش..که همیشه شاد باشه..که لحظه های خوبی رو براش رقم میزنی؟!.....

با چشمای منتظر و پرسشگرا زل زد تو چشمای امیرعلی..امیر که سرش و انداخته بود پایین و به حرفا دایی گوش میداد و به نشونه دقت هم یه اخم ریز بین ابروهاش نشسته بود،سرش و بلند کرد..لبخند جای اخمشو گرفت و با اطمینان و صداقت کامل گفت:

-قول میدم دایی..تو این دنیا چیزی با ارزش تر از باران برای من نیست..پس خیالتون راحت باشه..همه اون روزا تموم شده..دیگه نمیزارم یک لحظه غصه بخوره..

لبخندش و عمیق تر کرد و دایی رو تو بغلش گرفت..منم کنارشون ایستاده بودم و گوله گوله اشک می ریختم..اینا مردای زندگی من هستن..من دیگه چی از خدا می خوام؟..وقتی اینقدر هوام رو دارن..وقتی بخاطرم از همدیگه قول میگیرن..وقتی از عذابم داغون میشن..دیگه چی میخوام؟!..هیچی..همین برام از همه دنیا با ارزش ترِ!.....

@shahregoftegoo

بعد از اینکه مردونه و گرم باهم روبوسی کردن از هم جدا شدن..دایی دست منو تو دسته امیرعلی گذاشت و گفت:

-رو قولت حساب میکنم!..

امیر با لبخند سرش و تکون داد..دایی یه بار دیگه منو تو بغلش گرفت و وقتی دوباره شماره پروازش رو خوندن خداحافظی کرد و رفت..تکیه داده بودم به امیر و با گریه به دایی نگاه می کردم که هرلحظه دورتر میشد..بین راه ایستاد و برگشت طرفمون..دستش و تکون داد..ماهم دستمون رو بردیم بالا و براش تکون دادیم..با لبخند سرش و تکون داد و رفت..همونجا موندیم تا هواپیماش پرواز کرد..بعد دوتایی اروم و متفکر رفتیم بیرون..تا تو ماشین هیچکدوم حرف نزدیم..وقتی سوار شدیم و راه افتاد امیر برگشت طرفم و با اخم گفت:

-تو که هنوز داری گریه میکنی..اِ بسه دیگه!..

-دسته خودم که نیست..

ابرو هاش و انداخت بالا و با شیطنت گفت:

-می خواهی یه کاری کنم گریه ت قطع بشه؟!..

نگاهش و صدا شیطونش گویای همه چی بود نیاز نبود بگه..اخم تصنعی کردم و با تشر گفتم:

-خجالت بکش امیر..

لبخند مرموزی زد و گفت:

-اخه یادمه دیشب یکی همش ناز می کرد و می گفت «حالا کو تا فردا»..خواستم بهش بگم اون فردایی که منتظرش بودی رسید..

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-من که چیزی یادم نمیاد!..

-خوب حق داری..نبایدم یادت بیاد..چیزی که به نفع ادم نباشه زود فراموش میشه..

@shahregoftegoo

بعد کشیده و بلند ادامه داد:

-ولـــی وای از اون موقعی که به نفع ادم باشه..همچین تو ذهنت ثبت میشه که فراموش کردنش محاله..

نتونستم جلو خودم و بگیرم و خندیدم..خودش و می گفت..خنده م و که دید دستم و گرفت نوک چهار انگشتم و بوسید و گفت:

-قربون خنده هات برم!..

زدم به بازوش و گفتم:

-اِ خدانکنه دیوونه!..

-دیوونه م کردی دیگه..توقع داری دیوونه بازی در نیارم؟!..

با لبخند پر از احساسی بهش نگاه کردم..چقدر خوشحالم که دارمش..که دیگه ماله خودمه..که پیشمه..از وقتی خطبه عقد خونده شده دیگه احساس تنهایی نمی کنم..حس می کنم یه تکیه گاهه محکم دارم..دقیقا از وقتی بله رو گفتم دلم گرم شده..ته دلم قرص شده..حس کسی رو دارم که یه بار خیلی بزرگ از روی دوشش برداشتن و الان احساس سبکی میکنه..دیگه خیالش از همه چی راحت شده..احساس رهایی..سبک بالی..شادابی..خیلی احساس خوبیه..کاش همیشه همینطور باشم.....

نگاهی به امیر انداختم..نگاهش به جلوش بود و هرچند دقیقه یکبار برمی گشت یه نگاه با لبخند بهم می انداخت و دوباره به جلوش نگاه می کرد..دستم و گرفته بود تو دستش و فشار میداد..انگار از دستش بهم انرژی منتقل میکرد..گرمای دستش داشت دیوونم می کرد..نگاهم به جلوم بود اما همه حواسم به مردی بود که کنارم نشسته بود..که با نگاه و لبخندش بهم امید و زندگی میداد..بهم نوید یه زندگی اروم و پر از عشق رو میداد.....اخرم نتونستم طاقت بیارم خم شدم طرفش و به بغل سرم و گذاشتم رو پاش..صورتم رو به روی فرمون ماشین بود..از گوشه چشم چپکی بهش نگاه کردم با تعجب بهم نگاه می کرد اما هیچی نگفت..پهلوم رو ترمز دستی بود و درد

@shahregoftegoo

میگرفت اما مهم نبود..کم کم صورتش از بهت در اومد و لبخند نشست رو لباش..

با دست چپش فرمون رو گرفت و دست راستش و سر داد لا به لای موهام..اخ که چه لذتی داشت حسِ گرمای دستاش..دستایی که داغ و سوزان بین موهام کشیده میشدن..چشمام و بستم و خودم و به نوازش دستش سپردم..دستش و از تو موهام کشید رو پیشونیم..بعد چشمام..گونه م..بینیم..لبام..چونه م..رفت پایین تر و گردنمم نوازش کرد..با هر نوازشش دلم هری میریخت پایین..نمی دونم کِی قراره به نوازشاش عادت کنم..الان با هر حرکتش تکون دلم و به وضوح حس میکنم..دستش و گذاشت رو بازوم و از بالا به پایین و از پایین به بالا خط انداخت..سکوت ماشین رو اهنگ بی کلامی که از ضبط پخش میشد می شکست..تو یه خلسه شیرین فرو رفته بودم..داشتم خواب میرفتم کم کم..امیر دستش و که دوباره لا به لای موهام فرو برده بود کشید بیرون و خم شد ریموت درو از داشبورت برداشت..درو باز کرد و ماشین رو برد داخل..هیچی نمی دیدم چون هم پایین بودم هم چشمام بسته بود اما متوجه بودم چیکار میکنه..ماشین رو خاموش کرد..دستش و گذاشت رو بازوم و یکم خم شد طرفم اروم گفت:

-باران..عزیزم خوابی؟!..

اروم چشمام و باز کردم..نگاهم و که دید لبخند مهربونی زد و گفت:

-پاشو بریم بخواب که از خستگی چشمات باز نمیشه..

پلک زدم و بلند شدم..نگاهی به بیرون انداختم و پیاده شدم..چراغا خونه خاموش بودن پس خوابیدن..امیر اومد کنارم و دستش و دور کمرم حلقه کرد و کمکم کرد از پله ها برم بالا..جلو در اتاقم مکث کرد و با تردید بهم نگاهی انداخت..ابروهام پرید بالا..یکم بهش نگاه کردم یهو فهمیدم چرا ایستاده..لبخند خبیثی زدم..ازش فاصله گرفتم و دستام و بردم بالا سرم خودم و کشیدم و همینطور که میرفتم تو اتاقم گفتم:

-شبت بخیر امیر..فردا می بینمت!..

@shahregoftegoo

چرخیدم درو ببندم که دیدم مات و مبهوت داره منو نگاه میکنه..لبم و گزیدم تا جلو خنده م و بگیرم..با لحن جدی که ظاهری بود گفتم:

-چیزی شده؟!..

به چشمام نگاه کرد..نمی دونم تو چشمام چی دید که نیشش باز شد و اومد جلو..منو هول داد تو اتاق خودشم اومد داخل..درو بست و همینطور که اروم به طرفم قدم برمی داشت گفت:

-منو اذیت میکنی؟!..

ابروهام و انداختم بالا و رفتم عقب..هرقدمی اون میومد جلو من میرفتم عقب..یهو یه جست زد طرفم..تا به خودم بیام و بخوام فرار کنم تو بغلش بودم..از خدا خواسته دستام و اوردم بالا و پیچیدم دور کمرش..سرش و تو موهام فرو برد و نفس عمیق کشید..چشمام و بستم..نفساش داغ بود..اروم گفتم:

-امیر؟!..

محکم تر فشارم داد و گفت:

-جونم؟!..

روم نمیشد بگم خیلی خوابم میاد..از طرفی هم نمی خواستم ناراحت شه..مستاصل نفسم و دادم بیرون و گفتم:

-من..من برم مسواک بزنم بیام!..

کنار شقیقه م رو بوسید و اروم ولم کرد:

-منم برم لباسم و عوض کنم..

سرم و تکون دادم و رفتم تو سرویس اتاقم..مسواک زدم..ارایشم و پاک کردم..اومدم بیرون رفتم سر کمدم..یه پیراهن خواب صدفی برداشتم..قدش تا بالای زانوم بود..بالاش کلا تور دوزی شده بود و دو بندی بود..فیت تنم بود..خیلی بهم میومد..سریع پوشیدم و رفتم رو تخت..پتو رو کشیدم رو خودم و چشم دوختم به در اتاق..چند دقیقه بعد امیر اومد..یه شلوارک مشکی پاش بود با تیشرت یشمی..با

@shahregoftegoo

لبخند بهم نگاه کرد و اومد کنارم..از هیجان تمام بدنم می لرزید..اصلا امادگی این موضوع رو نداشتم..گوشه پتو رو زد کنار و خوابید..چرخید طرفم و خواست چیزی بگه که دید دارم می لرزم..با تعجب بهم نگاه کرد..دستاش و دراز کرد و کشیدم تو بغلش..محکم گرفتم و اروم کنار گوشم گفت:

-هیسس اروم..عزیزم چرا می لرزی؟..اروم باش..سردته؟!..

سرم و انداختم بالا یعنی نه..دستش و کشید رو موهام و کنار گوشم با نفسای خوش اهنگش زمزمه کرد:

-نفسم تا تو نخواهی هیچ چی پیش نمیاد..خودت و اذیت نکن..فکر کنم از هیجان و ترس می لرزی..اروم باش..منم..امیرعلی..قرار نیست اتفاقی بیوفته تا خودت نخواهی..من این همه سال صبر کردم این مدتم روش..هیچوقت،هیچوقت بخاطره خودم تورو اذیت نمیکنم..اروم و راحت بودن تو همیشه اول از همه چیه..اول تو و خواسته هات و هرچی که دوست داشتی..بعد من..اینو هیچ موقع یادت نره.....

لرزش بدنم کم تر شد..انگار اون ترس تو دلم رفت..صورتم تو گودی گردنش بود..نفس بلندی کشیدم و بوی خوش تنش و با ولع حبس کردم..فقط خدا میدونه این مرد چقدر برام عزیزه..چقدر دوسش دارم..چقدر اورمم میکنه..یکم سرم و گرفتم بالا تا چشماش و ببینم..یه ارامش خاصی تو چشماش موج میزد..وقتی دید نگاهش میکنم لبخند مهربونی زد و پیشونیم و بوسید..سرش و تو گردنم فرو کرد و اروم بوسید..هرجا رو که میبوسید انگار اونجارو اتیش میزد..داغ میشد..میسوخت..و یه لذت عجیب تو تمام وجودم می پیچید.....بعد تنگ تو اغوشم گرفت و خم شد پتو رو روی هردومون مرتب کرد و دوباره خوابید..پیشونیم و چسبوندم به سینه ش..یه دستش و از زیر گردنم رد کرده بود و پیچیده بود دوره شونه هام،یه دستشم دور کمرم بود..پنجه هاش رو دورم حرکت میداد..با ارامش و خیال راحت خودم و چسبوندم بهش و به سه ثانیه نکشید بخاطره ارامش حضورش،نوازشش و صدای کوبش قلبش خواب رفتم!.....

****

@shahregoftegoo

جلو ایینه نشسته بودم و موهام و شونه می کردم..امیر هم نشسته بود رو تخت و بهم نگاه می کرد..وقتی تموم شد برس رو انداختم رو میز و کلیپسم و برداشتم..موهام و جمع کردم و خواست کلیپس رو بزنم بهشون که دستای امیر از پشت دورم حلقه شد..دستم تو هوا خشک شد..یه دستش و اورد بالا و کلیپس رو گرفت و انداخت رو میز..دستش و برد لا به لای موهام و محکم تکون داد..موهام پریشون ریختن دورم..از تو ایینه نگاهم بهش بود..چشماش و بست و صورتش و فرو کرد تو موهام..نفس عمیقی کشید و بازدمش و بین موهام پخش کرد..پوست سرم اتیش گرفت..دست راستم و گذاشتم رو دستش که رو شکمم نگه داشته بود..دستش و فشار دادم..سرش و بلند کرد و با اون یکی دستش موهام و جمع کرد و ریخت رو شونه چپم..سرش و برد تو گودی گردنم و بوی تنم و استشمام کرد..چندبار پشت سرهم نفس عمیق کشید..گلوم از داغی نفساش می سوخت..دستش که رو شکمم بود رو حرکت داد و اروم نوازش کرد..ناخداگاه چشمام بسته شده بود..حس فوق العاده ای بود..اروم گردنم و بوسید..وقتی تو دستاشم حس یه جنس ظریف رو دارم که از ترس شکسته شدن خیلی اروم و ملایم لمسش میکنن..من دقیقا وقتی بین دستای امیر باشم این حس بهم دست میده..اینقدر با لطافت و مهربونی باهام برخورد میکنه که ناخداگاه باهاش همراه میشم و حس خیلی خوبی تو تمام بدنم میپیچه..از رو صندلی بلند شدم و چرخیدم طرفش..هنوزم تو بغلش بودم..دستام و انداختم دور گردنش و دستای امیر هم محکم تر کمرم و دربرگرفت...نفسای دوتامون تند شده بود..کمرم و نوازشی کرد و اروم گفت:

-عزیزم؟!..

با اینکه قدم بلند بود اما بازم تا سینه امیر بودم..الانم با اون صندل های 10سانتی جلوش ایستاده بودم تا چونه ش بودم..چشمام و بستم و یکم دیگه بهش نزدیک شدم..پیشونیم رو چسبوندم به چونه ش..صورتم دقیقا رو به روی گردنش بود..مثل خودش اروم زمزمه کردم:

-جانم؟!..

@shahregoftegoo

یکم خم شد به پایین و پیشونیم رو بوسید..سرش و تکیه داد به سرم و گفت:

-دوست داری بریم مسافرت؟!..

با تعجب ازش یکم فاصله گرفتم:

-مسافرت؟..کجا؟!..

لبخندی زد و گفت:

-هرجا تو دوست داشته باشی میریم!..فکر کنم نیاز داشته باشی به یه مسافرت چند روزه..

با تردید گفتم:

-خیلی دوست دارم..از خدامه..اما بهار.....

ساکت شدم..دوست داشتم بریم یه مسافرت دو نفره..اما نگران بهار بودم..نفس عمیقی کشید و گفت:

-خوب بهشون میگیم اگه تونستن اونا هم بیان..فقط می خوام حال و هوات عوض بشه..چطوره؟!..

با خوشحالی خندیدم و گفتم:

-عالیه..مگه میشه تو یه پیشنهاد بدی و بد باشه!..

بلند خندید و گفت:

-ای کلک..خوب معلومه دیگه همه پیشنهادام به نفع تو تموم میشن!..

خودمم خنده م گرفت..بیچاره راست میگه..همیشه هرچی میگه مطابق با خواسته های من هستن..خم شد رو صورتم و دوباره و چندباره بوسیدم..گرم..داغ..با حرارت و سوزان.....بیشتر از بوسه هاش نوازش هاش اتیشم میزد..انگار دستش و هرجا که می کشید اون قسمت از التهاب و حرارت دستاش ذوب میشد..می بوسیدم و اروم و پچ پچ وار قربون صدقه م میرفت..بعد از چند دقیقه از هم جدا شدیم و دوتامون به نفس نفس افتادیم..سفت همو گرفته بودیم و بلند و عمیق

@shahregoftegoo

نفس می کشیدیم..اروم تر که شدیم امیر گفت بریم ببینیم میان باهامون یا نه..رفتم جلو ایینه..صورتم سرخ شده بود..دستی رو صورتم کشیدم و یکم رژگونه طلایی زدم با یه رژلب براق صورتی..موهامم جمع کردم..امیر دستم و گرفت و رفتیم از اتاق بیرون..همه تو سالن نشسته بودن..سلام بلند بالایی کردیم و خواستیم بشینیم که مامان دنیا گفت:

--کجا؟..برین صبحانه بخورین ضعف می کنین!..

امیر رو موهای مامان دنیا رو بوسید و همینطور که منو می کشید سمت اشپزخونه گفت:

-چشم مامان خانوم..شما امر بفرمایید!..

رفتیم تو اشپزخونه و مشغول صبحانه خوردن شدیم..اونم چه صبحانه ای..هنوز لقمه قبلی رو قورت نداده بودم که یه لقمه میومد تو دستم..هنوز لیوان شیر رو نذاشته بودم پایین لیوان اب پرتقال تو دستم جاخوش میکرد..تا هم می خواستم اعتراض کنم یه لقمه میکرد تو دهنم که نتونم،بعدم خوشحال میخندید برا خودش..دیگه داشتم میترکیدم..از رو صندلی بلند شدم و گفتم:

-دیگه نمی تونم..خودت بخور..

سریع یه لقمه بزرگ گرفت داد دستم و گفت:

-همین رو بخور دیگه تموم..

بعد مظلومانه سرش و کج کرد و منتظر بهم چشم دوخت..لبخند زدم و لقمه رو گرفتم خوردم..وقتی امیر هم صبحانه ش رو کامل خورد برگشتیم تو سالن..کنارِ هم نشستیم رو مبل دو نفره..به بهار نگاه کردم که با ذوق و شادی به منو امیر نگاه می کرد..لبخندی بهش زدم..چقدر خوشحاله که منو امیر کناره هم هستیم!..در واقع همه خوشحال هستن..همه می خندن و شادن..خنده از لباشون پاک نمیشه..امیر تکیه داد به مبل و گفت:

-خوب منو باران می خواهیم چند روز بریم مسافرت..

@shahregoftegoo

مامان دنیا لبخند از ته دلی زد و گفت:

-اینکه خیلی خوبه پسرم..اتفاقا دیشب داشتم به بابات می گفتم کاش بچه ها چند روز می رفتن مسافرت تا خستگی این مدت ازشون دور شه!..حالا کجا میرین؟!..

خم شد به جلو و دستاشو توهم قلاب کرد گذاشت رو زانوهاش و گفت:

-هنوز مشخص نیست..ما می خواهیم همه باهم بریم..یعنی شما هم بیایین!..

مامان دنیا چشماش و گرد کرد و گفت:

-وا مادر..ما کجا بیاییم؟..شما برین خوش بگذره بهتون!..اون زمانی ازدواج کردین ماه عسل که نرفتین..بعدم که این همه مشکل پیش اومد..حالا که همه چی درست شده برین یکم دلتون وا شه..

امیر:

-نه همه باهم بریم بیشتر خوش میگذره!..

می دونستم دوست داره دوتایی باشیم اما بخاطره بهار اینطوری میگه..واقعا نمی دونستم چیکار کنم..از طرفی نگران بهار بودم،از طرفی هم دوست داشتم خودمون بریم..نفسم و مستاصل بیرون فرستادم..نمی دونستم چی بگم!..مامان دنیا لبخند مهربونی زد و گفت:

-ما که اینجا هزارتا کار داریم..نمی تونیم بیاییم..اگه برادرت کار نداره با اونا برین!..

امیرعلی نگاهی به امیرمحمد انداخت و گفت:

-تو که دیگه کار نداری..بریم؟!...

امیرمحمد ابروهاش رو انداخت بالا و گفت:

-ببخشیدا تو بری منم بیام اونوقت کی اون شرکت رو بچرخونه؟!..

@shahregoftegoo

امیرعلی نفسش و فوت کرد بیرون و گفت:

-ای بابا زیاد نمی مونیم..چند روز میریم و میاییم..بهار هم حال و هوایی عوض میکنه!..

امیرمحمد سرش و انداخت بالا:

-نه بهار با این اوضاعش نمی تونه مسیر طولانی رو تو ماشین بشینه..براش خوب نیست..شما برین خوش بگذره!..

امیرعلی نگاهی به من انداخت..به بهار نگاه کردم..لبخند رو لباش بود..وقتی دید نگاهش میکنم گفت:

-اره امیرمحمد راست میگه..خودتون دوتا برین..ایشالا دفعه بعد همه باهم میریم..

-اخه....

بابا اردلان سریع گفت:

-دیگه اخه و اما و اگر نکنین..

به امیر نگاه کردم..شونه هاش رو انداخت بالا..سرم و به نشونه موافقت برا همه تکون دادم که منتظر بهم نگاه می کردن..مامان دنیا با این کارم سریع گفت:

-خوب عالیه..برین تا هرموقع دوست داشتین بمونین..نگران هیچی هم نباشین..

مگه میشد نگران نبود؟..تو این اوضاع بهار رو بزارم و برم خوش گذرونی..بهار که نگاهه نگرانم و رو خودش دید گفت:

-نگران هیچی نباش..مراقب خودم هستم..میریم خونه مامان دنیا اینا تا شما بیایین!..

با نگرانی سرم و تکون دادم..امیر دستم و گرفت و گفت:

-کجا بریم حالا؟!..

@shahregoftegoo

-نمی دونم!..

امیر یکم فکر کرد و گفت:

-شیراز..اصفهان..شمال..بعدم برمیگردیم..خوبه؟!..

با تعجب بهش نگاه کردم..خواستم چیزی بگم که امیرمحمد گفت:

-خیلی هم خوبه..فقط چند روزه میرین؟!..

امیرعلی شونه هاش و انداخت بالا و گفت:

-معلوم نیست..هرچقدر شد میمونیم دیگه..

با همون تعجب گفتم:

-اما امیر زود باید برگردیم اینجا خیلی کار داریم..

سرش و تکون داد:

-زود برمی گردیم نگران نباش!..

دیگه چیزی نگفتم..فقط می دونستم زود باید بیاییم..هم بهار تنها بود..هم نمی تونستم از سامان دور باشم دلم طاقت نمیاورد.....

بعد از کلی بحث و نظر قرار شد فردا صبح حرکت کنیم..امیر خیلی عجله داشت..می گفت زود بریم که بتونیم بیشتر بمونیم..با این حرفا همون موقع تصمیم گرفتم برم اماده شم که یه سر به بیمارستان بزنم..فردا صبح زود که میرفتیم دیگه وقت نمیشد..حالا شایدم فردا قبل از حرکت رفتم پیشش..یکم رفتم نزدیک امیر..وقتی دید کارش دارم سرش و اورد پایین تا صدام و بشنوه..اروم گفتم:

-من میرم یه سر به سامان بزنم..میایی؟!..

موشکافانه بهم نگاه کرد..از نگاهش خنده م گرفت..حتما تعجب کرده که من چرا اینقدر به سامان وابسته شدم..اگه اونم جای من بود..تو اونطور موقعیتی و بخاطره خیلی چیزا دیگه همینقدر نگران حالش میبود..سرم و به نشونه چیه تکون دادم..سرش و انداخت بالا و گفت:

@shahregoftegoo

-هیچی..میام باهات!..

-باشه..من برم اماده شم..

سرش و تکون داد و منم بلند شدم..رفتم تو اتاقم یکم ارایشم و پررنگ تر کردم..یه مانتو سورمه ای پوشیدم با شلوار مشکی لوله ای..یه شال سورمه ای هم انداختم رو سرم و شل بستم..موها رنگ شده م رو کج ریختم تو صورتم..کت اسپرت مشکیم رو هم پوشیدم..گوشیم رو گذاشتم تو جیب کتم و رفتم جلو ایینه قدی اتاق..نگاهی به خودم انداختم..رنگ موهام خیلی بهم میومد..صورتم و کلا عوض کرده بود..از حالت دخترونه اومده بودم بیرون و صورتم زنونه شده بود..یکم موهام و مرتب کردم و با لبخند از اتاق رفتم بیرون..

به سالن که رسیدم دیدم امیر نیست..چشم چرخوندم پیداش نکردم..رفتم پیش بقیه و گفتم:

-پس امیر کو؟!..

امیرمحمد نگاهی بهم انداخت و گفت:

-رفت اماده شه..

اهانی گفتم و رو مبل منتظره امیر نشستم..بهار با کنجکاوی گفت:

-کجا میرین؟!..

-بیمارستان!..

بابا اردلان با تعجب گفت:

-بیمارستان چرا؟!..

-شاید فردا وقت نشه..الان برم یه سر به سامان بزنم ببینم در چه حاله!..

سرش و تکون داد و دیگه کسی چیزی نگفت..اما سنگینی نگاهه مامان دنیا رو حس می کردم..از گوشه چشم بهش نگاه کردم..با یه حالت شوکه و مبهوتی که سعی میکرد مشخص نشه بهم نگاه

@shahregoftegoo

میکرد..لبخند نشست رو لبام اما چیزی نگفت..امیر از اتاقی که وسیله هاش توش بود اومد بیرون و گفت:

-بریم..

بلند شدم از همه خداحافظی کردم..بعد از اینکه از بهار پرسیدم "چیزی بیرون احتیاج داره یانه" رفتیم از خونه بیرون..جنسیس دو در قرمزم تو حیات پارک بود..با دیدنش لبخندی زدم و به امیر نگاه کردم..اخماش یکم توهم بودن و عمیق رفته بود تو فکر..ابروهام و انداختم بالا و بهش نزدیک شدم..دستم و دور بازوش حلقه کردم و با ناز صورتم و به بازوش مالیدم و گفتم:

-نبینم تو فکر باشی عزیزم!..

خندید و بینیم و گرفت و محکم فشار داد..با خنده سرم و تکون دادم تا ولم کنه..سوار ماشین شدیم و راه افتادیم..تو راه کلی حرف زدیم درباره مسافرتمون....

بعد از بیمارستان که بازم دکتر گفت سامان هیچ تغییری نکرده یکم تو خیابونا دور زدیم و بعد رفتیم خونه..تا شب مشغول بستم چمدون هامون بودیم..تا شب وقتمون به کارای مسافرت گذشت..امیرعلی هم رفت ماشین رو یه سرویس کردن که تو راه مشکلی براش پیش نیاد.....

با صدای امیر بیدار شدم..لای پلکامو یکم باز کردم..با لبخند کنارم نشسته بود و صدام میزد..دوباره چشمام و بستم و گفتم:

-هوم....

دستش و تو موهام کشید و گفت:

-بلند شو خانوم..باید راه بیوفتیم کم کم..

خمیازه ای کشیدم و پشتم و کردم بهش گفتم:

-یکم صبر کن...

@shahregoftegoo

منتظر جوابش نشدم و چشمام دوباره بسته شد..دیشب تا دیروقت هی اذیتم کرد نذاشت بخوابم..حالا این موقع صبح هم اومده بالا سرم..دیگه صداش نیومد..دوباره داشتم غرق خواب میشدم که صدا زد:

-باران!..

توجهی نکردم و جواب ندادم..یک دقیقه بعد دوباره صدام زد..با حرص چشمام و باز کردم و نشستم..از حرکت یهوییم چشماش گرد شد..دستم و تو موهام کردم و با حرص و صدای تقریبا بلندی گفتم:

-اه امیر..دیشب که نذاشتی بخوابم الانم این موقع صبح اومدی سراغم که چی؟..نمی بینی خوابم میاد؟..چرا اذیت میکنی اخه؟!..

با چشمای خوشگلش مظلومانه بهم نگاه کرد و گفت:

-خوب عزیزم ساعت 9 شده اما ما هنوز تو خونه هستیم..حرکت که کردیم تو ماشین بخواب..

منتظر بهم نگاه کرد..دیگه خوابم پریده بود..بلند شدم رفتم تو دستشویی ابی به صورتم زدم..برگشتم تو اتاق که دیدم امیر نیست..اخمام جمع شد..فقط میخواست منو بیدار کنه..تند تند لباس پوشیدم و یکم ارایش کردم رفتم بیرون..سر و صداشون از اشپزخونه میومد..رفتم همونجا دیدم همه نشستن و در حال حرف زدن و خندیدن هستن..بلند سلام کردم..همه جوابم و دادن..امیر صندلی کنارش و کشید بیرون و گفت:

-بیا اینجا بشین عزیزم..زودتر بخوریم راه بیوفتیم که دیر شد..

چشم غره ای بهش رفتم و نشستم..مامان دنیا چایی ریخت گذاشت جلوم و منم شروع کردم....

بعد از صبحانه امیر رفت از تو اتاق ساک ها رو اورد و برد تو ماشین..مامان دنیا و بهار کنارم ایستاده بودن و تند تند حرف میزدن..مامان دنیا که ساکت میشد بهار شروع می کرد و برعکس..منم ساکت و بدون هیچ حرفی فقط سرم و تکون

@shahregoftegoo

میدادم..حتی حرفاشونم نصفه میفهمیدم..اخه همش داشتن توصیه میکردن..اروم برین..مواظب خودتون باشین..حواست باشه امیر خوابش نبره..نگران اینجا نباشین فقط سعی کنین خوش بگذره بهتون و هزار جور نصیحت دیگه..وقتی ساکت شدن بوسیدمشون و گفتم:

-خیالتون راحته راحت باشه..مواظب همه چی هستم..

مامان دنیا قران و یه کاسه اب اورد..همشون بوسمون کردن و از زیر قران رد شدیم..تو ماشین نشستم و به بهار نگاه کردم..دستش و برام تکون داد..لبخند غمگینی زدم و براش دست تکون دادم..دلم اروم نبود..کاره درستی نبود تنهاش بزارم..به همه نگاه کردم و سر تکون دادم..امیر بوقی زد و حرکت کرد..از ایینه بغل نگاه کردم بهشون..مامان دنیا کاسه اب رو پشت سرمون ریخت..امیرمحمد سر بهار رو گرفت تو بغلش و بوسید..مشخص بود گریه شده..از کوچه رفتیم بیرون و دیگه ندیدمشون..سرم و تکیه دادم به صندلی و چشمام و بستم تا اروم بشم..امیر دستش و گذاشت رو دستم اما حرفی نزد..یکم که گذشت اروم تر شدم..چشمام و باز کردم..به امیر نگاه کردم..اخم ریزی بین ابروهاش نشسته بود و با دقت رانندگی میکرد..از شهر خارج شده بودیم..

مامان دنیا یه سبد مسافرتی پر از خوردنی همراهمون کرده بود..درش رو باز کردم و گفتم:

-امیر چیزی میخوری؟!..

-فعلا نه..ممنون!..

سرم و تکون دادم و صاف نشستم..نگاهی به جاده انداختم..همین الان حوصله م سر رفته بود..چشمام و دوباره بستم و گفتم:

-امیر خسته شدی بگو من میشینم!..

-باشه عزیزم..اگه خوابت میاد،بخواب یکم...

-باشه..بیدارم کن زود!..

@shahregoftegoo

باشه ارومی گفت و صدا اهنگ رو کم کرد تا اذیت نشم..چشمام و بستم سرم و تکیه دادم به صندلی.....

****

این مسافرت بهترین مسافرت زندگیم بود..اینقدر بهم خوش گذشته بود که لبخند شده بود جز لاینفک صورتم..یک ثانیه از روی صورتم پاک نمیشد..فقط خنده بود و خوش گذرونی و شادی..غم و ناراحتی اصلا معنا نداشت..اینقدر شاد بودم و وقتمون پر بود که یک ثانیه هم وقت نمیشد به چیزای بد فکر کنم..یعنی امیر نمیزاشت..اگه میدید تو خودم هستم سریع یه برنامه میزاشت و سرمو گرم میکرد..یک هفته است که از تهران اومدیم بیرون..اول رفتیم شیراز الانم اصفهان هستیم..فردا صبح هم حرکت میکنیم سمت شمال..قراره شمال بیشتر بمونیم..فکر کنم یک هفته شمال بمونیم بعد میریم تهران..روزی دو سه بار زنگ میزنم به بهار و حالش و میپرسم..یکبار هم امیرمحمد رو فرستادم بیمارستان تا سری به سامان بزنه هرچند تو این یک هفته خودم سه بار زنگ زدم بیمارستان و احوالش و جویا شدم..هنوزم هیچ تغییری نکرده..زندگی داره روی خوششو بهمون نشون میده البته اگه سامان خوب بشه دیگه هیچ غمی ندارم..تو این روزا تنها ناراحتیم سامانه..دیگه هیچ ناراحتی ندارم.....

دستای امیر دور شونه م حلقه شد و از فکر اومدم بیرون..پشت سرم ایستاده بود..صورتمو چرخوندم و بهش نگاه کردم..لبخندی بهم زد و بیشتر تو بغلش فشردم..تو تراس اتاقمون ایستاده بودیم و به بیرون نگاه میکردم..از پشت تکیه دادم بهش و دوباره به جلوم نگاه کردم..چه حس خوبیه..انگار یه کوه پشت سرمِ..با تمام وجودم حسش میکنم..حس میکنم یکی رو دارم که همه ناراحتی هام،شادی هام،غم هام،کارام و مسئولیت هایی تا الان به دوش میکشیدم رو باهاش تقسیم کنم..با نجواش زیر گوشم به خودم اومدم:

-بریم تو عزیزم سرما میخوری!..

سرم و تکون دادم و باهم رفتیم تو اتاق..شنلم و از رو شونه هام برداشتم و رفتم مسواک زدم..وقتی اومدم بیرون امیر رو تخت دراز

@shahregoftegoo

کشیده بود و یه دستش و گذاشته بود زیر سرش و اون یکی دستش رو سینه ش بود،بهم نگاه میکرد..لبخندی بهش زدم و رفتم پیشش..کنارش دراز کشیدم و سرمو گذاشتم رو سینه ش..دستش که زیر سرش بود رو برداشت و دور شونه هام حلقه کرد و تنگ تو بغلش گرفتم..دستم و کشیدم رو سینه ش و گفتم:

-امیر یه سوال بپرسم؟!..

دستش و تو موهام فرو کرد و گفت:

-هر چندتا دوست داری بپرس..

-تو که میگی پنج سال منو دوست داشتی پس چرا روزی اومدی خاستگاریم اونطوری حرف زدی؟!..

حرفم که تموم شد امیر خنده بلندی کرد..با تعجب بهش نگاه کردم..وقتی دید نگاش میکنم خنده ش و جمع کرد و بوسه ای رو موهام زد گفت:

-وقتی فهمیدم با اون یارو رابطت قطع شده انگار دنیا رو بهم دادن..لحظه شماری میکردم یه جوری خودمو بهت نزدیک کنم..کار روز و شبم شده بود فکر کردن که چطوری بهت نزدیک شم..حتی تو مراسما بابات هم اومدم اما تو حالت اینقدر بد بود که اصلا متوجه هیچی نبودی..من حتی اومدم بهت تسلیت هم گفتم اما فکر نکنم یادت باشه..

با چشمای گرد شده گفتم:

-راست میگی؟..

-اره..یادت نیست؟..

-نه..

سرش و تکون داد..خنده ای کرد و گفت:

-خلاصه به خیلی چیزا فکر کردم..حتی یه بار تصمیم گرفتم یه جوری صحنه سازی کنم و باهات تصادف کنم..

@shahregoftegoo

ساکت شد..یکم به حرفش فکر کردم یه دفعه زدم زیر خنده..بلند بلند خندیدم و گفتم:

-دیوونه!..

وقتی خنده من تموم شد امیر ادامه داد:

-تازه این خوبش بود..خیلی کارا میخواستم بکنم..البته دو سال اول به کاراگاه بازیم ادامه دادم و دنبالت میومدم..هنوز سنم کم بود..گذاشتم یکم سنم بالاتر بره تا برا ازدواج مناسب بشه..بعد از دو سال زمزمه ها مامان برا زن گرفتن من شروع شد..منم از خدا خواسته منتظر بودم اسم تورو بیاره تا با کله قبول کنم..اما از شانس مزخرفم مامان هزار تا دختر برام ردیف کرد جز تو..چقدر اون روزا از دستش حرص میخوردم..همش با خودم میگفتم دختر دوستش به این نزدیکی چرا اسم اونو نمیاره..هرکسی رو که میگفت یه بهونه میاوردم و ردش میکردم..حتی چندبار به زور خاستگاری هم بردم اما با بدبختی ردشون کردم..هر موقع مامان از خونه شما میومد من می چسبیدم بهش و همش میگفتم: «خوش گذشت مامان؟..چه خبر؟..چیکارا کردی؟ و ....» خیلی سوالا دیگه..اینقدر میپرسیدم تا درمورد تو حتی شده یه کلمه حرف بزنه..یه روز که از خونه شما اومده بود دیدم پکرِ..اینقدر پاپیچش شدم تا به حرف اومد و گفت: «سارا ناراحته..میگه باران گفته ازدواج نمیکنم..هر خاستگاری براش میاد رد میکنه..امروز سارا بیچاره همش گریه میکرد ....»..مامان همینطور از ناراحتی ها مامان سارا میگفت اما من دیگه نمیشنیدم هیچی..شوکه شده بودم..از طرفی خوشحال بودم که هیچکس رو قبول نمیکنی از طرفی هم اینطوری شانس خودم کم میشد.....

امیر ساکت شد..بهش نگاه کردم..یه اخم کوچیک نشسته بود بین ابرو هاش و به جلو خیره شده بود..انگار رفته بود تو اون روزا..غرق فکر بود..یه چند دقیقه گذشت تا اینکه دوباره به حرف اومد:

-مثل مرغ سرکنده بال بال میزدم تا یه راهی پیدا کنم..بالاخره یه روز اون چیزی رو که هر ثانیه از خدا میخواستم نصیبم شد..یادمه شام که خوردیم هممون تو سالن نشسته بودیم و حرف میزدیم..مامان بعد از

@shahregoftegoo

کلی مقدمه چینی گفت: «الان نزدیکه دو ساله هر دختری رو بهت معرفی میکنم نه میاری..تا کی میخواهی مجرد بمونی..هرچی هم به خودت میگم اون دختری که میخواهی رو بهمون معرفی کن تا بریم خاستگاری هیچی نمیگی..این یکی رو دیگه نمیتونی رد کنی امیرعلی..باید حتما بریم خاستگاری..اگه جواب درست حسابی برا نخواستنش اوردی که قبول میکنیم اگر نه که تو باید قبول کنی و باهاش ازدواج کنی..اصلا شایدم اون جواب منفی داد بهت چون نمیخواد ازدواج کنه»..چقدر حرص خوردم اون روز..چقدر داد و بیداد کردم و گفتم: «حالا چرا اینقدر گیر دادین به من که زن بگیرم..شاید نخوام فعلا ازدواج کنم..چرا گیر میدین»..از من انکار از مامان اصرار..بدون اینکه بدونم اون طرف کیه فقط می گفتم نه..مامان گفت:« حالا بزار بریم ببینش اگه نخواستی ما که مجبورت نمیکنیم»..اینو که گفت یکم اروم شدم..وقتی دید دیگه هیچی نمیگم گفت: «میخوام برا باران بریم خاستگاری..دختر سارا»..اینقدر شوکه شدم که دهنم باز مونده بود..چشمام گرد شده بود..دلم میخواست صورت مامان رو غرق بوس کنم..اما چون قبلش داشتم مخالفت میکردم اگه یهو راضی میشدم شک میکردن..برا همین بر خلاف چیزی که تو دلم بود اخم کردم و خودم و ناراضی نشون دادم..بابا هم که صورت اخمالو منو دید هی باهام حرف میزد که حالا بزار ببینش اگه نخواستی ما زورت نمیکنیم..تو دلم گفتم پدر جان خبر نداری..من چندسالِ دارم با این ادم زندگی میکنم..تمامه زندگیم این دختره..از خودش بهتر میشناسمش..بعد از کلی بحث مثلا اونا منو راضی کردن..مامان گفت قرار خاستگاری رو میزاره..اون شب از خوشحالی تا صبح خوابم نبرد..هی الکی لبخند میزدم.....

دستش که تو موهام بود رو محکم تکون داد و موهام رو بهم ریخت..سرمو کشیدم جلو تا از دستش نجات پیدا کنم..همینطور که موهام و درست میکردم گفتم:

-اِ امیر اذیت نکن..بگو دیگه..

-میبینی باهام چیکار کردی؟..

@shahregoftegoo

با ناز گفتم:

-من از کجا می دونستم خوب..بگو دیگه..

دستش و گذاشت رو سرم و مجبورم کرد دوباره سرم و بزارم رو سینه ش و ادامه داد:

-هیچی دیگه..هرچی از خوشحالیم بگم نمی تونم توصیفش کنم..فقط تنها چیزی اذیتم میکرد این بود که تو نمی خواستی ازدواج کنی..که اونم سپردم دسته خدا و ازش خواستم یه طوری مهر منو به دلت بندازه و قبولم کنی..وقتی اومدیم خاستگاری و اخماتو دیدم فهمیدم هیچ جوره نمیشه راضیت کرد..تصمیم گرفتم مثل خودت رفتار کنم و خودمو ناراضی نشون بدم..البته قبلش یه فکرایی هم کرده بودم..وقتی رفتیم تو اتاق و تو اون حرفارو بهم زدی،با اینکه خودمو اماده هر حرفی کرده بودم اما بازم خیلی جاخوردم وقتی اونقدر صریح گفتی "بگو منو نمی خواهی"..سریع نقشه ای کشیده بودم رو عملی کردم..اون حرفارو بهت زدم..می دونستم اگه از علاقه ام بگم عمرا اگه قبولم کنی با اون چیزایی مامان گفته بود..پس از اون راه وارد شدم..می خواستم وقتی ازدواج کردیم کاری کنم که قبولم کنی..فقط همه تلاشمو میخواستم بکنم که ازدواج کنیم..پس ازدواج صوری بهترین راه بود..جوری حرف زدم که فکر کنی این بهترین راهه تا از شر خاستگارات و گیرای مامانت راحت شی..وقتی اون حرفارو میزدم تو دلم همش میگفتم «خدایا باور کنه..خدایا قبول کنه»..بالاخره اونایی هم که میومدن خواستگاریت یه تعلق خاطری داشتن که میومدن..اگه منم میگفتم دوست دارم مثل بقیه شوت میشدم..این راهو انتخاب کردم تا تو خیالت راحت بشه هرموقع خواستی میتونی ازم جدا بشی و قرار نیست مثل بقیه زندگی زناشویی داشته باشی و به من متعهد باشی..اینطوری تو خیالت راحت بود که مثل قبل زندگی میکنی منم خیالم راحت بود که مال خودمی و با عشقی که تو دلم داشتم می تونستم تورو هم عاشق کنم..خیلی به خودم مطمئن بودم..با اون همه عشقی تو دلم بود با اطمینان میگفتم میتونم عاشقت کنم.....

با لحن غمگینی گفت:

@shahregoftegoo

-حتی فکرشم نمیکردم ازم جدا شی.....

بهش نگاه کردم..صورتش رو هاله ای از غم پوشونده بوده..دلم ضعف رفت براش..رو سینه ش رو بوسیدم..همه عشقی که تو دلم بود رو ریختم تو نگاهم و کلامم..اروم گفتم:

-ببخش که اینقدر ناخواسته اذیتت کردم..

چرخید به طرفم و به پهلو خوابید..منو کشید بالا و تو صورتم نگاه کرد..لبخند خوشگلی زد و گفت:

-هیچ کدوم از اینا مهم نیست..مهم اینه که الان پیشمی..ماله خودمی..همه دنیامی..تو بغلمی..نمی دونی چقدر خوشحالم که بعد اون همه عذابی کشیدم حالا دیگه کنارمی برای همیشه..تو اون مدت همخونگیمون همش یه ترس ته دلم بود که ترکم کنی اما الان ارامش جای اون ترس رو گرفته.....

تو چشماش نگاه کردم..چی داشتم که در برابره این همه احساس بگم؟..هیچی..پس سکوت بهترین جواب بود..محکم تر گرفتم و صورتش و بهم نزدیک کرد..پیشونیم رو بوسید..نگاهی به لبام کرد و بهم نزدیک تر شد.....

****

رو به دریا ایستاده بودم و به صدای امواجش گوش میدادم..موهام بخاطره باد ارومی که میوزید تو هوا پخش شده بودن..حس خیلی خوبی بود..اومده بودم اینجا تا فکر کنم..تا کی قرار بود اینطوری زندگی کنیم؟..تصمیم و گرفتم..دیگه بهتره زندگیمون رو شروع کنیم..تا الان بخاطره من از حدش جلوتر نرفته اما دیگه هرکسی هم یه صبری داره..اون داره بخاطره من هرکاری میکنه چرا من اذیتش کنم؟..این شب اخری که اینجا هستیم میخوام بهترین شب زندگیمون شه..با صدای امیر چرخیدم پشت سرمو نگاه کردم..با قدما بلند داشت میومد طرفم..دوباره برگشتم به دریا نگاه کردم..چقدر این دو هفته بهمون خوش گذشت..اینقدر هوامو داره امیر که بعضی اوقات خودم کلافه میشم از این همه توجه.....

@shahregoftegoo

دستای امیر از پشت دور کمرم حلقه شدن و خودشم چسبید بهم..دستام و گذاشتم رو دستش و صورتمو به چپ چرخوندم اما کامل نه..اون فقط نیم رخ منو میدید منم یه هاله ازش میدیدم..صورتشو اورد جلو و گونه م رو بوسید..لبخندی زدم و دوباره به جلو نگاه کردم..صدای امواج دریا ارومم میکرد..دستای امیر دور کمرم محکم تر شدن و صداش اروم کنار گوشم بلند شد:

-یک ساعته اومدی اینجا به چی فکر میکنی؟!..

لبخند مرموزی زدم و گفتم:

-به چیزای خوب..

-چی؟..به منم بگو خوب..

-خودت میفهمی حالا..

-بدجنس..

خندیدم و جوابشو ندادم..اگه بدونه امشب چه خبره..ده دقیقه ای دوتایی همونجا وایستادیم..برگشتم سمت امیر و گفتم:

-بریم تو..خسته شدم..

سرش و تکون داد..تا خواستم راه بیوفتم رو هوا بودن..صدا جیغ من و خنده امیر همزمان بلند شد..زدم رو سینه ش و گفتم:

-خسته میشی بزارم زمین..

ابروهاش و انداخت بالا و جواب نداد..منم از خدا خواسته با پرویی دستامو دور گردنش حلقه کردم..خنده ش گرفت اما هیچی نگفت..رفتیم تو خونه و منو نشوند رو کاناپه خودش رفت تو اشپزخونه..کم کم هوا داشت تاریک میشد..چرخیدم سمت اشپزخونه و گفتم:

-چیکار میکنی امیر؟

-قهوه درست میکنم..کیک داریم؟!..

@shahregoftegoo

-اره تو یخچال هست..

دیگه صداش نیومد..کنترل رو برداشتم و تی وی رو روشن کردم..یکم شبکه هارو بالا پایین کردم تا یه فیلم پیدا کردم..مشغول دیدن شدم..چند دقیقه بعد امیر با دوتا فنجون قهوه و یه بشقاب کیک اومد پیشم..کنارم نشست و گفت:

-فیلم چیه؟..

شونه هام و انداختم بالا..خوب اسمشو نمی دونستم..خنده ارومی کرد و فنجون قهوه م رو داد دستم..تشکر کردم و ازش گرفتم..قهوه م رو مزه کردم و گفتم:

-شام چی بخوریم؟..

دستش و انداخت دور شونه هام و گفت:

-دوست داری همینجا بخوریم یا بریم بیرون؟!..

یکمی فکر کردم بعد گفتم:

-بیرون خسته میشیم همینجا بخوریم..

-باشه..چی سفارش بدم؟..

-نمی دونم..هرچی خودت خوردی منم میخورم..

-جوجه بگیرم؟..

سرم و تکون دادم..امیر هم دیگه هیچی نگفت..بعد از اینکه فیلم رو دیدیم امیر شام سفارش داد..غذامون رو که اوردن رفتم تو اشپزخونه میز رو چیدم و امیر رو صدا زدم..شاممون رو خوردیم و یکم دیگه خودمون رو با تی وی سرگرم کردیم..ساعت 11 بلند شدم و گفتم:

-من میرم بخوابم میایی؟!..

با تعجب نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

-این موقع؟!..

@shahregoftegoo

-اوهوم..فردا میخواهیم بریم تو جاده خسته نباشیم..

-اره راست میگی برو منم این فیلم تموم شه میام..

سرم و تکون دادم و همینطور که میرفتم سمت پله ها که برم طبقه بالا گفتم:

-زود بیا امیر..

بلند و کشدار گفت:

-چشـــم!..

خنده م گرفت..در همه حال شیطنتشو داره..رفتم تو اتاقم تند لباسم و دراوردم و پریدم تو حموم..یه دوش سریع گرفتم و اومدم بیرون..نشستم جلو ایینه..اب موهام رو گرفتم و کامل خشک کردم..تند تند یه ارایش کامل کردم..میترسیدم بیاد و کارام نصفه بمونه..دور چشمام رو مداد مشکی کشیدم..سایه دودی هم زدم..5دقیقه فقط ریمل زدم..دیگه دستم داشت میوفتاد..اما ارزش داشت..چشمام خیلی خوشگل شدن..رژگونه اجری با رژ قرمز پررنگ..نگاهی به خودم انداختم..خیلی قشنگ شده بودم..موهام رو ژل زدم و پریشون رو شونه هام ریختم..رفتم سراغ کمدم..نگاهی به لباس خوابام انداختم..یکی یکی برداشتم و نگاه کردم..یکیشون رو برداشتم..رنگش قرمز اتشی بود..تا بالای زانوم بود..همیشه با خودم میگفتم ادم میخواد اینو بپوشه هیچی نپوشه سنگین ترِ..حالا به دردم خورد..تا حالا ازش استفاده نکردم و نمیدونم برای چی وقتی ساک میبستم اینو هم اوردم..حتما ذهن منحرفم از همون موقع برای امیر بیچاره نقشه کشیده بود..ریز خندیدم و لباس رو پوشیدم..

رفتم جلو ایینه..بالاش که کلا تور بود..فقط تا زیر سینه بسته بود از اونجا به بعد مثل چادر باز میشد و وقتی راه میرفتی دار و ندارت معلوم میشد..یه لحظه پشیمون شدم و خواستم عوضش کنم اما بعد با خودم گفتم شوهرمه از همه نزدیکتر به من خودشه چرا خجالت بکشم..با این فکر عطرمو برداشتم باهاش یه دوش گرفتم و پریدم رو تخت و پتو رو کشیدم رو خودم..ده دقیقه همینطور منتظر بودم دیگه

@shahregoftegoo

داشت حوصله م سر میرفت..می خواستم برم پایین بزنم لهش کنم منو اینجا علاف خودش کرده..انگار اون بیچاره میدونست من منتظرشم..حالا اگه میدونست اینجا چه خبره همون لحظه با کله میومد..صدای پاش رو شنیدم..چراغ رو خاموش کرده بودم اما چراغ خواب روشن بود..در اتاق رو باز کرد و اومد داخل..درو بست و دستش و دراز کرد چراغ رو روشن کنه که سریع گفتم:

-روشن نکن!..

دستش و برداشت و گفت:

-اِ بیداری؟!..

-با اجازتون..

-اجازه ماهم دسته شماس خانوم..

رفت سمت دستشویی و چند دقیقه بعدش اومد..کنار تخت ایستاد و دستاش و ضربه دری گذاشت پایین تیشرتش و با یه حرکت از تنش دراوردش..نگام چرخید رو هیکل بی نقصش..دلم ضعف رفت برای اغوش مهربونش..هنوز متوجه ارایشم و لباسم نشده بود..اومد رو تخت و پتو رو زد کنار تا بیاد زیرش..پتو رو که زد کنار متوجه من شد..دستش تو هوا همینطور که گوشه پتو رو گرفته بود خشک شد..چشماش با بهت اومد بالا وتو صورتم نگاه کرد..با دیدن صورتم بیشتر جاخورد..پلک زدم و با ناز لبخند زدم..با لبخندم به خودش اومد..دوباره نگاهش رفت پایین و اومد بالا..اروم خوابید و خودشو کشید طرفم..تو صورتم نگاه کرد و با لبخند خیلی خیلی نازی اروم گفت:

-تموم شد؟!..

با همون لبخند که میدونستم خیلی تاثیر گذاره چشمام و بستم و باز کردم..لبخندش عمق گرفت..اروم دستشو گذاشت رو گونه م و سر انگشتاش رو تا چونه م کشید..سرش و فرو کرد تو گردنم و بو کشید..دستاش و پیچید دورم..منم دستام و دور گردنش حلقه

@shahregoftegoo

کردم..منو به پشت خوابوند و اومد روم..اروم شروع کرد به بوسیدن گردنم..چشمام بسته شد و با یه دستم چنگ زدم به موهاش..نفسای دوتامون تند و کشدار شده بود..با همون دستم که تو موهاش بود سرش و اوردم بالا و لبام و گذاشتم رو لباش..اروم و مهربون میبوسید منو..باهاش همراه شدم..پنجه های قوی و مردونه ش رو بدنم حرکت میکرد و نوازشم میکرد..اون یکی دست منم رو کمرش حرکت میکرد..بدنش هر لحظه داغتر میشد..دست ملتهبش و گذاشت رو پام و محکم فشار داد..اهی کشیدم و محکم تر بوسیدمش..هر لحظه شدت بوسه ش بیشتر میشد و با حرارت بیشتری میبوسید..هیچ موقع اینقدر با ولع و حرارت نبوسیده بودم..لبم و گرفت بین دندوناش و اروم فشار داد..اخ ارومی گفتم و صدا نفسام بلند تر شد..سرش و بلند کرد و چشمای خمارش و تو صورتم چرخوند و تو چشمام نگه داشت..قلبم دیوانه وار میکوبید..چند تار از موهام که رو صورتم افتاده بود رو با سر انگشتاش خیلی مهربون زد کنار و اروم زیر لب همراه با نفسا کشدارش گفت:

-قربونت برم الهی..دوست دارم..خیلی..

نفسم و محکم دادم بیرون و با نفس نفس،بریده بریده گفتم:

-منم دوست دارم عزیزم!..

پیشونیم و بوسید..چشمام..گونه م..چونه م..نوک بینیم..در اخر دوباره لباش و گذاشت رو لبام و لباس خوابم و کشید بالا و با یه حرکت از تنم درش اورد.....

****

با نوازش دست امیر رو صورتم و موهام بیدار شدم..اروم چشمام و باز کردم..کنارم دراز کشیده بود و نیم خیز شده بود رو دستش و نوازشم میکرد..چه حس خوبیه که با نوازش دست عشقت بیدار شی صبح اول عروسیت..لبخندی بهش زدم..موهای خیسش رو پیشونیش ریخته بود..انگار دوش گرفته بود..چشمای بازمو که دید خم شد بوسه ای رو لبام زد و گفت:

@shahregoftegoo

-صبحت بخیر عزیزدلم..

لبخندم و عمیق تر کردم و گفتم:

-صبح تو هم بخیر..

با لبخند پیشونیم رو بوسید و سرش و برد کنار گوشم..اروم و پر از احساس پچ پچ وار گفت:

-خانم شدنت مبارک وجودم!..

هجوم خون رو به صورتم حس کرد..سرم و انداختم پایین و گفتم:

-مرسی!..

دستش و دراز کرد از روی عسلی کنار تخت یه جعبه کوچیک برداشت و گرفت طرفم..سوالی بهش نگاه کردم که لبخندی زد و گفت:

-هدیه خانومیتِ!..

خجالت و همه چی یادم رفت..با شوق نشستم و دستم و دراز کردم و جعبه رو ازش گرفتم..با ذوق کودکانه ای بازش کرد..یه انگشتر طلا سفید و زرد..دوتا حلقه که تو پیچیده بودن و یه نگین هم وسطشون بود..یکی از حلقه ها سفید بود یکی زرد..ساده اما خیلی قشنگ..

با لبخند انگشتر رو تو دست راستم کردم و دستمو گرفتم جلوم..با ذوق بهش نگاه کردم..به دستا سفید و ظریفم خیلی می اومد..امیر دستم و گرفت و بوسید..خودم و انداختم تو بغلش و صورتش و غرق بوسه کردم..با خنده گرفتم تو بغلش و اونم بوسیدم..این بهترین تشکر بود..هیچ کلمه ای رو پیدا نکردم تا بتونم باهاش ازش تشکر کنم..از امیر جدا شدم..دستش و کشید رو موهام و گفت:

-خوبی؟..دردی چیزی نداری؟!..

بر خلاف دیشب امروز فقط یکم درد داشتم که مهم نبود،خوب میشد..نمی خواستم با این درد کوچیک نگرانش کنم..سرم و انداختم الان و گفتم:

@shahregoftegoo

-نه خوبم..

-خداروشکر..تا یه دوش بگیری صبحونه رو اماده میکنم..

سرم و تکون دادم و گفتم:

-باشه..

امیر از اتاق رفت بیرون..منم حوله م رو برداشتم و رفتم حموم..وقتی زیر دوش ایستادم یاده دیشب افتادم و لبخند نشست رو لبام..بهترین شب زندگیم بود..امیرعلی فوق العاده بود..یک لحظه هم دست از نوازش و قربون صدقه رفتنم بر نداشت..حتی وقتی دید درد زیاد دارم می خواست بی خیال بشه اما خودم نزاشتم..نمی خواستم این شب مهم رو ازش بگیرم..پس تحمل کردم..تحمل کردم و با گاز گرفتن لبم صدامو خفه کردم..از اینا که بگذریم در کل خیلی شب خوبی بود..خیلی خوشحالم که دیگه زندگیمون رو شروع کردیم و مثل بقیه زن و شوهرا زندگی میکنیم..امیرعلی یه مرد پر از احساسه..هیچ موقع فکر نمیکردم یه مرد بتونه اینقدر با احساس باشه اما با دیدن احساسِ امیر همه تفکراتم بهم ریخته..الان به جرات میتونم بگم یه مرد وقتی عاشق بشه،وقتی احساس رو درک کنه حتی از صدتا زن هم بیشتر و بهتر میتونه عاشقی کنه..بیشتر میتونه عشق بورزه و محبت کنه.....

از حموم که بیرون اومدم یه پیراهن تا بالا زانو که دامن چین داری داشت و رنگش صدفی بود پوشیدم و ارایش کردم..اب موهام رو گرفتم اما حوصله نداشتم کامل خشکشون کنم همینطور نم دار ریختم رو شونه م و رفتم بیرون...یه راست رفتم تو اشپزخونه..امیر پشتش به من بود و سوت زنون داشت چایی میریخت تو استکان ها..از پشت بغلش کردم..حرکت دستش متوقف شد..صورتش و به چپ چرخوند و گفت:

-عزیزدلم...

@shahregoftegoo

صورتم و چسبوندم به کمرش و دستام و محکمتر دور کمرش حلقه کردم..استکان رو گذاشت رو کانتر و چرخید طرفم..محکم بغلم کرد..صورتش و فرو کرد تو موهام..یهو سرش و کشید عقب و گفت:

-چرا موهاتو خشک نکردی؟!..

-حوصله نداشتم..خودش خشک میشه!..

-سرما میخوری..

شونه هام رو انداختم بالا..چسبوندم به خودش و گفت:

-بریم خودم خشک کنم برات؟!..

سرم و اوردم بالا بهش نگاه کردم و گفتم:

-خیلی گشنمه!..

سرش و اورد پایین..لباش و رو به روی لبام نگه داشت و گفت:

-پس وقتی صبحونه خوردی میریم خشک میکنیم!..

حرفش که تموم شد نذاشت جواب بدم لباش و چسبوند به لبام.....بعد از چند دقیقه از هم جدا شدیم..دستم و گرفت و برد سمت میز..خودش نشست و منو نشوند رو پاش..برام لقمه میگرفت و میداد دستم..همراه با هر لقمه یه بوسی هم رو صورتم میکاشت..وقتی دیدم خودش نمیخوره و فقط به من میده منم شروع کردم به لقمه گرفتن براش..از هرچی که رو میز بود چند لقمه بهم داد..می گفت باید بخوری وگرنه ضعف میکنی..منم بدون چون و چرا میخورم.....

بعد از صبحانه امیر خودش میز رو جمع کرد و نذاشت من دست بگیرم..بردم تو اتاق با حوصله موهام رو خشک کرد..بعد از اون لباس پوشیدیم و راه افتادیم سمت تهران.....

****

@shahregoftegoo

همه دور هم نشسته بودیم و حرف میزدیم..کنار بهار نشسته بودم و دستم و گذاشته بودم رو شکمش که مثلا نی نیمون حرفای لوس و بی مزه امیرمحمد رو نشنوه..بهار و امیرعلی هم میخندیدن بهم..منو امیرمحمد هم تو سر و کله هم میزدیم..اون یکی دستمو اوردم بالا و انگشت اشارمو گرفتم طرف امیرمحمد و گفتم:

-ببین یه بار هیچی بهت نمیگم..دوبار هیچی نمیگم..یه دفعه دیدی هرچی از دهنم دراومد بارت کردما..اینقدر منو اذیت نکن!..

خنده بلندی کرد و گفت:

-ریز میبینمت!..

-برو بابا....

بهار پرید وسط که مثلا ما دعوامون نشه..اخمی کرد و گفت:

-بسه دیگه..همش درحال دعوا هستین..اصلا میدم امیرعلی بزرگش کنه شماهم ناکام بمونین!..

امیرعلی با تعجب گفت:

-حالا چرا از من مایه میزاری؟..خوب خودت بزرگش کن!..

بهار پشت چشمی برا امیرعلی نازک کرد و گفت:

-دِ بیا..خوبی نمیشه کرد این دوره..این دوتارو ببین دارن سر بچه م دعوا میکنن..خاطرت عزیز بود خواستم تو بزرگش کنی..نخواه،میدم مامان دنیا بزرگش کنه..

امیرعلی لبخندی زد و گفت:

-نوکرشم هستم..اما میخوام بدونم چرا همش بچه ت رو میدی به بقیه بزرگ کنن..خوب این افتخار رو نصیب خودت کن و بچه ت رو بزرگ کن!..

بهار با پررویی به امیرعلی نگاه کرد و گفت:

@shahregoftegoo

-خوب من به دنیا میارمش دیگه بزرگش که نمیتونم بکنم..پس شماها چیکاره هستین اینجا..

صدا خنده هممون بلند شد..امیرعلی میون خنده گفت:

-پس بگو..خودت حوصلشو نداری هی میندازیش گردن بقیه..

اخمای بهار رفت توهم:

-نخیر..هیچم اینطور نیست..

شکم بهار رو نازی کردم و کشدار گفتم:

-نگیـــن اینطوری!..بچه م میشنوه دلش میگیره!..

دوباره همه زدن زیر خنده..داشتیم میخندیدیم که صدای گوشیم اومد..رو اپن گذاشته بودمش..بلند شدم رفتم سمت اشپزخونه..گوشی رو برداشتم به صفحه ش نگاه کردم..شماره ناشناس بود..ابروهام پرید بالا..دستمو کشیدم رو صفحه و گوشی رو گذاشتم کناره گوشم:

-بله؟!..

-سلام..خانوم راد؟!..

صدای یه زن بود نمیدونستم کیه..همینطور که میرفتم سمت سالن گفتم:

-سلام خودم هستم..بفرمایید؟!..

رسیده بودم وسط سالن..نگاه همه به من بود..

-بنده از بیمارستانِ ... تماس میگیرم!..

خشک شدم..پاهام به زمین میخکوب شد..چشمام دو دو میزد..دیگه هیچی نمیشنیدم فقط صورت سامان جلو چشمام بود..صورت خوشگلش..قد بلندش..یعنی اونم تنهام گذاشت؟..سامانم رفت؟!..دستم با گوشی از کنار گوشم افتاد پایین..و همراه با پایین اومدنش اشکمم ریخت..فقط دیدم همه بلند شدن و با ترس اومدن

@shahregoftegoo

طرفم..صداها برام گنگ بود..یکی گوشی رو از دستم کشید بیرون..امیرعلی بود..گوشی رو گذاشت کنار گوشش و مشغول حرف زدن بود اما نمی فهمیدم چی میگه..امیرمحمد زیر بغلمو گرفت و بردم سمت مبل ها و نشوندم..عین ابر بهار اشک میریختم..همه با ناراحتی دورم جمع شده بودن..مامان دنیا با یه لیوان اب اومد کنارم و گرفت جلو دهنم..چند قلوپ خوردم..از شیرینیش فهمیدم اب قنده..دستش و پس زدم و صدا هق هقم بلند شد..امیرعلی کنارم نشست..دستمو گرفت تو دستش و همینطور که اشکهامو پاک میکرد گفت:

-چرا گریه میکنی؟!..

با هق هق گفتم:

-امیرعلی دیدی اونم تنهام گذاشت؟..چرا هرکی به من میرسه سریع میره..خدایا چیکار کنم..گفته بودم دیگه طاقت ندارم..گفته بودم دیگه نمیکشم..گفته بودم تحمل ندارم این یکی هم بره!..چی میشه یه بار هم منو ببینی..چی میشه یه بارم اونی بشه که من میخوام..وای وای حالا چیکار کنم!..

امیرعلی صورتمو چرخوند طرف خودش و گفت:

-چی داری میگی؟..مگه خانومه چی بهت گفت؟!..

همینطور که زار میزدم گفتم:

-هیچی نگفت..فقط گفت از بیمارستان زنگ میزنم..همون بیمارستان..دیدی چه بلایی سرم اومد..وای خدا حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟!..

امیرعلی دو طرف صورتمو با دستاش گرفت و گفت:

-اروم باش عزیزدلم..به من نگاه کن!..

همینطور که گریه میکردم بهش نگاه کردم..اخم ریزی کرد و گفت:

@shahregoftegoo

-اون گفت از بیمارستان زنگ میزنم تو هم دیگه برا خودت بریدی و دوختی؟..بنده خدا زنگ زده بگه بهوش اومده..تو چرا نزاشتی حرف بزنه؟!..

شوکه به امیر نگاه کردم..چی گفت؟..سامان بهوش اومده؟..دهنمو باز کردم چیزی بزنم اما صدایی خارج نشد..با بهت یه نگاه به همه انداختم..بهار که همیشه منتظره یه اتفاقی بیوفته گریه کنه داشت عین من اشک میریخت..اصلا نمیدونست موضوع چیه همینطور گریه میکرد..بقیه هم با ناراحتی نگام میکردن..دوباره به امیر نگاه کردم..به زور زبونمو چرخوندم و با صدایی که انگار از ته چاه میومد گفتم:

-چ..چی گفتی؟!..

لبخندی زد و گفت:

-گفتم بهوش اومده!..

یکم ساکت بهش نگاه کردم..مغزم قفل کرده بود..بعد از چند دقیقه انگار فهمیدم چیشده..یه جیغی کشیدم که همه دو قدم رفتن عقب از ترس..بلند شدم دویدم سمت اتاقم..امیرعلی هم پشت سرم اومد و با خنده گفت:

-کجا میری؟!..

با اشکهایی که حالا از شوق میباریدن گفتم:

-برم اماده شم..تا با چشمای خودم نبینم باورم نمیشه!..

از پله ها که بالا میرفتم ازبس تند میرفتم چندبار پاهام پیچید توهم و نزدیک بود بخورم زمین که سریع خودمو جمع کردم..اصلا نمی فهمیدم چی میپوشم..فقط سریع هرچی به دستم اومد تنم کردم و دویدم پایین..همزمان با من امیر هم از اتاقش اومد بیرون..هنوز وسیله هاش رو نیاورده بودم تو اتاقمون..بدون اینکه به بقیه چیزی بگیم فقط خداحافظی کردیم و رفتیم بیرون..تا برسیم هزاربار مردم و زنده شدم..میترسیدم امیر برا اروم کردنه من دروغ گفته باشه..تو دلم همش اسم خدارو میاوردم تا راست باشه..وقتی ماشین ایستاد

@shahregoftegoo

سریع پریدم پایین و شروع کردم به دویدن..به چند نفر تنه زدم و بدون اینکه برگردم عذرخواهی میکردم و دوباره میرفتم..به ایستگاه پرستاری که رسیدم نفس زنون گفتم:

-س..سا..سامان..چ..چیشده؟!..

پرستاره با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد و گفت:

-چی خانوم؟!..

هول و عصبانی گفتم:

-خانوم از اینجا زنگ زدین گفتین سامان بهوش اومده..کجاس؟..تورو خدا میخوام ببینمش!..باید مطمئن بشم که خوبه!..

تا اومد چیزی بگه امیرعلی از پشت سرم گفت:

-بخشید خانومم هول شده..یک ساعت پیش از بیمارستان تماس گرفتن و گفتم مریض ما که تو کما بوده بهوش اومده..

پرستارِ سرش و تکون داد و گفت:

-اسم مریضتون؟!..

امیرعلی که حالا کنارم ایستاده بود گفت:

-سامان سینایی!..

با عصبانیت به حرکات اروم و خونسرد پرستار نگاه کردم و خواستم بتوپم بهش و بگم یکم تند تر کارتو بکن نترس هیچی از پرستیژت کم نمیشه..اما قبل از اینکه دهنمو باز کنم گفت:

-بله بهوش اومدن..الانم بردنشون برای ازمایش و کارای دیگه..چند ساعت دیگه منتقل میشن بخش!..

اصلا حواسم نبود تو بیمارستانیم..جیغی از خوشحالی کشیدم و گفتم:

@shahregoftegoo

-وای وای خدایا شکرت..خدایا شکرت..خدایا ممنونم که ناامیدم نکردی..یا امام رضا(ع) مشکلی نداشته باشه،حالش خوب باشه میارمش به پابوست..وای امیرعلی سامان بهوش اومده..وای خدا باورم نمیشه..تا نبینمش باورم نمیشه امیر..

گریه میکردم و تند تند حرف میزدم..اصلا حواسم به اطرافم نبود..دست امیرعلی نشست رو شونه م..ساکت شدم و بهش نگاه کردم..اروم گفت:

-هیس ارومتر عزیزم..تو بیمارستانیم درست نیست جیغ میزنی..

تازه حواسم جمع شد..نگاهی به اطرافم کردم..چند نفری با چشمای گرد شده بهم نگاه میکردن..سرمو انداختم پایین و عذرخواهی کردم..مثل مرغ سر کنده بال بال میزدم تا ببینمش..به هر در میزدم که یک دقیقه فقط بزارن ببینمش اما نمیزاشتن..میگفتن باید ازمایشات انجام بشه بعد میارنش تو بخش میتونم ببینمش..دو ساعتی بود که همینطور علاف اینور و اونور میرفتیم..دیگه داشت اشکم در می اومد..امیرعلی سعی میکرد ارومم کنه اما تا سامان رو نمی دیدم حال و روزم همین بود..

پشت در اتاقی سامان رو برده بودن ایستاده بودیم..یه پرستار اومد بیرون..سریع پریدم جلوش و با التماس گفتم:

-خانوم تورو خدا به من بگین سامان خوبه؟..مشکلی نداره؟..

با مهربونی بهم نگاه کرد و گفت:

-سامان همین مریضی که از کما در اومد؟!..

سرم و با شوق تکون دادم..لبخندی زد و گفت:

-نگران نباش حالش خوبه..این ازمایشات رو از همه مریضایی بهوش میان میگیریم..وقتی بهوش اومد من بالاسرش بودم..حالش خیلی خوب بود..باران کیه؟!..

@shahregoftegoo

از ذوقِ زیاد دستم و گرفتم جلو دهنم تا جیغ نزنم..برگشتم با خوشحالی به امیر که کنارم ایستاده بود نگاه کردم..دوباره برگشتم سمت پرستار و سوالی بهش نگاه کردم و گفتم:

-من بارانم..چطور؟!..

دستش و گذاشت رو شونه م و گفت:

-وقتی بهوش اومد اسم شمارو اورد..معلومه خیلی دوست داره!..

اشکام ریخت رو صورتم..حتما نگرانمه که چه بلایی سرم اومده..اون که نفهمید ما چیکار کردیم..همون موقع تیر خورد..با گریه گفتم:

-الهی فداش بشم منم دوسش دارم..میتونم ببینمش؟!..

-شما که این همه صبر کردین..این یکی دو ساعت هم صبر کنین بعد که منتقل شد بخش برین پیشش!..

-اخه دیگه طاقت ندارم..

-باید صبر کنی عزیزم..

سرم و تکون دادم و ازش تشکر کردم..اونم لبخندی بهم زد و رفت..بالاخره بعد از دو سه ساعت اوردنش بخش..امیر رو فرستادم پیش دکترش تا ببینه حالش چطوره..خودمم رفتم تو اتاقی سامان رو برده بودن..دستم و گذاشتم رو دستگیره در..دستم می لرزید نمی تونستم درو باز کنم..نفس عمیقی کشیدم و با یه حرکت درو باز کردم رفتم داخل..اروم و راحت رو تخت خوابیده بود..دستم و گذاشتم رو دهنم که صدای گریه م بیدارش نکنه..اروم رفتم طرفش..دستش و گرفتم تو دستم و خم شدم پیشونیش رو بوسیدم..وقتی سرم و بردم عقب دیدم چشماش بازه..با چشمای اشکیم لبخندی بهش زدم..تو چشمای اونم نم اشک نشسته بود..لبخند کم جونی زد و با صدای اروم و خش داری گفت:

-باران!..

@shahregoftegoo

پشت دستش و گذاشتم رو لبام..اشکام ریخت رو دستش..با هق هق دستش و بوسیدم و گفتم:

-جونم..جون باران؟!..

صندلی رو کشیدم جلو و کنارش نشستم..دستش هنوز تو دستم بود..با اون یکی دستم کشیدم رو موهاش و مرتبشون کردم..همینطور از چشمام اشک می ریخت..نمی تونستم جلوشون رو بگیرم..دستشو از دستم کشید بیرون و بی رمق اورد بالا..سر انگشتاش رو کشید رو صورتم و اشکامو پاک کرد..دوباره دستش و اورد پایین و دستمو گرفت تو دستش و خشدار گفت:

-گریه نکن عزیزم..

لبخندی زدم و تند تند سرمو تکون دادم و گفتم:

-باشه باشه..خوبی؟..درد نداری؟..

-نه خوبم..تو خوبی؟..چه خبر؟..چیکار کردین؟!..

اخم مصنوعی کردم:

-حالا بزار از اینجا که مرخص شدی همه چی رو برات میگم!..الان به هیچی فکر نمی کنی فقط استراحت کن..باشه؟!

سرش و تکون داد و دیگه چیزی نگفت..فقط دستم و محکم گرفته بود تو دستش..چند دقیقه ای ساکت بودیم که تقه ای به در خورد و امیرعلی اومد داخل..من با لبخند پررنگی بهش نگاه کردم و سامان هم با لبخند کم جونی..اومد جلو و قبل از اینکه چیزی بگه خیره موند به دستای ما که قفل شده بودن توهم..برگشتم به سامان نگاه کردم و گفتم:

-سامانی امیرعلی رو که میشناسی..

سری تکون داد و با همون صدای خشدارش سلام کرد..اخمای امیرعلی یکم رفته بود توهم..بالا سر من ایستاد و گفت:

-سلام..خداروشکر که بهترین..مشکلی ندارین؟..

@shahregoftegoo

چقدر رسمی..نگاهش به سامان اصلا دوستانه نبود..سامان اما با مهربونی بهش نگاه میکرد..سرش و تکون داد و گفت:

-ممنون بهترم..شما خوبین؟!..

-ممنون..

بعد از یکم سکوت که تو اتاق حاکم بود خواستم چیزی بگم و جو سنگین رو از بین ببرم که پرستار وارد شد..نگاهی به ما انداخت و گفت:

-دیگه باید برین و بزارین مریضمون استراحت کنه..

سامان سریع همون طور بی رمق گفت:

-نه نه من خوبم..بزارین باشن..

پرستار خندید و گفت:

-الان یه ارامبخش بهتون میزنم و راحت می خوابین..بود و نبودشون فرق نداره..خودشون اذیت میشن..

سامان با بی میلی سرش و تکون داد..دستش و فشردم و گفتم:

-دوباره میاییم..فعلا باید استراحت کنی..

با مهربونی سرش و تکون داد..بلند شدم..پرستار به سامان ارامبخش زد..پیشش موندیم تا خوابش برد..وقتی خوابید اروم از اتاق اومدیم بیرون و رفتیم خونه.....

****

رو تراس تند تند راه میرفتم و دستامو بهم می مالیدم..وایستادم یه دستم و زدم به کمرم و کف اون یکی دستمو رو پیشونیم گذاشتم..داشتم دیوونه میشدم..امیرعلی و امیرمحمد رفته بودن سامان رو بیارن خونه..امروز مرخص میشد..هرکار کردم منو با خودشون نبردن..الان سه ساعته رفتن..من نمیدونم مگه یه مریض اوردن چقدر طول میکشه که اینقدر طولش میدن..دوباره شروع کردم

@shahregoftegoo

به متر کردن تراس..یهو در خونه باز شد و ماشین امیرعلی اومد داخل..تو جام خشک شدم..اومدن..سامان رو اوردن..وای خدا..قلبم تند تند میزد..همینطور وایستاده بودم و گیج و منگ به ماشین امیر نگاه میکردم که مامان دنیا،بابا اردلان و بهار اومدن کنارم..سه تایی از ماشین پیاده شدن..با دیدن سامان که صحیح و سالم کناره ماشین ایستاده بود و به ما نگاه میکرد اشکام ریخت رو صورتم..هنوزم بعد از یک هفته فکر میکنم دارم خواب میبینم..اما سامانه..خودشه که جلوم ایستاده..با زیر چشمای گود افتاده و لاغر شده..این چیزا مهم نبود..مهم سالم بودنش بود..مهم سرپا بودنش،بود..صورتش از اشک برق میزد..زانو زدم رو زمین و سجده کردم..زمین رو بوسیدم و با هق هق پیشونیم رو گذاشتم رو زمین و بلند بلند گفتم:

-خدایا شکرت..خدایا شکرت که سالم می بینمش..دیگه هیچی ازت نمیخوام خداجونم..ممنونم خدا..ممنونم..

تو همون حالت داشتم گریه میکردم که دستی زیر بغلم و گرفت و بلندم کرد..بهش نگاه کردم بابا اردلان بود..دوباره به سامان نگاه کردم..به وضوح داشت گریه میکرد..شونه هاش میلرزید..طاقت گریه ش رو نداشتم..دلم می ترکید وقتی گریه میکرد..

تند از چند پله جلوم رفتم پایین و دویدم طرفش..دستاش و از دو طرفش باز کرد..منم دستامو باز کردمو تندتر دویدم..بهش که رسیدم بدون مکث پریدم تو بغلش..دستاش و دورم حلقه کرد و دوتایی بلندتر زدیم زیر گریه..تو بغل هم می لرزیدیم و گریه می کردیم..سرم و از روی سینه ش بلند کردم و یه دستمو گذاشتم رو گونه ش و با هق هق گفتم:

-داداشی..داداش گلم.....

-جونم..جونِ داداشی؟..فدا داداشی گفتنت بشم!..

-خوبی؟..درد نداری؟..چیزیت نیست؟!..

روی موهام رو بوسید و گفت:

@shahregoftegoo

-نه عزیزم خوبم..

لرزون گفتم:

-خیلی خوشحالم اینجایی!..

-منم..به تنها ارزوم رسیدم..اما حیف دیگه هیچی مثل قبل نیست..

حرفاشو قبول داشتم اما مرور خاطرات بد دردی رو دوا نمیکرد..برا همین خواستم از اون حال و هوا بیارمش بیرون..از بغلش اومدم بیرون..دستی رو صورتم کشیدم و گفتم:

-وای حواسم به بقیه نبود..بیایین بریم تو خونه..بیایین!..الان همه گیج شدن!..

سامان با همه سلام و احوال پرسی کرد..به بهار که رسید خواست بغلش کنه اما بهار با چشمای گرد شده رفت عقب و نذاشت..سامان لبخند غمگینی زد و دست بهار رو به گرمی فشرد..چشم غره کوچیکی به بهار رفتم و همگی رفتیم داخل..رو مبل ها دور هم نشسته بودیم..منم کنار سامان نشستم..همه منتظر چشم دوخته بودن به دهن منو سامان..دست سامان رو گرفتم..برگشت بهم نگاه کرد..لبخندی زدم و گفتم:

-خودت بگو..

چشماش رو بست و سرش و تکون داد..بعد از چند دقیقه چشماشو باز کرد و نگاهی به همه انداخت..در اخر نگاهش رو شکم برامده بهار ثابت شد..لبخندی زد و برگشت سمت من..خیلی اروم طوری که فقط خودم بشنوم گفت:

-بهار حامله اس؟!..

با ذوق و لبخند سرمو تکون دادم..لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

-یه وقت حرفایی میخوام بگم ناراحتش نکنه اتفاقی بیوفته؟!..

اِ راست میگه..با نگرانی به بهار نگاه کردم که منتظر و مشتاق به ما نگاه میکرد..لبامو خیس کردم و گفتم:

@shahregoftegoo

--بهار میگم تو برو تو اتاق بعد بهت میگم همه چی رو!..

اخماش رفت توهم..با ناراحتی گفت:

-مگه من نامحرمم!..

قبل از من سامان با مهربونی گفت:

-نه عزیزم..بخاطره وضعیتت میگیم خدایی نکرده مشکلی پیش نیاد!..

با همون اخمای درهم گفت:

-طوری نمیشه..شما بگین!..

سامان که نمی خواست بهار ازش ناراحت بشه سرشو تکون داد..با یه مکث شروع به صحبت کرد..از همون اول همه چی رو گفت:

-تا 15سالگی مثل بقیه زندگی کردم..نه خیلی خوب و ایده ال،نه بد و غیر قابل تحمل..خوب بود..همه چی خوب بود..بابام هیچی برام کم نمیزاشت..کافی بود چیزی از دهنم بیاد بیرون سریع برام اماده میکرد..انگار یه علاقه خاصی به من داشت..یه جور عجیبی بعضی اوقات خیره میشد تو صورتم و میرفت تو فکر..طوری که تا چندبار صداش میزدیم متوجه نمیشد..اما مامانم نه..سرد بود..انگار منو نمی خواست و به زور تحملم میکرد..خیلی خیلی دلش میسوخت یه دستی رو سرم میکشید..مامانا دوستامو که میدیدم همیشه حسرت میخوردم..یه پسربچه هفت هشت ساله چیزی نمی فهمه فقط دوست داره برای پدر مادرش عزیز باشه..منم استثنا نبودم..همیشه رفتار مامان اذیتم میکرد..دعوام نمیکرد..نمیزدم..باهام بد نبود..اما سرد بود..بی محبت بود..به من مثل یه موجود اضافی نگاه میکرد..همیشه میگفت بچه دوست ندارم..منم با خوش باوری فکر میکردم چون بچه نمی خواسته حالا که من به دنیا اومدم ناراحته..دوسم نداره..تو مدرسه م نمیومد..بیرون که میرفت منو با خودش نمیبرد..اصلا یه جور رفتار میکرد که انگار بچه نداره..

@shahregoftegoo

سامان ساکت شد..انگار مرور خاطرات اون موقع ها خیلی اذیتش میکنه..دستشو تو موهاش کشید و برد پایین..دستی پشت گردنش کشید و دوباره شروع کرد:

-15 سالم که بود اعتراض کردم..یه روز با داد و فریاد عقده ها همه این سال ها رو ریختم بیرون..داد زدم و شکایت کردم..از مامان به بابا شکایت میکردم..اون روز برای اولین بار نم اشک رو تو چشمای بابام دیدم..فکر میکردم نگرانی برای من اذیتش کرده..مامان که مثل همیشه بی تفاوت فقط نگاه کرد و وقتی حرفام تموم شد خیلی راحت رفت تو اتاق و درو بست..بابام اما گرفتم تو بغلش و ارومم کرد..وقتی اروم شدم خیلی ارووم گفت:«درست مثل مادرتی..خیلی ارووم بود اما یهو منفجر میشد»..منم با سادگی تمام گفتم:«مامان که تا حالا اصلا داد نزده..همیشه ارووم بوده»..بابا دستی رو سرم کشید و گفت:«دیگه خیلی بزرگ شدی و میتونی درک کنی..پس بهتره یه چیزایی رو بدونی»..نمی دونستم از چی حرف میزنه..اما هرچی بود بابا از یاداوریش داغون شده بود..همش اشک چشماشو پر میکرد..وقتی شروع کرد به حرف زدن صداش میلرزید...

یه قطره اشک از چشمای سامان ریخت..دستشو فشردم و وقتی نگام کرد سعی کردم با چشمام ازش بخوام ارووم باشه..نباید اذیت میشد..تازه از بیمارستان اومده بود..سامان خندید..یه خنده که از هزارتا گریه بدتر بود..یه خنده که اینقدر تلخ بود حالمو بد کرد..وقتی خنده ش تموم شد با لحن فوق العاده غمگینی گفت:

-کسی رو که 15سال صدا زدم مامان،مامانم نبود..یه بچه طلاق بودم..بچه ای که از مادرش محروم بوده..حالا میفهمیدم چرا ستاره اینقدر سرد بود باهام..اون اصلا مادرم نبود که من ازش توقع مادری کردن داشتم..داغون شدم اون روز..از بابام بدم اومد که این همه سال منو از مادرم محروم کرده..حتی اسم مادرمم بهم نگفت..حتی تهدیدم کرد اگه دنبال مادرم بگردم منو کلا از ایران میبره..با این حرفا خیلی بیشتر ازش بدم اومد..بچه بودم و مادرمو میخواستم اما ازش محرومم میکردن..مادری که حتی اسمشم نمیدونستم..وقتی فهمیدم بابا بخاطره خودخواهی خودش و می خواسته مادرمو اذیت کنه هیچوقت

@shahregoftegoo

نزاشته منو ببینه مُردم..با همون سن کمم حس کردم دنیا رو سرم خراب شد..با بابام کلا قهر کردم..دیگه باهاش حرف نزدم..از ترس اینکه مبادا از ایران منو ببره و دیگه هیچوقت نتونم دنباله مادرم بگردم صبر کردم..صبر کردم تا سنم اونقدری بشه که دیگه نتونه منو مجبور به کاری بکنه..صبر کردم تا 18 سالم شد و اختیارم اومد دسته خودم..دیگه نمی تونست تهدیدم کنه..پس شروع کردم به گشتن..اول رفتم سراغ شناسمه بابام تا حداقل اسم مادرمو بدونم..وقتی اسمشو دیدم از خونه زدم بیرون و یه خونه جدا گرفتم..دیگه نمی خواستم باهاشون زندگی کنم..زندگیم رو کلا ازشون جدا کردم..ستاره وقتی فهمید من از همه چی خبردار شدم دیگه کلا منو نادیده میگرفت..نگاهشم دیگه ازم دریغ میکرد..برام مهم نبود..تنها چیزی برام مهم بود پیدا کردن و دیدنه مادرم بود..دو سال گشتم..دو سال به هر دری زدم تا تونستم مادرمو پیدا کنم..دیگه 20 سالم بود که تونستم برای اولین بار از دور مادر واقعیم رو ببینم..از دور بهش نگاه کردم و اشک ریختم..ارزوم بود برم جلو و بغلش کنم..برام یه عقده شده بود که مادرم بغلم کنه و دسته محبت به سرم بکشه..مامان سارا عزیزم..کسی که منو ازش محروم کرده بودن!.....

با صدای هین بلند بهار هممون بهش نگاه کردیم..بلند شده بود و با گریه دستشو گرفته بود جلو دهنش..انگشت اشاره ش رو گرفت سمت سامان و گفت:

-تو..تو داداشمونی؟!..

سامان با اشک تو چشماش و لبخند غمگینی سرشو تکون داد..بهار بلند زد زیر گریه..سامان خواست بره طرفش که امیرمحمد زودتر بلند شد و بهارو گرفت تو بغلش و ارومش کرد..بعد از چند دقیقه که بهار ارووم شد همه نشستن و منتظر ادامه حرفا سامان شدن..سامانم وقتی همه رو منتظر دید ادامه داد:

-یک ماه از دور هرروز بهش نگاه میکردم..بعد از یک ماه دیگه طاقتم تموم شد..یه روز که جلو خونه بودم وقتی مطمئن شدم همه از خونه رفتن بیرون رفتم سراغش..وقتی فهمید کی هستم بیهوش

@shahregoftegoo

شد..سریع رسوندمش بیمارستان..وقتی بهوش اومد اروم نمیگرفت..همش بی قراری میکرد..گریه میکرد..قربون صدقه م میرفت..تو بغلش میگرفتم..لذت میبردم وقتی تو بغلم میگرفتمش تا اروم بشه..وقتی بهش میگفتم همه چی تموم شده و دیگه پیششم..چیزایی که یه عمر ارزوم بود..منو به ارزوم رسونده بود..با همون یه دیدار عاشقش شدم و بیشتر از بابام بدم اومد که این همه منو از این اغوش مهربون منع کرده بود..وقتی می خواستم ازش جدا بشم دستمو گرفته بود و با ترس نمیزاشت برم..می ترسید برم و دیگه نتونه منو ببینه..شماره موبایلم و خونه به علاوه ادرس خونه م رو بهش دادم..بعد از کلی قسم و قولی که ازم گرفت اجازه داد برم..تقریبا هرروز میرفتم پیشش..هرچی عقده این همه سال داشتم و مامانم،مامان واقعیم جبرانشون کرد..اما بازم از ترس بابا که مارو از هم جدا نکنه نزاشتیم کسی از این ملاقاتا باخبر شه..خواهرامو میدیدم و از بزرگ شدنشون هرروز لذت میبردم اما حق نداشتم برم جلو..حق نداشتم بگم داداشتونم..حق نداشتم بغلشون کنم و مثل یه برادر واقعی پشتشون باشم و ازشون حمایت کنم..همه این حق هارو پدرم ازم گرفته بود..محرومم کرده بود..و منم از ترس اینکه همین دیدارای پنهونی و از راهه دور رو هم ازم بگیره مجبور بودم به همین رضایت بدم.....

سامان ساکت شد..دستشو رو چشماش کشید و ملتمس بهم نگاه کرد..دیگه نمی تونست ادامه بده..از من میخواست بقیه رو بگم..خودمم حالم خراب بود اما به زور لبخندی زدم و شروع کردم:

-مامان عاشق بابام بوده اما درست نمیدونم چرا اما مجبور میشه با مهدی سینایی ازدواج کنه..دو سال بیشتر باهم زندگی نکردن..یک سال بعد از ازدواجشون مامان سامان رو باردار میشه..با به دنیا اومدنه سامان از هم جدا میشن و مهدی سینایی هم چون عاشق مامانم بوده و مامانم نمی خواستش برای انتقام ازش،از تو همون بیمارستان سامان رو میبره و اجازه نمیده مامانم ببینش..مامانمم ازش طلاق میگیره و با بابام ازدواج میکنه..مامانم خیلی سعی کرد سامان رو بگیره اما سینایی نذاشته..حتی سینایی روزی منو گروگان گرفته بود

@shahregoftegoo

با قهقه میگفت مامانت چندبار اومده جلو خونه م التماس کرده،به پام افتاده تا بزارم پسرشو ببینه اما نزاشتم..از کاراش لذت میبرد..مامان و بابام به هر دری زدن تا سامان رو بیارن پیشه خودشون یا حتی بتونن ببیننش اما سینایی اجازه نمیداده..و در مورده اختلافات و اینکه چرا همون اول با بابام ازدواج نکرده دایی قراره برامون توضیح بده..منم همینارو فقط میدونستم..دیگه از چیزی خبر ندارم..دایی وقتی برگشت همه چی رو میگه.....

****

-بهـــار خانوم همه رو علاف خودت کردی..زود باش دیگه!.

بهار با صدای بلندی گفت:

-اه اومدم دیگه..صبر کنین یکم!..

چند دقیقه بعد با شکم بزرگ و برجسته 9 ماهه اش از اتاق اومد بیرون..چون از پله ها نمی تونست همش بره بالا و بیاد پایین اومده بودن اتاق پایین..پرواز داییم دو ساعت دیگه میشینه..با زن دایی و دو قلوها اومدن برای همیشه اینجا بمونن..خیلی خوشحالم..سامان رو داریم..بابا اردلان اینا هستن..الانم که دایی داره میاد..تازه سپهر و ستاره،نگین و مهران هم هستن..تو این 6ماه تقریبا هر هفته باهم میریم رستوران،پارک و خیلی جاها دیگه..تازه یه کشفیاتی هم کردم..ستاره و سامان عجیب چشمشون همدیگه رو گرفته..تا همدیگه رو می بینن سامان لبخند میزنه و ستاره هم قرمز میشه..با سامان حرف زدم و از علاقه ش مطمئنم..با ستاره هم باید صحبت کنم..خوشبختی سامان از هرچیزی برام مهمتره..

رابطه سامان و بهار هم خیلی بهتر از اولا شده..بهار احساس غریبی میکرد با سامان و زیاد باهاش صمیمی نمیشد..سامان خیلی تلاش کرد تا بهار باهاش ارتباط برقرار کنه..اما همچنان منو سامان از اون دسته خواهر برادرا هستیم که خیلی باهم صمیمی هستن و باهم درد و دل میکنن..منو سامان عاشقانه همو دوست داریم..همیشه ارزوم بود یه داداش داشته باشم..حالا که دارم حاضرم جونمم براش

@shahregoftegoo

بدم و از هیچ کاری براش دریغ نمیکنم..تو لحظه بدی باهم اشنا شدیم و من فهمیدم داداشمه برای همین خیلی بهش وابسته شدم..اونجا فقط سامان رو داشتم..امیرعلی و امیرمحمد هم خیلی سریع باهاش دوست شدن و الانم سامان مثل برادرشون هسته..رابطه خیلی خوبی باهم دارن...

سامان با اینکه می گفت از بابام بدم میاد چون هممون رو اذیت کرده اما بازم باباش بود دلش طاقت نیاورد و به دیدنش رفت..وقتی برگشت حالش خیلی بد بود..سه روز تب و لرز کرد..همش هزیون میگفت..نمیدونم چه حرفی بینشون رد و بدل شده بود که سامان رو به این روز انداخته بود..کلی بهش رسیدم تا حالش خوب شد..

روز اعدامشون هم سه تا پسر رفتن..من که طاقتشو نداشتم برم..هرچی هم به پسرا گفتم نرین حالتون بد میشه قبول نکردن..ساعت 5صبح اعدام میشدن..امیرعلی وقتی اومد چشماش قرمز شده بود و سرش بدجور درد میکرد..امیرمحمد هم همینطور بود تقریبا..اما سامان چندروز با کسی حرف نزد انگار شوکه بود..هرچی هم بد بود بازم باباش بود نمی تونست از اعدامش خوشحال بشه..هرچی باهاش حرف میزدم فقط خیره بهم نگاه میکرد و هیچ جوابی نمیداد..روز اخر دیگه دیدم هرکار میکنم این سکوت رو نمیشکنه هیچ کاری از دستم برنمیومد..مستاصل جلوش رو زانوهام نشستم و زدم زیر گریه..زار میزدم و ازش خواهش میکردم بخاطره منم شده حرف بزنه..سامان اومد بغلم کرد و با جمله ی "بابام بود" سکوتشو شکست..درکش میکردم..سخته جلو چشمات باباتو اعدام کنن..اگه دسته من بود نمیزاشتم اعدام بشه و سامان تو این حال بمونه..من حتی بخاطره سامان رفتم صحبت کردم قبل از اعدامشون..گفتم: «اگه من رضایت بدم بازم اعدام میشه مهدی سینایی؟»..جناب سرهنگ هم گفت: «فرقی به حالشون نمیکنه..اونا در هر صورت بخاطره قاچاق مواد و اسلحه اعدام میشن»..من بخاطره سامان میخواستم از حقم بگذرم اما وقتی دیدم اینطوره فهمیدم کاری از دسته هیچکس برنمیاد..اون روز اینقدر تو بغلم مثل یه پسربچه بی

@shahregoftegoo

پناه گریه کرد تا خواب رفت..منم پا به پاش گریه کردم..طاقت اینطور دیدنش رو نداشتم.....

با دیدن سامان که از اتاقش اومد بیرون بلند گفتم:

-به به ببینین خدا چی افریده!..

همه رد نگاهمو دنبال کردن و رسیدن به سامان که با لبخند نگام میکرد..نزاشته بودیم از اینجا بره..میخواست بره خونه خودش اما با کلی التماس و خواهش همینجا نگهش داشتم و فرستادم وسیله هاشو بیاره..یه پیراهن سورمه ای پوشیده بود که استین هاشو تا ارنجش جمع کرده بود..با شلوار پارچه ای سورمه ای و کفش ورنی به همون رنگ..لباسا فیت تنش بودن و خیلی قشنگ شده بود..موهاش رو کوتاهه کوتاه کرده بود فکر کنم 2سانت بودن..فشن و امروزی درستشون کرده بود..صورتشم کلا اصلاح کرده بود اما زیر چونه ش رو گذاشته بود..امیرمحمد با ابروهای بالا رفته نگاهی بهم انداخت و گفت:

-همه از شوهراشون اینطور تعریف میکنن..

نگاهی به امیرعلی انداختم..یه پیراهن کرمی پوشیده بود با شلوار قهوه ای سوخته..یه کت اسپرت همرنگ شلوارش هم پوشیده بود..اونم خیلی قشنگ شده بود..دستمو انداختم دور بازو امیرعلی و گفتم:

-شوهرم که نیاز به تعریف نداره..هرکی یه نگاه بهش بندازه چشماش درمیاد..داداشم و شوهرم تو دنیا یه دونه هستن..ماشالا ماشالا..

بعد صدامو بلند کردم و گفتم:

-اکرم خانوم یه اسفند دود کن مرسی..

امیرمحمد فیگوری گرفت و گفت:

-پس دامادت چی؟!..

@shahregoftegoo

بینیمو به حالت چندش جمع کردم و نگاهی به سرتا پا امیرمحمد انداختم..یه تیشرت استین کوتاه بنفش پوشیده بود با شلوار کتون بادمجونی..اونم خیلی خوشگل شده بود اما برای اینکه حرصش بگیره همینطور با بینی چین انداخته دستمو تو هوا تکون دادم و گفتم:

-من واقعا نمی دونم بهار چرا تورو قبول کرد..یه ذره هم قیافه نداری..دلم برا بچتون میسوزه..اگه مثل تو بشه نمیشه بهش نگاه کرد..ایش!..

امیرمحمد حمله کرد طرفم..جیغی کشیدم و پشت امیرعلی قایم شدم..امیرمحمد جلو امیرعلی ایستاده بود و هی تهدید میکرد منو..امیرعلی هم دستاشو باز کرده بود و منو پشت سر خودش نگه داشته بود و میگفت:

-بس کن امیرمحمد مگه بچه شدی..دستت بهش بخوره میکشمتا..

منم سرخوش از طرفداری امیرعلی برا امیرمحمد ابرو بالا میانداختم..با جیغ بنفشی که بهار کشید هممون با بهت بهش نگاه کردیم:

-بســـــه دیگه..همش عین بچه ها میوفتن به جونه هم..الان پرواز دایی میشینه اینا هنوز وایستادن دعوا میکنن..من که با سامان میرم شماهم هرکار دلتون میخواد بکنین..

بعد رو به سامان گفت:

-بریم سامان!..

سامان همینطور که میخندید سرشو تکون داد..سریع از پشت سر امیرعلی اومدم بیرون و گفتم:

-منم با سامان میام..

امیرعلی دستمو گرفت کشید طرف خودش و گفت:

-شما با من میایی خانوم..سامان هم با ما میاد دیگه ماشین نمیاره..بهار و امیرمحمد هم باهم میان..

یکم فکر کردم و گفتم:

@shahregoftegoo

-بعد دایی اینا جا میشن؟!..

سرشو تکون داد و گفت:

-بله میشن..بیایین بریم که دیر شد!..

دست امیرعلی رو محکم گرفتم و باهم رفتیم بیرون..سامان نشست جلو ماشینه امیرعلی و منم عقب نشستم..بهار و امیرمحمد هم سوار ماشینشون شدن و راه افتادیم..تو راه کلی گفتیم و خندیدیم..خاله تارا هنوز نمیدونست سامان پیدا شده..یعنی بهش هیچ حرفی نزدیم..الانم قرار بود بیاد فرودگاه..ماهم هی سامان رو اذیت میکردیم و از خاله یه چیزایی میگفتیم تا بترسه..بعدم باهم می خندیدیم و سامانم حرص میخورد..

فکر نمیکردم پسرا استرس داشته باشن..سامان نمی خواست نشون بده اما منی که کاملا میشناسمش قشنگ متوجه استرسش میشدم..دستمو از عقب گذاشتم رو شونه ش و گفتم:

--شوخی میکنیم باهات..خاله که درسته یکم از بالا به ادم نگاه میکنه اما هرچی هم بگه مهم نیست بهش اهمیت نده..اما دایی ماهه..ببینیش مطمئنم عاشقش میشی..

سامان با لبخند سرشو تکون داد..وقتی رسیدیم فرودگاه هنوز نیم ساعت تا نشستن هواپیماشون مونده بود..چشم گردوندم ببینم خاله جان رو میبینم یا نه..رو صندلی ها خیلی مغرور نشسته بودن و باهم حرف میزدن..همشون اومده بودن..خاله،شوهرش،سایه و سبحان..اِ سبحان کی از امریکا برگشته..چقدر از هم دور بودیم که حتی نمی دونستم پسر خاله م کی از امریکا اومده و ایا برای همیشه اومده یا اومده یه سر به خانواده ش بزنه..پوزخندی زدم و 5تایی راه افتادیم سمتشون..یه طرفم امیر ایستاده بود که دستمو گرفته بود و طرفه دیگه م سامان بود..دستاشو کرده بود تو جیب شلوارش و سرشو انداخته بود پایین..لبخندی زدم و گفتم:

-سامان اونا خاله اینا هستن!..

@shahregoftegoo

سرشو بلند کرد و رد انگشت اشاره م که خاله اینارو نشون میداد گرفت و رسید بهشون..سرشو تکون داد و موشکافانه بهشون نگاه کرد..وقتی رسیدیم بهشون اول از همه خیلی سرد سلام کردم..با صدای من همشون سرشونو بلند کردن و بهمون نگاه کردن..همشون بلند شدن..البته به اجبار..یه طوری بلند شدن که انگار مجبور بودن..ادم چقدر میتونه مغرور باشه؟..حتی اینا غرور رو از خانوادشون هم بیشتر دوست داشتن..هممون خیلی سرد باهم سلام و احوال پرسی کردیم..انگار غریبه هستیم و یه اشنایی خیلی دور باهم داریم..با لبخند بازو سامان رو گرفتم و کشیدم جلو..رو به روی خاله ایستادم و گفتم:

-خاله ایشون داداش گله من سامان هسته..میشناسیش که؟!..

خاله شوکه و با دهن باز به منو سامان نگاه کرد..هیچ حرفی نمی تونست بزنه..همینطور خیره خیره به سامان نگاه میکرد..با بهت به سامان گفت:

-تو..تو پسره مهدی هستی؟!...

سامان با لبخند گرمی سرشو تکون داد..خاله بعد از چند دقیقه از بهت در اومد و تو قالب مغرور خودش فرو رفت..خیلی سرد رو به سامان گفت:

-چرا اینقدر دیر اومدی؟..میدونی مادرت چقدر منتظرت بود؟!..

بخاطره لحن سرد خاله لبخند از روی لبای سامان پاک شد..با ناراحتی سرشو انداخت پایین..خیلی حرصم گرفت..این چه حرفیه میزنه..اخه به تو چه؟..تو خودت چرا پیشِ خواهرت نمیومدی..وای وای داشتم از حرص میترکیدم..با دندون قروچه گفتم:

-خاله چرا از چیزی خبر ندارین هرچی تو فکرتون اومد میگین؟!..مامانم و سامان ده ساله همدیگه رو میبینن و باهم در ارتباط بودن اما به دلایلی نزاشتن کسی بفهمه..البته بابام خبر داشته..

@shahregoftegoo

خاله بیشتر تعجب کرد..شوکه فقط تونست سرشو تکون بده..برای اولین بار یه لبخند گرم رو لبای سایه دیدم..با تعجب بهش نگاه کردم که با لبخند مهربون و پر از عشوه ای دستشو سمت سامان دراز کرد و گفت:

-سلام پسرخاله!..من از یه چیزایی خبر داشتم یعنی مامان بهم گفته بود که یه پسرخاله دارم..خیلی خوشحالم که می بینمت!..

سامان دست سایه رو به گرمی فشرد و گفت:

-سلام مرسی منم خیلی خوشحالم که با خانواده مامانم اشنا شدم!..

سایه داشت با چشماش سامان رو قورت میداد..تو دلم پوزخند زدم..فکر کرده میتونه داداش گلمو قاپ بزنه..سامان هرکی رو بخواد براش می گیرم اما تو یکی رو نمی زارم یه نگاه بندازه..سبحان و شوهر خاله م هم با همون غرور مضحکشون با سامان احوال پرسی کردن و هممون نشستیم منتظره دایی شدیم!..بیست دقیقه بعد هواپیماشون بدون تاخیر نشست..هممون بلند شدیم و رفتیم جلو منتظرشون وایستادیم....چند دقیقه ای منتظری شدیم تا 4نفرشون رو دیدم که داشتن میومدن طرفمون و چشم می چرخوندن تا پیدامون کنن..یکم رفتم جلوتر و دستمو بلند کردم به امید اینکه یکشون منو ببینه محکم تکون دادم..وای خدا آرمان و آرمین رو نگاه..دایی همینطور که چشم می چرخوند نگاهش رو من که داشتم بال بال میزدم تا ببینم ثابت موند..لبخند محوی زد و دستشو تکوت داد..برگشت سمت بقیه و یه چیزی بهشون گفت که نگاهه ار 3 نفرشون اومد سمت من..با ذوق دوباره دستمو تکون دادم..اوناهم جوابمو دادن..با دیدن من به قدماشون سرعت دادن و تندتر اومدن طرفمون..وقتی رسیدن بهمون ساک هاشون رو ول کردن و با لبخند اومدن جلو..با هیجان و ذوق دستامو باز کردم و خودمو پرت کردم تو بغل دایی..بیچاره یکم رفت عقب اما سریع خودش و کنترل رد..محکم بغل کردیم همدیگه رو تند تند گفتم:

-وای سلام..سلام دایی جون..خوش اومدی..همتون خوش اومدین..

@shahregoftegoo

سرمو کشیدم عقب و محکم گونه ش رو بوسیدم..لبخند پررنگی زد و پیشونیم رو بوسید..از بغلش اومدن بیرون و نگام افتاد به زن دایی..با صدای بلند و ذوق و شوق فراوون گفتم:

-زن دایـــــــی!..

بعدم محکم بغلش کردم..همینطور که من در حال خوش امد گویی به زن دایی بودم دایی،آرمان و آرمین با بقیه احوال پرسی کردن..از زن دایی که جدا شدم رفتم جلو پسرا ایستادم و یه ابروم رو انداختم بالا..زدم به بازو یکیشون و گفتم:

-تو کدومی؟!..من که اخر نفهمیدم کدوم آرمینه،کدوم آرمان..برای همین هرچی دوست داشتم صداتون میزنم..

دوتایی تک خنده ای کردن و منم با خنده دستشون رو به گرمی فشردم و خوش امد گفتم..پشت سرم و نگاهی انداختم..چشمم به سامان افتاد که مثل بی پناه ها دور تر از ما وایستاده بود و بهمون با لبخند محوی نگاه می کرد..از دست خودم عصبانی شدم..اینقدر حواسم به احوال پرسی بود که به کل فراموشش کردم..رفتم پیشش بازوش رو گرفتم و اوردم جلو بقیه..همه ساکت شدن و به ما نگاه کردن..با دستم دایی رو نشون دادم و رو به سامان گفتم:

-این اقا خوشتیپه دایی ماهان هسته!..

سامان دایی رو بغل کرد و اظهار خوشحالی کرد..دستم و گرفتم طرف زن دایی و گفتم:

-این خانوم خوشگله هم زن دایی عزیز هسته!..

سامان دست زن دایی رو فشرد و باهاش احوال پرسی کرد..جلوی پسرا ایستادم و با ابروهای بالا رفته گفتم:

-والا من خودمم اینارو از هم تشخصی نمیدم..آرمان و آرمین دوقلوهای افسانه ای،پسردایی های عزیز هستن!..

سامان با اونا هم یکم خوش و بش کرد..حالا رسیده بودیم به قسمت اصلی..معرفیه سامان..نگاهی با لذت به سرتاپای داداش تازه از راه

@shahregoftegoo

رسیده ام انداختم..به اون هیکل عضلانی و صورت مردونه ی قشنگش افتخار می کنم..رو به جمع چهار نفرشون گفتم:

-ایشون هم داداشم..عزیزدلم..سامان جان هسته!..

دایی که همه چیز رو میدوست..با لبخند خوشحال و شادی دوباره اومد طرف سامان و محکم بغلش کرد..درکل یه حس خاصی به بچه های سارا داشت..هیچ موقع ندیدم با این ذوق و لذت بچه های خاله تارا رو بغل کنه..اما همیشه مارو خاص صدا میزد،خاص باهامون حرف میزد،خاص می بوسیدمون و با افتخار بهمون نگاه میکرد..سامان هم مستثنا نبود..فقط کافی بود بفهمه بچه های مامان سارا هستیم دیگه جونشم برامون میداد..دایی همینطور که سامان تو بغلش بود یه قطره اشک از چشمش ریخت پایین..سریع پاکش کرد که کسی نبینه اما منِ فضول که زوم کرده بودم روشون دیدم..چندبار کوبید به کمر سامان و با گفتن: «خیلی خوشحالم که پیشمونی!» ازش جدا شد..زن دایی و پسرا یکم شوکه و مبهوت بهمون نگاه کردن اما سریع به خودشون اومدن و اظهار خوشحالی کردن..یکم لهجه گرفته بودن و فارسی رو درست صبحت نمی کردن..خیلی قشنگ حرف میزدن مخصوصا دوقلوها..هرکی یه ساک دستش گرفت و از فرودگاه رفتیم بیرون..کنار ماشینا وایستاده بودیم و خاله تارا داشت اصرار میکرد که دایی اینارو ببره خونه خودش..چه عجب!..اون با هیچکدوم از ما رفت و امد نمیکنه..حالا چی شده که می خواد دایی رو ببره خونه خودش،خدا عالمه!..همینطور بدون حرف بهشون نگاه می کردم..می دونستم دایی میاد پیش ما..برگشتم سمت زن دایی و مشغول حرف زدن باهاش شدم..مشغول بودیم که با حرفی خاله زد ساکت شدم:

-ماهان ببین تعدادشون زیاده..تازه شنیدم مادرشوهر و پدر شوهرشون هم اومدن همونجا..شما دیگه کجا می خواهی بمونی..بیا بریم خونه ما بزرگتر هم هست..

خیلی با لحن بدی گفت «شنیدم مادرشوهر و پدر شوهرشون هم اومدن همونجا»..انگار بابا اینا خونه ندارن و طمع کردن برای خونه ما اومدن اونجا..سریع برگشتم سمت پسرا ببینم شنیدن یا نه..اما سر

@shahregoftegoo

های پایین انداختشون و صورت پکرشون نشون میداد که خوب شنیدن..دایی هم اخماش جمع شده بود..جمعی که تا الان از شلوغی صدا به صدا نمی رسید یه دفعه ساکت شد و همه با دهن باز زل زدن به خاله..واقعا که ادم باید خیلی شعور پایینی داشته باشه که همچین حرفی بزنه..تا الانم بیخودی احترام نگه داشتم و ساکت شدم..باید مثل خودش رفتار کرد..کامل برگشتم سمتش و چشمامو روی همه چی بستم..این خاله فقط اسم خاله رو یدک میکشه..همین اسم رو هم دیگه نمی خواهیم..از همون اول باید همینکارو می کردم..

با ابروهای گره خورده و دستای مشت شده گفتم:

-چرا اصرار بیخود میکنین وقتی می دونین دایی نمیاد خونه تون..بزار اونجایی که راحته بمونه..درضمن اون مادرشوهر و پدر شوهری که میگی،خیلی بهتر از شمای خانواده هوامون رو داشتن..اگه نبودن معلوم نبود چه به سر خواهرزاده هات میومد..شما اگه خیلی دلسوز هستین اون زمانی که منو گروگان بردن و بهار تو بیمارستان بود یه سر بهش میزدی تا فقط یکم دلش خوش بشه..اینکارو نکردی اما همون پدر و مادر شوهری که با این لحن خطابشون میکنی یک ثانیه تنهامون نزاشتن..اگه شنیدی که اومدن پیش ما با اصرار خودمون بوده..خونه ما اندازه یه اتاق خونه اونا هم نمیشه..همه چی پول نیست،همه هم مثل بعضی ها به ثروت و غرور فکر نمی کنن..چیزای با ارزش تری هم تو این دنیا هست..حاضرم تمام ثروتی دارم،بدم تا یه بار دیگه مامانم و بابام رو ببینم..تا کی می خواهی همش دل بشکونی..بسه دیگه..دست از اینکارا بردار..اینقدر هم به دایی اصرار نکن..اون مثل خانواده شما بی معرفت نیست که خواهر زاده های تنهاشو ول کنه..میاد پیشه ما..شما هم اگه خواستین داداشتون رو ببینین قدمتون روی چشم..

اصلا فرصت ندادم کسی حرف بزنه..سریع برگشتم به بقیه نگاهی انداختم و گفتم:

-بریم دیگه دیر شد..

@shahregoftegoo

تا حالا همیشه کوتاه اومدم اما به مامان و بابا اونجوری گفت نتونستم هیچی نگم..ادم باید حرفی که میزنه روش فکر کنه..یعنی چی جلو پسراشون برگشته اونطوری میگه..انگار خودشون خونه ندارن و همیشه تو خونه ما هستن و صاحبش شدن..شورشو دراورده..رفتم سمت امیر دستمو دور بازوش حلقه کردم..سرمو بردم کنار گوشش و اروم گفتم:

-من معذرت می خوام ببخشید!..

بوسه ای رو موهام زد و با لبخند گفت:

-مهم نیست عزیزم..دیگه نبینم بخاطره دیگران عذرخواهی کنی..نه از من نه از هیچکس دیگه..

با لبخند گشادی سرمو تکون دادم..فهمیدم ناراحت نیست..خداروشکر..نگاهی به امیرمحمد انداختم..داشت اطرافشو نگاه می کرد..به جمع نگاه کردم..امیرعلی رفت کمک دایی تا ساک ها و بقیه وسایلشون رو بزارن تو ماشینا..از پشت اروم به امیرمحمد نزدیک شدم حس می کردم یکم ناراحته..بهش که رسیدم از همون پشت دستامو انداختم رو گردنش..تکونی خورد و یکم چرخید تا ببینه کی هستم..وقتی منو دید لبخندی زد..سرمو گذاشتم رو شونه ش و گفتم:

-نبینم داداش خوشتیپم ناراحت باشه..حتی ارزش نداره یک ثانیه خودتو ناراحت کنی..

منتظر بهش نگاه کردم که سرشو تکون داد..با خوشحالی چشمکی زدم بهش..اصلا دوست نداشتم بخاطره حرفای خاله ی من ناراحت شن..امیرمحمد با چشمکم بلند خندید..اصلا اگه امیرمحمد رو اذیت نکنم انگار یه خوره میوفته به جونم..لبخند موزی زدم و دستامو از دور گردنش باز کردم..یکم رفتم عقب و از همون پشت سرش محکم موهای کوتاهشو کشیدم..تا خواستم دستمو از موهاش بکشم بیرون خیلی سریع عکس العمل نشون داد و مچ دستمو گرفت..وای بدبخت

@shahregoftegoo

شدم..نگاهی به دور و بر انداختم تا یه راهه نجات پیدا کنم..هیچی نبود..با التماس گفتم:

-امیرمحمد تورو خدا ولم کن..اشتباه کردم..دیگه تکرار نمی کنم..

از نیمرخ طرف من بود..ابروهاش رو انداخت بالا و گفت:

-نچ..باید جوابشو ببینی!..

نگاهی به ماشین امیرعلی انداختم که ببینم کجاس..داشتم همینطور اطراف ماشین رو دید میزدم که امیر از پشت ماشین اومد بیرون..با خوشحالی صدامو بلند کردم و مستاصل گفتم:

-امیرعلـــــی بیا داداشت منو کُشـــت!..

امیرعلی با تعجب چرخید طرف ما..یهو مچ دستمو تو دست امیرمحمد دید..اخماشو کشید توهم با قدما بلند اومد طرفمون..حتما فهمیده باز داریم همدیگه رو اذیت میکنیم..همیشه همین اول یکی میاد جدامون میکنه..خیلی دوست دارم بدونم اگه بیشتر طول بکشه چی میشه..لابد یکیمون اون یکی رو میکشه..خیلی همدیگه رو دوست داریما..اما دوست دارم همش اذیتش کنم اونم که نمیتونه بدون جواب بزاره..این میشه که همش درحال تلافی کردن هستیم..امیرعلی اومد دستمو از دست امیرمحمد بیرون اورد و دنبال خودش کشید و بردم..وسط راه برگشتم ابروهامو برا امیرمحمد انداختم بالا که چشماش دراومد..فقط می خواستم از اون حال و هول بیاد بیرون..انگار موفق شدم..دیگه ناراحت نبود..خندیدم و رفتم پیش دایی اینا..وقتی همه چی رو تو ماشین گذاشتن اماده رفتن شدیم..خاله با حرفای من دیگه اصراری برای بردن دایی نکرد و با یه خداحافظی سریع رفتن..فقط سایه دوساعت داشت مخ سامان رو میخورد..اون بیچاره هم که نمی دوست این دختره چه توری براش پهن کرده،جوابشو میداد..دایی نشست کنار امیرعلی،منو بهار و زن دایی هم عقب نشستیم..پسرا هم با امیرمحمد میومدن..تا رسیدیم خونه اینقدر حرف زدیم که امار همو دراوردیم..فهمیدم تا زمانی که خونه بگیرن پیش ما میمونن..ما که از خدامون بود تنها نباشیم..مخصوصا که بابا

@shahregoftegoo

اردلان و مامان دنیا هم رفتن خونه خودشون..هرچی اصرار کردیم نموندن..گفتن شاید دایی اینا بخوان راحت باشن..خلاصه هرکار کردیم نمونده بودن و قبل از اومدن ما دنبال دایی رفتن خونشون..وقتی رسیدیم خونه اکرم خانم همینطور که اسفند دود میکرد اومد بیرون..بعد از کلی تعارف و خونه خودتونه و راحت باشین،دور هم تو سالن نشستیم.....

****

یک هفته از اومدن دایی اینا میگذره..هنوز اون خونه ای که باب میلشون باشه و همچنین به ما نزدیک باشه رو پیدا نکرده بودن..به همین دلیل همچنان پیش ما بودن..یک شب هم بابا اردلان اینا هممون رو دعوت کردن رفتیم اونجا..دایی و سامان خیلی باهم جور شدن..رفتارش با سامان دقیقا مثل رفتارش با ما هسته..معلومه خیلی خوشش اومده ازش..پسراهم باهم جور شدن..همیشه میرن بیرون همشون حتی دایی رو هم میبرن..منم بخاطره بهار که تو ماهه اخر هسته تو خونه میمونم..زن دایی هم که میبینه اگه بره تنهاس،پیشه ما میمونه.....

دور هم نشسته بودیم و حرف میزدیم..دایی فنجون قهوه ش رو تو دستش چرخوند و گفت:

-باران جان فکری برا کارخونه کردی؟!..

نگاهی به همه انداختم و گفتم:

-نه دایی..فعلا که خودم دارم همه کارا رو انجام میدم..دوسه روزی یکبار میرم و به همه چی رسیدگی میکنم...

-خوب چرا یه ادم خوب و معتمد پیدا نمیکنی که راحت بشی؟!..

نگاهمو دوختم به سامان و گفتم:

-پیدا کردم..البته اگه قبول کنه!..

همه نگاه ها رفت سامان..منظورمو فهمیدن..سامان که سنگینی نگاه ها رو حس کرد سرشو اورد بالا و با تعجب بهمون نگاه کرد..سامان که

@shahregoftegoo

نفهمیده بود منظوره من خودشه گیج به همه نگاه کرد..دایی زودتر از همه بهش گفت:

-خوب دایی نظرت چیه؟..قبول میکنی؟..

سامان همونطور گیج گفت:

-چیو؟!..

امیرمحمد و یکی از دوقلو ها پق زدن زیر خنده..دایی هم لبخندی زد و براش توضیح داد..سامان مبهوت چرخید سمت من و گفت:

-من؟!..

با لبخند اما محکم و با اطمینان گفتم:

-البته اگه قبول کنی؟..به کسی جز تو اینقدر اعتماد ندارم!..امیرعلی و امیرمحمد هم هستن..دوست دارم یکی از شما سه نفر باشین..اما این دوتا هم اینکه شرکتشون هست هم اینکه یکم بیشتر مسئولیت دارن..اما تو زن نداری و مسئولیتت کمتره..

سرمو تکون دادم و در ادامه گفتم:

-چی میگی؟!..

لبخندی زد و گفت:

-چی بگم..خوشحال میشم کمکی بتونم بکنم..فقط باید یه مدت کمکم کنی تا همه چی دستم بیاد..

سرمو خوشحال تکون دادم و قول دادم تا راه میوفته همه چی رو بهش بگم..با قبول سامان همه شروع کردیم به دست زدن..اینم از کارخونه..خیالم راحت شد..ساعت 10بود که زن دایی و دوقلوها مثل هرشب شب بخیری گفتن و رفتن تا تو اتاقایی براشون اماده کرده بودیم،بخوابن..من نمی دونم اینا چرا اینقدر زود میخوابن..ساعت 10 دیگه میرن تو اتاقشون..هرکسی یه عادتی داره دیگه..دایی اما تا هرموقع ما بیدار باشیم پیشمون میمونه و باهم حرف میزنیم درباره

@shahregoftegoo

همه چی..امشب دیگه باید گذشته رو بگه براموون..خودمو کشیدم لب مبل و گفتم:

-دایی جون امشب میشه اون موضوع رو بگین بهمون؟!..

بچه ها که می دونستن من کدوم موضوع رو میگم همشون مثل من با هیجان خودشون رو کشیدن جلو..دایی نگاهی به قیافه ها مشتاق ما انداخت و تک خنده ای کرد..دستاشو توهم قلاب کرد و گفت:

-خوب چی میدونین؟!..

همه برگشتن به من نگاه کردن یعنی بگو..چشم غره ای به این پررو ها رفتم و رو به دایی گفتم:

-ما فقط میدونی که مامان و سینایی دوسال باهم زندگی کردن و بعد از به دنیا اومدن سامان از هم جدا شدن..سینایی هم دیگه نذاشته مامان پسرشو ببینه..مامان هم با بابام که از قبل عاشق هم بودن ازدواج میکنه..ما فقط در همین حد میدونیم!..

دایی سرشو تکون داد و به نقطه ای خیره شد..بعد از چند دقیقه بدون اینکه به کسی نگاه کنه شروع کرد به صحبت کردن:

-منو سارا رابطمون خیلی خوب بود..عالی بود..همیشه دردودل هامون پیش هم بود..یه مدت سارا تو خودش بود..غذا کم می خورد..کم حرف شده بود..دیگه از شیطنت هاش خبری نبود..حتی با منم حرف نمیزد..چند روز صبر کردم گفتم شاید خوب بشه اما هرروز بدتر میشد..یه روز که صبرم تموم شد رفتم پیشش..گفتم بگو چیشده..چرا مثل افسرده ها شدی..چرا حرف نمیزنی..اگه چیزی اذیتت میکنه بهم بگو..فقط خیره خیره بهم نگاه میکرد..از نگاهه خیره ش بهم ریخته م یه داد بلند زدم که با همون داد گریه شد..سریع بغلش کردم و ارومش کردم..وقتی اروم شد بین گفتن و نگفتن مردد بود..اما وقتی دید من منتظرم شروع کرد به حرف زدن..گفت عاشق شده..گفت هرکار کرده تا فکرشو از سرش بیرون کنه نشده..خیلی حرف زد اما اصل موضوع همین بود..نتونستم دعواش کنم..هم اینکه تا حالا دعوایی بین ما نبوده..هم اگه دعواش می کردم دیگه هیچی بهم نمی گفت..ترجیح

@shahregoftegoo

می دادم هرکار میکنه بهم بگه تا مواظبش باشم..از ترس اقاجونم نمی تونستم به کسی چیزی بگم..اون موقع مثل الان نبود..اگه دختری کسی رو دوست داشت پدرش هرکاری باهاش میکرد..مثلا می تونستن تا اخر عمر نزارن دختره بره بیرون از خونه..نمی خواستم این اتفاق براش بیوفته پس فقط پیش خودمون دوتا این موضوع موند..وقتی بهش گفتم اون طرف کیه..با ترس و تردید بهم نگاه میکرد..انگار می ترسید بگه..اما اخر دل رو زد به دریا گفت عاشق پارسا شده.....

دایی یه نفس عمیق کشید و یکم ساکت شد..ماهم خوشحال از فهمیدن موضوع فقط به دهنش نگاه می کردیم..انگار غرق شده بود تو اون روزا..یکم که گذشت خیره به میز جلوش ادامه داد:

-منو پارسا و مهدی دوست بودیم..سه تا دوست که همیشه و همه جا باهم بودیم..مثل سه برادر بودیم حتی بهتر از برادر..از صبح که از خونه می رفتیم بیرون سه تایی باهم بودیم تا شب که برمی گشتیم خونه..من نمی دونستم تو دل پارسا چه خبره..اونم ادمی نبود که اگه خواهر منو بخواد بیاد بهم بگه..خیلی باغیرت بود و این چیزا براش مهم بود..یک سالی که گذشت یه دفعه دیدم برای سارا خاستگار قراره بیاد..نه می دونستم کیه نه چیکاره اس..سارا بغ کرده منتظر تلنگری بود تا گریه کنه..اخه اون زمان نبود که بیان از دختر بپرسن ببینن طرفو میخواد یا نه..اگه از همه نظر خوب بود قبولش می کردن..اونم ناراحت بود که یه وقت پسره رو قبول کنن..اما خوب شانس باهاش یار بود..پارسا اومده بود خاستگاریش.....

یه دفعه منو بهار بلند یه هـــه گفتیم که همه رو به خنده انداخت..بهار خندید و گفت:

-وای چه باحال..خوشبحال مامان..

چپ چپ بهش نگاه کردم و گفتم:

-چی خوشبحالش؟..الان یه اتفاقی میوفته که مامان با مهدی ازدواج میکنه..زیاد دلتو خوش نکن..

@shahregoftegoo

غمگین اروم شد و گفت:

-اِ راست میگی!..

دایی لبخندی به ما زد و ادامه داد:

-خلاصه پارسا اومد خاستگاری..اقاجون که قشنگ این خانواده رو می شناخت و منم تاییدش کردم قبول کرد..سارا خیلی خوشحال بود..رو پا بند نبود..قرار شد یک ماه بعد عقد و عروسی باهم باشه..یه انگشتر و یه خورده وسیله هم برای سارا اورده بودن..ده روز از نامزدی اینا گذشته بود که یه شب اقاجون اومد خونه..صورتش سرخ بود..از چشماش خون می بارید..اومد فقط یه کلمه گفت و هممون رو مبهوت کرد..گفت: «نامزدی بهم خورده..هرچی وسیله اوردن پس بفرستین»..مامان هم که حالا از علاقه سارا خبردار شده بود هرچی پرسید چیشده،زشته اینکارو نکن..اقاجون اصلا انگار نمیشنید..فقط می گفت همین که گفتم همه چی رو پس بفرستین..دلم برا سارا کباب بود..عمر خوشحالیش ده روز بود..رفتم سراغ پارسا..باید می فهمیدن موضوع از چه قراره..بیچاره از هیچی خبر نداشت..حال اونم خیلی خراب بود..اونم عاشق سارا بود اما حرف اقاجون یک کلمه بود..پارسا هزارنفر رو واسطه کرد تا از حرفش برگرده اما نشد..یه دفعه در کمال تعجب و حیرت دیدیم مهدی اومد خاستگاری سارا..پارسا خورد شد..هنوز در فکر بود که یه طوری اقاجون رو راضی کنه اما این در صورتی بود که خاستگار برای سارا نیاد..اما مهدی کار رو خراب کرد..مهدی که اومد خاستگاری اقاجون قبول کرد و عقد و عروسی رو گذاشت برای ده روز بعد..شبها سارا با گریه پیشم التماس میکرد یه کاری کنم نزارم این عروسی سر بگیره..روزها هم پارسا التماس میکرد..اون موقع ها همه چی دسته پدر بود..کاری از من بر نمیومد..بالاخره عروسی سرگرفت..اما انگار عزا بود..همه ناراحت بودن..همه از علاقه سارا و پارسا به هم خبردار شده بودن و دوست داشتن باهم ازدواج کنن..اخه خیلی هم بهم میومدن..سارا با گریه از خونمون رفت..سارا چون ته تغاری بود اقاجون خیلی دوسش داشت..وقتی با گریه از خونه رفت اقاجون تا چند روز گرفته بود..با کسی حرف نمیزد..ناراحت بود..فهمیده بود اشتباه کرده اما دیگه

@shahregoftegoo

راهی نبود تا برگرده..یک سال بعد سارا حامله شد..اما همچنان از زندگیش ناراضی بود..فکر کنم 6ماهه بود یه زنه مورد دار میاد خونه سارا..از اون زنایی که از صورتشون و لباس پوشیدنشون معلومه زن درستی نیستن..یه چیزایی درباره مهدی میگه که سارا نزدیک بود بچه ش رو از دست بده..وقتی زنه رفته بود فقط تونست زنگ بزنه به من که خودمو برسونم..مثل اینکه زن گفته بود شوهرتمنو گول زده گفته باهام ازدواج میکنه اما همینکه حالشو کرده ولم کرده..گفته بود شوهرت هرشب با یکی هسته و خیلی حرفا دیگه در این مورد..وقتی من رسیدم سارا خیلی حالش بد بود..بردمش بیمارستان خداروشکر بچه چیزیش نشده بود..

دایی با لبخند نگاهی به سامان انداخت..اشک تو چشماش جمع شده بود..هممون به سامان نگاه کردیم..لبخندی بهمون زد و سرشو انداخت پایین..دایی هم ادامه داد:

-اقاجون وقتی این موضوع رو فهمید شوکه شد..قلبش گرفت کارش به بیمارستان کشید..وقتی از بیمارستان اومد سارا رو اورد خونه خودمون..به مهدی گفت دیگه حق نداری سارا رو ببینی..بچه که به دنیا بیاد طلاقشو میگیرم ازت..اون موقع ها طلاق خیلی بد بود..اما اقاجون چون خودش اینکار رو کرده بود حالا می خواست جبرانش کنه..برا همین وقتی سامان بدنیا اومد طلاق سارا رو گرفت..مهدی هم جری شد و دیگه نزاشت سارا بچه ش رو ببینه..فقط همون یکبار که صبح اورده بودنش بهش شیر بده دیده بودش و همون یه بارم کافی بود تا مهرش به دلش بیوفته و بی قراری کنه..شب و روز گریه می کرد..به هر دری زد تا بتونه سامان رو بگیره یا ببینش اما نتونست..6ماه که از طلاقش گذشت پارسا برای بار دوم مجددا اومد خاستگاری..اقاجون دیگه نمی خواست سارا رو عروس کنه..می گفت هرچی تا الان زجر کشیده بسه..می خوام پیش خودم باشه..اما پارسا اینقدر رفت و اومد تا سارا هم به اقاجون گفت پارسا رو دوست داره..اقاجون موافقت کرد..قبل از ازدواجشون سارا رفت پیش اقاجون و ازش پرسید چرا دفعه اول قبول نکردی با پارسا ازدواجرکنم..اقاجون هم اهی کشیده بود و گفته بود:«مهدی اومد پیش من و هرچی که

@shahregoftegoo

خودش بود رو نسبت داد به پارسا و بهم گفت..گفت دوتا دختر رو بی ابرو کرده..همش چشمش دنباله دخترا مردمه..عرق خورده..رفیق بازه و ....»...خلاصه مهدی،پارسا رو خراب کرده بود اقاجونم که خیلی غیرتی بود نامزدی رو بهم زد..انگار مهدی هم عاشق سارا بوده اما وقتی میبینه پارسا زودتر اقدام کرده سریع میره پیش اقاجون تا یه طوری این نامزدی رو بهم بزنه!..هرچی دروغ تو ذهنش میاد درباره پارسا میگه و پیش اقاجونم خرابش میکنه..اقاجون که میبینه اینا دوست صمیمی هستن حرفاشو قبول میکنه و نامزدی رو بهم میزنه.....

هممون با دهن باز به دایی نگاه می کردیم..چقدر بد بوده..بیچاره مامانم..بیچاره بابام..تا خواستم سوالی از دایی بپرسم یه دفعه با جیغی که بهار زد همه سراسیمه پریدیم..تمام صورتش عرق کرده بود و ناله می کرد..دستش و گرفتم تو دستم و جلوش زانو زدم..لرزون گفتم:

-خواهری چیشده؟!..

همنیطور که خم شده بود بریده بریده گفت:

-دارم از درد میمیرم باران..فکر کنم وقتشه یه دفعه گرفتم!..

تا اینو گفت یهو عین جت پریدم..اول رفتم اتاق بهار براش لباس اوردم دادم به امیرمحمد تا بپوشه براش..خودمم رفتم تو اتاقم لباس پوشیدم برگشتم پایین..از تو اتاق بچه ساک لباسشو برداشتم..دویدم رفتم تو سالن..امیرعلی با همون تیشرت و شلوار تو خونه دوید سمت بیرون و گفت:

-برم ماشین رو روشن کنم بیارم جلو..

امیرمحمد با گفتن "یاعلی" بهارو رو دستاش بلند کرد و دوید بیرون منم دنبالش..دایی هم می خواست بیاد که گفتم نیاز نیست بهش خبر میدیم هرطور شد..منو بهار عقب نشستیم..امیرعلی هم پشت ماشین نشست امیرمحمد هم کنارش..سامان هم دوید سمت ماشین خودش و پشت سرمون اومد..بهار همش ناله می کرد و یهو

@shahregoftegoo

صدا جیغش بلند میشد..همراهش اشک میریختم..از سر و صورتش عرق میریخت..دستمو محکم گرفته بود و فشار میداد..رو به امیرعلی با گریه گفتم:

-امیرعلی سریع تر برو خواهرم هلاک شد!..

امیرعلی سرشو تکون داد و گفت:

-باشه باشه..هولم نکن عزیزم..

امیرمحمد برگشت عقب به بهار نگاه کرد و با صدای لرزون و بغض داری گفت:

-قربونت برم عزیزم الان میرسیم یکم طاقت بیار..

بهار صورتش از درد جمع شده بود..به سختی همینطور که دست منو فشار میداد با نفس نفس گفت:

-مواظب بچه م باشین..اگه طوریم شد حواستون بهش باشه..

یه دفعه صدا جیغش رفت هوا..از ترس اتفاقی که ممکن بود براش بیوفته صدا هق هقم بلند شد..حرفاشم مزید بر علت بود که بدتر بترسم..یکم که اروم شد دوباره گفت:

-قول..قول بدین مراقب بچه م باشین..نزارین حس کنه مادر نداره..من.....

یهو با دادی امیرمحمد زد بهار ساکت شد و ماهم یه جست از ترس تو جامون زدیم..همینطور که با مشت میزد رو داشبورت ماشین با داد گفت:

-ساکـــت..ساکـــت شو..اینقدر چرت نگو بهار..اعصاب منم از اینی هست گه تر نکن..تو طوریت بشه من یک ثانیه هم دوام نمیارم که داری ازم قول میگیری..

برگشت عقب با اشکی تو چشماش حلقه زده بود گفت:

@shahregoftegoo

-من میمیرم فهمیدی؟..باید سالم برگردی پیشم..تو نباشی یک ثانیه هم این دنیارو نمیخوام..نه این دنیارو نه اون بچه رو..پس برمی گردی براش مادری میکنی..اینطوری نه پدر داره نه مادر..

کف دستمو گرفتم سمت امیرمحمد و بهش اشاره کردم اروم باشه تا بهارم اروم بگیره..چشماشو محکم بست و سرشو تکون داد..دستمو کشیدم رو صورتش عرقارو پاک کردم و اروم گفتم:

-خواهرت بمیره برات..اروم باش گلم چیزی نمونده..این حرفا چیه میزنی..می بینی که اعصابش خورده توهم اینطوری میگی بدتر میشه..تو حالت خوب میشه..اگه طوریت بشه من دق میکنم خواهری..به جون خودت یه تار مو از سرت کم بشه من میمیرم!..

امیرعلی با سرعت ماشین رو برد داخل بیمارستان..امیرمحمد سریع بهارو بغل کرد و منم دنبالشون دویدم..بهارو سریع بردن اتاق زایمان..ما 4نفر تو راهرو وایستاده بودیم و با هر جیغی بهار میزد بیشتر وحشت میکردیم..من که همش راه میرفتم و اشک میریختم و زیر لب ذکر می گفتم..امیرمحمد دستشو گذاشته بود رو دیوار و سرشو تکیه داده بود بهش و از شونه های لرزونش معلوم بود داره گریه میکنه..سامان و امیرعلی هم نشسته بودن رو صندلی و با رنگ پریده منتظر بودن..جیغایی میزد وحشتناک بود..معلوم بود خیلی درد میکشه..داشتم دیوونه میشدم..یه دفعه بهار یه جیغ بی نهایت بلندی کشید و دیگه صداش نیومد..سرجام وایستادم و نگاهی به بقیه انداختم..امیرعلی و سامان بلند شده بودن و با ترس به در اتاقی بهار توش بود خیره شده بودن..امیرمحمد هم با صورت خیس از اشک یه قدم برداشت طرف اتاق اما انگار ترسید جلوتر بره همونجا وایستاد..زودتر از همه به خودم اومدم..نشستم رو زمین و با هق هق گفتم:

-یا علی..چیشد؟..چرا صداش قطع شد؟..

با ترس بهشون نگاه کردم..هیچکی جواب نداد..امیرعلی اومد پیشم زیر بغلمو گرفت و بلندم کرد..پیراهنشو تو مشتم گرفتم و با گریه گفتم:

@shahregoftegoo

-امیرعلی چرا صداش نمیاد؟..

اینقدر از اینکه عین ماست بهم نگاه میکردن عصبانی شدم که یادم رفت کجاییم..با جیغ گفتم:

-چرا وایستادین نگاه می کنین؟..برین از یکی بپرسین ببینین چیشده!..

با جیغم امیرمحمد به خودش اومد..سریع رفت سمت اتاق و شروع کرد به مشت زدن بهش..همینطور داشت می کوبید به در که یه پرستار درو باز کرد..با اخم و عصبانیت به امیرمحمد نگاه کرد و گفت:

-چه خبرته اقا؟..خدایی نکرده اینجا بیمارستان..یکم مراعات بقیه مریضارو هم بکنین..یعنی چی میکوبی به در..

امیرمحمد انگار خیلی فشار روش بود..با اخمای درهم که خیلی قیافه ش رو ترسناک کرده بود و فک فشرده شده به پرستار نگاه کرد و گفت:

-هی خانم..صداتو بیار پایین..این خراب شده اگه واقعا بیمارستان بود،یکی پیدا میشد جواب ادمو بده..الانم حوصله بحث کردن با تو یکی رو ندارم..فقط بگو زنم حالش چطوره؟!..

همه این حرفارو محکم و با عصبانیت میگفت اما صداش پایین بود..صورتش از عصبانیت سرخ شده بود..پرستار یه نگاه به قیافه ترسناک امیرمحمد انداخت و با بدخلقی گفت:

-اسم مریضتون چیه؟!..

امیرمحمد یه نیم قدم بهش نزدیک شد..انگشت اشاره ش رو گرفت جلوش و همینطور که تکونش میداد گفت:

-جواب منو درست بده..وظیفه ت همینه..پس درست و حسابی بگو بهار راد حالش چطوره؟..حامله بود..

ما سه نفر عین سیخ وایستاده بودیم و بهشون نگاه می کردیم..امیرمحمدِ شوخ و خوش رو اینقدر جدی و ترسناک شده بود که

@shahregoftegoo

جرات نمی کردم برم جلو می ترسیدم یه چیزی هم بار من کنه..پرستار اخماشو باز کرد و گفت:

-من برا این بخش نیستم الانم اومده بودم اینجا کار داشتم..میرم میپرسم میام..

عقب گرد کرد که دوباره برگرده تو اتاق که امیرمحمد گفت:

-خانوم حواست باشه بخواهی تلافی حرفامو سر زنم دربیاری و اذیتش کنی هرچی دیدی از چشم خودت دیدی!..

دختره یه پشت چشم نازک کرد و رفت..امیرمحمد با چشمای سرخ شده برگشت و اومد کنارمون..اروم گفتم:

-یه وقت اذیتش نکنن اینطوری حرف زدی!..

امیرمحمد با حالی خراب و داغون اروم زمزمه کرد:

-نمی کنن!..

سرمو تکون دادم و دوباره شروع کردم به راه رفتن..تند تند صلوات می فرستادم زیر لب..از استرس حالت تهوع گرفته بودم..مخصوصا بوی الکل و چیزا دیگه پیچیده بود تو بینیم و حالمو داشت خراب میکرد..یه دفعه در اتاق باز شد..هممون حمله کردیم سمت اتاق..یه پرستار با یه تخت چرخدار کوچیک از اتاق اومد بیرون..یه نوزاد کوچولو که صورتش قرمز بود و خیلی هم زشت بود تو تخت اروم خوابیده بود..پرستار با لبخند نگاهی بهمون انداخت و گفت:

-همراهی بهار راد؟!..

هممون عین ادما لال فقط سر تکون دادیم..من که زبونم نمی چرخید چیزی بگم بقیه رو نمی دونم..پرستار دوباره لبخندی زد و با اشاره به نوزادی که تو تخت خوابیده بود گفت:

-کوچولو شماس!..دختره!..

چشمام گرد شد..هممون سریع رفتیم بالاسرش جز امیرمحمد..وای خیلی کوچیک بود..امیرمحمد دوقدم دورتر وایستاده بود و با چشمای

@shahregoftegoo

غرق اشک به تخت بچه نگاه میکرد..نمی دونم چرا نمیومد جلو..دست نوزاد رو گرفتم تو دستم و پشت دستشو بوسیدم..اشکام قصد بند اومدن نداشتن..برگشتم به امیرمحمد نگاه کردم و گفتم:

-نمی خواهی دختر زشتتو ببینی؟!..

میون گریه خندیدم و گفتم:

-اینقدر گفتم مثل تو میشه،زشت میشه اخرم شکل خودت شد..بیا ببین چه زشته!..وای چرا اینقدر قرمزه..حداقل به خاله ت میرفتی ملوسکم!..

امیرعلی با پشت دستش اروم کشید رو صورت صاف و سفیده نوزاد و گفت:

-مگه جرات داشت به خاله ش بره..خاله ش یکیه اونم برا خودمه!..

همه اروم خندیدیم..امیرمحمد لبخندی زد و خواست قدم برداره بیاد پیشمون که همون موقع در اتاق دوباره باز شد و بهار که بیهوش رو تخت خوابیده بود اوردن بیرون..هممون حواسمون از بچه پرت شد..امیرمحمد با قدما بلند رفت سمت بهار ماهم پشت سرش..صورتش رنگ پریده بود..لباش یکم کبود شده بودن..رو کل صورتش هم عرق نشسته بود..امیرمحمد خم شد پیشونی بهارو بوسید و دستشو کشید رو صورتش و به پرستار با بغض گفت:

-چرا بیهوشه؟!..

پرستار که از اخم ریزِ بین ابروهاش مشخص بود تو کارش خیلی جدیه شروع کرد به توضیح دادن:

-خیلی ضعیف بود..به سختی خودشو نگه داشت تا بچه بدنیا بیاد..اما همینکه بچه بدنیا اومد دیگه طاقت نیاورد و بیهوش شد..البته مشکلی نیست طبیعیه کسایی که بُنیِه ضعیفی داشته باشن این مشکل براشون پیش میاد..خانومتون این اخری دیگه به سختی هوشیار بود چشماش همش میوفتاد روهم اما سریع بازشون میکرد..چون من بهش گفتم اگه بیهوش بشه مجبور میشیم عملش کنیم..اونم فکر

@shahregoftegoo

میکرد عمل به بچه ضرر میزنه برا همین همه سعیشو کرد تا طبیعی بدنیاش بیاره اما خیلی اذیت شد!..

اشکای امیرمحمد ریخت رو صورتش..خم شد دوباره پیشونی بهارو بوسید..همینطور که دست میکشید رو صورت بهار اروم گفت:

-قربونت برم چرا خودتو اذیت کردی..خودت مهمتر بودی..الهی فدات بشم که اینقدر درد کشیدی..صدای جیغات هنوز تو گوشمه..داره دیوونه م میکنه!..

پرستار با جدیت گفت:

-اقا باید بیمار رو ببریم اتاقشون!..

امیرمحمد سرشو تکون داد و گفت:

-می تونم پیشش باشم؟!..

-متاسفانه شما نمی تونین..یه خانوم میتونه شب پیشش بمونه..

سریع گفتم:

-من میمونم!..

امیرمحمد نیم نگاهی بهم انداخت که پر از التماس بود..می خواست خودش بمونه پیش بهار..دوباره به پرستار گفت:

-اگه اتاق خصوصی بگیرم چی؟!..

پرستار سرشو تکون داد و گفت:

-در اون صورت فرق نمیکنه کی پیشش باشه..

امیرمحمد با خوشحالی گفت:

-پس من برم کاراش رو انجام بدم!..

بعد نگاهی به من انداخت..با لبخند سرمو تکون دادم اونم با خوشحالی رفت..خم شدم رو صورت بهار گونه ش رو بوسیدم و اروم کنار صورتش زمزمه کردم:

@shahregoftegoo

-تو که کشتی مارو بهارم!..داشتم دق میکردم نفسم!..

امیرعلی هم خم شد پیشونی بهارو بوسید..سامان هم بوس کرد بهارو و پرستار تخت رو حرکت داد و بهارو برد..دوباره از بوی تند الکل دل و روده م پیچید تو هم..دستمو گرفتم جلو دهنم و به امیرعلی علامت دادم که دستشویی رو نشونم بده..امیر دوید طرفم و هول گفت:

-چیشد؟..چرا اینطوری شدی؟!..حالت بهم خورد؟..بیا،بیا بریم دستشویی عزیزم..بخاطره بوی بیمارستان اینطوری شدی..استرس هم که داشتی دیگه بدتر..

دور کمرمو گرفت و بردم سمت دستشویی..درو که بستم شروع کردم به عق زد..حتی تو دستشویی هم بوی بیمارستان پیچیده بود و همین نمیزاشت حالم خوب بشه..تا صورتمو می شستم و می خواستم بیام بیرون دوباره بو می پیچید تو بینیم و حالم بد میشد..به سختی صورتمو شستم و با گوشه شالم جلو بینیم رو گرفتم و رفتم بیرون..امیرعلی با نگرانی اومد پیشم و دوباره کمکم کرد حرکت کنم..نگاهه مضطرب و نگرانی بهم انداخت و گفت:

-بریم پیش دکتر یه ویزیتت بکنه!..

سرمو انداختم بالا و بدون اینکه شالمو بردارم گفتم:

-نه نیاز نیست..بهترم!..

امیرعلی اخمی کرد و گفت:

-تا اینجا هستیم بزار بریم ببینیم چیشده..بعد بریم خونه دیگه نمیایی من که میدونم!..

هرچی گفتم حالم خوبه نیاز نیست اخر بردم پیش دکتر اورژانس..نشستم رو صندلی جلو دکتر..نگاهی به شالم که جلو بینیم گرفته بودم انداخت و گفت:

-مشکل چیه؟!..

@shahregoftegoo

امیرعلی شروع کرد به توضیح دادن..وقتی حرفاش تموم شد دکتر شروع کرد به نوشتن و گفت:

-ازدواج کردین؟!..

من که کلا ساکت بودم اگه می خواستم حرفم بزنم باید این شال رو برمی داشتم که حالم بد میشد..امیرعلی جواب سوالا دکتر رو میداد:

-بله اقای دکتر..خانومم هستن!..

-خوب من یه ازمایش نوشتم..بریم طبقه دوم ازمایش بدین..بعد جوابشو بگیرین و بیارین تا خیالم راحت بشه و بتونم دارو بنویسم!..

امیرعلی با ترس گفت:

-اقای دکتر ازمایش برای چی؟..مشکلی پیش اومده؟..

دکتر لبخندی به ترس امیرعلی زد و گفت:

-نه جوون مشکلی نیست..خیالت راحت باشه..خانومت رو زودتر ببر ازمایش بده و ببرش خونه تا حالش بد نشده باز..

امیرعلی سرشو تکون داد..یکم شالمو کشیدم پایین و از دکتر تشکر کردم..امیرعلی هم تشکر و خداحافظی کرد و راه افتادیم طبقه دوم..بعد از ازمایشی که دادیم و قرار شد دوساعت دیگه بیاییم جوابشو بگیریم برگشتیم پیش سامان..بهش که رسیدیم گفت:

-بهار رو انتقال دادن اتاق خصوصی..من منتظر شما بودم تا بیایین..چرا اینقدر دیر کردین؟!..

سه تایی راه افتادیم سمت اتاق بهار..امیرعلی هم حرفای دکتر رو برای سامان گفت..سامان با نگرانی بهم نگاه کرد و گفت:

-توکه خوب بودی چیشد یهو؟..

لبخندی زدم و گفتم:

-الانم خوبم داداش..امیر الکی شلوغش کرده..بوی الکل می پیچه تو بینیم و حالمو بد میکنه!..

@shahregoftegoo

-ایشالا که چیزی نیست!..

لبخندی به سامان زدم..رسیدیم به اتاق بهار..تقه ای به در زدم و بعد از بفرمایید امیرمحمد وارد شدیم..بهار هنوز بهوش نیومده بود..بچه رو هم هنوز نیاورده بودن..نشستیم رو مبلی تو اتاق بود و منتظر شدیم تا بهار بهوش بیاد..نیم ساعت منتظر شدیم که صدا ناله ها ضعیفش بلند شد و یکم چشماشو باز کرد..امیرمحمد دسته بهارو گرفت تو دستش خم شد پیشونی و بعدم گونه ش رو بوسید و اروم کنار گوشش گفت:

-عزیزدلم خوبی؟..درد نداری؟..حالت خوبه؟..

پشت دست بهارو بوسید و ادامه داد:

-خسته نباشی نفسم..می دونم خیلی اذیت شدی..شرمنده ام..ببخش بهارم..ببخش!..

بهار لبخند بی جونی به امیرمحمد زد و با یه دنیا عشق بهم نگاه کردن..پلکا بهار افتاد روهم..با ترس سریع بلند شدم و رفتم کنارش وایستادم..دستشو تو دستم گرفتم و گفتم:

-خواهری الهی قربونت برم درد داری؟!..

با همون حالش نالید:

-باران؟!..

سرمو خم کردم طرفش و گفتم:

-جانم؟..جانم عزیزدلم؟!..

سرشو چپ و راست تکون داد..لای پلکاشو یکم باز کرد..نگاهی بهم انداخت و بریده بریده گفت:

-بچه م خوبه؟..سالمه؟!..

لباش خشک شده بودن..به زور حرف میزد..لبخند شادی زدم و با خوشحالی گفتم:

@shahregoftegoo

-معلومه که سالمه..مگه میشه بد باشه..فدا دخترم بشم..اما یه چیز همین الان بگم..

با همون چشمای خمارش که نمی تونست کامل باز نگهشون داره با نگرانی بهم نگاه کرد..چینی به بینیم دادم و گفتم:

-خیلی زشته بهار..اخرشم شکل همین امیرمحمد شد..صورتش کلا قرمزه!..

بهار لبخند کم جونی زد و ما همه بلند زدیم زیر خنده..امیرمحمد چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-هرچی باشه خوشگلتر از تو و بچه ت میشه!..

زبونمو در اوردم براش و گفتم:

-هه هه هه..یه نگاه به امیرعلی بنداز ببین چه خوشتیپه!..پس بچمون هم قشنگ میشه!..

بهار بی رمق نالید:

-باز شروع شد!..

خندیدیم و برای مراعات کردن بهار ساکت شدیم..امیرعلی پاشد اومد پیش بهار..دوباره پیشونیش رو بوسید و گفت:

-خوبی خواهرجون؟..تبریک میگم..ایشالا قدمش خیر باشه!..

بهار با دیدن امیرعلی چونه ش لرزید..اخم نشست بین ابروهای امیرعلی و با ناراحتی به بهار نگاه کرد..بهار لرزون و بی رمق گفت:

-خیلی بد بود..حس می کردم هر لحظه میمیرم..همش قیافه ها شما میومد جلو چشمام و می ترسیدم دیگه نبینمتون!..فقط می خواستم بچه م سالم بدنیا بیاد بعد دیگه مهم نبود..می خواستم صحیح و سالم برسونمش دسته باباش..اما ته دلم می ترسیدم بمیرم و شمارو نبینم دیگه!..

@shahregoftegoo

همه این حرفارو با چونه لرزون و بریده بریده میگفت..صداش هرلحظه بیشتر تحلیل میرفت..اشک تو چشمای هممون حلقه زده بود..امیرعلی دست بهارو فشرد و گفت:

-اروم باش عزیزم همه چی تموم شد..الان پیشمونی..یکم دیگه همین حالتم خوب میشه..دیگه به این چیزا فکر نکن..خیلی زود با کوچولومون میریم خونه..راستی؟!..

امیرعلی که مشخص بود میخواد بهارو از اون حال و هوا بیاره بیرون گفت:

-هنوزم سر حرفت هستی؟؟..

بهار سوالی بهش نگاه کرد که امیر گفت:

-همون حرفت که گفتی میدی من بچه ت رو بزرگ کنم؟!..

بهار خنده ارومی کرد..دوباره بحث سر اینکه کی بچه رو بزرگ کنه بالا گرفت..اخرم با زور کاری کردم همه رضایت بدن من بزرگش کنم..داشتیم حرف میزدیم که تقه ای به در خورد و پرستار با تخت بچه اومد داخل..هممون با شوق ساکت شدیم و بهش نگاه کردیم..پرستار لبخندی زد و گفت:

-سلام به مامان خانومه قوی!..

بهار لبخندی زد و اروم سلام کرد..پرستار تخت رو کنار تخت بهار گذاشت و گفت:

-مامان خانوم کوچولوت گشنشه بهش شیر بده..کمک می خواهی؟..

لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی..خودم هستم!..

سرشو تکون داد و از اتاق رفت بیرون!..هممون کنار تخت نینی وایستاده بودیم و بهش نگاه می کردیم که بهار گفت:

@shahregoftegoo

-بچه رو اوردن که من شیرش بدم نه اینکه شما بهش نگاه کنین..باران بیار بچه رو گشنشه!..

لبمو گزیدم و گفتم:

-ای وای راست میگه..برین بیرون شیر که خورد تموم شد برگردین داخل..

سامان و امیرعلی رفتن بیرون..امیرمحمد سرشو تکون داد و مظلوم گفت:

-میشه من یکم بغلش کنم؟!..

اینقدر مظلوم گفت که دلم اتیش گرفت براش..لبخند مهربونی زدم و گفتم:

-چرا اجازه میگیری؟..از حالا به بعد هرموقع خواستی میتونی بغلش کنی..اصلا هرکار دوست داشتی باهاش بکن!..

لبخندی بهم زد و دستشو دراز کرد خیلی اروم بچه رو برداشت و گرفت تو بغلش..با لبخند بهش نگاه کرد و یکم تکونش داد..سرشو اورد بالا و با چشمای پر از اشک و صدای لرزون از بغض گفت:

-چقدر کوچیکه!..

حرفش که تموم شد اشکاش ریخت رو صورتش..اشکش اشکه شوق بود..اشک از ذوقه پدر شدن..واقعا این همه احساس از امیرمحمده شیطون و فضول بعیده..لبخندی زدم و گفتم:

-اره خیلی..اما کم کم بزرگ میشه!..

برگشتم به بهار نگاه کردم..اونم خیره شده بود به امیرمحمد و دخترشون داشت گریه میکرد..رفتم سمت در اتاق و وقتی می رفتم بیرون گفتم:

-خواستی بهش شیر بدی صدام کن کمکت کنم!..

@shahregoftegoo

رفتم بیرون و در اتاق رو بستم..سرمو که اوردم بالا دیدم سامان و امیر با تعجب بهم نگاه میکنن..لبخندی زدم و گفتم:

-گفتم یکم تنها باشن!..

سرشون رو تکون دادن..خیلی خسته بودم..چشمام از بی خوابی میسوخت..کنار امیر نشستم و سرمو گذاشتم رو شونه ش و دوباره گوشه شالمو گرفتم جلو بینیم..بیست دقیقه ای که گذشت امیرمحمد همینطور که اشکاشو پاک میکرد از اتاق اومد بیرون و گفت:

-باران به بهار کمک میکنی؟!..

سرمو تکون دادم و سریع رفتم تو اتاق..بچه همش نق میزد..یکم شیر میخورد بعد ول میکرد شروع میکرد به نق زدن..به هر سختی بود شیر خورد و خوابید..از بهار گرفتمش و یه بوسه کوچولو رو گونه ش کاشتم و اروم گذاشتمش تو تختش..پسرا رو صدا زدم اومدن داخل..دستامو زدم بهم و گفتم:

-اسم براش انتخاب کردین؟!..

مطمئنم انتخاب کرده بودن..یه بار بهار بهم گفت اسم برای بچمون انتخاب کردیم..وقتی نگاهه منتظر مارو دید نگاهی به امیرمحمد انداخت و گفت:

-نه هنوز..چون نوه اوله گذاشتیم بابا اردلان انتخاب کنه!..

لبخندی زدم و سرمو تکون دادم..مطمئنم برای احترام اینطوری میگه چون یادمه بهار اسم انتخاب کرده بود..بعد از بوسیدن بهار و نینی و خداحافظی از امیرمحمد راه افتادیم سمت خونه..هرچی هم اصرار کردم که امیرمحمد خسته ای برو خونه من می مونم قبول نکرد..منم که دیدم دوست داره پیشه زن و بچه ش باشه دیگه اصرار نکردم..وقتی رسیدیم چراغا خاموش بودن اما دایی منتظره ما نشسته بود و وقتی مارو دید با ترس و دلهره اومد جلو و گفت:

-چیشد؟..بهار حالش خوبه؟..چش شده بود؟!..

لبخندی زدم و با ذوق گفتم:

@shahregoftegoo

-خوبه دایی..زایمان کرد و یه دختر زشت و قرمز بدنیا اورد!..

دایی یکم با تعجب بهم نگاه کرد و وقتی متوجه منظورم شد تندتند خداروشکر میکرد..چندتا سوال درباره بهار ازمون پرسید و بعدم هرکدوم رفتیم بخوابیم تا فردا زود بیدار شیم بریم پیش بهار.....

لباس خواب کرمی تا بالا زانوم پوشیدم و موهام شونه زدم رفتم تو تخت..امیر بعد از اینکه مسواک زد اومد رو تخت خوابید..سرمو گذاشتم رو سینه ش و گفتم:

-امیر..به نظرت بچه بهار خوشگل میشه؟!..

امیر بلند زد زیر خنده..غش غش خندید و گفت:

-معلومه عزیزم..این بچه هنوز صورتش تغییر میکنه..این قرمزی ها میره..این ورم ها صورتش میره..اون موقع شکل اصلیش معلوم میشه..

-پس خداروشکر..اگه اینطور میموند خیلی زشت بود..

امیر باز یکم خندید اما یهو ساکت شد..با عصبانیت گفت:

-اه اه اه..چطور یادم رفت..جواب ازمایشتو نگرفتیم باران..

-اِ اره یادمون رفت..فردا می گیریم خوب!..

سرشو تکون داد..سرمو یکم رو سینه ش جا به جا کردم و چشمامو بستم..یه دستشو از زیر گردنم رد کرده بود پیچیده بود دور شون هام و سر انگشتاش رو فرو کرده بود تو موهام..پنجه های اون یکی دستشم قفل کرده بود تو پنجه های من..با نوازشش و صدای قلبش اروم بخواب رفتم..خیلی خسته بودم..باید زود بیدار میشدم می رفتم پیش بهار..تنها حتی نمی تونه شیر بده به بچه..بخوابم صبح راحت بیدار شم!.....

****

به بهار کمک کردم لباساش رو بپوشه..وقتی تموم شد رفتم بچه رو پیچید تو پتوش و گرفتمش بغلم تا امیرمحمد کارای ترخیص رو انجام

@shahregoftegoo

بده بریم خونه..همه اومده بودن بیمارستان اما نزاشته بودن بیان داخل چون وقت ملاقات نبود..فقط یه نفر می تونست بیاد تو اتاق که من اومدم..با کلی اصرار امیرمحمد هم اومد داخل تا بتونه کارای ترخیص رو انجام بده..چون زایمان طبیعی کرده بود یه شب بیشتر نگهش نداشتن..همینطور رو تخت منتظر امیرمحمد نشسته بودیم که اومد داخل و گفت:

-تموم شد..بریم دیگه!..

امیرمحمد به بهار کمک کرد تو راه رفتن منم پشت سرشون بچه رو محکم گرفتم بغلم و رفتم بیرون..از دور بقیه رو دیدیم که دور هم جمع شده بودن و حرف میزدن..از تو اتاق بهار که اومدیم بیرون تا تو حیاط بیمارستان نفسمو حبس کرده بودم..می ترسیدم حالم بهم بخوره..پامو که تو حیاط گذاشتم محکم نفسمو فرستادم بیرون..اوف داشتم خفه میشدم..امیرعلی قرار بود بره جواب ازمایشم رو بگیرم..مطمئنم مشکلی نیست فقط به بوی الکل حساس شدم..به بقیه که رسیدیم همه بعد از پرسیدن حال بهار و بوسیدنش حمله کردن طرف من..از ترس یه قدم رفتم عقب و با چشمای گرد شده بهشون نگاه کردم..یکی از دوقلو ها پق زد زیر خنده و گفت:

-نترس بابا..می خواهیم بچه رو ببینیم!..

اهانی گفتم و رفتم پیششون..همه یه خورده بهش نگاه کردن و باهاش حرف زدن..منم با تعجب بهشون نگاه می کردم که با چه شوقی مثل بچه ندیده ها باهاش حرف می زدن..حتی زن دایی صداشو بچگونه کرده بود و باهاش حرف میزد..الهی چند سال بچه ندیدن برای همین اینطوری میکنن..خلاصه وقتی همه با بچه بی زبون حرف زدن و عقده گشایی کردن سوار ماشینا شدیم و راه افتادیم سمت خونه..وقتی رسیدیم بابا اردلان یه گوسفند جلو پای بهار و بچه کشت و رفتیم تو خونه..اکرم خانوم همش گریه می کرد و همه رو به گریه انداخته بود..همش اسم مامانمو میاورد میگفت:

-بیچاره سارا خانوم..چقدر ارزو داشت نوه هاش رو ببینه!..

@shahregoftegoo

با این حرفاش ماهم گریمون گرفته بود..راست میگه..مامانم خیلی دوست داشت بچه های مارو ببینه!..بابا اردلان با لبخند گفت:

-جاشون بین ما همیشه خالیه..اما گریه که فایده نداره..الان اونا هم خوشحالن که بچه هاشون سامون گرفتن..گریه نکنین!..

یکم بعد هممون ساکت شدیم..امیرعلی رفته بود بیرون..هرچی بهش گفتن کجا میری بهم چیزی نگفت..خیلی مشکوک شده بود..باید از کاراش سر در بیارم..یه وقت شلوارش دوتا نشه؟..وای نه خدانکنه..من میمیرم اگه اینطور بشه!..سرمو نامحسوس تکون دادم..اخه این فکرا چیه من میکنم..دیونه شدم رفت..خودمو با بچه که تو بغلم بود سرگرم کردم..نیم ساعتی بود نشسته بودیم که دایی گفت:

-خوب اسمشو چی میزارین؟!..

همه نگاه ها کشیده شد سمت بهار و امیرمحمد..بهار سرشو انداخت پایین و گفت:

-چون اولین نوه هسته خواستیم بابا اردلان و مامان دنیا اسمشو انتخاب کنن!..

بعد با لبخند به مامان و بابا نگاه کرد..مامان دنیا بلند شد اشکی که ریخته بود رو صورتش رو پاک کرد و بهارو بوسید..بابا اردلان هم لبخندی زد و گفت:

-ممنون که اینقدر به ما احترام میزاری و می خواهی اسم بچتون رو ما انتخاب کنیم..اما شما پدر و مادرش هستین..هرچی خودتون دوست دارین بزارین!..

بهار زبونشو کشید رو لبای خشک شده ش و گفت:

-نه ما....

مامان دنیا پرید وسط حرفش و گفت:

-اره دخترم..اردلان درست میگه خودتون انتخاب کنین!..

@shahregoftegoo

بهار لبخندی زد و سرشو تکون داد..نگاهی به امیرمحمد انداخت و گفت:

-اگه امیرمحمد راضی باشه بزاریم..ساحل!..

امیرمحمد با لبخندی که زد موافقت خودشو اعلام کرد..همه شروع کردن به دست زدن و تبریک گفتن..نگاهی به صورت ساحل انداختم..با اینکه هنوز شکل اصلیش معلوم نبود اما حس کردم اسمش خیلی بهش میاد..با لبخند خم شدم و گونه ش رو اروم بوسیدم..سرمو اوردم بالا و به همه نگاهی انداختم..هرکس مشغول صحبت با کناریش بود..چقدر من خوشبختم..همه کنارم هستن..با هم خوشیم..از کنار هم بودن احساس رضایت می کنم..حالا هم که ساحل کوچولو به جمعمون اضافه شده و خوشحالیمون رو هزار برابر کرده..کاش دایی اینا و مامان بابا همیشه پیشمون میموندن..همه دور هم تو یه خونه زندگی می کردیم..چقدر خوب میشد..اما حیف که قبول نمی کنن..با لبخند نگاهی به همه انداختم و بلند شدم ساحل رو دادم به مامان دنیا رفتم یه لیوان اب خوردم و برگشتم پیش بقیه..همینکه نشستم رو مبل صدای در اومد و پشتش صدای امیر که بلند گفت:

-من اومدم!..

همه از صدای بلندش تعجب کردیم..هیچ موقع اینطور بلند حضورشو اعلام نمی کرد..وقتی اومد پیشمون یه جعبه شیرینی دستش بود..هممون جواب سلامشو دادیم و من با تعجب گفتم:

-شیرینی داشتیم تو خونه!..

چشمکی زد و گفت:

-این شیرینی فرق داره!..

ابروهام پرید بالا..چه فرقی داره؟..خواستم همینو بلند بگم که سامان جای من گفت:

-چه فرقی؟!..

@shahregoftegoo

امیرعلی شیرینی رو باز کرد و بین همه پخش کرد..بعد اومد کنار من نشست و گفت:

-این خانوم کوچولو انگار خیلی خوش قدمه!..

همه سوالی بهش نگاه کردیم که گفت:

-تو بیمارستان حال باران بخاطره بوی الکل بهم خورد همونجا بردمش دکتر و اونم براش ازمایش نوشت..امروز رفتم جواب ازمایشو گرفتم و فهمیدم که.....

حرفشو خورد و لبخند پهنی زد..همه با تعجب بهش نگاه می کردن..خودمم تعجب کردم..یعنی چیشده که امیر اینقدر خوشحاله؟!..وقتی دید همه با تعجب بهش نگاه می کنن با ذوق گفت:

-منو باران هم داریم مامان بابا میشیم!..

شوکه با دهن باز بهش نگاه کردم..چی گفت؟..هرچی بیشتر معنی حرفشو درک می کردم چشمام بیشتر گرد میشد..صدا از کسی در نمیومد..با همون چشمای گرد و دهن باز به بقیه نگاه کردم که دیدم همه شبیه من شدن..امیر غش غش خندید و گفت:

-بابا چرا اینطوری نگاه میکنین؟..یعنی اینقدر تعجب داشت؟!..

بابا اردلان و دایی زودتر از همه به خودشون اومدن..بلند شدن و با لبخند اومدن طرفمون..امیر بلند شد..منم با اینکه هنوز تو شوک بودم اما بلند شدم..همه یکی یکی اومدن جلو و بعد از بوسیدنمون تبریک گفتن..در جواب تبریکشون فقط یه "مرسی" تونستم بگم..باورم نمیشد..یعنی چی که داشتیم مامان و بابا میشدیم..ما هنوز چند ماهه که ازدواج کردیم..وقتی نشستیم به خودم اومدم..اصلا حواسم به بقیه نبود که دارن نگاهمون میکنن و همه حواسشون پیش منو امیره..با غیض و صدای بلند گفتم:

-امیر خیلی بیشعوری!..

@shahregoftegoo

بیچاره امیرعلی چشماش با این حرفم گرد شد..نگاهی به بقیه انداخت و ناباور با صدای ضعیفی گفت:

-چرا؟!..

با همون صدای بلند و شاکی گفتم:

-یعنی چی که داریم مامان و بابا میشیم؟..ما هنوز چند ماهه ازدواج کردیم..چرا مواظب نبودی؟!..

چشمای امیر بیشتر گرد شد..بیچاره همش به بقیه نگاه میکرد تا من حواسم جمع بشه و اینقدر بلند بلند حرف نزنم اما من اصلا تو باغ نبودم..دستمو گرفت و اروم گفت:

-عزیزم.....

یهو با صدای خنده چند نفر پریدم و با چشمای گرد شده بهشون نگاه کردم..دستمو گرفتم جلوی دهنم و بلند گفتم:

-خاک به سرم..شنیدین؟!..

با این حرفم خندشون شدت گرفت..با خجالت لبمو گزیدم و سرمو انداختم پایین..از گوشه چشم به امیر که بغ کرده نشسته بود نگاه کردم و چشم غره ای بهش رفتم..تا نیم ساعت سرمو بلند نکردم..تا نگاهم به بقیه میوفتاد یاد حرفام میوفتادم و دلم می خواست از خجالت اب بشم..همه یه نظری می دادن و خوشحالی از نگاهشون میبارید..مخصوصا بابا اینا و بهار..خیلی خوشحال بودن..همش به من نگاه می کردن و لبخند میزدن.....

همینطور داشتم غصه می خوردم که حالا چیکار کنم با این بچه..«من هنوز امادگیشو ندارم اخه»..«مگه بهار امادگیشو داشت؟..دیدی چقدر خوشحال شد وقتی فهمید قراره بچه دار بشه؟»..«خوب..خوب فرق میکنه»..«چه فرقی؟!»..چشمامو بستم تا عین دیوونه ها با خودم حرف نزنم..درواقع جوابی برای این سوالم نداشتم..هنوز چشمام بسته بود که گرمی دسته امیر رو روی دستم حس کردم..چشمامو باز کردم و بهش نگاه کردم..با نگرانی و غصه گفت:

@shahregoftegoo

-دوسش نداری؟!..

با تعجب گفتم:

-کیو؟!..

با ناراحتی گفت:

-بچمون رو؟!..

یه لحظه حس کردم از این لفظی بکار بود قند تو دلم اب شد..یه بچه از منو امیر..بچه ی خودمون..بچه ای که پدرش امیرِ و الان تو شکمه منه..ناخداگاه دستم رفت رو شکمم..مگه میشه چیزی از امیر باشه و من دوسش نداشته باشم؟..چرا عین دیوونه ها وقتی فهمیدم اونطوری گفتم؟..خوب شوکه شده بودم،حق داشتم..یعنی دوسش دارم؟..شکممو نازی کردم و حس کردم خیلی دوسش دارم..نگاهم کشیده شد سمت ساحل..اروم تو بغل مامان دنیا خوابیده بود..قرار بود ماهم چندماه دیگه یه نینی داشته باشیم مثل ساحل..با این فکر لبخند نشست رو لبام..برگشتم به امیر نگاه کردم..هنوز با نگرانی منتظره جوابم بود..دستمو محکمتر رو شکمم کشیدم..نگاه امیر چرخید رو شکمم و نگاهش مهربون شد..دستشو گذاشت رو دسته من و فشاری بهش داد..از گرمی دستش منم گرم شدم و لبخندم عمیق تر شد..خدایا ببخش من اونطوری گفتم شوکه شده بودم..خیلی هم دوسش دارم..دستمو برداشتم و بلند شدم..همه نگاه ها کشیده شد سمت من..لبخندی زدم و گفتم:

-الان برمی گردم..

رفتم سمت پله ها و اروم رفتم بالا..در اتاقمون رو باز کردم و رفتم داخل..نشستم رو تخت و عین دیوونه ها زدم زیر خنده..تو جمع خجالت می کشیدم خوشحالیم رو نشون بدم..یه دستمو گذاشتم رو دهنم و دسته دیگه مو رو شکمم..اروم زمزمه کردم:

@shahregoftegoo

-خدایا شکرت..ممنونم که اینقدر خوشبختم..امیرو دارم الانم یه بچه که از وجوده منو امیرِ..چقدر خوشحالم..دلم می خواد جیغ بزنم از خوشحالی..

همینطور رو تخت نشسته بودم و با لبخند شکممو ناز می کردم که تقه ای به در خورد..لبخندمو خوردم و دستمو از روی شکمم برداشتم..با بفرمایید من در باز شد و امیر پکر اومد داخل..تعجب کردم..امیر هیچ موقع برای اومدن تو اتاقمون در نمیزد..داشتم بهش نگاه میکردم که اومد کنارم نشست..نگاه مهربونش خیره شد به شکمم و اروم گفت:

-اما من خیلی دوسش دارم!..

وای خدا امیر فکر میکرد من جوابشو ندادم یعنی دوسش ندارم..باید از اشتباه در بیاد..داره سوتفاهم میشه..با لبخند دستمو رو شکمم گذاشتم و مثل خودش اروم گفتم:

-من خیلی بیشتر دوسش دارم!..

سرش با شدت اومد بالا و بهم نگاه کرد..فکر میکرد الکی میگم..وقتی لبخندمو دید و صدق حرفمو از چشمام خوند لبخند بزرگی نشست رو لباش..از رو تخت بلند شد و منم بلند کرد..از رو زمین بلندم کرد و شروع کرد به چرخوندنم..از ترس چشمامو بستم و محکم شونه هاش رو گرفتم..با جیغ گفتم:

-وای امیر بزارم زمین حالم داره بهم میخوره..الان بچمون رو بالا میارم!..

با این حرفم سریع گذاشتم زمین اما تو بغلش نگهم داشت..با خنده و ذوق گفت:

-عاشقتم به خدا..عاشق جفتتون!..ممنونم باران..ممنونم که این حس خوب رو بهم دادی..نمی دونی چقدر خوشحالم..تو رویا هم نمی دیدم مادر بچه هام تو باشی..

زدم رو شونه ش و گفتم:

@shahregoftegoo

-نخیر..فقط باید عاشق من باشی..

خندید و گفت:

-تو که جونمی..تمام زندگیمی..اونو دوست دارم چون از وجوده توئه..تو شکمه توئه..چون قراره تو مامانش باشی..

خندیدم و سرمو گذاشتم رو سینه ش..این حس عالی رو با تموم وجودم حس می کردم..حسه فوق العاده ای بود..من خوشبخت ترین زن تو دنیام!.....

****

از مطب دکتر با امیر اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم..تا خونه هردوتامون ساکت بودیم..امیر نمی دونم به چی فکر می کرد اما من داشتم دیوونه میشدم..خدایا اخه چطور ممکنه؟!.....

از ماشین پیاده شدم و با حال زاری رفتم تو خونه..همه تو سالن نشسته بودن و باهم حرف میزدن..با ورود من ساکت شدن و بهم نگاه کردن..پکر بهشون سلام کردم و نشستم رو مبل..همه وقتی حالمو دیدن با تعجب بهم نگاه کردن..امیر هم اومد تو خونه و مثل من اروم سلام کرد..امیر هم شوکه بود..هنوز از شوکی بهمون وارد شده بود بیرون نیومده بودیم..ارنج جفت دستامو گذاشتم رو زانوهام و سرمو تو دستام گرفتم..بقیه با دیدن حال ما ترسیدن و شروع کردن به سوال پرسیدن..من که نای جواب دادن نداشتم امیر هم نمی دونم چرا جواب نمی داد..سرمو اوردم بالا و غمگین بهشون نگاه کردم و گفتم:

-چیزی نشده..نگران نشین!..

مامان دنیا با نگرانی گفت:

-مگه قرار نبود برین دکتر؟..خوب چیشد؟..دکتر چی گفت؟!..

سرمو تکون دادم:

-از دکتر داریم میاییم..

@shahregoftegoo

-خوب چی گفت؟..بچه خوب بود؟..سالم بود؟..چرا شما اینقدر پکر هستین؟!..

نگاه از مامان دنیا که این سوال رو پرسیده بود گرفتم و سرمو تکون دادم..به دایی نگاه کردم و با حالی گرفته گفتم:

-دایی قربونت برم اخه این ارث رو باید می دادی به من؟!..

دایی گیج بهم نگاه کرد و گفت:

-چی؟..

با دستام دوقلوها رو نشون دادم و گفتم:

-دو قلوها رو میگم...

بازم هیچکس منظورمو نفهمید..گیج بهم نگاه کردن یه دفعه بهار که ساحل تو بغلش خوابیده بود با صدای بلندی رو به من گفت:

-نـــــه؟؟؟!!..

از صدای بلندش ساحل از خواب پرید و شروع کرد به گریه کردن..شروع کرد به تکون دادن ساحل و تو همون حال پرسید:

-دوقلو هستن؟!..

با ناراحتی سرمو تکون دادم..بهار شروع کرد به خندیدن..بلند بلند می خندید..بلند شد اومد پیشم صورتمو بوسید و گفت:

-قربونت برم ناراحت نباش خودم یکیش رو بزرگ میکنم!..

حالا همه متوجه شده بودن چی شده..امیرمحمد و دوقلوها زدن زیر خنده..مامان دنیا و زن دایی بهم دلداری میدادن..اما خودم می دونستم چه بلایی سرم اومده..وای دوتا بچه هم اندازه رو من چطور بزرگ کنم..امیرعلی که کنارم نشسته بود دستمو گرفت کشیدم تو بغلش و گفت:

-فدات بشم ناراحت نباش پرستار می گیریم!..

@shahregoftegoo

با حرف امیر تازه تونستم ناراحتیم رو بریزم بیرون..زدم زیر گریه..همینطور که گریه می کردم گفتم:

-حالا چطور بزرگشون کنم..وای دوتا بچه اندازه همدیگه..چیکار کنم..وای چطوری از همدیگه تشخیصشون بدم..امیر چیکار کنیم؟..

من همینطور زاری می کردم و پسرا می خندیدن..امیر با عصبانیت رو به پسرا غرید:

-مگه نمی بینین ناراحته؟..همه چی رو باید مسخره بگیرین؟..یکم شعور داشته باشین اه...

بعد از تشری امیر بهشون زد دیگه نخندیدن..امیر کلی باهام حرف زد تا تونست یکم ارومم کنه..هنوزم تو دلم غوغا بود..خیلی می ترسیدم..اما خوب کاری بود شده..دسته منم نبود..باید کنار بیام باهاش..خدا اینطوری خواسته..از طرفی هم اینطوری بهتر شد..باهم بزرگ میشن..چون دوتا بچه می خواستیم حالا که خدا لطف کرد دوتاش رو باهم بهمون داد..تصمیم گرفتم الکی گریه و زاری نکنم..دیگه کاری نمیشد کرد..می دونستم خیلی سخته بزرگ کردنشون..خیلی اذیت میشیم اما بازم خداروشکر..همینکه سالم باشن برام کافیه..همه یکی یکی دوباره بهمون تبریک گفتن..امیرمحمد می گفت:

-چون دوتا هستن باید دوبار تبریک بگیم..

بعد خودش هرهر میزد زیر خنده..پسره بیشعور نفهم..دلم می خواد تا میتونم بزنمش اما فعلا بخاطره دوتا کوچولوها شیطونم دستم بسته اس..بعد باهاش تصفیه حساب می کنم..بعد از جواب دادن به تبریکات بقیه ساحل رو گرفتم بغلم و خودمو باهاش سرگرم کردم..امیرعلی هم همش در حال رفت و امد تو اشپزخونه و سالن بود..صبح رفته بود کلی خرید برام کرده بود..حالا هم همش می رفت یه چیزی میاورد میداد بخورم..هرچی هم می گفت بسه دیگه نمی تونم گوش نمیداد..فقط می گفت «بخور تقویت بشی..حالا دیگه سه نفرین باید بیشتر بخوری»..معلوم بود خیلی خوشحاله که قراره دوتا بچه همزمان

@shahregoftegoo

داشته باشه اما از ترس اینکه من چیزی بهش نگم خوشحالیش رو نشون نمیداد اما از لا به لای حرفاش مشخص بود تو دلش چه ذوقی داره..حالا خداکنه یه دختر باشه یه پسر،اینطوری خیلی بهتره..خدایا شکرت اما این چه کاری بود کردی..اخه من چطور اینارو بزرگ کنم..بازم شکرت..راضیم به رضای تو..خودت نگه دارشون بود.....

****

با نفس نفس نشستم رو مبل شکمم خیلی بزرگ شده بود..تازه رفته بودم تو ماهه شش..حتی به زور تکون می خوردم..دکتر گفته بود روزی نیم ساعت پیاده روی کنم اما واقعا سختم بود..وقتی حالم خوب بود و حوصله داشتم می رفتم تو حیاط یکم قدم میزدم اما خیلی زود خسته میشدم..وقتی رفتیم سونوگرافی دکتر گفت هردوتا بچه پسر هستن..چقدر اون روز غصه خوردم..درسته همیشه دوست داشتم بچه اولم پسر باشه اما دخترم می خواستم..یه پسر یه دختر..اما حالا هردوتا بچه م شده بودن پسر..عیب نداره..فقط سالم باشن همین کافیه برام.....

نگاهی به سامان که لبخند از روی لباش پاک نمیشد،انداختم..کت شلوار قهوه ای پوشیده بود با پیراهن کرمی و کراوات قهوه ای..امشب خاستگاریش بود..قرار بود بریم خاستگاری ستاره..الانم تو سالن منتظر بهار بودیم داشت ساحل رو اماده میکرد..دخترم ماه شده بود..خیلی خوشگل شده بود..چشماش رنگ چشمای بهار بودن..بیشتر به بهار شباهت داشت..زیاد به امیرمحمد نرفته بود..بهار از اتاق اومد بیرون و پشت سرشم امیرمحمد همینطور که ساحل بغلش بود اومدن بیرون..موهای کوتاهشو دم موشی بسته بود و یه پیراهن صورتی چین دار کوچیک هم تنش کرده بود..دلم براش ضعف رفت..دستمو دراز کردم و رو به امیرمحمد گفتم:

-دخترم و بیار بوسش کنم..

امیرمحمد لبخندی زد و اومد طرفم..دستمو دراز کردم ساحل رو بغل کنم که داد امیرعلی رفت هوا:

@shahregoftegoo

-باران چیکار میکنی؟..دکتر گفته برات خطرناکه چیزی بلند کنی..

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

-این بچه که وزنی نداره!..

چشم غره ای بهم رفت و اومد ساحل رو بغل کرد..نشست کنارم و گفت:

-بفرما هرکار دوست داری باهاش بکن اما نمی زارم بغلش کنی!..

با ناراحتی گفتم:

-یعنی چی امیر؟..چرا اینقدر بزرگش میکنی؟..می خوام بغلش کنم..

با چشماش به شکمم اشاره کرد و گفت:

-اصلا خودت یه نگاه به شکمت بنداز..ببین می تونی بچه رو بغل کنی؟!..

نگاهی به شکمم انداختم..راست میگفت اما دوست داشتم بغلش کنم ساحل رو..به ساحل نگاه کردم که با چشمای خوشگش معصومانه بهم نگاه می کرد و منتظر بود بغلش کنم..موهای رو پیشونیش رو مرتب کردم و دو سه تا ماچ ابدار از لپای تپلش کردم..ساحل خودش خندید اما در عوض مامان باباش جیغشون رفت هوا..امیرمحمد اومد ساحل رو از بغل امیرعلی گرفت و گفت:

-این چه طرز بوسیدنه..ببین لپای بچمو قرمز کردی..

ساحل خیلی با من جور بود..منو خیلی دوست داشت..کلا چون همیشه پیش من بود خیلی بهم عادت کرده بود..دستاشو دراز کرده بود طرفمو یه صداهایی از خودش در میاورد..می خواست بیاد بغلم..با ناراحتی بهش نگاه کردم که دستاشو به طرفم تکون میداد..چقدر دوست داشتم بغلش کنم و بچلونمش!..به سختی از روی مبل بلند شدم و رفتم جلو امیرمحمد ایستادم..دستای کوچولوی ساحل رو گرفتم تو دستم بوسیدم و گفتم:

@shahregoftegoo

-عزیزم عموت نمیزاره بغلت کنم..بزار وقتی رسیدیم به ماشین بیا بغلم بشین باشه؟!..

اون که نمی فهمید من چی میگم فقط دستاشو میکشید رو صورتم..می دونست این کارشو دوست دارما حالا هم با این کار خودشو لوس میکرد تا بغلش کنم..به امیرمحمد گفتم:

-همراه من بیا تو ماشین بدش بغلم!..

بدون توجه به چشم غره های امیرعلی حرکت کردم سمت در..سامان که رفته بود بیرون از تو حیاط داد زد:

-بابا دیر شد چرا نمیایین؟؟؟

لبخندی زدم و بلند گفتم:

-اومدیم داداش اینقدر هول نباش زشته!..

همه باهم از خونه رفتیم بیرون..امیرعلی کمکم کرد سوار ماشین بشم..ما و امیرمحمد اینا با ماشین ما می رفتیم..سامان هم با ماشین خودش میومد تا تو راه گلی که سفارش داده و شیرینی بگیره و بره دنبال مامان دنیا و بابا اردلان..دایی اینا هم خودشون میومدن ادرس بهشون داده بودیم..تو ماشین که نشستیم دستمو دراز کردم و از بغل امیرمحمد ساحل رو گرفتم نشوندم رو پام..طوری نشوندمش که به شکمم فشار وارد نشه..تو راه من که اصلا کاری به حرفای بقیه نداشتم با ساحل خودم و سرگرم کردم..هر کلمه ای من می گفت ساحل الکی میزد زیر خنده..منم دلم ضعف میرفت براش و یه بوسش می کردم..به اعتراض بهار و امیرمحمد هم اهمیت نمیدادم..امیرعلی از تو ایینه همش بهم نگاه می کرد که یه وقت اذیت نشم..من نمی دونم این همه وسواس برا چیه..از ایینه بهش لبخندی زدم تا خیالش راحت بشه..جواب لبخندمو داد و به جلوش نگاه کرد..امیرعلی اروم رانندگی میکرد تا همزمان با سامان و دایی اینا برسیم خونه ستاره اینا..چقدر خوشحالم که سامان قراره سر و سامون بگیره..امیدوارم خوشبخت بشن!.....

@shahregoftegoo

وقتی رسیدیم یکم منتظر شدیم تا سامان هم با بابا اینا رسیدن..همه پیاده شدن اما من تو ماشین نشستم تا دایی اینا هم بیان بعد پیاده بشم..سختم بود سرپا وایسم..وقتی دایی و زن دایی اومدن ساحل رو دادم به امیرمحمد..یکم نق زد و بعدم اروم شد..هنوز می خواست پیشم بمونه..بریم تو خونه میگیرمش باز..از ماشین پیاده شدم و بعد از سلام و احوال پرسی رفتیم زنگ درو زدیم..سامان جعبه شیرینی رو داد دسته بهار و دسته گلم خودش دستش گرفت..در با صدای تیکی باز شد هممون رفتیم داخل..ستاره و سپهر با مامان باباشون رو تراس خونه منتظرمون ایستاده بودن..رسیدیم بهشون بعد از سلام و خوش امدگویی همگی رفتیم داخل..ستاره و مامانش با منو بهار و مامان دنیا و زن دایی روبوسی کردن و پشت سر مردا رفتیم داخل..سامان اخر از همه ایستاده بود و سرشو انداخته بود پایین..با لبخند بهش نگاه کردم و رفتم تو..رو مبل که نشستیم ستاره با لپای قرمز شده و دسته گل به دست اومد داخل..پشت سرشم سامان با یه لبخند پت و پهن اومد نشست کنار امیرعلی..ساحل رو پای امیرمحمد همش وول میخورد..معلوم بود امیرمحمدو کلافه کرده..همه داشتیم باهم تعارفات معمول رو می کردیم که امیرمحمد بلند شد اومد طرفم..وقتی رسید بهم بلند گفت:

-این بچه چرا اینقدر چشم سفیده..ما این همه بهش محبت می کنیم اخرشم همش چشمش دنباله خالشه!..

همه خندیدیم و امیرمحمد ساحل رو گذاشت بغلم..همین که نشست تو بغلم نگاهی بهم انداخت،منو که دید خندید..اینقدر حرکتش بامزه بود که همه رو به خنده انداخت!..روی موهاش رو بوسید و لبخندی بهش زدم..دستای کوچیکشو بلند کرد و کشید رو صورتم..سرمو کج کردم و دستاشو بوسیدم..همه سرگرم حرکات بامزه ساحل شده بودن..سرمو اوردم بالا نگاهم افتاد به سامان که با کلافگی سرشو انداخته بود پایین و با پاش رو زمین ریتم گرفته بود..طاقتش تموم شده بود..لبخندی زدم و نگاهی به بابا اردلان کردم..داشت با بابای ستاره حرف میزد..اینقدر بهش نگاه کردم تا سنگینی نگاهمو حس کردم و برگشت..نگاهی به اطرافش کرد و و وقتی به من نگاه کرد با چشمام

@shahregoftegoo

سامان رو نشون دادم..چرخید طرف سامان و وقتی دید کلافه شده لبخندی زد و سرشو تکون داد..با تک سرفه ای شروع به حرف زدن کرد:

-خوب بهتره بریم سر اصل مطلب..بچه ها طاقتشون تموم شده!..

نگاهی به ستاره انداختم..داشت دستاشو میمالید بهم..اروم خندیدم و ساحل و رو پام جا به جا کردم..داشتم به حرفای بزرگترا گوش می دادم ساحلم که می دید دیگه باهاش حرف نمی زدنم همش دستشو می کشید رو صورتم..بدون اینکه بهش نگاه کنم دستشو گرفتم بوسیدم و به بابا اردلان و دایی که صحبت می کردن نگاه کردم..بابای ستاره نیم نگاهی به سامان انداخت و گفت:

-والا اقا پسر ما خیلی از پسرتون تعریف کردن..طبق شناختی هم که از شما و خانوادتون داریم جواب رو می زارم به عهده خود دخترم..هرچی خودش بخواد!..

همه نگاه ها کشیده شد سمت ستاره..دایی لبخندی زد و گفت:

-اقای موسوی اگه اجازه میدین تا ما بیشتر باهم اشنا میشیم این دوتا جوون هم یه صحبتی با هم بکنن؟!..

اقای موسوی سرشو تکون داد و گفت:

-خواهش میکنم این چه حرفیه..ستاره بابا جان اقا سامان رو راهنمایی کن اتاقت!..

ستاره بلند شد سامان هم پشت سرش بلند شد..لبخندی به دوتاشون زدم و با نگاهم بدرقه شون کردم..وقتی بچه ها رفتن اقای موسوی نگاهی به جمع انداخت و گفت:

-این اقا داماد ما چیکاره هستن؟!..

همه نگاه ها با تعجب کشیده شد سمت همدیگه..یعنی نمی دونه سامان چیکاره اس؟..زودتر از همه به خودم اومدم..تک سرفه ای کردم و گفتم:

@shahregoftegoo

-حقیقتش اقای موسوی سامان از پدرش یه شرکت بهش رسید که دورادور اداره اش میکنه..یه کارخونه هم داریم که برای منو سامان و بهار هسته..قبلا من اداره اش می کردم اما الان دیگه دسته سامانه!..

اقای موسوی با رضایت سرشو تکون داد..حتما می خواسته از خودمون بپرسه تا مطمئن بشه..همه مشغول حرف زدن شدن..امیرعلی اومد کنارم نشست ساحل رو گرفت گذاشت رو پاش و اروم گفت:

-خوبی عزیزم؟..اگه خسته شدی بریم بیرون یکم قدم بزن؟؟

یکم کمرم درد گرفته بود برای همین سرمو تکون دادم..امیرعلی ساحل رو بغل کرد و بلند شد..این بچه انگار بچه منو امیرعلیه..همیشه پیش ما دوتاس..امیر با اون یکی دستشم دور کمر منو گرفت و رو به جمع که متعجب بهمون نگاه می کردن گفت:

-باران خسته شده..یکم بیرون قدم بزنه میاییم زود!..

همه با لبخند سر تکون دادن و ما هم حرکت کردیم سمت بیرون..امیرمحمد صدامون زد دوتایی برگشتیم:

-ساحل رو بدین به من اذیت میشین!..

با چشم و ابرو بشقاب میوه ای جلوش بود رو نشون دادم و گفتم:

-تو مگه بجز شکمت به کس دیگه هم فکر میکنی؟..بشین بخور برادرِمن..

همه خندیدن و ماهم رفتیم بیرون..دوتایی اروم کنار هم راه می رفتیم..سرمو تکیه دادم به شونه امیر..اونم با یه دست ساحل رو گرفته بود،دسته دیگه ش رو پیچیده بود دور کمر من..حیاطشون خیلی بزرگ بود..دوطرف هم کلی گل کاشته بودن که بوشون ادمو دیوونه می کرد..امیر با نگاهی به اطراف گفت:

-حیاطشون چه قشنگه!..بوی گلا که با هم قاطی شده محشره!..

@shahregoftegoo

سرمو چسبوندم به سینه ش..عمیق بو کشیدم و گفتم:

-اما هیچ بویی،بوی تن تو نمیشه!..

حلقه دستشو تنگ تر کرد و روی موهام رو بوسید:

-فدای تو بشم من!..

اون روزای اول حاملگیم ویارم شده بود بوی تن امیرعلی..تا وقتی خودش پیشم بود همش چسبیده بودم بهش و تند تند بو می کشیدم..وقتی خودش خونه نبود یکی از پیراهناش و بو می کردم..همیشه یکی از تیشرتا امیر رو می گرفتم جلو بینیم..هرجا می رفتم این تیشرته جلوی بینیم بود..چقدر همه مسخره م می کردن و بهم می خندیدن!..اما خوب ویارم بود..دسته خودم نبود که اینکارو نکنم.....

داشتیم راهه رفته رو برمی گشتیم که سپهر اومد رو تراس و گفت بچه ها اومدن..یکم قدمامون رو بلند کردیم و رفتیم تو خونه..وقتی نشستیم رو مبل سوالی به بقیه نگاه کردیم تا ببینیم چیشده..اما انگار گذاشته بودن تا ما بیاییم..چون مامان دنیا لبخندی به ستاره زد و گفت:

-دخترم دهنمون رو شیرین کنیم؟!..

ستاره سرشو انداخت پایین و گفت:

-هرچی بابا و مامانم بگن!..

هممون شروع کردیم به دست زدن..نگاهی به اقای موسوی انداختیم و اونم که دید منتظریم گفت:

-ایشالا که خوشبخت شن!..

دوباره صدا دست بلند شد..همه بلند شدن ستاره و سامان رو بوسیدن و بهشون تبریک گفتن..لبخندی زدم و اشکی رو صورتم ریخته بود رو پاک کردم..از تو کیفم انگشتر تک نگینی که برای ستاره اورده

@shahregoftegoo

بودیم رو برداشتم و رفتم پیششون..نگاهی به اقای موسوی انداختم و گفتم:

-با اجازه ی اقای موسوی!..

لبخند مهربون و پدرانه ای زد و گفت:

-خواهش میکنم دخترم!..

جعبه انگشتر رو گرفتم جلوی سامان..سامان انگشتر رو برداشت و دست ستاره رو گرفت..نگاهی به اقای موسوی انداخت و گفت:

-اجازه هست پدرجون؟!..

اقای موسوی لبخند از ته دلی زد و سرشو تکون داد..حس کردم بغض کرده برا همین نتونست جواب بده..سامان که انگشتر رو تو دست ستاره کرد همه دست زدن..چونه م اروم لرزید..یه قطره اشک ریخت رو صورتم..خدایا یعنی خواب نیستم؟..این همون سامانی هسته که رو تخت بیمارستان بود و من التماس می کردم پیشت تا بیدار بشه..حالا داره داماد میشه..نمی تونم باور کنم..خدایا خوشبخت بشن..دوتاشون لیاقت خوشبختی رو دارن.....

سرمو اوردم بالا و لبخندی بهشون زدم و اشکامو پاک کردم..سامان یه قدم اومد جلو..تو چشماش اشک جمع شده بود..اروم برای اینکه به شکمم فشار وارد نشه منو گرفت تو بغلش..همینکه سرمو گذاشت رو سینه ش انگار راه اشکام باز شد..دونه دونه از چشمام پایین می ریختن..میون گریه با هق هق گفتم:

-الهی خوشبخت بشی داداشی..همیشه عذاب کشیدی امیدوارم از الان به بعد خوشبخت بشی..مطمئنم میشی..

منو از بغلش اورد بیرون..دو قطره اشک از چشماش ریخته بود..اشکاشو پاک کرد..لبخندی زد و همینطور که اشکای منو پاک میکرد با بغض گفت:

-ببین اشک منم در اوردی..الان که وقت گریه نیست عزیزم..

@shahregoftegoo

سرمو تکون دادم و گفتم:

-اره راست میگی ببخشید..

لبخندی به روی همیشه مهربونش زدم و رفتم سمت ستاره..محکم بغلش کردم و گفتم:

-امیدوارم خوشبخت بشین عزیزم..

ارومتر ادامه دادم:

-خیلی اذیت شده..تورو خدا خوشبختش کن..میدونم با تو که باشه همیشه لبخند رو لباشه..فقط یه قول بهم بده که این لبخند هیچوقت پاک نشه!..

ستاه گونه م رو بوسید و با اطمینان گفت:

-قول میدم!..

لبخندی زدم و بوسش کردم..رفتم عقب..دوباره همه نشستیم و ستاره و سامان هم پیش هم نشستن..در مورد مهریه و چیزا دیگه هم صحبت شد..قرار شد یه مدت نامزد بمونن و اقای موسوی خودش یه صیغه محرمیت بینشون خوند تا راحت باشن..مهریه ش اندازه تاریخ تولدش سکه تمام شد و یه سفر حج..همه خوشحال و راضی از خونه ی ستاره اینا اومدیم بیرون..لبخند رو لبای همه نشسته بود و دایی و باباردلا همش ازشون تعریف می کردن و می گفتن خانواده خیلی خوبی هستن..چشمای سامان از خوشحالی برق میزد...

خدایا سامان کم عذاب نکشیده..فقط تنها ارزوم اینه از این به بعد خوشبخت شه و همیشه شاد باشه!..فقط همین.....

****

با صدای ناله ضعیفی از خواب بیدار شد..با چشمای خمار نگاهی به کنارش انداخت و وقتی باران روکنارش ندید سراسیمه از خواب پرید..هوا هنور تاریک بود..نگاهی به دور اتاق انداخت و وقتی باران رو دید که روی کاناپه تو خودش جمع شده و ناله میکنه با ترس و اضطراب

@shahregoftegoo

بلند شد رفت طرفش..کنارش زانو زد..ته دلش خالی شده بود..نمی تونست هیچ سوالی بپرسه..سر تا پاش رو ترس فرا گرفته بود..دستشو گذاشت رو بازوی باران و اروم با صدای خش داری گفت:

-بارانم،نفسم چیشده؟!..

باران که صدای امیرعلی رو شنید سرشو بلند کرد و گفت:

-چیزی نیست..چرا بیدار شدی؟..برو بخواب!..

امیرعلی با ترس گفت:

-یعنی چی چیزی نیست؟..درد داری؟..

باران سرشو تکون داد و گفت:

-یکم کمر و دلم درد میکنه!..

امیرعلی فورا خودشو باخت..کنار مبل وا رفت و خیره شد به صورت باران که از درد جمع شده بود..وقتی به خودش اومد تند از جاش بلند شد رفت سمت کمد و گفت:

-چرا بیدارم نکردی؟..وای خدا من از دسته تو چیکار کنم!..

همینطور که تند تند تو کمد می گشت زیر لب غر میزد:

-تو ماه اخر هستی باید مراقب باشیم..خاک بر سر من که راحت خوابیدم و حواسم بهت نبود..خیلی خسته بودم..هرشب چندبار بیدار میشدم مراقب بودم اما امشب از خستگی نفهمیدم چطور خوابم برد..چقدر من احمقم!..

سریع اومد پیش باران و مانتویی از کمد اورده بود رو تنش می کرد و زیر لب باهاش حرف میزد:

-قربونت برم الان میریم بیمارستان..ببخشید از خستگی زیاد خوابم سنگین شد..فدات بشم گریه نکن..

بالاخره مانتو رو تنش کرد و شال رو کشید رو سرش..باران تو این مدت بدون هیچ حرفی ناله می کرد و اشک می ریخت..امیر سریع بلند شد

@shahregoftegoo

شلوارکش رو با یه شلوار جین عوض کرد و با همون تیشرت باران و رو دستاش بلند کرد..باران با ناله همینطور که به خودش می پیچید گفت:

-بزارم زمین..سنگینم کمرت درد میگیره!..

امیرعلی با بغضی که صداش رو می لرزوند و خش دار کرده بود گفت:

-فدا سرت عزیزدلم..گریه نکن..گریه نکن قربون اشکات برم الان می رسونمت بیمارستان!..

از سر و صداشون بهار و امیرمحمد بیدار شدن و با ترس از اتاق اومدن بیرون..بهار همین که باران رو تو اون وضع دید رنگش پرید..با ترس و نگرانی گفت:

-چ..چیشده؟!..

امیرعلی نیم نگاهی بهشون انداخت و گفت:

-درد داره..دارم می رسونمش بیمارستان..

بهار با بغض گفت:

-وایسا منم بیام!..

منتظر هیچ حرفی نشد و سریع رفت تو اتاق..امیرعلی هم سریع از خونه رفت بیرون و باران و رو صندلی عقب نشوند و خودشم پشت فرمون نشست..بهار با مانتویی که دکمه هاش رو نبسته بود و شال به دست از خونه پرید بیرون و تو ماشین کنار باران نشست..همینکه بهار درو بست امیرعلی که از قبل در خونه رو باز کرده بود پاش رو گذاشت رو گاز و حرکت کرد..با سرعت رانندگی می کرد و ناله های باران انگار قلبشو سوراخ می کرد..زیر لب خودشو سرزنش میکرد که چرا اینقدر عمیق خوابیده و متوجه درد باران نشده..بهار با گریه دست باران رو تو دستش فشار میداد و سعی داشت با حرفاش ارومش کنه..اما باران کم کم دردش داشت زیاد تر میشد و کنترلی روی جیغایی از گلوش خارج میشد نداشت..به صندلی جلوش چنگ میزد و سعی داشت جلوی جیغاش رو بگیره تا بهار و امیرعلی رو

@shahregoftegoo

نترسونه..اما بازم صدای جیغای خفه ای از گلوش خارج میشد..امیرعلی با دکتره باران تماس گرفت و گفت چیشده اونم گفت سریع خودش رو میرسونه..وقتی به بیمارستان رسیدن طوری رو ترمز زد که صدای جیغ لاستیکا سکوت شبونه رو شکست..دوباره باران رو روی دست بلند کرد و برد داخل..بهار هم دنبالشون دوید..باران رو روی تخت خوابوند..دکتر یه سونوگرافی از باران گرفت و سریع گفت:

-خیلی زود منتقلش کنین اتاق عمل..

امیرعلی با شنیدن اسم اتاق عمل جون از پاهاش رفت..دستشو گرفت به تختی که باران روش خوابیده بود و هر چند دقیقه یکبار جیغی از درد می کشید،تا از افتادنش جلوگیری کنه!..رو به دکتر با ترس و بغض گفت:

-چیشده؟..چرا اتاق عمل؟!..

دکتر با نگاهی به صورت امیرعلی متوجه ترسش شد..با لحن ارامش بخشی گفت:

-اقای سالاری چرا خودتو باختی..وضعیت بچه ها طوری نیست که بشه طبیعی زایمان کرد باید عمل بشه..خیلی ها اینطوری میشن..جای نگرانی نیست..من به خود باران جان هم گفته بودم این موضوع رو..

با این حرف امیرعلی یکم جون گرفت..دوتا پرستار تخت باران رو که دیگه از درد داشت بیهوش میشد رو حرکت دادن..امیرعلی و بهار هم دنبال تخت راه افتادن..بهار با گریه،امیرعلی هم با اشکی که هر لحظه امکان داشت از چشماش سرازیر بشه به بارانِ رنگ پریده نگاه می کردن..باران که نگاهش به بهار و امیرعلی افتاد و ترس رو تو چشماشون دید با ناله گفت:

-نگران نباشین..حالم خوبه!..

امیرعلی بالاخره نتونست بیشتر از این جلوی اشک هایی که عجله داشت برای ریختن رو بگیره..دست باران رو تو دستش گرفت و گفت:

@shahregoftegoo

-فدات بشم عزیزم..خیلی زود میایی پیشم..یکم تحمل کن همه چی تموم میشه..همش تقصیره منه..

باران بی جون فشاری به دست امیرعلی وارد کرد و گفت:

-این..اینطوری..نَ..نگو..تقص..تقصیره تو..تو نیست..

بهار با گریه ای که از ته دل بود گفت:

-خواهری اروم باش عزیزم!..

باران لبخند بی رمقی تحویل بهار داد و بی جون تر از قبل بریده بریده رو به امیرعلی نالید:

-مواظب بهار باش!..سپردمش دسته تو..نگران من نباشین..

رسیدن به اتاق عمل و تخت باران رو بردن داخل..لحظه اخر باران دیگه نتونست خوددار باشه..جیغ بلندی کشید..حس می کرد کمرش داره از بدنش جدا میشه..دردش وحشتناک بود..امیرعلی با رفتنه تخت باران به داخل اتاق نتونست جوابی به باران بده..در که بسته شد با گریه برگشت و مشتشو کوبید به دیوار..پیشونیش رو چسبوند به دیوار و مردونه زد زیر گریه..یکم که گذشت بهار رفت کنار امیرعلی ایستاد..دستشو کشید رو کمرش و اروم گفت:

-امیرعلی اروم باش..اون روز که منو باران رفتیم دکتر،دکترش بهش گفت شاید مجبور باشن سزارین کنن..باران بهت نگفت که نگران نشی..وگرنه خودش می دونست شاید عمل بشه..

امیرعلی برگشت..سرشو تکیه داد به دیوار و چشماشو بست..تو همون حال سرشو برای بهار تکون داد..بهار که دید حالش خیلی بده و با این حرفا اروم نمیشه رفت رو به روش نشست رو صندلی و با گریه مشغول ذکر گفتن شد..نیم ساعتی گذشت که با صدای پایی بهار سرشو چرخوند و امیرمحمد و سامان رو دید که بدو بدو به طرفشون میومدن..بهار بلند شد اما امیرعلی حتی چشماشم باز نکرد..وقتی بهشون رسیدن سامان با رنگی پریده بی معطلی سراغ باران رو گرفت..بهار با هق هق گفت:

@shahregoftegoo

-بردنش اتاق عمل..وضعیت بچه ها طوری نبود که بشه طبیعی زایمان کرد..

سامان افتاد رو صندلی و خیره شد به جلوش..نمی خواست به هیچ چیر بدی فکر کنه..امیرمحمد اروم بهار رو نشوند رو صندلی و سرشو گرفت تو بغلش..بهار سرشو بلند کرد و گفت:

-ساحل رو چیکار کردی؟!..

-گذاشتم پیش مامان اینا..

-نگفتی که چی شده؟

-گفتم اتفاقا..می خواستن بیان بیمارستان نزاشتم..گفتم خودم بهتون خبر میدم!..

-خوب کاری کردی!..

یک ساعت دیگه هم گذشت اما بازم خبری نشد..امیرعلی دیگه داشت دیوونه میشد..یه زنگ کنار در اتاق عمل بود که هرچی فشارش میداد کسی نمیومد..همش راه می رفت..موهاش رو چنگ میزد..گریه می کرد..دعا می خوند..دلش اشوب بود..هر لحظه که بیشتر می گذشت حس می کرد به همون اندازه جون از تنش داره میره بیرون..به زور سرپا ایستاده بود..بقیه هم با حالی خراب رو صندلی نشسته بودن و به قدم رو رفتن امیرعلی نگاه میکردن و هرچی بیشتر می گذشت رنگشون بیشتر می پرید و ترسه تو دلشون بیشتر میشد.....

در اتاق عمل باز شد و دکتر خسته از اتاق اومد بیرون..همه هجوم بردن سمتش..خانوم دکتر لبخند خسته ای زد و رو به امیرعلی گفت:

-خداروشکر تموم شد..دوتا پسرتون وضعیتشون نرماله..خانومتون هم حالش خوبه..یکم دیگه منتقل میشه بخش..

امیرعلی محکم نفسش رو فوت کرد بیرون و خواست از دکتر تشکر کنه که پرستاری سراسیمه از اتاق عمل پرید بیرون و با اضطراب گفت:

@shahregoftegoo

-خانوم دکتر..خانوم دکتر وضعیت بیمار خوب نیست..

رنگ از روی همه پرید..دکتر به پرستار نگاه کرد و سریع وارد اتاق شد..زانوهای امیرعلی خم شد و همون وسط زانو زد و مسخ شده خیره شد به سرامیک های کف بیمارستان..سامان یاعلی گفت و کنار دیوار سر خورد و نشست رو زمین..امیرمحمد هم بهارو گرفت بغلش و رو صندلی ها نشوند..همشون مات به جلوشون نگاه می کردن..امیرعلی دلش زیر و رو میشد..حالش خیلی بد بود..انگار دنیا داشت دور سرش می چرخید..بقیه هم دست کمی ازش نداشتن..نفهمیدن چقدر گذشت..چقدر تو اون حال بودن که دکتر از اتاق با صورت خسته اومد بیرون..امیرعلی که هنوز همون وسط نشسته بود..بقیه هم تو همون حالتها بودن..دکتر رو که دیدن هیچکی جرات نمی کرد بلند شه و بپرسه چیشده..امیرمحمد نگاهی به بقیه انداخت و با قدم های لرزون رفت سمت دکتر..با چشمای پر از ترس به دکتر نگاه کرد..دکتر لبخندی زد و به امیرعلی که وسط سالن ولو شده بود و جون بلند شدن نداشت نگاه کرد و گفت:

-بعد از عمل حالشون خوب بود اما من که از اتاق اومدم بیرون فشارش بالا پایین شده که این برای کسی که عمل کرده یکم خطرناکه..اما با دارو تونستیم فشارش رو متعادل نگه داریم..الانم حالش خوبه..منتقل میشه بخش..

همه با چشمایی که برق میزد به دکتر نگاه کردن و تشکر کردن..امیرعلی بعد از شنیدن این حرفا اشکی که تا الان تو چشماش اسیر شده بود ریخت رو صورتش..سریع اشک رو پاک کرد و رو به روی دکتر ایستاد و گفت:

-ممنون خانوم دکتر!..

دکتر که زن مسن و خوش رویی بود لبخندی به امیرعلی زد و گفت:

-خواهش میکنم..من که کاری نکردم..خدارو شکر کن..

امیرعلی با بغض و لبخند سرشو تکون داد..همه اومدن جلو و بهش تبریک گفتن..بهار با لبخند جلوی امیرعلی ایستاد و گفت:

@shahregoftegoo

-چشمت روشن داداش..ایشالا قدمشون خیرِ..

امیرعلی با لبخند تشکر کرد و گفت:

-من برم شیرینی بگیرم بیام!..

بعد از این حرف با قدمای بلند حرکت کرد سمت بیرون..چندتا جعبه شیرینی گرفت و داد به پرستار تا بین همه پخش کنه..وقتی کارش تموم شد تازه باران رو به بخش منتقل کرده بودن..به طرف اتاق باران حرکت کرد..وقتی رسید پشت در چند نفس عمیق کشید و اروم درو باز کرد..در که کامل باز شد همه نگاه ها کشیده شد سمت امیرعلی..باران نیمه جون با چشمای خمار به امیرعلی نگاه کرد و سعی کرد لبخند بزنه اما نتونست..دردش خیلی زیاد بود..امیرعلی اروم به طرفش رفت..بهار به پسرا علامت داد تا از اتاق خارج بشن..همشون رفتن از اتاق بیرون..فقط امیرعلی و باران تو اتاق بودن..به باران که رسید بدون اینکه چشم ازش برداره گوشه تخت جلوش نشست..دستشو دراز کرد کشید رو صورت باران..همزمان با لبخندی که زد یه قطره اشک از چشماش ریخت پایین..خم شد رو صورت باران پیشونیش رو بوسید و بدون اینکه سرشو عقب ببره همینطور که صورتش دقیقا روبه روی صورت باران بود،لرزون گفت:

-خسته نباشی عزیزدلم..ببخشید اذیت شدی..

باران همه سعیشو کرد تا یه لبخند بزنه و با ناله بریده بریده گفت:

-وقتی می فهمیدم بعد از این درد قراره دوتا فرشته داشته باشم برام لذتبخش بود..بچه ها سالمن؟!..

امیرعلی دوباره بی طاقت خم شد رو صورتش و به چشماش بوسه زد و چشماشو باز و بسته کرد..سرشو که بلند کرد تقه ای به در خورد و بعد از اون صدای بهارو شنیدن:

-عزیزای خاله گشنشون شده..نمی خواهی بهشون شیر بدی؟!..

دوتایی با هیجان چشم دوختن به در اتاق که باز شد و بهار به همراه یه پرستار دوتا تخت کوچیک رو اوردن تو اتاق و کنار تخت باران

@shahregoftegoo

گذاشتن..امیرعلی با چشمای نم دار به کوچوهایی که مثل فرشته ها خوابیده بودن نگاه کرد..برگشت لبخندی به باران زد..دوباره به بچه ها نگاه کرد..پرستار از اتاق رفت بیرون..بهار اومد جلو و به باران گفت:

-می تونی بشینی؟..

باران که از شوق دیدن بچه ها دردش رو فراموش کرده بود بی رمق گفت:

-اره می تونم..کمکم کن بشینم!..

امیرعلی سریع تخت رو یکم کشید بالا و بالش های پشت سرشو درست کرد و بهش کمک کرد بشینه..وقتی راحت نشست بهار یکی از بچه ها رو بلند کرد و گونه ش رو بوسید و همینطور که باهاش حرف میزد بردش سمت باران:

-خاله فداتبشه عزیزم که اینقدر نازی..گشنته پسرم؟..الان مامانی بهت شیر میده!..

باران با شنیدن کلمه مامان از دهن بهار زد زیر گریه..باورش نمیشد حالا دیگه مامانه دوتا بچه شده..امیرعلی با تعجب بهش نزدیک شد و گفت:

-عزیزم چرا گریه میکنی؟!..چیشده؟..

سریع اشکاشو پاک کرد و گفت:

-هیچی هیچی!..

امیرعلی خواست چیزی بگه که بهار بچه رو گذاشت بغل باران و رفت اون یکی رو هم برداشت و اورد..باران با دیدن بچه ها با تعجب سرشو بلند کرد و به امیرعلی و بهار نگاه کرد..امیرعلی با دیدن تعجبِ باران به طرفش رفت و به بچه ها نگاه کرد..اونم تعجب کرد..بهار با دیدن بهتشون خندید و گفت:

-ناهمسان هستن..بهم شباهت ندارن!..

@shahregoftegoo

باران اشکشو پس زد و با لبخند به صورت بچه ها که هیچ شباهتی به همدگیه نداشتن نگاه کرد..هردوتا خیره شده بودن به باران..یکیشون چشمای مشکی داشت و مشخص بود به باباش شباهت داره..اما اون یکی از رنگ چشماش که عسلی خیلی روشن و متمایل به سبز بود مشخص بود به مامانش رفته..باران چشماشو بست و با لذت به پیشونی دوتاشون بوسه زد..بهار به باران کمک کرد تا به بچه ها شیر بده..امیرعلی با دیدن بچه ها که تو بغلش مادرشون بودن و شیر میخوردن اشک به چشماش نشست..لبشو گزید و دستشو کشید رو چشماش و اشکاشو پاک کرد..با صدای لرزونی گفت:

-من..من بیرون منتظرم تموم شد صدام کنین!..

منتظر جوابی نشد و سریع از اتاق بیرون رفت..باران با تعجب به بهار نگاه کرد..بهار لبخندی زد و گفت:

-وقتی بچه ها رو تو بغل تو دید که دارن شیر میخورن هیجان زده شد..امیرمحمد هم اولین بار که دید دارم به ساحل شیر میدم اشکش در اومد..

باران لبخندی با بغض زد و سرشو تکون داد..وقتی بچه ها شیر خوردن و خوابیدن بهار یکی یکی تو تختشون گذاشت و بقیه رو صدا زد..دنیا و اردلان و ماهان هم اومده بودن..زن دایی هم چون کسی نبوده ساحل رو نگه داره نتونسته بود بیاد و ساحل رو نگه داشته بود..همه یکی یکی باران رو بوسیدن و بهش تبریک گفتن..امیرعلی دوتا جعبه داد دسته باران و پیشونیش رو بوسید..باران با تعجب بهش نگاه کرد که لبخندی زد و گفت:

-هیچ جوره نمی تونم در برابر این دوتا فرشته ای بهم دادی جبران کنم..اینا فقط یه هدیه ناقابله چون برای بچه ها هم خیلی اذیت شدی هم خیلی خسته شدی..

باران لبخندی زد و تشکر کرد..با ذوق یکی از جعبه هارو باز کرد..یه نیم ست طلا سفید که خیلی قشنگ بود و چشم هر بیننده ای رو خیره میکرد..اون یکی جعبه رو هم باز کرد..اونم یه سرویس برلیان بود که

@shahregoftegoo

واقعا خوشگل بود و با سنگ های یاقوت تزئین شده بود..باران با چشمای خیس دوباره ازش تشکر کرد..وقتی بهار اسم بچه ها رو پرسید باران به امیرعلی نگاه کرد..قبلا در این مورد به توافق رسیده بودن و اسمارو انتخاب کرده بودن..امیرعلی لبخندی زد و گفت:

-با اجازه شما اسم پسرا رو میخواهیم بزاریم..آروین و آرتین!..

****

3 سال بعد ...

نگاهی به میز که خیلی باسلیقه چیده بودم انداختم و رفتم از اشپزخونه بیرون..صدامو بلند کردم تابه گوش همشون برسه..البته اگه سر و صداشون میزاشت..بلند گفتم:

-اقایون سالاری و خانوم کوچولوی عزیزم غذا اماده اس بفرمایید سر میز..

بعد از این حرف برگشتم تو اشپزخونه و منتظر شدم تا بیان..با دیدن امیرعلی که سه تا بچه از سر و کولش بالا میرفتن خنده م گرفت..آروین و آرتین بغلش بودن و ساحل هم رو کولش بود..رفتم پیشش آرتین رو از بغلش گرفتم و همگی اومدیم تو اشپزخونه..براشون تو بشقاب های مخصوصشون که دایی براشون خریده بود غذا کشیدم و گذاشتم جلوشون..برای امیرعلی و خودمم کشیدم و مشغول غذا خوردن شدیم..

تقریبا یک سال پیش همه از اون خونه اومدیم بیرون..سامان که ازدواج کرد،یه آپارتمان خرید و با ستاره رفتن اونجا..برای ماهم اون خونه خیلی بزرگ بود برای همین هممون از هم جدا شدیم و هرکی یه خونه جدا گرفت..ما اومدیم تو خونه ای که قبلا زندگی می کردیم..خونه ای که امیرعلی به مهریه م اضافه کرد..بهار و امیرمحمد هم یه خونه نزدیک ما خریدن و اونجا زندگی می کنن..اون خونه رو نفروختیم اما دیگه کسی اونجا زندگی نمی کنه..گاهی اوقات برای تجدید خاطره میریم یه سر میزنیم..تقریبا همه بعد از اون همه سختی سروسامون گرفتن و راحت زندگی میکنن...

@shahregoftegoo

آرمان عاشق یه دختره تو شرکتی که کار میکرد شد و باهاش ازدواج کرد اما آرمین هنوز مجرده و میگه فعلا قصد ازدواج ندارم.....

ستاره و نگین هم با فاصله یکی دوماه باردار شدن و همین روزا زایمان میکنن..سپهر که روپا بند نیست..اینقدر خوشحال و شاده که من هرچقدر هم از ستاره تشکر کنم بازم کمه..سامان بیشتر از همه اذیت شده تو این سالها..این خوشبختی و شادی واقعا حقشه!....

ساحل هم که پیش ما زندگی میکنه..چون آروین و آرتین همبازی هاش هستن دوست داره همیشه پیششون باشه..ماهم یه اتاق اینجا براش اماده کردیم اونم از خداخواسته همیشه همینجاس..البته ارزومونه که همیشه پیشمون باشه..خیلی شیرین و بامزه اس..چون می بینه آروین و آرتین به من و امیرعلی میگن مامان و بابا اونم یاد گرفته..منو مامان صدا میزنه امیرعلی رو بابا..جالب اینجاس که بهار و امیرمحمد رو به اسم صدا میزنه و بهشون نمیگه مامان بابا..چقدر از دستش حرص میخورن..اما ساحل چون کسی نیست به بهار و امیرمحمد بگه مامان بابا برای همین یاد نگرفته..وقتی میبینه همه به اسم صداشون میزنن اونم یاد میگیره..اما اینجا وقتی میبینه پسرا مارو اینطوری صدا میزنن اونم تکرار میکنه!.....

امیرعلی هم که یه مدت هوس دختر داشتن کرده بود..منم گفتم ساحل که بهت میگه بابا دیگه دختر می خواهی چیکار..دوتا پسر داری یه دختر..اونم فعلا که قانع شده و هیچی دیگه نمیگه!.....

مامان دنیا و باباردلان هم جونشون برای بچه ها درمیره..اینقدر بهشون وابسته شدن و محبت میکنن که صدای همه درمیاد..به قول خودشون نوه ها یه چیز دیگه هستن و خیلی عزیزتر از بچه ها هستن براشون!..با این حرفشون جیغ همه مارو در میارن!.....

بچه ها هم که تمام زندگی ما هستن..دوقلوهام و ساحل انگار یه تیکه از وجودم هستن..دوست دارم شبانه روز بهشون عشق بورزم..گاهی اینقدر بهشون محبت میکنم که امیرعلی حسودی میکنه..دیگه دوساعت باید ناز اونو بکشم تا اشتی کنه باهام..درست مثل پسر بزرگی هسته که به کوچیکترا بیشتر محبت میکنم و اون

@shahregoftegoo

حسودیش میشه!..بعضی اوقات از دستش دوساعت می خندم..وقتی حسودی میکنه یه حرفای بامزه ای میزنه که نمیشه جلو خنده رو گرفت..پسرا سه سالشون شده و ساحل سه سال و نیم!..ساحل چندماهی از پسرا بزرگ ترِ!.....

با صدای ساحل از فکر اومدم بیرون:

-مامانی؟!..

دستی رو موهاش کشیدم:

-جونم دخترم؟!..

-من سیل(سیر) شدم دیه نمی تونم بخولم(بخورم)..بابایی بهم نوشابه نمیده..بلام میلیزی(برام می ریزی)؟!.....

چشم غره ای به امیرعلی رفتم..لبخندی به ساحل زدم و گونه ش رو بوسیدم:

-الهی مامان فدای حرف زدنت بشه..بله که می ریزم عزیزم..لیوانتو بده...

لیوانشو گرفتم یکم نوشابه براش ریختم..وقتی لیوانشو بهش دادم دوقلوها هم لیوانشون رو گرفتن بالا و شروع کردن به جیغ جیغ کردن که برای ماهم بریز..برای اوناهم ریختم..وقتی نوشابه شون رو خوردن از پشت میز بلند شدن و بعد از تشکر و بوسیدنه من دویدن بیرون تا بازی کنن..نگاهی به امیر انداختم که با لذت داشت به بچه ها نگاه می کرد..هرموقع بچه هارو درحال بازی میدید و لذت میبرد سریع میگفت: «باران اینا ثمره های عشقمون هستنا!»..انگار من حافظه کوتاه مدت داشتم و همه چی زود یادم میرفت که همش اینو تکرار میکرد..نگام به امیر بود که برگشت طرفم و تا خواست دهنشو باز کنه و جمله کلیشه ایش رو بگه سریع گفتم:

-اره می دونم..اینا ثمره های عشقمون هستن!..

@shahregoftegoo

غش غش زد زیر خنده..خودمم خنده م گرفت..دیگه اینقدر این جمله رو گفته بهش حساسیت پیدا کردم..بلند شد از پشت میز اومد طرفم..خم شد گونه م رو بوسید و گفت:

-فدات شم..از ذوقم همش این جمله رو میگم..نمی دونی که چقدر خوشحالم تورو دارم و حالاهم سه تا بچه که انگار یه تیکه از جونم هستن!..

لبخندی بهش زدم و خزیدم تو اغوش پر مهرش!..سرمو گذاشتم رو سینه ش و به ملودی قلبش که منظم میزد گوش دادم..صدایی که برای من نوید زندگی بود..با صدای این قلب جون می گیرم و خون تو رگام جریان پیدا میکنه..سرمو اوردم بالا چیزی بهش بگم که صدای زنگ تلفن بلند شد..پوفی کردم که خنده ش گرفت..رفتم از اشپزخونه بیرون،امیر هم پشت سرم اومد..گوشی رو برداشتم بهار بود:

-سلام بهار خانوم..چه عجب از این طرفا؟!..

شاکی گفت:

-علیک سلام..حتما من باید بیام؟..چی میشه شما دست سه تا بچتون رو بگیرین و بیایین اینجا..ما هم که بچه نداریم حداقل بچه های شمارو می بینیم دلمون وا میشه!..

غش غش زدم زیر خنده..همیشه از اینکه ساحل پیش ما میمونه و به من میگه مامان حرصش میگیره..هرموقه مارو میبینه همینطور شاکیِ!..چند دقیقه خوب خندیدم و گفتم:

-حرص نخور خواهرم برات خوب نیس..عوضش به فکر یه نی نی دیگه باش..ساحل دیگه مال خودمه!..

غری زد پیش خودش که متوجه نشدم چی میگه..یه دفعه بلند گفت:

-وای حواس برا ادم که نمیزارین..زنگ زدم بگم نگین امروز صبح زایمان کرده..میاییم اونجا که بریم بیمارستان..بچه هارو میزاریم پیش ستاره یا مامان دنیا..

چشمام از خوشحالی برق زدن..با هیجان و شادی گفتم:

@shahregoftegoo

-وای وای جدی میگی بهار؟..کدوم بیمارستان بردنش؟!..

-همون بیمارستانی که امیرعلی بستری بود!..

ساکت شد..یکمی فکر کردم ببینم امیرعلی کِی بیمارستان بستری بوده..هرچی فکر کردم یادم نیومد..نگاهی به امیرعلی انداختم که تو دهن من نگاه میکرد ببینه چیشده..با تردید به بهار گفتم:

-امیرعلی که هیچ موقع بیمارستان بستری نبوده!..

هنوز نگام به امیرعلی بود که دیدم رنگش پرید..دیگه مطمئن شدم یه اتفاقی افتاده..همینطور ساکت گوشی رو به دستم گرفته بودم و به امیرعلی نگاه میکردم که خودشو سرگرم تی وی کرده بود تا متوجه کلافگیش نشم..به بهار گفتم:

-خوب می شنوم؟!..

غمگین گفت:

-چی؟..

اعصابم خورد شد..اخمام گره خورد..منو چی فرض کردن..با صدای بالا رفته گفتم:

-میگی موضوع چیه یا نه؟..

بعد از یه مکث تقریبا زیاد گفت:

-از خود امیرعلی بپرس..ما چند دقیقه دیگه میاییم بریم بیمارستان..بای!..

تق گوشی رو قطع کرد..بی ادب..معلوم بود داره از جواب دادن طفره میره..گوشی رو گذاشتم و دست به سینه درحالی که گوشه لبمو می جویدم به امیرعلی نگاه کردم..از سنگینی نگام برگشت و وقتی دید طلبکار دارم نگاش میکنم با تعجبی ساختگی گفت:

-چیشده؟!..

سرمو تکون دادم و با همون اخمای تو هم گفتم:

@shahregoftegoo

-از من می پرسی چیشده؟..اوکی نگین..میرم از بیمارستان می پرسم چرا بستری بودی!..

حرکت کردم سمت اتاقم..اگه نمی گفتن حتما اینکارو می کردم..نزدیک اتاق که رسیدم امیر از پشت بازوم رو گرفت..تیز برگشتم سمتش..با چشمای درشت شده تو چشمای خوشگلش که پر از ترس بود نگاه کردم و منتظر شدم..وقتی دیدم فقط داره نگاه میکنه دستمو کشیدم از دستش که برم تو اتاق اما بازومو محکم گرفته بود..زورم بهش نمیرسید..خودش حرکت کرد سمت اتاق منم با خودش کشید..قبل از اینکه در اتاق رو ببنده با صدای بلند گفت:

-بچه ها از اتاقتون بیرون نیایین!..

اونا هم یکصدا بلند گفتن:

-چشـــــم!..

امیرعلی در اتاق رو بست و کنار من نشست رو تخت..به چشمام نگاه کرد و گفت:

-چی بگم عزیزم؟!..

چشمامو ریز کردم و گفتم:

-تو کِی بیمارستان بودی؟..اصلا برای چی بستری شدی؟..چرا من نفهمیدم؟..

اروم و با تردید گفت:

-اخه نبودی گلم!..

-کجا بودم؟..

با ترس تو چشمام نگاه کرد..چشمامو ریز کردم و یکم فکر کردم..من فقط زمانی که سینایی دزدیده بودم،نبودم اینجا..یعنی.....

@shahregoftegoo

با چشمای گشاد شده از ترس..با قلبی که محکم به سینه م می کوبید..با دهنی که خشک شده بود..به زور دهنمو باز کردم و ناباور گفتم:

-نکنه..نکنه بخاطره من....

امیرعلی سریع صورتمو با دستاش قاب گرفت و گفت:

-نه..نه اینطور نیست..اروم بگیر عزیزدلم..

سرمو به چپ و راست تکون دادم..نمی تونستم حرف بزنم..دهنم خشک شده بود..داشتم سکته می کردم..نفسم بریده بریده شده بود و به سختی بالا میومد..امیر که حالمو دید سریع دوید بیرون و یه لیوان اب اورد..چند قلوپ خوردم و پسش زدم..منتظر با چشمای نم دار بهش نگاه کردم..سرشو انداخت پایین و با صدایی که انگار از ته چاه میومد گفت:

-اون روزی که سرهنگ گفت ماشین تورو تو دره پیدا کردن یکم حالم بد شد دکتر الکی بستریم کرد!..

می دونستم..می دونستم همش بخاطره منه ابلهه..خاک بر سر احمقم..چی به سر امیر اوردم..دستمو رو سینه م مشت کردم..همون درده همیشگی..مدتی بود دست از سرم برداشته بود..گلوم رو بغض گرفته بود برای همین نفس کشیدن سخت شده بود..امیر وقتی دید چیزی نمیگم سرشو بلند کرد..منو که دید چشماش گرد شد..شونه هام رو گرفت و با وحشت نالید:

-عزیزم چرا اینطوری می کنی؟..به خدا زود خوب شدم چیز مهمی نبود..الانم چندسال گذشته..دیگه تموم شده..جون امیر خودتو اذیت نکن..

با صدایی که تحلیل میرفت گفتم:

-من...من.....امیر بخاطره من.....

کشیدم تو بغلش و روی موهام رو بوسید و با صدای ارامش بخشی گفت:

@shahregoftegoo

-عزیزدلم..نفسم اروم باش!..بخاطره تو نبود..بخاطره دل خودم بود که طاقت نیاورد..بهت گفته بودم نباشی،نیستم..نداشته باشمت،نابودم..الکی نگفتم..از ته قلبم گفتم..وقتی هم اون خبر بهم رسید قلبم طاقت نیاورد...

پیراهنشو از پشت تو مشتم گرفتم و با همون بغضی که قصد شکسته شدن نداشت گفتم:

-چ...چت شده..بود!..

-هیــس..هرچی..چه فرقی میکنه!..

-بگو..می خوام بدونم!..

-بارانم.....

با تمام رمقی که تو جونم مونده بود جیغ زدم:

-امیر بگو..اگه نمیگی میرم بیمارستان می پرسم!..

تنگ تر تو بغلش گرفتم و تند تند گفت:

-هیــس..هیـــــس..اروم باش گلم بچه ها می ترسن!..باشه میگم!..

صورتمو تو سینه ش فشردم و گفتم:

-بگو؟!..

-چیز خاصی نبود فقط...

وقتی دیدم من من می کنه و نمی خواد راستشو بگه خودمو از بغلش کشیدم بیرون و بلند شدم..با تعجب بهم نگاه کرد..با همون حالم به سختی خودمو رسوندم به کمدم و یه مانتو برداشتم با شال..داشتم می پوشیدم که امیر پرید طرفم و گفتم:

-چرا لباس می پوشی؟..

درحال بستنه دکمه های مانتو گفتم:

@shahregoftegoo

-میرم بیمارستان ببینم جریان چی بوده که مخفی میکنین..منم حق دارم بدونم!...

شالمو از دستم کشید بیرون و گفت:

-خیلی خوب میگم..

بعد از یه مکث کوتاه،با صدای ارومی ادامه داد:

-سکته ناقص!..

دنیا دور سرم چرخید..دستمو گرفتم به دستگیره کمد و چشمامو بستم..دیدم تار شد..جون از پاهام رفت..با زانوهام خوردم زمین..چشمامو محکم روهم فشار میدادم تا درست ببینم اما نمیشد..نفسم بالا نمیومد..بخاطره من چه بلاهایی سر عزیزام اومده و خودم خبر ندارم..قفسه سینه م بیشتر از همیشه درد گرفت..انگار یه وزنه 100کیلویی گذاشتن رو سینه م که هم دردم گرفته هم نفسمو بند اورده!..امیرعلی که نشست جلوم..نگام که به صورتش افتاد بغضم ترکید..زار میزدم و از امیر می خواستم ببخشه منو..اروم تو گوشم حرف میزد تا اروم بگیرم اما نمیشد..حالم قابل توصیف نبود..داشتم می مردم..حس اینکه عزیزترین فرد تو زندگیت بخاطره تو این بلا سرش اومده،کشنده بود..مگه امیرم چند سالش بود که این بلا سرش بیاد..هق میزدم و اشک می ریختم..صورتمو تو گودی گردنش فشار دادم و با هق هق گفتم:

-من..من چیکار کردم امیر..منو ببخش..تورو خدا....

دستشو رو کمرم کشید و اروم گفت:

-عزیزدلم این چه حرفیه میزنی..اروم باش..هیچ اتفاقی نیوفتاده..مهم اینه الان پیش هم و در کنار هم هستیم..دیگه چیزی در این مورد نشنوم..باشه؟..

-نمیشه....من.....امیر.....تو بخاطره من اینطوری شدی...

هیچ کدوم از حرفام سر و ته نداشت..اصلا نمی فهمیدم چی میگم..ته دلم همش می لرزید..اگه طوریش شده بود؟..اگه الان پیشم

@shahregoftegoo

نبود؟..اگه بخاطره من بلایی بدتر سرش اومده بود؟..اگه این اتفاق یه کاری دستمون داده بود؟.....این فکرا داشت منو دیوونه می کرد..با هرکدوم از این فکرا بیشتر به امیر می چسبیدم و صدای گریه م بلندتر میشد..گریه نمی کردم،ضجه میزدم..هر لحظه بی رمق تر میشدم..کم کم همه چی جلو چشمام تیره و تار شد و بی حال تو بغل امیر افتادم.....

چشمامو که باز کردم هوا تاریک شده بود..نگاهی به کنارم انداختم..امیر اروم خوابیده بود..اینقدر مظلوم شده بود که با دیدنش چونه م لرزید و اشک تو چشمام جمع شد..امیر بخاطره عشق به من اون بلا سرش اومده..تو بیمارستان بوده..وقتی شنیده من مردم اینطوری شده..خدایا همیشه نگه دارش باش..همیشه برام نگهش دار..من بدون این مرد هیچی نیستم..به پهلو خوابیدم و دست راستمو گذاشتم رو گونه ش و تا زیر چونه ش کشیدم..خودمو کشیدم طرفش و اروم پیشونیش رو بوسیدم..تمام زندگیه من این مرد و بچه ها هستن..اگه نباشن یک ثانیه هم نمی خوام این زندگی رو...

پلکاش لرزیدن..سریع رفتم عقب که بیدار نشه اما دیر شده بود..چشماشو اروم باز کرد و وقتی دید بیدارم لبخند مهربونی زد و کشیدم تو بغلش..محکم گرفتم و گفت:

-خوبی عزیزدلم؟!..

زیر چونه ش رو بوسیدم و لرزون اره ارومی گفتم..لباش رو گذاشت رو موهام و گفت:

-گشنه ت نیست؟..

-یکم..

-الان برات گرم میکنم غذا..

-کی غذا درست کرد؟..

-بهار اومد برات سوپ درست کرد..

-بچه ها خوابیدن؟..

@shahregoftegoo

-بهار گفت اینجا باشن اذیت میکنن نمیزارن استراحت کنی با خودش بردشون!..

سرمو تکون دادم..پشت دستمو بوسید و بلند شد بره غذا گرم کنه برام..قبل از رفتن چراغ اتاق رو روشن کرد..بعد از چند دقیقه با سینی غذا برگشت..کاسه سوپ رو داد دستم و مجبورم کرد کامل بخورم..یکمم قرمه سبزی که از ظهر مونده بود داد خوردم..وقتی از اتاق رفت بیرون و سینی رو برد منم بلند شدم..پتو رو گرفتم دور شونه هام و در تراس رو باز کردم و رفتم رو تراس کوچیک اتاق خواب ایستادم..یه میز و دوتا صندلی توش بود با چندتا گلدون گل..پتو رو محکم دور خودم پیچیدم و به نرده ها تکیه دادم..کلافه بودم..انگار یکی به قلبم خنجر زده..به بیرون نگاه کردم..شهر تو سکوت شبانه فرو رفته بود و به ادم ارامش میداد..غرق فکر و خیالاتم بودم و داشت دوباره اشکم در میومد که دستای امیر از پشت دور کمرم حلقه شد..چونه ش رو گذاشت رو شونه م..منم از پشت کاملا تکیه دادم بهش..گونه ش رو کشید رو گونه م و گفت:

-سرما می خوری عزیزم هوا سرده!..

بدون توجه به حرفش با بغض گفتم:

-منو می بخشی امیر؟!.....

صورتشو فرو کرد تو موهام که بخاطره نسیم ارومی می وزید تو هوا پخش شده بودن،نفس عمیقی کشید و گفت:

-می فهمی چی میگی؟..تو اصلا خبر داشتی که حالا خودتو مقصر میدونی؟..

-اما بخاطره من بوده!..

-ظهر گفتم بازم میگم بخاطره تو نبوده..دیگه نمی خوام در این مورد چیزی ازت بشنوم..

-امیر من دارم دیوونه میشم..

@shahregoftegoo

منو برگردوند سمت خودش..پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم و گرم و سوزان تو چشمام خیره شد..یه قطره اشک از چشمام ریخت پایین..رد اشکی که رفته بود زیر چونه م و گم شده بود رو بوسید..بازوهام رو تو دستش گرفت و گفت:

-چرا؟..

با کلافگی گفتم:

-فکر اینکه بخاطره من این بلاها سرت اومده داره دیوونه م میکنه..

-عزیزدلم،نفسم،تمام زندگیم،خانمم،عشقم.....تمومش میکنی یا نه؟..

با بغض و سرتقی گفتم:

-نه.....

خنده ارومی کرد و خم شد رو صورتم.....ناخوداگاه باهاش همراه شدم..تو هر شرایطی درمقابل شوهرم،عشقم همیشه سست بودم و نمی تونستم خوددار باشم.....بعد از چند دقیقه ازم جدا شد و گفت:

-دیگه بهش فکر نکن..بخاطره من..باشه؟!..

با اشکه تو چشمام بهش نگاه کردم و سرمو تکون دادم..هر چند می دونستم هرموقع یادش بیوفتم روانی میشم..از چشماش معلومه بخاطرم ناراحته..همیشه میگفت دوست نداره منو ناراحت ببینه..الانم مستثنا نبود..خودشو عادی نشون میداد اما از چشماش مشخص بود تو دلش غوغاس..تو بغلش چرخیدم و دوباره به شهر نگاه کردم..امیرعلی هم دوباره از پشت بغلم کرد و گذاشت تو سکوت یکم اروم بگیرم..و چقدر ممنونش بودم واقعا تو سکوت شب اروم گرفتم..بعد از چند دقیقه امیر اروم گفت:

-بهار یه کارت عروسی هم اورد برامون؟!..

با کنجکاوی گفتم:

-کارت عروسی کی؟..

@shahregoftegoo

اروم گفت:

-آرسین!..

چشمام گرد شد..صورتمو از بغل چرخوندم طرفش و با هیجان گفتم:

-راست میگی؟

گونه م رو بوسید و سرشو تکون داد..با خوشحالی خندیدم..خدایا شکرت..همیشه بخاطرش عذاب وجدان داشتم..خداروشکر که داره سامون میگیره..خدارو شکر داره زندگیش رو میسازه..ممنونم خدا جونم..با شعف گفتم:

-عروسیش کِی هست؟..نگفت با کی قراره عروسی کنه؟..

-هفته دیگه پنج شنبه عروسیشه..بهار گفت قراره با دختره دوست مامانش ازدواج کنه..

-خداروشکر به زندگی برگشته..شنیده بودم برگشته انگلیس..

-اره یه مدت نبود اما مامانش اینقدر بی تابی کرده اونم برگشته و بخاطره مامانش رفته خاستگاری..

-همینم خوبه..علاقه تو زندگی بوجود میاد..هرچند خیلی ناراحتم با عشق ازدواج نکرد..امیدوارم عاشق زنش بشه..

-ایشالا که میشه..

سرمو تکون دادم و با تردید گفتم:

-میریم عروسیش؟!..

با عشق زمزمه کرد:

-اگه دوست داشته باشی میریم!..

با شادی گفتم:

-مرسی عزیزدلم..

@shahregoftegoo

-فداتشم الهی..هرکاری که تورو خوشحال کنه با جون و دل انجام میدم..

-خدانکنه گلم!..دوست دارم!..

-من عاشقتم!..

بعد از مدت کوتاهی تو گوشم زمزمه کرد:

-نگین هم یه دختره خوشگل بدنیا اورده!..

هیجانم صد برابر شد..با خوشحالی گفتم:

-وای چه خوب..ایشالا قدمش خیر باشه برا مامان باباش..هرچند روز خوبی نداشتم اما در عوض الان خبرای خوبی بهم دادی..

چند قطره بارون ریخت رو صورتم..سرمو رو به اسمون بلند کردم..هوا ابری بود و مشخص بود امشب بارون شدیدی قصد باریدن داره..سرمو گرفتم پایین و خواستم بگم بریم داخل داره بارون میگیره که امیر محکم منو تو بغلش فشار داد..اینقدر محکم که تمام تنم درد گرفت..خواستم اعتراض کنم که اجازه نداد و دوباره تو گوشم با یه لحن خاص نجوا کرد:

-تو نمی خواهی یه دختر به من بدی؟!..

تا خواستم چیزی بگم با همون پتو منو رو دستاش بلند کرد و با صدایی که خنده توش موج میزد گفت:

-حرف نباشه خانوم!..

بعدم با لباش مهر سکوت به لبام زد و بردم تو اتاق..رو تخت خوابوندم و چراغ رو خاموش کرد و خودشم کنارم دراز کشید..لبخند شیطونی که زد رو از نور مهتابی که از پنجره تو اتاق تابیده بود،دیدم و خنده م گرفت..

با عشق و پر از احساس زمزمه کرد:

@shahregoftegoo

-امیر قربون خنده هات بشه..میمیرم برات خانمم!..امشب سرخر نداریم..

بلند خندیدم..اروم اومد روم..خنده م سریع قطع شد..هنوزم وقتی نزدیکم میشه دل و دینم می لرزه..صورتشو خم کرد و اروم با صدای محشرش تو گوشم زمزمه کرد:

«منو بارون دوباره به باغه تو رسیدیم..

تو باشی چیکه چیکه به پات دنیا رو میدیم..

صدای خسته ی ما هنوز چشم انتظاره..

چقدر باید بمیریم تا برگردی دوباره..

به یاده تو میخونیم..شبا از پشته شیشه..

با هر قطره صدامون..واست تکرار میشه..

داره بارون میباره..چه بی رنگه ستاره..

رگای نیمه مرده..نباشی جون نداره..

داره بارون میباره..چه بی رنگه ستاره..

رگای نیمه مرده..نباشی جون نداره..»

طاق باز خوابید و منو کشید روی خودش..سرمو چسبوند به سینه ش و یه دستش دور کمرم و دسته دیگه ش رو فرو کرد لابه لای موهام و دوباره برام نجوا کرد..یه دنیا حس خوب با اهنگ و صداش و ملودی قلبش که درست زیر گوشم بود به دلم سرازیر کرد.....

«بیا تا زیر بارون به عشقه تو بمونیم..

شبای بی ترانه..برات اواز بخونیم..

ببین از چشمه دنیا صدای گریه افتاد..

هنوزم میشه خندید..هنوزم میشه گل داد..

@shahregoftegoo

هنوزم میشه گل داد...

داره بارون میباره..چه بی رنگه ستاره..

رگای نیمه مرده..نباشی جون نداره..

صدای خسته ی من..تورو یادم میاره..

داره بارون میباره..داره بارون میباره.....»

سرمو از روی سینه ش بلند کرد و صورت خودشو اورد نزدیک..با عشق و پر از احساس،داغ و سوزان تو چشمای هم خیره شدیم..خدایا امیر و بچه هام رو همیشه برام نگه دار..نباشن،نیستم..حسشون نکنم،زنده نمی مونم..این زندگی و خوشبختی رو مدیونه این مرد هستم..پس خوشبختیم رو ازم نگیر.....الهی آمین!..

پایان..

@shahregoftegoo